رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

درناز

نویسنده: غزاله جعفری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر این دنیا غریبه پرور است،

تو آشنا بمان

تو پای خوبی‌هایت بمان.

مردم حرف میزنند،

حرف باد می‌شود می‌وزد در هوا و تو را دورتر میکند از تمام کسانی که «باور» برایشان یک چهار حرفی نا آشناست.

اگر کسی معنای عاشقانه‌هایت را نفهمید؛ بر روی عشق خط نکش!

عاشقانه‌هایت را محکم در آغوش بگیر و بگذار برای داشتنش آغوشت را بفهمند.

دنیا خوب، بد، زشت، زیبا فراوان دارد.

تو خوب باش...❤

تو زیبا بمان

و بگذار با دیدنت هر رهگذر نا امیدی لبخند بزند،

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به آسمان نگاه کند

و زیر لب بگوید:

هنوز هم عشق پیدا میشود.

#نادر_ابراهیمی

خلاصه:

دختری مستقل که ابتدای ورودش به محله‌ای پائین شهر، دشمنیِ گنده لات محل را برای خود می‌خرد

در این بین، عشق قدیمی‌اش را می‌بیند....

دُرناز

۱

پایین تخت دانیال تشک پهن کرده و دراز کشیده بودم

چشمانم هنوز متورم بود از اشک‌هایی که در دامن مامان ریخته بودم

به او هم گفتم...رازی که دیگر راز نبود

پا به پایم اشک ریخت و ملامتم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش همان یک‌سال پیش گفته بودم! کاش نترسیده بودم
نفسم را بیرون فرستادم
پتو را بالاتر کشیدم و چشمانم را بستم
صدای قیژِ در، توجهم را جلب کرد
سایه‌ای روی دیوار افتاد....
چرخیده و نگاهی به در اتاق انداختم
صدای نفس‌های سنگینی از جلوی در به گوش می‌رسید
نفس در سینه‌ام حبس شد
ترسیده سر جایم نشستم
دستی روی چهارچوب نشست
می شناختم...
یک‌سال دیده بودم این انگشتانِ تتو شده را....
این نفس‌های سنگین را زیر گوشم شنیده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲

+دانیال

نیم‌نگاهی به تخت انداخته و دوباره خیره‌ی در شدم

پا داخل گذاشت

+دانیال

انگار نمی‌شنید

با ترس چشم بستم و سرم را بین دستانم محصور کردم

صدای نفس‌هایش را از فاصله‌ای نزدیک شنیدم

+مامان

انگشتانش به دور مچام پیچید

+مامااااان....

تکان خوردم

شدید

+توروخدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

_

...چشماتُ باز کن

چشمانم نور را در آغوش کشیدند

دستان مادرم روی شانه‌هایم بود، ترسیده نگاهم می‌کرد

نگاهی به آقا عزت و دانیال انداختم

+اومد تو

_کی؟

+خودش بود...

به سرعت در آغوشش پرت شدم

+باور کن...خودم دیدم....

میانِ زار زدنم نالیدم: اومده بود.!!!

دُرناز

۳

گذشته*

با شنیدن صدای زنگ تفریح، از کلاس بیرون آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به مقنعه‌ام کشیده و بعد متوجه‌ی انگشتان غرق در گچم شدم

از بین دخترانِ شادِ مدرسه عبور کردم

معلم اجتماعی، مقاطع راهنمایی بودم و البته تازه‌کار

پا به دفتر دبیران گذاشتم و رو کردم به دبیرانی که زودتر از من به دفتر رسیده بودند

+سلام خسته نباشید

کنار دبیر ادبیات جا گرفتم که سلماز خانم، فنجان چای رو، روی میز گذاشت

+ممنون

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، دستم را به سمت جیب مانتویم کشید

+سلام مامان جان

_سلام عزیزم خسته نباشی

+قربونت مرسی

_دُرناز...ببین مشاور املاکیِ زنگ زد

رمان بازار
romanbazar.ir

+عه. خب؟

_گفت تا ۳ هستم، بعدش میرم خونه. بیاید که بریم ببینیم

+میرم عزیزم دستت درد نکنه

_می‌خوای بیام باهم بریم؟

+اذیت میشی آخه

_نه نمیشم. پس می‌بینمت

+خداحافظ

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم

دوساعتی تا پایان زمان مدرسه باقی مانده بود

این زنگ وقت تدریس علوم بود، به شدت کند پیش می‌رفتیم

شیطون‌ترین دخترهارو من داشتم...

کتاب و موبایلم را از روی میز برداشتم و بیرون زدم

مامان دیگه رسیده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

تند دستانم را تمیز کرده و کیفم را برداشتم

راه‌پله را پایین دویدم

مادرم مثل همیشه شیک و مرتب لباس پوشیده و آرایش مختصری داشت

برعکس من....

+سلام. ببخشید معطل شدی

_نه نشدم عزیزم

+بریم

پا به کوچه‌ی مدرسه گذاشتیم...

اینجا محدوده‌ی واقعا قشنگی بود

از ورودیِ شهرک تا خودِ میدان، با درخت‌های بزرگ سرسبز مزین بود

کوچه‌ی کوچکی که سمت چپ میدان قرار داشت هم به مدرسه ختم می‌شد

دو مدرسه‌ی دخترانه، کنار هم

دبستان و راهنمایی

رمان بازار
romanbazar.ir

و دبیرستان

مدرسه‌ای که دورتادورش پر از خاک بود، زمینِ خالی

_خانم...مامانتونن؟

رو کردم به یکی از بچه‌های کلاس

+بله عزیزم

_مثل خودتون خوشگلن

به مامان نگاه کردم و دوتایی زدیم زیر خنده

مامان ملیحه لپ دخترک را کشید و گفت: عین تو!

تقریبا به سر کوچه رسیده بودیم

دست پشت کمر مامان گذاشتم و هدایتش کردم به سمت راست

از کنار تالاب کوچکِ آب رد شدیم و دزدگیر ماشین را زدم

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

٤

_چه ایرادی داره پیش خودمون باشی؟

+مامانی صحبت کردیم با هم...اینجوری راحت‌ترم...پنج ساله اینجوری عادت کردم

استارت زده و آهسته گفتم: خیالت راحت من سرم تو کارِ خودمِ

_یعنی من دختر خودمُ نمی‌شناسم؟

مشت روی دستم کوبید و ادامه داد: دیوونه

+بازم به تو...وگرنه بابا که...

پوف کشیدم

ماشین را به خیابان روبروی مدرسه متمایل کردم

یک سه راهی کوچک بود

تقریبا شهرک را به دو قسمت تبدیل می‌کرد

آپارتمان‌های چند طبقه در همین حوالی...

خانه‌های حیاطداری که تک و توک دوطبقه بودند....

رمان بازار
romanbazar.ir

که البته مسافت طولانی‌تری نسبت به آپارتمان‌ها داشتند

همان ابتدا، مشاور املاکی بهم پیشنهاد داد در ساختمان‌ها برایم خانه‌ای پیدا می‌کند....

چند حُسن داشت

نزدیک به مدرسه

نزدیک به نانوایی و سوپر مارکت

با خانواده‌هایی موجّه!

ماشین را گوشه‌ای پارک کرده و دوشادوش مامان سمت مغازه رفتیم

بعد از کلی حال و احوال، آقای ربیعی، در مغازه را قفل کرد و به سمت چپ اشاره

مامان آهسته گفت: خیلی دوره؟

_نه حاج‌خانم...همین ساختمونِ. روبرویی نه، بغلیش

آقای ربیعی که جلو افتاد، مامان پشت چشم نازک کرد و گفت: حاج‌خانم خودتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم را به زور جمع کردم

از کنار خانم‌هایی که روی جدول روبروی ساختمان نشسته بودند عبور کرده و پا به خانه گذاشتیم

طبقه‌ی سوم...

بدون آسانسور...

تک واحدی....

کوچک بود و خوش نقشه

۶۰ متر با یک اتاق خواب

پنجره‌های پذیرایی و اتاق رو به خیابان باز می‌شد

نورگیر فوق العاده‌ای داشت

آشپزخانه‌ی اپن

اما کابینت‌ها چنگی به دل نمی‌زد...

دُرناز

۵

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان با چهره‌ای ناراضی از آشپزخانه بیرون رفت و گفت: آقای ربیعی... کابینت‌ها یکم وضعیتش بده!

مرد بازوی چپش را خاروند

_راستش گفته تو این یکی دو روزه می‌خوام یه دستی به روی خونه بکشم

مامان سمت پنجره‌ی پذیرایی رفت که نگاهی به سرویس انداختم

حمام هم درِ کناری بود...

_موردِ پسندِ؟

مامان سریع گفت: نمیدونم. دخترم باید بپسنده...

در حمام را بستم و کنارشان برگشتم

+آره خوبه به نظرم. همین که نزدیک مدرسه‌اس خودش یه ویژگیِ مثبتِ!

_خیلی خب مبارک باشه. بریم مغازه یه بیعانه بدید، من خونه رو براتون نگه دارم

+باشه مشکلی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

دو میلیون تومان برای آقای ربیعی کارت کشیدم

قول داد تا آخرِ هفته‌ی آینده خونه رنگ شود و کابینت تعویض!

با مامان راهیِ منزلش شدم

همزمان با آقا عزت، ماشین‌هارا پارک کردیم

با پیاده شدن از ماشینش، سریع گفت: کجا بودین به سلامتی؟

+سلام خسته نباشید. رفتیم برای خونه

مامان هم پشت سر من سلام داد

_خب وایمیسادید باهم می‌رفتیم

مامان تشکر کرد و گفت: آخه دیگه داشت می‌بست

زنگ آیفون را زدم

_حالا چطوری بود؟ قیمت اینا؟

+۲۵ تومن ماهی ۴۰۰. خونه‌اشم خوب بود

کنار رفتم تا آن‌ها جلوتر داخل بروند

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دوباره ناراضی گفت: همچین هم خوب نبود...کوچیک بود...

+کلا یه نفرم خب

تا آسانسور بالا برود، مامان زیر و بم خانه را کف دستِ آقا عزت گذاشته بود...

و آقا عزت!

همسرِ مادرم...

پدرِ پارسا

۱۹ سال داشتم که مادر و پدرم از هم جدا شدند

سال اول من و دانیال با پدرم و همسر جدیدش زندگی می‌کردیم

اما با هم نساختیم...

آرزو هربار به نحوی، ماجرا درست می‌کرد

دعوا راه می‌انداخت

بابا هم فقط از او طرف‌داری می‌کرد

مامان که با آقاعزت ازدواج کرد، دانیال را با خود بُرد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من زندگی مستقل را انتخاب کردم

بابا خانه‌ای در همان کرج برایم اجاره کرد

دانشگاهم را ادامه دادم

به محض گرفتن مدرک، استادم مرا به مدرسه‌ای معرفی کرد

با اولین حقوق خرج و مخارج زندگی‌ام را برعهده گرفتم

بعد از تمام شدن سال تحصیلی، به مدارس تهران درخواست دادم

وسایل جمع کرده و به خانه‌ی مادرم آمدم

اسباب اثاثیه‌ی من پارکینگِ آقا عزت را اشغال کرد

دُرناز

٦

شنبه‌ی پر مشغله‌ای داشتم، همراه با سردردی شدید...

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود برای پیگیریِ پرونده و مدارکم به اداره‌ی منطقه بروم

ساعت ۴ هم وقتِ قولنامه‌ی خانه بود

اما روشن نشدنِ ماشین، تمام برنامه‌هایم را بهم ریخت!

سر روی فرمان گذاشته و درحال بغض کردن از خستگی و بدبیاری بودم که به شیشه‌ی ماشین تک ضربه‌ای وارد شد

به دخترک شیرینم نگاه کردم

پری...پری فلاح

شیشه رو پایین کشیدم

_خانم روشن نمیشه؟

+نه نمیشه

_عموم بلده درست کنه. بگم بیاد؟

ذوق زده گفتم: آره

_پس زود خبرش میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به دویدن کرد و صدای من رو که فریاد می‌زدم "با موبایل من زنگ بزن" نشنید

آمدنشان نیم ساعتی طول کشید

آقا مجید، رسیده نرسیده کارش رو شروع کرد همان ابتدای کار هم پری رو راهیِ خانه!

یک ساعت تمام، پشت فرمان منتظر ماندم تا این وامونده تعمیر شد

آنقدر از کارش مطمئن بود که بدون استارت زدن، در کاپوت را بست

متعجب سوئیچ را چرخاندم و...

ماشین روشن شد

خوشحال پا به خیابان گذاشتم

مرد جوان با لبخند، جواب تشکرهای پشتِ سر هم من رو داد

+هزینه‌اش چقدر میشه؟

درحالی که سیاهی از دستانِ پر تَتو و بزرگش می‌گرفت،گفت: ما از آشناها پول نمیگیریم

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای تک‌بوق، نگاهی به ماشینِ آقاعزت داده و دست تکان دادم

آقامجید لوازمش رو پشت موتور بست که جلوتر رفتم

+نه لطفا بگید، اینطوری نمیشه

_گفتم که نه! البت که فعلا خواسم کارت راه بیوفته، باید اساسی تعمیر شه! اینم کارت

کارت مغازه رو از دستش گرفتم که دانیال و آقاعزت جلو آمدند

_چی شده؟

+ماشین خراب شد، آقای فلاح زحمت کشیدن تعمیر کردن

آقاعزت نگاهی عمیق به مجید انداخت و گفت: زحمت کشیدین. چقدر شد؟

پشت موتور نشست

_با تعمیر بعدی پول این سری رو هم می‌گیرم

آقاعزت دوباره گفت: دستت درد نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد و دور شد

_خیلی دوره؟

+نه یکم پیچ در پیچِ فقط

_پس تو جلو برو

همراه با نشستن پشت فرمان، دانیال هم کنارم جا گرفت

_چطوری؟

+قربونت

میدان را دور زدم که پارسا از پشت شیشه‌ی ماشین دست تکان داد

+برو بیارش. الان گریه میکنه

ترمز کردم که کمی بعد پارسا هم به جمع‌مان اضافه شد

برادر شیرین زبانِ کوچکم...

فقط ۳ سال داشت

مشاور املاکی به اندازه‌ی همه صندلی نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

من و دانیال گوشه‌ای ایستاده بودیم که آقاعزت جلو آمد

_محله‌اش جالب نیست

مغموم نگاهش کردم

_موقع مدرسه اومدنت هم گفتم

+ایشالله سال دیگه هم خونه رو عوض میکنم هم مدرسه رو

ابرو بالا انداخت و گفت: چی بگم دیگه

دُرناز

۷

مامان از مغازه بیرون زد

_برم یه چیپس واسه پارسا بگیرم

به سوپرمارکت که چند قدمی بالاتر از مشاور املاکی بود، اشاره کرد

آقاعزت هم پشت سرشان راهی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا قصد نشستن روی صندلی کردم، آقای ربیعی و مرد همراهش، داخل آمدند

آقای جا افتاده و میانسالی بود

_خانم رحیمی، آقای سلطان‌زاده، صاحب‌خونه

+خوشبختم

مرد سر تکان داد و به دانیال نگاهی انداخت

_همسرتونن؟

لبخندم را قورت داده و گفتم: برادرم هستن

_همسرتون نمیان؟

به آقای ربیعی نگاه کردم که هول‌زده گفت: خانم رحیمی مجرد هستن

صاحب‌خانه روتُرش کرد

_مگه نگفتم خونه به مجرد نمیدم؟

چرخید برای بیرون رفتن که دانیال گفت: خب چه ایرادی داره؟

_سر تا پاش ایراده

رمان بازار
romanbazar.ir

+مجردا هم آدمن

نگاهم را به ربیعی دادم که پاتند کرد سمت سلطان‌زاده

با لحنی دلجویانه گفت: آقای....

مرد پا به خیابان گذاشت که آقاعزت سر رسید

شروع به صحبت کرد

از هر دری گفت تا به اصل ماجرا رسید

_دخترِ من، تو همین مدرسه‌ی سر میدون معلمِ!

چشمانِ صاحب‌خونه گرد شد و روی من نشست

حق داشت...

سن و سالم به معلم‌ها نمی‌خورد

۲۵ سال سن داشتم اما چهره‌ام نشان نمی‌داد

_اومده چهارتا چیز به بچه‌ها یاد بده...مسیرش تا خونه طولانیِ. گفتیم یه خونه اینجا اجاره کنه راحت باشه. شما هم که داری کم لطفی میکنی

آنقدر گفت و گفت تا سلطان‌زاده داخل آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

معامله جوش خورد

۲۳ میلیون باقی‌مانده را کارت کشیدم...به علاوه‌ی کمیسیونِ ربیعی!

کلید را که در دستم فشردم، لبخندی روی لبم نقش بست

راهیِ خانه شدیم

الحق که دستی به خانه کشیده بود....

رنگ جدید روی دیوارها نشسته بود

کابینت‌های فلزی جایش را به کابینت جدیدتری داده بودند

از آشغال‌های دفعه‌ی پیش خبری نبود!

آقاعزت و دانیال زیر و بم خانه را در آوردند

مامان از داخل کیفش، متر بیرون کشید و گفت: بیاین پنجره‌هاشُ اندازه بزنیم...

+مامان پرده‌ها اندازه میشه. لازم نیست

_حالا یه متر کنیم. اگه اندازه نبود بخریم

متراژ پنجره‌ها را توی موبایلم نوشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا از این طرف خانه می‌دوید به آن طرف

دُرناز

۸

_نظرت با یه معجون چیه؟

+نظرم فعلا با بنزین زدن مثبتِ. برو بپرس این نزدیکیا پمپ بنزین کجاست؟

دانیال "نُچی" کرد و سمت مغازه‌ای به راه افتاد

همیشه‌ی خدا، دُمِ من بود...

دعا دعا می‌کردم تا پمپ بنزین شهرک برسیم

و رسیدیم...

جز متصدی جایگاه ،تو پمپ بنزین پرنده پر نمی‌زد

با باک پر، مسیرم را در پیش گرفتم

هرچه جلوتر می‌رفتم، مسیر ناآشناتر می‌شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

+دانیال..پاشو یکم نگاه بنداز ببین تابلویی چیزی می‌بینی؟

چشمان خوابالودش را مالید و صاف نشست

_منِ بدبختُ آوردی تو بیابون؟

حرفش را نشنیده گرفتم و سرعتم را کم!

تاریکیِ مطلق

_وایسا...وایسا...

با صدای ضعیفی که شنیدم، نیش ترمز کردم

مردی تلو تلو خوران، به ماشین نزدیک می‌شد

از آینه خوب به وضعیتش نگاه کردم

دست روی شکمش می‌فشرد

_چرا وایسادی؟دیوونه‌ای؟ تو این برِ بیابون...

+خب چه ایرادی داره یه کمکی بهش بدیم؟

دنده را جابجا کردم

با صدایی که در فضا پیچید، جیغ بلندی کشیدم

.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسر نگهبان، لیوان را از آب پر کرد و سمتم گرفت

دانیال برای خریدِ آبمیوه بیرون رفته بود

با باز شدنِ در اتاق، نگاه بی‌جانم را به افسر پلیس دوختم

خدای من..

شهاب...

با دیدنش پرت شدم به سه سال پیش

دانشگاه و خاطرات نسبتاً مشترکمان!

هردو دانشجوی علوم اجتماعی بودیم

افسر نگهبان با دیدنش از جا بلند شد: جناب سروان نمی‌دونستم تا الان اداره‌اید

دُرناز

۹

_چه خبره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ستوان عزیزی تک سرفه‌ای کرد و گفت: شاهد قتل بودن

با یادآوری اتفاق دو ساعت پیش، تنم مورمور شد

_من رسیدگی میکنم

مامور جوان احترام گذاشت و بیرون رفت

روبرویم جا گرفت

دستانش را روی زانو تکیه زد و به سمتم متمایل شد

این لباس سبز و درجه‌های یک دستش، عجیب به او می‌آمد

به آن چشم‌ها

انگار که توی سرسبزیِ جنگل قدم میزنی و نسیم خنکی روحت رو نوازش میده

کمی در صورتم دقیق شد

_چهره‌ی شما چقدر آشناس

دستی به شالم کشیدم و نگاهم را به انگشتانش دادم

هیچ انگشتری روی دستش سنگینی نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب کسی بود که بخاطرش اون دانشگاهِ مسخره رو تحمل کردم

وگرنه همون سال اول انتقالی می‌گرفتم

+کرج...دانشگاهِ...

صورتش بشاش شد

_چهره‌تون رو خوب یادمِ...ولی اسمتون...

دستی به پیشانی‌اش کشید

فقط صورتم را به یاد داشت!

آهی پر سوز کشیدم و نامم را زمزمه

_آره..خانم رحیمی

کف دستانش را به هم مالید

_همکارم حرف از قتل زد...ماجرا چیه؟

شقیقه‌ام را فشردم

همه چیز را تا لحظه‌ی ترمز کردنم گفتم و به اصل حرف رسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+یکی از پشت با چاقو زدش...صداش هنوز تو گوشمِ...صدای دادِ اون مرد... یه دفعه نه‌ها...دو سه بار...خونی که می‌ریخت رو زمینُ تو اون تاریکی دیدم!

دستمالی جلوی صورتم گرفت

نفهمیده بودم کی اشک از چشمم سرازیر شده بود

کاغذ و خودکاری از روی میز برداشت و جلوم گذاشت

_بنویس هرچیُ که گفتی

خودکار را بین انگشتانم گرفتم

درب شکلات خوری را برداشت و کنار دستم گذاشت

_قیافه‌ی ضاربُ دیدی؟

دوباره نگاهش کردم

+لاغر و قد بلند..

به در و دیوار نگاه کردم

چرا هیچی از چهره‌اش یادم نمیومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+صورتش...صورتش...

سرم را بین دستانم محصور کردم

فشار می‌دادم تا کمی مغزم تکون بخوره

+وای خدا...یادم نمیاد...

_ترسیدی! یکم تمرکز کن. یادت میاد

با ورودِ دانیال به اتاق، سریع گفتم: تو قیافه‌شُ دیدی؟

دُرناز

۱۰

کلید توی قفل چرخاندم

قرار بود دانیال بعد از آخرین کلاس دانشگاه، برای تمیزکاری بیاید

پلاستیکِ شوینده‌ها را روی اپن گذاشتم

سمت اتاق رفته و مانتو اداری‌ام را داخل کمد دیواری آویزان کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت پنجره به رفت و آمد مردم خیره شدم

حجله‌ی مردی که وسط بیابون کشته شده بود را از دور می‌دیدم

همین دیروز تشییع پیکرش بود...

با کمک دانیال محل قتلش را پیدا کردند

اما قاتلش...

با تر و فرز بودنِ دانیال، حمام و دستشویی هم تمیز شد

ساعت ۷ غروب با تماس‌های پی در پی مامان، قصد رفتن کردیم

_تو که صبح می‌خوای باز بیای اینجا. خب بمون دیگه

نگاه عاقل اندر سفیهی نثار دانیال کرده و در ورودی را باز کردم

_بد میگم؟

+با کدوم رخت‌خواب

ابرویی بالا انداخت و پشت سرش را خاراند

رمان بازار
romanbazar.ir

+فکر کن یکم

خندان پا از خانه بیرون گذاشت

از پله‌ها سرازیر شدم که همسایه‌ی واحد پایین، برای سلام علیک پیشقدم شد

_سلام.شما مستاجر جدیدی؟

+سلام. بله

دانیال از کنارم عبور کرد و خانم همسایه با نگاه به دنبالش

+برادرم هستن

توضیحات اضافه به دیگران، هیچ‌وقت برایم جالب نبود

این که بخواهم،مانع فکرهای منفیِ دیگران بشم

مبادا کسی پشت سرم بگوید: این دختره چون تنهاست، هر غلطی دلش بخواد می‌کنه!

دُرناز

۱۱

رمان بازار
romanbazar.ir

_من مرادیَام...

در واحد باز شد و دختر جوانی سرک کشید

دستِ دراز شده‌ی خانم مرادی را گرم فشرده و گفتم: خوش‌وقتم، منم رحیمی هستم.

رحیمی _چه اسم جالبی

لبخندی به واکنش دختر زدم که صدای دانیال پیچید: خسته‌ام بابا...نمیای؟

+بااجازه

دو طبقه بعدی را با فراغ بال پایین آمدیم

در ساختمان را که بستم

صدایی در فضا طنین انداز شد....

فریاد یک مرد

نگاهم سمتش کشیده شد

دوید داخل مغازه‌ی سوپر مارکت

چندنفر هم به دنبالش

شیشه‌ی مغازه به آنی خورد شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که در دستانشان بالا پایین می‌شد چاقوهای تیز و برّنده‌ای بود

_بیا دیگه

+الان می‌کُشنش

_بیا بریم بابا. دوباره ماجرا برامون درست نکن

دانیال دستم را به سمت ماشین کشید که

صدای فریادِ مرد دیگری، توجه‌ام را جلب کرد

_ بیا بیرون...اگه بیام تو جنازه‌ات میمونه رو دسِ ننه‌ات

تنم لرزید

انگار تهدیدهای توخالی هم ذهنم را سمت آن مرحوم می‌برد...

دانیال در را باز کرد که چرخیدم به سمت صدا

غول مرحله‌ی آخر آمده بود!

جلوتر از همه، کنار شیشه‌های خورد شده ایستاده و قَمه را سبک سنگین می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به جمعیتِ نظاره‌گر انداخته و گفتم: یه مشت تماشاچی. اون بدبخت بمیره هم عین خیالشون نیست

دانیال فشاری به شانه‌ام آورد و گفت: بشین

+زنگ میزنم پلیس

روی صندلی شاگرد نشستم

موبایلم را از کیف بیرون آوردم و ۱۱۰ را شماره‌گیری کردم

صدای اپراتور که پیچید، سریع گفتم: سلام وقت بخیر. آقا تو محله‌ی ما درگیری رخ داده، چند نفر با چاقو و قمه افتادن دنبال یه نفر

در راننده باز شد

_آدرس رو بفرمایید

همراه با استارت خوردنِ ماشین، آدرس را زمزمه کردم

_مامورای ما اعزام شدند

+خیلی ممنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که دور می‌شدیم، به مردی نگاه کردم که با قمه داخل می‌رفت

دُرناز

۱۲

حال*

هنوز گوشم از صدای فریاد بابا سوت می‌کشید

زندانیِ من ،به هر ریسمانی چنگ می‌زد....

به دنبال راه ارتباط بود

نه تنها زنگ‌های او...بلکه جواب برادرش را هم نمی‌دادم

پیامک‌هایش را هم نخوانده پاک می‌کردم!

می‌ترسیدم کوچک‌ترین چیزی از جانب آن‌ها مرا به عقب‌نشینی وادار کند

موبایلم را کناری پرت کردم که مامان داخل آمد

_بابات بود؟چی می‌گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+گفت نباید فردا برم دادگاه. اگه برم دیگه اسممُ نمیاره

پوزخند زنان به مامان نگاه کردم

+خوبه شماره‌ی منُ یادش نرفته...

مامان کنارم نشست و آه کشید

_آقای یوسفی زنگ زد. اگه یه درصد دلت به رفتن نیست...

.

+معلومه که میرم

مامان برای دادگاه، به وکیل خودش زنگ زده بود

هزینه را هم خودش متقبل شد

نیازی به حضور وکیل نمی‌دیدم

اما گفت: این مردا انقد خوب بلدن بازی دربیارن... بلد که نباشی، هی دادگاهُ عقب می‌ندازن... بهونه میارن...چه میدونم از این کارا....

و من راضی شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس‌های مرتبی به تن کردم و روسریِ اتو شده‌ام را دور سرم پیچاندم

مداد چشمم را برداشتم

و نگاهی به صورتم انداختم

باید قوی جلوه می‌کردم

_مطمئنی نمی‌خوای من بیام؟

+آره. می‌خوام تنها برم

به عمد یک‌ساعت زودتر می‌رفتم تا کمی به خودم مسلط شوم

هرچه بیشتر در خانه می‌ماندم، کلافه‌تر و عصبی‌تر می‌شدم

چند تارِ موی سمجی که از زیر روسری بیرون آمده بودند را داخل فرستادم

_دانیال گفته از دانشگاه میاد پیشت

+نه مامان. آقای یوسفی هست کافیه

_خیلی خب

زنگ آیفون به صدا در آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

آژانس رسیده بود

دُرناز

۱۳

گذشته*

شماره‌ی ناشناسی که روی موبایلم افتاده بود، مرا ترغیب کرد کلاس رو رها کردم

+بله؟

_خانم رحیمی؟

+بفرمایید

_از اداره آگاهی تماس می‌گیرم. امروز برای پاره‌ای سوالات تشریف بیارید

+حتما

در میان دختران دبستانی و دبیرستانی پا به کوچه گذاشتم

اطرافِ میدان از هروقتی شلوغ‌تر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور بود که می‌آمد و می‌رفت

_ببین دختره کدومه؟

مرد لاجون و سبزه‌رویی بود که میان کوچه ایستاده و پسر جوانی در کنارش

با این فاصله هم می‌شد صدای بلندش را شنید

با وزیدن باد، لحظه‌ای لرزیدم

_خانم...کاش شما معلم ما بودی

به دو دختر جوانی که کنارم قدم برمی‌داشتند نگاه کرده و با لبخند گفتم: چرا؟

_انقدر به دل می‌شینید

به آنی یکی از آن‌ها را شناختم

همسایه‌ی طبقه‌ی پایین....

+لطف دارید بچه‌ها

صدای پسری از کنار گوشم باعث شد توجه‌ام جلب شود

_خودشِ

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها نگاهی به عقب انداختند

_آخه یابو...اون آبجیِ آقاس...چرا....

+نه نه اون یکی

راه ماشین رو پیش گرفتم

امروز آخرین باری بود که به خانه‌ی مادرم می‌رفتم

فردا اسباب‌کشی می‌کردم به خانه‌ام...

و زندگیِ من دوباره روی روال می‌افتاد

با شنیدن صدای جیغ دختر، چرخیدم

دُرناز

۱٤

مردک جلوی دختر همسایه را گرفته و چیزی جلوی صورتش تکان می‌داد

دخترِ دیگری به سرعت محل را ترک کرد

جلو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله‌ی دخترک همسایه را در دستش گرفته بود و چیزی زیر گوشش زمزمه می‌کرد

+چیه آقا؟

قد راست کرد و گفت: سرت تو لاکِ خودت باشه...

+چکارش داری؟

برقِ چاقویی که سمتم گرفته بود، باعث شد قدمی عقب بگذارم

_حرف حالیت نمیشه؟

خم شد به سمت دختر و غرید: حسابت با کرام‌الکاتبینِ. همچی که بذارم کف دسِ آق منوچ، میره سراغ آقات...

می‌لرزید بیچاره و به لکنت افتاده بود: من... کا...ری نکردم

بندِ کوله رو فشرده و گفتم: ولش میکنی یا زنگ بزنم پلیس بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر جوانی کنارمان آمد و گفت: مُجی خان...اشتب فمیدی... اونُ نگفتم

مرد که حالا فهمیدم مخفف اسمش مُجی است، نگاهی به پسر و بعد به من انداخت

دست از کوله کشید و دختر از زیر دستش فرار کرد که برگشتم سمت ماشینم

استارت زده و نگاهی خرجِ آن طرفِ میدان انداختم

جمع کثیری از مردان....

خلافکار بودنشان از این فاصله خوب به چشم می‌آمد

با نهایت سرعت به سمت اداره راه افتادم

دُرناز

۱۵

پشت شیشه رفتم و به چهره‌ی پنج مردی که توی اتاقک ایستاده بودند نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب دقت کنین

دم عمیقی گرفتم

هرچه خیره‌ی چهره‌ی زخمی مردها می‌شدم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم

+نمی‌دونم

_دوباره نگاه کنین

چشم گرداندم

به سمت مامور پلیس چرخیدم

+یادم نمیاد

_تشریف بیارید

پشت سر مامور، پله‌ها را بالا دویدم

_بفرمایید

در را باز گذاشت تا داخل اتاق بروم

تصویری که در برابرم شکل گرفته بود، زیباترین تابلوی جهان بود

شهاب پرونده‌ی روی میز را بست و نگاهمان کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

جذاب‌ترین بود برای من...

با آن بینی و لب‌های رو فرم

چشم‌های کشیده‌ای که مژه‌هایش، سایه می‌انداخت روی جنگل نگاهش

_جناب سروان، هیچی...

دست به لبه‌ی میز گرفت و ایستاد

این قلب دیگه کنترلش دست من نبود

بی‌وقفه و محکم به قفسه سینه می‌کوبید!!!

شکستنِ تک به تک دنده‌ها را می‌خواست...

+تو اون تاریکی، با اون ترس...

_حق میدم بهت

سینه‌اش را از هوا خالی کرد

تابِ نگاه کردن به چشمانش را نداشتم

از این فاصله، چشم به سیبک گلویش دوختم

+اگه جورِ دیگه‌ای بتونم کمک کنم، حتما انجام میدم. ولی صورت اونُ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_تحقیقات انجام دادیم. فعلا پرونده باید روند خودشُ پیش ببره

پس عملاً کاری از پیش نمی‌بردم

مقابل شهابِ صدیق، پسر جذاب و مهربونِ دانشکده، کسی که مورد توجه‌ی همه بود، بی‌دست و پا جلوه می‌کردم

حس حقارت سر تا پایم را در بر گرفته بود

دُرناز

۱۶

حواسم معطوفِ دخترانم بود

غرق در نوشتنِ جواب امتحانِ تاریخ

امتحانی کلاسی و ساده...

پیامک موبایلم، چشمم را از دخترها گرفت

"سلام. ما داریم میریم خونه‌ات"

سریع جواب دانیال را نوشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

"کلاس آخرمه. نهار می‌گیرم و میام"

به همراه دوستش، برای نصب کردنِ لباسشویی و گاز به خانه‌ام رفته بودند

دوباره به بچه‌ها نگاه کردم

جوابم رسیده بود

"ناهار خوردیم. اینارو وصل کنیم میریم. کار دارم"

شانه بالا انداختم

امروز برای خرید خانه باید راهی می‌شدم...

از سولماز خانم شنیده بودم که فروشگاهی بالای خیابان اصلی و سمتِ خانه‌های ویلایی، افتتاح شده است

باید می‌رفتم اما بنزینِ ماشین در اولویت بود

ماشین را به سمت خیابانِ بالای میدان متمایل کردم

قهوه خانه، میوه فروشی، خرازی و یک مکانیکی، با فاصله از هم، به این خیابان جلوه داده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض نزدیک شدن به مکانیکی، شخص آشنایی جلوی در آمد

مجید فلاح

نگاهمان با هم تلاقی کرد

به رسم آشنایی دست کنار پیشانی گذاشت که با حرکتِ کوتاهِ سرم پاسخش را دادم

ده دقیقه بعد، در جایگاه بنزین ترمز کزدم

همزمان با پیاده شدنم، پسرکی جلو دوید و نازل بنزین را برداشت

_چقدر بزنم؟

+پرش کن

دُرناز

۱۷

به اعدادِ قرمز رنگ خیره شده بودم که صدایی توجه‌ام را جلب کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خلاصه مامورا ریختن، وسط اون گیر و دار، یکی از ساقی‌هایِ منوچُ گرفتن

به سمت ماشین جلویی چرخیدم

پسر جوان راننده‌ی ۲۰۶، مشغولِ تعریفِ ماجرای دستگیری برای یکی دیگر بود

_خیال می‌کرد از طرف ما بوده..

مرد میانسال پول را از دستش گرفت و گفت: خدا به خیر بگذرونه

با جلو آمدنِ دستِ پسر نوجوان، نگاهم را از آن دو مرد گرفتم

+بله؟

_سی تا زدم

کیف پولم را از بالای فرمان برداشتم و هزینه‌ی بنزین را به دست پسر دادم

+خیلی ممنونم. لطف کردی

_خدا بده برکت

پشت فرمان نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از بستنِ در، پسر را صدا زدم

+آقا پسر

به سمتم خم شد

_بله خانم؟

+چه خبر شده؟

به دو مردی که همچنان گرمِ صحبت بودند، اشاره کردم

_مامورا اومدن بالا سر منوچ خان

+کی هست این منوچ خان؟

پسر نگاه عمیقی نثارم کرد

_تازه واردی؟...چیزه...یعنی تازه اومدی محلِ ما؟

+آره

صدای بوقِ ماشین پشتِ سری مانعِ ادامه‌ی حرفمان شد

پسر نوجوان، در را هل داد و بلند گفت: صبر کن دو دیقه بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

و من بی‌جواب ماندم....

دُرناز

۱۸

با سبد خرید، جلوی ماشین رسیدم

صندوق را باز و کیفم را روی شانه جابجا کردم

پلاستیک‌هارا به صندوق منتقل کردم که سایه‌ی کسی به رویم افتاد

به سمت راست متمایل شدم

خوب چهره‌اش را به خاطر سپرده بودم...

همان مُجی نام بود

مشکوک نگاهش کردم و صندوق را بستم

_خانم معلم، انگاری پیچیدی به پروپای آقای ما

بوی خطر به مشامم می‌خورد

پاسخی به این فرد مزاحم نداده و سبد خرید را هل دادم سمت پل

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دستی روی سبد نشست

مرد کریه‌المنظری مانعم شده بود

_آق مجتبی داش با شوما حرف می‌زد

سبد را رها کردم

به جهنم که وسط خیابان می‌ماند

کنار این مزاحم‌ها نمی‌ایستادم

به قصدِ نزدیک شدن به درب راننده چرخیدم

اما مجی یا همان مجتبی سد راهم شد

_داشتم زر می‌زدم خانوم معلم

+چی می‌خوای؟

اخمم را غلیظتر کردم

زل زد در چشمانم

_اینجا...

به درب فروشگاه نگاه کردم

کارکنانِ فروشگاه جلوی در ایستاده بودند و پچ‌پچ می‌کردند

رمان بازار
romanbazar.ir

دست جلوی صورتم تکان داد

_.هو...باتوام زنیکه

قدمی عقب رفتم

موبایلم را از کیف بیرون کشیدم

نگاهی به مرد پشت سرم انداختم که جلو می‌آمد

_بیگی گوشیِ...

با پیچیدنِ صدای موتور، اعداد ۱۱۰ رو شماره‌گیری کردم که از دستم کشیده شد

چرخیدم برای باز پس‌گیری موبایل و هوار کردن تا کسی به دادم برسد

شاید حس غیرتِ آن کارمندها تکانی می‌خورد

دُرناز

۱۹

اما با دیدنِ شخص جدیدی که به این معرکه اضافه شده بود، لحظه‌ای سکوت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلوز مشکی به تن....
شلوار شش جیبِ چریکی
موتور سنگینش را روی جک زد و پیاده شد
انگار غولی بود در قالبِ انسان
نگاهم که کرد، به آنی زَهره ترکاندم
گردنش را تبر نمی‌زد
زخمِ قدیمیِ چاقویی از کنار ابرو تا بالای گونه
ریش های متوسط
موهای کوتاهِ کوتاه
از دور مو خبری نبود....با تیغ تراشیده و بالای گوشش تتویی زده بود
تمام این‌ها اُبهتش رو به رخ می‌کشید
اما خشمِ وجودش فقط از چشم‌هاش شعله می‌زد، از آن نگاهِ تاریک
_چاکر آق منوچ
مردک چه گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منو چ؟؟

همان کسی که چند ساعت پیش در پمپ بنزین حرفش بود؟

و من چرا با شنیدنِ اسمش بیشتر ترسیدم تا شکل و شمایلش؟

تکان نمی‌خوردم حتی پلک نمی‌زدم

ابروی زخمیش رو بالا داد و خوب براندازم کرد

صدای کلفتش در فضا پیچید

_نفس بکش. سیا شدی

دو مردِ قبلی بلند خندیدند

گفته بود نفس بکش...

اما من مثل کبوتری که راه نفسش بسته شده ،در حال بال بال زدن بودم

دست در هوا تکان داد و مرد دومی، موبایلم را کف دستش گذاشت

به صفحه موبایلم نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

روی موتورش به حالت نیم‌خیز نشست و صفحه‌ی موبایل را بالا پایین کرد

قدم جلو گذاشته و اعتراض کردم

+گوشیم...

دستِ مجتبی، جلوی بدنم آمد و من ایستادم

دُرناز

۲۰

_داشتیم ریدیفش می‌کردیم آقا. شوما واس چی اومدی؟

همانطور که چشم به مردِ مجهول می‌دوخت، صدا در گلو انداخت

_اَروا عمه‌ات....ریدیف کرده بودی که حالا رو پای ننه‌اش، زار می‌زد و ناله نفرین را انداخته بود

مجتبی سریع گفت: واس شوما اُف داره آقا. پسون فردا بگن منوچ خان رف واسه ادب کردنِ بچه مچه‌ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی من افتاد

کیفم را محکم نگه داشتم

باید ترس را از خودم دور می‌کردم

ترسناک بود که بود...

من مزاحم‌های زیادی داشتم...اما خودم از شر همه‌شون خلاص می‌شدم!

+به چه حقی اومدین سر راه من؟ مزاحم یه خانم...

با خندیدنِ او، دونفر دیگر هم خندیدند

دوباره به در فروشگاه نگاه کردم

+یه مرد بین شماها پیدا نمیشه؟

_گوش بیگیر دخترجون...

به آقایِ این از خدا بی‌خبرها نگاه کردم

از موتور پایین آمد

_هرچی تو این محل میشه...بین آدماش می‌مونه!

دم عمیقی گرفته و میان حرفش پریدم: یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

"نچی" کرد و موبایلم را کف دستش کوبید

_ینی تو به گور هف جد و آبادت خندیدی که زنگیدی به مامورا...

+چی میگی؟

مجتبی درست کنار گوشم خندید و گفت: این خنگول به بچه‌ها درس میده؟

تیز نگاهش کردم

به چشمانم خیره شده و همچنان می‌خندید

_نچ...می‌خواد ما خیال کنیم خنگِ! خوبم حالیشِ...

عرصه بهم تنگ آمده بود

عصبی شده بودم

میان سه مرد گیر افتاده بودم و کسی به فریادم نمی‌رسید

+گورتونُ گم کنین

مجتبی دوباره خندید که نفر سوم به حرف آمد: دمِ بقالیِ مِتی....

جوابم را پیدا کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرای دعوای شبانه
جلوی سوپر مارکت
آره...
خودش بود...
با قمه جلوی مغازه ایستاده بود

دُرناز
۲۱
حالا خوب می‌دانستم برای چه مرا می‌ترساندند
بادی به غبغب انداختم
نباید کوتاه می‌آمدم جلوی این سه علاف...
وگرنه تا آخرین روزی که تو این محله هستم، باید سواری بدهم
+زنگ زدم که زدم!
_ها...ایول سیا...دو زاری‌شُ صاف کردی!
+بازم زنگ میزنم...شرتون کم!

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار چنین واکنشی نداشتم

همین که به سرعت جلو بیاید

دست روی سقف بگذارد و به سمتم خم شود

_میدونی این دیو*ثا بِم چی میگن؟

چشمانش را باریک‌تر کرد

در حال فرو رفتن در سیاه‌چاله‌ی عمیق و تاریکش بودم

نگاه گرفتن ازش در توانم نبود

صدای یک مرد از پشت سر به گوش رسید: بازم به لاتای قدیم...ناموس سرشون می‌شد

اما او واکنشی نشان نداد...

به حرف‌هایش ادامه داد

_بِم میگن منوچ سگِ!

لرزه به تنم افتاد

خودم را باختم

نفر بعدی گفت:نگاه رو زنای مردم نمی‌نداختن...

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی صدا بالا برد

_خفه بمیرید تا نیومدم سر وختتون!

با موبایل به صورتم چند ضربه‌ی کوتاه و ضعیف زد و گفت: برو خداتُ شکر کن امرو سگ نبودم... ولی قول نمیدم سری بعدی که گندگی کنی انقد راحت بگذرم....پَ دفه آخرت باشه

ازم فاصله گرفت

با صدای مهیبی که پیچید،جیغ کشیده، دست روی گوش‌هایم گذاشتم

_اینم یه درس واس پررو بازیت! حساب اون موادایی که مامورا گرفتنم بعدا صاف می‌کنیم

مزاحمِ دومی قمه به دست، به جانِ شیشه‌ی جلو افتاده بود

به خورد شدن و تکه تکه شدنِ شیشه نگاه می‌کردم که یکی از همان مردها گفت: زورتون به یه خانم رسیده؟

مجتبی و مردِ قمه به دست، حمله کردند سمت مردها

رمان بازار
romanbazar.ir

استارت خوردنِ موتور، باعث شد دوباره به منوچ نگاه کنم

دسته‌ی گاز رو پیچاند

_میری تو بساط ننه‌ات... یه گل گاوزبون ورمیداری می‌لومبونی...واس سکته نکردن خوبه

دُرناز

۲۲

چند دستمال سمت مرد گرفتم که گفت: طوری نیست

چشمانم گرد شد

+بینی‌تون احتمالا شکسته

_نه من خوبم

+پس یعنی نمیاید برای شکایت؟

پیرزنی که در نزدیکی‌ام ایستاده بود گفت: دختر این همه حرف زدیم، میخ به سنگ کوبیدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+چرا نرم حاج‌خانم؟ تو روز روشن....

صدای نیمه آشنایی پیچید

_چه خبره؟

مجید را دیدم که از موتور پایین آمد و نزدیک شد

جمعیت کمی پراکنده شد

این بار یکی از آقایون پا به سن گذاشته صحبت کرد

_چیزی نیست. یکم درگیری پیش اومد....

+یه چیزی بیشتر از درگیری! شیشه‌ی ماشینمُ خورد کردن...تهدیدم کردن...بعدشم این دوتا آقا رو کتک زدن

مجید متعجب نگاهم کرد

_کی؟

+بهش می‌گفتن منوچ

نگاهش روی مردمِ حاضر در صحنه چرخید

_منوچهر بود؟ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس پاسخ نداد

از این همه ملاحظه عصبی شدم

سمت ماشینم قدم برداشتم و گفتم: گوشیمم دزدیدن

با تکه پلاستیکی، شیشه خورده‌ها را از صندلی به بیرون پرت می‌کردم که دوباره صدایش را شنیدم

_خوب کردی شکایت نکردی. من گوشیتُ میارم. شیشه‌ی ماشینتم می‌سپرم بچه‌ها...

برای نگاه کردن به او صاف ایستادم

+اونا نذاشتن وگرنه الان ماشین پلیس اینجا بود

ماشین را دور زد

_یه سری زنگیدی به مامورا بس بود خانم معلم...به اندازه کافی آتیشی شده منوچ!

+شما هم ازش می‌ترسی؟

سری به تاسف تکان دادم

+فقط قانون با این آدما میدونه چکار کنه

با احتیاط روی صندلی نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی دستگیره نشست تا در را ببندم

اما مجید مانع شد

یک دست روی در و دیگری را روی سقف گذاشت

کمی خم شد

سرِ طاسش برقی زد

_گوش بده به حرف....

ولی من پا در یک کفش فرو کرده بودم

دُرناز

۲۳

_میدم پدرتونُ در بیارن بی‌شرفا

صدای فریاد شهاب بود که در راهروی کلانتری می‌پیچید

بر سرِ مجتبی و "سیا" فریاد می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

برای پیگیریِ تحقیقات، به کلانتری محل آمده بود

و من چه خوش‌شانس بودم...

به محض ورودم، او از رفتن به آگاهی منصرف شد

با یادآوری برقِ چشمانش، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست

_برو رضایت بده خانم معلم

همزمان با تمام شدنِ جمله‌ی مجید، شهاب از اتاق بیرون آمد

به احترامش ایستادم

نگاهش مجید را شکار کرد

+آقای فلاح...برای کمک به من اومدن

توضیح می‌دادم تا مبادا فکر کنه شوهری در کار است

ولی آخه این جمله بود که من گفتم؟

کاپشنش را روی ساعدش انداخت

_سر چی شیشه رو شکوندن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+اومدن...

مجید میان حرفم پرید

_اشتباه پیش اومد

اخمی تحویل مجید داد

با اخم هم دل می‌برد

_اشتباهی؟ تهدیدم اشتباه؟ دماغ شکوندنم اشتباه؟

همه چیز را خودم کف دستش گذاشته بودم

نیم‌نگاهی نثار مجید کردم که شهاب گفت: منوچ کیه؟

مجید دستی به پشت گردنش کشید و گفت: گذاشت رفت...نیس تو محل

شهاب رو کرد به گروهبانی که کنارش ایستاده بود

_ماشینُ روشن کن تا بیام...شما هم...

نگاهش به عمق جانم نفوذ می‌کرد

با انگشت به جلو اشاره کرد

کنارش راه افتادم و مجید را پشت سرم جا گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه اون ماجرا...هرکی یا هرچی مشکوکت کرد...آشنا اومد واست...مستقیم به خودم بگو

کاغذ کوچکی از جیبش بیرون آورد

شماره‌ای یادداشت کرد و سمتم گرفت

_این لات و لوتا... فردا بیا رضایت بده برن رد کارشون... باهاشون در نیوفت

+اونا با من در افتادن

لبخند مهربانی به روی من زد

آفتاب کم‌جانِ پائیز روی صورتش افتاده بود

_دانشجوییت هم همینجوری بودی...

دُرناز

۲۴

تمامِ جمعه‌ام با فکر به شهاب گذشته بود

بعد از پیامکی که برای تبریک عید قربان فرستاده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمان از کارم، عذرخواهی کرده و گفتم: من برای همه‌ی مخاطبینِ گوشیم پیام‌های مناسبتی می‌فرستم!

او هم جوابم رو داد....

"عاقبت روزی مغرب محو مشرق می‌شود

عاقبت غریب‌ترین دل نیز عاشق می‌شود

شرط می‌بندم زمانی که نه زود است و نه دیر

مهربانی حاکم کل مناطق می‌شود

عیدتان مبارک"

مدام شعر را در مغزم مرور می‌کردم

عاشقانه بود؟

یا فقط محض خالی نبودنِ عریضه؟

کلافه چشم گرداندم

تمام دوران دانشجویی منتظر بودم ابراز علاقه‌ای از جانب شهاب نصیبم بشه

یک‌بار مرا جدا از بقیه نگاه کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج از محیط دوستانه‌مون، با من حرف بزنه

آه عمیقی کشیدم

خسته بودم از انتظار...

نمی‌خواستم دیگه منتظر بمونم

حالا که تقدیر ما دو نفر رو دوباره سر راه هم قرار داده، من قدم به جلو برمی‌داشتم

من ابراز علاقه می‌کردم...

دُرناز

۲۵

اواسط پائیز بود و من درحال خفگی از گرما

از معاون و مابقی دبیرها خداحافظی کردم

کنارِ معلمِ ریاضی از در حیاط بیرون زدیم که موتوری با سرعت از جلوی صورتمون رد شد

خانم غفارمنش صدا بالا برد

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه خبرته؟ اینجا مدرسه‌اس....بچه‌های مردم رد می‌شن

نچ نچ کنان سری تکان داد

به پری نگاه کردم که کنارِ دو دخترِ آشنای دبیرستانی کوچه را به انتها می‌رساند

پشت فرمان نشستم و دستی به مقنعه‌ام کشیدم

باید خودم را عادت می‌دادم کمتر از ماشین استفاده کنم

اصلا خانه‌ای نزدیک گرفته بودم به همین منظور

ماشین را برای رسیدن به خیابانِ منتهی به آپارتمان‌ها متمایل کردم

این ساعت از روز، جز بچه‌های مدرسه‌ای، کسی در کوچه پیدا نمی‌شد....

با پیچیدنِ موتور جلوی ماشین، محکم پا روی ترمز گذاشته و بوق رو فشردم

+احمقا

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور دیگه‌ای کنار در راننده ترمز کرد اما قبل از هر واکنشی از جانب من، پسرجوانی کنار دستم بود

دُرناز

۲۶

+چه غلطی میکنی؟

چاقو جلوی صورتم تکان داد

_منوچهر خان گفته جَم کنی از اینجا بری، وگرنه دفه دیگه مراعاتتُ نمی‌کنیم

تک خنده‌ای کرد

_اَ خجالت لاستیکاش دربیاید

ناباور به مابقیِ پسرها نگاه کردم که چندین بار چاقو به لاستیک‌ها فرو کرده و بعد فرار کردند

صدای خالی شدنِ باد لاستیک‌ها، سوهانِ روحم شد

هرچه می‌کشیدم از آن شبِ دعوا بود....

دقیقه‌ای در بهت فرو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل از جیب و کارت مجید رو از داشبرد برداشتم

+الو سلام

_علیک سلام. بفرما

+من رحیمی‌ام. معلم پری

_آها. سلام خانم معلم

+ماشینم پنچر شده...شما می‌تونی بیای!؟

_فک کنم تا اینجا برسی بیای

+نه! فکر کنم هرچهارتا لاستیکه. تو خیابون پنجمم. می‌تونید بیاید؟

مکثی کرد و بعد گفت: میام

روی فرمان ضرب گرفتم و به منوچهر فکر کردم نباید می‌ترسیدم

با پنچر کردنِ چهارتا لاستیک،کوتاه نمی‌آمدم

من منوچهر را سر جایش می‌نشاندم

_پیغومُ دادن؟ خر فهم شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به مجتبی نگاه کردم که در نزدیک‌ترین حالت ممکن به شیشه، روی موتورش نشسته بود

_پررو بازی تو کَت ما نمیره...

با او دهان به دهان نمی‌شدم. ابداً

نگاه به مسیری دوختم که هر آن ممکن بود مجید را ببینم

_به نفعته زود جول و پلاستُ جم کنی!

با ورودِ مجید، مجتبی از قلدری کردن کوتاه آمد

بالاخره آمد

بدون هیچ وسیله یا لاستیکی

+ها؟چیه مجتبی؟

_به...چاکر مجید خان

از موتور پایین آمد و گفت: خانِشُ وردار

با پیاده شدنم، مجتبی موتورش رو عقب‌تر برد

انگار سرگرمی جدیدی برایش جور شده بود

با تمسخر نگاهم می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۷

خون خونم را می‌خورد

رشته‌ی نگاهمان را پاره کردم و خیره‌ی مجید شدم

دور ماشین چرخی زد

+کار داره...سوئیچشُ بده میارم واست

کیفم را برداشتم و گفتم: رو ماشینِ!

نیم‌نگاهی به مجتبی و پوزخندش انداختم

پا در مسیر گذاشتم

نمی‌خواستم با مجتبی دهن به دهن بگذارم

باید آرام می‌شدم

باید خوب فکر می‌کردم

اما باصدای مجید از رفتن پشیمان شدم: کارِ آدمای تو بود؟

_بی اذن آق منوچ ما آبم نمی‌خوریم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتشان چرخیدم

+شماره‌ی این منوچهرُ داری؟بده بهم

مجید، چشم در کاسه چرخاند و گفت: که چطو بشه؟

+که بشورم پهنش کنم رو دیوار

مجید قصد آرام کردنم را داشت

ولی من در حد انفجار عصبی بودم

_ببین...

+شما بده شماره‌شُ...نمی‌خوام برم سراغ اون بی‌همه‌چیز

انگشت اشاره‌ام را به سمت مجتبی گرفتم

که پوزخند زد

صدا بالا برد: بده بِش مجیدخان. اگه نمیدی خودم...

تا نگاه مجید روی مجتبی افتاد، زبان به دهن گرفت

موبایلش را از جیب بیرون کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره‌ای گرفت و به گوشش چسباند

_الو...منوچ...تو این بچه مچه‌ها رو فرستادی سراغِ...

جستی زدم و موبایل را از دست مجید بیرون کشیدم

صدای منوچهر پشت موبایل پیچید: مخم نمیکشه وختی اینجور پُشتِ اون سلیطه وامیسی

دُرناز

۲۸

+بی‌خود کردی برای من آدم فرستادی. از هیکلت خجالت بکش. از سنِ...

_اوهوع... زنده‌ای؟ گفتم لابد سکته‌ی دومتُ زدی

+گوش بده ببین چی میگم....

موبایل را کمی از گوشم فاصله دادم

حس کردم همین حالا پرده‌ی گوشم پاره میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه...تو گوش بده! وختی برگردم و چِشَم بت بیوفته، اون حسابی که بات دارمُ صاف میکنم

به مجید پشت کردم و قدم به جلو برداشتم

+فکر کردی کی هستی که تهدید میکنی؟

_همونی که وختی دیدیش داشی خودتُ خیس می‌کردی

از شدت حرص، عرصه بهم تنگ آمده بود

توانِ کنترل صدایم را نداشتم

+بی‌شخصیت. خدا شاهده...همین الان زنگ میزنم....

صدای پوزخندش مثل مته به مغزم فرو رفت

لحظه‌ای سکوت کردم که از فرصت استفاده کرد

_ مغزتُ به کار بِندا جوجه!

صدای بوق ممتد در گوشی پیچید

از شدت عصبانیت موبایل را کف دستم فشردم

چند نفس عمیق کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مجید از پشت سرم آمد

_واس تو خوبیت نداره اینجوری...

به سرعت به سمتش چرخیدم

موبایل را جلوی صورتش گرفتم

+به‌خدا میرم شکایت جدید می‌ذارم رو پرونده‌اش

موبایل را به آرامی از دستم گرفت

جمله‌اش کمی آرامم کرد

_برو بیشین تو خونه‌ات. تا ماشینتُ واست بیارم

نگاه از صورتِ خونسردِ مجید گرفتم

به راهم ادامه دادم

_پلاک ملاک؟

جلوتر از من، مجتبی جواب داد: ۵۳

دُرناز

۲۹

حوله را دور موهایم پیچاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ موبایلم مرا از اتاق به پذیرایی برگرداند

شماره‌ی مجید بود

+الو

_خانم معلم کدوم طبقه‌ای؟

+شما پایینی؟ الان میام

تند و تیز مانتویی آزاد پوشیدم و شالی روی موهای خیسم کشیدم

قبل از جلو آمدنِ او، من کنارش رسیده بودم

سوئیچ را جلوی صورتم تکان داد

زیرلب تشکر کرده و از دستش گرفتم

+فردا میام خدمتتون برای واریز هزینه

_عجله نیس

اولین قدم را به سمت ساختمان برداشتم

_خانم رحیمی

سر جای قبلی برگشتم

دست به پشت گردنش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_منوچ....

اخم روی پیشانی‌ام نشست

+ تا دلتون بخواد از این آدما دیدم و قرار نیست زندگیمُ بخاطر اون مختل کنم

نگاهی به همسایه‌های کنجکاو انداخت

سری به تاسف تکان داد و چند قدم به جهت مخالف برداشت

منظورش را خوب فهمیدم

کمی دورتر از همسایه‌ها ایستادیم

_این با کسایی که دیدی فرق داره

نگاهم روی مجتبی افتاد

کنار سوپر مارکت، روی موتورش نشسته و تخمه می‌شکست

با نگاهِ من، مجید هم نیم‌نگاهی بهش انداخت

+همشون سر و ته یه کرباسن

_ول نمیدن اینا. کینه شتری‌ان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را در صورتش گرداندم

+حالا شما رو فرستادن منُ بترسونی؟

دست در جیب شلوارش فرو کرد

نگاهش را به پشت سرم دوخت

_نچ...من طرف اونا نیستم

+اونوقت چرا طرف منی؟

کمی نگاهم کرد

_خواستم یه کمکی بت بدم...

دُرناز

۳۰

دست به سینه زدم

در انتظارِ ادامه‌ی حرفش بودم

_پرونده منوچهر هنوز بازه بخاطر شکایتت...برو پس بگیر

+چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تک‌خنده‌ای کردم

+گفتم برم یه شکایت جدید بذارم تو پرونده‌اش. اونوقت شما میگی...

_خوشت میاد هر روز یه ماجرا داشته باشی؟

نه

نمی‌خواستم

جدای از این، شهاب هم همین را خواسته بود!

رضایت دادن...

تردیدم را که دید، گفت: پس قائله رو ختم کن

به لاستیک‌های ماشین و بعد به خانم مرادی که نزدیک می‌شد نگاه کردم

+فکر میکنم درموردش

با صدای خانم مرادی دوباره نگاهش کردم: چی شده خانم رحیمی؟

+پنچر شده بود. زحمت کشیدن بابت لاستیک‌ها رو کردم به مجید

رمان بازار
romanbazar.ir

+بازم ممنونم برای ماشین

با دو انگشت کنار پیشانی‌اش زد و گفت: مخلصیم.

با خانم مرادی برای ورود به ساختمان هم‌قدم شدیم

دست روی نرده‌ها گذاشت و آهسته بالا رفت

_میگم خانم رحیمی جون، تو این دوس موستات معلم واسه دختر من سراغ نداری؟

+معلم؟ چطور؟

_یه چند وقتیِ رفته رو مخ من و باباش، میگه واسه کنکور می‌خوام برم کلاس..

دستی در هوا تکان داد

_اونم که هم پولش زیاده هم راهش دوره. باباش رِضا نیست

+خب معلم‌های خودشون معمولا کلاس می‌ذارن

_میگه درس دادنِ اونارو نمی‌فهمم

به طبقه‌ی دوم نزدیک می‌شدیم

_حالا شما سراغ داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در منزلشون ایستادیم

نظمی به افکارم داده و گفتم: خب...خودم می‌تونم کمکشون کنم. یه زمان کوتاهی تدریس داشتم. فیزیک و شیمی

_ای خدا خیرت بده

در واحد که باز شد، چشم به دختر دوختم

_سارا..مادر...خانم رحیمی هم درس میده...میری پیشش؟

نگاهش را بین ما چرخاند

لبخند جمع و جوری زد و گفت: بذارید به دوستامم بگم

لبخندی به روی خانم مرادی زدم

+اگه خواستید بهم خبر بدید. شبتون بخیر

خداحافظی کرده و بالا رفتم

طولی نکشید که دانیال برای دیدنم پا به خانه گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم به غلط چرخید و ماجرای امروز را تعریف کردم

و آنچنان قشقرقی به پا شد، آن سرش ناپیدا

فحش کشید به جان آن کسی که برای خواهرش گندگی کرده بود

ترسیدم از افکارِ اشتباهش

و

تصمیماتِ عجولانه‌اش!

دُرناز

۳۱

دو روز از ماجرا می‌گذشت...

انگار صحبت با منوچهر، او و دار و دسته‌اش رو آروم کرده بود

تو صف نانوایی ایستاده بودم که...

_دوتام به ما بده

رمان بازار
romanbazar.ir

به "سیا" نگاه کردم که به من نیشخند می‌زد

_تنور آخرِ. نمیرسه بهت
نگاهش را به نانوا داد
با چشم و ابرو به من اشاره کرد و گفت: سهم خانم معلمُ بده به ما
_برو سیا، برو جای دیگه شر به پا کن
از نانوایی بیرون زدم
نانِ بیاتِ سوپر مارکت بهتر بود...
با ورودم به خانه، نگاهم روی وسایل چرخید

مبلِ ال به صورت پشت و رو روی زمین رها شده بود
کشوهای کابینت خالی شده و خورده ریزها روی زمین ریخته شده بود
لوازم اتاق خواب که بماند...

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس‌های زیرم، دونه به دونه، گوشه و کنار اتاق افتاده بود

چندتایی هم با میخ روی دیوار!

منوچهر عوضی!

صدای قدم‌های پا، نگاهم را متوجه‌ی دانیال کرد

با چشم‌های به خون نشسته، اتاقم را از نظر گذراند

_کثافتا

با بستنِ در اتاقم، او از خانه بیرون زده بود

گوشی آیفون رو برداشتم و بلند صداش کردم

_ها؟

+هان و کوفت...نری غلط زیادی بکنی. زنگ میزنم به...

_این چیزا به پلیسا هیچ ربطی نداره

صدایش هر لحظه دورتر می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز یه تَه غیرتی دارم که واسه خواهرم خرج کنم

+دانیال

از پشت پنجره دیدم که ترک موتور حسن، از خانه فاصله گرفت

دُرناز

۳۲

قرار نبود یه روز رو با آرامش سپری کنم

پشت فرمان جا گرفتم

برای تولدِ دخترخاله آماده شده بودم

برای چک کردن آرایش مختصرم ، نگاهی به آینه انداختم

اما با دیدن جغدِ شوم، پشیمان از مکثم، سوئیچ را چرخاندم

اما مردک، موتور را سد راهم کرد

سمت در آمد و اشاره کرد شیشه را پایین بدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتنایی نکردم

پا روی کلاج گذاشتم تا دنده عقب از پارک بیرون بیایم که صدای مجتبی بلند شد: تا دآشِت لباس مشکی تنتون نکنه، ول‌کن نیس،نه؟

دنده را خلاص کردم و شیشه را پایین

+چی؟

دستش جلو آمد تا تکیه دهد به در

اما در هشدار دادن پیش‌دستی کردم

+عقب وایسا

زهرخندی زد و گفت: خودت کم بودی، دآشِتم اضاف شد به ماجرا؟

فقط نگاهش کردم

منتظر اصل حرفش بودم

موبایلش زنگ خورد

_الو...هه... پَ دیر اومدم سراغ آبجیش

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف برای من سر تکان داد و سریع گفت: با جواتی‌مون در افتاده...حالام قرار گذاشتن با رفقاش...واس دعوا

ابروهایم بالا پرید

خیال می‌کردم دانیال را آرام کرده‌ام

او را راضی کرده بودم با من هم خانه شود اما دست از پا خطا نکند

حس خوبی نداشتم

انگار ابلیس با ناخن‌هایش به جانِ قلبم افتاده باشد

همانطور درد می‌کشیدم

پشت سر مجتبی ماشین را به راه انداختم

سرعتش را کم کرد و کنارم آمد

_تو کجا؟ ها...البت بیای بِیتره...دیدار به قیامت نیوفته

بلند خندید و سرعتش را بیشتر کرد

چشمم روی موتورش بود و پا روی پدال می‌فشردم

یک لحظه زنگ خطر در سرم به صدا در آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی می‌خواست مرا تنها گیر بیندازد

حتما که همینطور بود....

نیش ترمز کردم!

دودل بودم برای رفتن یا نرفتن

اگر واقعا راست می‌گفت چی؟؟؟

اگر دانیال...

دوباره پا روی پدال گاز فشردم و دستم روی شماره‌ی شهاب نشست

پشیمان از کارم، شماره‌ی مجید را گرفتم

او در دسترسم بود

سریع‌تر به فریادم می‌رسید

دُرناز

۳۳

هرچه بود و نبود را کف دستش گذاشتم

ازم خواست بمانم تا بیاید

رمان بازار
romanbazar.ir

به مسیرِ خاکی‌ای افتادم

مجتبی بی‌توجه به من جلوتر رفت

موتور را به سمت راست متمایل کرد و کمی بعد، موتور را زمین انداخت

نگاهم رفت سمت چندنفری که کمی پایین‌تر به جان هم افتاده بودند

چشم ریز کردم

حالا که گرد و خاکی در هوا نبود، می‌توانستم موتور حسن را تشخیص بدهم

پس راست می گفت...

با ترس از ماشین پیاده شدم

صدای داد و فریادها قطع نمی‌شد

دویدم جلو و بلند بلند اسم دانیال را صدا زدم

یک مرتبه همه عقب کشیدند

وحشت داشتم از فکری که در سرم می‌چرخید

در شلوغیِ جوان‌ها دانیال را دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوتِ صحنه‌ای بود که من از دیدنش محروم بودم

+دانیال

با شنیدن صدایم به سمتم چرخید

با دیدنِ چاقوی خونی در دستش، آه از نهادم بلند شد

+چه غلطی کردی؟

هراسان چاقو را زمین انداخت و به دستانِ خونی‌اش خیره شد

تا به خودم بجنبم و او را از مهلکه نجات دهم، این مجتبی بود که همه را کنار زد

ضربه‌ی اولِ مشتش که روی صورتِ دانیال فرود آمد، قلبم تیر کشید

جلو دویدم و جیغ زدم

+ولش کن

پسری مانع و سد راهم شد

دستانم به کمک آمدند و پسر را هل دادند

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زدنِ ضامن چاقو، نفسم را برد
حمله بردم سمت مجتبی که چاقو در دستش برق می‌زد
تکانی به بدنش دادم
و لحظه‌ی بعد...
همراه با پرت شدنم، بازوی راستم سوخت
جیغ خفه‌ای کشیدم
بازوم رو محکم گرفتم
_چِخه
ندایی در سرم پیچید
"سر بالا بیار. خوب نگاه کن"
و چشمانم چرخید
آن لحظه، به مانند هزار سال گذشت
انگار چنگ انداختن به قلبم تمام شده بود و کسی پا رویش گذاشته و خونم را می‌مکید
برگشته بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر برگشته بود!

دُرناز

۳٤

نگاه بُرّنده‌اشُ روی همه انداخت

آمده بود تا بلای بزرگِ این محفل بشه

همه عقب کشیدند

راهی برایش باز شد و سکوت برقرار!

انگار حکم کردند به این گنجشک‌ها، که شماهم ساکت بمانید...منوچ خان آمدند!

نگاهش که رویم نشست، ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم

سر تا پایم را از نظر گذراند

دستانش را به کمر شلوارش چسباند

چشم و ابرو برایم تکان داد، رو به من حرف می‌زد اما مخاطبش من نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

+این که هنو اینجاس لاشخورا

دستم را بیشتر روی زخمم فشردم که قدم به سمتم برداشت

خودم را باختم

+مُجی؟

مجتبی دوید جلو و گفت: جانم آقا؟

منوچهر قدم‌های آهسته‌ای به سمتم برداشت

+خودش و دآشِش راحت جولون میدن تو محل...مگه وخ ندادم بش؟

صدای مجتبی به گوش رسید: دادی آقا!

+مُجی...بش گفتی نمی‌خوام ریخت ایکبیری‌شُ ببینم؟

_گفتم آقا

قلبم داخل دهانم می‌کوبید

نزدیک‌تر آمد

گردنم تا حد امکان عقب رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌بار دیگر هم از این زاویه دیده بودم او را...

و

چشمانش را...

ترسِ این دفعه با دفعه‌ی گذشته زمین تا آسمان فرق داشت

دُرناز

۳۵

+مُجی...گفتم چِشَم روش بیوفته چی میشه؟

دلم هری ریخت!

چشمانم سوخت از اشکی که به زور نگهش داشته بودم

_آقا نگفتی به ما که چی میشه!

نیشخندی تحویلم داد

+راس میگه بَدبخت...نگفتم بش!

صدایش را به حداقل رساند و کمی به سمتم خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

+ولی به خودت گفتم. نه؟

قطره‌ی عرق رو تیغه‌ی کمرم سُر خورد

دانیال صدا بلند کرد و گفت: بکش کنار از بغل خواهرم!

نگاهش کردم

سرپا شده بود برادرم

و دوباره قلدر

_تو خفه!

صدای آشنایی در فضا پیچید: تموم کن این داستانارو منوچ

کمی بعد این هیکل مجید بود که بین من و منوچهر جا گرفت

اما ضربه‌های دستِ منوچهر تخت سینه‌ی مجید، یعنی کسی حریف او نیست

اگر بخواهد او را هم کنار می‌زند

+زیادی بالاخواهِش‌در میای....

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید دوباره به حرف آمد: واس اینکه زیادی داری کشش میدی! یه خبطی کرد تموم شد رفت

این بار سیا به بحث اضافه شد

_خبطِ اون، شد لو رفتنِ انبار ما

و مجید از من طرف‌داری کرد

_تو زر نزن بابا... منوچ تو هرکی بودی و هرکاری می‌کردی، ناموس سرت می‌شد...یه گله نَر ریختین سرِ این بیچاره...که چی بشه؟

+حالا این پاچه ورمالیده شد بیچاره؟ صدتای منُ تورو ...

_این بی‌شرف ناموس سرش میشه؟

با صدای دانیال آه از نهادم بلند شد

دُرناز

۳۶

منوچهر به یک‌باره فوران کرد

حمله برد سمت دانیال

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌ی کاشپنش بین مشت منوچهر رفت

زیادی برای او کوچک و نحیف بود برادرم

در صورت دانیال خیره شد و غرید

_اومدی تو محل ما، چاقو میکشی رو بچه محلام؟ حالام گوه زیادی می‌خوری؟

بی‌مهابا سمتش دویدم

دست روی شانه‌ی دانیال گذاشت

با دست دیگرش، از جیب پشت شلوار، چاقوی کوچکی بیرون کشید

سپر بلای دانیال شدم

دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم

+نه...خواهش میکنم...التماست میکنم...

بغضم کم بود که التماس هم به صدایم ریختم

چشمانم از اشک پر شد

صورتش را جمع کرد

_بکش کِنار

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و هل محکمی دادم

نامحرم بودنش مهم نبود

فقط می‌رفت

فاصله می‌گرفت از نیمه‌ی جانم...

همزمان با اخم کردن، چشمش روی بازوم افتاد

دانیال را رها کرد

سر کج کرد

انگشتش جلو آمد

به نزدیکیِ زخمم...

به سرعت خودم را عقب کشیدم

_تو جای من بودی،جنازه می‌نداختی رو این زمین...شِر و وِر میگن پُشت سر آبجیم...اومدن تو خونه‌اش، همه لباساشُ...

به سمتش چرخیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+دانیال

تشر زده بودم تا حرفش را ادامه ندهد

خصوصی‌ترین اتفاق را جار نزند

هرچند می‌دانستم همه‌ی این لات‌ها از ماجرا با خبرند

+فقط خفه شو دانیال...بسه...هرچی گفتی بسه!

دُرناز

۳۷

_تیزی رو زن؟؟؟

به منوچهر نگاه کردم

به سمت پسران جوانی که تعدادشان به اندازه‌ی انگشتان دست بود، چرخید

_کی تیزی کشید؟

یکی از پسرها اخمی کرد و گفت: آقا، پسره شاخ و شونه کشید...تیزی کشید رو جواتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش زمین شد

فقط با یک مشتِ منوچهر

_واس من آدم شدین ت*خ*م سگا؟

مجید به سمت ماشینم اشاره کرد

باید می‌رفتیم

+تو طرف مایی یا این دوتا؟

_من عینهو دآشَم، یقه جر میدم واسه ناموس، دل و روده می‌ریزم کف خیابون...نمی‌ذارم یکی عین تو، از آب گل آلود ماهی بگیره

گوش‌هایم صدای مجتبی و مجید را می‌شنید، صدای فحش‌هایی که منوچهر نثار بقیه می‌کرد، اما چشمانم روی دانیال چرخ خورد

برای سوار شدن به ماشین، دستش را کشیدم و زیرلب برای مجید حرفم را زمزمه کردم: کاش تموم شه...تمومش می‌کنم...میرم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوتا اسم...کی رَف خونه‌اش؟ کی تیزی کشید؟
لال نمیرید...یالا...

با صدای منوچهر تنم لرزید

هیچوقت امروز رو فراموش نمی‌کردم

برنده شدنِ منوچهر

کوتاه آمدنِ خودم

و

این حقارت...

دُرناز

۳۸

جلسه‌ی دومِ کلاس خصوصی درحال اتمام بود

و من با پیامک‌های پشتِ هم، دانیال را تحت کنترل داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود تا روزی که خانه‌ی جدید پیدا کنم، کنار من بماند

و قرار بعدی‌مان، مامان بود...

نباید از چیزی بو می‌برد

_

جون؟

برای دیدنِ معصومه سرم را بلند کردم

عمه‌ی پری، دوستِ سارا...

دخترکِ درشتی که اصلا سن و سالش به پیش‌دانشگاهی نمی‌خورد

+جان؟

_من می‌تونم یه لحظه برم بیرون؟

به در ورودی خانه اشاره کرد

+کلاس تقریبا تمومه. این تستُ حل کنین برین

نگاه مشکوک سارا به معصومه رو نادیده گرفتم

نام "شهاب" که روی موبایلم نقش بست، با تن گُر گرفته، سمت اتاق دویدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش قلبم به آنی روی هزار رفت
هم شوق داشتم برای جواب دادن هم خجالت می‌کشیدم
از حرفی که روزها برایش نقشه کشیده بودم
+الو...
_سلام. خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟
+نه چه مشکلی؟
_آخه پیام دادی گفتی...
دم عمیقی گرفتم تا مسلط رفتار کنم
مثل یک خانم...

دُرناز
۳۹

+گفتم می‌خوام حرف بزنم. فکر نمی‌کردم الان زنگ بزنی
_اگه شرایط نداری، چند ساعت دیگه زنگ بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

به کمد دیواری تکیه زدم

_الو

نفسم را فوت کردم

+شهاب...

تو کل عمرم انقدر عرق نکرده بودم که حالا...

سرم را چندبار به کمد کوبیدم

عجیب بود که از او هم صدا در نمی‌آمد

+من...دوستت دارم...تموم این سال‌ها...همه‌ی اون روزایی که تو دانشگاه گذروندیم...حتی روزایی که ازت بی‌خبر بودم... دوستت داشتم

تو یه حرکت بچگانه، تماس رو قطع کردم

موبایل رو روی سینه‌ام فشردم

_خانم رحیمی

نتوانستم جلوی لبخندم رو بگیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفته و نگاهش کردم که چه باوقار دست داخل جیبِ شلوارش کرد و گفت: خداقوت

+سلام

_علیک سلام

خجول لبخند جمع کرده و نگاه به اطراف انداختم

گوشه‌ای ترین نقطه‌ی میدان ایستاده بودیم، اما باز هم مرکز توجه...

_اینجا...

یک لحظه حس کردم قلبم ایستاد..

این چشم‌ها

این نگاه گرم

این لب‌هایی که تکان خورد به حرفی، قلبم رو وادار کرد به ایستادن

_نمیشه خوب حرف زد

شرمم شد!

از حرفای دیروز...

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

٤٠

_اگه ناهار مهمونم کنی قبول میکنم!

دندان‌های سفید و ردیف‌ش را با لبخند عمیق، نشان داد

ذوق زیر پوستم دوید

+باشه ولی...

_اونی که باید بگه باشه یا نباشه، منم! شما فعلا پیشنهاد بده

دست روی پیشانی‌ام کشیدم

کنترل این لبخند از توانم خارج بود

دقیقا یک ساعت بعد، کنار یکدیگر، از لژ خانوادگی رستوران، به میدان ولیعصر خیره شده بودیم

هیچوقت فکرشُ نمی‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر همچین روزِ قشنگی
بابت شهامتم به خودم تبریک گفتم
_حرفی که زدی....
به سمتش چرخیدم
هیچوقت انقدر بی‌پرده نگاهم نکرده بود
انگار تازه صورت مرا کشف کرده بود
چشمانش روی دستم نشست که گردنم را از شر عرق رها می‌کردم
ابرو بالا انداخت و صدایش را به حداقل رساند:
دل به دل راه داره!
به گوش‌هایم شک کردم
+چی؟
لبخند کجی تحویلم داد و به سمت میز خم شد

_گفتم...دل به دل راه داره!
بغضِ شادی تو گلوم نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

بشقاب‌های برنج از کنار صورتم عبور کرد!

دُرناز

٤١

عقریه‌های ساعت به شادیِ ما حسادت می‌کردند...

باورم نمی‌شد انقدر سریع غروب بشه

تا جلوی آگاهی رسوندمش

شیفت بود

لبخند نمکی‌ای به روم زد و گفت: دزدا نبرنت...مواظب باش

چشمکی حواله‌اش کردم

در دلم قند آب کردند برای این قدم‌های استوار و محکمش!

عضلات ورزیده‌اش از پشت کاپشن هم خوب به چشم می‌آمد!

"چرا انقدر خوشگلی تو دختر؟"

به پیامکش زل زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

وای از تو شهاب

که هربار به نحوی دل از من می‌بری!

کمی بعد جلوی شهرک، با صحنه‌ای روبرو شدم که به تنهایی قابلیت تلخ کردنِ احوالاتم را داشت

معصومه شیون‌کنان گوشه‌ای نشسته بود

و کسی که در آغوش داشت....

پری!!

به سرعت از ماشین پیاده شدم

+چی شده؟ یا خدا...

خونِ کنار پیشانیِ پری، دلم را ریش کرد

_تَص...تَصا...تصادف کردیم

دِل می‌زد دختر بیچاره

روی صندلی فلزی کنارش جا گرفتم

تماسم با مریم خانم، مادر پری، تازه تمام شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر رساندم اوضاعِ پری را...و آدرس بیمارستان را دادم

_اگه شما نمیومدی، نمی‌دونستم باید چکار کنم

پاکت آبمیوه را کنار گذاشت و اشکش را پاک کرد

+این وقت شب چرا تنها اومده بودین بیرون؟

دُرناز

٤٢

نگاهش را ازم دزدید

_همراهِ پری فلاح

همزمان از جا بلند شدیم

+بله؟

پرستار کنار تخت پری ایستاده بود

_پاشُ باید گچ بگیرن...یه ام‌آرآی از سر و گردن هم باید انجام بده

صورت دخترکم به زردی می‌زد

رمان بازار
romanbazar.ir

سُرُم به کندی به بدنش تزریق می‌شد

_بفرمایید پذیرش کاراشُ انجام بدین، تا آماده‌اش کنیم واسه اسکن

+چشم

برگه را از دست پرستار گرفتم

معصومه سریع گفت: من پول....

اجازه ندادم حرفش را تکمیل کند

+بمون پیش پری تا بیام

برگه‌ی پذیرش را سمت ایستگاه پرستاری بردم

+الان می‌برینش؟

_تا چند دقیقه دیگه

سر به تایید تکان دادم و سمت تختِ پری رفتم

_بابایی دلمم درد میکنه

پرده را آهسته کنار زدم

با دیدن پدر پری شوکه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو آوردیش؟

دُرناز

۴۳

پا به قلمروی بد کسی گذاشته بودم

منوچهر فلاح!

+بله

پرده در دستم مچاله شد

از شدت ترس نمی‌توانستم تکان بخورم

_کجا رفته بودی؟اونم تنها؟

+تنها نبودم. عمه معصومم بود...

مخاطبش پری بود و او آرام و خونسرد جوابش را داده بود

_کجا پیداشون کردی؟

دوباره به من نگاه کرد

می‌خواست مُچ دخترش را بگیرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم خواهرش...

و من به تته پته افتادم

+من...توی...

چشمم روی پری و پدرش در رفت و آمد بود

+توی...شهرک!

پرستار از کنارم عبور کرد و رو به آقایی که همکارش بود، گفت: بره سی‌تی، بعد ام‌آرآی

از فرصت استفاده کرده و از اورژانس بیرون زدم

به پاهایم سرعت دادم

باید زودتر از منوچهر فاصله می‌گرفتم

کیف که از دستم کشیده شد، چرخیده و به دستان منوچهر خیره شدم

_کو معصوم؟

دُرناز

٤٤

رمان بازار
romanbazar.ir

+نمیدونم

_یعنی چی؟مگه با تو نبوده؟ ولش کردی به امون خدا؟

نگاهم را به مردمی دوختم که با تعجب نگاهمان می‌کردند

_با توام

چشمم را به دکمه‌ی اول پیراهنش دوختم

+با من بود...رفتم پذیرش، وقتی برگشتم شما بالا سر پری بودی...

کیف، محکم روی قفسه سینه‌ام کوبیده شد

با ترس نگاهش کردم

_برو بگرد، دستشُ بیگیر بیارش پیش من

با شنیدن صدای خانمی که نامش را صدا می‌زد، کیف را رها کرد

برای دیدنِ زن چرخیدم که هراسان گفت:
بچه‌ام...بچه‌ام کو؟

سرش را به سمت اورژانس تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونجا

فرصت رو غنیمت شمرده و سمت در ورودی به راه افتادم

حتی حضور مجید را هم نادیده گرفتم

با نشستنم پشت فرمان، درب شاگرد باز شد

نگاه تاسف‌بارم رو نثار معصومه کردم

+نشین اینجا...خوشم نمیاد باز بهونه دست داداش جونت بدم

_بخدا من می‌کشه. یه امشب پیشت باشم. توروخدا جون

دنده را جابجا کردم

دُرناز

٤٥

از چشمیِ در، چهره‌ی خسته‌ی مجید را نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و در را به رویش باز

+سلام

دست در جیب شلوارش فرو کرد

_علیک سلام. بگو آبجیم بیاد

خودم همان دیشب، حضور معصومه را در خانه‌ام خبر داده بودم

اما به مادر پری

"سلام. معصومه پیش منه مریم خانم. نگران نباشید"

و جوابش فقط "خدا خیرت بده" بود!

+تشریف بیارید یه چایی در خدمت باشیم

_نه مرسی

رو کردم به معصومه که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود

ترسیده، قدمی به جلو برداشت

_داداش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بار اولی بود که اخم مجید را می‌دیدم

_را بیوف

معصومه با خداحافظی کوتاهی، از کنار مجید عبور کرد

صدای دویدنش روی پله‌ها پیچید

منتظر مواخذه شدنم بودم

این‌که نباید در مسائل خانوادگی دخالت می‌کردم

نباید دخترک را به خانه‌ام راه می‌دادم

اما دلم برایش کباب شد

وقتی از علاقه‌اش به پسر جوانی، به‌نام سامان حرف می‌زد

وقتی مثل ابر بهار اشک می‌ریخت

منم عاشق بودم

درکش می‌کردم

_منوچ می‌خواد بات بحرفه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

٤٦

تنم مورمور شد

آهسته نگاهم را بالا کشیدم

+اگه به‌خاطر معصومه‌اس....میدونم اشتباه کردم...ولی نمی‌دونستم کار درست چیه...

روی صفحه موبایلش ضربه‌ای زد

_نچ! واس اون نیس...اصن خبر نداره معصوم دیشب خونه نبوده

نفس راحتی کشیدم

+پس برای چی؟

شانه بالا انداخت

_الو...پیش خانم معلمم...بَه...تو گفتی منم اومدم دم خونه‌اش....

سر تکان داد

انگار منوچهر از پشت موبایل او را می‌دید

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع کرد

_گف شماره‌شُ بدم خودت بزنگی. اس میکنم واست

پا روی اولین پله گذاشت که صدایش کردم

+آقا مجید

همانجا ایستاد و نگاهم کرد

+فرصت نشد ازتون تشکر کنم...بابتِ اون روز...اومدین کمک...

دستی به پیشانی کشیدم

+خیلی لطف کردید

لب‌هایش به لبخندی کِش آمد

_نذار پای لطف...بذار پای...

نگاهش را به راه‌پله داد

چند ثانیه بعد، دیگر در مسیر دیدم نبود!

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٧

حال*

ترس به دلم افتاده بود

اما مدام به خودم دلداری می‌دادم...

انتظار حضورش را اینجا نداشتم

به سمت در ورودیِ حیاط دادگاه چرخیدم

در دو قدمیِ در ورودی، کیفم را کشید

_از من بدی دیدی؟ نه جواب زنگمُ میدی، نه پیامامُ....حالام فرار میکنی؟

+جواب می‌دادم که منُ بترسونی؟

_علیک سلام

نگاهی به انگشتانش انداختم که دسته‌ی کیفم را رها نمی‌کردند

+سلام داداش

_بریم اونورتر. باس بحرفم بات

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم بالاتر از در ورودی دادگاه، زیر سایه‌ی درخت ایستادم

منتظر نگاهش کردم

کلاهش را برداشت و دستی به موهایش کشید

_زنگ زد بِم... دوشب پیش...
خیلی داغونِ... پا تلفن التماسمُ می‌کرد از خر شیطون بیارمت پایین....

+اگه حرفات کلا همینِ.....

_آره حرفم اول تا آخرش همینِ... ببین عاشقتِ... می‌خوادت عین بچه‌ایِ که مادرشُ می‌خواد

دُرناز

٤٨

چشمانم را به زنان و مردانی دادم که پر از خشم بودند

عصبی

رمان بازار
romanbazar.ir

و

شکسته!

_بات بد بود...غلط زیادی کرد... بیخیال طلاق شو. سر عقلش میارم بذاره کنار داستاناشُ

+من بچه‌ام؟ فکر میکنی نمیدونم؟

گنگ نگاهم می‌کرد

+کدوم داستانارو بذاره کنار؟ قاچاقُ؟ یا کشتن آدما؟

رنگ از صورتش پرید

شوکه شده بود

_بُهتون زدن بِش! هرچی باشه، آدمکُش نیس

پوزخندی تحویلش دادم

+آره داداش. تو راست میگی

کیفم را آهسته کشیدم

+هوا گرمِ. می‌خوام برم تو

_دآشِ من، هرچی باشه قاتل نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را رها کرد

+داداشتِ...ولی نمی‌شناسیش!

گذشته*

لباس‌هام رو وسط اتاق پخش کرده بودم که در باز شد

_هنوز حاضر نشدی؟

+مامان...نمیدونم کدوم رو بپوشم

_وا...این همه لباس! بجنب الان می‌رسن

دُرناز

۴۹

با صدای پیامک موبایلم، مامان در اتاق را بست

"پلاکتون چند بود؟ تو شهرکن"

از شدت ذوق، به سختی جواب شهاب را نوشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر و دو خواهرش برای جلسه‌ی اول خواستگاری می‌آمدند

دقایق اول به خوبی گذشت

اما رفته رفته فضا سنگین شد

ماجرای طلاق و ازدواج مجددِ مادرم، به مزاقشان خوش نیامد

جا خوردم

شهاب باید جلوتر از این مراسم، به خانواده‌اش خبر می‌داد

مامان که در ورودی را بست، پرده را کنار زدم

تا دور شدن‌شان از خانه، نگاهم را دنبال خودشان کشیدند

_مگه شهاب بهشون نگفته بود؟ اگه راضی نبودن چرا اومدن اصلا؟

دهانم تلخ شد

+فکر می‌کردم گفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنِ اکیپِ علاف‌های محل، که کنار مشاور املاکی نشسته بودند، پرده را انداختم

چشم باریک کردم برای بهتر دیدن..
منوچهر فلاح هم میان‌شان بود
از پنجره فاصله گرفتم
چهار روز می‌گذشت از پیام مجید
که حاویِ شماره‌ی منوچهر بود...

دُرناز
۵۰

_در خدمتم آبجی
همزمان با بیرون کشیدن موبایلم از کیف، به سیب زمینی و پیاز اشاره کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+دو کیلو...بله؟

_علیک

هربار با شنیدن اسمش، حس ناامنی به سراغم می‌آمد

و حالا که صدایش در گوشم می‌پیچید

_صدامُ داری خانم کوچولو؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم

+شماره‌ی من...

_تصویرمُ چی؟

نگاه گنگم رو از روی صاحب مغازه که مشغول بود، برداشتم و به خیابان دوختم

از پشت شیشه‌ی کثیفِ مغازه هیبتش را خوب می‌دیدم

جلوی قهوه‌خانه ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد

_خعلی مَعطل شدم بِم بزنگی...

تو ذهنم هزار هزار فکر آمد و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_تیلیفون خرابه یا زبونِ تو؟

پشت به پنجره کرده و گفتم: برای چی به من زنگ زدی؟

_تو خیال کن واس خاطرِ.....

+شماره‌تون رو داشتم. اگر لازم بود خودم زنگ میزدم. وقتی زنگ نزدم یعنی...

صدای پوزخندش تیشه به روحم زد

این وسط هیچ‌کدام نمی‌گذاشتیم طرف مقابل حرفش را کامل کند

دُرناز

۵۱

_من دیگه از خیر ادب کردنِ تو گذشتم. توام بشین تو خونه‌ات. لازم نکرده پِیِ خونه باشی

حدس می‌زدم معصومه خبر رسانده باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیروز پشت تلفن با دانیال حرف از خانه‌ای که قیمتش بالا بود، می‌زدیم معصومه هم کنارم بود

_باس سر خعلی چیزا حساب صاف می‌کردم...ولی صدقه سر پری و کاری که کردی، کاری بت ندارم

پلاستیک‌های خرید جلوی پاهایم گذاشته شد

با نگاهم از مرد جوان تشکر کردم و پول نقد را سمتش گرفتم

_زبادی لطف کردما خانوم معلم

پلاستیک را به دست گرفتم و قدم‌های آرامی به سمت پیاده‌رو برداشتم

+آره میدونم...انقدر کینه‌ای هستی که این گذشت کردن برات گرون تموم بشه

دهانم بد موقع باز شده بود

و برای بد کسی..

ولی به حرفم ادامه دادم

به جهنم که او منوچهر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌ترسیدم

و

باج نمی‌دادم

+این که بمونم یا نمونم به خودم ربط داره...

سیگار نصفه نیمه‌اش را روی زمین پرت کرد

دستش را به تنه‌ی درختی که در نزدیکی‌اش بود، تکیه داد

چشمم به بازوش افتاد

دُرناز

۵۲

قدرت نمایی می‌کرد

بی‌زبان بهم فهماند اگر بخواهد، اگر اراده کند با خاک کوچه یکسان می‌شوم

پشیمان از مکث طولانی‌ام، رشته‌ی نگاهمان را پاره کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به مسیر گذاشتم

_واسا..حرفُ باس چِش تو چِش زد!

این مرد نفرتم را نسبت به خودش قلقلک می‌داد

ناخودآگاه قدم‌هایم را تندتر برداشتم

+نخیر آقای...

_خیالت تخت، کاری بت ندارم که اینجور فرار میکنی

برای دیدنش به سرعت چرخیدم

سنگینیِ کیسه‌های خرید، شانه‌ام را به درد آورده بود

عرض خیابان را رد کرد که موبایل را به دهانم چسباندم

+فکر می‌کنی می‌ترسم؟..نه...به هیچ وجه...

چند قدم بیشتر فاصله نداشتیم

و او چشم از من نمی‌گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

+ولی نمی‌خوام جلو چشم مردم با تو حرف بزنم...

در یک قدمی‌ام ایستاد که حرفم را تمام کردم: لاتِ بی سروپا!

موبایلش را به جیب کاپشنش فرو کرد

دستانش را به کمر شلوارش چسباند

سر کج کرد و چشم باریک

برخلاف دفعات گذشته، این بار بدون ترس نگاهش کردم

_خب!؟!

+تو و آدمات، رفیقات، نوچه‌هات، یا هر خرایی که هستن...منُ تو این محل بی‌حرمت کردین...

لبخند کجی، کنج صورتش نشست

_چی‌چی کردیم؟!

دُرناز

۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی چی کردیم؟

+هر دفعه یکی‌شون مزاحمم میشن...میان سر راهم... منُ می‌بینن متلک می‌ندازن...

گردنش را صاف کرد

یک تای ابرویش را بالا انداخت

+حالا زنگ زدی به من بگی که دنبال خونه نگردم؟

دسته‌ی کیفم را بین مشتم فشردم

+به تو چه؟!؟

به مسیرم برگشتم

_واسا...با توام دختر

گوشه‌ی مانتوم به شدت کشیده شد

کنارم ایستاد

_خوب بلتی هوچی گری کنیا

چشمانم را با حرص بستم و باز کردم

+من....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا آورد

_خوبه دیگه. تو زیادی مخمُ به کار گرفتی

اخمم را تشدید کردم

از شدت عصبانیت، اکسیژن کم می‌آوردم برای حرف زدن

_واس خاطر پولت زنگیدم...مال اون مریض‌خونه...خوش ندارم مدیون کسی باشم

+آره تو زیرِ دِین منی...ولی مالی نه! آرامشمُ گرفتی ازم. پس مدیونی!

جالب بود که به حرف زدن ادامه نداد

و از این فرصت استفاده کردم

درست چند قدم پایین‌تر، مجید پای شلنگ آبی، نشسته و دستانش را می‌شُست

با صدای پاشنه‌ی کفشم، سر بالا آورد

لبخندی تحویلم داد و جوابش، هیچ بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

٥٤

حتی گره‌ی ابرو هم به رخش نکشیدم

هرچند لحظه‌ی بعد پشیمان شدم

باید به او می‌فهماندم که ناراحتم...حق نداشت بدون اجازه‌ی من، شماره‌ام را در اختیار برادرش قرار دهد!

با دیدنِ دانیال که روی مبل خوابش برده بود، در را آهسته بستم

کیف از شانه و مقنعه از سر برداشتم و روی اپن انداختم

قابلمه‌ی غذا رو از یخچال بیرون کشیدم

_چه خبرا؟

با شنیدن صداش، از نزدیک‌ترین حد فاصل، جیغ خفه‌ای کشیدم

+دیوونه‌ای؟ عوضی...

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه‌ای زد که مشتم را حواله اش کردم

_آخ...ببین قضیه اون خونه خوشگله کنسله‌ها

گاز رو روشن کردم و ناراحتی را به صدایم ریختم

+چرا اونوقت؟

دستانش را به اپن تکیه داد

_باباش منصرف شد

قرار به اجاره‌ی خانه‌ی دوست دانیال بود...

و حالا...!!!

لوازمم را چنگ زدم و سمت اتاق رفتم

_حالا ناراحت نشو. بازم می‌گردیم

صدایم را کمی بالا بردم تا از پشت در بسته‌ی اتاق، خوب بشنود

+شایدم نرفتیم

_ایسگامُ گرفتی بیشعور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس‌های اداری را همانطور روی تخت رها کردم

+با منوچهر حرف زدم

در به یک‌باره باز شد

_با کی؟

پشت در ایستادم و جیغ کشیدم

+روانی، دارم لباس عوض میکنم سرتُ میندازی میای تو...

تی‌شرتم را پایین کشیدم و از پشت در بیرون آمدم

اخمی حواله‌ام کرد

دست به سینه، تکیه به چهارچوب در داد

دُرناز

۵۵

تابی به موهای بازم دادم

+پرچم سفیدُ تکون داد...گفت نمی‌خواد دنبال خونه باشی...ماجراها تموم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_غلط کرد باهات حرف زد...ولی دیدی کارم جواب داد؟ فهمید داداشت مثلِ کوه پشتته

درب سرویس را باز و چشم غره‌ام را دریغ نکردم

+بابا...کوه...! هرچند...باید فکر کنم درموردش

صدای آهنک موبایلم، مرا از رفتن منصرف کرد

جلوتر از من، دانیال داخل اتاق دوید و موبایل را برداشت

_شهاب جونِ؟

+بده من گوشیُ

دستم را دراز کردم اما او فرز تر بود...

مرا خوب مهار می‌کرد و به صفحه خیره شد

_فلاح؟؟

از تقلا کردن، دست برداشتم

_فلاح کیه؟

موبایل رو سمتم گرفت که با حرص از دستش بیرون کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+بفرما بیرون

نوک بینی‌م رو فشرد و بیرون زد

تردیدم برای وصل کردن تماس، به اندازه‌ای طولانی شد که مجید از حرف زدن، منصرف بشه

_کی بود؟

+به تو ربطی نداره

پیام مجید را باز کردم

"چی گف بت که آتیشت دامن منم گرف؟"

----------□□----------

حال*

از زمانِ سوار شدن به آژانس تا همین حالا، تمام صحنه‌های حضورِ نحس او در زندگی‌ام مثل فیلم از جلوی چشمانم رد شد

فقط نیم ساعت دیگر باقی مانده بود تا شروع دادگاه

دادگاه!!!

انگار نافش را با این اسم بریده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

٥٦

هنوز به یاد داشتم حرف‌های مردی که روزی جانم را برایش می‌دادم

با غیظ نگاهم کرده و گفته بود:

_گل کاشتی تو انتخاب شوهر...

و نگاه شوهرم را فراموش نمی‌کردم

آن روز دادگاهِ قتل بود

و حالا طلاق

آن روز در جایگاه متهم ایستاده و از خود دفاع می‌کرد، وکیلش گفته بود شاهدی که من باشم، در تاریکی چطور ضربات چاقو را دیده است؟

و من در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی دادگاه نشسته و اشک می‌ریختم

نه برای او...

برای خودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تحمل شرایط خاص زندگی‌اش
اسارتی که بخاطر او پذیرفته بودم
و دروغ‌هایی که باورم شده بود
امروز...
مصمم بودم برای طلاق و آزادی
کنارِ حفاظِ دایره‌ای شکل ایستادم
قلبم درحال شکافتن قفسه سینه‌ام بود...
از شدت استرس ، حس تهوع بهم غلبه کرده بود
استرسی که از صبح ول نمی‌کرد این
بیچاره رو...
نگاهم روی چهار زندانی‌ای نشست که با چند مامور پا به ساختمان گذاشتند
دمپایی...
لباس‌های آبی...
دستبند به دست...

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۵۷

تشعشعاتِ خشم‌اش را تا این بالا حس می‌کردم!

نگاه پر غضبش را به اطراف دوخت

ببر زخمی به دنبال طعمه‌ی فراری‌اش می‌گشت

گذشته*

موهایم را زیر شال فرستادم و صاف نشستم

شهاب با دستمال کاغذی، آب از دستانش گرفت

_چرا اونجوری نگاهم می‌کنی؟

+به تو نگاه نمی‌کنم. دارم به چشمات نگاه می‌کنم

پلک‌هایش را با ناز و عشوه باز و بسته کرد که صدای خنده‌ام بلند شد

ساعد دستانش را روی میز شیشه‌ای تکیه داد

_یکم شرایط تو خونه بهم ریخته...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تیر کشید!

انگار خبر خوبی برایم نداشت

_مامانم شاکیِ...

آب دهانم را محکم فرو دادم

بی‌قرار به صندلی تکیه زد

نگاهش را به میزهای کناری دوخت

_خیلی باهاش حرف زدم...ولی بهش برخورده...میگه حالا حالاها حرفشم نزن

به نیم‌رخش خیره شدم

به آن چشم‌های کشیده و لب‌های.....

سرش که چرخید، چشم به روی جمالش بستم

_چرا ساکتی؟

+چی بگم؟

به محتویات لیوان آب‌میوه‌ام نگاهی انداختم

_نمیدونم. فقط یه چیزی بگو. دارم دیوونه میشم

رمان بازار
romanbazar.ir

+شاید...واقعا باید یکم صبر کنیم

آه پر سوزش را بیرون فرستاد

دُرناز

۵۸

نگاه غمگینم را از روی عطیه برداشتم

دختر هفت ساله‌ی مقتول، که تنها از کوچه‌ی مدرسه بیرون زد

قلنج انگشتانم را شکستم که صدایی از پشت سر به گوش رسید

_خانم رحیمی

با دیدنِ پری که عصا زنان، کنار خانم محجبه‌ای، کوچه را به انتها می‌رساند، یاد بیمارستان افتادم

مریم خانم، مادر پری بود

+سلام. جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در نزدیکی‌ام ایستاد و دستش را جلو آورد

مردد دستش را فشردم که لبخند گرمی حواله‌ام کرد

بخاطرِ همسرِ او، حتی از پری هم فاصله گرفته بودم...خیلی ناخواسته

_من مادر پری هستم. فرصت پیش نیومده بود زودتر باهم آشنا بشیم

+خوشوقتم!

دستم را رها و پلاستیکی از زیر چادرش به سمتم گرفت

_دوست داشتیم یه هدیه براتون بگیریم، تشکر کنیم بابت اون شب

دست روی دستش گذاشتم

رد کردم هدیه را...

+کاری نکردم که نیاز به تشکر باشه خانم فلاح

دویدنِ معصومه، حواسم را به خودش پرت کرد

سارا رو کنارش نمی‌دیدم

عادت کرده بودم به حضورش...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز با هم تا خانه برمی‌گشتیم

دُرناز

۵۹

_می‌دونم جبران زحماتتون نمیشه. خیلی ناقابله!

+واقعا نیاز به این کار نیست...

معصومه کمی نزدیک‌تر به من ایستاد و زمزمه کرد: پری با پول تو جیبی‌ش خریده

و من حرفم را تکمیل کردم

قصد ناراحت کردن پری را نداشتم

+ولی محض یادگاری قبولش می‌کنم

نگاهم در چشمانِ پری چرخ خورد و پلاستیک را گرفتم

ذوق‌زده گفت: انگار اینُ برای شما دوخته بودن خانم!

+عزیزم ممنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرش را آهسته دست کشیدم

لبخندم را نثار مریم خانم کردم

_بیاین برسونیمتون!

به پژو پارس مشکی رنگ اشاره کرد که مرد جوانی راننده‌اش بود

+نه مرسی

آنقدر محکم گفتم که دیگر اصرار نکرد

سرسری خداحافظی کردم و مجددا تشکر....

ساختمان‌های مسکونی را می‌دیدم

روی صفحه‌ی چت با شهاب رفتم

چشمانم از بی‌خوابی می‌سوخت!

_هی خانم خانما..

دُرناز

٦٠

زیرچشمی نگاهی به اطرافم انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

خلوتیِ خیابان همیشه برایم زنگ خطر بود

_هو...با توام...پیس پیس!

به پاهایم فرمان دویدن دادم

با پیچ خوردن پام و سکندری خوردنم، صدای خنده بلند شد

خنده‌ی دو مرد...

تمام جانم به یک‌باره آتش گرفت

_هووووشَ...دو تا یابو کوچه خلوت گیر آوردن، خیال کردن لاتِ محل‌ان!؟

با صدای مجتبی، چشمانم را ازحرص روی هم فشردم

یکی از مزاحما سریع گفت: ما تار سیبیلتم به حساب نمیایم دآش...

_گم شین بابا

از کنارشان عبور کردم

از عصبانیت در حال انفجار بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دیدنِ منوچهر که سرِ کوچه‌ای روی موتور سنگینش، نشسته و تخمه می‌شکست، عصبانیتم شدیدتر شد

اما زنگ موبایلم و اسم شهاب، آب روی آتشم ریخت

+الو

_عزیزم ببخشید...حواسم نبود سر کلاس بودی زنگ زدم

+نه فداتشم عیب نداره

_رسیدی؟

+نزدیکم

شهاب امنیت را برایم به ارمغان می‌آورد

سر تا پای این مرد، آرامش محض بود

دُرناز

٦١

رمان بازار
romanbazar.ir

جمعیتِ بالای میدان، خبر از اتفاق ناگواری می‌داد
صدای پچ‌پچ مردم لحظه‌ای قطع نمی‌شد
به سختی جمعیت را کنار زدم
دو ماشینِ آگاهی جلوی قهوه‌خانه پارک شده بودند

چشمم روی معصومه، مریم و پری نشست
جلوی مکانیکی ایستاده بودند
صدای "خفه‌شو" گفتنِ شهاب را خوب تشخیص دادم
جلوتر از همه از قهوه‌خانه بیرون زد
خودم را به نزدیکیِ مریم رساندم و نفس‌زنان سوالم را پرسیدم: چه خبره؟
سری به تاسف تکان داد و نالید: چی بگم؟ چی بگم که تُف سر بالاست
سایه‌ای نزدیک می‌شود و من به شهابم نگاه می‌کنم
الحق که این لباس برازنده‌ی اوست

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لباس سبز خوشرنگ، قد و بالایش بهتر به چشم می‌آید

_اینجا اومدی برای چی؟ برو خونه

اخمش را کم‌رنگ کرده و به چشمانم خیره شده است

+باشه

به سمت ماشین که چرخید، سریع چشم گرداندم

با دیدنِ منوچهری که بین دو مامور از قهوه خانه بیرون می‌آمد، آه از نهادم بلند شد

تا نشستن او بر روی صندلی عقب، سنگینیِ نگاهش را تحمل کردم

هم نگاهِ او هم....

مجتبی!!!

دُرناز

٦٢

رمان بازار
romanbazar.ir

تعطیلات آخر هفته را کنار مادرم سپری کردم

از ترس اتفاق یا بلای جدیدی که رفقای منوچهر بر سرم بیاوردند، در خانه نماندم

و بالاخره شنبه ساعت ۹ صبح، قبل از خروجم از خانه‌ی مامان، شهاب بهم زنگ زد

گونه‌ی مامان رو بوسیدم

همانطور که یک طبقه را پایین می‌دویدم جوابش را دادم

+جانم

_جانت سلامت. دارم کاراشُ میکنم بره خونه‌اش

می‌دانستم چه کسی را می‌گوید، اما خودم را به کوچه‌ی علی چپ زدم

+کیُ میگی؟

_بابای شاگردت. منوچهر فلاح. گفتم از نگرانی درت بیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه می‌زد....

وقتی همان روز دلیل دستگیری‌اش را جویا شدم، باید فکر این جایش را می‌کردم

+من نگرانش نیستم. خانواده‌اش دیدن تو با من آشنایی، گفتن که....

_متوجه شدم عشقم. خب بهشون خبر بده

+باشه. آخر نفهمیدم چرا گرفتینش

_رفع اتهام شد...تو هم ذهنت رو درگیر نکن

کاپشنش را روی دستش انداخته و پیراهنش را پایین کشید

دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز گذاشت

دستی به قفسه سینه‌اش کشید و صورتش از دردی که تصور می‌کردم، جمع شد

+الو شهاب جان

_عزیزم طوری شده؟ تو این یه ساعته دفعه سومه که زنگ میزنی

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت استرس بود...

می‌ترسیدم منوچهر را ببیند

همراه من...!!!

دُرناز

۶۳

+نه چیزی نشده. می‌خواستم بدونم هنوز سرکاری؟...یعنی... ظهر میتونیم با هم باشیم؟

قلبم یکی در میان می‌زد...

_آره اداره‌ام...ولی شرمنده تا بعدازظهر درگیرم

+باشه. حالا بعدا

هول زده خداحافظی کرده و تند شماره‌ی منوچهر را گرفتم

دیدم که موبایلش را از جیب شلوار بیرون کشید و دستی برای تاکسی تکان داد

با دیدنِ شماره‌ام اخمی کرد و جواب داد: الو

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین که جلوی پایش ترمز کرد، سریع گفتم:
سوار نشو

نگاهش به سرعت بالا آمد و شکارم کرد

+می‌خواستم باهاتون حرف بزنم

_که چطو بشه؟

+اگه میشه بیاید

صدای بوق تاکسی که بلند شد، همزمان با جمع کردن صورتش و تکان دادن دستش، گفت: هری بابا!

تماس را قطع و به عبورش از خیابان نگاه کردم

به سرعت شیشه را پایین دادم: بیاید سوار شید لطفا. اینجا نمیشه وایساد

کاپشن را در دستش جابجا کرد

آذر ماه، سوزِ زمستان را با خودش به همراه داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

با نشستنش روی صندلی شاگرد، ماشین تکان بدی خورد

پا روی پدال فشردم تا زودتر فاصله بگیرم از محل کار شهاب...

_چطورکی شده که خانوم معلم می‌خواد با ما بحرفه؟

دُرناز

٦٤

+لازم بود بیام. باید یه توضیحی بابت شرایط می‌دادم

آنقدر برای حرف زدن، تعلل کردم که دوباره به حرف آمد: خب این گوشت کوبُ واس همین ساختن...که هرکی کار داره بزنگه!

لحظه‌ای مکث کرد و دوباره گفت: واسا بینم...اصن از کوجا می‌دونسی من کجام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از آینه بغل گرفته و نیم‌نگاهی به منوچهر انداختم

انگار این ماشین برای او ساخته نشده بود

سرش به سقف کاملا چسبیده بود و گردنش تحت فشار

پاهاش توی شکمش جمع شده بود

_اون رو، دیدم با آق پلیسه جیک تو جیک بودین..نکنه...

با چرخیدنِ نگاهم، متوجه‌ی چراغ قرمز شدم

اما شانس باهام یار نبود و ترمز کردنم بی‌فایده !

ماشین تکان ضعیفی خورد و صدایی در فضا پیچید

طولی نکشید که همزمان با راننده‌ی ماشین جلویی، پیاده و نگاهی به وضعیتمان انداختیم

_خانم حواست کجاست.؟ ببین چکار کردی؟

+خسارتش هرچقدر بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای منوچهر بلند شد: این قبلا خورده مرتیکه... خیال کردی تنهاس، می‌کنی تو پاچه‌اش؟

_این قُر شدنِ واسه قبلِ...این خطِ چی؟

دُرناز

٦٥

به منوچهر نگاه کردم که چشمانش را ترسناک کرد و روی کاپوت کوبید

_راتُ بکش برو... خوش ندارم باز برم انفرادی

با صدای بوق مکرر ماشین‌های عقبی، ماجرا فیصله پیدا کرد

تند پشت فرمان نشستم

_بلت نیسی پیاده شو ما بیشینیم

+بلدم

_خب بگو حرفتُ...نسیه که نمیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل خیابان فرعی پیچیدم

گوشه‌ای پارک کردم و به سمتش چرخیدم

+بازداشت شدنِ شما، تقصیر من نبوده

سرش را به سمتم چرخاند

+اگرم دیدین اون مامور آگاهی اومد جلو باهام حرف زد، بخاطر اینکه قضیه‌مون فرق داره...ماجرا راپورت دادن و اینا نیست....

یک تای ابرویش را بالا داد

_واس چی اینارو به من میگی؟

+برای اینکه فکر نکنید من زنگ زدم پلیس! دوستاتون فکر نکنن...

_فک کنیم یا نکنیم. که چی؟

حسابی توی برجکم خورد

صاف نشستم و به روبرو خیره شدم

+اینکه فکر کنید من زنگ زدم، ماجراهای گذشته رو تکرار میکنه

_اونی نبوده که تو بخوای لو بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت نگاهش کردم

دُرناز

٦٦

لحظه‌ای مکث کردم و حرفم را مزه مزه

+اصلا حوصله ندارم باز مدیر مدرسه منو بکشه کنار بگه اسمت افتاده سر زبونا...مادر پدر بچه‌ها شاکی‌ان...میگن این دختره با اراذل اوباش حشر و نشر داره...

نگاه خیره‌اش را از روی چشمانم برداشت

پوزخندی زد

_تو سیسِت به ما اراذل نمی‌خوره خانوم معلم! زر مفت می‌زنن

در ماشین کوبیده شد

از آینه، رفتنش را نگاه کردم

روی فرمان کوبیدم

فضای ماشین بخاطر حضور او، مسموم شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سوئیچ را چرخاندم که چند تقه به شیشه خورد
دوباره برگشته بود
شیشه را پائین دادم
_تو...خودتم نمی‌دونی با خودت چند چندی!
متعجب نگاهش کردم
+متوجه نمیشم...
دست روی سقف گذاشت و چشمانش را باریک
_میگی نمی‌خوام جلو چار نفر بات بحرفم...بعد دوره میوفتی تو خیابونا پِیِ من که بیا...کارت دارم
اخم روی صورتم نشاندم
+هنوزم نمی‌خوام...
_خوبه. نخواه که زن زوله‌ها پاپیچت نشن چرا با ما می‌پری...همون با آق پلیسه بپری بِیتره برات
از حرف‌هایش چیزی سر در نیاوردم
اما هرلحظه در نظرم منفورتر می‌آمد این مرد!
حیفم آمد برای مریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک زنِ همه چیز تموم....
منوچهرِ علاف و خلافکار، لایقِ او نبود
ضربه‌ی ضعیفی روی سقف زد و دور شد

دُرناز
٦٧

کنار شهاب روی نیمکت سرد پارک نشستم
لرز به تنم افتاده بود
سرش را کج کرد تا صورتم را خوب ببیند
_مادرم اینا راضی نیستن...
پوزخند زنان سرم را به جهت مخالف گرداندم

+الان باید بهم بگی؟
_چند وقت پیشم بهت گفتم. تو گفتی یکم صبر کنیم
تیز نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره گفتم صبر کنیم چون فکر می‌کردم تو یه کاری میکنی...یه قدمی برمی‌داری...چه میدونم، مثلا....

_من رو حرف پدر مادرم حرف نمی‌زنم!

آب سرد روی سرم ریختند

+یعنی...چی؟

صاف نشست و جدی نگاهم کرد

_یعنی همین! اگه میگن نه، پس...

کیفم را از روی نیمکت چنگ زده و فاصله گرفتم

_درناز؟

به گلویم چنگ انداختم

بغض، سد شده بود برای نفس کشیدنم

از کنارم عبور کرد و سینه به سینه‌ام ایستاد

_صبر کن عزیزم

اخمی ساختگی روی صورتش نشست و زمزمه کرد: بازم حرف میزنم باهاشون. ولی..

رمان بازار
romanbazar.ir

+لازم نکرده! نمی‌خوام زن مردی بشم که اختیاری از خودش نداره

بهت زده نگاهم می‌کرد

+اشتباه کردم اومدم سراغت، حرف دلمُ بهت زدم... چه میدونستم انقدر بچه‌ای که مامانت برات تصمیم بگیره

روی مبل آوار شدم

نگاهم را به پنجره و قطرات باران دوختم

دُرناز

٦٨

بعد از گذشت یک روز هنوز هم عضلات پام درد می‌کرد

و دلیلش پیاده آمدن از همان پارک لعنتی تا خانه بود

برای صدمین بار قفل موبایلم را زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ خبری از شهاب نبود

اما پیامکی از شماره‌ای ناشناس داشتم

"چشات دعوا دارن؟"

آهم را بیرون فرستادم و نادیده گرفتم این مزاحمت را

به صفحه چت شهاب رفتم

پیامم را خوانده بود اما واکنشی نداشت

"شهاب جان ببخشید. عصبی بودم"

این وسط میگرنم وقت گیر آورده بود!

عصبانیت از شهاب و خبر دزدی از ساختمان بغلی، خواب از من گرفته بود

تنهایی هم مزید بر این بی‌خوابی‌ها شده بود

دانیال وقت برای مسافرت گیر آورده و مرا تک و تنها اینجا رها کرد

دستم روی شماره‌ی مامان رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم کنارم باشد

اما قول و قرارم با دانیال، مانع شد

باز هم دهانم را بسته بود تا چیزی از مسافرت مجردی‌اش به مامان نگویم

شال را دور سرم محکم کردم و پا به سرویس گذاشتم

صدای باز و بسته شدنِ در، چشمانِ خمار از دردم را گشاد کرد

دُرناز

۶۹

دستکیره را به آرام‌ترین حالت ممکن پائین داده و چراغ سرویس را خاموش کردم

نگاهی به بیرون انداختم

چشمم هیچ چیز را نمی‌دید

من احمق بودم که به‌خاطر این سردرد لعنتی، کل لامپ‌های خونه رو خاموش کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تق تقِ ضعیفی از اتاق به گوش می‌رسید
به در ورودی نگاه کردم
خیلی دور نبود...

.

هیبت یک مرد را می‌دیدم که سرگرم کشوهای دراور بود
عقب عقب می‌رفتم و نگاه نمی‌گرفتم

و

گرومپ.....
این عسلیِ لعنتی را نباید وسط راه می‌گذلشتم

صدای قدم‌های محکم دزد در سکوت خانه پیچید
مهلت لحظه‌ای نفس کشیدن به خودم نداده و بیرون دویدم
برخورد دستش را با شانه‌ام حس کردم اما فرار کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+دزد...دزد...

از در ساختمان عبور کردم

ولی با کشیده شدنِ موهایم، به دیوار کوبیده شدم

+یکی...کمک..

همان اندک توانم، در فرار کردن تحلیل رفته بود

پاهایم شل شد...

روی زمین سُر خوردم

چشمانم از دردی که می‌کشیدم، تار شده بود

دُرناز

۷۰

دعا دعا می‌کردم کسی به دادم برسد

و رسید...

یک مرد که صورتش را ندیدم

اما آغوش گرمش و حس سبکی را حس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای همهمه و نور شدیدی که از پشت پلک می‌دیدم، دردم را تحریک می‌کرد

دستم را روی پیشانی گذاشتم

+ای خدا..

.

_داروها هنوز اثر نکرده عزیزم

به سختی، چشم باز کرده و پرستار را نگاه کردم

سُرُم خالی را داخل سطل انداخت و آمپولی به سرم جدید تزریق کرد

از اتاقک بیرون زد و گفت: بیداره. اگه می‌خواید، برید پیشش

با کنجکاوی چشمانم را باز نگه داشتم

و دیدم ناجی‌ام را...

با بغض بهش چشم دوختم

فقط دو روز جوابم را نداده بود و من خودم را باخته بودم

_چرا داروهاتُ نخورده بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دست، روی چشمانم را کشیدم

+تموم شده بود

دست روی تخت تکیه داد و خوب نگاهم کرد

+تو منُ آوردی؟

کاپشن بزرگی کنار پایم گذاشت و گفت: بهت زنگ زدم، یه خانم جواب داد گفت اینجایی

+این چیه؟

_لابد مال اونیِ که آوردتت تا اینجا

پوف کلافه‌ای کشید و کمی فاصله گرفت

_با این وضعیت از خونه زدی بیرون، طرف خواسته لطف کنه تنتُ بقیه نبینن

دُرناز

۷۱

+چشه وضعیتم؟ بلیز شلواره دیگه.....دزد اومده بود تو خونه. می‌رفتم از اتاق مانتو شلوار برمی‌داشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را حرصی بیرون داد و سمت در رفت

ساعد دستم را سپر چشمانم کردم تا بیشتر از این نور را تحمل نکنم

و شاید شهاب اشک‌هایم را نبیند

طولی نکشید که سُرم دوم هم تمام شد

شالِ کهنه‌ای که دور سرم بسته بودم، حالا روی شانه‌ام افتاده بود

و چه خوب که حداقل این یکی را داشتم

پرستار که از کنار شهاب گذشت، آهسته روی تخت نشستم

_همون کاپشن رو بکش رو تنت...هیچی ندارم الان بدم بپیچی دورت

صبر نکرد تا همراهش بروم

فاصله‌ی ده دقیقه‌ای تا خانه را هردو سکوت کرده بودیم

و نمی‌دانم چرا....

وقتی ترمز کرد، بی‌حرف پایین آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش از سرما، سرخ شده بود
نگاهی به سر تا پایم انداخت که آهسته خندیدم
+تا حالا انقدر شلخته جلوت نیومده بودم

—
...
با لحن محکم و جدی‌اش، خنده‌ام را جمع کردم
نگاهش را دزدید
دُرناز
۷۲

حال*
ازحفاظ فاصله گرفته و به راهروی روبرویی رفتم
نمی‌خواستم مرا ببیند
حداقل تا زمانی که آقای یوسفی برسد، نباید مرا می‌دید
می‌ترسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدم با حرف‌های صد من یه غازش، جا بزنم
نقطه به نقطه‌ی بدنم شروع به لرزش کرده بود
_تو با این بمون
صدای مامور پلیس بیش از اندازه بلند بود!
سرم را آهسته متمایل کردم
سرباز، دستبندش را به حفاظ شیشه قفل کرد

انگار سنگی روی قفسه سینه‌ام گذاشته بودند
پا روی زمین می‌کوبید و خیره به راه‌پله بود
آقای یوسفی آخرین پله را بالا آمد که از جا بلند شدم
می‌لرزیدم اما قدم‌هایم را محکم برداشتم
+آقای یوسفی!
دو جفت چشم مرا در یک زمان شکار کردند
یوسفی و....

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از فکر کردن به اسمش، حالم بد می‌شد
بالاخره طعمه‌اش را دید
جناب وکیل جلو آمد که آهسته سلام دادم
_واسادی بغل زنِ من که چی؟

دُرناز
۷۳

یوسفی نگاهی به آن طرفِ حفاظ دایره‌ای انداخت و زمزمه کرد: خودشِ؟
با تکان سرم، تائید کردم
با حرکت کردن چشمانِ وکیلم به آن طرف، من هم نگاهش کردم
_بیا اینجا!
وقتی چشمانش را اینطور درشت می‌کرد از هر زمانی ترسناک‌تر می‌شد
اما این درناز، با درنازِ یک سال و نیم پیش فرق داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کرد به سرباز و صدایش را روی سر انداخت:
وا کن اینُ

دستبندش را محکم کشید و نعره‌ی خفیفی زد

حق داشت...

طعمه در برابرش بود و این ذاتِ یک ببر بود

همین که بخواهد زنجیرش را پاره کند و جلو بیاید

گذشته*

سه روز می‌گذشت

شاید کمتر...شاید بیشتر

فقط می‌دانستم برف شدید و تعطیلیِ مدارس، مرا در خانه‌ی مادرم نگه داشت

کنار در بالکن نشسته و تکیه به تخت پارسا داده بودم

سوزِ اولین برف زمستان را به جان خریده و دانه‌های سفید را تماشا می‌کردم

هرچند...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزِ برف، در برابر سوزِ حرف‌های شهاب هیچ بود و هیچ...!!!

دُرناز

۷٤

_نشستی اینجا غمبرک زدی که چی بشه؟

تصویرِ مادرم را روی شیشه‌ی بخار گرفته دیدم که جلو می‌آمد

_لیاقتت رو نداشت

لیاقت....

چه کسی را می‌گویی مادرم؟

من یا شهاب؟!؟

درسته که من لایقِ شهاب و زندگی‌اش نبودم

_بلند

شو

....خوشم نمیاد دخترم انقدر ضعیف باشه

وقتی جوابی از من نشنید، کنارم نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونِ حرف دیگری تن لرزانم را در آغوش کشید

همانجا بود که بالاخره شکستم

سیل اشکم به راه افتاد....به یاد آن شب...

گفته بود سفر طولانی‌ای در پیش دارد

گفته بود بهانه چینده تا وقتی برگردد، آب‌ها از آسیاب بی‌افتد

از حالتم فهمیده بود که منظورش را نفهمیدم و بیشتر توضیح داد

_به قول تو فکر کردن من بچه‌ام...به خاطر اینکه تو رو فراموش کنم، راه به راه دختر نشونم میدن

غمگین نگاهم کرده بود

_ سفر چیندم. خواهرم بعد سفر قرار مدار خواستگاری گذاشته.... زیر بار نمیرم... چند وقتی اسم تو رو هم نمیارم... بذار آروم بشن بعد....

و اون لحظه بود که سطل آب یخ روی سرم ریخته بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۷۵

دویدم داخل خانه و شبانه به مادرم پناه آوردم

شهاب گفته بود آب‌ها از آسیاب بیوفته ولی من شنیدم: دیگه تموم!

با صدای مادرم، سر از روی سینه‌اش برداشتم

_بسه دیگه

خودش اشک‌هایم را پاک کرد

_تموم شد و رفت

+گفت تا وقتی آبا از آسیاب بیوفته...

می‌خواستم مادرم، نتیجه‌ای که گرفته بودم را باطل کند

بگوید منظور شهاب چیز دیگری بوده.

ولی...

_خواسته به تو فرصت بده تا کم‌کم فراموشش کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام لرزید

+دوسش دارم

این بار خودم به آغوش مادرم رفتم

_قرار نیست همه‌ی عاشقا به معشوق‌شون برسن عزیزدلم

هق هق‌ام که بلند شد، بوسه کاشت به روی موهایم

_غم و غصه‌ات منُ می‌کشه. دارم اینارو میگم چون نمی‌خوام الکی امیدار باشی.

بینی‌ام را بالا کشیدم

دُرناز

۷۶

+اگه برگشت چی؟

_اگه برگشت که خب چه بهتر!

نفهمیدم چطوری خوابم برده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یادم بود به مامان قول دادم وقتی آروم شدم بیرون بروم

ولی روی زمین خوابم برده بود و پتویی رویم کشیده شده بود

دستم را به دنبال موبایلم، روی زمین گرداندم

صدای بلند آهنگش روی مغزم بود

+بله؟

_این...

دوباره زنگ زده بود!

که این بار را چه بگوید؟

_کاپشن من دَسِت جا مونده!

انگار به تنم، برق وصل کردند

به سرعت نشستم

خدایا، دعا کرده بودم کسی به دادم برسد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ابداً به منوچهر منظورم نبود

_یه نگا به آسمون بِندا... اونوَخ می‌فمی باس کاپشنُ می‌دادی بعد می‌رفتی دَدَر دودور

دُرناز

۷۷

+فردا میارم براتون

_ینی تا فردا باس قیندیل ببندم؟

+معذرت می‌خوام، ولی نمی‌تونم بیام!

درب اتاق باز شد و پارسا داخل دوید

ذوق‌زده گفت: آبجی بیدار شدی؟

دست روی دهانه‌ی موبایل گذاشتم که صدایش پیچید: خعلِ خب. فردا میام دم خونه‌ات

+خونه نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی فروشگاه به انتظار نشسته بودم
گفته بودم مجید بیاید
اصلا علاقه‌ای به دیدن ریخت نحس منوچهر نداشتم
حتی با این توصیف که کمکم کرده بود...
دوباره نگاهی به پیام انداختم
"من جلوی فروشگاهم. خیلی طول میکشه تا بیاید؟"
گزارش تحویل هنوز به دستم نرسیده بود

کلافه روی شماره‌اش فشردم
_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد
موتور کنارم ترمز کرد
لعنت به تو مجید!

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۸

کیف و کاپشن را برداشتم و پیاده شدم

وقتی از دستم کشید و به تن کرد، گفتم: بابت اون شب خیلی مَمن....

_اون نامزدت یه جو غیرت نداره بت بفهمونه با اون سر و وضع نیای تو کوچه، جلو اون پسرای هیز؟

لااقل اجازه می‌دادی جمله‌ی قصارِ تشکرم را تمام کنم

بعد اخلاق گندت را به رخ بکشی منوچهر فلاح!!!

+لازم نکرده در مورد هرچیزی اظهار نظر کنی...

تن صدایم کمی بالا رفت

+به خودم مربوطه چجوری میام تو خیابون. برو غیرتتُ...

میان حرفم چرخیدم و در ماشین را محکم کوبیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+واسه زن و بچه‌ات خرج کن

از روی جوی آب پریدم و غریدم: مرتیکه‌ی احمق

_بشکنه دستت منوچ که این وزّه رو بغل زدی بردی مریض خونه

باید حتما می‌گفت که مرا بغل کرده؟

خودم نمی‌دانستم؟

چرخ دستی فروشگاه را با عصبانیت کشیدم

حرف از نامزد شده بود....

شهاب!

و من دوباره اوضاعم به هم ریخت!

اون طرف ۴۰ پارت جلوتریم

هویت شوهر

هم مشخص شده

vip در صورت تمایل برای عضویت در کانال

مبلغ ۲۰ هزار تومان به شماره کارت

۶۲۷۳۸۱۱۰۹۶۲۶۵۳۵۷

رمان بازار
romanbazar.ir

غزاله جعفرطرقی

واریز و فیش واریزی رو به این آی‌دی ارسال کنید

@g_jafari37

از زمان ارسال شات واریز تا عضو شدن در کانال، ممکنه حداقل ۲٤ ساعت طول بکشه

دُرناز

۷۹

ردِ کفش‌های مردم روی ته مانده‌ی برف، دهن کجی می‌کرد

برفی که دیگر سپید و جذاب نبود...

به مثال پیراهنی چرک‌آلود، چهره‌ی شهر را خراب کرده بود

بار دیگر روی شماره‌ی شهاب فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر بوق، پتکی به سرم فرود می‌آمد و صدایی در مغزم می‌پیچید

"شهاب دیگر تورا نمی‌خواهد "

به خانه‌ام نگاه کردم اما راهم را کج کردم به سمت پارک

پارک کوچکی که ابتدایِ ساختمان های ویلایی بود

بعد از بیست دقیقه پیاده‌روی، روی اولین نیمکتِ سرد نشستم

کمی خیس بود...اما برایم اهمیت نداشت

نمی‌خواستم به این زودی به خانه برگردم، فضایش برایم سنگین بود

زمان از دستم در رفت...

نمی‌دانستم چند دقیقه یا شاید هم چند ساعت از حضورم در این پارک یخ زده، می‌گذشت

فقط می‌دانستم هفت بار با شهاب تماس گرفته و یک پیامِ پر از التماس برایش فرستاده بودم

فهمیده بودم حق با مادرم است...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی روز گذشته، شهاب را جلوی آگاهی دیدم، فهمیدم که برگشتی در کار نیست...

و حالا التماس می‌کردم تا قلب عاشقم را زیر پا له نکند!

دُرناز

۸۰

صدای قار قار کلاغی، در فضای پارک پیچید

نحسی می‌آورد این آوا؟!؟

به کلاغ بخت برگشته چه ربطی داشت؟

آدم‌ها عادت داشتند نحسیِ زندگیِ‌شان را گردن دیگران بیاندازند

مثل من که با خودم فکر می‌کردم چه روزی، کلاغ در نزدیکیِ من و شهاب قار قار کرده و حالا نحسی به رابطه‌ی ما داده بود

نگاه به درخت‌ها دادم

_نگرد نیس...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت مجید چرخیدم

لبخندزنان، دست در جیب فرو کرده و نزدیک می‌آمد

آن روز نمی‌دانستم که دست سرنوشت...

_من رفتم مغازه برگشتم تو هنوز اینجایی خانم معلم. خوبه یخ نزدی

+نه هوا خوبه

نگاهم را به جهت مخالف دادم

شاید می‌رفت

_هوا واسه اونایی خوبه که...

نیمکت قیژی صدا داد، ندیده می‌دانستم که خودش را دعوت به نشستن کرده است

_از تو گُر گرفتن! همچین مغزشون داغ کرده که سرما حالیشون نیس....

به بچه کلاغ خیره شدم

از سطل زباله‌ی نزدیک پارک، تکه نانی پیدا کرده و پرواز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو سر چی داغ کردی؟

دُرناز

۸۱

+میشه تنها باشم؟

تلخ شده بودم

گزنده

خجالت‌آور

اما نیاز مبرمی به تنهایی داشتم

_فکر و خیال چی میکنی؟ نکنه شکست مکست عشقی خوردی؟

چشمانم لبالب از اشک شد

صدای قارقار کلاغ دوباره بلند شد

_اون پسره، نامزدت...

به سرعت به سمتش چرخیدم

+برای چی می‌پرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم خیس شد

عمیق نگاهم کرد

_فکر کردم یه غمی از رو دلت وردارم. دوستیم دیگه. کمکت کنم

دست زیر چشمانم کشیدم و دوباره بهش پشت کردم

+من چه دوستی‌ای با تو دارم؟

_رفتنی رو نمیشه به زور نگه داشت

بینی‌م رو بالا کشیدم

انگشت زیر چشمم فشردم

باید تمام می‌کردم این گریه هارا....

_یکی بود، یه زمانی خعلی خاطرشُ می‌خواستم.... نامسلمونا...پرِش دادن...اونم از خداش بود بپره!

با طمانینه به سمتش چرخیدم

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۲

نگاهش رو به بوته‌های غرق در برف داده بود

صورتم از سرما می‌سوخت

_چهار صباح دیگه، انقد میری تو بهر زندگی که یادت میره این روزارو

نگاه غم‌بارش رو بهم دوخت

_زندگی همینِ دیگه

یادم بره؟

شهاب جانِ منِ....

باید دوباره برگرده

آنقدر صبر می‌کردم تا برگرده

از نیمکت دل کندم

+اگه لالایی بلدی پس چرا خوابت نمی‌بره؟!

صدای خنده‌ی کوتاهش را خوب شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیرون آمدنم از پارک، نگاهم روی منفورترین آدم زندگیم نشست

پشتِ فرمان پژو پارس مشکی‌اش، داخل کوچه پیچید

لیوان آب را روی اپن گذاشتم

کلاس خصوصی تازه تمام شده بود، کرخت روی مبل نشستم

صفحه‌ی چت دانیال را باز کردم

سعی داشت مرا راضی کند تا به دیدن پدرم برویم

اما من نمی‌رفتم

خصوصا با وجود آرزو

و

بی معرفتی پدرم

+اون فقط پسرشُ می‌خواد...خب توام برو

استیکری برایم فرستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۸۳

مامان از ماجرای سفر مجردی دانیال باخبر شده و همخانه بودنمان را مُلقی کرد

می‌دانست من کارهای او را لاپوشانی می‌کنم

وارد چت شهاب شدم...

عکس جدیدش را از ظهر، بارها و بارها نگاه کرده بودم

پیامک شماره‌ی ناشناس روی صفحه آمد

"مال من باش"

همان شماره‌ای بود که از چشمانم شکایت داشت

"چشات دعوا دارن؟"

چشمانم گرم شده بود

بعضی از روزها خیلی خسته می‌شدم....

مخصوصا روزهای تدریس خصوصی

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مادرم اجازه‌ی خوابیدن را از من گرفت

پای تلفن از وجنات پسری تعریف می‌کرد که خودش هم او را ندیده بود

فقط مادرش را می‌شناخت

دوستِ خاله جانم بود...

دو خواهر، برایم خواب دیده بودند

به خیال خودشان، خوابِ خوش

دُرناز

۸٤

روزها از پی هم می‌گذشت

به مادرم برای بعد از امتحانات ترم اول، وعده‌ی خواستگاری را دادم

اما هم خودم می‌دانستم هم مجید، که به این راحتی زیر بار نمی‌روم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم مجید...

با هم چت می‌کردیم

اما به قول او، سنگ صبور هم بودیم

حتم داشتم اگر دختر بود، صمیمی‌ترین دوستم می‌شد!

برای منی که دور رفاقت‌ها را خط کشیده بودم

برگه‌های امتحان اجتماعی را جمع و داخل پلاستیک بزرگی فرستادم

از مدرسه بیرون زدم و طبق معمولِ این چند وقت، مریم خانم را دیدم

هوای پری را داشت

دخترک تازه گچ پایش را باز کرده بود

سلامی داده و هم‌پای آن‌ها شدم

_خانم رحیمی، می‌خواستم دعوتتون کنم برای مراسم مولودی

شوکه شده نگاهش کردم

_آخر هفته به امید خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

+راستش...

به مجید نگاه کردم که ابتدای کوچه روی موتور نشسته و ما را نگاه می‌کرد

+نمی‌تونم. جایی قرار دارم

دُرناز

۸۵

_حالا قرار رو کنسل کنید. جشنِ میلادِ امام رضا(ع) رو نمیشه رد کنی

دلم پر می‌کشید...

اما مصمم بودم در نرفتن!

پا به خانه‌ی آن مردک نمی‌گذاشتم

اولین دروغی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم

+مراسم خواستگاریمِ...

_به‌به...به سلامتی. آره دیگه نمیشه کنسل کرد. ایشالله خوشبخت بشی

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام شدنِ جمله‌اش به مجید رسیدیم

لبخند کم رنگی به رویش زدم که با دو انگشت کنار ابرویش ضربه‌ای زد

لحظه‌ای خیره‌ی تتوی تاجِ حک شده روی انگشتش شدم

حس می‌کردم یک‌بار دیگر دیدم...

جمعه‌ای که به مریم گفته بودم، نه!

اما جمعه‌ی دو هفته‌ی بعد، مراسم خواستگاری برگزار شد

آن‌قدر تمام مدت لبخند اجباری روی صورتم نقش بسته بود، که انتهای مراسم گونه‌هایم به ذوق ذوق افتاد

دست آخر حرف از آشنایی بیشتر زدند دو مادر....

سارا که ورود خواستگار را دیده بود، جلوی بچه‌های کلاس خصوصی حسابی شیطنتش گل کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت چشم غره‌ام ،حرف‌هایش را نصفه نیمه گذاشت

و تست زنی، مثل همیشه یک ساعت و نیمِ بعد تمام شد....

دُرناز

۸۶

دفتر و کاغذها را همانطور وسط خانه رها کردم

اولین شنبه‌ی اسفند را باید با مهمانیِ منزل دایی تمام می‌کردم

با صدای زنگ موبایلم برس را روی موهایم کشیدم

تماس رو وصل کردم و روی اسپیکر گذاشتم

شاید این چهارمین تماسِ مامان بود

+الو مامان جانم، دارم آماده میشم. نیم ساعت، چهل دقیقه‌ی دیگه اونجام

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی از جانبش نرسید که کِش را بستم و نگاه به موبایل دادم

مزاحم همیشگی بود..

+بیکارالدوله

تماس رو قطع کردم

و تازه متوجه‌ی پیامکش شدم

"خبرا راسه؟"

از چه خبری حرف می‌زد؟

کلافه به کارهایم رسیدم

نفهمیدم چطور آماده شده و از خانه بیرون زدم

از دیدن معصومه متعجب شدم

هراسان نگاهم می‌کردم

_سلام

جون

عمیق‌تر نگاهش کردم...

گونه‌اش کبود بود و همینطور زیر چشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

+چه بلایی سرت اومده معصومه؟

_چیزی نیست

توی کانال vip درناز ۵۰ پارت جلوتریم

در صورت تمایل،مبلغ ۲۰ هزار تومان به شماره کارت

٦٢٧٣٨١١٠٩٦٢٦٥٣٥٧

غزاله جعفرطرقی

واریز و شات رو به این آی‌دی ارسال کنید

@g_jafari37

از زمان ارسال شات واریز تا عضو شدن در کانال، ممکنه حداقل ٢٤ ساعت طول بکشه

دُرناز

۸۷

+همین دو ساعت پیش دیدمت...اینجوری نبودی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

به پاهایم نگاه کرد که داخل کفش می‌رفت

_زود خوب میشه. ببخشید نباید میومدم جلو در خونتون ولی....

در را برای بستن، به سمت خودم کشیدم

+بگو عزیزم

_گوشواره‌ام افتاده تو خونتون

لاله‌ی گوشش را نشانم داد که خالی بود

+مطمئنی؟

_آره. امروز سر تست زدن هی با گوشم ور میرفتم.گفتم حتما اینجا افتاده

+من چیزی نَد...

_میشه یه نگاه کنم؟

+فقط اگه میشه سریع

دمپایی‌هایش را بیرون کشید و دوید داخل

به موبایلم نگاهی انداختم، این‌بار واقعا مامان بود

+الو عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از معصومه که روی زمین دست می‌کشید، گرفتم

+دارم میرم سوار ماشین بشم

_باشه عجله نکن. هنوز بقیه نرسیدن

+پس می‌بینمت

معصومه از خانه بیرون زد و گوشواره میخیِ کوچکش را نشانم داد

خداحافظی کردنِ زیرلبش را شنیدم

+مامان...من بازم خوابشُ می‌بینم!

بی‌حواس چاقویش را زیر شیر آب گرفت

_خوابِ کی؟

+همون مردِ....همونی که گفتم...

دُرناز

۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهان.! تو که گفتی سایه‌اس

تکیه به اپن داده و حرکاتش را زیرنظر گرفتم

باعجله نگاهی به خورشت‌هایش انداخت

از تعطیلیِ روز چهارشنبه نهایت استفاده رو برده و مهمانیِ دوستانه‌ای برای عصر، نرتیب داده بود

+خب همون سایه...یه سایه‌ی گنده‌اس...معلومه مَرده

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: تو ترسیدی...به خاطر اون دزدیِ!

+میدونی چند وقت از اون ماجرا گذشته؟

_عزیزم برای همونِ! اصلا چرا نمیای پیش خودمون؟

چشمانم را کلافه چرخاندم و پوف کشیدم

دوباره شروع کرده بود....

سمت سرویس به راه افتادم که کمی تُن صدایش را بلند کرد

_مهمونی زنونه‌اس. این چیه تنت کردی آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+خیلی هم خوبه

جلوی آینه سرویس بهداشتی ایستادم

یقه‌ی شومیزم را کمی پایین دادم

نمی‌توانستم در موردِ این کبودی حرفی بزنم

کبودی‌ای که روزِ بعد از مهمانیِ دایی، به یک‌باره سر و کله‌اش پیدا شده بود

و نمی‌دانم از کدام گوری...

پایین‌تر از شانه‌ام را در بر گرفته بود

اگر حرفی می‌زدم، با خودش فکر بد نمی‌کرد؟

خودم هم به خودم شک کرده بودم، چه برسد به دیگران

خواب‌های وحشتناکم، کم کم به توهم تبدیل شد

دُرناز

۸۹

رمان بازار
romanbazar.ir

میان خواب و بیداری، سایه‌ی مردی را می‌دیدم که کنارم می‌آمد

درحالی که نای تکان خوردن نداشتم

حتی باز کردنِ کامل چشمانم....

مادربزرگ مرا بیشتر می‌ترساند!

حرف از بختک می‌زد و اجنه

کار به جایی رسید که همخانه‌ی شرّ و شورم دوباره برگشت

دانیال به سفارش مامان، شب‌ها اصلا تنهایم نمی‌گذاشت!

در این بین، مزاحم تلفنی دست از سرم برنمی‌داشت

کار به جایی رسید که برخلاف اخلاقیاتم پیامی برایش فرستادم

"خسته نشدی از این پیام‌های روز به روزت؟ من دارم ازدواج میکنم. اصلا خوشم نمیاد شوهرم فکر بدی در موردم بکنه"

رمان بازار
romanbazar.ir

و جوابش در نهایت بی‌ادبی به دستم رسید

"به گور بابای پدرسگت خندیدی"

حتی روزی که با خواستگارِ جدید، برای آشنایی بیشتر بیرون رفته بودم، دست از پیام‌های بی‌ادبانه و تهدید آمیزش برنداشت

""سر ظهری آروگیرا کردی کدوم قبرستونی رفتی؟"

"تف به غیرت منه بی صاحاب"

"همین الان برمی‌گردی خونه. وگرنه میام از گیسات آویزونت میکنم"

گفتم خواستگار جدید....

کنار آمده بودم با این ماجرا ها!

با دیدنِ عکس حلقه و سبد گل روی پروفایل شهاب، فهمیدم دیگر مایی وجود نخواهد داشت

پاره کردم همان یک تار رابطه‌یمان را....

_قرار بعدی‌مون کی باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مصنوعی‌ای تحویل پسر جوان داده و گفتم:
اگه نیاز به قرار بعدی باشه هماهنگ می‌کنیم
با دیدنِ شماره‌ی مادرم، تماس رو وصل کردم

دُرناز
۹۰
+سلام مامان جان
_سلام دانیال اومد دنبالت؟
+آقای مولایی زحمت کشیدن منُ برگردوندن

ماشین نزدیکِ ورودی شهرک شد که سریع گفتم:
مامان گوشی...همین جا لطفا نگه دارید

ماشین را گوشه‌ای نگه داشت
+لطف کردید. خدانگهدار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی دستگیره نشست که دوباره گفت: پس هماهنگ کنیم. یادتون نره

+حتما

تک بوقی زد

پا به شهرک گذاشتم و خندان گفتم: وای مامان، یه چیز داغونی بود که نگو

_واا. درمورد بچه‌ی مردم درست حرف بزن

+والا!! دیگه از این لقمه‌ها برام نگیر فدات بشم

_چش بود؟

+چش نبود؟ افتضاح...

_خیلی خب توام. پارسا بیدار شد. بهت زنگ می‌زنم

بوسه‌ای روی دهانه‌ی گوشی کاشتم

آهی کشیدم و چشم به کفش‌هایم دوختم

صدای موتورها و ماشین‌هایی که از کنارم عبور می‌کردند را نشنیده می‌گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی داشتم فکرم را آزاد کنم...

اما مگر می‌گذاشتند؟

یک موتور با سرعت خیلی پایین، کنارم می‌آمد

برای لحظه‌ای، کتونی‌های سبز رنگی که بندهایش شلخته بسته شد را دیدم

نمی‌خواستم توجهی کنم اما وقتی صدایم کرد،نگاهش کردم

_خانوم معلم...

منوچهر فلاح!

بعد از مدت‌ها دوباره سر و کله‌اش پیدا شده بود

دُرناز

۹۱

باندی که دور ساعدش پیچیده شده بود، حسابی به چشم می‌آمد

_اون آقات و دآشِت، غیرت میرت حالیشون نی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+یعنی چی؟

پا روی آسفالت گذاشت تا تعادل موتور حفظ شود

_یعنی روزاتُ با یکی بگذرون...چندتا چندتا خوب نی!

ابروانم در هم پیچ و تابی خورد

گره‌ای کور تحویل چشمان منوچهر دادم و به پاهایم فرمانِ قدم‌های بلند !!

_با مجید ریختی رو هم؟....با بقیه پسرا هم تیک میزنی؟ به خودت رحم کن بابا

+می‌فهمی داری چی میگی؟ من با مجید نریختم رو هم...با پسرا هم...

صدایم از خشم و بغض لرزید

_خوب جانماز آب می‌کشی!

نباید می‌شنیدم!

نباید راه رفتنم را کِش می‌دادم

اما جمله‌ی بعدی‌اش سنگین بود

سنگینی‌اش مثل تیرآهن روی سینه‌ام نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

_دخترئُ که یهو ولش میکنن به امون خدا...معلومه میوفته به پسر بازی....کم مونده کثافت کاریات رو بشه...

عقلم از کار افتاد

نگاه به سنگ نسبتاً بزرگی که جلوی پایم بود انداختم

تو یک ثانیه تصمیم گرفتم و عملی کردم

سنگ را برداشته و به سمتش پرت کردم

دستش را محکم روی چشمش گرفت

+خدا لعنتت کنه

Vip

https://t.me/c/1782909058/348

دُرناز

۹۲

دست از صورتش برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

خون سرخ و براق از بالای پلکش راه پیدا کرد

و لابلای ریشش مخفی می‌شد

_چته؟ چرا جفتک می‌ندازی؟ مگه غلط غلوط میگم؟

لایه‌ی اشک، دیدم را تار کرد

+لازم نیست نشون بدی چقدر عوضی و حال بهم زنی...اینُ همه می‌دونن

شروع به دویدن کردم،تا خودِ خانه

صدای هق هقم قطع نمی‌شد

نگاه کنجکاو خانم‌های محله را هم به دنبال خودم کشاندم

در خانه را که کوبیدم، موبایلم زنگ خورد

بی‌معطلی پاسخ مجید را دادم

+من با تو ریختم رو هم؟

_این چه حرفیه؟

با پشت دست، صورتم را پاک کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+من با پسرا تیک میزنم؟

_به خدا اگه بفهمم چی میگی....

+داداشت...جلومُ گرفت...

به دل زدن رسیده بودم!

+گفت منُ ول کردن به امون خدا...گفت با پسرا...

_بهت زنگ می‌زنم

تماس را قطع کرد و اشک ریختنم شدت گرفت

اوج هیجان تو وی‌آی‌پیِ اونجا ۵۰ پارت جلوتریم و هر روز فاصله بیشتر میشه

Vip

https://t.me/c/1782909058/348

دُرناز

۹۳

دانیال چمدانم را تا بالا آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دل از شمال کنده بودیم بعد از ۱۴ روز

لپم را محکم کشید و گفت: زود میام

قبل از هرکاری موبایلم را به شارژ زده و روشنش کردم

مجید آنقدر تماس گرفته بود که جان از این موبایل گرفت....

بعد از حرف‌های منوچهر، رفتارم با مجید سرد شده بود

بی‌محلی می‌کردم به این رفیق صمیمی

اما او رهایم نمی‌کرد

همان روز با منوچهر حرف زده و گفته بود دیگر سر راهم نمی‌آید

همان هم شد

برادرش را مدام می‌دیدم.، ولی دیگر هم کلامش نشده بودم

راهم را سد نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای تقه‌های ضعیف، در را به روی سارا گشودم

_سلام درنازجون. عیدتون مبارک

+سلام .عید تو هم مبارک. بیا تو

_مرسی. اومدم فقط اینُ بدم بهتون

به پلاستیک مشکی رنگی که میان دستش جاخوش کرده بود نگاه کردم

+این چیه؟

_شما که نبودید، اینُ گذاشته بودن دم خونتون

شانه بالا انداختم

دُرناز

۹٤

پلاستیک را از دستش گرفتم و نگاهی به بسته‌ی کادوپیچ شده انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداحافظ

در را با پا بستم و چسب‌های کاغذ کادو را باز کردم

یک شومیز زیبا و روسریِ همرنگش

هویت فرستنده نامشخص بود

هدیه را روی مبل رها کردم...

صدای چند پیام پشتِ هم مرا ترغیب کرد سمت موبایلم بروم

همانجا کنار میز تلویزیون نشستم و چشم به پیام‌ها دوختم

"نمیخوای برگردی خونه؟"

"نمیگی دل یه بی صاحاب مونده ای اینجا ترکید؟"

"لامصب گوشیتو روشن کن"

"کادو رسید به دستت؟"

پیامکِ تماس ناموفق هم رسید....بالای ۲۵ بار

نگاهی به شومیز انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

پس هدیه از مزاحم بود؟؟؟

تا دم در خانه‌ی من هم آمده بود...

و این اوج وقاحتش را می‌رساند!

کاسه‌ی صبرم لبریز شد و برایش پیامک فرستادم

+"بیخود کردی برای من کادو خریدی آوردی دم خونه ام. داری خسته‌ام می کنیا"

کمی صبر کردم تا جوابم را بدهد اما نداد

شماره‌ی مجید به آنی روی صفحه افتاد

_بی‌معرفت نبودی تو...

+شدم دیگه

_سوغاتی چی آوردی؟

آهی کشیدم

اوج هیجان تو وی‌آی‌پیِ به زودی افزایش قیمت داریما

Vip

https://t.me/c/1782909058/246

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۹۵

_بیا ببینمت، سوغاتیمُ هم بیار

پشت خط آمدنِ مزاحم، باعث شد سر حرف را با مجید باز کنم

+یه نفر خیلی وقته مزاحمم میشه. یه بسته کادو هم آورده دم خونه

_اوهوع...چه مزاحمِ مراحمیِ!

+بی‌شعور نباش مجید. شوخی نمیکنما

_مگه اینکه بخاطر مزاحم با ما آشتی کنی

+من قهر نبودم اگرم این مدت...

_به خاطر منوچهر بوده...بابا ول کن اونُ! مگه چکار می‌کنیم؟

پشت خط آمدنِ دوباره‌اش باعث شد میان حرف مجید بپرم و شماره‌اش رو زمزمه کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندان گفت: پیداش می‌کنم این مراحمِ کادو بخر رو... ولی سوغاتیم سرجاشِ دیگه؟

+نچ

تماس رو قطع کرد که پیامکی به دستم رسید

"بیا جلو پنجره"

حس کنجکاوی امانم را برید

می‌خواستم بدانم کیه این مزاحمی که زیر و بمِ من رو می‌دونه؟

پرده‌ی پذیرایی را کنار زدم

پرنده پر نمی‌زد در کوچه!

بی‌معطلی شماره‌اش رو گرفتم

قسم می‌خورم هنوز بوق نخورده بود که تماس وصل شد

+الو...من نمی‌بینمت

جوابی نمی‌داد!

+تو اصلا کی هستی؟ ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدنِ بوق ممتد، پرده را محکم کشیدم

"میخوای ببینی منو؟ از آلونکت بیا بیرون"

مو به تنم سیخ شد

جواب دادن به پیام‌هایش از اول هم اشتباه بود

+"کادوهاتو از سطل آشغال بردار"

پارت‌های جدید توی vip آپ شد

به زودی افزایش قیمت داریم

https://t.me/c/1782909058/246

دُرناز

۹۶

حال*

_بیا اینجا

توجهی به او نکردم

پشت سر یوسفی، سمت دادگاه‌مان راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمیری اون تو!

چرا...

می‌رفتم...

و تو هم مجبوری که داخل بیایی!

روی صندلی‌های ردیف جلو نشستم و سلامی به قاضی دادم

یوسفی کنارم نشست و منتظر به قاضی نگاه کرد

_پشت گوشتُ دیدی، مُهر طلاقم دیدی

جز من، بقیه به او نگاه کردند و قاضی تشر زد: ساکت باش

حس می‌کردم نفس‌های گرمش پشت گردنم پخش می‌شود

اما می‌دانستم توهم است...

با صدای قاضی، به یوسفی نگاه کردم

_خب. بفرمایید

رمان بازار
romanbazar.ir

+جناب قاضی، این آقا، موکل بنده رو کتک زدن که منجر به شکستن دستش شده، مدارک مستندش موجوده

به منشی دادگاه اشاره کرد که مدارک رو به دست قاضی رساند

+تو خونه حبسش کردن که....

صدایش در دادگاه پیچید: زنمِ... اختیارشُ دارم!

این مرد پررو تر از این حرف‌ها بود

+موکل من دچار افسردگی شدن و تحت درمان هستند!

_تا وقتی پیش من بود، اوضاش میزون بود

دُرناز

۹۷

به سرعت چرخیدم و گفتم: تو کِی حال منُ فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی تحویلم داد و گفت: اَ وختی رفتی ور دل ننه‌ات مُخت تاب ورداشته

دهانم را باز کردم به حرفی که آقای یوسفی کمی نزدیکم شد

+می‌خواد عصبیت کنه...ولش کن

دوباره نگاهم را به قاضی دادم و یوسفی ادامه داد: حالا هم به جرم قتل غیرعمد، ده سال زندانن

قاضی روی کاغذ جلوی رویش، چند خطی یادداشت کرد

+درخواست طلاق داریم...

صدای پوزخند همان به اصطلاح همسر، در فضا پیچید

معاون چیزی زیر لب زمزمه کرد و قاضی گفت: نتیجه‌ی دادگاه رو هفته‌ی آینده بیاید بگیرید!

هول زده به یوسفی نگاه کرده و گفتم: تموم؟!؟ پس حضانت بچه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته*

با پارک کردنِ ماشین، نزدیک ساختمان، متوجه‌ی خانم‌های همسایه شدم

چرا فکر می‌کردم با دیدنِ من، پچ‌پچ کردنشان شدت گرفته است؟

_خانم رحیمی...

به سمت آقای ربیعی برگشتم

+سلام. حالتون خوبه؟

_زنده باشی

دست روی شکم بزرگش گذاشت و گفت: راستش آقای سلطان‌زاده باهام تماس گرفت...گفت خونه رو می‌خواد

دُرناز

۹۸

چشمانم گرد شد

+چرا انقدر یهویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_انگار پسرشُ می‌خواد داماد کنه...

+هنوز قرار دادم تموم نشده...

_منم بهش گفتم. گفت الا و بلا می‌خوام

دوباره نگاهم روی خانم‌ها افتاد

حواسشان معطوفِ ما بود

+خب حداقل تا اواسط خرداد صبر کنه!مدارس تموم شه

_بذار بهش بگم ببینم چی میگه

سر تکان داده و فاصله گرفتم

به منوچهر نگاه کردم که روی موتور سنگینش نشسته و چشمانش روی ربیعی بود

مدت‌ها بود که ندیده بودم این آدمِ چندش‌آور را....

به سمت ساختمان راه افتادم که صدای یکی از همسایه‌ها مرا سر جایم خشک کرد

_بلندش کنه از اینجا راحت شیم...دختر پسر مجرد داریم. زشته بابا

+خانما اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خانمِ همسایه‌ی طبقه‌ی اول سریع گفت: واه واه...یکم حیا نداره

+چی شده مگه؟ اگه مسئله‌ای هست بگید، بذارید حلش کنیم

_تو که بری خود به خود حل میشه

از خانم مرادی توقع نداشتم

با غیض نگاهم می‌کرد

متعجب از این رفتار زننده‌اش، با صدای بلندِ منوچهر، سر چرخاندم

افزایش قیمت از ۱۴ خرداد

Vip

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۹۹

_دفه پیش خوب حالیت نکردم پفیوز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ربیعی مدام حرف‌هایی می‌زد که منوچهر دوباره گفت: بزنگ بش، بگو منوچ گفته.....

شرمم شد از حرف‌های زشتش!

دوباره یکی از همسایه‌ها صدایش درآمد: خوبه دیگه! نمی‌خواد همه چیزتونُ جار بزنین

سر در نمی‌آوردم!

از هیچ یک از رفتارهایشان

هنوز یک ساعت نگذشته بود که موبایلم به صدا در آمد

پنجره را باز کرده و سلامی به ربیعی دادم

_ببخشیدا...سر ظهره میخوای بری استراحت کنی

+خواهش میکنم

_من با سلطان‌زاده حرف زدم. راضی شد تا سر سالِ خونه، بمونی

لبخندم را به رخ آسمان کشیدم و نسیم اردیبهشت ماه، عرقِ روی صورتم را خشک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهی که به ماه عشق معروف بود...

اما برای من نحسی آورد!

نحسیِ بزرگی به اسم ازدواج!!!

سمت اتاق قدم برداشتم

دانیال مدام پیام می‌فرستاد و مامان پشت تلفن درمورد دانیال می‌پرسید

_نگفته کی میاد خونه؟

+میاد تا آخرشب

_دیشبم نیومد. آره؟

Vip

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را گاز گرفته و آهسته گفتم: آره. ولی به روش نیار

دوباره قرار بود لاپوشونی کنم

ولی مامان بیشتر از من، پسرش را می‌شناخت

_نترسیدی دیشب؟

+نه

دروغ، پشت دروغ!

هنوز هم صدایی که در خواب شنیده بودم، در سرم اکو می‌شد

"لامصب. چِشات چرا این شکلی‌ان؟"

عقلم را از دست داده بودم

با صدای زنگ آیفون، از مادرم خواستم منتظر بماند

فردی که پشت در منتظر بود، خیلی عجله داشت

+بله؟

_

جون. معصومه‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه را فشردم اما قبل از تعارف کردنم برای آمدنِ معصومه، صدای فریادی به گوشم رسید

_معصوم!!!

ترس از صدای دخترک که با التماس داداش داداش می‌گفت، سرازیر می‌شد

+معصومه جان چی شده؟

این‌بار هین بلندی کشید و به هق‌هق افتاد

هول‌زده گوشی آیفون را رها کرده و موبایلم را روی مبل انداختم

بدونِ توجه به موهای بازم، پنجره را باز و سرم را به سمت پائین خم کردم

منوچهر، با پشت دستش روی لب‌های خواهرش کوبید

دُرناز

۱۰۱

و بعد انگشت روی بینیِ خودش...به نشانه‌ی سکوت!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه نام دخترک را صدا کردم که هردو سر بلند کردند

نگاهِ خون‌بارِ منوچهر و نگاهِ اشکیِ معصومه، با هم در تضاد عجیبی بودند

بازوی معصومه اسیر دست برادرش شد و سمت موتور به راه افتادند

و من کمی بعد دوباره مورد حمله‌ی پیام‌های فرد مزاحم قرار گرفتم

مزاحمی که از نامشخص بودنِ هویتش درحال عذاب بودم

کاش مجید زودتر کاری می‌کرد

"اون موهای پیچ واپیچیت جلو چش هر کس و ناکسی ول شد"

"چش این بی ناموسا رو کور میکنم بعد نوبت خودته"

"کله ی از ته تراشیده میشه درس واست"

رمان بازار
romanbazar.ir

و من پیام تندی برایش فرستادم و جوابش حجم استرس را به جانم وارد کرد

+"تو مزاحم ناموس مردم میشی پس اول چشمای خودت رو کور کن"

_" تو ناموس منی. بیا بیرون باس ببینمت"

از راه دور، معصومه را می‌دیدم که وارد ساختمان ما شد

ابرویی بالا انداخته و پا تند کردم

+معصومه

از بالای پله‌ها نگاهم کرد و به سرعت گفت: میشه بریم خونتون؟

جلوتر از اول بالا رفتم که در واحد دوم به شدت کوبیده شد

خانم مرادی شورش رو درآورده بود

اون طرف رسیدیم به پارت ۱۷۰ □□

Vip

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۰۲

+دیروز چی شده بود؟ یهو اومدی...یهو رفتی

در را هل دادم که داخل رفت

دست داخل جیب مانتویش کرد و بسته قرصی سمتم گرفت

نگاه روی قرص انداختم

+این چیه؟

_قرص خواب‌آور

+خب...

در چشمانم زل زد و قطره اشکی روی صورتش چکید

سر پایین انداخت

_غلط کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+یعنی چی؟
سرش بیشتر از این خم نمی‌شد!
شانه‌هایش می‌لرزید
اصوات نامفهمومی از حنجره‌اش خارج می‌شد

لیوانی از آب پر کردم و پا به پذیرایی گذاشتم
+اینُ بخور. یکم آروم باش ببینم چی میگی
لیوان را گرفت و آب را یک‌نفس سر کشید
+حالا بگو
_به‌خدا داداش مجبورم کرد...
گنگ نگاهش کردم
_اینُ داد بهم! گفت روزایی که میری کلاس....
لبش را گزید و دوباره صورتش خیس شد
_می‌ریزی تو لیوان
آبِ
! یا تو غذاش! یا هرجور میتونی به خوردش بده

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۰۳

از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آوردم

بارها جمله‌اش را در ذهنم تکرار کردم

_می‌گفت اگه بفهمم نریختی...پدرتُ در میارم...شوهرت میدم به....

+وایسا! قرص بریزی تو آبی که من می‌خورم...که چی بشه؟

دم عمیقی گرفت

نگاهش در رفت‌وآمد بود بین چشمانم

_که بتونه بیاد تو خونه‌ات

چند ثانیه‌ای طول کشید تا حرفش را هضم کردم

محکم روی صورتش کوبیدم

تکه به تکه‌ی بدنم می‌لرزید...از خشم و ناراحتی

دست روی گونه‌اش فشرد و اشک ریختنش شدت گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_کتکم می‌زد....تهدیدم می‌کرد...اذیتم می‌کرد...

صدای هق‌هقش بلند شد

دست روی سرم گذاشتم

کلافه و مستاصل شروع کردم به قدم زدن

به شب‌هایی فکر کردم که زود خوابم می‌برد

خیال می‌کردم از شدت خستگی‌ست...

یقه‌ی مانتویش را گرفتم و محکم تکانش دادم

+الان دلت برام سوخته؟قبلش عین خیالت نبود؟

_ببخ...

+چی رو ببخشم؟ها؟

بغض بیخ گلویم نشست

+آخ....مجیدِ نامرد!

همین چند روز پیش بهم خبر رساند که مزاحم از پسرهای همین شهرک است و گوشش را پیچانده و حالا دروغش رو شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا خوب می‌دانستم که آن صدا، آن سایه، آن تتوی تاج که یک‌بار جلوی چشمانم آمده بود، متعلق به کیست

به مناسبت روز دختر

از امروز تا فردا شب، وی‌آی‌پی تخفیف خورد

مبلغ ۱۵ هزارتومان

از شنبه افزایش قیمت داریم

Vip

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۰٤

چانه‌ام لرزید

_داداش مجید....

+هیچی نگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویش را گرفتم و تا نزدیکی در کشاندم

_ببخشید...

جون...

در را باز کردم و پرتش کردم سمت پاگرد

+برو گمشو. نمی‌خوام چشمم بهت بیوفته

_تو این محل نمون...برو...

در را محکم کوبیدم

مغزم حکم آتشفشانی را داشت که هر لحظه در شُرُف فوران بود....

دستانم را محکم رویش فشردم

مبادا مغزم بیرون بپاچد!

باید چه می‌کردم...

همین حالا می‌رفتم!

به منزل مادرم

یک شب هم اینجا نمی‌ماندم

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر سریع آماده‌ی رفتن شدم که در باورم نمی‌گنجید

حتی مهلت ندادم یک ساعت بگذرد

با سرعت زیاد از کنار مریم و پری عبور کردم

اما پشیمان از کارم، ترمز کردم

+خانم فلاح. جایی می‌رید برسونمتون

_دستت درد نکنه مزاحم نمیشم

+مزاحم نیستین. بفرمایید

بی‌میل نبود...

از تخفیف روز دختر جا نمونید

کانال vip فقط با ۱۵ هزارتومان

https://t.me/c/1782909058/348

دُرناز

۱۰۵

_خدا خیرت بده مارو تا میدون هم برسونی خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

به پری نگاه کردم که روی صندلی عقب نشست

ماشین را سمت بزرگراه هدایت کردم موبایلش زنگ خورد

_الو...

تنم مور مور شد با شنیدن صدای مجید که از اسپیکر پخش می‌شد

+مریم آبجی کجا رفتی؟

_من دیشب حرفامُ زدم

+میخ به سنگ کوبیدم؟ منوچُ نمی‌شناسی تو؟

_نمی‌مونم

+کجا داری میری؟

_هرجا...به کسی ربط نداره

+دم شوما گرم آبجی خانم

تماسش را قطع کرد

پس دعوای زن و شوهری بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه یکی نیست بهش بگه تو چکاره حسنی؟ بابامی؟شوهرمی؟

بینی‌اش را بالا کشید

به میدان نزدیک می‌شدیم

_یوسف خدا بیامرز که فوت کرد، بابام هی گفت پاشو بیا...من گفتم نه،زشته! حداقل تا چهلم بمونم

آه پر سوزش را بیرون فرستاد

_منوچهر آزاد شد...دیگه نذاشت قدم از قدم بردارم! گفتن حضانت پری دیگه با اونِ

نزدیک‌ترین نقطه به میدان ترمز کرده و متعجب به سمتش چرخیدم

+آقا منوچهر بابای پری نیست؟آخه پری بهش میگه...

دُرناز

۱۰۶

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگه بابا...خودِ عوضیش از بچگی تو گوش پری خوند که من باباتم...وگرنه اون کجا و یوسف کجا؟

ابرویی بالا انداختم

_می‌خوام یه سر برم تا مغازه یه چیز واسه خودم بخرم، باید زنگ بزنم اجازه بگیرم...کلفتی میکنم تو خونه‌شون...به زور می‌ذاره برم خونه‌ی مامانم...

اشک‌هایش را پاک کرد

_خیر نبینه الهی

+حالا می‌خواید چکار کنید؟

_میرم خونه‌ی مادرم. دیگه پا نمی‌ذارم تو اون خراب شده

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: دستت درد نکنه. ببخشید سرتم درد آوردم

+نه این چه حرفیه...آدرس بدید ببرمتون

_قربون دستت. قم زندگی می‌کنن.باید بریم ترمینال

رمان بازار
romanbazar.ir

پری زودتر پیاده شد، دستِ مریم را گرفت تا برای پیاده شدن کمکش کند

عبورشان از خیابان را نظاره کردم

آقاعزت مستقیم با صاحب خونه حرف زده بود

جابه‌جا می‌شدم....

تمام می‌شد این کابوس!

هرچند که سلطان‌زاده غر زده بود برای این بازی درآوردنِ من....

گفته بود همسایه‌ها شاکی شده بودند که آقاعزت حرف را ناخواسته عوض کرده بود

دُرناز

۱۰۷

حالا می‌فهمیدم تغییر رفتارِ اهالی ساختمان را....

می‌دیدند مجید به خانه‌ام می‌آید و حرفی به خودم نزده بودند!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب بودا اینجا. دنج و راحت!

لباس‌هایم را روی تخت پرت کردم و برای دانیال سر تکان دادم

به هیچ‌کدام نگفتم

کسی حرفم را باور می‌کرد؟

همین که من از این ورود و خروج بی‌خبر بوده‌ام؟؟؟

دانیال سوئیچ ماشین را از روی اپن برداشت و گفت: اینارو ببرم بذارم پارکینگ خونه. مامانُ بیارم کمک

+باشه

کارتن را از روی میز بلند کرد

زیپ چمدان اول را بستم که زنگ آیفون به صدا درآمد

بی‌حواس جلو رفته و غرغر کنان دکمه‌ی آیفون را فشردم

+کلید با خودت ببر خب

رمان بازار
romanbazar.ir

در را هم باز کرده و برای خوردن آب خنک، به آشپزخانه رفتم

_صدات در نیاد

با چرخیدن و دیدن صورتش، تمام معادلاتم بهم ریخت

دست روی قلبم گذاشتم

نفسم درست بالا نمی‌آمد

+منو...چهر...

Vip

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۰۸

حال

به سمت ماشین زندان می‌کشاندنش!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید با فاصله ازش قدم برمی‌داشت و چیزی زمزمه می‌کرد

با چرخش نگاهِ مجید، او هم ایستاد و چرخید

در دلم فریاد کشیدم

+من از تو نمی ترسم...من از تو نمی‌ترسم...من از تو نمی‌ترسم منوچهر!

نگاهی به دو مامور پلیس که کنارش ایستاده بودند، انداختم

_واس من وکیل می‌گیری؟

بی‌توجه به او، از کناری عبور کردم که مجید سد راهم آمد

دلجویانه گفت: وایسید حرف بزنین باهم. به خدا که داری....

دستم به عقب کشیده شد و جیغی که زدم، ناخودآگاه بود

_زنمِ. می‌خوام بحرفم باش!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از پلیس‌ها صدایش را بالا برد: جار و جنجال نداره. عین آدم وایسا پنج دقیقه حرف بزن

_گمشو کنار بی‌بُته!

مخاطبش مجید بود

نگاهم را به آدم‌های کنجکاو داده و به سمتش چرخیدم

_کار خودتُ کردی؟

دم عمیقی گرفته و نگاهش کردم

غمِ چشمانش را پشتِ خشم و غضب، پنهان کرده بود

+بالاخره که چی؟

نفسش را بیرون فرستاد

بی‌تاب بود...

قفسه سینه‌اش بی‌وقفه پر و خالی می‌شد

_این‌همه زیر گوشت حرف زدم. نزدم؟ گفتم خانومی کن واسه خونه و محل. گفتم تو تاج سر منوچی! میومدم خونه دس به سینه‌ات می‌شِستم

رمان بازار
romanbazar.ir

+منظورت همین چند ماهِ آخره؟ وگرنه قبلش آدم حسابم نمی‌کردی که بخوام تاج سر باشم

دُرناز

۱۰۹

دم عمیقی از دهانش گرفت

_اولشم همین بود. تو عین آدم نبودی...

+منُ مجبور کردی به این زندگی. حالم خوب نبود کنار تو

پره‌های بینی‌اش با شدت باز و بسته می‌شد

_نرو. سر جدت بازی را نینداز.! من موندنی نیستم تو اون چاردیواری. بیام بیرون زنده‌ت نمی‌ذارم

+یه نگاه به وضعیتم بنداز. تو خیلی وقته منُ کُشتی

بازویم را از روی چادر گرفت

از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید

_چرت تَویلم نده

رمان بازار
romanbazar.ir

استخوانم در حال خورد شدن بود...

+چرت یا هرچیزی. اسمت شناسنامه‌امُ به گند کشیده! می‌خوام پاکش کنم

_پاکش کنی؟ به همین راحتی؟ منم گذاشتم

+تو کی باشی که نذاری؟

یکی از مامورها جلو آمد و بلند گفت: وقت تموم. بریم

میان سروصدای افرادِ حاضر در حیاط، غرشِ منوچهر رو خوب شنیدم

تیزی نگاهش را با عمق وجود حس کردم

_بچه رو می‌بری پیش ننه‌ام. خوش ندارم زیر دست توی بی‌شرف بزرگ شه

نقطه ضعف پیدا کرده بود!

نقطه ضعف هر مادری فرزندش بود....

+حضانتش با تو نیست که بگی چکار کنم و نکنم....

مامور پلیس دستش را عقب کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

اما رها کردنِ ببر از طعمه‌اش به همین راحتی نبود!

دُرناز

۱۱۰

من هم دست برنمی‌داشتم از حرص دادنِ او!

زیاده‌روی می‌کردم در دیوانه کردنش...

+سایه‌ات رو جمع کن از سر من و بچه‌ام و زندگیم

دوباره صدای مامور بلند شد: ولش کن. با توام

فشار بیشتری به استخوانم داد و به یک‌باره رهایم کرد

رها که نه

تقریبا هلم داد

دیدم که غم پر کشید از پشت چشمانش

و به جایش، انتقام شعله‌ور شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش را عقب کشیدند که اتصال نگاهمان را از بین بردم

راهی از بین جمعیت برایم باز شد

و دوباره صدای بلندش را به گوشم رساند

_شده با دندونام دیوارو می‌کنم میام بیرون...برو دعا کن نیام...که اگه بیام....جهنم به پا میکنم

بدنم به رعشه افتاد

_بترس....

بترس

___

گذشته*

_همین شکلی درو واسه همه وا میکنی؟

مغزم به سرعت فرمان داد و پاهایم اطاعت کردند

مغزم گفت فرار کن تا در امان باشی از چیزی که خودت هم می‌دانی

دویدم و پشت سرم روانه شد

رمان بازار
romanbazar.ir

پای بزرگش، مانع بستن در اتاقم شد
با فشار کوچکی در را هل داد و تن نحیفِ من به عقب پرت شد

دُرناز
۱۱۱
+حق نداری پا بذاری تو
اما گذاشت...
به حرفم اهمیت نداد
_گوش بیگیر...ببین چی می‌خوام زر بزنم
چشمم روی دراور چرخ خورد و تنها چیزی که نصیبم شد برای دفاع، تیغ اصلاح بود
به دنبال راه نجات بودم
دستم روی تیغ و دست او، همزمان روی تیغ و انگشتانم نشست
هیستریک جیغ کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+برو گمشو

دستم را از زیر دستش کشیدم و سوزش ناشی از تیغ را به جان خریدم

_واس چی بال بال می‌زنی؟...فکرم اونی نیس که تو مُخِتِ...که اگه بود، همون شب اول کارتو ساخته بودم...حالا بچه‌ام تو شکمت بود

دستم که سوخت

گونه‌اش که لرزید

رد خون که بر رویش ماند، کمی دلم خنک شد...

مچ دستم را اسیر انگشتان بزرگش کرد و پایین نگه داشت

تنم را به دیوار چسباند

+حروم‌زاده

با دست دیگرش، دهانم را گرفت

پارت‌های جدید در وی‌آی‌پی بارگذاری شد

نگم براتون

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۱۲

چشمانش...

وای...

چرا از این چشم‌ها انقدر می‌ترسیدم؟

چرا جانم را می‌گرفتند؟

برعکس چشمان شهاب که جان می‌بخشیدند به روحم

_زبون به دهن بگیر دختر!

دست روی دستش گذاشته و هل دادم

"گمشو" را از پشت دهانِ بسته جیغ کشیدم تا مغزم را از صدای منوچهر دور کنم

_این که معصوم خودشُ پسته کرده اومده سراغت، سر وخت تیکه پاره‌اش میکنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تقلا می‌کردم تا از زیر دستش بیرون بیایم

نفس‌های گرمش که به صورتم می‌خورد، حالم را بد می‌کرد

_این که مجید واس خاطر تو اومد تُف انداخت تو صورتم هم به کنار!

ناخن‌هایم را در گوشت دستش فرو کردم

صورتش برای لحظه‌ای جمع شد

اما فقط لحظه‌ای!

_این که چرا میومدم تو خونه‌ات هم داستان پشتش!به موقع میگم

دستم را جلو بردم و در یک حرکت سریع تکه‌ای از ریشش را بین مشتم گرفتم

محکم کشیدم

آخی گفت و برای رها کردنِ ریش‌هایش، دست از روی دهان و دور مچام برداشت

پارت‌های جدید وی‌آی‌پی بارگذاری شد

Vip

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۱۳

+گورتُ گم کن مرتیکه‌ی حال بهم زن!

این‌بار شانه‌هایم را گرفت و تکان محکمی به بدنم داد

_می‌شینی تو آلونکت تا بت بگم چه غلطی کنی

+برو بمیر

_نبینم اسباب جم میکنی که بد میرم تو فازِ سگ بودن

+هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی

_واسا تماشا کن!

+دستای نجستُ از رو تنم بردار

نگاه عمیقی نثارم کرد و چند ثانیه بعد دیگر جلوی چشمانم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

از وسایلم فقط چمدان ضروری‌ام با من به منزل مادرم آمد

خودم ماندم و مدرسه‌ای که نمی‌توانستم ادامه‌اش ندهم

یعنی خانم کلانی اجازه نمی‌داد...

فقط سه هفته تا پایان اردیبهشت باقی مانده بود

از ترس منوچهر، صبح‌وقتی آمده بودم که بچه‌ها سر کلاس حضور داشتند

از روزی که به خانه‌ام آمده بود، فقط دو روز می‌گذشت

و پیام‌های مالکانه و تند تیزش تمامی نداشت

ناراحت بود از این که حرف‌هایش را به هیچ کجایم حساب نکرده بودم

البته...

بیشتر عصبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۱٤

نگاه ترسیده‌ام را به ابتدای کوچه انداختم

موبایلم بعد از ساعت‌ها خاموشی، ویبره می‌رفت

+سلام آقای ربیعی. ببخشید گوشیم...

_خانم رحیمی...خدارو خوش میاد؟

سوئیچ از کیف دوشی‌ام بیرون کشیدم

_این چه وضعیه برای من درست کردی؟

+من چکار کردم؟

_این که تو با منوچهر به مشکل خوردی تاوانشُ من باید بدم خانم؟

دستم روی دستگیره نشست

+این حرف چیه آخه آقای ربیعی؟

در باز نشد

و این دستِ منوچهر بود که مانع باز شدنِ در می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا خر من از کره‌گی دُم نداشت. ما غلط کردیم به تو خونه دادیم...اه...

موبایل را میان مشتم فشردم

نگاهم را به اطراف داده و دستگیره را دوباره کشیدم

+دستتُ بردار

_اسباب جم کردنت شد خرابی مغازه ربیع خیکی

چند قدم فاصله گرفتم

_حالا جم کردی کدوم سگ‌دونی‌ای فرستادی؟

با غیظ نگاهش کردم و زبانم به غلط چرخید

+سگ دونی جاییِ که تو توش زندگی میکنی

چشمانش از شدت اخم، باریک شد

و من به حرفم ادامه دادم

+توی حیوون!

توی vip اتفاقات هیجان انگیزی رخ داده

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۱۵

صدای خانم معاون از فاصله‌ای دور به گوش رسید

_مزاحم شدن خانم رحیمی؟

+بله. لطفا زنگ بزنید ۱۱۰

_ببین منُ

نگاهش کردم

دستانش را به کمر شلوارش چسبانده و به رخ می‌کشید هرچه داشت و نداشت را....

سینه‌های ستبر

بازوانِ پهن

پنجه‌های قوی

و بی‌شعوریِ تمام....

رمان بازار
romanbazar.ir

از غفلتش استفاده کرده و پشت فرمان جا گرفتم
سوئیچ را چرخاندم و صدایش را به وضوح شنیدم
_حیوون بودنمُ ندیدیا...نکن...هارم نکن
برای یک بار دیگر نفس کشیدن هم صبر نکردم...

_کی هست حالا؟
کِش را دور موهایم بستم و جواب مادرم را آهسته دادم
+یکی از این علافای محل
_حالا باید بهم بگی؟
+مزاحمت‌های تلفنیِ دیگه. گفتن داره؟
چرا باید آبروی خودم را جلوی مادرم می‌بردم؟
بار دیگر موبایلم را سایلنت کردم که گفت: چرا ازش شکایت نکردی؟
حالم بد می‌شد از پلیس و کلانتری و شکایت...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با شکایت هم قرار نبود امنیت داشته باشم، چرا خودم را اذیت می‌کردم؟

+گفتم دانیال برام سیم‌کارت جدید بخره. دیگه قال قضیه کنده میشه

ابرویی بالا انداخت

همزمان با بیرون رفتنش از اتاق، روی تخت خواب پارسا دراز کشیدم

دُرناز

۱۱۶

صفحه‌ی پیام‌های منوچهر را باز کردم

"این کارا ناز کردن نیس"

"ج بده"

"خعل خب"

آخرین پیامش همین بود و دیگر هیچ

منوچهر آب شد و توی زمین رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و نمی‌دانم چرا این غیب شدنش، حس ناامنیِ مرا بیشتر می‌کرد

روزِ بعد و روزهای بعدترش، دانیال را مجبور به همراهی با خودم کردم

صبح مرا می‌رساند و ظهر به دنبالم می‌آمد

و لعنت به آن ویروسی که به جان دانیال افتاد و در بیمارستان بستری‌اش کرد

پیامک مادرم را باز کرده و درب ماشین را قفل کردم

"خودم هستم،تو نیا. برو خونه راحت بخواب.
پارسا خونه عمه اش"

همه چیز دست به دست هم داده بود تا من تنهاتر از همیشه باشم!

با هدایت ماشین به سمت بزرگراه، ماشین تکان شدیدی خورد

در این شرایط فقط همین تصادف را کم داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوقِ ممتد ماشین‌های عقبی، سرم را به درد آورد

+آقا حواست کجاست؟

پیاده شده و سمت صندوق عقب رفتم

_یاسین تو گوش خر خوندم؟

منوچهر جانم رو می‌گرفت

هربار به یک نحو...

توی وی‌آی‌پی به پارت ۲۰۰ رسیدیم

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۱۷

درب راننده را به سرعت باز کردم اما او فرز تر بود؛ مرا به دست آورد!

دستم را به دنبال خودش کشید

+به من دست نزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ششش

در ماشینش را باز کرد و هلم داد داخل

+چه غلطی میکنی؟

مانع بسته شدنِ در شدم

قصد خروج داشتم و جیغ می‌کشیدم

+من با تو جایی نمیام

لگدی به پاهایم زد و انگشت به تهدید تکان داد

_بشین. دهنتُ ببند

در را کوبید

_هو...ماشینُ ببر میام سر وختت

پیاده شدم!

از آن طرف ماشین تیز نگاهم کرد و غرید: بشین

+نمیام

شانه‌ام با شنیدنِ صدای مجتبی پرید

_بشین خانم معلم

رمان بازار
romanbazar.ir

شیاطینی از جهنم روی زمین آمده بودند تا مرا با منوچهر همراه کنند

مجتبی در را به سمتم هل داد و همزمان مانتویم از داخل ماشین کشیده شد

در بسته و منوچهر قفل مرکزی را زد

+این کارا چیه؟ بذار برم

رانندگیِ دیوانه‌وارش را شروع کرد

_کجا؟ تازه می‌خوام حیوون بودنمُ نشونت بدم

دُرناز

۱۱۸

دست روی داشبرد گذاشتم

+منُ داری کجا می‌بری؟

_جای بدی نیس

+من عصبانی بودم، یه چیزی گفتم..بذار برم خونه. زنگ بزن حرف بزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کوتاهی بهم انداخت و غرید

_مگه بچه‌ام سرم شیره بمالی؟

کمی جلوتر داخل فرعی پیچید

از جهنمی به جهنم دیگر آمده بودیم

برهوت بود

+جون هرکی دوست داری، ولم کن برم

توجه نمی‌کرد

فقط پدال گاز را فشار می‌داد

دهان باز کردم تا بترسانم این از خدا بی‌خبر را

+دیر برسم پیش داداشم، می‌فهمه، زنگ میزنه پلیس....

اما او در ترساندنِ‌من موفق‌تر بود

_کجا برسی؟ تو بیمارستان؟

از همه چیز و همه کس خبر داشت!

روبروی خانه‌ای قدیمی و خرابه ترمز کرد

ترسیده نالیدم: کاریم نداشته باش. التماست میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطور پیاده شد و سمتم آمد
ساق دستم را گرفت و کشید
_رفتی تو مخم چی‌چی‌ناز خانم
پارت‌های جدید در وی‌آی‌پی آپ شد
https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز
۱۱۹
پا روی زمین می‌فشردم تا همراهش نروم
اما مگر می‌شد؟
زور بازوی او کجا و لاجونیِ من کجا؟
+تو خودت خواهر داری...زمین گرده...
_خفه
در خانه را با کشیدن تکه سیمی از لابه‌لای آجرها، باز کرد و داخل رفتیم
تن نحیفم رو سمت خانه کشاند

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را به گوشم چسباند و گفت

_می‌فمی رفتی تو مخم ینی چی؟

+عوضی...من با زنایی که دیدی فرق می‌کنم

دست به دیوارِ سیمانیِ خانه گذاشتم

می‌خواستم کمی وقت بخرم

_آره....توفیرتون زمین تا آسمونِ. واس همین این همه وخ صَب کردم واست

بغض کردم و اشک ریختم...از ترس و تنهایی و بی‌پناهی

با گلوی به سوزش افتاده جیغ کشیدم

+خدا لعنتت کنه

مدارا کردن را کنار گذاشت

و دستم با درد شدیدِ یکی از انگشتانم ،رها کرد آن سیمان‌های خشن را

در شیشه‌ای رو با لگد باز کرد

پرت شدم داخل اتاقکی که شباهتی به خانه نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی چهارچوب در گذاشت و کتونی از پا کند

قلبم درحال جان کندن بود

می‌تپید و لحظه‌ای دیگر می‌ایستاد...

دُرناز

۱۲۰

در را با طمانینه بست

+اگه دستت بهم بخوره...

_خورده! الانم می‌خوره!

تکه به تکه‌ی جانم آتش گرفت

صورتم خیس شده بود و نفسی نداشتم

موبایل بیرون کشید

روی میز کوچکی جاسازش کرد

قصد فیلم گرفتن داشت؟

از چه چیزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افکارم به یک باره به مغزم هجوم آوردند

دویدم سمت در تا خودم را از هر بی‌آبرویی حفظ کنم

کمرم به دیوار خورد و کمی بعد بدنم بین دستانش و دیوار محصور شد

لب‌هایم را به دندان گرفت

جیغ می‌زدم

ولی نامرد، ذره‌ای دلش به حالم نمی‌سوخت!

گوشه به گوشه‌ی ممنوعه‌های بدنم را فتح می‌کرد

عقب کشید و نگاهم کرد

آب دهانم را به روی صورتش پرت کردم

گردنم با ضرب دستش چرخید

عزرائیل شده بود! کم مانده بود به گرفتنِ جانم

و شد

آنچه نباید می‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۲۱

آفتاب کم جان غروب، روی خانه افتاده بود

و من همچنان گوشه‌ی اتاق کز کرده بودم

اتفاقی که افتاد، عقل را از سرم برد...

دوباره نگاهم به لباس‌ها افتاد

به سرعت تن عریانم را با لباس‌ها پوشاندم

به قطره‌های خونی که فرشِ مندرس را رنگین کرده بود، نگاهی کردم

چشم روی طاقچه گرداندم

خوب می‌دیدم چاقویی را که با نقش و نگار فراوان، گوشه‌ی طاقچه خودنمایی می‌کرد

میان مشتم فشردم و سبک سنگینش کردم

روی رگِ دستم گذاشتم

صدایش برای بار هزارم توی سرم اکو شد!!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با لحن بدش از زیبایی‌ام می‌گفت...از استیلم...از....

تنها راهم همین بود...

مصمم بودم در انتخابم!

دیگر نمی‌خواستم این زندگی رو...

حالا که بلایی به این بزرگی سرم آمده بود، می‌رفتم

و می‌دانستم سمت چه گناه عظیمی می‌روم

دُرناز

۱۲۲

دستانم لرزید و چاقو را پرت کردم

صدای هق هقم بلند شد

گوشه‌ای نشستم

زانوانم را بغل زدم و سرم را پایین انداختم

اما کمی بعد دوباره سمت طاقچه رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وسایلش را زیر و رو کردم..

تا بالاخره پیدا کردم چیزی که می‌خواستم

چند بسته قرصِ مختلف

بسته‌ها رو چنگ زدم و سمت روشوییِ کنار اتاق قدم برداشتم

لیوان زرد و کثیفی را برداشتم

پر از آب...

سر جایم برگشتم و قرص‌هارو خالی کردم داخل لیوان

چهره‌ی مادرم جلوی چشمم می‌رقصید

لیوان رو تکانی داده و بینی‌ام رو سفت گرفتم

هرلحظه ممکن بود اژ طعم تلخی، بالا بیاورم اما نفس‌های عمیق نجاتم داد

به لیوان نگاه کردم

چند تا از قرص‌ها، ته لیوان جا مانده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

معده‌ی خالی‌ام ،پذیرای اون حجم از قرص نبود....
لیوان رو کنارم گذاشتم
صورت شهاب جلوی چشمانم نقش بست
به مناسبت میلاد امام رضا(ع) جانمان، کانالvip
فقط با مبلغ ۱۸ هزارتومان
https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز
۱۲۳
سرم رو به دیوارِ سیاه تکیه زدم
_چکار میکنی؟
+می‌خوام تمومش کنم
شیرین خندید و جلویم زانو زد
_چرا؟
پلک که زدم، اشکم که چکید
نگاهش رنگ غم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش جمع شد

اما برعکس، من خندیدم

پارادوکس بدی بود این وضعیتم

برای این حال و روزم گریه می‌کردم...

برای این وضعیتِ اسفناک

برای این حد از بیچارگی و خودکشی

اما می‌خندیدم بخاطر دیدنِ شهاب!

صدای بالا پائین شدنِ دستگیره‌ی در که پیچید تو سکوتِ خانه، شهاب قدم به عقب گذاشت....

خدایا کاش زمان به عقب برمی‌گشت!

کاش شهاب برای من بود!

قطره‌ی بعدی که چکید شهاب هم رفت

بالا آمدنِ آب رو که حس کردم دوباره نفس عمیق کشیدم

هیبت منوچهر را از پشت شیشه‌ها می‌دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۲٤

حالا نباید می آمد...

حالا که تصمیمم را عملی کرده بودم

_بزنگ به ننه‌ات. خودشُ کشت

موبایلم را جلوی پام انداخت

به سرعت در دستم گرفتم و روی شماره‌اش فشردم

_الو...

معلومه کجایی؟ نمیگی نگرانت میشم؟

بغض، سنگ شد و میان گلویم نشست

+من خوبم عزیزم

_میدونی از کِی دارم زنگ میزنم؟

+ببخشید. موبایلمُ جا گذاشته بودم!

_کجا بودی؟

+کلاس خصوصی داشتم. خونه‌ی یکی از بچه‌ها

دروغ‌هایم ردیف شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان نباید می‌فهمید چه بلایی بر سرم آمده!

و خواهد آمد...

حداقل حالا نباید می‌فهمید!

از پشت هاله‌ی اشک، دیدم که منوچهر سمت روشویی رفت

_چرا صدات می‌لرزه؟

از آن طرفِ خط صدای پارسا را به وضوح شنیدم: بگو برام پاستیل بخره

بالاخره اشکم چکید

+صدام نمی‌لرزه....ببخشید نگرانت کردم

دیگر نگرانم نمی‌شوی

تمام بود همه چی!

Vip

https://t.me/c/1782909058/400

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۲۵

سر به دیوار تکیه دادم

چشمانم نایی برای باز ماندن نداشتند

_خیلی خب. من اومدم خونه، عزت شب رو بیمارستان میمونه. کی میای؟

+راستش...می‌خواستم اون یکم خورده ریزارو جمع کنم. شاید شب بمونم همینجا

منوچهر جلو آمد

صورتم برای چندمین بار در امروز خیس می‌شد

دست منوچهر جلوی صورتم آمد

موبایل را می‌خواست

_مگه تموم نشد؟

+یه چیزایی جا مونده

منوچهر دوباره دستش را تکان داد

_باشه. مراقب خودت باش. خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

+خداحافظ مامان

دکمه‌ی قرمز را فشردم که موبایل از دستم کشیده شد

_قصه میگه...

خداحافظی‌ام به بدترین شکل ممکن بود...

باید به مامان می‌گفتم چقدر عاشقش هستم!

اینکه تا لحظات آخر هم به او فکر می‌کردم

به پاهای منوچهر نگاهی انداختم که هنوز ایستاده بود

سرم سنگین شده بود

می‌خواستم او برود تا با خیال راحت بخوابم

برای همیشه...

اما نرفت

خم شد به سمتم و لیوان را برداشت

_چه غلطی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۲۶

لیوان را زمین انداخت و سریع دستم رو کشید

+دست به من نزن

_وزّه

دریغ از قدمی که با میل و قدرتِ خودم بردارم

پشت گردنم رو فشرد تا روی روشویی خم شوم

_بالا بیار...بجنب

اما من برعکس نفس‌های عمیق می‌کشیدم

تکونی به گردنم داد و بعد انگشتش پایین اومد

لب هام رو محکم روی هم نگه داشتم اما او زورش رو به رخم کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

فک قفل شده‌ام رو از هم گشود و تا انتهای حلقم بُرد

لحظه‌ی بعد تمام حجم معده‌م بیرون آمد

به سرفه کردن که افتادم، شیر آب سرد رو باز کرده وبعد حس خفگی باعث ترسم شد

آنقدر از مرگ می‌ترسیدم و پاپیش گذاشته بودم؟

عقب کشیده و نگاهم کرد

دو شانه‌م رو فشرد و تکان محکمی به بدنم داد

همچنان در شُرف از حال رفتن بودم

به قطره‌های سُرُم خیره خیره نگاه می‌کردم

دومین سرمی بود که بعد از شستشوی معده به بدنم تزریق می‌شد

پشیمان بودم و نبودم...

و امروز تناقض در من بیداد می‌کرد

در vip چه می‌گذرد؟

+طلاق بده که نگن منوچهر بی‌غیرتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

_طلاق واسه بی‌عرضه‌هاس. منو چ لکه‌ی ننگُ با خون پاک میکنه!

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۲۷

_بَسِشِ...می‌خوام ببرمش

+یه سروم دیگه...

_نمی‌فمی چی میگم؟

صدایش توی راهرو می‌پیچید

صدای مرد دیگه‌ای اضافه شد به این بحث کوتاه

+چیه آقا؟

_زنمُ می‌خوام ببرم

+خب ببرش. رضایت بده ببرش

حتی اینجا هم از دستش خلاصی نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده‌ی تخت کنار زده شد و پرستار، آنژیوکت رو از دستم کشید و پوستم رو فشرد

+از دست این غول بیابونی قرص خوردی؟ والا که حق داری....

چسب روی پوستم گذاشت

_عوضِ ور زدن، کارتُ بکن

منوچهر جلو آمده بود!

پرستار براق شد سمتش

+مودب باش آقا

_نباشم چه غلطی میکنی؟

پرستار لحظه‌ای سکوت کرد و بعد از تخت فاصله گرفت

_پاشو جم کن خودتُ

آهسته روی تخت نشستم و دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم که از مقنعه بیرون زده بودند

در vip چه می‌گذرد؟

+طلاق بده که نگن منوچهر بی‌غیرتِ

رمان بازار
romanbazar.ir

_طلاق واسه بی‌عرضه‌هاس. منو چ لکه‌ی ننگُ با خون پاک میکنه!

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۲۸

هنوز سرم گیج می‌رفت

+مثل اجل معلق وایسادی بالا سرم که چی؟

با بالا آمدنِ دستش، لبم سوخت!

نامرد بی‌هوا زد... با پشت دستش

سنگین بود

_پاشو گمشو...احمق...

دست روی لبم کشیدم. خون سرخم، لبم را مزین کرد...نه بخاطر ضربِ دستش بخاطر اون دو انگشتر درشت

اخمی تحویلم داد و سمت راهرو رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

+احمق تویی....عوضی تویی! خدا لعنتت کنه. کاش بمیری

صدای اعتراض تخت بغلی بلند شد: خانم چه خبرته؟ مریض خوابیده‌ها

منوچهر همانطور که "خفه" را فریاد می‌زد جلو آمد

+دست به من نمی‌زنی

تکانی به شانه‌ام داد و غرید: پس خودت را بیوف. بِجُم!

توانی در پاهایم نداشتم

اما قدم برداشتم

_قرص خوردی که چی؟

نگاه سنگینِ افرادِ داخل اورژانس، مرا از خجالت آب کرد

جوابی بهش ندادم

پا به حیاط بیمارستان گذاشتم

_کری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی سرم فشردم!

دُرناز

۱۲۹

حالم روبراه نبود

شانه‌ام را به عقب کشید

گردنم را برای دیدنش عقب بردم و فریاد کشیدم

+به تو چه؟

نگاهش روی لبم نشست

_از آبروی نداشته‌ات ترسیدی، قرص انداختی بالا؟

+اگه آبرو ندارم. تو بُردی....تو با آبروی من بازی کردی. اسممُ انداختی رو زبونا

_هنو رو زبون انداختن ندیدی. حرفمُ پیش نبری اونی میشه که نباید!

سینه‌ام سنگین شد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت گوشه‌ی لبش کشید

_میریم خونه‌ات. سه جلدتُ ورمیداری باهام میای

+چی؟

_می‌خوایم بریم محضر

مرا از مرگ نجات داده بود تا جور دیگری به کشتن دهد!

بله

همین قصد را داشت

+می‌مُردم بهتر بود

به سمت در بیمارستان چرخیدم

هنوز گیج می‌زدم....

فحش و نفرین بود که حواله‌اش می‌کردم. اما در دلم!

جلوتر از من بیرون رفت و در ماشینش را باز کرد

+باهات نمیام

رمان بازار
romanbazar.ir

_نپرسیدم میای یا نه...بشین...یالا!

در vip چه می‌گذرد؟

+طلاق بده که نگن منوچهر بی‌غیرتِ

_طلاق واسه بی‌عرضه‌هاس. منوچ لکه‌ی ننگُ با خون پاک میکنه!

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۳۰

سرش را محکم تکان داد و من صدای شکستنِ قلنج گردنش را به خوبی شنیدم

چاره‌ای نداشتم...

بدونِ پول، نمی‌توانستم تاکسی بگیرم!

اصلا مگر او می‌گذاشت؟

پشت فرمان جا گرفت و دستمالی از جعبه بیرون کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_بِگی پاکش کن

نادیده گرفتم دستی را که تاجی به رویش تتو شده بود

_به درک!

دستمال را پرت کرد و استارت زد

_اون روزی که گفتم هارم نکن، باس فکر اینجاشم می‌کردی!

آهم را بیرون فرستادم

شاید روزی دامنش را می‌گرفت

آهِ مظلوم بود دیگر....

_خوب موقعی حیوون شدم! راحت واسه من شدی وقیح بود....

به نیم‌رخش زل زدم

+مگه نمیگی آبرو ندارم؟ زنت بشم که چی بشه؟

_خیال کن دلم واست سوخته

نگاهم روی زخم وحشتناکِ ساعدش افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

همانجایی که چند وقت پیش، باندی به دورش پیچیده شده بود

+زنت نمیشم. مگه جنازه‌ام بیاد تو محضر

صورتش را جمع کرد و دنده را جابجا...

_کم زر زر کن

پارت‌های جدید وی‌آی‌پی آپ شد

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۳۱

بیچاره بودم!

دختر بیچاره و تنهایی بودم در این سیاهیِ تهران!

صدای زنگ موبایلم، "نُچ" گفتنش را در پی داشت

_ول نمیده این ننه‌ات

موبایل را از جیب بزرگِ پایین شلوارش بیرون کشید و سمتم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

+جانم مامان؟

_نمی‌دونم چرا امشب دلم شور میزنه. حالت خوبه؟

دم عمیقی گرفتم

+آره عزیزم خوبم

"باشه"ی گفت و دوباره خداحافظی کرد که موبایل را روی شکمم فشردم

با رسیدن به ساختمان، سکوت بین‌مان را شکست

_بشمار سه پائینی

کیفم را از صندلی عقب چنگ زد و روی پایم پرت!

نفهمیدم چطور با آن حجم از بد بودنِ حالم، خودم را به خانه رساندم

نگاهی به وسایلم انداخته و شروع به جابجایی کردم

مبل تک نفره را پشت در گذاشتم و جاکفشی را بین مبل و دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدنش به خانه با این شرایط محال بود

نگاه به ساعت دیواریِ روی مبل انداختم، ده دقیقه می‌گذشت از آمدنم و سروکله‌اش پیدا شده بود

کلید داخل قفل چرخاند و دستگیره را پایین داد

دُرناز

۱۳۲

حتی کلید این خراب شده را هم داشت

در به اندازه‌ی بند انگشتی باز و چند بار به مبل کوبیده شد

_چی گذاشتی پُشت این بی‌صاحاب؟ وا کن بینم!

جلو رفته و داد زدم: برو همون جهنم درّه‌ای که ازش اومدی

_فکِتُ میارم پائینا...وازش کن

صدای آقای مرادی در راهرو پیچید: خجالتم خوب چیزیه بابا...قبلنا یواشکی میومدی می‌رفتی. حالا که تشت رسوایی‌تون....

رمان بازار
romanbazar.ir

_صداتُ بِبر، بِچِپ تو لونه موشت
به اتاقم پناه برده و گوش‌هایم را گرفتم
من و او...ما نمی‌شدیم
نمی‌گذاشتم

_
حوله پیچیدم به دور تنم و جلوی آینه‌ی میز آرایش ایستادم
تمام تنم از ردِ لیف، قرمز شده بود
می‌خواستم جای دستانِ منوچهر از روی بدنم پاک شود!
رد کبودیِ بالای سینه‌ام توی ذوق می‌زد
همینطور کبودیِ بازویی که زیر اون کِش مکشِ داخل خانه رفتن نصیبم شده بود
درد انگشتم هم بود...
گوشت و پوست باهم کنده شده بود از این انگشت
توی vip رسیدیم به جای حساس

رمان بازار
romanbazar.ir

_گچ دستمُ باز کردن، رد کبودیِ روی گردنمم رفت...جای کمربند هم همینطور!

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۳۳

_

...چیزی نمی‌خوای؟

به سرعت پشت در ایستادم

+نه مامان

_گوشیت داره زنگ می‌خوره

در را آهسته باز کرده و دستم را بیرون بردم

موبایل را کف دستم گذاشت

شماره‌ی منوچهر بود...

از صبح یک بند تماس می‌گرفت!

صبح زود، وقتی داخل ماشینش به خواب رفته بود، از خانه بیرون زده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از بلوزهایم را پوشیدم و تکانی به موهایم دادم

با قطع شدنِ زنگ گوشی، انگشتم روی قفل موبایل رفت که چشمم روی پیامکش افتاد

"با اون مُخ قَده فنچت فک کردی؟که بیای ور دل ننه ات؟ میای یا پش سر شوهرش و دآشت بیام جلو در؟"

به سرعت شماره‌اش را گرفتم

قسم می‌خورم حتی بوق نخورد که تماس را وصل کرد

_گفتم بیا، نه که بزنگی

+کجایی؟

صدای زنگ در را شنیدم

و بعد صدای پارسا که بلند بلند می‌گفت: داداش اومد...

_دآشِت رسید بالا؟

+برای چی اومدی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان می‌فَمی
مغزم برای رسیدن به یک راه‌حل درحال بال‌بال زدن بود

دُرناز
۱۳٤

هرچه بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم
صدای زنگ آیفون را از پای تلفن شنیدم
و بعد صدای مادرم
+بله؟
_مَلی خانم. یه توکِ پا بیا پایین
نام مادرم را می‌دانست
آهسته صدایش کردم: منوچهر
+شما؟
_منوچم. نگو که نمی‌شناسی
+نمی‌فهمم چی میگی آقا. صبر کن تا بیام پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

_برسون خودتُ چی‌چی‌ناز!
تماس را قطع کردم و چادر نماز مادرم را برداشتم
دستگیره‌ی در پایین آمد
مادرم بود که مانتو می‌خواست
+مامان با من کار داره..
چشمانش را ریز کرد و دست به کمر زد
_منوچهر با تو چکار داره؟
+از کجا می‌شناسیش؟
_جواب منُ بده
در اتاق را بیشتر باز کردم تا زودتر بیرون بروم
اما جلویم ایستاد
+میام بالا بهت میگم. بذار ببینم چی می‌خواد...
_می‌مونی همینجا تا بیام
مانتو و روسری‌اش را برداشت

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳۵

صدای پیام واتساپم، مرا به سمت موبایلم کشاند

یک ویدئو از شماره‌ی منوچهر

در حال تایپ بود....

پیامش که رسید، به سرعت فیلم را دانلود کردم

"نشون بدم یا خودت میدی؟"

صدای فیلم را قطع کردم

همه‌چیز ضبط شده بود....

از سیلی‌ای که خورده بودم

تا بیرون کشیدنِ لباس‌هایم

و...

زندگی را به کامم زهر کرده بود این مرد

و لعنت به من

لعنت به قُد بودنم در برابر مامان

لعنت به اصرارم برای مستقل شدن

لعنت به شهاب که تنهایم گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به پدری که هیچوقت نبود
لعنت به آن محله و گنده لاتش....
"باهام این کارو نکن"
آنلاین نبود!!!
جلوی آیفون تصویری رسیدم
کاملا مصمم جلوی ساختمان ایستاده بود

دُرناز
۱۳۶
دست در جیب شلوار شش جیبش فرو کرده و زل زده بود به در!
_چه خبره درناز؟
دانیال صحیح و سالم آمده بود
ولی حالا وقت چاق سلامتی با او را نداشتم...
آیفون را برداشتم که مادرم از ساختمان بیرون زد

رمان بازار
romanbazar.ir

+تو نمی‌خوای دست از سر زندگیِ من برداری؟اینجارو از کجا پیدا کردی؟ با دخترم...

_اووو...یواش بابا! دونه دونه بپرس

شماره‌ی منوچهر رو گرفتم و بیرون رفتم

تماس را وصل کرد که صدای مادرم پیچید: چی می‌خوای؟

+منوچهر...الان برو...بذار سر فرصت حرف بزنیم

تلفن را قطع کرد

درب آسانسور باز شد و آقاعزت پا به راهرو گذاشت

از پارکینگ آمده بود و هنوز از ماجرا چیزی نمی‌دانست

+سلام. ببخشید الان میام

آبروم...

خدایا آبرویم را جلوی مادرم حفظ کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاقک آسانسور بیرون دویدم که صدای منوچهر به گوشم رسید: نگفته بت؟ فک کردم اومده خبر بده...

+خبر چی؟

_می‌خوایم بریم محضر. اومدم سه جلدشُ بیگیرم

+خفه شو! با خودت چه فکری کردی؟ دختر منُ چه به تو؟

روی پله‌ی ساختمان ایستادم

به مامان نگاه کردم که در برابر منوچهر ایستاده بود

و نگاهِ او که روی من افتاد، برایم خط و نشان کشید

_مامان. می‌خواستم بهت بگم...

دُرناز

۱۳۷

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت سمتم چرخید که چادرم را جمع کردم و همان پله را پایین آمدم

کاش می‌مردم و این تصمیم را نمی‌گرفتم

کاش لال می‌شدم تا این جمله روی زبانم نیاید

_ما می‌خوایم ازدواج کنیم

در چشمان مادرم دیدم که چیزی سقوط کرد...

امید...باور...اعتماد...

+دیوونه شدی؟

سرم را به نفی تکان دادم

+چرا...شدی!

انگشتش را روی سینه‌ام کوبید

+داری لج میکنی؟ با خودت؟ یا با شهاب؟؟؟

مادرم...

چرا نامش را این چنین فریاد می‌زنی؟

چرا مرا به نابودی می‌کِشی؟

سر پایین انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

+برو تو...توام پشت گوشِتُ دیدی درنازم دیدی

_نشنفتی چی گُف؟

دست روی شانه‌ی مادرم گذاشتم و نالیدم: من تصمیمُ گرفتم

چرخید

و دستش بالا آمد

گونه‌ام سوخت...

نگاهم را به آقا عزت دادم که از ساختمان بیرون زد و جلو آمد

_چه خبره اینجا؟

+خانم می‌خواد شوهر کنه...سر خود شده...

چادرم را جلو کشیدم

آقاعزت نگاهی به منوچهر کرد و ناباور سمت من چرخید

_آره؟

توی vip به پارت ۲۳۹ رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۳۸

صدای کلفت منوچهر پیچید: تو ماشینم

به قدم‌هایش نگاه کردم که دور می‌شد

+چرا جوابشُ نمیدی؟

سرم از این پایین‌تر نمی‌آمد

_بریم بالا...حرف بزنیم...اینجا زشته

مامان به سرعت از کنارم عبور کرد که به منوچهر نگاه کردم

پشت فرمان سمندش نشسته و سیگار دود می‌کرد

دست آقا عزت جلویم آمد

_بریم

هدایتم کرد سمت آسانسور

نمایشگر عدد ۲ را نشان می‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان صبر نکرده بود تا همه با هم برویم

_اینُ از کجا پیدا کردی دیگه؟

جوابی به آقاعزت ندادم و درب آسانسور را کشیدم

_اصلا ازش شناخت داری؟

مامان وسط پذیرایی قدم‌رو می‌رفت

+

... خدا شاهده...بری دیگه اسمتُ نمیارم

آب دهانم را محکم فرو دادم تا بغض نکنم

به دانیال نگاه کردم که پارسا را بغل کرده و روی مبل نشسته بود

+دیگه حق نداری پاتم اینجا بذاری. فهمیدی؟

_مامان...

+مامان و زهرمار

سمت اتاق خوابش رفت که آقاعزت بلند گفت:

داری تند میری ملیحه!

چادر را از سرم برداشتم

سینه‌ام می‌سوخت...از حجم غم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۳۹

تنها می‌شدم

تنهاتر از اینی که هستم

سمت اتاقش رفتم تا چمدان‌های لباسم را بردارم

روی تخت نشسته بود

صورتش سرخِ سرخ

+لبت چی شده؟

نگاهم دو دو می‌زد در چشمانش

_گفتم که....لبه‌ی لیوان شکسته بود....

پوزخندی زد و سر تکان داد!

من از چشمان مادرم سقوط کرده بودم!

دکمه‌های مانتویم را بستم و روسری‌ای برداشتم

+همه وسیله‌هاتُ ببر

جوابی ندادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من که دعوا نداشتم

من فقط ناچار بودم به این انتخاب که تنها راهم بود

من حتی جرات یک بار دیگر خودکشی هم نداشتم

_مامان ببخشید

دسته‌ی چمدانم را گرفتم و کیفم را روی شانه انداختم

دیگر نگاه هم به صورتم نینداخت

فقط یک جمله گفت

+منوچهر زندگیِ منُ بهم ریخت...تو رو هم داغون میکنه

اگر زمان دیگری بود، حتما از مادرم درباره‌ی منوچهر و آشنایی‌اش سوال می‌کردم

اما حالا نمی‌شد

چمدان را تا جلوی در کشیدم

آقاعزت پوف کشید و دانیال سد راهم شد

توی vip به پارت‌های جذابمون رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱٤۰

_احمق شدی؟

+دانیال...بذار بره

چشمان پر اشکم را از صورت پارسا برداشتم و بیرون رفتم

لعنت به تو منوچهر!!!

ماشین را جلوی در نگه داشته بود

به خودش زحمت نداد برای بلند کردن چمدانم پیاده شود

به سختی روی صندلی عقب گذاشتم و همانجا نشستم

_مَی سوار آجانس شدی؟

فقط با خشم نگاهش کردم که چرخیده بود به سمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_آوردی؟

شناسنامه‌ام را می‌خواست

کمی داخل کیفم گشتم تا پیدا شد

به سمت داشبرد پرتش کردم و تکیه دادم

"نُچی" کرد و به راه افتاد

جلوی در محضر راه می‌رفت

سیگار می‌کشید و با تلفن حرف می‌زد

نزدیک‌ترین محضر به شهرک را انتخاب کرده بود

در انتظار نامه‌ی آزمایشگاه بودیم...

تمام مسیر را التماس کرده بودم تا دست از سر من بردارد

اما کوتاه نمی‌آمد

گفته بود: گیرم روت...هرجور حسابشِ می‌کردی...مال من بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده‌ی بلندش، با باز شدنِ در همزمان شد

دُرناز

۱۴۱

موبایل را جلوی صورتم گرفت و گفت: باباته

گنگ نگاهش کردم

+الو

_سلام

جان

+بابا سلام

منوچهر در ماشین را بست و پا به محضر گذاشت

_حالا باید بفهمم بی‌معرفت؟

چرا فکر می‌کردم پدرم زیادی خوشحال است؟

برعکس مادرم

چرا او ناراحت نبود که بی‌خبر تا عقد پیش رفته‌ام؟

اصلا چرا همه منوچهر را می‌شناختند؟

_الو...صدامُ داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+بله بابا

_انگار رو فُرم نیستی...مبارک باشه. فردا میام می‌بینمت. گوشیُ بده منوچهر

+رفت تو محضر

_باشه حالا بعدا زنگ میزنم. کاری نداری؟

تماس رو قطع کردم که نام "مجید" روی صفحه افتاد

چه فکرها که درموردش نمی‌کردم

چه قضاوت‌ها...

غافل از اینکه همه چیز زیر سرِ این مرد بود

در باز شد و ماشین تکانی خورد

موبایل رو به سمتش گرفتم

_مجید کجایی؟...آها...گفتم فقط پری

کاغذ را داخل داشبرد فرستاد

_بفرستش بره...چِشَم بش نیوفته...خب...نزدیکم

پارت‌های هیجانیِ vip رو از دست ندید

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۴۲

موبایلش را روی صندلی انداخت که نگاه به خیابان دادم

_لابد جلو ننه‌ام با این قیاقه می‌خوای بیای

+من میرم خونه‌ام

_چه عجب...صدات دراومد..

چشمانم را روی هم فشردم

_خونه‌ات جاییِ که من هَسم چی‌چی‌ناز

پیشانی‌ام را به شیشه‌ی گرم چسباندم

طولی نکشید که به شهرک وارد شدیم...

+منُ ببر خونه‌ام

_ببرمت اونجا، باز قالم بذاری؟ یا درو ببندی، نفمم چه گهی می‌خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره ساکت شدم!

به پسربچه‌ها نگاه کردم...

توپ می‌زدند به دروازه‌ی خیالی و شادی می‌کردند از گُلی که کاشته بودند

کمی جلوتر، دوستان منوچهر کنار پارک، جمع شده بودند

کنار ماشینی ترمز کرد که مریم پیاده شد

آنچنان که صدا کلفت کرد، از ترس توی صندلی فرو رفتم

_گفته بودم فقط پری...

پری بین ماشین و مادرش محصور شد

+منوچ...فقط رفتم یه سر بزنم به آقام

منوچهر ، دست روی سقف پژو پارس گذاشت و به سمتش خم شد

_من دو سالمه؟ یا خیال کردی گوشام مخملیِ؟ یهویی بچه رو اَ مدرسه ورداشتی رفتی سر بزنی؟

پارت‌های عاشقانه‌ی vip رو از دست ندید

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۴۳

مجید که همان اول از ماشین پیاده شده بود، دوید به سمتشان

+داداش...حالا که برگشته، دیگه...

منوچهر قامت صاف کرد

_بی‌خود برگشته! پری میمونه، ننه‌اش میره همونجا که تا حالا بود. پری...

صدایش می‌کرد تا از پشت مادرش بیرون بیاید و دستِ دراز شده‌اش را بگیرد

+منوچ ببخش!

پری از پشت مادرش بیرون آمد و صدای آرامش گوشم را نوازش کرد

+مامانمم بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر کمی مکث کرد و لحظه‌ی بعد، بی‌حرف، دستش را تکان داد

عمو و برادرزاده به خانه رفتند

مجید رو کرد به مریم و تند تند چیزی زیرلب گفت

چشم در چشم که شدیم، حرفش نصفه ماند

هم شوکه بود...هم غمگین!

مریم که نگاهم کرد، ابروهایش پرید!

با چه رویی از ماشین پیاده می‌شدم؟

اگر مریم سوالی می‌پرسید چه می‌گفتم؟

چشمم روی منوچهر افتاد که قلدرانه جلو می‌آمد

در عقب را باز کرد و غرید: واسادی کارت دعوت بیارم؟

+بذار برم خونه....فردا....

"نُچ" بلندی گفت و کنار رفت

کانال vip به پارت ۲۵٤ رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی پارت‌های سه ماه جلوتر اون طرف آپ شده

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱٤٤

نگاه شرم‌زده‌ام را از روی مریم و مجید برداشتم پا به خانه‌ای گذاشتم که قرار بود جهنم من روی زمین شود....

دیوار به دیوارِ منزلِ مریم بود!

بسته شدنِ در حیاط، یعنی فعلا تنها شدم!

بالاخره که چی؟

اول و آخر می‌آمدم در این خانه‌ی خراب شده....

نگاهم در حیاط چرخید و چمدانم را بلند کردم حوضِ کوچکِ خشکی که وسط حیاط جا گرفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرویس بهداشتی که گوشه‌ی حیاط بود و انباری‌ای با قفل بزرگ در کنارش....

ایوانی که با دو در به خانه متصل می‌شد

در اول، رو به پذیرایی باز می‌شد و در دوم، به اتاق خواب

پذیرایی به آشپزخانه‌ی اپن می‌رسید

سرتاسر خانه، با موکت کرمی رنگی مزین شده بود

اتاق دیگری روبروی آشپزخانه قرار داشت، اما با درِ قفل

به ایوان برگشتم و همانجا نشستم

گرما شتک می‌زد به صورتم

طولی نکشید که صدای زنی، سکوت را بر هم زد

_کو؟کجاست دختره؟

جذابیت‌های vip□□

_خدا باس تورو زودتر میاورد تو این دنیا....اونوخ حالا چن سالی می‌شد ور دلم بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۴۵

صدای مریم پیچید: دوباره اومدی قشرق به پا کنی شراره؟اصلا کی خبرت کرد؟

_نخیر...اومدم گوش یه سری‌هارو بپیچونم

صدای خانم مسنی هم به بحث اضافه شد: الهام زنگ زد بهش. چه خبره؟ قضیه‌ی دختره چیه؟

+هیچی عزیز. قضیه ندارن. منوچ می‌خواد زن بگیره

_کی؟ کیه که اسمشم نمی‌دونیم؟

این شراره هرکسی که بود، حسابی آتیشی شده بود!

با شنیدنِ نام و نشانیِ من، بدتر هم شد

+معلمِ پری! خانم رحیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

_زن بدتر از این پیدا نکرده؟ مگه از جنازه‌ام رد بشه زنِ داداشم بشه، دختره‌ی پاپتی...

از کجا مرا می‌شناخت که حالا یقه پاره می‌کرد تا همسر برادرش نشوم

می‌خواستم بروم و حسابی حرف بارش کنم

فریاد بزنم بر سرش که تو ،تا حالا کجا بودی؟چرا قبل‌تر از این با برادرت حرف نزدی؟

اما سر جایم ماندم...

صدای زن مسن، پوزخند را روی لبم نشاند

_پاپتی؟ اصلا دیدی دختره رو؟ خانومی ازش می‌باره..

+وای خدایا...مادر مارو باش! مریم بزنگ منوچ...بگو شراره نشسته کف حیاط تا برسی

چقدر هم منوچهر برای خواهرش ارزش قائل بود!

۱۰ شب آمد...

صدای سلام کردنِ مجید که آمد، شراره خودی نشان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_دست دختره رو گرفتی اوردی تو خونه....نمیگی کیه؟چیه؟ ننه باباش کیه‌ن؟

+تو واسه من داری بزرگتری میکنی؟

دُرناز

۱٤٦

با صدای بلند منوچهر ناخودآگاه خودم را جمع و جور کردم

_پرتش کن تو همون آشغال دونی‌ای که ازش اومده

+شرار...

تشر می‌زد!

انگار بیشتر هشدار می‌داد تا تشر!!!

_تا یکم ناز و عشوه اومد واست، عقل از سرت پرید؟ سر کدوم خیابون گیرش انداختی؟

آخ لعنت به تو شراره...

به آن زبانِ مارگونه‌ات...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سیلی طنین‌انداز شد

و ای کاش من این سیلی رو زده و از ظلم برادرش پرده برمی‌داشتم

+خیابونی تویی که راه میوفتی تو محله‌ها، تنگ غروب و سرظهر... اونارو دادم شوهرِ الاغت بفروشه پول بیاره تو خونه‌ات....نه تو....می‌دونم کثافت کاری میکنی و لال موندم. تُف سربالایی واسه منِ خاک برسر....

شراره میان گریه و جیغ جیغ کنان گفت: آدم به خواهرش اینجوری انگ می‌چسبونه؟چیزخورت کرده اون سلیطه!

+ببار دیگه بگو تا دندون نمونه واست!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد

و کمی بعد کلید در قفل حیاط چرخید

موتور سنگینش را به سختی داخل حیاط هل داد

_خیال کردم انقد سرخودی که برگردم اینجا نیسی....

رمان بازار
romanbazar.ir

هرجا می‌رفتم باز هم به اینجا می‌رسیدم
پس تلاش بی‌خودی نمی‌کردم
+حوصله‌ی موش گربه بازی نداشتم!
توی vip تا پارت ۲۶۰ آپ شده، آخر هفته‌تون رو با این پارت‌های هیجانی بگذرونید
https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۴۷

موتور را روی جک گذاشت که دوباره صدای شراره پیچید: جای من دیگه تو این خونه نیست.
جواد بیا

منوچهر به آجرهای مشترک دو خانه زل زد و چشم باریک کرد

تمرکز می‌کرد تا صدای اهالی آن خانه را خوب بشنود

_با توام ذلیل مرده

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه‌ی بچه بلند شد

و پشت بندش صدای مادرشان که گفت: زورت به منوچ نمیرسه. چرا سر بچه خالی میکنی؟

صدای مجید بالاخره درآمد

_برو تو شرار...درآر مانتورو

منوچهر سیگاری به لب گذاشت که دوباره مجید خودی نشان داد

خانوادگی تُن صدای بالایی داشتند

_اولدورم بولدورم میکنی . چته!؟ پدری کرده واست...واسه همه‌مون...قد سن و سالت پیرهن پاره کرده. پس گندگی نکن واسش که کلامون میره تو هم

آهسته از روی ایوان خاکی بلند شدم و چشمانم روی منوچهر چرخ خورد

از دود سیگار چشمانش را باریک کرده و دست به پهلویش چسبانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به موزائیک‌ها بود و حرصی دود را بیرون می‌فرستاد

شراره با لحن ناراحتی گفت: نمی‌دونیم اصلا این دختره کیه! آوردتش یهویی اینجا که چی؟

دستم روی دستگیره‌ی در شیشه‌ایِ اتاق نشست

_منت گذاشته سرت، آورده زنشُ نشون بده! تو نمی‌شناسی ولی ماها خوب می‌شناسیمش. توی خوبی و سربه‌زیری رو دست نداره

پارت‌های عاشقانه‌ی vip رو از دست ندید

رسیدیم به پارت ۲۷۸

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۴۸

ناخودآگاه به کسی که قرار بود اسم شوهر را یدک بکشد نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم برای دیدنم سر چرخاند و ابروهای تنیده در همش را به رخم کشید

+خوبه دیگه. تو هم....

_همین که نیومد چارتا لیچار بارت کنه، بِفهم چجور دخترِی! تو یکیُ می‌خوای عین الهام،؟

برای شنیدنِ حرف‌های مجید، بیشتر از این نماندم کنار چمدانم چمبره زدم تا بالاخره داخل آمد

_مجید کی وَخ کرد زیر و بمِ تورو درآره؟

نگاهم را به زیپ چمدانم دوختم

_پاشو ببرمت اونور...دس بوسیِ ننه‌ام

دم عمیقی گرفته و حرفم را زمزمه کردم: آره حتما...منم اومدم

_تا سیگارم تموم میشه اومدی

به حیاط برگشت و من با حرص در را بستم

کلیدی نداشتم که قفل کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وسیله‌ای نداشتم که مانع داخل آمدنش شوم

سرم را روی چند تکه از لباس‌هایم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد

یکی از دخترهایم آرام، درس آخر را روخوانی می‌کرد!

به انتهای کتاب رسیده بودیم

به همین راحتی سال تخصیلی رو به اتمام بود!

از جذابیت‌های vip□□

+ ببین خودخواهِ عوضی...من مریم نیستم...
نمی‌ذارم بچه‌ام پای تو بسوزه... بشه یکی عین تو و خانواده‌ات...

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

وییره‌ی موبایل که روی میز جا گرفته بود، نگاهم رو کشاند به سمت خودش

منوچهر بود

حتی زحمتِ ذخیره کردنِ شماره‌اش رو به خودم نداده بودم

+نفر بعدی بخونه...

رد تماس داده و پیامکی برایش ارسال کردم

"مدرسه‌ام"

به کتاب خیره شدم

+دوتا خط آخر مهمِ! سوال میاد ازش

چند دقیقه بعد با شنیدن زنگ مدرسه از جا بلند شدم

همان لحظه‌ی اول ماشینش را دیدم...اما دیگر سر بالا نیاوردم

مبادا نگاهم به چشمش بی‌افتد!

به نزدیکی‌اش که رسیدم، در شاگرد باز شد

نگفته به من فهماند که باید جلو بنشینم!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی جا گرفته و حتی سلام هم ندادم

با خودم عهد بسته بودم جز در مواقع ضروری کلامی با او حرف نزنم

آهنگِ هایده از ضبط ماشین پخش می‌شد....

ماشین را به راه انداخت

_با اجازه کدوم خری پا از خونه گذاشتی بیرون؟

عصبی بود؟

چرا؟بدون اجازه بیرون آمده بودم؟

خب...

اصلا مهم نبود

توی vip به پارت ۲۷۸ رسیدیم

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه مدرسه پدرسه تعطیل

+تو تعیین نمیکنی من چکار کنم چکار نکنم!

ترمزِ وحشتناکی کرد و منِ بیچاره روی داشبرد پخش شدم

از ماشین پیاده شد و شروع کرد به فحاشی!

حتی وقتی ماشینِ مقصر از محل دور شد، به کارش ادامه داد

حرصش که خالی شد، پشت فرمان برگشت

_یه بار دیگه بگو...

آب دهانم را فرو دادم

+من قرارداد بستم

صورتش در هم رفت

دستش را جلوی صورتم تکان داد

_بخوره تو سرت. شوهرت میگه بشین تو خونه...همون خدا پیغمبری که ازش دم میزنی گفتن حرف شنوی از شوهر...نگفتن؟

کاش حالا هم می‌توانستم حرفم را بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می‌گفتم: بمیره این شوهر

قلبم سنگین شده بود

من تو این زندگی چکار می‌کردم؟

_خوش ندارم را بیوفتی تو کوچه موچه‌ها...با انگشت نشونت بدن بگن عه این زنِ منوچ خانِ

با صدای بوق ماشینِ عقبی، دوباره استارت زد

+مگه به خوش اومدنِ توئه؟

_آره....میزنگی به رئیست همینایی که گفتمُ میگی

+نه نمیگم

کانال vip هر هفته ۱۵ پارت بارگذاری میشه

نگم از قسمت‌های هیجانیش

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۵۱

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی فرمان کوبید که شانه‌هایم پرید

+من...

_حرف تموم

فکر نمی‌کردم وقتی چشم باز میکنم جلوی خانه باشیم

تظاهر به خواب کرده بودم تا هم کلامِ او نشوم

اما مثل دیشب واقعا خوابیده بودم

از ماشین پیاده شده و به منوچهر نگاه کردم

از خانه‌ی مادرش بیرون می‌آمد

_چه عجب!

سرش را به سمت خانه تکان داد

دیگر نمی‌توانستم راهی برای فرار پیدا کنم

زحمت بستنِ در ماشین را هم به خودم ندادم

مستقیم سمت خانه‌ی مادرش رفتم

جمع زنانه بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته سلام کردم که شراره زبان به طعنه باز کرد

شناختنش سخت نبود، وقتی با جیغ جیغ حرف می‌زد

در ثانی، جز او، مریم و خانم مسنی که به حتم مادر منوچهر بود، کسی در خانه نبود

_محضر دیگه چرا بریم؟ دیشب پیش هم خوابیدن، کارشون تموم شده!

از خجالت آب شدم

چرا دست برنمی‌داشت؟

حتی با تشر زدنِ مادرش هم از رو نرفت

_بد میگم مگه؟ شب که پیش هم بودن. عقد کردنِ سوریِ!

Vip

https://t.me/c/1782909058/400

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتباه کردم

نباید می‌آمدم اینجا

به سمت در چرخیدم که مریم سریع گفت: هرچی باشه بین خودشونِ! انقدر خداشناس هست که خطا نکنه

معصومه پا به خانه گذاشت که با دیدنم خشک شد

+بیا بشین

جان. یه چیزی بخور که باید حاضر بشی

برای نگاه کردن به مادرشوهرم چرخیدم "چشم"را زمزمه کردم

دست روی زمین کوبید

یعنی اینجا بنشین و من اطاعت کردم

+ماشاءا... چه قد و بالایی!

لبخندِ اجباری‌ای زدم

طولی نکشید که سفره‌ی نهار پهن شد

چشم از معصومه برنمی‌داشتم و او خجالت‌زده ، کنار مادرش جا گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_غذاتُ بخور، یکم دست به سر و صورتت بکشم.
ناسلامتی عروسی

آهسته جواب مریم را دادم

+آرایش نمی‌خواد

صدایش را به حداقل رساند

_گزک نده دست شراره! الهام هم دست کمی از اون نداره...هم باید آرایش کنی...هم لباس سفید بپوشی...ایشالله سفیدبخت بشی

مریم جان، چه بختی؟

به سیاهیِ شب بود...

نه سفید!!!

به زنِ داخل آینه نگاهی انداختم

من نبودم...

زنِ بزک کرده‌ای بود که تظاهر به خوشحالی می‌کرد!

از Vip نگم براتون

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱۵۳

تظاهر می‌کرد برای عقد خودش، آراسته شده

ولی من می‌دانستم برای مجلس ختم زندگی و آینده‌اش می‌رود

به صفحه‌ی پیام مامان نگاه کردم

جوابی برای آدرس محضرِ کوفتی‌ام نفرستاده بود

خواهش کرده بودم بیاید...

موبایل را قفل کردم و مانتوی نباتی‌ام را از روی تخت برداشتم

دوباره به آینه قدی خیره شدم

سرویس خواب خریده بود شوهرم!

از امشب، دیگر نمی‌توانستم او را پس بزنم

قرار بود روی این تخت، مرا به آغوش بکشد

رمان بازار
romanbazar.ir

روسریِ همرنگ مانتو را روی موهایم کشیدم
کفش‌های پاشنه بلندم را ار داخل چمدان برداشتم
و چه خوب که مجید برای آوردنِ چمدانِ دومم به خانه‌ام رفت...
گره‌ی روسری را محکم کردم

_
جان؟
باز کردنِ در شیشه‌ای همانا و کِل کشیدنِ مریم همان...
با صدایش، عزیز و معصومه هم داخل حیاط آمدند
_آخ مریم، یه تخم‌مرغ واسش بشکون
مریم لبخند شیرینی زد و چشم گفت
دُرناز
۱۵٤
اسکناس ده هزارتومنیِ کف دستش را دور سرم گرداند

رمان بازار
romanbazar.ir

"ماشاءا..." گویان صورتم را بوسید

صدای کمال از کوچه بلند شد: نمیاین؟

پسرِ کوچک خانواده

کوچک که می‌گویم سن و سالِ من را داشت

سر سفره با او و همسرش آشنا شده بودم

دوباره مریم کِل کشید

نیم‌نگاهی به همسایه‌ها انداختم که جلوی خانه‌هایشان ایستاده بودند به تماشا

شراره و الهام،همسر کمال، هم به جمع کِل کشان اضافه شدند

حفظ ظاهر می‌کردند جلوی مردم!

به شدت معذب بودم...

چشمم به منوچهر افتاد

کنار درب شاگردِ سمند سفیدش ایستاده و موبایل را به گوشش چسبانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از نوک انگشتان پایم نگاه کرد تا به صورتم رسید
چشمانش برقی زد...
مرتب شده بود!
برخلاف روزهای دیگر

پیراهن آستین کوتاه سفیدی به تن داشت
سه دکمه‌ی بالای پیراهنش باز بود تا خالکوبی و عضلات سینه‌اش خوب به نمایش در بیاید

دستی به گردنش کشید
از تخفیف جا نمونید
https://t.me/c/1782909058/1300

دُرناز
۱۵۵
چشمم روی بازو وساعدش افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

طرح‌های پیچ در پیچ که تا انگشتان دستش هم می‌رسید

ساعت

شلوار کتان

آن انگشترهای درشت و مسخره‌اش

حتی موهایش که کمی ژل به خود دیده بودند

هیچ کدام از منوچهر تصویر بهتری نساختند

تازه به نظرم منفورتر آمد....

منوچهر در دیدِ من روحی جهنمی بود

نه...

شیطانی بود که زیر نورِ کم‌جانِ آفتابِ دم غروب،بیشتر نِمود می‌کرد

دستی پشت کمرم نشست

_بشین عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

به صدای مریم واکنش نشان دادم و جلوتر رفتم

درب عقب را باز کردم که صدای زن همسایه پیچید

_مبارک باشه حاج‌خانم! برای آقا منوچهر عروس گرفتید؟

مریم هم کنارم نشست

+آره. ایشالله قسمت پسر شما

_زنده باشین.مبارکشون باشه. به پای هم پیر بشن

با نشستنِ مجید پشت فرمان، منوچهر و عزیز هم بهمون ملحق شدند

از نگاه کردن به صورت رفیق صمیمی‌ام گریزان بودم!

برادرش با من بد کرده بود و این وسط من خجالت می‌کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر که چرخید ،نگاهم را پایین کشیدم

_پری؟

+با عمه‌اش می‌خواست بیاد

ماشین که به راه افتاد،عزیز گفت: مریم گفتم یه تخم مرغ براش بشکن. چشمشون می‌کنن

مجید، مجالِ حرف زدن را از مریم گرفت

_مادر...ماشاءالله وضع پسرت خوبه! تخم‌مرغ چیه؟ بگو گوسفند بزنه زمین

منوچهر سریع پاسخش را داد

_راتُ برو

+منوچ...مادر...عقد حالا یهویی شد...یه جشن بگیریم، شیرینی بدیم به همسایه‌ها

منوچهر دستش را روی زانو کوبید

_سن من از جشن گذشته

+سن تو گذشته...عروست چی؟ جوونِ، دلش یه جشن درست حسابی نمی‌خواد؟ بعدشم...مردم چی میگن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه مجید می‌گیریم

مریم دستم را آرام گرفت که نگاهش کردم

با لبخندش من هم لبخند کم‌جانی زدم

چند دقیقه بعد از خروج از شهرک، جلوی محضر پیاده شدیم

دوباره نگاهی به موبایلم انداختم

مادرم نمی‌آمد....

نه او

نه دانیال

جوابم را نمی‌دادند!

خجول به ماشین بابا نگاه کردم

آرزو سمتم آمد و همزمان با بوسیدنم از زیبایی‌ام تعریف کرد

تشکری کرده و به منوچهر و بابا نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داده و درحال خوش‌وبش بودند....ذوق را در چشمان بابا می‌دیدم

دُرناز

۱۵۷

عزیز سریع گفت: تو خیابون وانسیم...برو تو عروس!

دفتر که جلویم باز شد برای امضاء

به خودم قول دادم....

قولِ زهر کردن زندگی به کام منوچهر

همانطور که لحظاتم را زهر کرده بود

سنگینیِ نگاهِ زنانی که اسم خواهرشوهر و جاری را یدک می‌کشیدند اجازه‌ی نفس کشیدن را ازم گرفت

بالای سفره عقد روی صندلی‌ام نشستم

چه فکرها که برای روز عقدم نداشتم....و حالا...

صدای قدم‌های محکم کسی در سالن پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

پر ابهت وارد شد

نگاهی گذرا به بقیه انداخت

_آقاداماد شمایی؟ تشریف بیارید لطفا

+ماشاءالله داداش...

به شراره نگاه کردم که پشت سر برادرش چیزی زمزمه و فوت می‌کرد

بابا خوشحال و خندان، در کنار منوچهر سمت دفتردار رفت

دو مرد دیگر هم وارد محضر شدند

اولی غریبه‌ی غریبه بود....

اما دومی...

مجتبی بود که مستقیم سمت معصومه رفت

چیزی زیر گوشش گفت که دختر بیچاره، تند موهایش را داخل روسری فرستاد

پس شوهری که منوچهر تهدید به عقد کرده بود، همین بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۵۸

منوچهر کنارم جا گرفت

پا بالای پای‌ش گذاشت

یکی از دستانش روی زانوی پای راست و دیگری روی مچِ همان پا جا گرفت

چشمم روی انگشترِ درشتِ دست راستش ماند

رکاب طلایی و نگین مشکی....مشکیِ مشکی

_خب! حاج آقا اجازه می‌فرمایید؟

دفتردار به پدر من می‌گفت حاج آقا؟

نگاهی به سیبیل و مدل کراواتش انداختم

مریم که خم شد برای برداشتنِ پارچه و قند، به خودم آمده و دست روی شانه‌ش گذاشته و گفتم:

+لازم نیست

_مگه میشه؟

+خیلی خوشم نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرده و فقط قرآن رو به دستم داد که بین دستانم فشردم

از آینه چشمم به شهاب افتاد

قرار بود جان و جهانِ او بشم، خانه‌ای بسازیم سرشار از عشق، پر از بچه...

عروسی‌ای برایم بگیرد تا همه انگشت به دهان بمانند

زندگی‌ای بسازیم زبانزدِ خاص و عام

اما حالا...

چشم فشرده و به او نهیب زدم: ولم کن شهاب! بیا بیرون از این فکر....

از آخرین مهلت تخفیف باورنکردنی امروز جا نمونید

فقط با مبلغ ۱۵۰۰۰ هزارتومن

https://t.me/c/1782909058/1361

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۵۹

_عروس خانم برای بار دوم می‌پرسم. به بنده وکالت می‌دهید تا با صداق و مهریه‌ی یک جلد کلام‌ا... مجید یک آینه و یک جفت شمعدان و تعدادِ ۱۴ سکه‌ی تمام بهار آزادی شمارو به عقد جنابِ منوچهرِ فلاح درآورم؟

این تعداد مهریه از کجا آمد؟

خودش بریده و دوخته بود؟

_عروس رفته گل بچینه

به آیه‌ای که جلوی چشمم آمده بود خیره شدم

_برای بار سوم عرض می‌کنم، عروس خانم بنده وکیلم؟

مکث کردم

به چاه می‌رفتم و قعر بدبختی

اما انتخاب خودم نبود

+با اجازه‌ی بزرگترا...بله

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کِل کشیدن بلند شد! یعنی آهِ پر سوزم را نشنیدند که شادی کردند؟

منوچهر که بله داد، نگاه به پدرم دوختم

جعبه‌ی کوچکی به دست آرزو داد!

میانِ خواندنِ خطبه، عزیز آهسته روی صندلیِ منوچهر نشست

حتی نفهمیدم کِی بلند شده بود

عزیز تک‌پوش‌ش رو از دست بیرون کشید و کف دستم گذاشت

خواستم مانع شوم با کشیدنِ دستم و جمله‌ی "تو دست شما باشه قشنگ‌تره" اما اجازه نداد

پیشانی‌ام را بوسید

_خوشبخت بشید مادر

با صدای آرزو، نگاهم را از روی عزیز برداشتم

_خوشبخت بشید عزیزم

از جا بلند شدم و دستش را فشردم

+ممنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت‌های هیجانیِ Vip رو از دست ندید
https://t.me/c/1782909058/1300

دُرناز

۱۶۰

جعبه‌ی هدیه را باز کرد و سمتم گرفت

یک سکه‌ی تمام!

گوشم دیگر آرزوهای ریز و درشتِ همسر پدرم را نشنید وقتی پدرم جلو آمد

با روی خندان

دستم را گرفت و دست دیگرش را روی کمرم نشاند

_بابا جان، ایشالله خوشبخت بشین. همیشه شادیت رو ببینم

خواستم بگویم: تو کِی هستی که شادی یا غمِ مرا ببینی؟ تو هیچوقت نبودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با یک ممنونِ خشک و خالی، حرف‌هایم را فرو دادم

مریم درحالِ تعارف تکه پاره کردن با آرزو بود

اصرار می‌کرد برای شام با ما همراه شوند

ولی همان بهتر که آرزو قبول نکرد، بهتر که وضع زندگی‌ام را نمی‌دید

جلوی در، بابا مجددا صورتم را بوسید که با صدای بوق، به سمت ماشین چرخیدم

منوچهر صندلی شاگرد نشسته و با نگاهش تنم را رصد می‌کرد...

در را که بستم غرشش بلند شد: نمیری قبرستون اینجوری ناله را انداختی

من به قبرستان روحم می‌رفتم...

می‌دونست اما به روی خودش نمی آورد

+نمایشت تموم شد؟

نیم‌چرخی زد تا خوب من را ببیند

+منو ببر خونه‌ام. باید وسیله‌هامُ جمع کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تیر تخته‌هات ارزونیِ بابات. نخواسیم

+واسه تو تیر و تخته‌اس

دُرناز

۱۶۱

دوباره تکیه داد و من به مریم و عزیز نگاه انداختم که سمت ما می آمدند

+اصلا با ماشین خودم میرم. کجا گذاشتیش؟

_ماشینتُ لولو برد

سرم را به شیشه تکیه دادم

به انگشتان منوچهر که روی زانویش ضرب گرفته بود، نگاه دوخته بودم

با ورود به شهرک، صدای بوق زدن‌های دو ماشینِ پشتی بلند شد

باز هم همان ماجرای حفظ ظاهر

ماشینِ شراره و ماشینِ مجتبی که حاملِ کمال و الهام هم بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستِ منوچهر روی پایش کوبیده شد

سیروس، همسرِ شراره دست از بوق زدن برنمی‌داشت

صدای آهنگ هم سرسام‌آور بود

جواد ، پسرِ ۹ ساله‌ی خواهرشوهرم و پری صندلیِ عقب در حال رقصیدن بودند

_بگو آروم بیگیرن. کل محل می‌دونن رفتیم محضر نمی‌خواد زحمت بکشه

مجید شیشه را پایین داد و بلند گفت: سرمون رفت. بسه!

شراره دستش را تکان داد و بروبابایی که گفت در صدای بوق زدن گم شد

مریم زیر گوشم پچ زد: حالت خوبه؟

به سرعت صاف نشستم و نگاهش کردم

+آره

لینک vip جذابمون

https://t.me/c/1782909058/400

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۶۲

_چشمات یه چیز دیگه می‌گن

لبخند دندان نمایی به رویش زده و گفتم: مثلا چی؟

شانه بالا انداخت

نفهمیدم چطور، انقدر سریع، شراره با ظرف اسپند جلوی خانه ایستاده بود!

سیروس صندوق را باز کرده بود و صدای آهنگ سر به فلک می‌کشید

_زبون نَفَم...

منوچهر گفت و پیاده شد

مریم آهسته زیر گوشم گفت: فیلم راه انداخته. فعلا بشین

طولی نکشید که دورمان شلوغ شد

پسرهای جوان و دوستان منوچهر به معرکه‌ی شراره اضافه شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره‌ی حرکات منوچهر بودم

در کنار مجید، به کاپوت ماشین تکیه داده بودند

مدام دست در موهایش می‌کشید..

خانم‌های همسایه با فاصله از ماشین ایستاده و به من زل زده بودند

سنگینیِ نگاهشان را خوب حس می‌کردم

اگر معصومه به سراغم نمی‌آمد، به حتم دق می‌کردم

به آنی تنها شده بودم!

در را باز کرد و گفت: آبجی بدونِ اجازه گوسفند گفته بیارن، ببخشید یه کوچولو بشینی کارشون تموم میشه

سر تکان دادم که در را بست و به شراره برخورد کرد

بازوی شراره بین مشت منوچهر جا گرفته بود

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۶۳

_خیال نکن هر غلطی دلت خواس کردی و منم لال موندم!

+آخ...داداش!

_مرگ! این شوهرِ قالتاقِتُ جم کن. سیرکم تعطیل!

+الان زشته. مردم چی میگن؟

_گور بابای مردم....جم کن این بساطتُ بی‌پدر

رها کردنِ شراره با رسیدنِ‌موتوری که حاملِ گوسفند بود، همزمان شد

منوچهر که فاصله گرفت، شراره دستی به بازویش کشید

با روی خندان، در را باز کرد و دستش را به سمتم دراز کرد

_بیا قربونت برم

روسری‌ام را دستی کشیدم و کیفم دستی‌ام را مرتب، میان دستانم فشردم

_ماشاءالله...ماشاءالله به عروس خوشگلمون

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کِل کشیدنش بلند شد

انگار نه انگار منوچهر برایش قلدری کرده بود

چندثانیه‌ی بعد،چند زنِ دیگر اورا همراهی کردند

پیاز داغش رو خیلی زیاد کرده بود

به منوچهر چشم دوختم که یک تای ابرویش را بالا انداخته بود و از بالای شانه نگاهم می‌کرد

چند قدمیِ گوسفند ایستادیم

شراره، دستم را نرم فشرد که نگاهش کردم

با چشمانش خط و نشان کشید و لبخندش را عمیق‌تر کرد

خوب منظورش را فهمیدم

لبخندی روی لبم نشاندم

فعلا او کارگردان بود....

Vip

https://t.me/c/1782909058/400

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱٦٤

صدای خِر خِر کردنِ گلوی گوسفند، نگاهم را روی خونِ جاری شده کشاند

غرش منوچهر به گوش هردوی ما رسید:
شَرارررر

به دستانِ مریم نگاه کردم که قرآن را بالا نگه داشته بود!

صدای تبریکات بلند بود

بالاخره تمام شد نگاه‌های سنگینِ این مردم بیکار!

روسری را گوشه‌ای پرت کردم و پائین تخت چنبره زدم

سری به واتساپ زدم تا پیام دیگری به مادرم بدهم!

اما قبل از آن، چشمم روی پروفایلِ جدید شهاب افتاد

ناخودآگاه عکسش را باز کردم

خنده‌اش به چشمانش هم سرایت کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نباید می‌دیدم!

نباید فکر می‌کردم

موهایم را از شر کلیپس خلاص کردم که دستگیره‌ی در بالا پایین شد

قلبم بی‌امان می‌کوبید

همان لحظه پشیمان شدم...از بله‌ای که داده بودم

به سرعت ایستادم که قطره‌های عرق از کمرم سُر خوردند

دُرناز

۱۶۵

نگاهش را از روی چشمانم برداشت و روی موهایم انداخت

+لُط.....فاً...

_لطفا چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدم های محکمی که برمی‌داشت، بدنم شروع کرد به لرزیدن

+یه امشبُ...

دستش روی پهلوهایم نشست و سر خم کرد برای بوسیدنم!

حالم بهم می‌خورد

از این بوی بدنش که زیر مشامم می‌پیچید

از این تنِ گرم

از این دستان بزرگ

از این نفسِ پر گدازه

متنفر بودم از این مرد....

خیال می‌کردم دعایم مستجاب می‌شود و طلوع آفتاب را نمی‌بینم

سر سفره‌ی عقد دعا کرده بودم شب بخوابم و صبح بیدار نشوم!

دعا کرده بودم دست منوچهر دوباره به تنم نخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ‌کدام مستجاب نشد....

نگاهی به حمامِ کوچکِ گوشه‌ی اتاق انداختم ، اما مجال رفتن نداشتم

صبحِ زودِ روز تعطیل مهمانی پشت در منتظرم بود

تخفیفvip رو از دست ندید

https://t.me/c/1782909058/1519

دُرناز

۱۶۶

گوشیِ آیفون را در دست گرفتم

+بله؟

_منم!

در را برای پری باز کردم

+بیا تو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پنجره رفته و اشاره کردم داخل بیاید

_سلام. خوبین؟ مامان گفت بیام دنبالتون بریم صبحونه

خجالت می‌کشیدم از رفتن!

مخصوصا جلوی مردها...

از اتفاقی که دیشب افتاده بود خجالت می‌کشیدم

اما چیزی در خانه نبود برای سیر کردنِ این شکم...

+عموهات هستن؟

_نه. اونا زودتر صبحونه خوردن، رفتن

در حیاط را که بستم، تازه متوجه‌ی ماجرا شدم

کلید نداشتم....

و حتما برگشتی در کار نبود!

حداقل تا زمانی که منوچهر برگردد

همان دیشب رفت!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم کارتن‌های خالی را به آشپزخانه آورد
لیوانی به دست گرفتم تا روزنامه دورش بپیچم
بعضی از وسایل از همان دفعه‌ی گذشته، جمع نشده بود
_یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی
+نه. بپرس
از تخفیف vip۰ جا نمونید
https://t.me/c/1782909058/1519

دُرناز
۱۶۷
بشقابی داخل کارتن گذاشت
_مادرت چرا نیومد؟
پلکم پرید و آهسته گفتم:
+راضی نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آوردنِ ظرف‌های جدید از کابینت بالایی، بلند شدم

مریم را راضی کرده بودم برای کمک به من در جمع کردن وسایل بیاید

گفته بود منوچهر سفارش کرده برای خریدِ وسیله برویم

و من متعاقدش کردم که نیاز به خرید نیست، وقتی خودم لوازم دارم

_خودتم انگار راضی نبودی

بشقاب‌هارا جلویش گذاشتم

+چرا...من راضی‌ام!

چرا انقدر دروغگو شدی؟

ظرف‌های بعدی را هم روی زمین گذاشتم

_اصلا فکرشُ نمی‌کردم یه روز تو و منوچهر رو عقد کنن....مجیدُ فکر می‌کردما...چون فهمیده بودم با هم حرف می‌زنید

خودم را سرگرم نشان دادم که به حرفش ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی فکرم سمت منوچ نمی‌رفت! آخه تفاوت سنی‌تون خیلیِ!

من اصلا سن منوچهر را نمی‌دانستم که بخواهم به تفاوت سنی فکر کنم

با مرغ‌خوری‌ها، روبروی مریم نشستم

توی کانال vip به پارت ۳۱٤ رسیدیم

https://t.me/c/1782909058/400

دُرناز

۱٦۸

+مگه چقدره؟

_فکر کنم ۱۰ ۱۱ سالی بشه دیگه! تو چند سالته؟

+من....۲۳!

_همون ۱۲ سال. منوچ این زمستون میره تو ۳۵

ابرو بالا انداختم

_بدبختی اخلاقم نداره که بگم دلت رفته براش

رمان بازار
romanbazar.ir

این مریم تا حرف از زیر زبانم نمی‌کشید، دست برنمی‌داشت

+برم روزنامه بیارم

سمت اتاق پاتند کردم

زیر تخت پر از روزنامه باطله بود

دسته‌ای بیرون کشیدم

_چی شد که زنش شدی؟

نگاهم را به مریم دوختم...

در چهارچوب در ایستاده بود

+مگه باید چیزی بشه؟...پیدا کردم!

به روزنامه‌های در دستم اشاره کردم

قدم جلو گذاشتم تا از کنارش عبور کنم

_من نگاه هارو خوب می‌فهمم... تو اصلا....

+من دوسش دارم

شانه بالا انداختم

نمی‌خواستم آبرویم جلوی او بریزد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین آبرو به منوچهر بله داده بودم

+.نمی‌دونم یهو چی شد! ولی شد دیگه

دم عمیقی گرفت و گفت: اون پرده‌ها که گفتی اندازه‌ی پنجره‌های اونورِ،کو؟

Vip

https://t.me/c/1782909058/1578

دُرناز

۱۶۹

روزنامه‌هارا به دستش دادم

+بالای کمدِ!

صندلیِ میز آرایشم را جلوی کمد دیواری گذاشتم و بالا رفتم

کاورِ پتو را که حالا خانه‌ی پرده‌ها بود را بیرون کشیدم

مریم از دستم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌جا وسط اتاق، به کمک هم باز کردیم

متفکرانه نگاه کرد

_فکر کنم کوتاهِ!

نه کوتاه نبود

اندازه‌ی اندازه

هرچند دیگر چینی نداشت. تا جایی که جان در پرده بود، چین‌اش را باز کردیم و نصب

قبل از رسیدن به خانه، معصومه و پری، حسابی از خجالتِ شیشه‌ها در آمده بودند

کلید خانه را عزیز داشت...برای روز مبادا

که اگر نداشت نمی‌دانستم تا کِی باید به انتظار منوچهر بنشینم

همه دست در دست هم داده بودیم تا زودتر این خانه، خانه شود

اما امروز فقط به نصب پرده و آوردن همان کارتن‌های شکستنی گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر کمال نبود، شاید همین هم انجام نمی‌شد

_ایشالله فردا کابینت هارو تمیز می‌کنیم اینارو هم می‌چینیم

+خودم انجام میدم. شما خسته شدین

_دختر جون نداری. بریم اونور عزیز شام بار گذاشته

+نمی‌خوام زحمت بدم

مچ دستم را گرفت و لبخندی زد

_فقط تو یه نفر زحمت شدی؟ بیا بریم بابا

قسمت‌های هیجانی رو می‌تونید توی vip بخونید

https://t.me/c/1782909058/1578

دُرناز

۱۷۰

دستم را پشت سر خودش کشید

دست‌پخت عزیز مرا به یاد مادرم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌نقص و خوشمزه

نگاهی به پیامک منوچهر انداختم

"بمون پیش مریم. چن وختی نیسم"

شب را خیلی راحت سپری کردم

حتی شب بعدش...

خبری از منوچهر نبود!

و چی بهتر از این؟

تا حضور نداشت به مدرسه رفتن ادامه می‌دادم

با صدای زنگ هشدار موبایلم، چشم باز کردم

آسمان هنوز روشن نشده بود و برای نماز خواندن وقت داشتم

روی تخت که نشستم، صدای بسته شدنِ در حیاط آمد

کِش را شُل دور موهایم پیچاندم و در شیشه‌ای را باز کردم

منوچهر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغولِ قفل کردنِ در حیاط

+سلام

کلید را از قفل بیرون کشید و چرخید

_علیک

دمپایی به پا زدم و به حیاط قدم گذاشتم

+چرا قفلش کردی؟

از کنارم عبور کرد

صدای زمزمه‌اش را خوب شنیدم

_کسی بی‌اجازه نره و بیاد

https://t.me/c/1782909058/1641

دُرناز

۱۷۱

لحظه‌ای فکر کردم

در خانه را که بست، تازه معنی حرفش را فهمیدم

سر حرفش مانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم لعنت فرستادم که کلید را به عزیز برگردانده بودم

با خودم فکر می‌کردم منوچهر حتما کلید برایم می‌سازد

پشت سرش پا به پذیرایی گذاشتم

+من باید برما درو باز کن

دست به کمر زد و نگاهی به فرش‌ها انداخت

تا این مرحله پیش رفته بودیم!

_تیر تخته‌هاتُ نگفتم نیاری؟ پول داده بودم که...

+با پولِ زورگیری و لابد دزدی، وسیله برای خونه‌ام نمی‌گیرم

به سمتم چرخید

نگاهِ بالا به پایینش را دوست نداشتم

_اون کارا که واسه بچه مچه‌هاس...دوره‌ی ما گذشته

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا بردم

+الان بحث‌مون یه چیز دیگه‌اس

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون که تموم شد رفت

+گفتم باید برم

سمت اتاق راه افتاد

دم عمیقی گرفتم و پشت سرش راه افتادم

درحال بیرون آوردن شلوارش بود که پشت کردم

چند لحظه بعد وقتی چرخیدم، با بالاتنه‌ی برهنه هنوز وسط اتاق ایستاده بود

از عاشقانه‌های vip جا نمونید یه وقت

کی منتظر بود اون روی منوچهر رو ببینه

https://t.me/c/1782909058/1641

دُرناز

۱۷۲

دسته کلیدش را از جیب شلوار بیرون کشید و شلوار را همانجا رها کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

+طوطی نگرفتی که زندانیش کنی تو خونه... از اولش دیدی من سرکار میرم....

_حالا نمی‌خوام بری

در مقابل تندخوییِ من او هم داد می‌زد

دست به کمر زدم

+به خواستن نخواستن تو ربطی نداره. من قرارداد دارم، و میرم...

سر کج کرد و چشم باریک!

_قلدر شدی

+با تو گشتم!

تک خنده‌ای زد و سمت تخت رفت

_حرف آخرُ همون پَریروزا زدم

با حرص نگاهش کردم

پتو را روی زمین انداخت و روی تخت دراز کشید

چندبار نفس عمیق کشیدم

اما فایده نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف دلم را فریاد زدم

+حالم ازت بهم می‌خوره

سریع نشست و ابرو در هم کشید

_به هم می‌خوره که بخوره...اصن آوردمت اینجا حالت بهم بخوره

مریض بود مردک!!!

انگشت برایم تکان داد

_پَ هی نگو...خودم ملتفتم...افتاد؟

اون طرف ۱۵۰ پارت جلوتریم

پارت‌گذاری vip به صورت دو روز در هفته و منظمه

https://t.me/c/1782909058/1641

دُرناز

۱۷۳

رشته‌ی نگاهمان را من پاره کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به ایوان گذاشتم و همانجا نشستم

چانه‌ام را تکیه دادم روی زانو و پاهایم را بغل زدم

از شدت عصبانیت نفسم درست بالا نمی‌آمد!

به آسمان نگاه کردم

اگر دیر می‌جنبیدم نمازم قضا می‌شد

سمت سرویس دویدم و کمی بعد چادر رنگی‌ام را از چمدان لباس‌ها بیرون کشیدم

منوچهر ساعد دستش را روی چشمانش گذاشته و طاق‌باز دراز کشیده بود

نمازم را در ایوان خواندم

وقتی آرام گرفتم به اتاق برگشتم

در همان وضعیت بود...

فقط آرام نفس می‌کشید

باید کمی ملایم‌تر حرف می‌زدم

از در دوستی وارد شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+کلا ده روز مونده از درس دادن، دو هفته هم امتحان‌هاست...روزی یکی دو ساعت...

واکنشی نشان نداد

به دیوار تکیه زدم و دستانم را بین کمر و دیوار فرستادم

+مدرسه برای دو سه هفته، معلم از کجا بیاره؟

حتما خوابیده بود که جوابی نمی‌داد

شب هم یه پارت داریم

دُرناز

۱۷٤

سرم را پایین انداختم

لبم را میان دندان فشردم

فکرم درست کار نمی‌کرد

امروز را به چه بهانه‌ای مدرسه نمی‌رفتم

_با مریم....

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سرعت بالا آمد

در همان حالت باقی مانده و حرف می‌زد

_میری، برمی‌گردی...جز این را نداره

بله

این روش اثر گذاشت

اجازه را صادر کرد

هرچند مانند بچه‌ها با من رفتار می‌کرد اما ایرادی نداشت

به سرعت مانتو شلوارم را پوشیدم

موهایم را شانه زدم و با کلیپس کوچکم بستم که صدایش، نگاه مرا معطوف خودش کرد

دستش را تکیه‌گاه کرده و نیم‌خیز شده بود

چشمانش در این گرگ و میش هوا، برق می‌زد

_سواری نمیدم...ناز خانمی که بات را اومدم

کلید را به سمتم پرت کرد

در هوا قاپیدم و سر برایش تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

پرچم صلح را تکان داد.!!

دُرناز
۱۷۵

پری برای زودتر رسیدن به مادرش دوید
لبخندی به مریم زدم و سلام دادم
دست پری را گرفت و خندان گفت: چکارا کردین امروز؟
پری شروع به صحبت کرد
از ابتدای حضورش در کلاس گفت تا....

—
خانم جون!
باید خانم مرادی را نادیده می‌گرفتم
اما بی‌احترامی جزء تربیت من نبود
ایستادم و خوب نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرش را جمع کرد و گفت: خدا منُ بکشه که نفهمیده بهت تهمت زدم

منتظر نگاهم می‌کرد تا حرفی بزنم

_به‌خدا نمی‌دونستم شوهرتِ! خیال کردم...

+می‌تونستین ازم بپرسین

سارا به گفتگوی ما اضافه شد

+مثل همیشه که می‌پرسیدین این کیه و اون کیه

چهره‌ی ناراحتی به خودش گرفت

دیروز که برای جمع کردنِ فرش ها رفته بودیم، مریم را دیده و شروع به بدگویی از من کرده بود

اما خوب متوجه‌ی ماجرا شد....

پارت‌های جدید vip آپ شد

۱۶۰پارت جلوتریم

https://t.me/c/1782909058/1641

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۷۶

دست مریم روی شانه‌ام نشست و گفت: انسان جایز الخطاست

+بله! ولی تهمت زدن و بردنِ آبرو جزء خطاها نیست. حق‌الناسِ!

خانم مرادی روی صورت خودش کوبید

+بریم مریم جون

تا رسیدن به خانه حرفی بین ما رد و بدل نشد!

اما من در ذهنم مدام حرف‌های دیروز را مرور می‌کردم

وقتی خانم مرادی، مریم را جلوی ساختمان دیده بود، خیال نمی‌کرد که با او فامیل شدم

در فکر خودش، یک همسایه‌ی قدیمی پیدا کرده تا اخبار جدید را در اختیارش بگذارد

من پشت آیفون، از خجالت مُردم و زنده شدم وقتی از رفت‌وآمد منوچهر می‌گفت

اما مریم دهان خانم مرادی را بسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب نامزدش بود. نمیومد؟ زشته زری خانم، سن و سالی ازتون گذشته. همه جا رو پر کردین؟

+خدا مرگم بده....نه جز همسایه‌های خودمون، فقط به تو گفتم

_آبروی دختر مردم، بازیچه‌ی دست ماها نیست که

+من...

_خدا از سر تقصیراتِ هممون بگذره

کمی که سکوت شد، گوشیِ آیفون را آهسته گذاشتم

مریم کارتن‌های جدید را کنار دیوار گذاشت

_خب...دیگه چی مونده جمع کنیم؟

به اتاق نگاه کرده بودم

+همین وسایل دراور...دیگه چیزی ندارم

Vip

https://t.me/c/1782909058/1641

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۷۷

چادرش را روی مبل انداخت

کارتنی برداشت و به اتاق رفت

+در مورد من داری چه فکری میکنی؟

کشوی دراور را باز کرد و وسط اتاق نشست

_چه فکری باید بکنم؟ هیچی

به چهارچوب در تکیه دادم

پایینِ کارتن را تند تند چسب زد

+من نمی‌دونستم که میاد تو خونه‌ام...

حالا که فضولِ ساختمان همه چیز را کف دستش گذاشته بود

باید می‌دانست

باید فکرهای مسمومش درباره‌ی خودم را از ذهنش پاک می‌کردم

کنجکاو نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

لابد در دلش می‌گفت: آره. تو راست میگی!

+قرص خواب‌آور به خوردم می‌دادن...من اصلا نمی‌فهمیدم که میاد

ابروهایش از این بیشتر بالا نمی‌رفت

_کی؟

باید اسمش را می‌گفتم؟

آبروی معصومه را می‌بردم؟

دست جلوی دهانش گرفته و هین کشیده بود

_معصوم؟

و بعد روی صورتش کوبید

سمت در رفتم و کارتن جدیدی برداشتم

_

...

از فکر و خیال بیرون آمدم و نگاهش کردم

آخر هفته‌تون رو با vip جذابمون بگذرونید

پارت‌های جذابی داریم که پنج ماه دیگه اینجا آپ میشه. نگی نگفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/1641

دُرناز

۱۷۸

_میگم باز شراره اومده

به جواد اشاره کرد که جلوی در حیاط، مشغول خاک بازی بود

شراره آمده بود...

+من میرم خونه

_وا...کجا؟اونم گشنه و تشنه؟ بریم ناهار

+لباس عوض کنم میام

باشه را زمزمه کرد

کلیدی که منوچهر به دستم داده بود را در قفل چرخاندم

صدای شُر شُر آب از داخل حمام می‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم سمت آشپزخانه رفتم تا خودم را به لیوانی آبِ خنک مهمان کنم

نگاهم به اتاقی‌افتاد که تا دیروز دربَش قفل بود

ولی حالا کلید به رویش نشسته بود

کنجکاوی امانم را برید

چرا در را قفل می‌کرد؟

چه چیزی را پنهان می‌کرد؟

نیم‌نگاهی به اتاق خوابمان انداختم

هنوز داخل حمام بود...

پاتند کردم سمت اتاقِ مهر و موم شده!

کلید را چرخاندم که صدای آب قطع شد

ناکام از ماموریتِ مخفی‌ام، دویدم سمت لیوان

دُرناز

۱۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌زنان شیرِ ظرفشویی را باز کردم که در حمام هم باز شد

خودم را به نشنیدن زدم

_علیک سلام

لیوان را بین انگشتانم فشرده و به سمتش چرخیدم

+سلام

قطره‌های آب از لابلای ریش‌هایش می‌چکید روی سینه‌اش و زمین...

حوله دور کمرش بسته بود

_با کی رفتی برگشتی؟

+با...مجید رفتم!

نگاهی به سر تا پایم انداخت و بی‌معطلی داخل اتاقش شد

تازه فکرم کار کرد

گند زده بودم

نباید با مجید می‌رفتم. گفته بود مریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

باید ماجرا را جمع می‌کردم

اگر دوباره مانع رفتنم می‌شد چی؟

پشت درِ بسته ایستادم و گفتم: روم نشد به مجید بگم نه....داشت پری رو می‌برد...گفت توام بیا برسونمت

جواب که نداد چند تقه به در زدم

_شنفتم حرفتُ

روی پیشانی‌ام ضربه‌ی آرامی زدم

در اتاق که باز شد کمی عقب رفتم تا بتواند بیرون بیاید

شلوار شش جیب به پا زده بود با تی‌شرتی گشاد

آنقدر گشاد که عضلاتش را پنهان کند

به زودی افزایش قیمت داریم

https://t.me/c/1782909058/1782

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۸۰

_انقدی که باهاش جیک تو جیکی، نه گفتنت آسون بود!

در را قفل کرد و سمت اتاق خواب‌مان رفت

+جیک تو جیک یعنی همون تیک زدن؟

میان اتاق رسیده بود که با شنیدن حرفم به سرعت چرخید

اخمی تحویلم داد که گفتم: منظورت همین بود دیگه؟ ولی اشتباه میکنی. مجید مثل داداشمِ. چه الان چه قبلا

دستانش را به پهلو چسباند

_اسم دآش که بیاد حله؟یعنی دیگه راحت!! مجید جون و رفیق اجتماعی و کوفت زهرمار....

این بار چشمانش را درشت کرد و انگشتش را به نشانه‌ی تهدید تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_دآشمه که هس..عین چشام بِش اعتماد دارم.ولی خوش ندارم انقدی باش راحت باشی که بخوام جَمِت کنم. شیر فَم شدی؟

+من....

_بسه! حرف تموم

رو به آینه انگشتانش را میان ریشش کشید و موهای کوتاهش را روی پیشانی ریخت

_میرم جایی. کاری بود مجید هس. اون نبود کمال

منتظر شنیدنِ جوابِ احتمالی‌ام نماند و بیرون زد

پا به ایوان گذاشتم که صدای شراره پیچید

+دوره‌ی ما، تا سیکل درس خوندنم زیادی بود...رسید به معصوم...شد تا دیپلم....حالا زنت هر روز هر روز سرکارِ!

_حرص نزن شیرت خُش میشه

انگار منوچهر عادت داشت، بی چاک و دهن باشد

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۸۱

کیسه‌های بزرگ خرید را تک به تک داخل آوردم

زحمت همه‌ی خریدها را مجید کشیده بود

وقتی با حرصی عمیق، از ناتوانی در خرید کردن، بدونِ ماشین حرف زده بودم

به یک ساعت نکشیده بود که با دستانی پر، جلوی در آمد....

نمی‌دانست که اصل حرفم ماشین بود

این که ماشین عزیزم حالا توی کدام برهوتی، و زیر پای کدام احمقی هست.!!

جز تشکر حرفی نداشتم

البته که او هم نماند تا حرف بیشتری بشنود

شیشه‌ی خیارشور را با لذت باز کردم

اگر این ولخرجی‌ها را منوچهر می‌کرد، لب به هیچ کدام از خریدها نمی‌زدم

مالِ حرام به زندگی‌ام نمی‌آوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیارشوری به دهانم فرستادم که صدای جیغ و داد از خانه‌ی بغل بلند شد

انگار در این خانواده آرامش کلمه‌ی نامفهومی بود

جیغِ شراره بود

_سیروس...بچه‌مُ نبر! سیروس خدا لعنتت کنه

گریه‌های جواد خراش می‌انداخت به روحم

به سرعت داخل رفتم و مانتو روی تنم گشیدم

دُرناز

۱۸۲

جلوی در حیاط رسیدم

+گفتم میری موادُ میگیری میای. نه که بشینی ور دل ننه‌ات

همسر شراره میان حیاط، دست جواد رو گرفته و می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

شراره اما سعی داشت مانعِ رفتنِ کودکش شود

_بخاطر مواد نمیرم خونه‌ی رفیقات بی‌غیرت

یخ بستم

سیروس چه بلایی بر سر همسرش می‌آورد؟

نامرد به صورت شراره سیلی‌ای زد

ضرب دستش به قدری بود که سرِ زن بیچاره چرخید

+نون زیادی اینطوری پرروت کرده

پا به حیاط گذاشتم که شراره جیغ کشید

_خفه شو...نون‌مُ تو میدی یا داداشم؟ همینم از صدقه‌سریِ اون داری

جواد مانده بود میانِ پدر و مادرش. از هر طرف کشیده می‌شد

در را بستم و با صدای بلند گفتم: بچه رو کجا می‌بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروس با یک حرکت، دست جواد را از دست مادرش بیرون کشید و بچه را زیر بغلش زد

سمتم چرخید

+فضولیش به تو نیومده

از تخفیف vip جا نمونید

به زودی افزایش قیمت داریم

https://t.me/c/1782909058/1839

دُرناز

۱۸۳

شراره زانو زد روی زمین

_بخدا به داداشام میگم. زنده زنده آتیشت میزنن سیروس

نگاهی به زنش انداخت

خواستم جواد رو از پدرش جدا کنم

بدن بچه به لرزش افتاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

+بگو...اصن بگو منوچ بیاد. من و تیزی‌م منتظرشیم

شانه‌ام را گرفت و به کناری هلم داد

نفهمیدم چطور به دیوار برخورد کردم

پیشانی‌م سوخت و جیغِ شراره بلند شد

_جواد...جواد

صدای دور شدنِ موتور، زجه‌ی مادر بیچاره رو بلند کرد

نگاهی به کوچه انداختم

صدای گریه‌ی جواد هنوز به گوش می‌رسید

جدا کردنِ مادر از بچه‌اش، آخرِ ناجوانمردانگی بود....

_معصوم...زنگ بزن منوچهر

تا بچرخم سمت شراره، معصومه دوید داخل خانه

تا الان اینجا ایستاده بود؟

و چرا برای کمک، جلو نیامد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بقیه؟!؟

دقیقا سه‌ساعت بعد مردها آمدند

صدای در حیاط که آمد پشت سرِ شراره دویدم بیرون

دُرناز

۱۸٤

جواد سر روی شانه‌ی مجید گذاشته و به خواب رفته بود

_الهی فداتشم مادر

با صدای شراره، پسرک از خواب پرید و دوباره گریه سر داد

مجید، کودک رو در آغوش خواهرش گذاشت

_پس منوچهر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمال نگاهی به جمع انداخت و صدا کلفت کرد: وقتی برگرده، حساب سیروس کف دستشِ. فعلا گف ما دس نگه داریم

عزیز دست از قربان صدقه رفتنِ جواد برداشت و گفت:حرفش چی بود مادر؟

شراره جیغ جیغ‌کنان گفت: به من میگه حالا که منوچ مواد نمیده، میری خونه‌ی عیوض....میری ازش میگیری

کمال صدا بالا برد: از اول نگفتی وگرنه مشکی تن زده بودی حالا

جای تعجب نداشت...

حدس می‌زدم منوچهر مواد می‌فروشد!

مجید به میان حرف دوید: صدقه‌سرِ دآش منوچ فعلا نفس می‌کشه. حالا تا بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر، دو روزِ بعد از این اتفاق، مصادف با جمعه شب برگشت

ورودش طوفانی بود....

وقتی مشغولِ رفع اشکالِ ریاضی برای پری بودم، در حیاط کوبیده شد

مریم پشت پنجره رفت و سریع گفت: پری...با جواد برید تو اتاق بازی کنین. تا نگفتم بیرون نمیاین

پری به سرعت چشمی گفت و دست جواد را گرفت

_چه خبره؟

از تخفیف vip جا نمونید

افزایش قیمت در راهه

https://t.me/c/1782909058/1839

دُرناز

۱۸۵

رمان بازار
romanbazar.ir

شراره سوالی که می‌رفت روی زبانم بیاید رو پرسیده بود

مریم پرده را انداخت و گفت: منوچهر اومده

چی شده بود که رنگ و روی مریم به سفیدیِ گچ می‌زد؟

این‌بار من پرده را کنار زدم

چشمانم روی منوچهر افتاد که چیزی روی زمین پرت کرد

جلوی پای شراره

دست خونی‌اش را دیدم که در آبِ حوض فرو رفت

شراره لگدی به اون جسم خونی زد و کمی جلوتر پرت شد

_حقش بود. باید آتیشش میزدی

نگاهم میخ شد روی گوشِ بریده و هجومِ محتویات معده‌ام باعث دویدنم سمت حمام شد...

گوشِ سیروس را بریده بود!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کمال پیچید: مادر به خطا...تا دآش منوچُ دید خودشُ خیس کرد...اونوخ میگه منوچ بیاد تیزی‌م منتظرشِ

صورتم رو آب زدم که مجید گفت: ارث باباشُ می‌خواست بی‌ناموس...

_داداش. تو سپردی بهش مواد ندن؟

در حمام رو بسته و سمت خانه‌ی مریم راه افتادم

همه نشسته بودند

حتی منوچهر

بالای خانه، زیر پنجره نشسته و ساعد دستش را روی زانوی بالا آمده‌اش تکیه داده بود

از تخفیف vip استفاده کنید که به زودی افزایش قیمت داریم

https://t.me/c/1782909058/1839

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب سلام دادم

نزدیک به درب ورودی نشستم که معصومه لیوان چای رو جلوی پای منوچهر گذاشت

شراره دوباره گفت: نون‌بُری نکن از این سیروس. فهمیدی منُ می‌خواست بفرسته...

کمال میان حرفشان دوید: به اون حروم‌لقمه میدی واسه فروش؟ بعد من که دآشِتم....

_تو جَنَمِش نداری بچه... دُیُماً....

فندک از جیب شلوارش بیرون کشید

سکوت برقرار شد

مقداری خون روی دستش جا مونده بود و این حالم رو دگرگون کرد

سیگارش رو روشن کرد و پک عمیقی بهش زد

فندک پرت کرد روی زمین و ادامه داد: زیر بال و پر خودم باس باشی

برادر کوچک‌تر سریع ایستاد و گفت: نون‌خورِ تو باشم؟ نوکر می‌خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید به مانندِ برادر بزرگ نشست و صدا کلفت کرد: دُرس صوبت کن...صدقه سرِ منوچ یه سقف بالا سرتِ....بشین

+بشینم که چی؟ بسه هرچی شماها گفتین منِ بی‌عرضه چَش گفتم. تا کی ازتون پول تو جیبی بگیرم؟ سقفِ اون لونه موش هم شد سقف؟

_مجید

دوباره با صدای حاکمِ این خانه، لحظه‌ای سکوت برقرار شد

_تیر و تخته‌شونُ صُب می‌ندازی تو کوچه. تیغ آفتاب بشه سقف‌شون

عزیز هول زده گفت: یه غلطی کرد منوچ. ول کن، دنباله‌شُ نگیر

الهام هم پشت حرف رو گرفت و گفت: سقف، سقفِ دیگه! خدا از آقایی کمت نکنه. همین که بالا سرمونی خداروشکر

از شنبه افزایش قیمت برای vip داریم قشنگا

https://t.me/c/1782909058/1839

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۸۷

کمال به سرعت نشست کنار منوچهر و گفت:
داداش ببخش. خریت کردم، زر مفت زدم

پک دیگری به سیگار زد و فیلترش را داخل لیوانِ چای‌ش فرو کرد

معصومه برای برداشتنِ لیوان بلند شد که به مریم نگاه کردم

_لقمه گنده‌تر از دهنش ورداشته اون بی‌پدرمادر...با عیوض ریخته روهم. راپورت منُ میده به اون خر تر از خودش!

شراره سریع گفت: تو ببخش خان داداش. زندگی‌مُ سیا کرده

نگاه عمیق و بُرنده‌اش رو نصیبِ شراره کرد و گفت: بیاد دس بوسی تا بعدش...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمال دستِ منوچهر رو گرفت و نزدیک لب برد که تودهنیِ بدی نصیبش شد

چشمانِ بسته‌ی کمال، نشان از درد شدیدش داشت

درکش می‌کردم

این درد رو چشیده بودم

دست سنگین با انگشترهای درشت!

کمال سر پایین انداخت و منوچهر دوباره گفت:

چی شد چایی؟

معصومه که لیوان را جلویش گذاشت، زیرلب غرید

_حواس بِت ندادم حسابی یورتمه رفتیا...

دخترِ بیچاره مِن‌مِن کنان گفت: نه داداش!

از بالای شانه به مجید نگاهی انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت سردرد چشم باز کردم

عرصه بهم تنگ آمده بود...

ساعت ۵ صبح را نشان می‌داد!

و صدای ضعیفِ تلویزیون، سکوت خانه را برهم زده بود

موهایم را با کِشی که زیر بالشت گذاشته بودم، بستم و از تخت پایین آمدم

نورِ تلویزیون فضا را روشن کرده بود

چشمانم را باریک کردم تا شدت نور کمتر اذیتم کند

به سختی از کشوی کابینت، قرص مسکن پیدا کردم

به سمت اتاق چرخیدم و با دیدنش درست در یک قدمی‌ام، جیغ بلندی کشیدم

_مگه جن دیدی؟

بدتر از جن...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جانی!

یک دیوانه

که به راحتی گوشِ یک انسان رو بریده بود

تمام شب، کابوس او را دیده بودم به اشکال مختلف...

که گلوی من زیر دستش بود

سردیِ چاقویش را روی پوست گردنم حس کرده بودم

+تر...سیدم

دُرناز

۱۸۹

هراسان سمت اتاق راه افتادم

انگار قدم‌هایم روی سرم فرود می‌آمد به جای زمین!

با هر قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر پلک زدن

سردردم بیشتر می‌شد

و منشاءش منوچهر بود و ترس

اتاق خواب به ناگاه غرق در نور شد

زیر پتو مسافرتی خزیدم که به سرعت پتو را کنار زد

دست روی چشمانم گذاشتم

_شوهرداری یادت ندادن؟

با شنیدن صدایش هم تنم می‌لرزید

روی تخت نشستم و سر بالا بردم

با رکابیِ مشکی و شلوارک آبی‌اش بالا سرم ایستاده بود

زخم جدیدی روی شانه‌اش نشسته بود

دست روی ریشش کشید

+چکار...کنم....دقیقا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس...همو شب اول خوب قهوه‌ایم کردی که حالا نخوام تنتُ!

Vip رو از دست ندید

https://t.me/c/1782909058/1977

دُرناز

۱۹۰

دست جلو بردم تا پتو را از دستش بکشم

_یه چی بیار کوف کنم

با همان پتو بیرون رفت

"احمقی" زیر لب نثارش کردم

نمی‌فهمید سرم در حال انفجار است؟

معنی درد را متوجه نمی‌شد؟

مشت روی کلید برق زدم

به سرعت نیمرویی برایش درست کردم

بوی تخم‌مرغ‌ها حالم را بد می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

سینیِ غذا و نون را روی میز، جلوی پایش گذاشتم
شبکه‌ی تلویزیون را عوض کرد، نور و صدایش همزمان زیاد شد
_دوباره منُ دیدی قیافه گرفتنات شروع شد؟
صاف ایستادم و خوب نگاهش کردم
+چه قیافه‌ای؟
به سرعت محل را ترک کردم
در شیشه‌ایِ اتاق را باز کردم تا هوای تازه بیاید
_مدرسه‌ی کوفتیت تموم نشد؟!؟

دُرناز
۱۹۱
+نه هنوز...
_چی؟
نُن صدایم را بالا بردم
+از فردا امتحانا شروع میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بد شد

نفهمیدم چطور خودم را به سرویس رساندم

همیشه بعد از تهوع، سردردم فروکش می‌کرد

لعنت به این میگرن!

آب به دست و صورتم پاچیدم و از همان درب ورود به اتاق، پا به خانه گذاشتم

دوباره صدایش بلند شد

_نکنه بار شیشه داری؟

اخم‌هایم در هم رفت...

چند روز دیگر وقتِ عادت ماهانه‌ام بود

و بعید می‌دانستم یک زن به همین راحتی باردار شود

پس قاطعانه جوابش رو با صدای بلند دادم

+نه

_اَ کجا معلوم؟

روی تخت دراز کشیدم و در خودم مچاله شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+سردردام همیشه اینجوریِ!

---------□---------

روی تخت نشستم که صدای شُرشر آب در حمام قطع شد

خورشید وسط آسمان بود

_چه عجب. مُردیم از گشنگی

+الان آماده می‌کنم

فقط تا دوشنبه تخفیف ۱۸ هزارتومنی برقراره

https://t.me/c/1782909058/2017

دُرناز

۱۹۲

ظرف پنیر را از یخچال بیرون کشیدم که نزدیک آمد

در برابرم ایستاد و انگشت زیر چانه‌ام گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالاتر گرفت

اخم در هم کشید

_کارِ سیروسِ بی‌پدرِ؟

با شنیدن اسم سیروس، به یاد ماجرای دیشب، دوباره ترس به جانم افتاد

+چ...ی؟

چانه‌ام را بین دو انگشتش فشرد و غرید: این زخمِ

دستم، ردِ چشمانش را گرفت و روی پیشانی‌ام نشست

فراموش کرده بودم این زخمِ کوچک و رده رده را....

+آره

چانه‌ام را رها کرد و سمت اتاقش رفت

بالاخره به صدای آلارم یخچال واکنش نشان دادم و در را بستم

صدای منوچهر از اتاق به گوش رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

_مجید با من میاد جایی...نیس که آجانس شوما بشه...پَ توام...

اون لحظه هزاران بار خدا را شکر کردم

چه‌قدر خوب که فقط هفته‌ای یکی دو روز قیافه‌ی نحسش را می‌دیدم

دُرناز

۱۹۳

+ماشینمُ برام بیار .اینجوری راحت‌ترم

نفهمیدم چه می‌گویم

و به چه کسی

مرد دیوانه‌ای که از قضا

شوهرم بود....

در اتاق که باز شد، شانه‌ام پرید

قوری به دست چرخیدم

_از راحتیِ شازده خانم نپرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید داخل قفل چرخاند و تی‌شرتش را روی اپن پرت کرد

موبایل به دست، سمت حیاط رفت

خوبیِ چای‌ساز همین بود....

که صبحانه در سریع‌ترین حالت ممکن آماده شود

لیوان‌های چای را روی سفره گذاشتم و به ایوان رفتم

_خودم میام...اونجا شلوغِ...

وقتی به سمتم چرخید، دست‌پاچه لب زدم:

صبحونه!

سر به تایید تکان داد

باید با او حرف می‌زدم

از نان حرامش شکایت می‌کردم و نهی می‌کردم او را از فروشِ مواد...

Vip

https://t.me/c/1782909058/2102

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۱۹٤

سر سفره نشستم که در باز شد

فریاد می‌زد بر سر فردی که پشت خط بود

و من اینجا، به باد فراموشی سپردم هر حرفی که می‌خواستم بزنم

_با اجازه‌ی کی؟...گمشو دیوث...برو دعا کن نرسم بالا سرت

تماس را قطع کرد و تلفن را روی مبل پرت

نشست بر صدر سفره و من سعی داشتم حواسم را پرتِ برنامه‌ی تلویزیونی کنم

_انگاری حالا که مسافرم دردِ سرت بهتره. نه؟

سریع نگاهش کردم

همانطور که اخم کرده بود، در حال گرفتنِ لقمه‌ی بزرگی برای خودش بود

+قرصِ اثر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا انداخت و "آهان" را با تمسخر گفت

+میگرنم عود کرده بود

لقمه در نزدیکیِ دهانش ماند و سرش چرخید

_هان؟ فحش خارجکی دادی که حالیم نشه؟

چشمانم گرد شد

دست روی دهانم گذاشتم

دُرناز

۱۹۵

اما صدای خنده‌ی ناگهانیم هرلحظه بلندتر می‌شد

+وای...نه...اسمِ یه جور...سردرده!

به سرفه کردن که افتادم، تازه چشمم به روی منوچهر افتاد

لقمه هنوز در دستش بود

چشمانش میخِ چشمانم...

خبری از اخم‌هایش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط...

انگار ماتش برده بود!

خودم را جمع و جور کردم

صبحانه در سکوت گذشت، رفتنش هم در سکوت بود...

فقط یک کلمه گفت و رفت

_خدافظ

حتی برای رفت و آمد به مدرسه هم دستور جدیدی نداد

دو سه روز یک‌بار تماس می‌گرفت

از پشت خط فقط صدای نفس‌های سنگینش را می‌شنیدم

چند بار کلمات مختلف به کار می‌بردم

"الو...صداتُ ندارم...سلام...می‌شنوی؟" تا بالاخره به حرف می‌آمد

_چکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب‌های من متفاوت بود چرا که هر بار به کاری مشغول بودم

تصحیحِ برگه‌های امتحانی، جارو زدن خانه، تماشای فیلم و...

اما جمله‌ی بعدیِ او هربار همین بود

_خوبه. خدافظ

پارت بعدی یه اتفاقاتی میوفته

کلی پارت هیجان‌انگیز هم اینجا داریم

https://t.me/c/1782909058/2102

میان‌بر پارت‌ها

https://t.me/c/1782909058/364

دُرناز

۱۹۶

امتحانِ آخر مساوی بود با دو اتفاق

دو بلا

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک روز

به فاصله‌ی چند ساعت !!!

پشت سر پری از پله‌ها پایین می‌آمدم که خانم عزیزی سد راهم شد

_جلسه داریما خانم رحیمی

کاش همان لحظه جلسه‌ی آخر سال را می‌پیچاندم!

کاش پا به دفتر دبیران نمی‌گذاشتم

اما رو کردم به پری

+من خودم میام. منتظر من نمونین

_چشم

دوید به سمت حیاط

"خسته نباشید" به مابقی دبیرها گفته و صندلی‌ای خالی انتخاب کردم

خانم عزیزی از هر دری حرف زد

بیشتر وقت‌کُشی می‌کرد تا خانم کلانی، مدیر مدرسه به جلسه برسد

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم که آمد، از شدت اعتراضِ تعدادی از دبیرها، کمی هول کرد

تشکر و قدردانی‌ای بابت این یک‌سال و زحماتِ ما کرد و هدایایی مِن باب یادگاری داد

آهسته زمزمه کردم

+پرونده‌ی امسال هم بسته شد

بعد از خداحافظی‌های طولانی، در میان همهمه سمت در قدم برداشتم که...

دخترا فقط امروز کانال vip رو میتونید با ۲۲ هزارتومن عضو بشید

https://t.me/c/1782909058/2102

دُرناز

۱۹۷

_سلام

ناگاه بلایی از آسمان به سرم آمد

بلایی که تا قبل از عقد با منوچهر، شیرین بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی فقط تا قبلش

نگاهمان با هم تلاقی کرد، و او بود که سر چرخاند برای نادیده گرفتنم

جناب آقای شهاب صدیق!

حس تحقیری که به وجودم سرازیر شد، غیرقابل هضم بود

آن‌قدر که چند ثانیه‌ای همان‌جا خشکم زد

_خانم کلانی....

صدایش موجِ غم می‌انداخت به قلبم

بغض خیمه زد بر جانم.

قلبم بی‌تاب شده بود

و امان از نگاهِ بازیگوشم...

شیرین می‌شد وقتِ جدی بودن!

چشمانش که در اتاق چرخ خورد به خودم آمده و سر پائین انداختم

من دیگر شوهر داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچقدر بد

هرچقدر ناخواسته

اما بود...

+بله؟

شهاب، بیسیم به دست، به راهرو اشاره کرد و بیرون رفت

یکی از دبیرها پشت سر خانم کلانی پچ زد: چه خبر شده؟ پلیس اینجا چه کار میکنه؟

شب دو تا پارت داریم

دُرناز

۱۹۸

و سولماز خانم که درحال جمع کردنِ لیوان‌ها بود، آهسته پاسخش را داد

_واسه چند تا سوال و جواب...انگاری پشت مدرسه یه چیزایی پیدا کردن!

شاخک هایم تکانی خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

+چی پیدا کردن؟

_چند کیلو مواد مخدر!

اخم در هم کشیدم

کار منوچهر بود؟!؟

مثل گلوله‌ی تازه شلیک شده از ساختمان مدرسه بیرون زدم

کمال را سر کوچه، پشت موتورِ داغونش می‌دیدم

حتما اوامر جدید منوچهر بود که کمال به دنبالم بیاید

ماشینی که حاملِ شهاب و همکارش بود، از کنارم عبور کردند

---------□---------

برای شام، قصد درست کردنِ املت داشتم

آن هم با چند گوجه‌ای که در شُرُف خراب شدن بود

گوجه‌های رنده شده را داخل ماهیتابه‌ی داغ ریختم که زنگ آیفون به صدا در آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین بار پشتِ هم

+بله

_وا کن

بالاخره برگشته بود...شوهرم!!

دکمه را فشردم و دوباره پای گاز برگشتم

دُرناز

۱۹۹

با صدای کوبیده شدنِ در شیشه‌ای، شانه‌هایم از جا پرید

متعجب نگاهش کردم

خرناس می‌کشید و سمتم می‌آمد

انگار ببرِ روی قفسه سینه‌اش، در جسم او رخنه کرده بود

لحظه‌ای هدایایِ روی اپن را نگاه کرد و کنارشان ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خبرایی بود....

همانطور که انگشترانش را از دست بیرون می کشید و روی اپن می‌گذاشت،گفت:

_خیال میکنی خونه نیسم، حواسم بت نیس! هر گهی بخوای می‌تونی بخوری؟

+چی شده؟

ساعتش را بیرون کشید که تکیه به کابینت دادم

ترس به جانم افتاده بود

_فاتحه‌ات خونده‌س

+چرا؟ من چکار....

هجوم آورد سمتم و دست بالا برد

انگار هربار سنگین‌تر می‌شد

گونه‌ام سوخت و ناخودآگاه دست رویش فشردم

+برای...

مهلت حرف زدن بهم نداد

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه‌ی تی‌شرتم را گرفت و تن نحیفم را به کابینت کوبید

سرم که به کابینت بالایی خورد، از درد ناله‌ای کشیدم

یقه‌ام را بالاتر کشید و در صورتم فریاد زد

_خیال کردم کثافت کاریات واسه قدیم بوده...

دست روی دستانش گذاشته و گفتم

+یبار دیگه دست روم بلند کنی...

اوه اوه

کانال vip فقط با ۲۰ هزارتومن منتظر شماست

https://t.me/c/1782909058/2102

دُرناز

۲۰۰

_چه گوهی می‌خوری مثلا؟

دوباره سیلی زد به صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ها؟

با کج شدنِ گردنم، ماهیتابه‌ی داغی که گوجه‌های پر آب را در آغوش کشیده بود را شکار کردم

_یاد عشق قدیمی افتادی سلیطه؟

ماهیتابه را بی‌معطلی برداشته و روی کمرش چسباندم

صدای فریادش گوشم را به درد آورد

همین که عقب رفت از زیر دستش فرار کردم

اما به کجا؟

جایی جز اتاق خواب نداشتم

نه تنها در رو بستم که قفل هم کرده و کلید رو برداشتم

در شیشه‌ای هم بود...

به محض رسیدن بهش، منوچهر پشتش بود

کلید را چرخاندم و بیرون کشیدم

+چه مرگته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ای به شیشه زد

چشمانش سرخ شده بود...

_وا کن این بی‌صاحابُ

+مواد زدی؟ بدبخت مغزتُ ترکوندی...یهو اومَ...

کف دستش را محکم روی شیشه کوبید

صدای لرزش شیشه‌ها یعنی جای امنی را انتخاب نکرده بودم

شاید فرار به کوچه گزینه‌ی بهتری بود....

پایش را بلند کرد و درست وسط در فرود آورد

شیشه شکسته شد

کلیدی که میان مشتم کرفته بودم را سمت قفلِ در بردم

داخلش نمی‌رفت

و من اصرار داشتم کلید را فرو کنم

امروز پارت نداشتماا!!. ولی گذاشتم

آخر هفته رو با vip بگذرونید. تخفیف گذاشتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای ۳۰ هزارتومن فقط با ۲۰ هزارتومن عضو بشید

https://t.me/c/1782909058/2102

دُرناز

۲۰۱

ذهنم کار نمی‌کرد...

فقط می‌خواستم بروم!

چوب پرده که کنده شد، جیغ کشیدم و به کلیدی نگاه کردم که وسط اتاق افتاده بود

به در اتاق چسبیدم و اسمش را صدا کردم

کمربند از شلوارش آزاد کرد و انگشت روی بینی‌اش کوبید

_هیس. لال بمیر

پیچاند کمربند رو دور مشتش

قلبم داخل دهانم می‌تپید....

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش که نه

می‌کوبید...

همون تکه چرم، شد آلتِ کتک!

من تا به حال دردش رو حس نکرده بودم

کسی پایین‌تر از گل به من نگفته بود

جیغ‌هایم را نمی‌شنید

حتی التماس هایم را....

کاش کسی بود که من را از دستش خلاص کند

اما چه‌کسی به فریادم می‌رسید؟

هیچکس رو نداشتم، من همیشه تنها بودم

من حتی نمی‌دانستم این کتک‌ها برای چیست؟!!!

---------□----------

با زنگ موبایلش، دست از سرم برداشت

هنچنان خرناس می‌کشید و به حرف‌های کسی که پشت خط بود، گوش می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کمربندش رو پرت کرد روی زمین و سراغ کیفم رفت

خودم رو کشاندم تا کنار دیوار

تکیه زدم بهش

بعدازظهر هم یه پارت داریم

هیجان vip رو با تخفیف ۲۰ هزارتومنی از دست ندید

https://t.me/c/1782909058/2222

دُرناز

۲۰۲

تمام تنم درد می‌کرد اما مچ دست چپم بیشتر

از دردش ناله‌ای کردم

_نشنوم زر زر کردنتُ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سالمم رو روی دهانم فشردم تا صدایم رو نشنود

محتویات کیفم را روی زمین ریخت!

دسته کلید و موبایل رو برداشت

نگاهی بهم انداخت و از میان همان شیشه خورده‌ها بیرون رفت

سرخیِ کمرش به شدت توی ذوق می‌زد

حتی جرات نکردم از دردِ دستم بگویم

التماسش کنم مرا تا درمانگاه ببرد

صدای قفل شدنِ در حیاط را به وضوح شنیدم

چند لحظه بعد با صدای زنگ آیفون، ترسیده از جا پریدم

مطمئن بودم منوچهر نیست!

کلید در دیگر اتاق را از روی زمین چنگ زدم

+ک...یه؟

نفسم از شدت گریه درست بالا نمی‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_
بیا بیرون
+در قفلِ
_ای دادِ بیداد
+مجید...منُ کتک زد...دستم یه جوری شده
_باس برم کلید ساز بیارم
+عزیز...داره!
_مریم آبجی. ننه کلید داره. بیارش
داخل آمدنش فقط چند ثانیه طول کشید، اما برای من نزدیک چند سال!
در پذیرایی را باز کرد که جیغ خفه‌ای کشیدم
+لباسم خوب نیست. نیا تو
_لباس بخوره تو سرت...
تخفیف وی‌آی‌پی رو از دست ندید
https://t.me/c/1782909058/2222
دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۰۳

در را هل داد و پشت سرِ او، مریم هم داخل آمد

مجید با دیدنِ وضعیتی که خودم از دیدنش محروم بودم، دستی روی سر طاسش کشید

_مریم آبجی...یه چی تنش کن...یه ساک واسش جم کن....باس ببرمش

+کجا؟

مریم دوان دوان پا به اتاق گذاشت که مجید سریع گفت

_به بهونه کشوندمش بیرون. الان چاخانمُ می‌فمه و برمی‌گرده

مریم مانتویی روی شانه‌هایم انداخت و دست سالمم را کشید

+چرا باید برم؟ اصلا این وضعیتم برای چیه؟

مریم هول‌زده گفت: توروخدا بپوش

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مجید از پذیرایی پیچید: واس اینکه کمال زرت و پرت کرده. شهابُ دیده! گذاشته کف دَسِ منوچ

+اصلا من با اون کاری نداشتم!

مریم دوباره گفت: آره. ولی اینُ ما می‌دونیم

زیپِ ساک کوچکم را بست و دوید بیرون

موهای بافته شده اما نامرتبم را داخل مانتو فرستادم

نامرتب....

چون در دعوا حلوا خیرات نمی‌کنند

موهایم را از بس کشید که به این روز افتاد

---------□---------

روی تخت اورژانس نشسته و دکتر جلویم ایستاد

تا دستم رو لمس کرد جیغم بلند شد

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۰٤

_برین عکس بگیرین. شاید عمل بخواد

مجید سریع گفت: یه مسکن نمی‌زنین واسش؟ خیلی درد داره

نگاه عاقل اندر سفیهِ دکتر رو دیدم

_گفتم بزنن

مجید دست در جیب برد و موبایلش را بیرون کشید

_خب...یا خدا....یا حضرت عباس...

برنمی‌گرده...نه! هواشُ دارم

قطره‌های اشک روی صورتم غلتید

تحقیرم کرده بود!

خار شده بودم در برابرش

و حالا غرورم جلوی مجید خدشه‌دار شده بود

_الان وقت گریه مریه نی! خوب حواس بده ببین چی میگم

برای دیدنش سر بالا بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_باس بری یه جا که حالا حالاها منوچ گیرت نیاره

+چی شده؟

_عکست پخش شده

چشمانم گشاد شد

_عکست با شهاب

لحظه‌ای به آن دیوانگیِ منوچهر فکر کردم

با حرف برادرش که گفته بود شهاب را دیده، این بلا بر سرم آمد

با دیدن عکس چه می‌کند؟

قطعا مرا می‌کشت

+من جایی رو جز خونه‌ی مادرم ندارم. اونُ هم آدرسش بلده

کانال Vip به پارت ۳۶۸ رسیدیم

یعنی پارت‌های ۴ ماه جلوتر

https://t.me/c/1782909058/2273

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۰۵

نچی کرد و چند قدم فاصله گرفت

+فامیلم که اصلا هیچی. نمیشه روشون حساب کرد

_پس میریم ترمینال

متعجب نگاهش کردم که شانه بالا انداخت

_چاره چیه؟

+من دارم میگم جایی ندارم برم. تو...

_میری قم. پیش ننه‌ی مریم! می‌مونی تا آبا از آسیاب بیوفته

نگاهی به سر و وضعم انداختم

+اینجوری؟

---------□----------

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی‌های ترمینال نشسته بودم و خیره به مردمی که در رفت و آمد بودند

پشیمان بودم از این کار!

من با فرار کردنم، به منوچهر می‌فهماندم فکرش درست است

یعنی من خیانت کردم...

با مرد دیگری بودم

با زنگِ بلندِ موبایل از جا پریدم

موبایلی که مجید در اختیارم قرار داده بود! تا خیالش از بابتم راحت باشد

روی صفحه اسم "مریم آبجی" افتاده بود

+الو

_

چی شد؟ سوار شدی؟

+اتوبوسی که از قم رد میشه، چهل دقیقه دیگه راه میوفته

_خیلی خب. من همون موقع زنگ میزنم به داداشم خبر میدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+باشه. منوچهر...

_فهمید رفتی. خون جلو چشاشُ گرفته. من باید قطع کنم

بدون کوچک‌ترین مکثی تماس را قطع کرد

دلم نیومد پارت نذارم

دُرناز

۲۰۶

نگاهی به بوفه‌ی ترمینال انداختم و مجید که مشغول خرید بود!

قصد بلند شدن داشتم که دوباره موبایل زنگ خورد

+مریم جون...

صدایی از آن طرف خط نمی‌آمد

+الو

دوباره تماس قطع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

به پسر جوانی خیره شدم که بلند و رسا، مسافرهای مشهد را صدا می‌کرد

حتی در این ساعت از نیمه شب، چیزی از جمعیت حاضر در ترمینال کم نمی‌شد

_کی بود؟

+مریم

پلاستیکِ کیک و آبمیوه را به دستم داد

+حالا فکر میکنه واقعا با یکی دیگه ریختم رو هم. کاش نمی‌رفتم

_دور و ورش که نباشی، میشه آرومش کرد. پس فکر کردی معصومه چطوری سالم از زیر دستش اومد بیرون؟

بله

فراموش کرده بودم وعده‌ای که منوچهر برای آدم کردن خواهرش داده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

"قبل اینکه برسم بالا سرت خودت بزنگ آدرس بده"

"تا دستم دور اون گردنت نپیچه ول کنت نیسم"

از شدت استرس پا روی زمین می‌کوبیدم

روی سکوی کنار دیوار نشسته بودم

چشمم به اطراف می‌چرخید

مجید دیر کرده بود....و آین استرسم را بیشتر می‌کرد

نیاز به پول داشتم و برای جابجا کردن مبلغی به کارت دومش و سپردن به دست من، به عابر بانکِ داخل ترمینال رفته بود

دوباره پیامک منوچهر را خواندم

فقط تا ۵۰ نفر عضو می‌گیرم برای vip

https://t.me/c/1782909058/2273

دُرناز

۲۰۷

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم امیدواری می‌دادم که مرا پیدا نمی‌کند
اما حس ناامنی لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد
نمی‌دانستم چه کاری درست است
بروم
و اورا تا قم به دنبال خودم بکشانم
خشم‌اش را دو برابر کنم
یا بمانم
و دستانش را به دور گردنم ببینم
بطری آب را بین دو زانو گرفتم تا دربش را باز کنم
به معنای واقعیِ کلمه، عاجز شده بودم
در رفتگیِ مچ دست و گچِ سنگینی که دورش پیچانده بودند، قوز بالا قوز بود!
یک جفت پا در برابرم ایستاد
نگاهم روی دستی افتاد که جلو می‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از دیدنِ تتوهای آشنا، انگشتر جدیدی که کنار انگشترِ نگین مشکی، جاخوش کرده بود را شکار کردم

_میگن...

سرم به ضرب بالا آمد

مچ دستم تیر کشید

اصلا ردِ کبودیِ کمربندش روی جای جایِ بدنم به درد آمد

بطری را از میان پاهایم کشید

_قبل اینکه خونِ حیوون زبون بسته رو بریزی، یه چیکه آب بش بده

میان‌بر پارت ها

https://t.me/c/1782909058/364

دُرناز

۲۰۸

در بطری را باز کرد و سمتم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را تنگ کرد

_بخور که می‌خوام شاهرگتُ بزنم...همه بِفَمَن منوچ بی‌غیرت نی!

نمی‌توانستم نگاه ازش بردارم

از آن دو گوی سیاه که موج موج خشم را پدیدار کرده بود

ابرو بالا انداخت و به بطری اشاره کرد

_بخور...

دستور داده بود و من ناخودآگاه اطاعت کردم

جرعه‌ای آب خنک را به گلویِ خشک شده‌ام فرستادم

انگار که قطره‌ای باران روی صحرا ریخته باشی...

نگاه پر حرصش را نثارِ مردم حاضر در پارکینگ کرد

_پاشو

بطری را روی سکو رها کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نمیام

تیز نگاهم کرد

صدای چکیدنِ قطره‌های آب روی موزائیک‌ها، اعصابم را متشنج می‌کرد

خم شد برای برداشتنِ کیسه‌ی دارو و خوراکی‌ها

نگاهم روی نیم‌رخش ماند و نالیدم

+اون عکسی که همه ازش حرف میزنن، قسم می‌خورم مال گذشته‌ها بوده...نمی‌دونم کی باهام دشمنی داره که عکسمُ دست به دست چرخونده....

خوب نگاهم کرد و صورتش را جمع

_گوشم از این شِر و وِرا پره

همزمان با ایستادنش، بازویم را گرفت

پشت سرش کشیده می‌شدم

_دشمنی...هه...زنی که قبل من با پشه‌ی نَر هم لاس می‌زده، با منم....

+طلاقم بده

امشب پارت‌های جدید vip آپ میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

جا نمونی

https://t.me/c/1782909058/2273

دُرناز

۲۰۹

به سرعت سمتم چرخید

در این یکی دو ساعت، بارها به این جمله فکر کرده بودم

پشیمان بودم از این ازدواج شوم!

قلبم پر می‌کشید برای مادرم

برای برادرانم...

چیزی ته قلبم می‌گفت

بند اسارتت را پاره کن

رها شو

اصلا ریختنِ آبرویت بهتر از زندگی با منوچهر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

جرات داشته و نداشته‌ام را برای ادامه‌ی حرفم، جمع کردم

+طلاق بده که نگن منوچهر بی‌غیرتِ

تنم را جلو کشید

_طلاق واسه بی‌عرضه‌هاس. منوچ لکه‌ی ننگُ با خون پاک میکنه!

---------□---------

حصارِ زندان همچنان پابرجا باقی ماند

این‌بار زندان‌بان هم در کنار زندانی بود...

نمی‌گذاشت به او بد بگذرد

باید بدتر می‌گذشت

شبی نبود که مرا به حال خود رها کند!

و روزی نبود که آرام بماند

مثل دیوانه‌ها با خود حرف می‌زد

بعد شروع می‌کرد به قدم‌رو رفتن وسط حیاط

دقایق آخر سیگار پشت سیگار دود می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز هم به شب می‌رسیدیم

دُرناز

۲۱۰

_نگه‌ش دار...دارم میام!

موبایلش را از گوش فاصله داد و به جیب شلوار جین‌اش فرستاد

به تی‌شرتش چنگ زد

همان‌طور که سمت در می‌رفت، صدا بالا برد:

دعا کن اونی باشه که تو گفتی. وگرنه دیگه وانمیسم ببینم تو چی بلغور میکنی

این دومین تماسی بود که در این چند روز به او می‌شد...

تماس اول وقتی بود که از ترمینال به خانه برگشته بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

همان شب، بعد از اراجیفی که تحویلم داد، مرا متهم کرد به فکر کثیفی که در ذهن مریضش بارها چرخ خورده بود

_واس اینکه با اون باشی منُ پس می‌زنی؟با من نمی‌خوابی که بری تو بغل اون؟

و مرا داخل حیاط پرت کرده بود

همان لحظه به حرفش عمل کرد

از خانه بیرون دوید و لحظه‌ای بعد....

با قمه‌ای که از صندلی عقب ماشینش بیرون کشیده بود، داخل آمد و فریاد زد: الوعده وفا خانوم معلم!

+آره....بکش...من همون شب اول باید می‌مردم ولی تو نذاشتی

انگشتانش روی گردنم قفل شد

قمه را جلوی صورتم تکان می‌داد و حرف می‌زد

اما دریغ از کلمه‌ای که بشنوم

حس خفگی...

دست و پا زدنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش برای نجات...

همه و همه هوش و حواسم را از منوچهر پرت می‌کرد

به سرفه افتادنم همزمان شد با فریاد مجید

_چه غلطی می‌کنی منوچ؟

تخفیف یهویی رو از دست ندید که دیگه تکرار نمیشه

https://t.me/c/1782909058/2341

دُرناز

۲۱۱

مجید شد سپر...

شد منجی...!

دیده بودم که پشت سرمان از ترمینال آمده بود!

رفیق بود دیگر...

نه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر برادر بود!!!

_این همونی نیست که واس خاطرش....

و مشت منوچهر روی صورت مجید فرود آمده بود

من چرا جایی را نداشتم؟

چرا پناهگاهی برای من نبود؟

+بیشتر از این خودتُ اَ چِشَم نَندا مجید

با صدای نعره‌اش، عزیز و اهالی خانه‌ی بغل پا به حیاط گذاشته بودند

مجید از جلویم تکان نخورده بود، ساکت هم نماند

_مخت از چرت و پرتای رفقات پر شده. حالیت نی چِکا میکنی! دُرناز...

به جانِ مجید افتاد

حضورِ عزیز هم باعث جدایی‌اش از مجید نمی‌شد

صدای پچ‌پچ مردم، نگاهم را به در حیاط چرخاند

همسایه‌ها جمع شده بودند برای آخرین اخبار...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمال و شراره هم به کمک آمدند، اما چه کسی حریف این غول بی شاخ و دم می‌شد؟

زیر لب نالیدم: ولش کن. منوچهر!

برادرش را به یک‌باره رها کرد و چرخید

زیرلب غرید: خاک بر سر منوچهر

دو دستش را محکم روی سرش کوبید

+خاک!

میان بر پارت‌ها

https://t.me/c/1782909058/364

دُرناز

۲۱۲

عزیز روی صورت چروکیده‌اش کوبید

_منوچ، جونِ ننه! نکن...مادر نزن

دست روی دهانم فشردم و نگاهم توی حیاط چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

همه یک طرف

من، تک و تنها یک طرف دیگر

شراره صدایش را بالا برد: داداش چقد گفتم این دختره خرابِ. یادته؟

دوباره خون جلوی چشمانش را گرفت و سمت قَمه‌ی رها شده‌اش دوید

صدای مجتبی و موبایلی که سمت منوچهر گرفته بود، مانع از هر اتفاقی شد

_پلیسِ، واس موادای عیوض رفته مدرسه !

نمی‌دانم پشت خط چه کسی بود و چه چیزی گفت که منوچهر لحظه‌ای آرام گرفت

اما شراره نمی‌توانست آرام شدن برادرش را بشنود

+عکسی که دست به دستِ مردم میشه رو چکار کنیم؟ آبروی ریخته شده رو چجوری جمع کنیم؟

منوچهر باز گُر گرفت

مشت به در و دیوار کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

فحش به جانِ من و خانواده‌ام کشید

دستِ آخر، به خودش قول داد آن مردی که به قولی عشق قدیمیِ همسرش بود را بُکُشد

حالا بعد از دومین باری که شخص ناشناس تماس گرفته بود، مرا برای دفعه‌ی هزارم تهدید کرده و می‌رفت

دلم ضعف می‌رفت

جز ته‌مانده‌ی نیمروی ظهرش، چیز دیگری برای خوردن نبود

قرص مسکن را به شکم خالی‌ام فرستادم

و باز هم مجبور به تحملِ سوزش معده‌ام بودم

دیشب پارتای هیجانی آپ شد

هنوز توی تخفیف هستیم. با ۲۰ هزارتومن عضو vip بشید

https://t.me/c/1782909058/2341

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۱۳

پلک‌هایم با باز شدن در حیاط، پرید

هرچه صبر کردم، داخل نیامد

اما از پشت در اتاقی که دیگر شیشه نداشت ، نشستنش بر روی ایوان را دیدم

دود سیگارش به آسمان می‌رفت

کِی شب شده بود؟

یک دلم می‌گفت برو، سوال کن از نتیجه‌ی این صحبت‌ها و تمام کن این چشم انتظاری را

یک دلم می‌گفت صبر کن، بالاخره داخل می‌آید این جلاد!

ولی هرچه صبر کردم نیامد

سیگار پشت سیگار دود کرد تا درب حیاط دوباره باز شد

_چه عجب منوچ... در خونه‌ات به رومون وا شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

+شرمنده‌ام ننه!!!

_عین لبو بودی وقت رفتن، حالا چرا عین گچ شدی؟!؟

کمی جلو رفتم

تا جایی که بتوانم داخل حیاط را ببینم

تکه‌های شیشه زیر دمپایی روفرشی‌ام صدا می‌داد و خورد می‌شد

عزیز با دیدنم آهی کشید که پری داخل آمد

بی‌مهابا در آغوش منوچهر پرید

_چه خبر شد که آروم گرفتی؟

+آروم شدم دیگه...حالا چی و چجورکی رو بیخیال!

پس ماجرا تمام شده بود؟

حق پرسیدن هیچ سوالی هم نداشتیم؟

در حیاط صدایی داد

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مریم، فقط نامش را خواندم
دستان منوچهر بالا آمد و روی سرش کشیده شد
انگار هیچ اتفاق شومی حالا انتظارم را نمی‌کشید

دُرناز
۲۱٤

مریم تا پله‌های ایوان جلو آمد و زیر چشمی منوچهر را نگاه کرد
+کمک میخوام. ببین اجازه میدن بیای تو؟
منوچهر که از جایش بلند شد، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم
فکرم کار نمی‌کرد و مغزم فرمان به تکان دادنِ زبانم کرده بود...
مریم کمک حالم شد
لباس از تنم بیرون کشید
دستم را سه بار با پلاستیک بست تا قطره‌ای آب به داخلش نفوذ نکند

رمان بازار
romanbazar.ir

با لباس زیر روی صندلیِ حمام نشستم تا موهای بلند و گره خورده‌ام را بشوید

خجالت‌زده گفتم: ببخشید

_ببخشید نداره...راحت باش

مَحرم‌ترین آدم زندگی‌ام را برای حمام کردن نمی‌خواستم

چرا که نامحرم بود برای این دلم...!!!

دستش سمت لیف رفت که سریع گفتم: نه. دستت درد نکنه

_خیلی خب. پس کمک خواستی صدام کن

یک حمام ساده که همیشه ده دقیقه‌ای تمام می‌شد، این بار نیم ساعت به طول انجامید

با حوله جلوی در ایستاده بود

به سرعت سمت صندلیِ میز آرایش رفت و گفت: بشین تا منوچهر نیومده حداقل موهاتُ سشوار کنم

نگاهم روی روتختی افتاد

جمع شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

جاروبرقی هم هنوز وسط اتاق بود
وسط دوش گرفتن متوجه‌ی جارو زدنش شده بودم
و من چقدر ممنونِ این زن بودم
Vip
https://t.me/c”1782909058/2382

دُرناز
۲۱۵
موهایم را خشک کرد و بافت
حرفی که دقایق طولانی در گلویم مانده بود را به زبان آوردم
+بهش گفتم طلاقم بده
نگاه بُهت زده‌اش را از آینه شکار کردم
_شوهرتِ...بد و خوب باید باهاش بسازی. انتخاب خودته
کِش را از روی میز برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگرم دیدی ما راهیت کردیم بری، واسه اینکه یکم آروم بشه. نه اینکه...

+نمی‌خوامش!

کش را سریع دور موهایم بست و پچ زد: نگو اینجوری. شانس نداریم که...می‌شنوه. فکر میکنه من تو گوشِت خوندم

انگار مغزم حرف‌های مریم را درک نمی‌کرد

فقط لب‌هایم تکان می‌خورد و اصواتی که دوست داشتم را بیرون می‌فرستادم

+میرم ازش شکایت میکنم. حکم طلاق می‌گیرم

_ما هم گذاشتیم...

از آینه به چهره‌ی برزخیِ شراره نگاه کردم

مریم شانه‌ام را فشرد و آرام گفت: روتختی رو جمع کردم. با این حال خواستی بخوابی مراقب باش

باید می‌گفتم: مریم تا حالا کجا بودی تا ببینی رخت خوابم را که وسط آشپزخانه پهن می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

رخت خوابی که فقط شامل یک پتوی نازک برای رواندازو و یک بالشت بود....

اما ساکت ماندم

قدمی به سمت در برداشت

_همین که داداشم از سر تقصیرت گذشت، خداتم شکر کن

دُرناز

۲۱۶

چشم‌هایم را بستم تا نبینم حرصِ چشمان شراره را

کاش راهی برای بستنِ گوش هم بود

تا هیچ چیزی نشنوی

_ننه‌ام روش نمیشه سر تو محل بلند کنه. عکس عروسش پخش شده بین مردم....منوچ خیلی آقایی کرد.

صدای ضعیفِ مریم را شنیدم: بسه. دوباره آتیش بیارِ معرکه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_وا...من آتیش بیار شدم؟ آتیشُ یکی دیگه به‌پا کرده

تکانی به لب‌هایم دادم

+برو بیرون

_خونه‌ی خان داداشمِ. تو چکاره‌ای که بیرونم میکنی؟ اصلا میدونی چیه؟ لیاقتت همینه دختره‌ی پاپتی....

به نقطه‌ی جوش رسیدم، نگذاشتم حرفش را ادامه دهد

به محض باز کردنِ چشمانم، گلدان کوچک روی دراور را چنگ زدم

دوباره کاری کردم که به ثانیه نکشیده، از انجامش پشیمان شدم

گلدان به چهارچوب در خورد

جیغ شراره بلند شد و مریم سرش را بین دستانش محصور کرد

هیچ کدام آسیب ندیدند

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا را هزار بار شکر....

ولی زبانم به دور از مغزم کار می‌کرد

+گفتم برو بیرون. گمشو

مریم دستِ شراره را برای بیرون رفتن کشید

دری که دیگر شیشه نداشت، پشت سرشان بسته شد

نگاهی به چوب پرده‌ی آویزان انداختم و سمت کمدم رفتم

_داداش دیدی؟ دیدی زن دیوونه‌ات چکار کرد؟

مریم دیگر طاقت از دست داد و صدا بالا برد: تقصیر کی بود؟ها؟

_نزدیک بود منُ بکشه...

از جیغ زدن سیر نمی‌شد و عجیب بود که منوچهر چیزی نمی‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله را آویزان کردم و به سرعت لباس راحتی به تن!

سایه‌اش که روی پرده افتاد، روی تخت خزیدم

توجهی به سوزشِ ساق پام نکردم

فقط سر روی بالشتِ نرمم گذاشتم و چشم روی هم فشردم

_چرا لگد پرونی میکنی؟

پاسخی ندادم

اصلا جوابی نداشتم که بدهم

همین که حضورش را حس کرده بودم، زبانم داخل حلقِ بی‌صاحبم چپید

_شنفتم زِر بی‌خود زد...کی جرات داره پُش سر ما چرت بگه که ننه‌مون نتونه سر بالا بیاره؟

سرم را بیشتر به بالشت فرو کردم

_حالا که طوری نشده رفتی باز تو قیافه!

طوری نشده بود؟

منوچهر تو اصلا آدمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمی چه بلایی سر من آوردی؟
رد کمربندت به درک...
دستم چی؟
آبرویی که توی خانواده‌ات از من بردی،چی؟
بخاطر یه عکسِ بی‌سروته؟ و حرفی که...
کاش می‌شد بر سرش فریاد بزنم و بگویم
تمام این حرفا را...
قبل از غمباد گرفتنم!

دُرناز
۲۱۸
برق اتاق خاموش شد
فکر می‌کردم تنهایم گذاشته اما سخت در اشتباه بودم
تخت بالا پایین شد

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی به روال قبلی‌اش برگشت

البته برای منوچهر روال قبل بود

برای من سراسر درد و رنج...

به مسافرت‌هایش می‌رسید

در این بین سری هم به خانه می‌زد

کلیدِ در ورودی دست عزیز بود

او هم فقط برای وعده‌های غذایی در را باز می‌کرد

صدای منوچهر را همان اولین صبحِ برگشتم به خانه، از داخل حیاط شنیده بودم

_رو چِشام جا داری ننه،.. نه تو خودِ چشامی...کیلیت میدم دَسِت که گشنه تشنه نمونه!

نیام ببینم جا تره و زنم نی!

عزیز به او اطمینان داده بود

قسم خورده بود که من پا از این خانه بیرون نمی‌گذارم

اعتراضی به این شرایط نداشتم

همین که نبود، برایم یک دنیا می‌ارزید

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم راحت‌تر فکر کنم!

فکر به طلاق!!!

با باز شدنِ در حیاط، ناخودآگاه پشتِ پرده‌ی پذیرایی رفتم

هیچوقت به استقبالشان نمی‌رفتم

اما این‌بار...

انگار دلم یک هم‌صحبت می‌خواست

در این چهاردیواری درحال دق کردن بودم

معصومه سینی به دست تا جلوی در آمد و من به استقبالش رفتم

_سلام زن‌داداش. ناهار آوردم

+سلام. بیا تو

آخرین روز تخفیف قشنگا

https://t.me/c/1782909058/2382

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۱۹

روی مبل نشستم که سینی را روی میز گذاشت

+خودت خوردی؟

_نه. الان سفره‌ی اونورم پهن کردن حتما

+بشین باهم بخوریم

با شنیدن پیشنهادم، شوکه شد

+اجازه‌شُ ندادن؟

طعنه می‌زدم

و او به خوبی فهمید

_گفته شما نیای بیرون. نگفته که ما نیایم اینجا

سمت در رفت و ادامه داد

_میرم غذامُ بیارم

به وعده‌اش عمل کرد

هنوز حرارت از کاسه‌های قیمه بادمجان بیرون می‌زد که سر و کله‌اش پیدا شد

+امتحانات تموم شد بالاخره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهانِ پُر سعی می‌کرد جوابم را بدهد

_با...بَد...بختی

"بسما..." گفتم و غذا را شروع کردم

_نمره‌هام خوب میشه‌ها...میگم با بدبختی یعنی اون مُجتبی بی‌شعور نمی‌ذاشت برم

لقمه‌ام را سریع جویدم و فرو دادم

+چرا؟

شانه بالا انداخت و برنجش را با خورشت مخلوط کرد

_میگه درس به چه کارت میاد؟دیپلمِ مدرسه به دردِ خونه‌داری می‌خوره؟

آخ منوچهر...

تو فقط من را بدبخت نکردی

بخت خواهرت را هم سیاه کردی

به سیاهیِ ذغال!

_باز خوبه تموم شد. یه دیپلم گرفتم، حالا کنکورم ندادم، ندادم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۲۰

قاشقم را داخل بشقاب فرو کردم

+از ماجرای من خبر داری؟

سکوتش را که دیدم، سر بالا بردم

نگاهش را می‌دزدید

+میدونم که می‌دونی. منظورم اینه خبر داری یهو چی شد که تموم شد؟؟؟

قاشق چنگالش را کنار گذاشت و کامل به سمتم چرخید

_راستش.... از مجتبی پرسیدم...

موهایش را به پشت گوش فرستاد

_می‌گفت داداشِ الهام عکسُ پخش کرده! پیداش کردن، یه کتک مفصلم خورده...تازه نه از داداشاااا...از رفیقاش...

کمی خورشت اضافه کردم به روی قاشقم

رمان بازار
romanbazar.ir

_سیا ازش فیلم گرفته...من فیلمشُ دیدم

دوباره نگاهش کردم

_پخش کردن بین همه...با صورت خونی و داغون...میگه..من می‌خواستم یه سیخونکی به منوچ خان بزنم...اینجاش یه کتکم می‌خوره... غلط کردم و اون عکس رو فتوشاپ کردم!

کمی مِن مِن کرد و دوباره گفت: البته زن‌داداش...من عکس رو دیدم! فتوشاپ نبود. یه عکس قدیمی بود

سری به تایید تکان داده و آه کشیدم

چرا از من و شهاب عکس گرفته بودند؟

چرا حالا همان عکس را پیراهن عثمان کرده بودند؟

دوباره به سراغ غذایش رفت

_داداش کمال گفته بود آقاشهابُ دیده... دیروز که اومد خونمون، داداش مجید بهش گفت تو دیدی با هم باشن؟ گفت من ندیدم با هم باشن. من دیدم پسره از مدسه زده بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دانه‌های برنج که از کنار بشقاب روی زمین ریخت نگاه کردم

_ داداش مجید گفت اینُ از اول و درست میگفتی...نه که آتیش بندازی به خونه‌ی منوچ و وایسی یه گوشه به تماشا

قاشقی به دهانش گذاشت

_خان داداش هم خبر رسوند وقتی برمی‌گرده کمال اسباب زندگیشُ جمع کرده باشه

Vip

https://t.me/c/1782909058/2382

دُرناز

۲۲۱

حالا که منوچهر از ماجرا مطلع بود، برای دلجویی هم قدمی برنمی‌داشت که هیچ، از منظرِ قدرت حرف می‌زد

که اتفاقی نیوفتاده...

رمان بازار
romanbazar.ir

آره درنازِ بیچاره
هیچ اتفاقی نیوفتاده
فقط تا جایی که جان داشتی، کتک خوردی
و تا لحظه‌ای که بخواهد زندانی هستی!!!
---------□---------
زمانِ معاینه‌ی دستم رسیده بود
خودم خبر نداشتم
تاریخ از دستم در رفته بود
معصومه که روز گذشته، دوباره برای نهار آمد،
گفته بود: داداش مجید میگه که فردا بریم دکتر.
دستتُ از گچ باز کنیم
هنوز روی تخت نشسته بودم
به کمد خیره خیره نگاه می‌کردم که در باز شد
_زن داداش...
ابرویی برایم بالا انداخت
_هنوز حاضر نشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+نمی‌دونستم قراره واقعا بریم یا نه
معصومه خوب منظور مرا درک می‌کرد
خوب مرا می‌فهمید
_وقتی سوئیچ دستِ داداش مجید داده، یعنی میریم
موهایم را به سختی بستم
بالاخره از وابستگی به دیگران دست برداشته بودم
با دیدنِ مجید، دلم آتش گرفت
گونه‌ی کبودش خبر از ضرب دست منوچهر می‌داد

دُرناز
۲۲۲
وقتی آن مشت با صورت مجید این چنین کرده بود، بدن من دیگر جای خود داشت
در ماشین را بستم و زیر لب سلام دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت از آینه نگاهم کرد و گفت: تو ظل آفتاب تلف شدیم بابا

لبخند کم جانی به رویش زدم

برای نوبت دکتر و عکس‌برداری خیلی معطل شدیم

معطلیِ بی‌نتیجه...

یک هفته‌ی دیگر باید گچ را تحمل می‌کردم

تمامِ مسیر در سکوت طی شد

البته سکوتِ من...

معصومه تمام مدت درحال دعوایِ تلفنی بود!

همزمان با پیاده شدنم، منوچهر از خانه بیرون زد

چند روز از آخرین دیدارم با او می‌گذشت...

و نمی‌دانم چند روز

برایم اهمیت نداشت که روزهای نبودنش را بشمارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون کوچک‌ترین عکس‌العملی از کنارش رد شدم
تمامِ دیدارهایمان به همین منوال گذشته بود
در سکوت
بیخیالی
نادیده گرفتن
در نزدیکیِ ایوان دستم کشیده شد
برای نگاه کردن به او چرخیدم
زیر و بمِ صورتم را با چشمانش درآورد
در نهایت اخمی تحویلم داد و رها شدم
به میان حیاط که رسید، روزه‌ی سکوتم را شکستم
+فیلم رو پاک کن
هیجان vip رو از دست ندید
https://t.me/c/1782909058/2382

دُرناز
۲۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای مکث کرد و راه رفته را برگشت

+فیلمی که ازم گرفتی رو پاک کن

به همین دلیل همسریِ او را قبول کرده بودم

اگر فیلم از صحنه‌ی روزگار محو شود، دیگر ثانیه‌ای صبر نمی‌کردم

دیگر بهانه‌ای برای تهدید کردن منِ بی‌نوا نداشت

_اَ کوجا میدونی که نکردم؟

+چون تو اینجوری‌ای...هرکاری میکنی که من اذیت شم...لابد اونم پاک نکردی که...

_خر نیسَم فیلمِ زنمُ تو گوشیم نگه دارم

گفت و منتظر جوابم نماند

ساکنینِ خانه‌ی کناری، با قابلمه‌ی غذا به دیدارم آمدند

آتل طبی را دور مچم پیچاندم و در را به رویشان باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت بود که دستم از سنگینیِ گچ رها شده بود

سرِ همان یک هفته‌ای که دکتر گفت

دقیقا بعد از دستگیریِ منوچهر...

شوهرم را به جرم حمل سلاح سرد و قمه کشی گرفته بودند

با حکمِ سه ماه زندانی..

جوّ سنگینِ صرفِ نهار با صحبتِ عزیز، شکست

_منوچهر منتظرت بود

همین سه‌شنبه به ملاقاتش رفته بودند

عزیز اصرار کرده بود همراهِ آنان به ملاقات بروم

اما قبول نکردم

دیدار آخر ما همان مکالمه‌ی داخل حیاط بود و تمام!!

+بهش می‌گفتین حق ندارم از خونه بیام بیرون

عزیز دست روی دستش کوبید و رو کرد به مریم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو یه چیزی بهش بگو

دُرناز
۲۲٤
جاریِ بزرگم شانه بالا انداخت و گفت: چی بگم؟
_خودش گفت بیا
معصومه بشقاب‌ها را یکی کرد و از جا بلند شد
من هم پشت سرش روانه شدم
+برم چایی دم کنم
پا به آشپزخانه گذاشته و صدای غر زدنِ عزیز را شنیدم
_بچه‌امُ چشم انتظار گذاشته...چی چی رو ولش کنم؟
حرصم را با نفس عمیق پس زدم
معصومه صدایش را به حداقل رساند: منم بودم نمی‌رفتم. والا!

رمان بازار
romanbazar.ir

قوری را روی کتری گذاشتم و به پذیرایی برگشتم

_دُرناز به خدا اگه نیای، از دستت دلگیر میشم.
چرا روی منُ زمین می‌ندازی؟

+هرموقع زنگ زد، بهش بگین زندانی‌ها نمی‌تونن برن ملاقات یه زندانیِ دیگه

مریم چشمکی حواله‌ام کرد

----------□---------

بندِ کیف کوچکم را از گردنم رد کردم

پلاستیکِ بزرگِ مدارک پزشکی‌ام را از روی تخت برداشتم

با بستنِ در حیاط، عزیز از روی صندلی پلاستیکی‌اش بلند شد

هر روز صبح می‌نشست جلوی در

عادت داشت

تا وقتی که آفتاب تیغ بکشد

_اوقور به‌خیر

+دارم میرم یه دوری بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی به پلاستیک انداخت و گفت: بذار زنگ بزنم با مجید برو... یه‌وقت گرمازده نشی

به سمت حیاطشان پاتند کردم

پوزخندی به اوضاعم زده و راهم را پیش گرفتم

هیچ‌کدام از افکارم باخبر نبودند

نگاهی به دسته کلید انداختم

عزیز فردای مهمانیِ نهار، به سراغم آمد و کلید خانه را کف دستم گذاشت

توی vip به پارت ۳۸۵ رسیدیم

https://t.me/c/1782909058/2382

دُرناز

۲۲۵

از من قول گرفت که ساعت ۹ شب، به خانه‌یشان بروم تا منوچهر تماس بگیرم

به احترامِ او، حتی زودتر هم رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر تماس گرفت

و موبایلِ عزیز، مستقیم در اختیارم قرار گرفت

تماس را وصل کردم و پا به اتاق گذاشتم

+الو

صدای همهمه می‌آمد و...

صدای نفس‌هایش!

_چه عجب

+سلام

_علیک

لحظه‌ای مکث کردیم

هردو...

_کیلیت خونه رو می‌خواسی چِکا؟

+خودت خواستی بیام باهات حرف بزنم، بیام ملاقات. خوب منم تموم شدنِ حکمُ می‌خواستم

_هه...

+بد میگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرت میگی!

دستی به پیشانی‌ام کشیدم

_سه‌شنبه تنها بیا

می‌خواستم بگویم نه! چرا باید تو را ببینم؟

اما حرفی نزدم

_شنفتی؟

+آره

قبل از تمام شدنِ زمانِ صحبت، به تماس خاتمه داد

و حالا...

در راهِ پزشکی قانونی بودم

دور از چشمِ همه!

زیاد معطل شدم اما به گرفتنِ آن نامه برای دادگاه می‌ارزید

از سرِ شوق، کمی برای خودم و خانه خرید کردم

سرحال شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۲۶

برای مسیر برگشت، خودم را دعوت کردم به یک آژانس....

با کولر

که به قول عزیز گرمازده نشوم!

با صورتی نگران جلوی در قدم می‌زد

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم

هنوز کمی پول ته کیفم مانده بود

پلاستیک‌هارا به دست راستم دادم که پری جلو دوید برای کمک

آهسته سلام داد

_دلم هزار راه رفت

با روی خندان، پاسخ عزیز را دادم: من جایی ندارم که برم...رفتم خرید

به کیسه‌های نایلون اشاره کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_این همه وقت؟

+می‌خواستم یکم بیشتر تو خیابون راه برم

در را هل دادم تا پری جلوتر از من داخل برود

_مجیدُ می‌خواستم راهی کنم پِیِت

دست روی شانه‌اش گذاشتم

+بریم تو

با لبخندی از سر اجبار، جوابم را داد

_نه. میریم خونه. پری بیا

---------□---------

مدرک شناسایی داده و پشت سر مجید وارد راهرو شدم

پشت هر باجه‌ی شیشه‌ای یک خانواده با مرد یا پسرِ زندانی‌اش صحبت می‌کرد

صدای خنده و گریه در مغزم می‌پیچید

مجید جلوی یکی از باجه‌های خالی ایستاد

چادرِ رنگ و رو رفته‌ی زندان را بالاتر کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوارِ سنگی تکیه دادم
گرما، امان از من برده بود
_عین لبو شدی... یکم آب میزدی به صورتت
نگاه کم‌جانم را به مجید دادم
همزمان با "خوبم" گفتن، چشمم روی منوچهر نشست
دیشب پارت های جدید توی vip آپ شد
امشب هم پارت هدیه داریم تو کانال https://t.me/c/1782909058/2382ن او

دُرناز
۲۲۷
از پشت شیشه، با اُبُهت‌تر جلوه می‌داد
ترسناک‌تر...

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید از طرز نگاهم، متوجه‌ی حضور برادرش شد

گوشی را برداشت

_سلام...آب‌وهوای اینجا خوب بِت ساخته‌ها....

تک‌خنده‌ای کرد و بلندترگفت: همچین پروار شدی داداش

منوچهر سرش را کج کرد

چیزی گفت که مجید لبخندش را جمع کرد

به سمتم چرخید و گوشی را نشان داد

_دم در منتظرتم

بالاخره تکیه از دیوار گرفتم و جلو رفتم

به دور شدنِ مجید نگاه کردم

_دَسِتُ وا کردن؟

سرم را بالا بردم

خوب صورتم را رصد کرد

بار اولی بود که اخم روی صورتش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چین و چروکِ میانِ ابروانش، انگار جای اخم را گرفته بود

_پُشت تیلیفون فقط زبون داری؟

دم عمیقی گرفتم

چادرم را محکم‌تر نگه داشتم

+بازش کردن. رد کبودیِ روی گردنمم رفت...جای کمربند هم همینطور!

_آها

زبان داخل دهان چرخاند

پشتِ شیشه بودنش، مرا جسور کرده بود

_حالا کجاها رفتی؟

+جایی رو ندارم...

دوباره اخم روی پیشانی‌اش نشاند

دُرناز

۲۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر را بالا کشیدم
چند متر پارچه با من حسابی سر لج داشت
_ولی چن ساعتی بیرون بودی
نگاهم را به مارک تی‌شرتش دادم
معلوم بود که عزیز کف دستش می‌گذارد
من چقدر ساده بودم
+یکم قدم زدم...یکم خرید...
_خیال نکن تو زندانم، حواسم پِیِت نیس!
دیگر پاسخی برایش نداشتم
به شکایتم فکر کردم
تا چند روز دیگر همه از آن باخبر می‌شدند
حتی منوچهر!
انتظار هر واکنشی داشتم از هرکسی...
اما نه از مجید
چند روزی از ملاقات می‌گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دست، اشک‌های ناشی از پیاز خورد کردن را از چشمانم گرفتم

گوشیِ آیفون را برداشتم

+کیه؟

_منم

+بیا تو

به سرعت دستانم را آب کشیدم

با شال و مانتو، حجاب کردم

هنوز جلوی در حیاط ایستاده بود

+سلام

لای در را باز گذاشت و جلو آمد

تا نزدیکیِ پله‌های ایوان

رفتارش مثل همیشه نبود..

حتی نگاهش

_دور از چشممون داری چه غلطی میکنی درناز؟

از طرز صحبتش جا خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت‌های جدید vip دیشب آپ شد

جا نمونین

https://t.me/c/1782909058/2603

دُرناز

۲۲۹

با انگشت گوشه‌ی لبش کشید

و بعد دستی به ریش‌های کوتاهش...

_رفتی پزشکی قانونی که چی بشه؟

پس باخبر شده بودند

زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردم

+زودتر باید می‌رفتم

_دختر تو یه تخته‌ات کمه؟

دست روی دیوار گذاشت

اخم و ناراحتی‌ام را به رُخش کشیدم

+مجید چرا اینجوری...

رمان بازار
romanbazar.ir

_بد حرف می‌زنم؟ها؟ شکایت کردی که تَش به کجا برسی؟

خوب صورتش را کنکاش کردم

انگار جوابم را از پیش می‌دانست

فقط قصدِ اطمینان داشت

+طلاق. تهش میرسم به طلاق

آهی کشید

دست پشت کمرش قلاب کرد و کمی داخل حیاط قدم زد

دوباره نگاهم کرد

_طلاق واسه چی؟

+برای چی داره مگه؟

نگاهم را به هلال ماه دادم...

+دست بزن داره، موادفروشِ، بد دهنِ،اصلا بدم میاد ازش!

_از اول همین بوده. حالا ایناشُ دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیزم را نثارش کردم

طلبکار ایستاده بود وسط حیاط و منتظر جوابم

+من کِی وقت کردم منوچهرُ بشناسم؟ چشم باز کردم سر سفره‌ی عقد بودم...

دُرناز

۲۳۰

باید بیشتر توضیح می‌دادم؟

مگر خودش از رفت و آمد منوچهر باخبر نبود؟

_بی‌خود کردی ندیده و نشناخته زنش شدی که حالا بخوای طلاق بگیری

این مجیدِ همیشگی نبود!

دستش را کلافه روی سرِ طاسش کشید

+به خودم مربوطه

سمت در چرخیدم

نمی‌خواستم بیش از این در خانه‌ام بماند

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند...

من هم دیگر در این خانه جایی نداشتم

همین روزها باید...

_طلاقتُ گرفتی...رفتی سر خونه زندگیِ خودت...خیال میکنی همه‌چی گل و بلبل میشه؟

دوباره نگاهش کردم

پایین پله‌ها ایستاده بود

_اصن طلاق بگیری کجا بری؟ کجا رو داری بری؟ها؟

چیزی در قلبم فرو ریخت

این دو برادر، مرا مدام تحقیر می‌کردند

+دارم...هنوز یه جایی دارم که برم

پوف کشید

سرش را عقب فرستاد

خودم را داخل پذیرایی پرت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_منوچ پیغوم داده...گفته این‌بار جای دَستت، پاتُ قلم میکنه! گفته باز کلیدو بگیرم، حبست کنم تو این چاردیواری تا بیاد

به در تکیه زدم

آب دهانم را با شدت فرو دادم

_من این کارو نمیکنم

! فقط خواستم بدونی باز پاپیچ منوچ شدی

چند ثانیه بعد اثری از مجید، در حیاط نبود!

توی vip به پارت ۳۹٤ رسیدیم

که فردا ۸ پارت بهش اضافه میشه

https://t.me/c/1782909058/2603

دُرناز

۲۳۱

رمان بازار
romanbazar.ir

در این تاریکیِ شب، انگار خورشید هنوز بر سر ما می‌تابید

از آسمان آتش می‌بارید

گرما شتک می‌زد بر صورتم

کسی را نداشتم که کولر را راه بیاندازد

بعد از آن شب، دیگر را با مجید رو در رو نشدم

چند شب یک‌بار عزیز و مابقی خانواده را می‌دیدم....

انگار بقیه هنوز از ماجرا خبر نداشتند

موبایلم را از روی میز برداشتم

موبایل جدیدم را

با پس‌اندازم خریده بودم!

در این یک ماه، بارها با مامان و دانیال صحبت کرده بودم

مامان اسمش را آشتی گذاشته بود

اما هنچنان سرسنگین برخورد می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام

+سلام مامان شبتون بخیر

_شب تو هم بخیر. خوبی؟

+خوبم مرسی. بچه‌ها خوبن؟

_آره شکر خدا. تنهایی؟

هیج حرفی از زندانی بودن منوچهر نزده بودم

سرکوفت شنیدن را از جانب مادرم نمی‌خواستم

+آره. هنوز نیومده. بیاید اینجا. دلم براتون تنگ شده

_وقت زیاده. میایم!

لبخند روی لبانم خشک شد

سر سنگینی که می‌گفتم، همین بود

با تاریک شدنِ کل خانه، جیغ خفه‌ای کشیدم

دُرناز

۲۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شد؟

+انگار...برقا رفت. بازم زنگ میزنم. فعلا

با ترس پا به ایوان گذاشتم

هیچ صدایی از خانه‌ی بغلی نمی‌آمد

انگار هنوز از منزل شراره برنگشته بودند...

از ظهر مهمانش بودند

نه شراره راغب به رفتنِ من بود، نه من تحمل او را داشتم

نور چراغ قوه را داخل حیاط گرداندم

به سرعت پُشتیِ در را انداختم و به خانه برگشتم

چاره‌ی شب‌های بی‌برق و ترس از تاریکی، زود خوابیدن بود

زبری دستی را پشت گردنم حس کردم

_جا دَسِت، پاتُ قلم میکنم!

چشمانم به سرعت باد از هم باز شد

چراغ قوه را با ترس برداشتم و داخل اتاق انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ خبری نبود

منوچهر نبود

و باز هم مثل هرشب کابوسش را دیده بودم

وقتی بود، خودش باعث آزارم می‌شد و وقتی نبود، کابوسش!

موبایل را کنار روشوییِ نزدیک سرویس بهداشتی گذاشتم

تا نور چراغ قوه‌اش کمی اطرافم را روشن کند

شیر آب سرد را باز و مُشت مُشت آب حواله‌ی صورتم کردم

صدای گُرُمپ در فضا پیچید

از آینه‌ی کوچکِ بالای روشویی، جسم سیاه و بزرگی را دیدم

خیره‌ی من بود...

باز هم کابوس؟؟؟

تا پارت ۴۰۳ در vip آپ شد

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/2707

دُرناز

۲۳۳

_خیال کردم بیام، نیستی!

زانوهایم لرزید

دست به روشویی گرفتم تا سر پا بمانم

+منوچهر

جلو می‌آمد

تصویری که در توهمم بود جلو می‌آمد

_منوچهر و زهرمار

به سمتش چرخیدم

نفس در سینه‌ام حبس شد

این دیگر کابوس نبود...

عین واقعیت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا شبی که فردایش تاریخ دادگاه بود، برگشته بود

و چرا؟

چطور برگشته بود؟

آن هم نیمه شب...

دُرناز...

خاک بر سر تو و ماندنت در این خانه‌ی وحشت

چرا صبر کردی تا این مرد برای تکه پاره کردنِ دوباره‌ی تو، دندان تیز کند؟

از روشویی دل کندم و به دیوار چسبیدم

دست کنار صورتم گذاشت اما فاصله‌ی بدن‌هایمان را حفظ کرد

چشمانش را میخ چشمانم کرد

_چیه؟ هول کردی همچی...فِک می‌کردی حالا حالاها نمیام. کاراتُ میکنی؟

جوابی برایش نداشتم

هنوز مغزم به کار نیوفتاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند صداداری تحویلم داد و دستم را کشید
در اتاق خواب را باز کرد و به داخل هلم داد

دُرناز
۲۳٤
حتی زحمتِ بستن در را به خودش نداد
_اومدم بشونمت سر جات
به قفسه سینه‌ام چنگ انداختم
چشمانم همان لحظه به تاریکی عادت کرد
ابرو بالا انداختنش را دیدم
سرش را کج کرد و غرید: یادت میره نفس بکشی؟
دو سه قدم عقب رفتم
+آره...وقتی هستی...نمی‌تونم...نفس بکشم...
قطره‌ی اشک سمجم روی گونه چکید
_خودتُ میزنی به موش مردگی که کوتاه بیام؟خوب فیلم بازی میکنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

+می‌ترسم ازت

اعتراف کرده بودم

شاید کمی با من راه می‌آمد

+هر بلایی بخوای سرم میاری!

قدمی به جلو برداشت که عقب رفتم

+حتی از تو زندانم منو می‌ترسونی...میگی پامُ قلم میکنی، میگی....

_آره. قراره قلم کنم

+من اصلا آدمم؟ از من یه...

نفهمیدم چه چیزی روی زمین رها کرده بودم که باعث پخش شدنم کف اتاق شد

می‌خواستم بگویم از من یک حیوان دست آموز ساخته است

هرطور بخواهد رفتار می‌کند

هرچه بخواهد می‌گوید

و من نباید دم بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

با روشن شدنِ اتاق، دست بالای سرم نگه داشتم که سایه‌اش به رویم افتاد

Vip

https://t.me/c/1782909058/2716

دُرناز

۲۳۵

مثل کرکس بالا سرم ایستاده بود به تماشای احوالاتم

_از تو چی؟ها؟

به سرعت روی یکی از پاهایش نشست و دست روی زانوی دیگر گذاشت

کمی خودم را عقب کشیدم

مچ پایم را محکم گرفت

_بنال دیگه

دستم را جلوی دهانم گرفتم و نالیدم: داری اذیتم میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را کنار زد و صورتش را جمع کرد

_نشنفتم

صورتم را عقب کشیدم

می‌ترسیدم باز هم سنگینیِ دستش را حواله‌ی صورتم کند

+نزن

نگاه و دستش را همزمان از رویم برداشت

به سمت آشپزخانه دوید

دیدم که سرش را زیر شیر آب گرفت

جراتی به خودم دادم

بالاخره که کتک می‌خوردم

لااقل حرفم را می‌زدم

+این زندگی رو نمی‌خوام

به سرعت چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌های آب روی تی‌شرت مشکی‌اش می‌چکید
اخم که کرد، باز هم خودم را باختم
_با لباس سفید اومدی تو این خونه...
میان حرفش پریدم
+با کفن نمیرم بیرون!....طلاق...می‌خوام
به سمتم پا تند کرد که سمت در شیشه‌ای دویدم
+قرار نیست هرچی....
دستش به دور شکمم پیچیده شد

دُرناز
۲۳۶
هرم نفسش، گوش و گردنم را اذیت کرد، وقتی که می‌گفت: پاتُ قلم میکنم، زبونتم از حلقومت می‌کشم بیرون
در را کوبید که شیشه‌اش لرزید

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه را مجید نصب کرده بود...قبل زندانی شدن منوچهر!

رهایم کرد و غرید: که انقد طلاق طلاق نکنی!

به سمت اتاقش راهی شد

برای چه کاری رفت؟ قصد آوردنِ چیزی داشت که زبانم را بیرون بکشد؟؟؟

به در شیشه‌ای تکیه داده و همان‌جا نشستم

مرگ یک‌بار شیون هم یک‌بار!

دستان بزرگش که زیر سر و زانوانم آمد، خمار نگاهش کردم

مثل پر کاه بلندم کرد و بدن نحیفم را روی تخت رها...

لباس راحتی به تن کرده بود

البته فقط پایین تنه!

خواب، چشمانم را رها نمی‌کرد

حرارت بدنش را به خوبی حس می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+می‌دونی..چرا...طلاق می خوام؟

پهلویم را چنگ زد

+چون اذیتم میکنی....هرجور که..بتونی...هرشب...خوابتُ...می‌دیدم...

تنم را جلو کشید

صورتم مماس سینه‌اش شد

مماس همان ببرِ وحشی سینه‌اش!

+که داری کتکم میزنی... انگار...واقعیِ...درداشُ حس میکنم...

مست خواب بودم!

شاید وقتی از خواب بیدار می‌شدم این حرف ها فراموشم می‌شد

چانه‌اش را روی سرم گذاشت

+یه شب...تو خواب...خفه‌ام کردی

کمرم را نوازش کرد

_شششش... بخواب نازخانم

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش آرام بود!

پارت‌های جذاب Vip رو از دست ندید

https://t.me/c/1782909058/2716

دُرناز

۲۳۷

نازخانم...

به گوش هایم شک کرده بودم، بدتر از آن به حافظه‌ام!

همین کلمه را دیشب گفته بود؟

نگاهی داخل حیاط گرداندم

خبری از او نبود....

خانه غرق در سکوت!

عجیب بود، نبود؟

به حتم توهمات جدید به سراغم آمدند!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت دیواری انداخته و تند لباس پوشیدم

دستگیره را پایین دادم که....

_کجا؟

در چهارچوبِ بالایی اتاق ایستاده و نگاهم می‌کرد

نه این که جوابی برایش نداشته باشم

نه...

اما به عواقب بعدش فکر می‌کردم

_بیا تو

دوباره به ساعت نگاه کردم که غرید: چیه؟ دیرت شده؟ قرار مداری با کسی داری؟

مگر می‌شد خبر نداشته باشد ساعت دادگاه را؟..!؟

خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زد

_گفتم بیا تو...بیشین

به حرفش عمل کردم

روی تخت نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد و موبایلی روی تخت پرت کرد
در شیشه‌ای را تا انتها باز کرد و همانجا نشست
با چشم و ابرو به موبایل اشاره کرد
_وردار...همه‌شُ نیگا کن
عکس‌های من بود!
در همه حالت!!!

دُرناز
۲۳۸

وقتی غرق خواب بودم.وقتی در خیابان قدم می‌زدم.وقتی درحال خرید بودم و....
_مخم داغ کرده بود....حالیم نبود چه غلطی میکنم
چشمانم را به او دوختم
دستش را تکیه داده بود به زانوی بلند کرده‌اش
نگاهش را به حیاط داد
کف دست دیگرش را روی موکت کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش کر می‌شدم، صدای کمال بی‌همه‌چیزُ نمی‌شنفتم

مشت روی زمین کوبید

_کاش کور می‌شدم، اون عکسِ مسخره رو نمی‌دیدم

سینه‌اش را پر از اکسیژن کرد

_دَس رو غیرتم گذاشتن بی‌ناموسا

نگاه عصبی‌اش را به سمتم گرداند

_صد دفه با پسره دیدمت...اَ کوجا می‌فمیدم بازم باهاش نبودی؟

کمی در چشمانم خیره شد

اما دوباره نگاهش را دزدید و به سقف داد

+اون روزُ یادته؟ گفتی بهم بی‌آبرو...گفتم زن بی‌آبرو می‌خوای چکار؟

لبش را میان دندان گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

+حالا هم می‌پرسم...منُ می‌خوای چکار؟ منی که زن زندگی برات نمیشم...چرا نمی‌ذاری برم دادگاه؟

دهانش را برای فریاد کشیدن، باز کرد

آرام بودن را کنار گذاشت

کف دستش را محکم روی سینه‌اش کوبید

_تورو می‌خوام واسه این صاب مرده

این‌بار روی سرش کوبید

_همش تو فکروخیالم..فک میکنم می‌خوای بری....با یکی بریزی رو هم، منِ خاک بر سرُ تنها بذاری

+آره...اگه الان نذاری...یه روزی...بالاخره میرم. تو این جهنم نمی‌مونم

با شنیدن جمله‌ام به یک‌باره فوران کرد آتشِ زیرِ خاکسترش

پارت‌های vip به ۴۱۲ رسید

https://t.me/c/1782909058/2716

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۳۹

فریادش که بلند شد، گوش‌هایم را محکم گرفتم

_مگه مرده باشم از این سگ‌دونی پاتُ بذاری بیرون

لحظه‌ای سکوت برقرار شد

پشت به او کرده و گوشه‌ی چشمانم را فشردم

چرا انقدر از او می‌ترسیدم؟

منوچهر با من چه کرده بود!؟!

_مگه آسون مال من شدی که زودی طلاقت بدم؟...اصن حرف طلاق از کجات دراومد!؟

به راحتی مال او نشدم

خوردم کرد تا قبول کنم همسری‌اش را...

رمان بازار
romanbazar.ir

_از زن و شوهری‌مون چن وخ می‌گذره؟...انقده تن و بدنمُ نلرزون

مگر چیزی هم بود که منوچهر را به لرزه بیاندازد؟

_قلم شه این دسِ واموندە صاحاب که رو تو بلند شد

صدایش دوباره بلند شد

_با توام....مگه گِل لقد میکنم؟

نمی‌خواستم فریادهای او، بیشتر از این جانم را بلرزاند

خوب که از توجهم به خودش مطمئن شد، نگاه گرفته و ادامه داد

_واس تو جهنمِ...واس من عینهو بهشتِ!

آرام شده بود

یا حداقل سعی می‌کرد آرام باشد....

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین که ببینم تو خونه واس خودت می‌چرخی.مو شونه می‌کنی،:.وامیسی پای گاز یه نیمرو دُرس می‌کنی...همینا واس من یعنی بهشت!

فقط جسم مرا می‌خواست

همین که بتواند مرا ببیند برایش کفایت می‌کرد

با ناخنِ شَستَش، کنار ابرویش را خاراند

_لاتِ بی‌سروپا...برو بمیر...حال به هم زن! یادته چیا بارم می‌کردی؟

خوب یادم بود

و به نظرم لایق همین کلمات بود

_نفمیدم کی دلم واست لرزید. شاید دفه اول که دیدمت....یا روزی که پشت مجید قایم شده بودی...دَسِت خونی بود.. نمیدونم

دُرناز

۲٤۰

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگاری از پاکت بیرون کشید و بین لب‌هایش جا داد

فندک زد و نگاه نصفه نیمه‌اش نثار من شد

_تو کَتَم نمی‌رف پررو بازی...راپورت...اونم از یه دختر.... به مجی گفتم یه کار کن جم کنه بره. جلو چِشم باشه کار دسش میدم

پک عمیقی به سیگار زد و نفسش را حبس

کلافه بودم از این دست دست کردنش!!!

_گوشی مجیدو که گرفتی، دیدم باز پا تلفن داری پررو بازی درمیاری... دختر مث تو کم دیده بودم!

خاکستر سیگارش را روی ایوان تکاند

همچنان چشمانش از من فراری بودند

_رسید اون روزی که دآشِت معرکه را انداخت...تازه رسیده بودم...وختی رسیدم....مثِ چی می‌لرزیدی. انگارکی یه نفر به زور سرپا نگهت داشته بود

قرار به شنیدن قصه‌ی آشنایی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر خودم نمی‌دانستم؟

آه بلندی کشید و دوباره قلدرانه نشست زانو بالا!

سینه سپر

_دَسِتُ که گذاشتی رو سینه‌ام...انگاری برق سه فاز بم وصل کردن...مخم یه تکونی خورد...اون چشای لامصبت که اشکی شد...دلم یه طوری شد ...ولی بعد گفتم منوچ تورو چه به این جوجه معلم

سیگار را روی موزائیک‌های ایوان خاموش کرد

دستی پشت گردنش کشید

_رُس اون بی‌پدرایی که اومدن خونه‌ات کشیدم...یه چَکم حروم اون مُجی کردم که دَسِتُ زخم و زیلی کرد

یک جا بند نمی‌شد، انگار بی‌تاب بود

_پری رو بردی مریض‌خونه، شماره‌اتُ از مجیدمون گرفتم تا بزنگم واس پول...پول بهونه

رمان بازار
romanbazar.ir

بود...می‌خواسم صداتُ بشنفم...که دیدم رفتی تو میوه فروشی

شال را از روی سرم برداشتم

چله‌ی تابستان که می‌گفتند همین آتش‌بارانِ خورشید بود

_همونجا بم گفتی لات بی‌سروپا...گفتم اَی سگ تو روحت منوچ که واسادی یه دختر ۴۰ ۵۰ سانتی اینجورکی بشوره پهنت کنه بالا دیفال

پشت دستش که روی زانو گذاشته بود رو گازی گرفت

_اومدی دم پاسگاه که چی بشه؟که حالیم کنی ما اراذلیم و تو اون دختر خوبه؟

بالاخره نگاهش را بهم دوخت

سرم را به نفی تکان دادم

پارت هدیه

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۲٤۱

معلوم بود که برای توهین نرفتم...

اما اینطور برداشت شد!

+اینارو برای چی داری میگی؟

_میخوام تَش به یه چیز برسم. گوش بده

از جا برخواست و صندلی میز آرایش را روبروی من گذاشت

بی‌معطلی رویش نشست

و من فکر می‌کردم صندلی، وزن او را تاب نمی‌آورد

_دفه اول دَسِت، دفه دُیُم چشات...کار خودشونُ کردن! رفتم تو نخت....

روی پایش کوبید و لبخند کجی کنج لبش نشست

_انگارکی خدا می‌خواس دیوونه‌ام کنه...دفه سِیُم...بیحال افتادی جلو خونه‌ات...همچی که بغلت زدم این دلم...آخ!!!

دوباره قفسه سینه‌اش را نشان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_موهات وا شده بود از اون کِشِ لاجونت...عینهو آبشار از دسم آویزون بود... تنت مث چی تو بغلم می‌لرزید...قلبت عینهو گنجیشک...تا خودِ خونه...تا خود ماشین دویدم..ترسیدم از حالت، انگاری جونمُ داشتن می‌گرفتن ...وختی پسره اومد مریض خونه باز زدم پس کله‌ی خودم

دم عمیقی گرفت و سر تکان داد

_دیگه بماند که واسادم بیارتت خونه...حالیم نشد چی گف بِت که رفتی پیدات نشد! واس کاپشن زنگیدم که از حالت خبردار شم...اومدی، خواسم از زیر زبونت بکشم...گند زدم توش! ولی پاپِی مجید شدم...گف پسره ولت کرده . اگه بدونی اون یه تیکه لباسُ چقد بو کشیدم....

کمی برای دیدنم مکث کرد

آنقدر نگاهش سوزاننده بود که سر پایین انداختم

_معصومُ واس خاطر این که بیاد قرص به خوردت بده، کتک زدم! دَس خودم نبود...سیم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچیِ مغزم قروقاطی شده بود سر خواسِگار جدیدت

پوزخندی به رویش زدم

نگاهم را به فرش داده و زمزمه کردم: اینجاهاشُ می‌دونم

مشت کف دست دیگرش کوبید

_نچ نمیدونی...اَ طرف من قصه رو نمی‌دونی!

تقلا می‌کرد

اوضاع خوبی نداشت

حس می‌کردم راه نفسش بسته شده

تخفیف vip رو از دست ندید

https://t.me/c/1782909058/2836

دُرناز

۲۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدم تو خونه‌ات تا بشی مال من....ولی تا صورتِ خوابالوتُ نگاه کردم، دلم هری ریخت. گفتم منوچ...خاک بر سر تو که می‌خواسی نازخانمتُ اینطوری مال خودت کنی

نفس کشیدنم شدت پیدا کرد

کاش تمام می‌کرد این قصه‌ها را!

_کِشیدمت تو بغلم، بو کردم موهاتُ....گردنتُ...تنت گرم بود. قلبت یواش می‌زد...انقدی که ترسیدم طوریت شده باشه

دیگه صبر کردن کافی بود!

دهان باز کردم

+بعدش دیگه خوشت اومد... راه افتادی اومدی خونه‌ام...جلو چشم همسایه‌ها

چشمانش برقی زد

نیم‌خیز شد...

دستم را گرفت و گفت: معتادم کرده بودی... هفته رو صب می‌کردم تا روز کلاست باشه! تشنه بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیام تو خواب نگات کنم...موهاتو بگیرم لای انگشتام...

دستم را از زیر دستش کشیدم

+با آبروم بازی کردی....انگشت نما شدم...همسایه‌ها...

انگشت گوشه‌ی چشمش فشرد و نفس گرفت

_جم کردم آبروریزی رو!

حرص من عمیق‌تر شد

از جا بلند شده و در چشمانش زل زدم

+دمت گرم منوچ خان. سرم منت گذاشتی!

شالم را شلخته روی موهایم انداختم و چرخیدم سمت در

+قصه گفتی که دلم واست بسوزه؟ که فکر کنم عاشقی؟

به سرعت مانع من شد!

_کجا راه میوفتی؟

به سینه‌اش فشار آوردم تا کنار برود

رمان بازار
romanbazar.ir

+همون‌جایی که قرار دارم

_قصه نبود...راستِ راستِ!! می‌خواسم دلتُ واس خودم کنم...مال من شی...

امشب پارت‌های جدید vip آپ میشه

از دست ندید

https://t.me/c/1782909058/2836

دُرناز

۲۴۳

در صورتش براق شدم

+اینجوری؟با اذیت کردنم؟وسط برِبیابون جیغ می‌زدم ولم کنی. دلت به حالم نسوخت؟منُ خورد کردی منوچهر. یه کار کردی خودکشی کنم

صدای دورگه شده‌ام، آتش به جانم انداخت

کمی از در فاصله گرفت

_نمی‌خواسم اینطوری شه..ولی جفتک می‌نداختی، وانسادی دو کلوم بحرفم بات، خرت و پرت جَم

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی..ترسیدم راستکی بری. منُ دل صاب مرده‌امُ نمی‌دیدی!

+نمی‌دیدم؟ تو کاری کردی که اصلا بتونم نگاهت کنم؟ همش بددهنی، اذیت و آزار!

_دلم....

+لعنت به تو و اون دلت!

پا داخل کفشم فرو کردم که دستم را کشید

_واست از دلم میگم..از بیچارگیم.اون پسره...

ایستادم

به سمتش چرخیدم و جیغ کشیدم

+اون پسره تموم شد... منُ مال خودت کردی... سندم خورد به نامت... ولی چی شد؟ها؟

نگاهی به تن و بدنم انداختم

+این حال و روزمِ. تهمت میزنی. کتک میزنی. حتی واینمیسی منُ یه دکتر ببری. زندانیم کردی. انگشتات پیچید دور گردنم که خفه‌ام کنی! با قمه می‌خواستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از من دزدید و به حیاط داد

+میدونی چیه؟

مکث کردم تا نگاهش را به من بدهد اما چشمانش بیش از این‌ها سردرگم بودند

+منُ نگاه کن

حکم کردم و او اطاعت کرد

+تو این خونه دارم دق میکنم. از تو بدم میاد. میدونی و نگه‌ام داشتی اینجا...

نفسِ پر گدازه‌اش را تقدیمِ صورتم کرد

بالاخره گره‌ی انگشتانش را از دور بازویم، آزاد کرد

قدمی عقب رفت

امروز هم تخفیف داریم

فقط تا آخرشب

https://t.me/c/1782909058/2836

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲٤٤

_پاتُ از اون در بیرون نذار...که اگه بذاری...
گذاشتم
به حرفش گوش ندادم و بیرون رفتم
به میانه‌ی حیاط رسیده بودم که نعره زد
مثل ببری زخم خورده...
ناباور به چاقوی بزرگی که در دستش بود،نگاه کردم
چاقو را بالا برد و روی سرش کوبید
جیغ خفه‌ای کشیدم
کیفم به روی زمین رها شد
با چشمان خودم دیدم که لبه‌ی تیزِ چاقو را به سرش نمی‌زد
اما این خونی که روی صورتش جاری بود....
این مرد دیوانه شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به کشتن می‌داد

فریاد کشید و ضربه‌ی دیگری به سرش زد

دویدم به سمتش و داد زدم: نکن. نکن

تمامِ صورتش غرق خون شد

پیراهنش، گردنش، پله‌های ایوان، همه خون‌آلود

دست بالا بردم تا چاقو را بگیرم

چشمانش بی‌قرار بودند

و من در حال سکته...

_خر نیسم، حالیمِ که اَ من بدت میاد... ولی یه نگا بنداز...این حالِ منِ اگه تو بری...اگه منوچُ ول کنی

چاقو رو بیشتر فشرد بین مشتش که ترسیده فریاد زدم: این بچه بازیا چیه؟

تعریفِ داستانش نا نمی‌گرفت از این مرد

بلکه برای گفتن این جمله در حال جان کندن بود...

التماس برای نرفتنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_بچه بازی نی... اگه تو نباشی....اگه...

+چاقو رو بنداز کنار

دُرناز

۲۴۵

چاقوی خونی را به گوشه‌ای ترین نقطه‌ی حیاط پرت کرد!

—

!!

بار اولی بود که نامم را کامل صدا می‌زد

بیشتر می‌نالید!

شال از دور گردنم باز کرده و غریدم

+بشین روی پله، قدم بهت نمیرسه

زانو زد در برابرم این مرد دیوانه...

این گنده لات!

شال را روی سرش فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌ذارم واست جهنم بمونه! هرچی تو بگی همون

دلم برایش آتش گرفت

من هم دیوانه‌ی کسی بودم و به التماس‌هایم پاسخ نداده بود

من را نمی‌دید...

مثل او...

اما

منوچهر بد کرده بود به من

به جان زندگی‌ام افتاده بود

_جبران میکنم!! همه چی رو

سعی به جبران داشت؟

به نظرش دیر نبود!؟!؟

_

!

خدای من...

این منوچهر بود که صدایش اینطور می‌لرزید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم انتظار پاسخ من بود!

+حرف می‌زنیم. الان باید بری دکتر

سمت آشپزخانه پاتند کردم

_یه هفته کدوم گوری بری؟

+خونه‌ی مامانم

_لازم نکرده

برای نگاه کردن بهش چرخیدم

با سر باند پیچی شده روی مبل نشسته بود

کانال vip به پارت۴۲۳ رسید

https://t.me/c/1782909058/2836

دُرناز

۲۴۶

وقتی برای درخواست کمک پا به کوچه گذاشته بودم، زن‌های خانه بغلی شیون کنان پا به حیاط

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ام گذاشتند، اما این مجید بود که برادرش را به بیمارستان رساند

+مگه نگفتی هرچی من بگم همون؟؟

پوفِ کلافه‌ای کشید و از جا بلند شد

_نه که جم کنی بری... تو بمون خونه. من میرم

وقتی از بیمارستان برگشت، از من قول خواست برای ماندن

گفته بودم قصد دارم یک هفته تنها باشم و روی حرف‌هایش فکر کنم

اما قصدم فرار از این خانه بود

این که بروم و پشت سرم را نگاه نکنم

آن قدر روزها را به این وعده‌ی یک هفته اضافه کنم تا جلسه‌ی بعدی دادگاه برگزار شود

تا خلاص شوم....

+تو این خونه نمی‌تونم فکر کنم. دارم خفه میشم!

دست روی اپن گذاشت و مظلومانه نگاهم کرد

اصلا این طرز نگاه به او نمی‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به او مشغول شستن ظرف‌های نهار شدم

+بذار برم

برای دومین بار در امشب، مادرم جویای دعوای من و منوچهر می‌شد

و این بار تشر زدنِ آقاعزت باعث شد بیشتر بول بگیرد

_چیه؟ خب می‌خوام بدونم چرا دوماه نگذشته، برای قهر برگشته اینجا

+اگه برای قهر اومده بودم که خودش منُ نمی‌رسوند

تا درب خانه مرا آورد و لحظه‌ی آخر زانویم را گرفت

حرفش را زمزمه کرده بود: فقط یه هفته‌ها!

و من فقط گفته بودم: تا خودم زنگ نزدم، تو پیام نده زنگم نزن

_کتکت زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان گرد شده‌ام را به مامان دوختم

دُرناز

۲۴۷

ابداً نمی‌خواستم بداند...از هیچ چیز زندگی‌ام

+چه ربطی داره؟

_اگه ربط نداره چرا دستت رو بستی؟

به آتل طبی‌ام اشاره کرد که گفتم: درد میکنه. فقط همین

_چرا قبلا درد نمی‌کرد؟

کلافه از پای سفره بلند شده و گفتم: دستت درد نکنه. سیر شدم

_بیا بشین

جان

پاسخ آقاعزت را نداده و راهی اتاق شدم

به امید سرپناه آمده بودم، نمی‌دانستم قرار به شنیدن سرکوفت است

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم وقت و بی‌وقت از بدی های متوچهر می‌گفت

از اشتباه من برای ازدواج زود هنگام

از خیره سریِ من....

آن قدر گفت و گفت تا روز سوم برای رفتن به خانه‌ام لحظه شماری کردم

منوچهر اطراف من را از هر آدمی خالی کرده بود

فقط خودش بود و خودش!!!

جز برگشت به خانه‌ی او و ماندگاری چه چاره‌ای داشتم؟

یقیناً اگر مادرم از طلاق باخبر می‌شد، سرکوفت هم شدت می‌گرفت

انگار مرا رانده بودند.....

با ساک کوچکم از اتاق بیرون زدم که مادرم شاکی از مبل بلند شد

_کجا شال و کلاه کردی؟

+برم خونه‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی‌خود... وسیله‌هاتُ برگردون. زود

این وقت ظهر آقاعزت خانه نبود که کمی مادرم را کنترل کند

من بودم و او

و البته پارسا

دانیال هم که هیچوقت نبود

پارت‌های vip به ۴۲۳ رسید

آخرین روز تخفیفه خوشگلا

https://t.me/c/1782909058/2836

دُرناز

۲۴۸

+شوهرم اومده دنبالم. باید برم

_برو بشین سرجات

در خانه را باز کرده و گفتم: من اینجا نمی‌مونم. وقتی برام احترام قائل نمیشی

رمان بازار
romanbazar.ir

_
دیوونه نشو

کفش‌هایم را به پا زدم و ساک را از روی زمین برداشتم

+فکر کردم هر اتفاقی بیوفته، هر ناراحتی‌ای داشته باشم، بازم آغوشت برام بازه مامان

با چهره‌ای درهم نگاهم کرد

_معلومه که همینطوره

+نه نیست...تو این سه چهار روز یه دفعه نیومدی پیشم بشینی ببینی دردم چیه! همش سرم غر زدی. هی سرکوفت...

دسته‌ی ساک را گرفت و گفت: بیا...بیا الان بریم حرف بزنیم

+نمی‌خوام. باید برم. خداحافظ

خودم را داخل اتاقک آسانسور پرت کرده و صدای مادرم را دیگر نشنیدم

منوچهر پشت فرمان سمند سفیدش نشسته و به صورتم خیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز یک ساعت از پیامم نگذشته بود که رسید

ساک را عقب گذاشته و روی صندلی شاگرد جا گرفتم

+سلام

_علیک. خوش گُذشت؟

به پنجره‌ی خانه‌ی مادرم نگاهی انداخته و "خیلی" را کِش‌دار زمزمه کردم

_حالا که اینجا نِشِستی..یعنی دیگه تموم؟ اومدی که بمونی؟

بالاخره نگاهش کردم

چه بلایی سر این مرد آمده بود؟

چرا انقدر پریشان بود و به‌هم ریخته؟

ظاهرش مثل همیشه بود

موهای کوتاهی که روی پیشانی ریخته شده بود

ریش‌هایی که هربار بلندتر می‌شد

ابروی زخمی

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چشمانِ بی‌قرار
همان سیاهچاله‌ها منظورم بود

دُرناز
۲۴۹
+اگه نمونم هم به زور نگه‌ام می‌داری
تک خنده‌ای کرد و دنده را جابه‌جا!!!
روی صندلی لم داده و دست به سینه چسباندم
+ولی شرط دارم برای موندنم
_واسا. بریم یه جا بیشینیم. چِش تو چش بحرفیم
تا رسیدن به مقصدی که خودش از آن مطلع بود، سکوت کردیم
رستوران خوش آب و هوایی در فرحزاد...
بلند بلند با صاحب رستوران چاق سلامتی کرد و به تختی که بیرون محوطه بود، اشاره‌ای کرد
به تنهایی روی تخت نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفقای از خودش بدتر را در این رستورانِ دور از محل پیدا کرده بود

دور یک میز نشستند؛ غرق در حرف و خنده‌های آزاردهنده!

به سایه‌بانی که بالای تخت نصب کرده بودند، نگاهی انداختم

صدای آواز گنجشک‌ها حواسم را از منوچهر و دوستانش پرت کرد

به پدرم فکر کردم...

سال‌ها پیش، یک هفته قبل از محضر طلاق، به یکی از همین رستوران‌ها آمده بودیم

می‌خواست آخرین نهارِ با هم بودنمان را خاطره‌ساز کند

و الحق که همین کار را کرد...

صدای مشاجره‌یشان هنوز هم در گوشم می‌پیچید

بد و بیراهی که حواله‌ی مادرم کرده بود!

در بین جمعیت...

رمان بازار
romanbazar.ir

_تنها موندی!

از افکارم فاصله گرفته و به منوچهر نگاه کردم

کتونی از پا بیرون آورد و صدر تخت نشست

انگار تی‌شرتی مناسب هیکل او نساخته بودند

هرچه شلوارش گشاد بود با جیب‌های آویزان، تی‌شرت یا زیادی تنگ بود یا خیلی گشاد

روز اولی که در محله ساکن شدم، حتی روزی که برای اولین بار با منوچهر روبرو شدم، هیچوقت فکر چنین روزی را نمی‌کردم

امشب پارت‌های جدید vip آپ میشه

از دستش ندید

https://t.me/c/1782909058/2983

دُرناز

۲۵۰

همین که جلوی منوچهر، بر سر یک تخت بنشینیم

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتِ پر از زخمش خیره شدم

هر بار رد جدیدی روی پوستش می‌نشست

_این نفله‌ها معلوم نبود اینجا چه غلطی می‌کردن

صدای خنده‌ی دوستانش بلند شد که منوچهر به سمتشان چرخید

دستی در هوا تکان داد و فحشی زیرلب نثارشان!

نگاه معذبم را بین افراد حاضر در رستوران گرداندم

چند ثانیه تا بیرون رفتن آن اراذل بیشتر طول نکشید، اما برای من به مثال چند سال بود

زیر بار خجالت کمر خم کرده بودم

نگاهِ سنگینِ بقیه رو روی خودمان حس می‌کردم

گارسون که جلو آمد، نگاهم را یالا کشیدم

+سلام سلام خیلی خوش آمدید. منو خدمت شما

_از این قرتی بازیا نمی‌خواد. فعلا یه دوسیب نعنا بیار با مخلفات

+چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر جوان دور شد که منوچهر به حالت همیشگی‌اش نشست

رشته‌ی کلام از دستم در رفته بود و به دنبال جمله‌ای مناسب برای شروع حرف بودم

_حالا گوش واس توئه. بگو

سر بالا آورده و چشمان منتظرش را کاویدم

هنوز هم به نظرم سیاه بود و آلوده

آلوده به هر ظلمی

+شرط دارم برای موندن تو خونه‌ات...

_اینُ گفتی. مابقیش؟!

+دیگه نباید بهم توهین کنی...نباید کتک بزنی...فحش بدی...

دُرناز

۲۵۱

نمی‌دانم از خجالتش بود یا هرچیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به جهت مخالف گرداند

_نمی‌گفتی هم نمی‌کردم! به اسمت قسم نازخانم، دیگه دَس روت بُلن نمی‌کنم

+ماه دیگه مدرسه‌ها...

نفسش را محکم فوت کرد

_این یکی نچ

+چرا؟ من درس نخوندم که بشینم تو خونه ور دل تو

لحن عصبی‌ام، نگاه پر خشم او را در پی داشت

_گفتم نچ! را بیوفتی تو کوچه موچه‌ها...باز یکی دس بذاره رو غیرتم. بیوفتم به جونت؟

اخمم را تشدید کردم و او به حرفش ادامه داد

_سری که درد نمی‌کنه رو دسمال نمی‌بندن دختر

به حرکات دست پسر جوان چشم دوختم

قلیون را روی تخت گذاشت

سینی قوری و فنجان هم همین‌طور

رمان بازار
romanbazar.ir

_غذای درس حسابی چی داری؟

+مِنو..

_گفتم نمی‌خواد...همین‌جورکی بگو

پسر به مِن مِن افتاد که منوچهر دوباره گفت:
ماهیچه دارین؟

+بله

_خعل خب. بیار دوتا. دوغ نوشابه...هرچی چِشِت دید بیار سر این سفره

+چشم

صدای قل‌قل بلند شد

+شرط من همینِ. باید برم سرکار

پاسخی به حرفم نداد و من حرصی لب گزیدم

سکوت چند ثانیه‌ایِ بین‌مان را همزمان با نگاه کردن به او، شکستم

+شنیدی چی گفتم؟

دود کم جانِ قلیون را بیرون فرستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد برای جابجا کردن ذغالِ سرخ از گرما

_شنفتم. حرفم همونِ که توهم شنفتی. اینطوری‌ام نفس نکش که انگاری خیلی قاطی کردی. پاش بیوفته از تو قاطی‌ترم....

پارت‌های vip به ۴۳۲ رسید

https://t.me/c/1782909058/2983

دُرناز

۲۵۲

صاف نشست و دوباره شلنگ را به لبانش چسباند

رگ گردنم درد گرفت از بس به طرف او ثابت مانده بود

_منتهی دارم مراعاتتُ میکنم نازخانم. حرفُ یه‌بار به آدم می‌زنن

+آره من آدم نیستم...

کیفم را چنگ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+آدم بودم با تو سر یه میز نمی‌نشستم

برای پایین رفتن از تخت چرخیدم که تُن صدایش بالا رفت

_بیشین

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، همین بود!

ناز کردن به من نمی‌آمد

او هم کسی نبود که برای منت کشی به دنبال من راه بی‌افتد

پس دوباره سر جای خودم برگشتم

نگاه برّنده‌اش روی لبانم نشست و غرید

_خوش ندارم. حالیته چی زر می‌زنم؟

دست به سینه، آهی کشیده و به پشتی تکیه زدم

_بقیه‌اش

+زندان‌بانم نباش، هرجا دوست داشته باشم میرم

_ننه‌اتم واسه بابات همچین پررو بازیایی درآورد؟

اسم مادر پدرم حواسم را سر جایش آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تازه وقت پیدا کرده بودم تا جویای آشنایی او شوم

+خانواده‌ی منُ از کجا می‌شناسی؟

به قوری اشاره کرد و گفت: یه چایی بده

فنجان را با نباتی که داخلش درحال ذوب شدن بود، جلوی پایش گذاشتم

+حرفمُ هی باید تکرار کنم تا جواب بدی؟

_رفیقم بود

+چه رفاقتی که تا حالا ندیده بودمت؟

دُرناز

۲۵۳

دود را به جهت مخالف فوت کرد

سرگیجه گرفته بودم

_مگه تو باس مارو می‌دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی زد

_مطمئن باش اگه دیده بودی، زودتر از اینا زنم می‌شدی

تکانی به چوب نبات داد

_خدا باس تورو زودتر میاورد تو این دنیا....اونوخ حالا چن سالی می‌شد ور دلم بودی!

سرم را به جهت مخالف گرداندم

+الانم مجبور شدم که....

_اگه اونوختا می‌دیدمت و مث حالات بودی، شک نکن مال من می‌شدی.منتهی به زور نه، که بخوای هر دفه بکوبونیش تو مخم

زیر چشمی نگاهش کردم

_از مدرسه تا خونه که می‌رفتی، انگاری ناز و عشوه ازت می‌ریخت زمین!

محو من بود

انگار من قدیسه‌ای بودم در برابرش

و او محکوم بود به این نگاه‌های عاشقانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ادا نمیومدی عین بقیه دختر مخترا...انگار به آدم می‌گفتی فقط نگام کن!

تپش قلبم روی هزار رفت

این که بدانی یک نفر عاشق توست، دیوانه‌وار تو را می‌پرستد، شیرین بود

اما اجباری بودنش، شیرینی را مثل زهر هلال می‌کرد

_نِسیه نگام نکن لاکردار

به سرعت نگاهش کردم

نمی‌دانم چرا حساب می‌بردم از این مرد...کاملا ناخودآگاه!

دست در جیب آویزانِ شلوارش فرو برد

و کمی بعد...

انگشتری پر نگین مقابل صورتم گرفت

_واس تو گرفتم نار خانم

Vip جذابمون

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/2983

دُرناز

۲۵٤

مردد از دستش گرفته و خوب نگاهش کردم

_البت سپردم مریم بیگیره. قد و قواره ما به این سوسول بازیا نمی‌خوره

زیبا بود. جداً

اما بهتر نبود کمی بهتر هدیه‌اش را تقدیمم می‌کرد

مثلا در جعبه‌ای زیبا...

_بکن تو دَسِت

انگشتر میان انگشتم نشست

اندازه‌ی اندازه

_مریمُ کشیدم یه گوشه. گفتم این نازخانم، همون پنجه‌ی آفتابی که تو خونمه به اسم فکر کردن ولی به قَر رفته خونه‌ی ننه‌اش تو بوگو چکا کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستِ آزادش به تخت اشاره کرد

_اینُ گذاشت تو کاسه‌مون

لبخند کم‌جانم از دیدش دور نماند

چشمانش برقی زد

برق رضایت...

برق شادی...

شاید هم برق پیروزی

پیروزی از مالکیتش!!!

صورتِ پر چروکِ عزیز را بوسیدم و کنارش جا گرفتم

روزها می‌گذشت از آخرین دیدارمان

و بی‌معرفتی از من بود که دیر به دیر به این خانه می‌آمدم

از پسرش بدی دیده بودم اما گناهش را پای این مادر گذاشته بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومد منت‌کشی؟

+منوچهر؟

با تکان سرش تایید کرد که با لبخند جوابش را دادم

+یه جورایی

_به نظر من که حقش بود. باید حساب کار دستش میومد

نگاهی به مریم انداخته و هردو زیر خنده زدیم

اما عمر خنده‌ی من همیشه کوتاه بود

_

!

با صدای فریادش از جا پریدم

دُرناز

۲۵۵

نگاهم داخل حیاط چرخ خورد

در چهارچوب در حیاط ایستاده بود، عصبی!

_بیا خونه. بشمار سه!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم یخ بست

کیف و موبایلم را از کنار پای عزیز چنگ زدم و به حرف عزیز که می‌گفت "دوباره چه خبر شده؟" واکنش نشان ندادم

به حیاط خانه‌یمان پا گذاشتم

انگار قصدِ خورد کردنِ موزائیک‌های حیاط را داشت که اینطور پا می‌کوبید و قدم می‌زد

_ببند اون وامونده رو

در را کوبیدم و آهسته گفتم: ترسیدم. چی شده؟

_رفتی مدرسه که چه غلطی بکنی؟

+برای سال جدید....

به سمتم پاتند کرد

_مگه نگفتم نه؟ مگه نگفتم را نمیوفتی تو کوچه؟

دستش که بلند شد ناخودآگاه سرم را بین دستانم گرفتم

شانه‌ام را محکم تکان داد

_گفتم یا نگفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+گف....تی!

_پَ تو کوچه چه گهی می‌خوردی؟ چِش تو چش من میشی.....

به سرعت از من فاصله گرفت

فقط ده دقیقه می‌گذشت از بازگشتم....

برای قراردادِ جدید به مدرسه رفته بودم

چیزی نمانده بود به شروع سال تحصیلی

فقط سه هفته

+دیروز وقتی شرط...

_شرطات بخوره تو سرت! وختی زنگیدی که بیام دنبالت، ینی با شرط و بی‌شرط می‌خوای واسی کنارم

آن طرف حیاط ایستاده و غرش می‌کرد

+ همسایه‌ها...

صورتش را جمع کرد و دستی در هوا تکان داد

_به درک

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب پارت‌های جدید vip آپ میشه

جا نمونید

https://t.me/c/1782909058/2983

دُرناز

۲۵۶

چند قدم جلو رفتم

+دیروز بهت گفتم. جواب ندادی. خب این یعنی قبول کردی

_قبلش بت چی گفتم؟ گفتم نچ! بعدشم گفتم حرفُ یه بار به آدم می‌زنن. ینی تموم. نه که را بیوفتی بری بیرون

نگاهم از یک چشم به چشم دیگرش در رفت و آمد بود!

_خوشت میاد باز در قفل کنم روت؟ رنگ آسفالتِ دم خونه رو نبینی؟ چه برسه آجرای خونه بغل

انتظار این برخورد را نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا با مهربانیِ دیروزش
قربان صدقه رفتنِ شبانه‌اش...
گمان می‌کردم شرط‌هایم را قبول کرده!
تمام شده بود رفتارهای افتضاحش!
قرار به زندگیِ آرامی داشتیم
همین قول را دیشب داده بود
نداده بود؟!؟
+من فکر کردم...
_بی‌خود فکر کردی!
نگاهم را به حوضِ بی‌آب دادم
من احمق بودم که به این مرد دل‌خوش کردم!
به سمت خانه پاتند کردم که صدایش را بلندتر کرد
_زرتی قَر نکن

صدای قفل شدن در حیاط را شنیده بودم، اما باز هم به گوش‌هایم اعتنایی نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم که منوچهر دست برداشته باشد از این کار!

اما نه

در قفل بود و زهی خیال باطل که من در خانه بمانم

پس این کلید یدکی مزخرف که برای روز مبادا ساخته بودم، به چه دردی می‌خورد؟

با خروجم از خانه،چشم در چشم رفیق قدیمی‌ام شدم

مجید مثل همیشه با روی خندان، سلام بلند بالایی نثارم کرد

اما به سردی جوابش را دادم

انگار فراموش کرده بود رفتار زننده‌اش را...

دُرناز

۲۵۷

به خانه‌ی مادرشوهرم آمده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

به دعوت خودش!

امشب همه‌ی برادرها و خواهر بزرگ دور هم جمع شده بودند

حتی کمال هم آمده بود

می‌دانستم که معصومه با خانواده‌ی همسرش، راهی مسافرتی کوتاه شده بودند

مانتوی بلندم را برای بالا رفتن از پله‌ها بین مشتم گرفتم که صدایم کرد

_

...ناراختی ازم؟

برای دیدن و جواب دادن به او چرخیدم

چهره‌ی آرام و مظلومش، او را متفاوت از برادرش کرده بود

_خدا شاهده اگه حرفی زدم واس خاطر خودت و زندگیت بود! ناراحتی نداره

ورود منوچهر را نظاره کردم اما مجید با صدای او، متوجه‌ی حضورش شد

_مَی ناراحته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه پر غضبش را نادیده گرفته و دویدم داخل
می‌ترسیدم جلوی مجید، حرف بارم کند!
شراره پچ‌پچ می‌کرد زیر گوش الهام
انگار همگی منتظر اتفاقی بودند
منوچهر که داخل آمد، خواهرش برای استقبال به سمتش دوید
_داداش فدات بشم. خوش اومدی
به سمت آشپزخانه عقب‌نشینی کردم
همزمان با نشستن صدر خانه، غرید: چایی بدید
شراره به سرعت گفت: الان
_تو نه. زن گرفتم واس چی؟
یک لحظه نگاه اهالی خانه به روی من نشست
دستپاچه سمت سماور رفتم
هول شدنم از چشم مریم دور نماند که به کمکم آمد
_باز چه خبره که قاطی کرده؟
+اون کی خوبه که حالِ الانش قاطی حساب میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

_از دستتش شکاریاااا

میدونید تا پارت ٤٤٢ توی vip آپ شده؟

یعنی پارت‌های ٤ ماه جلوتر...

https://t.me/c/1782909058/3130

دُرناز

۲۵۸

پاسخی نداده و سینی را بلند کردم

چند لیوان دیگر هم داخل سینی به چشم می‌خورد

به سمتش خم شدم که زیرلب غرید

_ کیلیتُ اَ کوجا گیر آوردی؟

نگاهم را به لیوان‌ها دوختم که صدای سلام دادن در اتاق پیچید

منوچهر لیوانش را برداشت که به سیروس و کمال نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا اِنقد بی دروپیکر شده که این دوتا نفله پا بذارن توش؟

سینی را کنار پای عزیز گذاشتم

عزیز پاسخ منوچهر را داد

+من خبرشون کردم مادر. کدورت نباید بین برادرا باشه

_برادر توفیر داره با این یالغوز

از پشت اُپن احوالات بقیه را زیر نظر داشتم

شراره چشم و ابرویی برای سیروس آمد

+منوچ خان. اومدم دس بوسیت که تموم شه این بحثا

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد که منوچهر تکانی به گردنش داد

_توف تو این زندگی که مجبورم واس خاطر آبجیم، توی بی‌همه‌چیزُ را بدم تو خونه‌ام

مجید این‌بار دهان باز کرد: این سری قسر در رفتی سیروس. دفعه دیگه....

رمان بازار
romanbazar.ir

_دفه دیگه نداره!

منوچهر گفت و چای‌اش را هورت کشید

عزیز اشاره کرد تا سیروس و کمال بنشینند

اما مجید گفت: تو کجا؟

کمال وا رفته نگاهش کرد

+تو جلو چشامون وانسا

_ولش کن مجید. بذا امشب ننه خوش باشه. شمام جا بِر و بِر نیگا کردن سفره بندازین

نگاهش روی من و مریم بود

دُرناز

۲۵۹

به سرعت سمت آبچکان رفتم تا به نحوی خودم را سرگرم نشان دهم

_پری کو؟

+با جواد تو اتاق دارن کتاباشونُ جلد میکنن

رمان بازار
romanbazar.ir

_صداش کن. فردا جِلت کنن

نفهمیدم کِی شراره جای مریم را در آشپزخانه گرفت

سینی لیوان‌های خالی را روی سینک ظرفشویی گذاشت و گفت: خبری نیست؟

نیم نگاهی نثارش کردم و لیوانی برداشتم

+مثلا چه خبری؟

_نی نی!!!

برق از سرم پرید

چشمان گرد شده‌ام را بهش دوختم که شانه بالا انداخت

_جونش در میره واسه بچه‌ها...

با چشم و ابرو به منوچهر اشاره کرد

آغوشش را باز کرده بود برای پری و جواد

_این دعواهای الکیِ زن و شوهری با یه بچه رفع میشه

+دعوای الکی؟؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_سیروس هم اون اوایل بهوونه زیاد می‌گرفت.
جواد که اومد زندگی‌مون یکم خوب شد

به یاد شبی افتادم که به جان همدیگر افتاده بودند و آن طفل معصوم هم میان آن‌ها!!!

_توام یکی بیار

چیزی پس ذهنم نهیب زد

مبادا....

مبادا بچه‌ی بیچاره‌ای به این زندگی بیاوری _حالا که زوده

مریم به فریادم رسیده بود

_چه زودی؟ داداشم رفته تو ۳۵. دختر جوون گرفته که تند تند بچه واسش بیاره

دوباره نگاهم را به منوچهر دوختم

با اشتیاق به صورت پری خیره شده بود

_رد کن بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

به کف دستش که مقابلم گرفته بود نگاهی انداختم کلید را می‌خواست...

دُرناز

۲۶۰

+نمیدم

چشمانش را باریک کرد

برای اولین بار چین خوردگیِ کنار چشمانش را دیدم

از فاصله‌ای نزدیک

+نمیدم چون زندانیِ تو نیستم. قرار نیست دیگه اذیتم کنی. یعنی اجازه نمیدم

مُشتش روی سنگ اپن نشست

و برای اولین بار نترسیدم از حرکات بدنش

برای به کُرسی نشاندن حرف‌هایم مصمم بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اجاق گاز چرخیدم تا لیوان‌ها را لبالب از آب‌جوش کنم

با فشار انگشتش به شقیقه‌ام، تکانی به سرم داد

_ گنده تر از دهنت حرف میزنی. چجوری قراره اجازه ندی؟

+تو یه بار دیگه درو قفل کن، اونوقت می‌بینی

کتری را روی اجاق برگرداندم

پا به پذیرایی گذاشت

قصدش بیرون رفتن و قفل کردن در حیاط بود

نگفته بود اما می‌فهمیدم

+به خدا که یه لحظه هم نمی‌مونم تو این خونه

دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم

می‌دانستم چقدر دیوانه‌اس

دیوانه‌ی من

به سرعت چرخید و انگشت به تهدید تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_به ارواح آقام، دس و پاتُ می‌بندم، می‌ندازمت گوشه اتاق، اونوختِ که...

به میان حرفش دویدمو فریاد کشیدم

+مگه تا الان جز این بوده؟!؟

کنار مبل ایستادم

سیب گلویش بالا پایین شد

دُرناز

۲۶۰

+نمیدم

چشمانش را باریک کرد

برای اولین بار چین خوردگیِ کنار چشمانش را دیدم

از فاصله‌ای نزدیک

+نمیدم چون زندانیِ تو نیستم. قرار نیست دیگه اذیتم کنی. یعنی اجازه نمیدم

مُشتش روی سنگ اپن نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

و برای اولین بار نترسیدم از حرکات بدنش
برای به کُرسی نشاندن حرف‌هایم مصمم بودم
به سمت اجاق گاز چرخیدم تا لیوان‌ها را لبالب از آب‌جوش کنم
با فشار انگشتش به شقیقه‌ام، تکانی به سرم داد
_ گنده تر از دهنت حرف میزنی. چجوری قراره اجازه ندی؟
+تو یه بار دیگه درو قفل کن، اونوقت می‌بینی
کتری را روی اجاق برگرداندم
پا به پذیرایی گذاشت
قصدش بیرون رفتن و قفل کردن در حیاط بود
نگفته بود اما می‌فهمیدم
+به خدا که یه لحظه هم نمی‌مونم تو این خونه
دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم
می‌دانستم چقدر دیوانه‌اس
دیوانه‌ی من

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت چرخید و انگشت به تهدید تکان داد

_به ارواح آقام، دس و پاتُ می‌بندم، می‌ندازمت گوشه اتاق، اونوختِ که...

به میان حرفش دویدمو فریاد کشیدم

+مگه تا الان جز این بوده؟!؟

کنار مبل ایستادم

سیب گلویش بالا پایین شد

دُرناز

۲۶۱

+مگه تا الان زندانی نبودم؟گوشیمُ گرفتی، ماشینمُ معلوم نیست کدوم گوری ول کردی، کلید خونه رو گرفتی، کارمُ ازم گرفتی، خانواده‌امُ به خاطر تو از دست دادم! دیگه می‌خوای چکار کنی که تا حالا نکردی؟

سینه‌اش را از اکسیژن خالی کرد

_جا اینکه من طلبکار باشم، تو طلب داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+تو چرا باید طلبکار باشی؟ تو که درو قفل نکردن روت

_حقت بود! وختی یه چی میگم و گوش نمیدی....

+تو چی گفتی؟ فقط از عشقت گفتی، ولی عاشقی، زندانی کردن نیست!

دستش را کلافه روی موهای کوتاهش کشید و سرش را عقب برد

سمت اتاق پاتند کردم که دستانش دور شکمم پیچید

_نکن...با دلم این کارارو نکن

چنگی روی دستش انداختم تا رهایم کند

+ولم کن

بدنم را چرخاند و نفس گرمش را حواله‌ی صورتم کرد

_بدمصب چته...چرا باهام راه نمیای؟

انگشتش از گوش تا چانه‌ام کشیده شد

+من چمه؟ تو زیر حرفت...

چانه‌ام را نرم بین دو انگشتش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا آورد

از شبِ نگاهش، آتش می‌بارید

آتشی که من به پا کرده بودم

_من بَلَت نیسم عشق و عاشقی...فقد بلتم تورو بِکِشم زیر سایه‌ی خودم

+تو خودخواهی

چشمانش را آرام روی هم فشرد

_آره. دُرُس می‌گی...خودخواهیُ خوب بَلَتم

دست روی سینه‌اش گذاشتم

فاصله می‌خواستم برای کمی نفس کشیدن

اما مرا به سینه‌اش فشرد

_نمی‌خوام بری مدرسه. این یکیُ قلم بیگیر

چانه‌اش را روی سرم گذاشت

_هرچی خواسی خودم نوکرتم

برای vip تخفیف یهویی گذاشتیم

فقط و فقط امروز با ۲۰ هزارتومن

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/3176

دُرناز

۲۶۲

تا الان از او چیزی نخواسته بودم، از حالا هم نمی‌خواستم

لقمه‌ی حرام به تن و روحم نمی‌فرستادم

_من سگم...اخلاقم، هیکلم، مغزم، همه سگِ....ولی پیش تو، میشم یه بچه! باهام مدارا کن، زن باش واسم، من خورشید آسمونُ میارم واست

لب‌هایش که قفل لب‌هایم شدند، حس نفرتم عمیق‌تر شد

محکم روی سینه‌اش کوبیدم

من او را نمی‌خواستم

بدنش را خوب فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بوییدم

خوب بوسیدم، سر و صورت و دستانش را...

مامان هم همین طور!

انگار فراموش کردم قهرم و دلیلش را

و چه بهتر!!!

ماشینی که برای پارسا خریده بودم را به دستش دادم

دانیال را بوسیدم که مامان اولین سوالش را پرسید: منت کشی کرد؟

دانیال سریع اعتراض کرد: مامان بذار برسیم بعد شروع کن!

چشم غره‌ای نثار دانیال کرد و با پلاستیک‌های خرید به آشپزخانه رفت

وقتی از همان شب گذشته، از رفتنِ منوچهر به مسافرت مرموزش مطمئن شده بودم، مادرم را دعوت کردم

اصلا به همین شرط آمده بود که منوچهر را نبیند

رمان بازار
romanbazar.ir

پارسا به سمت اتاقم دوید و دانیال گفت: اینارو بذارم همین جا؟

نگاهم را به مابقی نایلون‌ها دوختم

+اینا چیه؟مامان؟

روسری‌اش را کناری پرت کرد و روبروی کانال کولر نشست

_یکم خرت و پرت

پلاستیک‌ها را از دست دانیال گرفته و نگاهی سرسری بهشون انداختم

دُرناز

۲۶۳

_بازش کن قشنگ ببین‌شون

کنارش جا گرفتم و تک به تکِ خریدهایش را بیرون کشیدم

انواع و اقسام لباس و لوازم آرایش

کیف و کفش سِت

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روسریِ خوش دوختی که عجیب به صورتم می‌آمد

_خدا بده شانس...زن بگیرم برم، شاید چهارتا دونه لباسم برای من بخری

مامان دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت و گفت: عه عه...چشم سفید. ماه پیش من بودم رفتم سر تا پا دو دست خرید کردم؟

برای آوردنِ کیک و چای به آشپزخانه رفتم که دانیال گفت: مطمئنی شوهرت نمیاد؟

+نه. رفته مسافرت

_کجا رفته؟

برای مادرم شانه بالا انداختم

+نمیدونم

_از کارای شوهرت خبر نداری؟

دانیال باز هم به میان حرف آمد و گفت: مثلا خودت خبر داری مامان؟

_بله. عزت رفته خونه‌ی خواهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را روی میز گذاشته و پارسا رو صدا زدم

_زن باید بدونه شوهرش کجا میره، با کی حرف میزنه، ببینم تو اصلا میدونی کارش چیه؟

+نپرسیدم ازش

فنجانی به دست مادرم داده و گفتم: چرا شما بهم نمیگی کارش چیه؟ مگه نمی‌شناسیش؟ دوست بابا بوده....

_دوست...هه...اصلا نفهمیدم چجوری وقت کرد بپیچه به دست و پای زندگیِ ما

کنجکاو نگاهش کردم

منتظر ادامه‌ی حرفش بودم که نچی کرد و چای‌اش را فوت !

_بدبخت بودیم ولی منوچهر بیچاره‌مون کرد....اصلا چرا از خودش نمی‌پرسی؟

پارسا خودش را بین من و مادر جا داد که دانیال گفت: ماهواره ندارین؟

هنوز تخفیف ۲۰ تومنی برقراره

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/c/1782909058/3176

دُرناز

۲٦٤

تکه کیکی داخل پیش دستی گذاشته و سرسری پاسخ منفی به دانیال دادم

+تو بهم بگو مامان

_اصلا چی شد زنش شدی؟ها؟

+این دوتا چه ربطی به هم داره؟

_داره. اول جوابمُ بده تا بگم

"مامان" گفتن دانیال، یعنی بس کن،تمامش کن مادرم سکوت کرد

و من به دنبال فرصتی برای حرف زدن با او

حس کنجکاوی را به جانم ریخته و حالا آرام نشسته بود

تا خوردن چای‌اش صبر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد، دستش را به مقصد اتاق کشیدم

کنارش روی تخت نشستم که نگاهی به اطراف انداخت

_خودت خریدی؟

+منوچهر گرفت. بگو مامان، چرا نسیه حرف میزنی فداتشم،؟

مردد بود در پاسخ دادن

آن‌قدر معطل کرد که دهان باز کردم

+شما فکر کن دوستش داشتم و زنش شدم. هیچی هم از گذشته و کار و بارش نمیدونم

_اشتباهت همینه. اشتباه همه‌ی زنا همینِ. عاشق که میشن، نمی فهمن چه غلطی می‌کنن

پوف کلافه‌ای کشیدم

_هیچی...بابات بدهی بالا آورد...نه یه قرون و دوهزار...خیلی بیشتر از چیزی که فکرشُ بکنی...یکی از دوستاش منوچهرُ معرفی کرد

چشم به دهانش دوخته بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خواست از اون قرض بگیره. ولی جای پول دادن، هلش داد ته چاه، فرستادش پیش یکی تا پول نزول کنه!

چنگی به قفسه سینه‌ام زدم

این‌که پدرم بی‌گدار به آب زده بود، تقصیر منوچهر نبود

نه که بخواهم طرفداری از شوهرم بکنم...نه!!!

_از همون موقع بدبختی ریخت تو سر و کله‌مون...نزول آدمُ از چاه می‌کشونه تو قعر جهنم

دُرناز

۲۶۵

مامان دستی به زانویم کشید و سر تکان داد

_هرچی به بابات گفتم نکن...نزول نگیر...گوشش بدهکار نبود!..پول مردم رو داد...ولی ما موندیم و پولی که به نزول‌گیر باید پس می‌دادیم

هرچه به ذهنم فشار آوردم چیزی به خاطر نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جایی که می‌دانستم، همیشه پول تو جیبی و خرج درس و کتابم سر وقت بود

+پس چرا من چیزی از این بدهکاری و اینا یادم نیست؟

_مگه همه چیزو باید بهتون می‌گفتیم؟

دم عمیقی گرفت اما آه بیرون فرستاد!

_همین

+همین؟ این همه گفتی منوچهر بدبختمون کرد همین بود؟

نگاهش را دزدید و گفت: کم چیزی بود؟

یک جای کار می‌لنگید

چیزی بود که نمی‌خواست من از آن باخبر شوم

بحث را بیش از این کِش ندادم

باید با منوچهر حرف می‌زدم

+بیا بریم. کیک نخوردی

دستش را بین دستم فشردم که بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون روز که اومدی، بد رفتاری کردم

. میدونم....ولی تو آتیشم زدی با این ازدواج مسخره‌ات

+ولش کن مامان. تموم شد رفت

به سمت مبل هدایتش کردم و خودم برای سر زدن به غذاها رفتم!

دقیقه‌ها به سرعت طی شد!

وقت رفتن‌شان بود اما دل‌کندن سخت....

میان حیاط، باز هم مادرم را در آغوش کشیدم که در حیاط باز شد

متعجب به چهارچوب در خیره شدم

مگر سفرش چند روزه نبود؟!؟

نگاه خونسردش را روی اعضای خانواده‌ام گرداند

پارسا، سرخوشانه جلو رفت، قد و هیکل منوچهر را از نظر گذراند

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذوق نگاهش را به ما دوخت و گفت:
عه...مامان...هالکِ! همون که تو اون فیلمِ اخمو بود، اینجوری می‌شد

چنل vip به پارت ٤٥١ رسیده

تخفیف‌مون امروز تموم میشه

https://t.me/c/1782909058/3176

دُرناز

٢٦٦

از تعبیر پارسا، لبم را میان دندان فشردم تا لبخند نقش نبندد روی این صورت

با سلام دادنِ دانیال، کمی به خودم مسلط شدم و جلو رفتم

+سلام

سری برای دانیال تکان داد

_علیک سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کرد به مادرم و آرام و مردانه گفت

_سلام عرض شد مَلی خانم

پاسخ مادرم را شنیدم و خداحافظی کردنِ سرسری‌اش

دانیال دست پارسا را گرفت و بیرون رفتند، دستی تکان داده و به داخل برگشتم

منوچهر نگاهش را داخل خانه می‌گرداند

+زود اومدی

_می خوای برگردم

+منظورم اینِ شوکه شدم

_خبر نداشتم میان...

شکایت می‌کرد از نگفتنم!

ولی دنباله‌ی حرف را نگرفتم و به اتاق پا گذاشتم

لباس‌های جدید که روی تخت ریخته بودم را برداشتم

_از اینا نداشتی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌نگاهی نثارش کردم

+مامان گرفته برام

_بی‌خود! پَسش بده

+یعنی چی؟

_ششششش. زنِ من صدقه نمی‌خواد....اونم از ننه‌اش. چیز میز می‌خوای به خودم میگی نه اون

کلافه گفتم: امروز خیلی بهم خوش گذشته،از دماغم در نیار

آخرین لباس را آویزان کردم و به سمتش چرخیدم

روی تخت نشسته و دستانش را جک زده بود!

دُرناز

۲۶۷

_چی زیر گوشت خوند؟

+چی باید بگه؟!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با کف دستش روی تخت تک ضربه‌ای زد که کنارش نشستم

_نکنه منُ تو مُخت خراب کنه نازخانم

+مگه چکار کردی که می‌ترسی؟

با انگشت سبابه‌اش، گونه‌ام را نرم نوازش کرد

_نمی‌ترسم...ولی اون پیاز داغشُ زیاد میکنه

نگاهم را به زخمِ کنار ابرویش رساندم

زخمی که کار من بود

و تتویی که کنارش به یاد من زده بود!

طرح کوچکی از یک ستاره و حرف "D"

_فِسقِلِ چی‌چی گُف که همتون داشتین پاره می‌شدین اَ خنده؟!

با یادآوری حرف پارسا، خنده‌ای که خورده بودم، به صورتم برگشت

+بهت گفت هالک

_هالک چیه دیگه؟ خانوادگی فُحشای خارجکی می‌دینا

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهقهه‌ام بلند شد

اما گفته بودم که منوچهر عمر شادیِ مرا کوتاه می‌کرد

با حرفی که زد، تنم یخ بست

_کِی بشه از این فِسقلا بهم بدی

+یه دفعه این حرف از کجا اومد؟بچه بیاریم چکار؟

انگشت روی لبانم کشید

_سنم زده بالا

+سنِ تو به من چه ربطی داره؟

موهای روی پیشانی‌م رو نوازش کرد

بی‌طاقت دستش رو کنار زده و میخ چشمانش شدم

+الان وقتش نیست

هیچ اثری از عصبانیت بر چهره نداشت

هیجان vip رو از دست ندید

https://t.me/c/1782909058/3176

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۶۸

فقط متفکر بود

حرکاتم را زیرنظر داشت

_چرا اونوخ؟

+من آمادگی‌شُ ندارم

_حالا تا بیاد ۹ ماه وخ داری...آماده میشی

مُصر بود

کوتاه نمی‌آمد

+چون تو می‌خوای باید بیاریم؟ من نمی‌خوام

_چرا نمی‌خوای؟

عرصه بهم تنگ آمده بود... عصبی شدم

+حالا نه. الان نمیشه!

_فِک می‌کنی نمیدونم ننه‌ات حرف طلاق یادت داده بود؟ امروزم نشسته زیر پات

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام را محکم گرفت

_حرفش رفته تو مخت...یه جورِ ناجور...بلدم بکشمش بیرون

لب‌هایش را مماس لب‌های لرزانم کرد

_ناز خانمی! خانومِ خانوما

نای باز کردنِ چشمانم را نداشتم اما کسی دست روی زنگ گذاشته و برنمی‌داشت

به جای خالی منوچهر نگاه کرده و سمت آیفون رفتم

+بله؟

_خانم رحیمی؟

+خودم هستم بفرمایید

_از کلانتری اومدیم خانم. لطفا بیاید جلوی در

تنم لرزید

در حیاط باز و صدای منوچهر را از پشت آیفون شنیدم: فرمایش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت پنجره پاتند کردم

منوچهر با همان رکابی و شلوارکش جلوی در ایستاده بود

سه هفته از دیدارم با مادر می‌گذشت و او هیچ شبی را در تلاش برای بچه‌دار شدن، از دست نمی‌داد

البته که من هم دست نمی کشیدم از مصرف قرص‌های ضد بارداری

_ازشون شکایت کردند

دُرناز

۲۶۹

لرزش صدایش را فقط من فهمیدم

+کی؟ واس چی؟

ماشینِ من....

وقتی زیرِ پای من نبوده، آدم بخت برگشته‌ای را راهی بیمارستان کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تختِ بازداشتگاه کِز کرده و به خانمِ روبرویی نگاه می‌کردم

اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد

نفر سوم با صدای بلندی گفت: خب بابا...چه خبرته اینجوری زار میزنی؟

_چک‌م برگشت خورده

+طوری نمیشه که... پول چرک کف دستِ....

در بازداشتگاه با صدای قیژی باز شد

_رحیمی

پشتِ سر مامور خانم از پله‌های بازداشتگاه بالا رفته و نگاهم در راهروی شلوغ چرخ خورد

فقط سه ساعت از حضورم می‌گذشت اما همان سه ساعت هم سخت بود....

وقتی کمردرد و شکم درد به سراغت آمده باشد و راهی برای آرام کردن خودت نداشته باشی، همه چیز سخت است

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر در راهروی عریض و طویل کلانتری، قدم‌زنان، پشت گردنش دست می‌کشید

خوشحالی و ناراحتی به یک‌اندازه به وجودم سرازیر شد

خوشحال بودم از آمدنش....

ناراحت از این فاجعه‌ای که برایم رقم زده بود

به سمت اتاقی هدایت شدم و او به دنبالم

_خانم بیا اینجارو امضا کن

خودکار از دست افسر پلیس گرفته و به جایی که اشاره می‌کرد، امضا زدم

+کار دیگه‌ای نی؟

_فردا ۱۰ صبح دادسرا. به سلامت

کانال vip به پارت ٤٦٠ رسید

یعنی پارت‌های پنج ماه جلوتر اون طرف آپ شده

https://t.me/c/1782909058/3176

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۷۰

بیدار شدنم با حسِ کمر درد شدیدم همراه شد

دستِ سنگینِ منوچهر رو کنار زده و به سرعت بلند شدم

موعد عادت ماهیانه بود و باید به سرعت از پد بهداشتی استفاده می‌کردم

پا به حمام گذاشتم

صدای نفس‌های سنگینش را در این سکوت شب به راحتی می‌شنیدم

همین امروز به دادسرا رفته بودیم!

کلامی با اون حرف نزده بودم

علی‌الخصوص وقتی که فهمیدم ماشینم را به دست یکی از رفقایش سپرده و او هم با ماشین به سراغ موادفروشی رفته بود

پراید نازنینم توقیف شد....

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیقش به زندان افتاد

اما تصادف را گردن نگرفت

من ماندم و آزادیِ مشروط

آزادی‌ای که با سند مغازه‌ی مجید نصیبم شده بود

تا رضایتِ شاکیِ خصوصی‌ام را بگیرم

چند تقه‌ی ضعیف به در حمام خورد و صدای آرام منوچهر پیچید: چیزی برسونم بِت؟

پاسخش را ندادم که حرصی شد و مُشت به در کوبید

در حمام را که باز کردم، نگاهی به سر تا پایم انداخت

_فِک کردم رفتی یه تنی به آب بزنی؟

با تنه‌ی نسبتاً ضعیفی از کنارش عبور کردم

_دو روزه لال موندی که چی؟

پتوی تک نفره‌ای از کمد بیرون کشیده و روی تخت دراز کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمایی بودنِ منوچهر، لرز به جانم انداخته بود در این اواخر شهریور

_پسره زده به یکی، طرف افتاده گوشه مریض‌خونه تقصیر من شد؟

تا کله زیر پتو رفتم

_اگرم تقصیر من بوده تو نَباس منُ جلو دآشَم خیط می‌کردی

دُرناز

۲۷۱

جلوی دادسرا او را تنها گذاشته و با مجید برگشته بودم

ترجیح می‌دادم زیر سقف ماشین و کنار مجید باشم

تا ترک موتور منوچهر و زیر نور آفتابِ کم‌جانِ و سوزِ پائیزی که در راه بود

_مجید به ریشم هر هر خندید که زنم اونُ...

همزمان با نشستنم پتو به کناری افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

+مجید افسوس خورد به حالِ ....

محکم روی سرم کوبیدم و هوار کشیدم

+منِ بدبخت

به سرعت روی تخت آمد

مچ دستم را اسیر کرد که جیغ کشیدم

+چند دفعه گفتم ماشینمُ بیار منوچهر؟ چند دفعه؟

_هیس

+یکی زده به یکی دیگه. من باید جواب پس بدم

_من پس میدم

بغض از قلبم به گلویم رسید

اشک پشت پلک‌هایم

+اگه بمیره چی؟ اگه...

_مگه من می‌ذارم؟!؟

حرصی جیغ بلندی کشیدم و اشکم سرازیر شد

+مگه تو خدایی که بذاری بمیره یا نه؟

سرم را با خشونت روی سینه‌اش فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ای روی موهایم کاشت

_نکن. چِشای بدمصبتُ این شکلی نکن

با پیچیدن دستانش به دور بدنم، تمام استخوان‌هایم درد گرفت

+حق نداری بغلم کنی

دست روی سینه‌اش فشردم برای عقب نشینی

+تا وقتی این قضیه حل نشه...

تکان بی‌جانی به بدنش دادم

پارت‌های vip به ٤٦٠ رسید

https://t.me/c/1782909058/3176

دُرناز

۲۷۲

+حق نداری پا بذاری تو این اتاق

انتظار برخورد بدی از جانبش داشتم

فریاد بکشد، اخم به رویم بپاچد، صدا کلفت کند

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حرفم را نشنیده گرفت

مثل علف هرز به دورم پیچید تا خواب را برایم حرام کند

بدون هیچ حرفی...

چیز زیادی از حرف‌های معصومه دستگیرم نشد!

فقط فهمیدم ماشین روز تصادف زیر پای شخص دیگری بوده

شخصی به نام عیوض....

که یک‌بار دیگر نامش را شنیده بودم

میان دعوای شراره و همسرش!

انگار این مرد مشکل اساسی با منوچهر داشت

مشکلی که پای مرا هم به صحنه باز کرد

متوجه شدم که منوچهر برای عیوض شاخ و شونه کشیده و تهدیدش کرده بود

شنیدم که خودش و چند نفر از رفقایش، برای دعوا، با قمه به منزل عیوض رفته بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

معصومه می‌گفت خبرش مثل بمب در محله صدا داده....

انگار دعوای این دونفر چندسال گریبانِ اهل محله را گرفته بود!

با زنگ آیفون، دل از حرف‌های معصومه کندم و گوشی را برداشتم

_باز کن، منم!

دکمه را فشرده و پا به ایوان گذاشتم

مریم بسته‌ی کوچکِ بی‌بی‌چک را کف دستم گذاشت

با یک حساب سرانگشتی فهمیدم، موعد عادت ماهیانه برای قبل از روزِ بازداشتگاه بوده

با حساب این چند روز، یک هفته می‌گذشت از تاریخ منظمم!!!

دُرناز

۲۷۳

رمان بازار
romanbazar.ir

نمونه را داخل کِیت چکاندم و بیرون آمدم

مریم و معصومه روی پله‌های ایوان نشسته بودند به انتظار

ذوق در نگاه معصومه، یعنی نباید او را متوجه‌ی موضوع می‌کردم

بیشتر از حد معمول برای دیدن جواب، منتظر ماندم

دو خط پررنگ...به روشنیِ روز، روی کِیت نمونه خودنمایی می‌کرد

آه از نهادم بلند شد

معصومه برای دیدن جواب، سرک کشید

جیغ خفه و کوبیدن دستانش به یکدیگر، نشان از شادیِ مسخره‌اش می‌داد

+اشتباهه!

مریم سریع پاسخم را داد: مگه میشه؟ جوابش بدون خطاست

رمان بازار
romanbazar.ir

+میگم اشتباهه. من قرص می‌خورم، حتما به‌خاطر اون مثبت افتاده

نگاه عاقل اندر سفیه‌اش را دوست نداشتم

نگاهی که می‌گفت: داری خودتُ گول می‌زنی با این حرف‌های صد من یه غازت

+باید برم آزمایش

بغض کرده بین تلویزیون و مبل پناه گرفتم

می‌خواستم از خوشحالیِ خانواده‌ی شوهرم دوری کنم

ابداً نمی‌خواستم کسی از این موضوع مطلع شود

حتی از معصومه قولِ سکوت گرفتم

اما فضولی‌های شراره، کار دستم داد

بدموقع به منزل مادرش آمده و سر از کارم درآورده بود

دست روی گوش‌هایم فشردم

فکرم فقط حولِ روش‌های سقط می‌چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

تخفیف vip داریم

دُرناز

۲۷٤

ظلم می‌کردم؟

نه....

محبت خالص تقدیم فرزندم می‌کردم!

به این زندگی می‌آمد تا چه اتفاقی بی‌افتد؟

او هم بدبخت شود؟!؟

به زنگ موبایل و آیفون توجهی نشان ندادم

آن‌قدر اشک ریختم و ریختم تا آفتاب تمام قدرت خودش را به رخ آدمیزاد کشید و نورش را پهن کرد در خانه

گوشه کنارِ این چهاردیواری غرقِ نور شد....

صدای اذان از گلدسته‌های مسجد بلند شد که ورودِ پر افتخارِ منوچهر نصیبِ خانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده را آهسته کنار زدم، شراره مجالی به برادرش نداد تا پا در حیاط بگذارد

همان‌جا در کوچه، برای گفتن خبر، پیش‌دستی کرد

لبخند روی صورت منوچهر آمد و کم کم به خنده تبدیل شد

حرصی روی مبل نشستم و برگه‌ی آزمایش را از روی میز چنگ زدم

فاصله‌ی کوبیده شدن در حیاط تا ورودش به خانه فقط چند ثانیه طول کشید

انگار این مسیر را پرواز کرده بود

حقیقت دوباره مثل پتک بر سرم فرود آمد

چطوری باردار شده بودم؟

با سه هفته قرص خوردن!!!

_بینم نازخانم. این وروره جادو چی میگه؟

برگه را جلوی پایش پرت کردم

+کار خودتُ کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۷۵

برای برداشتن برگه خم شد که از جا بلند شدم

+بهت گفتم بچه نمی‌خوام...گفتم الان وقتش نیست

اخم روی صورتِ بشاشش نشست

دستش جلوی صورتم آمد و فشاری به شقیقه‌ام وارد کرد

_قد و قواره‌ات به این صوبتا نمی‌خوره وختش نیست؟ وختشُ من میگم

+من نمی‌خوام بچه‌ام بدبخت بشه...

هرکدام حرف خودمان را می‌زدیم

_بدبخت؟

+بچه‌ای که باباش تویی بدبختِ!

کف دستش را نشانم داد که بلند گفتم: آره بزن.قسمتُ بشکون!

در کسری از ثانیه داخل اتاق دویدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+من این بچه رو می‌ندازم

دست روی دراور گذاشته و نفس‌های عمیق کشیدم

از آینه ورودش رو متوجه شدم

_بنداز تا توام باهاش بری جهنم

رایحه‌ی عطرهایم با هم ادغام شد....

تمام ناراحتی‌ام را با جیغ و انداختنِ شیشه‌های عطر،نشانش دادم

برخلاف همیشه که او تهدیدم می‌کرد من انگشت برایش تکان دادم

+ ببین خودخواهِ عوضی...من مریم نیستم... نمی‌ذارم بچه‌ام پای تو بسوزه... بشه یکی عین تو و خانواده‌ات...

پوزخندی زد و قولنج گردنش را شکاند

_یه کار نکن پا به پات گند بکشم به امروز

چشمان سیاهش را کنکاش کردم

+تو خیلی وقته گند زدی به زندگی و شب و روز من

رمان بازار
romanbazar.ir

تخفیف vip داریما

دُرناز

۲۷۶

گره‌ی کوری بین ابروهایش جا خوش کرد

+توی آشغال خیلی وقته زندگی رو برام جهنم کردی

گلویم می‌سوخت از شدت جیغ‌هایم

اما کم نمی‌آوردم

+توی روانی....

بُرس چوبی‌ام را از روی دراور چنگ زده و به سمتش پرت کردم

+توی مریض...

از جاخالی دادنش اصلا خوشم نیامد

جری‌تر شدم تا سشوار را بردارم

+توی بی‌شرف...

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستم بین انگشتانش فشرده و سشوار روی زمین افتاد

جیغ ناشی از درد مچ دستم، فضا را پر کرد

_خفه شو! صداتُ نشنوم

به چشمان ترسناکش خیره شدم

+چرا نشنوی؟ چرا خفه شم بی پِدَ....

دست روی دهانم فشرد که جمله‌ام در نطفه خفه شد

چشمانش....

انگار مردمک‌های سیاه‌تر از روحش، بین موجی از خون شناور بود

_بی‌پدر؟ آره؟

فریاد می‌زد تا مرا بیشتر بترساند

موفق هم شد

_اگه بابای دُرس درمون بالا سرم بود که این نمی‌شدم...

چقدر غم پشت همین جمله‌اش پنهان شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ای که نصفه رها شد

_دهنتُ ببند....بتمرگ تو همین اتاق!

با برداشتن دستش از روی دهانم، تقریبا هلم داد

+نمی‌ذارم...به دنیا....بیاد!

دُرناز

۲۷۷

دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید

باز هم می‌ترساند منِ بیچاره‌ای که به فکر جنینم بودم

+باید....

_بسه!

دست روی گوش‌هایم گذاشتم

اما کوبش در را خوب شنیدم

از هُرم آتش، نفس نداشتم و عرق کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر نقطه‌ای که پا می‌فشردم، آتشی زبانه می‌کشید

صداهایی از پشت آتش بلند شد

_قاتل...قاتل...

خودم را در آغوش کشیدم

+کمک...کسی اینجا نیست؟

جیغ می‌کشیدم و کمک می‌خواستم

اما هیچکس نبود...

به هر طرف می‌دویدم آتش تشدید می‌شد و حلقه تنگ‌تر

در این بیابانِ شبه جهنم تنها و بی‌کس مانده بودم

_مامان!

چشم باز کرده و دستی به صورتم کشیدم. خیس بود از اشک

پتو به دهانم فشرده و در تاریکی به اتاق نگاه کردم

به هق‌هق افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

لامپ که روشن شد، دستم را سپر کردم برای چشمانم

_چیه؟

صدای مامان گفتن دختر بچه‌ای که در خواب شنیده بودم، در مغزم پخش می‌شد

دهانم برای ناله‌های مادرانه باز شد

از میانِ پرده‌ی اشک نزدیک آمدنش را متوجه شدم

_چت شده درناز؟

+صداشُ شنیدم...

دُرناز

۲۷۸

گره‌ی ابروانش باز شد که از تخت پایین پریدم

صورتم را توی سینه‌ی پهنش فرو بردم

در آن لحظه نیاز به کسی داشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم باور کنم از آتش فرار کردم و کسی به دادم رسیده!

من از بد ذاتیِ خودم بیشتر ترسیده بودم تا آن آتش

با تردید دستانش را به دور بدنم پیچاند

بیشتر متعجب بود تا مردد!

+نمی...کُشمش....نِمی....

دستش خشن روی موهایم نشست

_ شششش!

اشک‌هایم بی‌وقفه می‌چکید روی سینه‌ی برهنه‌اش!

+عَصَ....بانی....بودم...

نفس کم آورده بودم

مشتی به سینه‌اش کوبیدم

سر بالا آوردم

ابروی زخمی‌اش را بالا داد

پرده‌ی اشک کنار نمی‌رفت و این اشک‌ها، این لرزش لب تمام‌نشدنی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

+هر فکری که تو مغزم اومده مقصرش تویی!

مُشت دیگری نثارش کردم

+تو...تو...تو!

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و سمت ایوان دویدم

اکسیژن می‌خواستم

اما بی‌فایده بود

_نکن چش آهویی

به دیوار تکیه زدم و به آسمانِ دم غروب خیره شدم

حالم از خودم به هم می‌خورد

از این مغز...

از این افکار...

_خعل خب. کُشتی خودتُ لاکردار

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۷۹

اشکم شدت گرفت

وزش باد، موهایم را به هم ریخت

_ندیدم کسی عین تو از حاملگیش ناراحت باشه

پشت دست روی صورتم کشیدم تا سیل اشک پاک شود

_حتی شرار که شوهرش ته قالتاقای دنیاس، رو پاش بند نبود از ذوقِ جواد!

سر کج کردم و نیم نگاهی نثارش

دست به چهارچوب فلزی اتاق تکیه داده بود

+تو و خانواده‌ات عادت دارین به این چیزا....

اخمی تحویلم داد، پر رنگ!

_به کدوم چیزا؟

کاملا به سمتش چرخیدم

+براتون مهم نیست پولتون از کجا میاد.حلال و حرومیش!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک انگشتم به سینه‌ام ضربه‌ای زدم

+اما برای من مهمه! مهمِ که بچه‌ام با پول حلال بزرگ بشه

اخمی که روی صورتش جا خوش کرده بود با پوزخند پر صدایی، پر کشید

سرش را به طرفین تکان داد و دوباره نگاهم کرد

_توام با حروم قد کشیدی شدی این...

چشم‌هایم را تنگ کردم که به قامتم اشاره‌ای زد

_خانوم معلم زبون دراز خدا پیغمبر شناس!

دم عمیقی گرفتم و دستانم را چلیپا کردم

+اگه منظورت پول نزولِ...

چانه‌اش را نمایشی خاروند

تکیه از چهارچوب در گرفت

_مگه نزولم حرومِ؟

فاصله‌ی کوتاه بین‌مان را با دو قدم بلند، پر کرد

نگفته مجبورم کرد به دیوار تکیه دهم

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۸۰

_حروم اون پولیِ که باش نزولُ صاف کرده...

دستش را کنار سرم جک زد و سرش را نزدیک آورد

_اون پولی که ریخته پاتون...دانشگاه و درس و کتاب...خونه‌ی جدا...رخت و لباس

+چی میگی؟

علاوه بر لب‌هایش، چشمانش نیز خندید

_آها....ننه‌ات قصه رو نصفه تو گوشت خونده

انگشت زبرش را زیر چشمانم کشید و غرید

_هرچی آب تو تنت بود از چشات ریخت بیرون. بسه دیگه

چشمانم دو دو می‌زد در صورتش

گمان می‌بردم همین لحظه حرف نصفه نیمه‌ی مادرم را تکمیل می‌کند

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نه....

_اونور سور و سات به پا کردم واس تو. برو یه کار کن بادِ چشات بخوابه، فضول باشیا حالیشون نشه امروزی که باس به جشن می‌گذشت اینطوری، انقده داغون گذشته

قصد داشت فاصله بگیرد...

اما با گرفتن بازویش اجازه ندادم

+مامانم چی رو بهم نگفته؟ قضیه پول چیه؟

_اَ خودش بپرس

لحظه‌ای خیره‌ی یک‌دیگر شدیم که دوباره به حرف آمدم

+تو بگو

انگشت شَستش را روی لبم کشید

_مواد...کیلو کیلو فروش مواد شد پول تو زندگی‌تون

دست از بازویش برداشته و به دیوار رساندم

انگار زیر پاهایم خالی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم چه کرده بود؟!

کارمندی که تمام عمرش به حلال‌خوری گذشته بود

گاهی بعد از تمام شدن ساعت اداری، زمانش را در آژانس می‌گذراند

حالا....

زندگی‌اش به قعر جهنم رفته بود؟

دُرناز

۲۸۱

_پَ هی نگو زندگیِ شماها حرومِ! خب؟

صدای منوچهر بار دیگر دلیل بغضی شد که بر گلویم خیمه زده بود

بغض کشنده!

بعد از خواندن خطبه‌ی عقد، من ناتوان‌ترین زن به روی کره زمین شدم

ضعیف‌ترین...

رمان بازار
romanbazar.ir

+مامان گفت تو معرفی کردی برای نزول!

چشمانم از حجم اشک سوخت

نگاهم را زیر انداخته و نالیدم

+لابد تو هم معرفی کردی واسه فروش مواد...وگرنه بابای من....

_بابای تو نزده می‌رقصه!

بدنم شروع به لرزش کرد

نه از سرمای موج زده در هوا....

از سرمای حقیقت!

دستی به بازویم کشید

برق‌گرفته نگاهش کردم و ذهنم حول منوچهر چرخ خورد

وقتِ غصه خوردن برای پدرم و کارهایش داشتم

حالا چیزهای مهم دیگری وجود داشت

+تو هم تو این کاری؟

_چه کاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+مواد....شایدم نزول...یا...

در چشمانم خیره شد

انگشتانش نرم روی بازوهایم، بالا پایین می‌شد

مکث در جوابش یعنی چه؟

جواب مثبت بود؟

جز این از منوچهر چه انتظاری می‌رفت؟

_نه!

+کدومش نه؟

_هرچی تو فکرته

لحنش نرم شده بود

دلجویانه و آرام

دُرناز

۲۸۲

+پس از کجا پول میاری؟

انگار قصد داشتم مُچ‌اش را در دروغگویی بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

در حرکتی ناگهانی، لبانش را به پیشانی‌ام چسباند

بوسه کاشته بود به روی پوستم!

زمزمه‌اش در گوشم پیچید: می‌حرفیم! حالا نه نازخانم. ولی خیالت جَم باشه

عقب کشید و نگاهم کرد

در چشمانش چیز عجیبی موج می‌زد

نگرانی...

سردرگمی...

نمی‌دانم!

هرچه که بود، دلهره به جانم می‌ریخت

لرزش انگشتانش که روی کمرم نشسته بود، کاملا واضح بود

+اگه دروغ بگی...

صدای عزیز فضای دو خانه رو پر کرد

_منوچ...منوچ پَ کجا موندین؟

صدایش را بالا برد تا جواب مادرش را بدهد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدیم

همزمان فشاری به کمرم آورد و سمت اتاق هدایتم کرد

_برو...یکم آروگیرا کن...خوشگلیاتُ بپوشون

روی تحت نشست به تماشایم

خواستم جمله‌ی ناتمامم را تمام کنم که سرش را کج کرد

_بِذا یه امشب از خوشیِ تو و اون توراهیت، ذوق مرگ شم! فردا وَخت هس واسه حرفیدن

قصد آرام کردنِ دل بی‌قرارم را داشت

اما قلب من، عذاب‌آور و دردناک می‌تپید

+فقط می‌خوام بدونی اگر بهم دروغ بگی...میمونم پیشت...اما میشم آیینه‌ی دِق واست!

_نچ! نمیگم

دم عمیقی گرفته و سمت کمد به راه افتادم

لباس پوشیده که جلوی آینه ایستادم، دوباره صدای کلفتش را به گوشم رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۲۸۳

_دو روزه میگم این پِدَسوخته چقد خوشگل شده...نگو مامان شدی

قلبم تیر کشید

مادر...

چه واژه‌ی بزرگی برای فرد حقیری چون من...

قصدِ جانِ بچه‌ای را داشتم که برای زنده ماندن تلاش می‌کرد

لب‌هایم را به زور کِش آوردم تا نقش لبخند به خود بگیرد

_زورکی خندیدنتم قشنگه!

جلوتر از من سمت حیاط به راه افتاد

رژ کمرنگم را هول‌زده روی لب‌هایم کشیدم و پشت سرش قدم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حواس درحال پا زدن کفش‌های راحتی‌ام بودم و چشمانم او را ندید که در برابرم ایستاده بود

مهلت نداد تا سرم را کامل بالا ببرم

میان راه، لب‌هایم را شکار کرد

در آن سرمای تازه جوانه زده‌ی پائیز، هُرم گرما را اول روی گونه‌ام و بعد در تمام وجودم حس کردم

_دآش منوچ سیخ‌هارو بذارم رو منقل یا نه؟

پهلوهایم را بین مُشتش گرفت و غرید: تُف به این شانس!

و بعد دستم را برای پا به حیاط گذاشتن، کشید

لِخ لِخ دمپایی‌اش که به گوش رسید، صدایش را بالا برد

_پَ وایسی من بیام چه گِلی به سرت بکشم؟ها؟

سفارش کرده بود مجید برای شامِ امشب سنگ تمام بگذارد

رمان بازار
romanbazar.ir

بساطِ جوجه به راه و بویش کل خانه رو پر کرده بود

مهمانی ترتیب داده بود در این وضعیت اسفناکِ من!

پشت سرش که پا به حیاط خانه‌ی بغل گذاشتم، صدای خنده‌ی عزیز و مجید بلند شد

شراره سریع گفت: چه عجب...دل کندین از هم

دُرناز

۲۸٤

خجالت ریشه زد در عمق وجودم

زیرلب "سلام" دادم

بساط قلیون و جوجه، حیاط را پر از دود کرده بود

به آنی، سرفه امانم را برید!

سمت درب پذیرایی دویدم، آب می‌خواستم برای گلویِ به خارش افتاده‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حواس درب اتاق را به جای درب پذیرایی باز کردم

چشمم داخل اتاق خواب گشت

صحنه‌ای رو دیدم که نباید...

چه می‌کردند؟

من جای آن دو خجالت کشیدم و قبل از دیده شدنم، به حیاط برگشتم

عزیز با دیدنم کمی کنار کشید تا بین او و منوچهر روی تخت چوبیِ زیر پنجره بنشینم

عرق روی تکه به تکه‌ی بدنم نشسته بود

به محض نشستن، دست دور کمرم انداخت و با ذوق گفت

_بچه‌ی تو و منوچُ ببینم دیگه از خدا هیچی نمی‌خوام

مجید اعتراض کرد: من بدبخت چی؟

_اووو...گوشِت همه جا کار نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم گوشه‌ی حیاط زیراندازی پهن کرد تا اهل خانه راحت باشند

_معصوم. بزنگ کمال بیاد

عزیز دست روی زانوی من کشید و جواب منوچهر را داد

_خوب کاری میکنی. بین داداشا نباید خراب باشه!

شلنگ قلیون را از لب‌هایش فاصله داد، دود که به هوا رفت، صدای گرفته‌اش پیچید

_اون سِری‌ام که اومد، محض موی سفیدت هیچی بارِش نکردم! این سِری واس بچه‌ام، خرابی رو دُرُس میکنم

دُرناز

۲۸۵

درِ راهرو باز شد و معصومه با گونه‌های تب‌دار بیرون آمد

نگاهِ عصبی‌ام را ازش گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+چشم داداش الان زنگ می‌زنم

از شنیدنِ صدایش تهوع گرفتم

و همزمان صدای سیروس هم آمد

+دآش منوچ....

_زکی! من کِی دآش این نفله شدم مجید؟

مجید تک خنده‌ای کرد و گفت: خودشُ قاطی آدم حساب می‌کنه... همون آقا گفتن واس دآشم از سرت زیاده سیروس

+هی ما رو خراب کنین...خیالی نیس!

انگار جدی جدی از شنیدن صدای سیروس، حجم معده‌ام بالا می‌آمد

دست روی دهانم فشرده و ناخودآگاه عق زدم

عزیز غرغرکنان دستم را گرفت تا بلند شوم

_دود و دم راه انداختین که جشن بگیرین یا حال زن حامله رو خراب کنین؟

همراه با عزیز پا به اتاق خواب گذاشتیم

در همین نقطه ایستاده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

تنیده بودند دورِ تنِ یکدیگر...
برای بوسه‌ای شیطانی!
معصومه و سیروس...!!!

از ماشینی که راننده‌اش کسی جز کمال نبود، پیاده شدم
به محض بخشیده شدنش از جانب منوچهر، خوش خدمتی را شروع کرده بود
مادرم جلوی مرکز تصویربرداری منتظرم بود
با دیدنم گل از گلش شکفت
آغوشش را برایم باز کرد و سرم را روی سینه‌اش فشرد
_مامان کوچولوی من!

دُرناز
۲۸۶

رمان بازار
romanbazar.ir

+وای مامان...اینطوری نگو خجالت می‌کشم

_دیوونه. شوهرت کو پس؟

نیم نگاهی به کمال انداختم

+خوشش نمیاد اینجور جاها بیاد

چشمانش را در کاسه گرداند

_آهان...به ژست گنده‌لاتیش نمی‌خوره

+ولش کن. بیا بریم

دستم را دور بازویش پیچاندم و هم‌پای یکدیگر پا به ساختمان گذاشتیم

مادرم برای پرداخت هزینه پیش‌دستی کرد و مجبورم کرد روی صندلی بنشینم

به راهرو نگاهی انداختم

جز من و سه خانم دیگر، کسی در انتظار نوبت نبود

قلنج انگشتانم را شکاندم که مادر کنارم جا گرفت

_دکتر هنوز نیومده! یکم طول می‌کشه

رمان بازار
romanbazar.ir

به نیم‌رخش خیره شدم

دیوانه‌ی فرم زیبای صورتش بودم. مثل ماه می‌درخشید

قصد پیش کشیدن حرف‌های منوچهر را داشتم، اما با صدای زنگ موبایل مادرم لحظه‌ای مکث کردم

گرم صحبت با پارسا که شد، منصرف شدم از هر صحبتی !

حالا که زمان شادی بود، نباید باعث یادآوری اتفاقات و تلخی‌های گذشته بودم

گذشته در گذشته مانده بود

و مهم حالا بود که منوچهر اطمینان داده بود که سمت مواد و فروشش نرفته!

طولی نکشید که نامم در پیجر مرکز پیچید

کیفم را روی پای مادرم گذاشته و به اتاق سونوگرافی رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر کاملا خوش‌رو و مهربان، تاریخ آخرین عادت ماهانه را پرسید و مایع لزج را روی شکمم پخش کرد

_خانم صالحی، بزن....ساک حاملگی تشکیل شده...سن بارداری هفت هفته و سه روز!

دُرناز

۲۸۷

ابرو در هم کشید و دستگاه را بیشتر روی شکمم حرکت داد

_پاشو گلم

دستمال را روی شکمم گذاشت که متعجب نگاهش کردم

+صدای قلبش رو نمی‌ذارید گوش بدم؟

_گلم یکم زود اومدی برای سونو...هنوز صدای قلب قابل شنیدن نیست

+یعنی قلب نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی‌اش بلند شد و با لحن دلنشینی پاسخم را داد

_تا ده هفته برای تشکیل قلب وقت هست! این که استرس نداره

مانتو را پایین کشیده و پا به راهرو گذاشتم

مامان سریع بلند شد

_خوب بود همه چی؟

+هنوز قلب نداره

شوکه شدنش از چشمانم دور نماند

اما سریع به خودش مسلط شد

_گفتم که زود داریم میریم...تو عجله کردی برای سونو...تشکیل میشه خیلی وقت هست

+اگه چیزیش بشه چی؟

_حرف الکی نزن. تا یکی دو هفته دیگه درست میشه

دستم را برای بیرون‌رفتن کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین که بسته شد، دستی برای مادرم تکان دادم

کمال خندان گفت: جیگر عمو خوب بود؟

نگاه عمیقی از آینه نثارش کردم

+خوب بود

_خب...شکر خدا

تا خود خانه سکوت بین‌مان شعله می‌کشید

و تپش قلب من به هزار رسیده بود

با باز شدن در حیاط، چشم در چشم‌های رنگ شبِ منوچهر شدم

وسط حیاط رسیده بود

وقتی به سونوگرافی می‌رفتم، نبود

و حالا که برگشته بودم، قصد خروج از خانه را داشت

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۸۸

زیرلب سلام داده و در را بستم

قبل از هر سوالی از جانب او، خودم دهان باز کردم

+قلبش تشکیل نشده بود

_باس چِکا کنیم که تشکیل شه؟

+گفت چند هفته طول می‌کشه

شال از سرم برداشته و هوای خنک اواخر مهر را به آغوش کشیدم

برای رفتن به اتاق، قصد عبور از کنار منوچهر را داشتم که آهسته دستم را گرفت

_بینم ناز خانم....

با طمانینه نگاهش کردم

_یه وخ فکری نشی.... خود اوس کریم درس میکنه همه چیُ

چشمانم را به تایید روی هم فشردم

دستم را رها و پهلویم را نرم بین مشتش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_باس برم یه جایی....می‌سپرم معصوم بیاد پیشت بمونه

+معصومه نه!

حتی از شنیدن نامش تهوع به سراغم آمد

_بیکارتر از معصوم سراغ ندارم. میاد که خاطر من جم باشه نازخانم

معصومه آمد

به قهر از مجتبی...

وقتی متوجه ماجرا شدم که مجتبی دوبار تا درب خانه‌ی من هم آمد

معصومه جوابش را نمی‌داد و من مجبور بودم او را از دیدن معصومه منصرف کنم

از طرفی هرشب با سیروس حرف می‌زد

چیزی نپرسیده بودم

چیزی نگفته بود

اما سیروس گفتنش، با ناز و ادا، پای تلفن و در خفا یعنی حدسم درست است

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید روزی که برایم به سیاهی شب بود....
معصومه تنهایم گذاشت
درست یک هفته بعد از رفتنِ منوچهر!

دُرناز

۲۸۹

به بهانه‌ی آشتی با مجتبی رفت تا چندساعتی کنار هم باشند
گفته بود هرموقع تماس بگیری به سرعت باد به خانه برمی‌گردم
تماس گرفتم
یک‌بار نه...چندین بار پشت سر هم
اما بی‌جواب گذاشت منی را که از درد به خود می‌پیچیدم
به یک‌باره خون‌ریزی‌ام شروع شد
از درد توانِ تکان خوردن نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

جای خالی‌اش در شکمم درد می‌کرد

قلبم تیر می‌کشید

همین ۴ هفته‌ی پیش قصد از بین بردنش را داشتم

اما حالا عزادار جنینم بودم

گوشه‌ی اتاق پارسا دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم

_منوچهر ده دفعه تا حالا زنگ زده

به دانیال نگاهی انداختم

+ولش کن

زنگ موبایلم دوباره بلند شد که نگاهی به صفحه‌اش انداخت

_نوشته مریم

مردد دستم را دراز کردم

جواب او را می‌دادم. حتماً

رمان بازار
romanbazar.ir

_جان. کجا رفتی؟ از دیروز یه بند دارم بهت زنگ میزنم

+خونه‌ی مامانم

_خب چرا بی‌خبر؟ منوچهر زنگ زد بهم. نمی‌دونستم چی بگم. قاطی کرده بود

+همیشه قاطیِ

_حالت خوبه؟ انگار سرحال نیستی

+خوب نیستم

چرایش را که پرسید، بغض کردم

+سقط شد

پارت هدیه

دُرناز

۲۹۰

لحظه‌ای مکث کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمرش به دنیا نبوده. ناراحت نباش. به خودت برس. جوونی بازم حامله میشی

صدای "چی شده" گفتن عزیز را که شنیدم، به تماس خاتمه دادم

مادرم با ظرف کاچی پا به اتاق گذاشت

بوی مزخرفش که پیچید، عق زدم

_قرصتُ خوردی؟

آهسته سر تکان دادم

سینی را کنارم گذاشت و خودش هم نشست

طولی نکشید که زنگ موبایل دوباره بلند شد

_خب جوابشُ بده

+جواب بدم چی بگم؟

_راستشُ بگو

چشمانم را بستم

مهلت قطع شدنِ تماس را نداد و دوباره شماره‌اش روی صفحه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به مادرم انداختم که اتاق را ترک می‌کرد

ناچار تماس را وصل کردم

+الو

_الو و زهرمار....اون گوشت کوبُ ساختن که هروخ زنگیدم ج بدی

سر جایم نشستم

+نمی‌شد جواب بدم

_چرا؟ مُرده بودی؟

سکوتم را که دید، جری‌تر شد

_کدوم گوری رفتی که نشد ج بدی؟ها؟ میدونی ازت دورم و دستم بت نمی‌رسه، هرغلطی بخوای میکنی؟

+منوچهر....

_با اجازه‌ی کدوم پِدَسگی پاتُ از اون آلونکت گذاشی بیرون؟

گوش‌هایم از صدای فریادش سوت می‌کشید

به حتم موبایل بیچاره هم داغ کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_بزنگ اون مجیدِ بی‌بُته بیاد دنبالت شازده خانم.
زود!
منتظر پاسخم نماند

دُرناز
۲۹۱

برق گرفته سرجایم نشستم
صدای پرخشمِ خودش بود که سعی داشت کنترل کند
برگشته بود از همان سفرش....
درست وقتی که ازش فراری بودم!
نگاهی به ساعت انداخت
۱۱ شب...
درست هجده ساعت بعد از همان تماسش، خودش را رسانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_کو؟ کجاست؟

+یکم بشین آقا منوچهر. آروم باش

آقاعزت با صدایی آهسته سعی به آرام کردنش داشت

آرام کردن شوهری که به حرفش گوش نداده بودم

به مجید زنگ نزدم

به خانه برنگشتم

پارسا روی تختش غلت زد که از رخت خواب دل کندم

دردم کم‌تر شده بود

اما هنوز جان در بدن نداشتم

تا پا به راهرو بگذارم، او هم رسیده بود

دیگر آن چشم‌ها سیاهچاله‌ی جهنمی نبود

مثل غار بود

غاری تاریک و مخوف

که ببری زخمی در آن لانه کرده بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم بلندی برداشت و غرش کرد

_کار خودتُ کردی

شاید حضور دانیال و کشیدن دست منوچهر باعث شد کمی مکث کند

نگاهی به عقب و دانیال بی‌اندازد

نفس پر گدازه‌اش را پخش کند در هوای خانه و دوباره نگاهم کند

دُرناز

۲۹۲

_تموم کردی کار اون بچه رو؟

دهانم تلخ شده بود و خشک

در حال جان دادن بودم

خبر داشت....

از او دوری کرده بودم، پاسخش را نداده بودم تا مجالی برای فکر کردن داشته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

این که چطور این قصه‌ی تلخ را با او درمیان بگذارم

آقاعزت باز هم سخنی گفت

+با داد و فریاد کار به جایی نمی‌رسه

چشمانش را برای من باریک کرد و پاسخ او را داد

_هنوز داد نزدم که...

درب اتاق خواب مادرم باز شد

درحالی که روسری‌اش را گره می‌زد، نیم نگاهی به من و بعد به منوچهر انداخت

+نبایدم سر زنت داد بزنی

انگار با شنیدن صدای مادرم، آتشش شعله کشید

چرخید و در برابر مادرم ایستاد

_باز زیر پاش نشستی که چی؟

مادر دهان باز کرد برای پاسخ دادن اما منوچهر مهلت نداد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون سری حرف طلاق یادش دادی، این بار یادش دادی چطورکی بچه‌اشُ بندازه؟

صدای مامان گفتنِ پارسا، باعث شد دانیال به سرعت پا داخل اتاق بگذارد و در را بندد

طفل معصوم ترسیده بود

حق هم داشت....

همه از او می‌ترسیدند

مادرم دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و گفت: من هیچ‌کدومُ یادش ندادم. بچه خودش افتاد. میتونی از دکتر....

_خودش افتاد؟باورم شه؟!؟

پوزخند صداداری زد و سمت من چرخید

دُرناز

۲۹۳

_تا معصوم رفت پی نامزد بازیش، تا تنها شدی، یادت افتاد باس بندازی اون بی‌پدرُ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

+خودش افتاد

برای گفتن همین جمله‌ی کوتاه، لحظه‌ای مُردم و دوباره زنده شدم

چشمانش را از حرص بست و غرید

_ بپوش. یالا

گفت و رفت

سایه‌اش را روی سرامیک‌ها می‌دیدم

میان پذیرایی ایستاده بود به انتظارم

نگاه سرگردانم را از روی مادر و آقاعزت برداشته و به اتاق برگشتم

پارسا سر بر روی شانه‌ی دانیال گذاشته و به خواب عمیقی رفته بود

برادرم تُن صدایش را پایین آورد: نرو...اگه دلت نیست نرو. به زور نمیتونه ببرتت که

+باید برم!

نفهمیدم چطور لباس می‌پوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط صدای مشاجره‌ی مامان ملیحه و شوهرم را می‌شنیدم

مادرم مدام از بی‌جانیِ من می‌گفت، از این که توان ندارم روی پاهایم بایستم

+بذار چند روز بمونه حالش خوب شد بیا ببرش

_آها...بمونه که باز نفهمم چی دم گوشش میگی، باز شیرش کنی بره دادگاه و دنبال طلاق؟

آقاعزت سریع به میان حرف آمد و گفت: ما اصلا خبر نداشتیم
رفته برای طلاق

_حاجی...ول بده تورو
جدت!

...

تنم لرزید

شال را روی سرم کشیده و بیرون زدم

+مجبور نیست باهات بیاد... میدونم دست روش بلند کردی، میدونم که....

_زنمِ...هر کار دلم بخواد میکنم باش

پشت سرش ایستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه مادرم متوجه‌ی حضورم شد و به سمتم چرخید
انگشت سبابه‌اش را تکان داد و غرید: دیگه حق نداری پا بذاری تو این خراب شده...ننه‌اتم نمیاد پِیِ تو!

دُرناز

۲۹٤

پلکم لرزید

نگاهم را به صورت مامان ملیحه دوختم

نگرانم بود

چشمانش این را فریاد می‌زد

خانه از حضور منوچهر که خالی شد، زیر لب ببخشید کوتاهی گفتم

ترسیده پا به اتاقک آسانسور گذاشتم

سنگینیِ نگاهش، جرات بلند کردن سرم را از من گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشترهای دست راستش را می‌چرخاند

نفس‌های عمیق می‌کشید

+من....

_هیس!

مو به تنم سیخ شد

علی الخصوص با دیدنِ انگشترهایی که از دستش بیرون می‌کشید

همه را به جیب شلوارش فرستاد که آسانسور ایستاد

در را هل داد و جلوتر از من به راه افتاد

+قلبش تشکیل نشد، دکتر گفت...

چرخید و دستش برای بار نمی‌دانم چندم، روی لب‌هایم فرود آمد

دست روی دهانم فشردم و هق زدم

_لال شو...صدات جلو کمال درنیاد

ندیده هم می‌دانستم که انگشت روی بینی‌اش می‌کوبد تا خفه شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمال با دیدنم سلامی داد و رو به منوچهر گفت:
داداش خسته‌ای...بده تا خونه من پشت رول بشینم

سوئیچ به سمتش پرت شد که روی صندلی عقب نشستم

تمام مسیر چشمم روی دستان منوچهر بود

دُرناز

۲۹۵

گاهی مشت می‌شد و روی زانویش فرود می‌آمد

گاهی روی قفسه سینه‌اش کشیده می‌شد

و گاهی کف سرش!

به خواست او خفه شده بودم، تا خودِ خانه

ماشین که ترمز کرد، به آنی پیاده و درب عقب را باز کرد

کیفم را از دستم کشید

پا به روی آسفالت گذاشتم که کمال گفت: داداش، ماشینُ ببرم؟ می‌خوام برم....

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر قبرستونی می‌خوای برو

کلید دو بار از میان انگشتانش به روی زمین افتاد

اما بالاخره در حیاط را باز کرد

نفس‌زنان پاتند کرد تا هرچه زودتر به خانه برسد

در را بسته و میان حیاط ایستادم

_بیا....بیا واینسا وسط حیاط

نمی‌رفتم!

رفتنم مساوی بود با دستان سنگینش که روی بدنم فرود می‌آید!

نگفته، می‌دانستم

چیزی از داخل پذیرایی به سمت ایوان کوبیده شد و تکه‌هایش به اطراف پرت!

خوب که دقت کردم، گلدان موردعلاقه‌ام را شناختم

_بیا تو

قدمی به جلو برداشتم

سرک کشیدم برای دیدن وضعیتش

رمان بازار
romanbazar.ir

میان پذیرایی قدم می‌زد

+به اندازه‌ی کافی قَسَمت رو شکوندی

با شنیدن صدایم، به سرعت پا به ایوان گذاشت

قدمِ آمده‌ام را به عقب برگشتم و نالیدم: خودتُ از چشمم ننداز

دُرناز

۲۹۶

به سمتم پرواز کرد

_مگه تو چش و چارت بودم که حالا بیوفتم؟

+الان می‌خوای چکار کنی مثلا؟ ادبم کنی؟ یا....

محکم روی شانه‌ام کوبید

_خوش ندارم صدامُ عنتر و منتر بشنُفَن، از زیر دس و پام بِکِشنت بیرون

نمی‌فهمید که یک زن در برابرش ایستاده؟

نباید زور بازویِ مردانه‌اش را به رخ می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به شانه‌ام تکانی داد تا جلو بروم

+یه بار دیگه هم گفتم بهت منوچهر... حق نداری اذیتم کنی

_کی این حقُ ازم میگیره؟

+من

فریاد زده بودم!

صورتش را جمع کرد و دوباره تکانی به شانه‌ام داد

_تو نیم منم نیسی سلیطه!

قدمی به جلو برداشتم

سر و کله زدن با او، انرژی مضاعف می‌خواست که من نداشتم

+من دستگاه جوجه کشیِ تو نیستم که هرموقع بخوای حامله شم، اگرم بچه بیوفته بیای بالاسرم چهارتا تقه بهش بزنی شاید درست شه

_شر و ور دانشگاهی نگو

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای ایوان رسیده و برای دیدنش، به سمتش چرخیدم

+به خدا که این کارات انصاف نیست. من حالم بده منوچهر

برزخی به صورتم خیره شد

_کشتن بچه‌ی من انصافه...اونوخ این نی؟؟؟

پلک‌هایم لرزید

+اصلا زنده نبود که بخواد بمیره...قلب نداشت منوچهر...اینُ می‌فهمی؟

_این قلب نداشتنشُ تو توی مخ همه فرو کردی!

چشمانش را تنگ کرد و دست به کمر چسباند

_اَ کجا معلوم راس گفته باشی؟ جز تو کی تو اتاق سونو بوده؟

دُرناز

۲۹۷

وا رفته نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی با فریادش شانه‌هایم پرید

_لال نمون. کی دیگه اونجا بود؟

+دکتر... تایپیست....

پوزخندی به رویم پاچید

_دروغ به ریشم بستی واس همچین روزی!

دستش به روی کمربند شوارش نشست که اخمی حواله‌اش کردم

_که راحت بری بندازیش...منِ خرم باورم شه چون ناقص بوده مُرده!

کمربند را به دور دستش پیچاند

+الان...می‌خوای...دست روم بلند کنی؟

با به صدا در آمدن زنگ آیفون، بار دیگر فریاد زد

_راه به راه میاین دم خونه‌ی من که چِطو بشه؟

زبانه‌ی در را کشید

معصومه بود که سرک کشید برای دیدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ها؟ چه مرگته؟

+هیچی داداش...شام...بیارم براتون؟

_کوفت بخورم...بخوریم!

به آنی فکری که به ذهنم خطور کرد را عملی کردم

از زیرکی خودم لذت بردم، وقتی که از زیر دست منوچهر پا به کوچه گذاشتم

اجازه ندادم شکم درد شدیدم، مانع خلاصی‌ام شود

گوش‌هایم کر شد و تنفسم قطع!

مغزم، فرمان از کار افتادن اعضای بدنم را داد تا انرژی‌ام معطوف دویدن شود

نگاه متعجب مریم و عزیز، با دیدنم وسط خانه، همزمان شد با لرزیدن پنجره‌ها

حس کردم بادی که پشت سرم پیچید، از تکان دادن دستش بود

انگار قصد گرفتن موهای رها شده‌ام را داشت

اما مهلتش ندادم

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه بردم به اتاق کوچکِ کنار آشپزخانه!
در را کوبیدم

دُرناز
۲۹۸

خدا به فریادم رسید
ثانیه‌ها را کِش آورد تا در را ببندم
اما وقتی دستگیره پایین آمد، آه از نهادم بلند شد
پرده از گوشم کنار رفت و صدای منوچهر را شنیدم
_مگه خدا بیاد رو زمین، پشت در وایسه که وا نشه این صاب‌مُرده! وگرنه که....
صدای عزیز بلند شد
+خدا رو خوش نمیاد
پری را دیدم که کنارم ایستاد و تکیه به در داد
او هم نمی‌خواست منوچهر داخل بیاید

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه به خوش اومدنِ....

+استغفرا... !! منوچهر اینا رو من یادت دادم؟ اگه آره که خدا از رو زمین بَرَم داره

لحظه ای سکوت برقرار شد

فشار بیشتری به در وارد کردم و کلید را به سرعت چرخاندم

مشت به در کوبید و غرید

_خیال نکن زورت رسید و بستی درو! خودم خواسم که وسط جَم کتک نخوری

لب‌هایم را به در چوبی چسبانده و جیغ کشیدم

+همه‌ی اینا بخاطر بچه‌اس؟ یه بچه که اندازه‌ی یه دونه برنج بوده؟

" نه " را فریاد زده بود

+برو به جهنم! شنیدی؟

از شدت ضربه‌ای که به در خورد، مشخص بود لگدی از پشت در نثارم کرده است

روی زمین سُر خورده و سرم را به در تکیه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عزیز به گوشم رسید

+این حرفا جاش اینجا نیست...بیا برو منوچهر!

_چرا جاش نیس؟ها؟

+برای اینکه بین خودتونه!

دُرناز

۲۹۹

بدن پری که کنارم جا گرفت، دستش که دور گردنم نشست، صورتم را بین دستانم محصور کردم

_اتفاقا جاش همین جاس!

دوباره لگدی به در زد

پرده‌ی اشک روی چشمانم افتاد

_ رفته بچه رو انداخته! بچه‌ی منُ

صدای آرام مریم گوشم را نوازش کرد

+این حرفا چیه؟ کی دوباره پُرِت کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی باس پُرم می‌کرد؟؟

قطره اشک سمج روی گونه‌ام چکید

_اَ روز اول....که آزمایش داد...واساد جلو روم که بچه رو نمی‌خواد...بعد فیلم بازی کرد که پشیمون شده....

زانوهایم را بغل زده و چشمان خیسم را به پری دوختم

_منِ الاغم باورم شد...رفت دکتر...اومد گف قلب نداره!

+داداش...من تو اینترنت نگاه کردم! اگه سقط نمی‌شد، دکتر باید قرص می‌داد که بچه رو بندازه. خطرناک بوده

صدای هین کشدار معصومه بلند شد

_تو یکی زر مفت نزن! خطرناکِ چی بوده؟

با بالا بردن صدایش، ناخودآگاه دست روی گوش‌هایم فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_میگم همه‌اش فیلم بوده که اون بدبختِ بی‌پدرُ بندازه

عزیز بار دیگر به حرف آمد

+هیچ مادری نمی‌تونه جون بچه‌اش رو بگیره

_اسمشُ می‌ذاری مادر؟؟؟ خودِ حرمله‌اس

به قفسه سینه‌ام چنگی انداختم

حرفش سنگین بود...مثل وزنه‌ای آهنین روی سینه‌ام نشست

_میگه خودش افتاد! ننه توبودی باورت می‌شد؟ اصن کی مطمئنه اون توله ناقص بوده؟

+دکتر گفته. اونا که دیگه حالیشونه

دُرناز

۳۰۰

_کی باش رفت پیش دکتر؟

این بار مریم پاسخش را داد

رمان بازار
romanbazar.ir

+با مادرش رفت

تک‌خنده‌ای زد و بلندتر گفت

_دِ بیا.... اون گفته دروغ بگو...اینم...

سرم را محکم به در کوبیده و جیغ کشیدم

+خفه شو!

_میام زبونتُ از حلقومت می‌کشم بیرونا

لبم را به دندان کشیدم

دست پری را ناخودآگاه بین دستم گرفته و فشردم

_دختره‌ی لکاته‌ی...

+بسه منوچهر!

با تشر مادرش لحظه‌ای سکوت کرد

اما فقط چند ثانیه....

_تا کِی می‌خواد بمونه اون تو؟

صدایم را کمی بالا برده و میان حرفش پریدم

+تا وقتی قصد جونمُ نداشته باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

_پا می‌ذاری بیرون...بالاخره که میخوای بری اون توالت خراب‌شده...اونوقته که خراب شم رو سرت

صدای شکستن قلنج پاهایش به وقت راه رفتن را خوب و واضح شنیدم

صدای آرام پری، باعث چرخش سرم شد

_بالشت بذارم یکم دراز بکشین؟

تند سرم را تکان دادم

بدنم کوفته و شکمم از فرط درد، نا از تنم گرفته بود

بالشتی از گوشه‌ی اتاق، جایی که رخت‌خواب‌ها مرتب به روی هم چیده شده بود، بیرون کشید

با فاصله از در سر بر بالشت گذاشتم

چنگی به شکمم زدم

دُرناز

۳۰۱

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید نگاه از چشمانم گرفت و پای دفتر و کتابش نشست

طولی نکشید که تقه‌های متوالی‌ای به در، باعث شد بر سر جایم نیم‌خیز شوم

پری سمت در رفت که نالیدم

+نه...باز نکنیا

_فکر نمی‌کنم بابا باشه...هیچوقت انقدر آروم نمیاد

دخترک بیچاره

غم از جمله‌اش چکه می‌کرد

و روی در و دیوار خانه می‌نشست!

صدای مریم مُهر تایید به جمله‌ی پری زد

_باز کن پری! کسی اینجا نیست

کلید چرخید و بدن مریم به آنی وارد اتاق شد

تکیه به دیوار دادم که دست به زانویم فشرد

_دراز بکش

+نه خوبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه عمیقش به پری فهماند جای تو در این اتاق نیست!

باید می‌رفت....

در اتاق که آرام بسته شد، به حرف آمد

_فکرشُ نمی‌کردیم یهویی سر و کله‌اش پیدا شه....اونم اینجوری! مثل دیوونه‌ها

لب‌هایش به خنده‌ای کوتاه کِش آمد

_لابد میخوای بگی اون همیشه دیوونه‌اس....

به اجبار لبخندی زدم که ادامه داد

_آره بابا...حال خوبشُ ندیدیم

در اتاق که به ضرب باز شد، روح از تنم رفت

اما با دیدن عزیز، نفسم را با آسودگی فوت کردم

_نمیاد حالا حالاها. خیالت جمع

سینی کوچکی که حاوی لیوان آب و قندان بود را کنار پایم گذاشت

با گفتن " ای خدا" دست روی زمین فشرد و نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم به سرعت یک مشت قند داخل لیوان ریخت

همزمان با هم‌زدن محتوای لیوان، اصل حرفش را به لب آورد

دُرناز

۳۰۲

_زنگ زده بود معصوم که حالتُ بپرسه! اونم افتاد به تته پته...همونجا دوزاریش افتاد که خونه نیستی! انقدر بهت زنگ زدم که گوشیم داغ کرد...اونم آتیشی شده بود که بگردید پیداش کنین

لیوان را به سمتم گرفت که عزیز انگشتر طلایش را به آب قند اضافه کرد

یک‌نفس آب قند را به معده‌ام فرستادم

_گفتی بچه افتاده....عزیز پیشم وایساده بود بهش گفتم

این‌بار عزیز به حرف آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_منِ از خدا بی‌خبر که نمی‌دونستم خبر نداره!
مریم که زنگ زد خبر بهش بده پیدات کرده، از دهنم در رفت....

روی زانویش کوبید و سر تکان داد

_گفتم مادر خون خودتُ کثیف نکن. خدا اینُ گرفت ولی زود یکی دیگه می‌ذاره تو دامنتون

آه پر سوزم فضای اتاق را پر کرد

لیوان را به سینی برگرداندم که مریم حرف عزیز را ادامه داد

_هنوز صداش تو مغزمه...اونجوری که پشت تلفن داد زد!

زانوهایم را بغل کرده و چانه‌ام را تکیه دادم

_مادر...خودت باید زودتر بهش می‌گفتی! از این پنهون‌کاریِ بیشتر داغ کرده تا سقط بچه

سرم را زیر انداخته و نالیدم

+نمی‌دونستم چجوری بهش بگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا دراز بکش خوب نیست انقدر بشینی! اونم یه امشبه رو تنها باشه عقلش میاد سر جاش

حتما همین‌طور بود...

مادرش او را بیشتر می‌شناخت

شکمم بار دیگر تیر کشید و حقیقت تلخ رو بهم گوشزد کرد

کاش من هم با جنینم، می‌مردم

تمام می‌کردم این زندگیِ نکبت‌بار رو...

باز هم قصد خودکشی داشتم؟!؟

نه....

من می‌ترسیدم

یه دختر بزدل و بی‌عرضه‌اس

به تازگی تبدیل به این

نفرت‌انگیز شده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیزی می‌خوای برات بیارم؟

سرم را به نفی تکان دادم

عزیز و مریم بی‌سروصدا اتاق را ترک کردند

سر به روی بالشت گذاشتم

موبایلم در جیب مانتو لرزید

چه کسی جز مادرم می‌توانست باشد؟!؟

+سلام مامان

_سلام. خوبی؟ چکارت کرد؟

+هیچی....هیچ کاری نکرد!

لب‌هایم لرزید

_بهم دروغ میگی؟

+نه مامان. واقعا هیچ کاری نکرد. من خوبه خوبم!

در اصل باید می‌گفتم هیچ کاری نتوانست بکند

یعنی اجازه ندادم

اگر معصومه سر نمی‌رسید....!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. گفتم نکنه...

+نجوشه مامان!

_باشه! برو استراحت کن

+.بد حرف زد! نمی‌دونم چجوری باید ازت معذرت خواهی کنم..از آقاعزت...

_تو کاری نکردی که بخوای عدرخواهی کنی عزیزم

+می‌بوسمت. شب بخیر

موبایل را کنار بالشت گذاشتم

پلک روی هم فشردم اما آرامش در این خانواده بی‌معنی بود!

صدای معصومه گوش‌هایم را تیز کرد

_مامان...مامان....داداش دعواش شده!

مردد در اتاق را باز کرده و نگاهی به پذیرایی انداختم

کسی نبود...انگار از اول کسی در این خانه نبوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهای کم جانم، جسمم را تا پشت پنجره‌ی پذیرایی کشاند

دُرناز

۳۰٤

زنان خانواده، نظاره‌گر کوچه بودند و این عزیز بود که بلند بلند منوچهر را صدا می‌زد

منوچهری که زجه‌ی مادرش برایش مهم نبود

صدای فریادش در سکوت خانه طنین انداز شد

_از سگ کمترم رو همین آسفالت خونتُ نریزم

کم‌کم صدای فحش‌های ناموسی هم به گوشم رسید

گوینده هر که بود، جری شدنِ منوچهر را می‌خواست

شال را روی موهایم کشیده و داخل حیاط دویدم

فریاد مردی، نگاه سرگردانم را به کوچه کشاند

معصومه را کنار زده و جلوی در ایستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

درست پشت سر مریم که عزیز را در آغوش کشیده بود

بیشتر پناه گرفته بودم

تا اگر منوچهر سر رسید، فرصت فرار داشته باشم

اما حالا حالاها سر نمی‌رسید

سرگرم کتک زدن بقیه بود!

به روی بدن مرد جوان و درشت هیکلی نشسته و با مشت به صورش می‌کوبید

_بی‌ناموسِ حرومی....همین‌جا....چالت...میکنم

بدنم به لرزه افتاد

دست به چهارچوب در گرفتم تا به روی کاشی‌ها سقوط نکنم

چند نفر قصد بلند کردن منوچهر را داشتند

اما چه کسی حریف می‌شد؟!

تا به حال این روی منوچهر را ندیده بودم!

برای من ملایمت خاصی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

اما این مرد را مردانه می‌زد

با صدای برخورد موتور به زمین، نگاهم معطوف مجید شد

به سمت منوچهر دوید و شانه‌اش را گرفت

محکم به عقب کشید

دُرناز

۳۰۵

تکان شدیدِ او و زور بازویِ نوچه‌ها، بالاخره منوچهر را از مرد غریبه جدا کرد

_شانس آوردی...!

از این فاصله قطره‌های عرق که روی پیشانیِ شوهرم جاخوش کرده بود را می‌دیدم

و انگار کنار گوشم نفس‌نفس می‌زد

_گورتُ گم کن!

چند نفر زیر بغل مرد را گرفته و بلندش کردند

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی سریع به حرف آمد

_اومدی تو محل ما، واسه آقای ما شاخ و شونه می‌کشی؟ بفرستمت...

مرد اما از تک و تا نیوفتاد

دهانش را به غلط باز کرد...

+شانس که نه!

آب دهانش را جلوی پای منوچهر پرت کرد

+عرضه‌ی چال کردن نداری....حرفات از رو بادِ....

مهلت فرار یا همان شانس گم و گور شدنش به اتمام رسید

منوچهر به مثال تیر از کمان خارج شده، جمعیت را کنار زد

من جای همان مرد، قالب تهی کردم!

قلبم از جا کنده شد

شانه‌های مرد را گرفت و پیشانی‌اش را به بینی بدبختِ فلک‌زده کوباند

رمان بازار
romanbazar.ir

خون فواره زد

_مجید...یه کاری کن....می‌کُشتش

کمال که از دایره‌ی دعوا کمی فاصله داشت، با صدای مادرش تازه متوجه‌ی حضور ما شد

دستی در هوا تکان داد و فریاد زد

_واینسید اینجا. برین تو

دوباره چشم به منوچهر دوختم

انگار حرصش خالی نشده بود که سر مرد را پایین آورد

و زانوی خودش را بالا...

تاب از دست داده و نگاه گرفتم از صحنه‌ی مقابلم

دُرناز

۳۰۶

معصومه و پری را دیدم که روی ایوان ایستاده و هراسان به ما نگاه می‌کردند

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای خاک به سرم شد...کدوم نمک به حرومی زنگ زد پلیس؟؟؟...خدا لعنتتون کنه

عزیز ناله و نفرین به راه انداخت

اما صدای آژیر ماشین پلیس از هر صدایی بلندتر بود

دو ماشین پایین کوچه ترمز کرده و چند مامور پلیس به سمت محل دعوا پاتند کردند

جمعیت به آنی پراکنده شد!

سروان پلیس کنار منوچهر ایستاد و در صورتش فریاد زد

_چته منوچ؟ باز افسار پاره کردی که...

تقابل مامور پلیس با منوچهر زیادی مضحک بود!

به حتم اگر لباس نیروانتظامی به تن نداشت، حالا مثل همان مردِ مضروب کف خیابان دراز کشیده بود

مامور بعدی به سرعت پشت همسرِ بزن بهادرم ایستاد و هلش داد

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر با خونسردی تمام...

به همراه همان پوزخند مسخره‌اش، روی زمین زانو زد

دست پشت سرش برد

و

چشم در چشم من شد...

نفس در سینه‌ام ماند!

کسی نبود ضربه‌ای به این قفسه‌ی استخوانی بزند تا نفسم برگردد

چشم‌هایش را تنگ کرد

خط و نشان می‌کشید

نه...

انگار با چشم‌هایش حرف می‌زد

خوب می‌شنیدم!

_چِشاتُ وا کن...اینُ جای تو زدم!...خوب قِسِر در رفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را پیچانده و پشت کمرش قلاب کردند

مامور جوان، چیزی از بین دست منوچهر بیرون کشید و به دست سرباز داد

پنجه بوکسِ غرق در خون!!!

دُرناز

۳۰۷

نگاهم به دنبال سرباز و چیزی که در دست داشت کشیده شد

نفهمیدم کِی منوچهر سوار بر ماشین شد

اما رفتنش را وقتی خیره‌ی من بود، به وضوح دیدم

پتو را روی سرم کشیدم

حس می‌کردم وزنه‌ای چند تُنی به روی سرم گذاشته‌اند

تمام دیشب با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک روی هم فشردم

اما با صدای قیژ در، گوش‌هایم تیز شد

_بیدارش نکنیم؟

+نه...هیچی نگو...

_حداقل بدونه داداش آزاد شده. نیاد یه وقت بیرون

+ای بابا...ببینم میتونی بیدارش کنی؟

معصومه با صدای آرام می‌گفت

مریم با صدایی آرام‌تر پاسخش را می‌داد

صدای لولای روغن نخورده‌ی کمد چوبیِ بالا سرم بلند شد

_اینجوری بیدار نمیشه؟

_معصوم...

شانه‌هایم پرید!

واقعا آزاد شده بود

پتو را از صورتم کنار زده و به مریم که بالا سرم ایستاده بود، نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

+اینجاست؟

چشمانش را به تایید روی هم فشرد و پچ زد: تو بخواب. نیا بیرون

از شدت بلند شدنم، تمام مغزم تیر کشید

انگار رعد و برقی کل وجودم را گرفت

مریم با سبد کوچکی که در دست داشت، از اتاق بیرون رفت

نگاهم به فاصله‌ی در تا چهارچوب ماند

و تمام حواسم شد گوش...

دُرناز

۳۰۸

+تا صبح خواب به چشمم نیومد مادر!

_چشاتُ هم می‌ذاشتی، خوابت می‌برد

+منوچ....دل نگرونت بودم! آخه تو چرا سر به راه....

رمان بازار
romanbazar.ir

به میان حرف مادرش آمد

_دل نگرون نباش! زندگیتُ کن، کاریت به من نباشه

+صبح تا شب از دیدن و شنیدن کارات دق میکنم...شب تا صبح از فکر عاقبتت

_عاقبتم چشه؟ یه صُب پامیشی خبردار میشی سَقَط شدم

+ای خداااا....منُ مرگ بده از دست این

مریم سریع به منوچهر تشر زد

+این حرفا چیه؟ کم حرصش بده پیرزنُ

صدای مجید هم به جمع اضافه شد

+کی کیُ حرص میده؟

_رِ به رِ منُ می‌کشونی اینجا...آه و ناله راه بندازی...هی مرگ و میر بخوای از خدا؟

+کجا؟ کجا میری مادر؟

در خانه بسته شد و نفس حبس شده‌ام را فوت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگر صدای مجید ،بین گریه‌های آرام عزیز پیچید

+دست از سرش وردار مادر من! پاپِیِش نشو

بسته‌ی قرص مسکن را از کیفم بیرون کشیده و به سختی ایستادم

موهایم را زیر شال فرستادم

پا از اتاق بیرون گذاشتم که مجید به سمتم چرخید

ابروهای بالا پریده‌اش نشان از تعجب داشت

+سلام

_علیک سلام. میزونی؟

جواب مثبتم با پا گذاشتن به آشپزخانه همزمان شد

مریم درب قابلمه را گذاشت و گفت: معصومه، بیا سفره رو کم کم بنداز

لیوانی از آبچکان برداشتم

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۰۹

_
...مادر...یه چیکه آب برای منم بیار
قرص را به سرعت فرو داده و لیوان دیگری پر از آب کردم
یکی از پیش‌دستی‌های پنیر و کره را هم برداشتم
به سمت عزیز که خم شدم، در پذیرایی باز شد
_چه عجب...
چه خوب که عزیز لیوان را گرفت
وگرنه مثل پیش‌دستی پنیر، پخش می‌شد به روی زمین!
قطره‌های آبِ روی پیشانی‌اش را با ناخن شَست کنار زد
دست به ریش پرپشتش کشید
چرا گمان می‌بردم این مرد، به قهر از خانه رفته است؟
_دلت اومد دربیای از اتاق
به فاصله‌ی بین‌مان چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه‌ی عرض سفره

همین....

فقط کافی بود دست دراز کند برای گرفتنم

برای اسیر کردنم

+تکون نخور...بذار جارو بیارم

گوش نکردم

من هیچوقت به هیچ‌چیز گوش نمی‌کردم

وگرنه اوضاعم انقدر نابه‌سامان نبود

قدم به عقب برداشتم برای فرار

و سوزش پا مانع شد

+آخ...معصوم رفتی جارو بسازی؟ ببینم پاتُ

عزیز برای دیدن پا، سر خم کرد که نالیدم

+چیزی نشد

جاروبرقی که به صدا درآمد، تکیه به دیوار دادم

تکه‌ی کوچک بشقاب شکسته را از کف پا بیرون کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بشینین!

صدایش حتی از زوزه‌ی جاروبرقی بلندتر بود

دُرناز

۳۱۰

به قصد اتاق، قدم به روی زمین گذاشتم

لنگ لنگان

_وای به حالت، اگه بری تو اتاق!

میان راه نگاهم را نصیبش کردم

انگشتش را به تهدید تکان می‌داد و خط نشان کشید

خجالت‌زده نگاهی به بقیه انداختم

وانمود می‌کردند چیزی نشنیده‌اند...

چشم باریک کرده و بی‌صدا لب زدم

+برو بمیر

پاتند کردم

حتی سینه به سینه شدن با مجید، مانع از رفتنم نشد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم امروز مثل دیشب نمی‌گذرد

مثل روز روشن بود

پا به اتاق پری گذاشتم که هلم داد

تحمل نداشت تا خودم داخل بروم

کوبیده شدن در همزمان شد با تکیه دادنم به دیوار

در چشمانش خیره شدم که سر خم کرد

_حرفامُ نمی‌خونی دیگه...چه خبره؟خیال کردی آدمی؟

+اگر من آدم نیستم ببین تو چی هستی

_خیال نکن اینجاییم دس و پام بسته‌اس، خب؟

+بسته‌اس دیگه...اگه نبود همون دیشب نمی‌رفتی

دستش را بلند کرد

اما چشم از رویش برنداشتم! چه اینجا چه خانه، فرقی به حالم نمی‌کرد

بالاخره که می‌زد، نمی‌زد؟

منتظر به دستش نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان نمی‌خورد!

قصدش فقط ترساندن من بیچاره بود

+چرا نمی‌زنی پس؟دستت خشک شد

با نوک انگشتش ضربه‌ای آرام به گونه‌ام زد

_زبونتُ کوتاه کن

دُرناز

۳۱۱

زیر دستش کوبیدم

+تو هرچی بخوای بگی...هرکاری بخوای بکنی...اونوقت من هیچی نباید بگم؟

عصبی شد

از حرکتم یا حرفم...نمی‌دانم

به شانه‌ام ضربه‌ای زد که صورتم از درد جمع شد

_بول نگیر بابا

با نفرت سر تا پایش را از نظر گذراندم

رمان بازار
romanbazar.ir

_جا این که من طلبکار باشم، تو...

+تو چرا طلبکار باشی؟

انگشتش را محکم روی بینی‌اش کوبید

سکوتم را می‌خواست

سکوت منی که هرلحظه به خشمم اضافه می‌شد

زیادی شجاع شده بودم!

+تو چرا طلبکار باشی عوضی؟

از صدای جیغم، دست روی دهانم فشرد و بدنم را به دیوار کوبید

_تو خونه موش میشی، چار نفر دورت جم میشن سلیطه بازیت می‌گیره؟

میخ چشمانش شدم

بد رفتاری‌اش را باور می‌کردم یا این چشمان بی‌قرار را؟!؟

چند تقه به در خورد

و بعد صدای معصومه در فضا پخش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

+داداش گوشیت داره زنگ می‌خوره

خوب می‌دانستم که دروغ به هم بافته است تا مرا خلاص کند

مثل دیشب که به فریادم رسید

منوچهر عقب‌نشینی کرد و سمت در قدم برداشت

به سمت کیفم دویدم

از دیشب بارها به این لحظه فکر کرده بودم

که مدارک پزشکی‌ام را نشان این شوهر زبان نفهم بدهم!

دُرناز

۳۱۲

تا بفهمد دروغ نگفته‌ام

تا بداند من به مرگ جنینم راضی نبودم

_کو؟ پَ چرا صداش نمیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه‌ی سونوگرافی را برداشته و به سمتش چرخیدم

در را چهارطاق باز و دست به کمر ایستاده بود

_معصوم دروغ شده نقل دهنت...نزنم پر خونش کنما

مجید صدا بلند کرد تا به گوش منوچهر برسد

_زنگ خورد...اسی دَس کج بود

قصد بیرون رفتن داشت که جلو دویدم

انگشتانم به دور دستش نمی‌رسید

نتیجه‌اش شد ناخن‌هایی که خراش به پوستش انداخت

+وایسا کارت دارم

معصومه و منوچهر همزمان نگاهم کردند

_خونه وَخت واس حرفیدن هس

+الان....همین الان

نگاهی به دستم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی باز هم سلیطه بازی در آورده بودم؟؟؟

سر برای معصومه تکان داد تا زودتر برود

خودش هم داخل اتاق شد

چشمان سرخش روی صورتم چرخید و در را بست

+من نمی‌خواستم...دوست نداشتم بمیره

پوزخندی به رویم پاچید

_ارواح بابات

+درست حرف بزن...اگر پنهون کردم از خوشحالیم نبوده

سر تا پایم و بالعکس را از نظرش گذراند

_تو فلان جات عروسی بوده...خیال کردی ازت دورم هر گهی بخوای میتونی بخوری؟

دُرناز

۳۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشَکی‌ای کشید و گفت

_چاییدی

برگه‌ای که بین مُشتم می‌فشردم را باز و جلوی صورتش گرفتم

+ببین...نوشته صدای قلب شنیده نشد

گره‌ی ابروانش کمی شل شد

+سواد داری؟ میتونی بخونی؟

چشم از برگه سونوگرافی برداشت و به چشمان من دوخت

برگه را محکم به صورتش کوبیدم

پلک‌هایش را به روی هم فشرد

+خوب شد نموند....

مشت شدن دستش از نگاهم دور نماند

+میومد تو این زندگی چکار می‌کرد؟بابای خوبی داشت یا مامانِ با اعصابی؟

به سمت در چرخید و غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

_شِر و وِر بسه!

گوشه‌ی تی‌شرتش را کشیدم

+چرا فرار میکنی؟ گوشت عادت نداره حرف درست بشنوه؟

سینه به سینه‌ام شد و شانه‌ام را با شدت فشرد

_دِ بدمصب فرارِ چی؟؟ اینجا چند جفت گوش پای حرفای ما....

+آهان. می‌شنون؟ دیشب حرفا و فحش‌های تورو شنیدن. الان نشنون؟

نُچی گفت و کلافه دست پشت گردنش کشید

+یا شایدم میان نجاتم میدن!

اخم‌هایش دوباره پررنگ شد

+خودت گفتی دیگه. دیشب...وسط حیاط...وقتی از ترس و خونریزی به خودم می‌پیچیدم. همینُ گفتی

شانه‌هایم را گرفت و تکان شدیدی به بدنم داد

_بسه...خفه خون بگیر

نگاه پر دردم را نثار چشمان بی‌قرارش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۳۱٤

_حالا که آروم گرفتم! زبونتُ بچپون تو حلقومت

+خیالت راحت شد قلب نداشته...فهمیدی دروغ نگفتم، آروم شدی!

چنگی به مچ دستش انداختم

+خوب شد سند و مدرک داشتم که نشونت بدم، وگرنه...

با باز کردن دهانش، نعره‌ای کشید و مُشتی به دیوار کوبید

درست کنار سرم

دلم پیچ خورد از این دیوانگی‌اش!

با باز شدن در و کوبیده شدنش به دیوار، حاضرینِ پشت در اتاق، ترسیده قدمی به عقب برداشتند

رد نگاه بقیه، خبر از خروج منوچهر از خانه را می‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید اولین نفری بود که به سمتم چرخید

نگاه غم‌زده و ترحم‌آمیزش را دوست نداشتم

برگه‌ی سونوگرافی را از روی زمین برداشته و نگاه پر بغضی به متنش انداختم

+بیا یه چیزی بخور

مجید سریع پاسخ زن برادرش را داد

_برین الان میایم

تردید را در صورت تک تک‌شان می‌دیدم

اما بالاخره تنهایمان گذاشتند

تکیه به چهارچوب داد و دستانش را چلیپا کرد

_چه خبره اینجا...شما دوتا چه مرگتونه؟

+هیچی!

چشمانم را حرصی در کاسه چرخاندم

+وحشی بازیای منوچهر خبر جدیدی نیست

_کمتر به پر و پاش بپیچ!

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیالش دعوای ساده‌ای بین ما رخ داده و از اصل ماجرا بی‌اطلاع بود...

برگه را تا کرده و غضبناک خیره‌اش شدم

+من؟ من چکار با منوچهر دارم؟

_قلبش ناراحته، اگه طوریش بشه...

+فکر میکنی برام مهمه؟

پلک روی هم فشرده و پوزخندی زدم

+ببینم...داری طرف‌داریِ کسی رو میکنی که میدونی با من....

_گوش بده

دُرناز

۳۱۵

_سر دآشم تعصب دارم! خوش ندارم کسی پا بذاره رو دُمِش

پشت به او کرده و کیفم را از روی زمین برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_با خعلی از کاراش مشکل دارم...اخلاق و کردارش...ولی اصل تعصب که فرقی نمی‌کنه! گوشِت با منه؟

برگه را داخل کیفم فرو داده و زیپ را کشیدم

_می‌دونمم چه غلطی با تو کرده

عرق سردی روی تیغه‌ی کمرم نشست

از شدت خجالت نتوانستم حتی بچرخم و به مجید نگاه کنم

_منِ بی‌غیرتِ بی‌وجود، وقتی حالیم شد منوچ چیزخورت می‌کرد و میومد بالا سرت، فقد رفتم یه توف انداختم تو صورتش!

دست به دیوار گرفتم

_طرف‌داریشُ میکنم آره...ولی به وقتش طرف‌داری تورو هم کردم

از بالای شانه، نیم نگاهی به صورتش انداختم

آرام و خونسرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو همونی هستی که ۱۰۰ تا بچه مدرسه‌ای رو درس می‌دادی، یعنی حرفتُ می‌خوندن، منوچم یکیه عین اون بچه‌ها...رامِ توئه! خیال میکنه نمی‌دونم...ولی خوب دستش واسم رو شده

با طمانینه به سمتش چرخیدم

+اینارو میگی که چی بشه؟

تکیه از چهارچوب در گرفت و دستانش را پشت کمر قلاب کرد

_میگم که بدونی چقدر میتونی روش تاثیر بذاری...عین موم توی دستت بگیریش

+نمی‌خوام موم توی دستم بشه

_پس چی؟ تا تهِ تهِ عمرت همش جنگ اعصاب داشته باشین؟

+از کجا معلوم تا آخر عمرم....

_معلومه! فکر نکن می‌ذاره بری!

درسته

اجازه نمی‌داد...به هیچ روشی

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم را که دید به حرفش ادامه داد

_عین یه زن عاقل، افسار زندگیتُ بگیر تو مشتت....منوچُ نرم زبونت کن

تک خنده‌ای کرد

_البت...نه اون زبونِ تند و تیزت که به همه نیش می‌زدی!

دُرناز

۳۱۶

کف دستش را به سر طاسش کشید

_برو بشین تو خونه‌ات...سر زندگیت...انقد با اعصابش بازی نکن

ابرو در هم کشیدم

+داری بیرونم میکنی؟

_آره

از جواب قاطعش شوکه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشتم پاسخ منفی بدهد، کمی ملایم‌تر صحبت کند

سر به تایید تکان داده و لب‌هایم کِش آمد

+خوبه

بند کیفم را روی شانه ثابت کردم

قدم‌های بلندی برداشتم برای بیرون رفتن اما درست کنارش مکث کردم

خوب به نیم‌رخش خیره شدم

+تو با اون مجیدی که من می‌شناختم و رفیقم بود،زمین تا آسمون فرق کردی! شخصیت الانت خیلی حالمُ بد میکنه

سرش را چرخاند

حرف داشت

اما من دیگر صبر نکردم...

گوش‌هایم صدای عزیز را شنید که می‌گفت _

کجا؟...چیزی نخوردی که...

اما زبانم برای پاسخ ذره‌ای تکان نخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌هایم را پا زده نزده، به سمت در حیاط دویدم!
اما مجید جلوتر از من
سد راهم شد و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد
_دارم راهیت میکنم بری...چون...
+برو کنار مجید
_گوش بده
از صدای بلندش لحظه‌ای شوکه شدم
_گوش بده عزیزِ من
در چشمانش خیره شدم
مثل چشمان منوچهر بود
سیاه
اما سیاهی‌ای که آرامش را در خود جا داده بود
_نمی‌خوام رِ به رِ دست روت بلند کنه...هی
دعواتون بشه سر هیچ و پوچ!

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۱۷

کمی سر تکان داد و نفسش را فوت کرد

_بینِ زن و شوهره این چیزا...میدونم! ولی می‌خوام آروم بگیرین، جفتتون

قطره‌ای از آسمان روی پیشانی‌ام چکید

سر بالا بردم برای نگاهی کوتاه

ابرهای تیره سرتاسر آسمان آبی را پوشانده بودند

_اعصابم خط خطی میشه وقتی حالتونُ این ریختی می‌بینم. باهاش راه بیا

دوباره نگاهش کردم

سر کج کرده و خیره‌ی من بود

_با اونم حرف زدم! نه این شکلی...یکم تندتر

با دست، قطره‌های باران که روی سرش نشسته بود را پاک کرد

_یکم بدخلقی کرد...یکمم توپید بهم که به تو چه آخه؟!؟

زبان داخل دهانش گرداند

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم گفتم اگه سنگاتونُ با هم وا نَکَنید، درنازُ راهی میکنم یه جا که دستتم بهش نرسه!

لب‌هایش نقش لبخند گرفت

_دآشِ بزرگترمه‌ها...ولی حس کردم الان منم که باس براش گندگی کنم

غرش ابرها خبر از باران تندی داد

_باهات تند حرف زدم...خواستم یه تکونی بخوری! حواسم نبود اونی که نباس پا رو دُمش گذاشت تویی نه منوچ

لبخندم را از نگاهش پنهان نکردم

لبخند او هم عمیق‌تر شد

_برو

. برو زن‌داداش! چم و خم زندگیتُ بگیر تو دستت

حالا که نرم و آهسته حرف می‌زد، انگار مغزم راحت‌تر کنکاش می‌کرد

حق با او بود

چرا کمی تلاش نمی‌کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی‌خواستم منوچهر را آرام کنم؟
اصلا تا کی می‌توانستم خودم را از نظرش دور نگه دارم؟

دُرناز
۳۱۸
چقدر باید صبر می‌کردم تا آتشش خاکستر شود؟
اصلا خاکستر می‌شد؟
یا همیشه زبانه‌ی کوچکی میان خاکسترهایش مخفی می‌کرد؟
_خاطرتُ خعلی می‌خواد
+می‌دونم!
دم عمیقی گرفته و از کنار مجید گذشتم
تصمیم قطعی بود
باید آب به روی آتشش می‌ریختم!!
باید مدارا می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به روی زبانه‌ی در نشست

_کاش برمی‌گشتیم به عقب، زورم می‌رسید تا جلوی دیوونه بازی‌هاشُ بگیرم

عمیق نگاهش کردم

غم از چشمانش می‌بارید

لحظه‌ای درنگ نکردم

در را کوبیده و در خانه‌ام را باز کردم

باران از شال کلفتم عبور کرده و موهایم را خیس کرده بود

خانه غرق در سکوت بود

لرز به جانم نشست...

به ایوان که رسیدم، نگاهم به پذیرایی افتاد

روی مبل نشسته و خیره‌ی تلویزیونِ خاموش بود

اما مثل همیشه پُر اخم

حتی در تنهایی هم دعوا داشت...

با خودش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره‌ی در اتاق را آهسته پایین دادم

نیاز شدید به پد بهداشتی مُجابم کرد قبل از هرچیز به سرویس سری بزنم

مانتو و شال را روی تخت پرت کردم و بسته‌ی پد بهداشتی را از کمد بیرون کشیدم

چرخشم همزمان شد با برخورد صورتم به سینه‌ی ستبرش!

ترسیده قدمی عقب رفتم

نفس به نفسم ایستاده بود تا نقش ملک‌الموت را ایفا کند

چهره‌ی بی‌روحش مرا از برگشتم به خانه پشیمان کرد

کاش زمان طولانی‌تری او را تنها می‌گذاشتم

به کمد تکیه زدم و نالیدم: چکار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_واسه نرفتنت من زنجیرِ دس و پات بودم....اون میشد قفل این زنجیر....که وا نشه!

مغزم قدرت تجزیه و تحلیلش را از دست داده بود

می‌شنیدم...

اما نمی‌فهمیدم از چه چیزی حرف می‌زند

دست کنار صورتم گذاشت

_خیال نکن لهله بچه میزنم...یقه جر میدم واسه افتادنش...زنمُ تیکه پاره میکنم واسه اون

+دقیقا داشتی همین کارو می‌کردی

چشمانش را از حرص بست

_هیس...خیال کردم گذاشتی و رفتی...

به گیجگاهش ضربه‌ی محکمی زد

_یه چی تو مُخم می‌گف...تا برسی تهران...زنت آب شده رفته تو دل زمین...حالا بگرد...انقده بگرد تا جونت بالا بیاد

سرش را کمی کج کرد

چشمانش برق می‌زد

رمان بازار
romanbazar.ir

برقِ....

چشمانم را باریک کردم تا بهتر ببینم

اما نگاهش را به سقف دوخت

_با خودم گفتم منوچ...وختی پیداش کردی...

پشت به من ایستاد

سرش را بین دستانش فشرد و ادامه داد

_یا دستای خودت جونشُ می‌گیری تا دیگه...نترسی که بره... اصن دیگه نره!

بیشتر به کمد چسبیدم

به خدا التماس می‌کردم معجزه کند تا از کمد عبور کنم

کمی بیشتر فاصله بگیرم از این مجنون

+به خدا تو تعادل روحی نداری منوچهر

_وختی می‌حرفی بِم نیگا کن

چشمانم را بالا کشیدم

تا روی سینه‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۳۲۰

بشکنی جلوی صورتم زد

_چِشام

به آنی نگاهم را میخ چشمانش کردم

مردمک‌هاش می‌لرزید

به سرخی می‌زد آن سفیدی‌ها

+هر دفعه یه جوری منُ می‌ترسونی...جن زده‌ای!
دو دقیقه قابل تحملی، دو ساعت دیوونه

_آره مریضم

چشمانش را درشت کرد و انگشت اتهام به سمتم گرفت

_تو منُ مریض کردی

ابرو در هم کشیدم

+تو چهل ساله که مریضی

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار این حرف را نداشت

+راحت به جون مردم میوفتی. کتک‌شون میزنی...به قصد مرگ!

شانه و ابروهایم را با هم بالا انداختم

+تو قبل از من هم اینجوری بودی...

انگشت به تهدید تکان دادم

+پس ننداز گردن من! کاراتُ توجیه نکن

پوزخندزنان، دستانش را به کمر شلوار چسباند

_اینا مریضی نیس...ادب کردنِ!

+دیشبم می‌خواستی منُ ادب کنی

سر به تایید تکان دادم

+می‌خواستی منُ بکشی؟؟؟

قفسه سینه‌اش بی‌وقفه پر و خالی می‌شد

بیشتر به نفس نفس افتاده بود

_نه

+چرا...می‌خواستی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را درشت کرد و دوباره برقی به نگاهش افتاد

_به ارواح آقام نه

+خودت الان گفتی

_نمی‌دونم چه مرگمه

برای بار دوم بود که صدایش به این شدت می‌لرزید

دُرناز

۳۲۱

دستانش که به روی شانه‌ام نشست، جیغ خفه‌ای کشیدم

_روانمُ بهم ریختی بدمصب

مشت به سرش کوبید

چندین بار

وضعیت خوبی نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

از حال و روزش بغض کردم

تردید داشتم برای آرام کردن این مرد

مغزم نهیب می‌زد

مرا دشنام می‌داد که این مرد همانی است که شب گذشته قصد جانت را داشت

همانی که اگر معصومه نمی‌رسید....

اما قلبم سرپوش به روی مغزم گذاشت

فرمان می‌داد تا حرکتی کنم

امید می‌داد به این درنازِ تنها!

دستانم را بالا بردم

دو طرف صورتش را آرام گرفتم

چشمان غرقابه‌ی خونش، از فرط تعجب گشاد شدند

نفرت داشتم از این مرد

قاتل روحم بود

دزد دخترانگی‌ام....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خسته بودم از این ترس‌ها، فرارها،جنگ‌ها

+منوچهر... بگو....بگو چکار کنم آروم بشی

قرار به دلدادگی نبود

فقط تمام می‌کردم آشفتگی‌اش را

دستانش را کنار سرم به دیوار تکیه داد

به سمتم خم شد

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند

_خعلی خَرم که می‌ذارم حال و روزمُ ببینی

دُرناز

۳۲۲

زمزمه‌اش و چشمان تاریکش مرا مجاب کرد تا پلک روی هم بفشارم

به دیوار ضربه‌ای زد

_گزک میدم دَسِت که بیچاره‌ام کنی.سواری بیگیری ازم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرمش را حواله‌ی صورتم کرد و سریع فاصله گرفت

به قامتش خیره شدم

+می‌مونم

روی تخت آوار شد و سرش را بین دستانش پنهان کرد

تا جایی که می‌توانست خم کرد آن گردن کلفتش را

_همه چی به حرف نی...اونم حرفی که مُخ خودتم قبولش نداره

حس کردم همین حالاست که مغزش بیرون بپاچد

کنارش جا گرفتم

صدای مجید در مغزم اکو می‌شد

هر لحظه مصمم‌تر می‌شدم

یکی از دستانش را بین دو دست ظریفم محصور کردم

چشمان بی‌قرارش در صورتم چرخ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

+این دفعه واقعیِ...دیگه نمی‌خوام بجنگم...می‌خوام زندگی کنم

_باورم شه؟

به نشانه‌ی تایید پلک روی هم فشردم

+نمی‌خواد قفل و زنجیرم کنی!

خونسردی در چهره‌اش موج می‌زد

اما رد اخم هنوز میان پیشانی‌اش جا داشت

دست آزادش را بالا آورد

انگشت روی لب‌هایم کشید...زِبریِ پوستش لبم را به سوزش انداخت

_قسم جونتُ خورده بودم....که دَس روت بلند نکنم!

+عیب نداره

دستش را از حصارم آزاد کرد و به داخل جیبش فرستاد

طولی نکشید که چاقوی کوچکی بین مشتش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان گشاد شده از ترسم را از روی چاقو برداشتم

+میخوای چکار کنی؟

_تیکه پاره کنم دستی که ناغافل رو لب تو نشسته

دُرناز

۳۲۳

مردک دیوانه

حتی عذرخواهی کردنش هم خاص و متفاوت بود

ضامن چاقو را زد که غریدم

+مسخره

چاقو را پشت دستش گذاشت

+با تو نمیشه یه ساعت عین آدم زندگی کرد

قطرات خون به روی فرش اتاق ریخت که به سرعت از جا بلند شدم

اما نفهمیدم بدنم چطور روی تخت فرود آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط صورتش را در چند میلی‌متری صورتم دیدم

_چون آدم نیسیم...شازده خانمی...منم سگِ سوزن خورده‌ات!

به مردمک‌های سیاهش زل زدم

مرا بلعیده بودند

+از این کارات خوشم نمیاد...

_خوشت بیاد

به سینه‌اش فشار آوردم

+نه نمیاد

لبخند دندان نمایی به رویم زد که مشتی به سینه‌اش کوبیدم

+باید حرف بزنیم

_می‌زنیم

موهایم را آهسته به پشت گوش فرستاد

به لب‌هایم خیره شد

اجازه می‌خواست....

رمان بازار
romanbazar.ir

بار اولی بود که برای بوسیدن لب‌هایم، منتظر تایید من بود
لبخند کم جانی زده و کمی سرم را بالا بردم
یک قدم به سمتش برداشتم
و او هزار قدم جبران کرد
مرا با لب‌هایش پرستید
بوئید و بوسید تکه به تکه‌ی بدنم را

دُرناز
۳۲٤
جای خالیِ فرزندش را بیشتر و عمیق‌تر!
در همان حال حرفش را زمزمه کرد
انگار می‌ترسید ذرات هوا صدایش را بشنوند
_جات رو سر منوچِ! میدونی، آره؟
پاسخ که نشنید، روی بدنم خیمه زد
دستانش را دو طرف جک زد و سرش را کج!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونی دیگه؟

باید جواب منفی می‌دادم

کاش می‌توانستم بگویم: نه! جام روی سرت نیست.
که اگر بود وضعیت این‌چنین نمی‌شد

اما لب‌هایم را کِش آوردم

+جام کجاست؟

ابرو بالا انداخت

_رو سرم...تاجی روی سرم

چشم باریک کرده و اخمی تصنعی تحویلش دادم

+رو سرت جا دارم که کمتر چشمت بهم بیوفته؟

لحظه‌ای شوکه شد و بعد...

گردنش را عقب برد و صدای قهقهه‌اش بلند شد

رعد دوم ابرها، تکانی به بدنم داد

سر به عقب بردم برای دیدن آسمان

از پشت پرده‌ی نازک اتاق خواب، قطرات باران را نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

عجله داشتند برای رسیدن به زمین

بوسه‌ی آتشینش به روی گردنم، تنم را مور مور کرد

+وای

ریش‌هایش که به گردنم کشیده شد، خنده‌ی بلندی کردم

و انگار فرصتی به دستش دادم

بوسه‌هایش را بیشتر کرد و من نفسم از خنده‌ی طولانی بند آمد

_صدات برسه به گوش اون قالتاقای محل، یه کار میکنم کَر بشن!

دُرناز

۳۲۵

چشمان درشت شده‌ام را که دید، دوباره لبخند زد

_قلبم وایسه برا این چِشا....

بینی‌اش را به بینی‌ام کشید و زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ناز خانم

کنارم روی تخت جا گرفت

و بدنم را به آغوش کشید

نمی‌خواست ثانیه‌ای از آتش بسِ بینمان را به بطالت بگذراند

صورتم که به سینه‌اش چسبید، بوسه به موهایم کاشت و از اسارتِ کِش خلاصشان کرد

_وختی خونه‌ام...این پیچ واپیچیاتُ بَندِ این بی‌صاحاب نکن

انگشتانش را نرم بین موهایم کشید

_بِذا بریزه رو کمرت...کِیفشُ ببرم

بازوی پهن و ستبرش را زیر سرم سُر داد تا جای بالشت را بگیرد

نگاهم را بالا کشیدم

آن صورت زمخت، با تتوی اول اسمم کنار ابرویش و زخم ابروی دیگرش هیچ به دل نمی‌نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

آن دو جفت چشم مشکی تشنه‌ی من بودند

_دلتُ صاف کن بام نازخانم!

انگشت روی گونه‌ام کشید

_یه جور نگام نکن که انگارکی داری هیولا می‌بینی! تو اتاقمون...رو این تخت...با زور و اَدا نیا

نیمه‌ی راست صورتم را کامل زیر دستش پنهان کرد

_خودت بخند واسم، نه که خودمُ بکشم تا یه دفه لبت کِش بیاد

به سرم فشاری آورد تا دوباره به سینه‌اش بچسبم

_صاف و صوف که باشی بام... آسمونُ نمی‌دوزم به زمین...درو روت قفل نمیکنم. به زور نگهت نمی‌دارم وختی میدونم خودت می‌مونی

دست روی سینه‌اش کشیدم

+صاف میشه دلم...یواش یواش

باید می‌گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

+قرار به عاشقی نیست...ولی تلاش کن برای آرام زندگی کردن!

اما حرفی از حنجره‌ام خارج نشد

آن‌قدر موهایم را نوازش کرد که چشمانم گرم شد

انگار نه انگار که قصد پناه بردن به سرویس را داشتم

در عالم بی‌خبری، دردهای شدیدی به سراغم آمد

اما نای باز کردن چشمانم را نداشتم

دُرناز

۳۲۶

بدنم تکانی خورد و صدایی از ته چاه به گوشم رسید

_چرا انقد نِک و ناله میکنی دختر؟

ببینمت....

!

+درد....میکنه....وای!

دوباره تکانی به بدنم داد ولی این‌بار شدیدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجاته؟ چرا چشات وا نمیکنی؟

بی‌حال دست به روی شکمم فشردم

_قرص مرصات کو؟

+خونه‌ی مامانم...وای...خدایا....دیشبم نخوردم! یه کاری بکن

_چه گِلی بکشم رو کله‌ام؟

دهانم را به بالشت فشردم و جیغ خفه‌ای کشیدم

نمی‌فهمیدم منبع این درد شدید از کجاست

صدای بوق‌هایی که کنار گوشم پخش می‌شد، خبر از وجود یک موبایل می‌داد

_الو

+مامان....مامان بگو دانیال بیاد

_چرا؟ بلایی سرت آورده؟

صدای منوچهر که پیچید بر سر جایم نیم‌خیز شدم

_نچ بلا سرش نیومده...قرصاش بیارین! اصن عکس بده تا بخرم

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی تخت بلند شده و سمت حمام پاتند کردم

از فشار مثانه به دیواره‌ی رحم، مجالی برای رفتن به سرویس نداشتم

با لباس‌ها زیر دوش ایستادم

_درُ وا کن، کمک بِت بدم

+الان میام

بیرون کشیدن لباس‌ها و دوش مختصرم چند دقیقه‌ای طول کشید

در را باز کردم که با دیدن بدن برهنه‌ام اخم روی پیشانی‌اش نشاند

_یَک و پهلوت می‌چاد دختر

چشمم به روی شلوارک طوسی‌اش نشست

لکه‌های کوچک خون کاملا مشهود بود

دوستای گلم

به زودی عضویت vip بسته میشه

و آخرین تخفیف رو گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۳۲۷

حوله تن‌پوش را سمتم گرفت

با دیدن روتختیِ خونی آه از نهادم بلند شد

_یه چی بکش رو استخوونات. بِیشین تا دآشت دَواهاتُ بیاره

دم دستی‌ترین لباس‌ها را به تن زدم

روتختی را کنار زده و گوشه‌ای خزیدم

جنین‌وار در خودم پیچیدم که جلو آمد

پتویی به دور بدنم انداخت

+گرمه....دارم آتیش می‌گیرم

سرم را در بالشت فرو بردم

پتو را کنار زدم که نُچی گفت

_تکون نخور از زیرش

رمان بازار
romanbazar.ir

در تلاش برای باز نگه داشتن چشمانم بودم که موبایلش زنگ خورد

_الو....مگه دفه اولتِ داری میای؟

سمت ایوان قدم برداشت

صدای پا زدن دمپایی‌هایش و بعد صدای خودش پیچید

_پارکه رو دیدی؟...خب..همون کوچه رو بیا بالا

در حیاط را باز کرد

صدای موتور به گوشم خورد که نیم‌خیز شدم

برادرم به همراه حسن، دوست صمیمی‌اش، به فریادم رسیده بود

عجیب بود که مامان ملیحه اجازه‌ی ترک موتور نشستن را صادر کرد

+حالش خیلی بده؟

_چیه؟ ترسیدی همچین...

از کنار منوچهر عبور کرد و به سمت اتاق دوید

دستم را برای بلند شدن، تکیه زدم که داخل آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکم کرد تا روی تخت بنشینم

_یهو چی شد درناز؟

+نمی‌دونم! یه دفعه بهم ریخت اوضاعم

دُرناز

۳۲۸

دست روی زانویم گذاشت و دست دیگرش، کمرم را نوازش کرد

_بیا ببرمت پیش خودمون

صدایش آرام بود اما شک نداشتم منوچهر شنید

وقتی پشت پنجره‌ی اتاق ایستاده بود، یعنی حتما شنیده است

نمی‌توانست صدای نفس‌هایش را قطع کند

واضح به گوشم می‌رسید

+من پیش شوهرم می‌مونم

بی‌صدا لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اذیتت میکنه؟

با صدای آرامی پاسخش را دادم

اما نه انقدر آرام که منوچهر از غافله عقب بماند

+منوچهر هیچوقت منُ اذیت نمیکنه

اسمش می‌شد دروغ مصلحتی...

خوبی‌ای که در وجود منوچهر نبود را به برادرم گفته بودم تا شاید تاثیری به رویش داشته باشد

چشمانم را با آرامش به روی هم فشردم

با باز کردن پلک‌هایم دانیال ایستاده بود

نگاه خصمانه‌اش را به منوچهر دوخت که کنار چهارچوب در ایستاده بود

+مراقبشی دیگه؟

_پَ چی؟

دانیال کفش‌هایش را پا زد

+قبل اینکه زن تو بشه، خواهر من بوده!

اخطار می‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای منوچهری که یک محل یا شاید یک شهر حرف به روی حرفش نمی‌آوردند، خط و نشان می‌کشید

+کاری بود کافیه بهم زنگ بزنی

...صبح و نصفه شبم نداره

_بمون! یه چایی...

+نه! باشه برای بعد

چند ثانیه بعد وقتی دیگر کنار ما نبود، منوچهر زیرلب غرید

_بچه فوفول...واس من قر و قمیش میاد

دُرناز

۳۲۹

نگاه عصبی اش را به من دوخت

_به هوای تو هیچی بارِش نکردما

نگاهی به پلاستیک داروها انداختم

میان مشت منوچهر، خودنمایی می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره‌ی پذیرایی را باز کرده و نگاهی به آسمان انداختم

حتی در تاریکی، سرخی‌اش دیده می‌شد

ابرها فرصت لحظه‌ای استراحت نداشتند

بی‌وقفه بر سرمان می‌باریدند

_مَی سماور چشه؟

صدایش از آشپزخانه بلند شده بود

از بالای شانه نگاهش کردم

_یه پاتیل آب می‌ریزی توش، تا شب جوابه

راضی از جلب شدن توجه‌ام به خود، لیوان چای‌اش را بالا گرفت

_چیه این آخه؟ دو تا لیوانُ به زور پر کرد

به حوض پر آب خیره شدم

_دآشِتُ دیدی شنگول شدی؟ یا قرصا جواب داده؟

لبخندی به حرفش زدم، مکث کردم برای جواب!

رمان بازار
romanbazar.ir

+جفتش!

_خوبه....

از شنیدن صدایش درست کنار گوشم شوکه نشدم

چند ثانیه قبل، گرمای بدنش را حس کرده بودم!

دستانش را طرفین بدنم به لبه‌ی پنجره تکیه داد

صورتش را با آن ریش‌های زبر و بلند به صورتم کشید

آن قدر به سمتم خم شده بود که حالا هم‌قد یکدیگر بودیم

_خوش ندارم کسی دل‌نگرونت باشه...

لب‌هایش را به لاله‌ی گوشم چسباند

_واس تو و هَف پشتت....منوچ بسه!

کمی عقب کشیدم و به نیم‌رخش خیره شدم

+اذیتم نکن

_خنده‌هاتُ می‌خوام...به اذیت شدنت می‌ارزه

لب پایینش را به دندان گرفت تا بلند نخندد

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر دستش بیرون آمدم
ابروهای گره شده‌ام برایش کافی نبود

دُرناز
۳۳۰

_ننه‌ات زنگید...مریمی اومد جلو در...مجید زیر زیرکی حالتُ می‌پرسه! خوش ندارم انقده پِیِ حالتن نازخانم

روی زمین نشستم و پا دراز کردم

تکیه به پایه‌ی مبل دادم

جوابی که از جانبم نشنید، قدم به سمت آشپزخانه برداشت

به هیبتش چشم دوختم

یک خودخواهِ تمام عیار وسط آشپزخانه ایستاده بود

سفره را وسط پذیرایی انداخت

_بنداز تا بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید با ماهیتابه‌ای که صدای جلز ولز روغنش بلند بود، به سفره نزدیک شد

حتی به وقتِ بارداری، کمکی از جانبش ندیده بودم

پا به آشپرخانه نگذاشته بود

اما حالا....

ماهیتابه را سریع وسط سفره گذاشت و انگشتانش را به هم مالید

_منوچ پَزه. داغ داغ می‌چِسبه

املت پخته بود....

باورم نمی‌شد!

انگار هر گوجه به چهار قسمت تقسیم کرده و میان ماهیتابه رهایش کرده بود

وضعیت تخم مرغ‌ها که بماند

_شرمنده‌ی روی خوشگلتم اگه ریخت و قیافه‌اش به دلت نمی‌شینه شازده خانم....

تکه‌ای نان سنگک برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه که سری پیش با همین مایتابه و مخلفاتش پوستمُ غلفتی کندی، دلم نمی‌رفت وآسَم رنده منده کنم واست

شرم‌زده نگاهم را از رویش برداشته و به املت دوختم

_دستت درد نکنه

لقمه‌ام را به سمت دهان بردم که موبایلش زنگ خورد

چند ثانیه بعد با صدای فریادش، لقمه میان گلویم گیر کرد

_چی؟....مرتیکه‌ی قرمساق...غلط اضافی....

دُرناز

۳۳۱

به سمت اتاق خصوصی‌اش پاتند کرد

_اومدم!

ناباور به قمه‌ی هولناکش خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله از خانه بیرون زد که به سمت ایوان دویدم

+منوچهر....

با همان بالاتنه‌ی برهنه و شلوارک پا به کوچه گذاشت و در را کوبید

به اتاق برگشته و کیفم را زیر و رو کردم

موبایل را بیرون کشیدم

تند شماره‌اش را گرفتم

اما صدای زنگ تماس از اتاق کناری بلند شد

کلیدِ آویزان به درب اتاق خصوصی‌اش، به من اجازه‌ی ورود داد!

با دیدن اتاق دهانم باز ماند

فضای کوچک اما قدیمی....

کمد چوبی بزرگی پر از لباس

گنجه‌ای که کنارش جا گرفته بود

قلیان بزرگ....

رمان بازار
romanbazar.ir

چند مدل جا سیگاری و فندک با اَشکالی عجیب و غریب

انواع قمه، چاقو و پنجه بوکس

بطری‌های مشروب

که روی طاقچه‌ها مرتب کنار هم چیده شده بودند

چند عکس قدیمی از منوچهر و رفقایش که دیوار را پر کرده بود

به قصد خروج سمت راهرو چرخیدم

اما گنجه‌ای که کنج اتاق خودنمایی می‌کرد، مرا به سمت خود می‌کشید

کنارش زانو زدم

کنجکاوی امانم را بریده بود

باز شدن در گنجه، قلبم را به هول و ولا انداخت

قاب عکس بزرگی که وسط وسایل جاخوش کرده بود را برداشتم

چند عکس بریده شده‌ی قدیمی و جدید از من که در کنار یکدیگر به قاب چسبیده شده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامی عکس‌ها از آلبوم شخصی‌ام برداشته شده بود!

دُرناز

۳۳۲

یکی از کلیپس‌های موهایم

رژ لب سُرخم

چند تکه پارچه که به طرز بدی پاره شده بود

خوب که دقت کردم، شومیز و روسری‌ای که روزی برایم هدیه فرستاده بود را تشخیص دادم

یک سِت لباس زیرم

به همراه دو تی‌شرت

بوی شدید عطرم به روی لباس‌ها مشامم را اذیت می‌کرد

عطر محبوبم که خیال می‌کردم تمام شده و مجدد خریده بودم!

عصبی بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودِ احمقم که از نبود هیچ یک از وسایلم مطلع نشده بودم!

جز به جزء ذرات موجود در اتاق، با صدای هولناکی به من می‌خندیدند

عشق بیمارگونه‌اش جانم را به لرزه انداخته بود

به روی تخت غلت زده و نگاهم را به پری دوختم

منوچهر یک‌بار دیگر به بازداشتگاه افتاد

و پری برای رفع تنهایی‌ام شب را کنارم ماند

نگاهم به درب اتاق میخ شد، اما اتاق کناری را تجسم کردم

دوباره بدنم به لرزه افتاد

از آن وسایل شوم می‌ترسیدم

شاید هم از منوچهر....

صدای زنگ موبایل، پهلو به پهلو شدن پری را در پِی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت تماس را وصل کرده و پا به ایوان گذاشتم

مجید پشت خط مدام الو می‌گفت

+سلام مجید، چی شد؟

_سلام. کمال ج تلفنشُ نمیده. بپر به ننه بگو بره در خونه‌اش، سند خونه رو بیاره دادسرا

سوز اواخر آبان، به جانم رخنه کرد

دستی به بازوی برهنه‌ام کشیدم

دُرناز

۳۳۳

+دادسرا برای چی؟ مگه کلانتری...

_یارو رضایت نداد. آوردنش دادسرا! بگو تا یه ساعت دیگه برسونه سندُ. دیر بجنبه وقت اداری تموم میشه کار میوفته به شنبه

منتظر پاسخم نماند و تماس را قطع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پریِ غرق در خواب را رها کرده و تند لباس پوشیدم

کمال در ساعت مقرر به دادگاه نمی‌رسید

قصد داشتم حُسن نیتم را به منوچهر نشان دهم!

کیف را روی شانه‌ام جابجا کرده و زنگ خانه‌ی عزیز را فشردم

_کیه سر صبح؟

+عزیز منم! درو باز کن

لولای در با صدای گوش‌خراشی چرخید

عزیز را دیدم که گره‌ی روسری‌اش را سفت کرد

عادت داشت...

حتی به وقت تنهایی هم روسری به روی موهایش می‌کشید

_زَهره‌ام ترکید دختر. چیه؟

+مجید زنگ زد. سند خونه رو می‌خواد برای منوچهر

_خیلی خب. برو خونه، زنگ میزنم کمال...

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه خودم می‌برم

مشکوک نگاهم کرد که معصومه هم پا به ایوان گذاشت

+سوئیچ سمندم بیارید که دیر نرسم

عزیز که داخل رفت معصومه موهایش را به سرعت بست

_منم میام باهات

+نه! برو پیش پری. دلم نیومد بیدارش کنم!

برای گرفتن سند جلو رفتم

تمام مسیر به کاری که قصد انجامش را داشتم فکر کردم!

اگر هر وقت دیگری بود منوچهر را با دردسرهایش تنها می‌گذاشتم

اما حالا زمان درست کردنش بود

ماشین را گوشه‌ای پارک کرده و موبایلم را تحویل دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

دُرناز

۳۳٤

نیاز به پرس‌جو یا چشم‌گرداندن نبود

منوچهر را می‌شد به راحتی پیدا کرد

با صدای فریادش...

_رضایت ندی؟ مَی دسِ توئه؟

پاسخ شاکی را نمی‌شنیدم اما دوباره منوچهر فریاد زد

_تو مال این حرفا نیسی جوجه

از میان جمعیتی که با فاصله از محل دعوا ایستاده بودند، عبور کردم

منوچهر به شانه‌ی مردی که روبرویش ایستاده بود ضربه‌ای زد

_یه کار نکن باز بیوفتی زیر مشت و لگدم

مرد با بینیِ ورم کرده و سر باندپیچی شده باز هم قلدری می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

+مگه میتونی؟ اونم جلو چِش اینا؟ آدمات نیسن که بخری‌شون طرف تورو بگِیرن

منوچهر دست مُشت شده‌اش را بالا برد که مامور پلیس فریاد کشید

_بتمرگ سرجات....توام اونور وایسا. خوشت میاد از دعوا؟

با صدای مجید چشم از صحنه‌ی مقابلم گرفته و نیم‌چرخ زدم

_تو چرا اومدی؟ مگه نگفتم کمال؟

+گفتم تا کمالُ پیدا کنم دیر میشه

صدای مرد دیگری از انتهای راهرو توجه‌ام را جلب کرد

+نگا نگا....کار منوچ به جایی رسیده زن زوله‌ها میان واسش رضایت بگیرن

سربازها حریف حمله‌ی یک‌مرتبه‌ایِ منوچهر نشدند

مرد بی‌نوا چند مُشت پی در پی نوش‌جان کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید در برابر چشمان گشاد شده‌ام ایستاد و غرید

_برو...برو خونه واینسا

+من فکر کردم یه کمکی...

_بت میگم برو

نگاهم را از صورت کبود از خشم منوچهر برداشته و از جمعیت فاصله گرفتم

وقت اداریِ پنجشنبه گذشت....

اما منوچهر نیامد

مجید خبر از عقب افتادن دادگاه داد

دُرناز

۳۳۵

به خاطر جنجالی که در دادسرا داده بود، قاضی به برپایی جلسه رضایت نداد

دو روز بازداشت شد نتیجه‌ی همان دعوا

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوایی که مسبب‌اش من بودم

صدای زیاد تلویزیون و پوستی که از لب‌هایم کنده بودم، مرا به شدت عصبی کرده بود

شاید هم دلیل دیگری داشت

دلیلی مثل معصومه

و دلبری‌هایش برای سیروس!

صدای خنده‌اش که بلند شد، صدای تلویزیون را بلندتر کردم

خیره به صفحه‌ی رنگارنگش بودم اما در فکرم، مدام بر سر معصومه فریاد می‌کشیدم و صورتش را سیلی باران می‌کردم

لرزش موبایل در دستم خبر از پیامک از جانب مادرم می‌داد

"چی شد؟ میای؟"

همین یک ساعت پیش مرا در منگنه گذاشته بود

اصرار داشت تا به مهمانیِ صبحانه‌ی خاله، آن هم با دوستانش در کافه، برویم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم باید فکر کنم

اما مگر نمی‌دانست منوچهر مرا از رفت و آمد منع کرده؟!؟

نمی‌خواستم دوباره بهانه برای جروبحث به دست منوچهر بدهم

درست وقتی که آتش‌بس اعلام کرده بودیم

پیامک بعدی رسید

"خاله‌ات منتظر جوابه"

بی‌معطلی صفحه چت مجید را باز کردم

آنلاین بودنش عجیب نبود

به حتم درحال چت با دوست دختر جدیدش بود

+مجید

+دادگاه ساعت چنده؟

_لابد باز میخوای بیای

+نه. فقط پرسیدم ساعت چنده؟

_ساعت ۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

_تورو جدت، باز پانشی بیای. حوصله‌ی منوچ ندارم

+حله

دُرناز

۳۳۶

دم عمیقی گرفته و جواب مثبتم را برای مادرم فرستادم

رفت و آمدم تا ساعت۱۱ بیشتر طول نمی‌کشید

در شیشه‌ای صدا داد که سر بلند کردم

گونه‌های گل انداخته‌ی معصومه حالم را به هم زد

صفحه‌ی موبایلم را برای بار هزارم روشن کردم

ساعت ده و نیم صبح بود و من هنوز در کافه نشسته بودم

به مسیر برگشتم فکر می‌کردم و آن ترافیکی که حتما گریبانم را می‌گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشگله چرا تو فکری؟

به یکی از دوستان خاله نگاه کرده و لبخند عمیقی زدم

+دارم فکر می‌کنم چجوری برگردم که به کلاس ساعت ۱۱ برسم

به چشمان مادرم نیم‌نگاهی انداختم

راضی بود از دروغم

هشدار داده بود نه خاله نه بقیه نباید از ماجرای ازدواجم مطلع شوند

سالی یکی دوبار مرا می‌دیدند، پس بدون تپق زدن من به هیچ وجه نمی‌فهمیدند

_ای وای! خب پاشو. دیرت میشه

+مامان....خاله جون...ناراحت نمی‌شید من برم؟

خاله دستم را گرم فشرد

_نه عزیزم. خیلی خوشحالم کردی اومدی

صورت او و مادرم را بوسیده و با بقیه هول هولکی خداحافظی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خدا به همراهی‌ام آمده بود، ترافیکی در کار نبود

اما با این حال، نیم ساعت دیرتر از برنامه‌ریزی به خانه رسیدم

درب نیمه باز حیاط، نفسم را به شماره انداخت

چند ضربه به گونه‌ام کوبیده و کیسه‌های میوه را از صندلی شاگرد برداشتم

_می‌گفتی من می‌خریدم...یا کمال

رو به مجید، لبخند لرزانی زدم

+فرقی نداشت. کی اومدین؟

_ده دیقه، یه ربعه

سر تکان دادن و رسیدنم روی ایوان چند ثانیه بیشتر طول نکشید

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آب و روشن بودن برق حمام، سرما به بدنم انداخت

به خودم و عقل کمم لعنت فرستادم

کیسه‌های خرید را روی اُپن رها کرده و کتری را زیر شیر آب گرفتم

صدای قطع شدن آب حمام و روشن کردن اجاق گاز همزمان شد

هول‌زده دست به چهارچوب در گذاشتم

حوله استخری‌اش را روی صورتش کشید و بعد بالاتنه‌اش

حوله به دور کمرش که بسته شد، سلامی گفتم

بی‌توجه به خودم و صدای لرزانم سمت آینه‌ی میز آرایش رفت

+میدونستم داری میای...

برس به روی ریش‌هایش کشید و از آینه نگاهش را میخ چشمانم کرد

+رفتم یه ذره میوه خریدم! که دوتایی....

رمان بازار
romanbazar.ir

_کو؟

+چی؟...چی کو؟

به سمتم چرخید و چشم باریک کرد

_میوه...اونایی که خریدی کو؟

+اوناها! الان میشورم میارم

خودم را به شدت باخته بودم

حس می‌کردم می‌داند امروز کجا بودم و با چه کسانی...

انگار منتظر بود خوب دروغ ببافم

و بعد....

_خوشت اومد به ریشم خندیدن؟

کیسه‌ی پرتقال‌ها از دستم رها شد

+از چی حرف میزنی؟

گره‌ی ابروهایش باز نمی‌شد که هیج، شدیدتر می‌شد

_واس چی تو سند ورداشتی آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی اپن تکیه داد

+فکر کردم زودتر از کمال میرسم...زودتر آزادت میکنن

دستش را به روی اپن کشید

و مابقی خریدها را وسط آشپزخانه پخش کرد

_سگ تو اون فکرت...تو اون مغزت...

دُرناز

۳۳۸

خیلی راحت توهین می‌کرد

به منی که ناز خانمش بودم و دوشب پیش عاشقانه برایش خرج کرده بود

+منوچهر...من فقط میخواستم یه کمکی کرده باشم

دستش را در هوا پیچاند و یک تای ابرو بالا انداخت

_کمک بخوره تو سرت

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی ندادم

فقط به حرکاتش خیره شدم

به آن دستش که به شدت روی سنگ اپن کوبید

_تو فقط منُ انگشت نما نکن

انگشتش را به سمتم تکان داد

_منوچ انقده بی‌کس و کار نشده که زنش بیاد تو دادگاه. حالیته؟

به سمت اتاقش چرخید

لحظه‌ای میخِ کلید روی در شد و تیز نگاهم کرد

از چه چیز می‌ترسید؟

که اوج وقاحت و دیوانگی‌اش را فهمیده باشم؟

کیسه‌ی خالی را از زمین برداشته و مشغول جمع کردن انارهایی شدم که دل‌شان خون شده بود

مثل قلب منی که در تلاش برای زندگی آرامی بودم

قدم‌های تند منوچهر و بعد بسته شدن در ورودی، نگاهم را بالا کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

مقصدش را که فهمیدم خودم را در اتاق پرت کردم

برخلاف دستورش، موهایم را گوجه‌ای بستم

مانتوی پائیزه‌ام را از حصار تنم بیرون کشیدم، عطری که از بین وسایلم دزدیده بود را به روی تاپم اسپری کردم

قصد اذیت کردنش را داشتم

یا بهتر بگویم قصد ادب کردن!

لیوان‌های چای را که داخل سینی قرار دادم، در شیشه‌ای پذیرایی باز شد

روی مبل نشست و سیگاری آتش زد

سینی را که روی میز مقابلش گذاشتم، پوف کلافه‌ای کشید

_بیا ببینمت

انگشتانش که روی بازویم نشستند، خودم را عقب کشیدم

ابرو در هم تنیده و غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+دست به من نمی‌زنی

دُرناز

۳۳۹

دست به کمر رسانده و حق به جانب نگاهش کردم

+منِ احمقُ بگو که به خاطر تو نزدیک بود برم زیر کامیون...بعد تا منُ می‌بینی بهم می‌توپی؟

خاکستر سیگار را گوشه‌ی سینی تکاند

_می‌خواستی نیای

دست مُشت شده‌ام را جلوی دهانم گرفتم

+عه. عه... چقدر تو رو داری!

لب پائینش را با دندان‌هایش خاروند

قصد عبور از کنارش را داشتم که مچ دستم را گرفت

+گفتم بهم دست....

با حرکت سریعش، نطقم کور شد

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پاهایش فرود آمدم
دستانش را به دورم حلقه زد
_هرچی گفتی واس خودت گفتی
لب‌هایم را به کام گرفت
با گرفتن سرم اجازه‌ی عقب نشینی نداد
و عجیب نبود همراهی کردن من! ؟
به نفس‌نفس که افتادم، رهایم کرد
پیشانی به پیشانی‌ام چسباند
_دفه آخرت بود این شکلی قلدری کردی. خب؟
+نچ. تازه دفعه اولم بود
چنگی به کمرم زد اما من به حرفم ادامه دادم
+در عرض ۲۴ ساعت، دو دفعه افتادی بازداشتگاه. اونوقت میگی قلدری نکن؟
لبم را که به دندان کشید، صورتم از درد جمع شد
_بسه! پِیِ قصه رو نگیر که باز صدا واست کلفت کنم چی‌چی ناز

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را عقب کشیدم
اما اجازه‌ی بلند شدن نداشتم....
_قَر نکن واسم که باز بیوفتم به جونت. خب؟
+بیوفتی به جونم چی میشه اونوقت؟
لبخند شیطنت آمیزی زد و بدنم را چرخاند
طولی نکشید که هردو روی مبل فرود آمدیم

دُرناز
۳٤۰
از هدفش که مطلع شدم، جیغ بلندی کشیدم
اما دستش را روی دهانم گذاشت و تو گلو خندید
_هَنو قَری؟
سر به نفی تکان دادم اما او یک عوضی بود
_دیر آشتی کردی
لب‌هایش را به گردنم چسباند
منوچهر صفر و صد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یا آنقدر خوب که شک داشتی به منوچ بودنش، یا آنقدر بد که نفرت را به قلبت برمی‌گرداند

و من باید تعادل به او هدیه می‌کردم

باید درسی به او می‌دادم تا آخر عمرش

که تحت هر شرایطی حق توهین و بددهنی به من را ندارد

صدای زنگ آیفون مرا از شر بدن سنگین منوچهر خلاص کرد

+بیشعور...نفسم بند اومد

همان‌طور که سمت آیفون قدم برمی‌داشت، بلند خندید

_کیه؟....آره میایم

گوشی را گذاشت و به سمتم چرخید

چشمکی حواله‌ام کرد

_ناهار میخوایم چتر شیم. پامیشی یا چی؟

روی مبل نشسته و چشم باریک کردم

+یا چی...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمتم برداشت که جیغ کشان، سمت اتاق رفتم

در را به رویش کوبیدم

و او باز هم خندید

طولی نکشید که حاضر و آماده جلوی آینه ایستاده بودم

شیشه‌ی عطر را به دست گرفتم که پا به اتاق گذاشت

پشتم قرار گرفت و عطرم را عمیق بو کشید

_یه لباس تنت کن که این بو رو نده

متعجب به سمتش چرخیدم

_این بو خوبا فقد واس منه. افتاد؟

دم عمیقی گرفتم تا متوجه‌ی حرصم نشود

+همه لباسامُ عطر زدم

دُرناز

۳٤۱

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت کمدم رفت و چند چوب لباسی را بیرون آورد

تک به تک لباس‌هایم را به بینی کشید

از بین‌شان چند شال و مانتو روی تخت پرت کرد

_اینارو وَخ نکردی روش اُدکلن بپاچی. بپوش

پشت به او ایستاده و چند بار نفس عمیق کشیدم

زیر لب خودم را دلداری دادم

+عیب نداره! همین یه بار....برای زندگی و آرامش خودت حرفشُ گوش بده! بیخودی رامِ تو نمیشه...باید دلشُ بدست بیاری

مانتو از تنم بیرون کشیده و بعدی را پوشیدم

رضایت را از نگاهش فهمیدم

دوباره جلو آمد و این بار دست به گودی کمرم کشید

_پنجه‌ی آفتابی...تو باشی خونه روشنه ...گرمه!

+پس منُ فقط برای روشنی میخوای؟یه وقتا هم سردت شد بهم بچسبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_وزّه رو ببینا

لبخندم را نثارش کرده و مثل جوجه پشت سرش روانه‌ی منزل عزیز شدم

طبق معمول هر هفته، خانواده دور هم جمع شده بودند

به محض ورود، منوچهر صدر خانه نشست

جواب سلامش برای اهل خانه تنها سر تکان دادن بود

اما برعکس

من با بقیه احوال‌پرسی کردم

همه به جز سیروس و مجتبی!

هرچه چشم گرداندم مجید را ندیدم

برای کمک به مریم پا به آشپزخانه گذاشتم

شراره که کمی فقط کمی رفتارش با من بهتر شده بود، جلو آمد و دستم را فشرد

_بهتر شدی؟ بیا بشین اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از صندلی‌های میز غذاخوری دونفره را بیرون کشید

نگاهی به سبد کاهوها انداختم که صدای الهام بلند شد

+یه وقت غصه نخوریا...تو تقصیری تو مرگ اون طفل معصوم نداری

دستانش را آب کشید و شیر آب را بست

+اینا همه تقاص کارایِ منوچهره

قلبم تیر کشید از این همه شقاوت و کینه‌توزی

شراره به سمتش براق شد

دُرناز

۳٤۲

_الهام...چرت و پرت نگوها

+وا مگه بد میگم؟آه و نفرین کلی آدم پشت سرشِ

نگاه پر تردیدم را به منوچهر و بعد به الهام دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

+چرا آه و نفرین؟

الهام لب‌هایش را تکان داد

اما چیزی نفهمیدم...صدای بلند منوچهر اجازه نداد

_باز چاک دهنتُ وا کردی؟ کمال از پَسِت برنمیاد؟ها؟

به سرعت نگاهش کردم که دستی در هوا برای کمال تکان داد

_برنمیای؟ مردونگیت فقد واسه شَبا.....

+ای بابا

با تشر زدن عزیز، سکوت برقرار شد

+هفته‌ای یه روز دور هم جمع میشیم. تورو ارواح خاک آقاتون دست از جاروجنجال بردارید....

شراره برای الهام خط و نشان کشید

_همش زیر سرِ توعه عفریته‌اس!

الهام پوزخندزنان به جمع نگاه کرد و مریم سمتم آمد

چاقو جلوی صورتم تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_زحمت کاهوها با تو

خودم را سرگرم نشان دادم اما تمام حواسم معطوف اطراف بود

صدا از کسی در نمی‌آمد

جز صدای خنده‌ی پری و جواد که در حیاط مشغول بازی بودند

و صدای معصومه که از اتاق دل کند و به آشپزخانه آمد

_بده من انجام بدم

جون

چشمانم از دیدنش گرد شد

رژلب سرخ و خط چشم کشیده‌اش، عجیب دل را می‌زد

چاقو را که از دستم گرفت صدای کمال بلند شد

_تو عوض سالاد دُرُس کردن، چارتا چایی بیار

پشت چشم نازک کرد و زیرلب غر زد

+نوکر بابات غلام سیاه...ایش!

رفتارش به کل تغییر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم که مقابلم نشست، چشم از معصومه گرفتم

دُرناز

۳۴۳

آشپزخانه تقریبا خالی شده بود

_ول کن الهامُ! از وقتی عروس این خانواده شد، رفتارش همین بود

با پشت دست، روسری‌اش را جلو کشید

_الانم رو تو خیلی حساس شده

+من که کاریش ندارم

دستی در هوا تکان داد و دوباره حرفش را تکرار کرد

_ولش کن. محل نده

تند تند کاهوی ریز شده را داخل ظرف ریخت که سوالم را دوباره پرسیدم

+منوچهر چکار میکنه که بخواد تقاص بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را کنکاش کرد

_هیچی.... چکار باید بکنه؟

+پس....

_با چِشاش داره قورتت میده‌ها

زیرچشمی به منوچهر نگاه کردم

تمام حواسش چشم شده و میخ من بود

ریز ریز خندید که صدای سیروس توجه‌ام را جلب کرد

به اپن تکیه زده و لیوان خالی‌اش را نشان می‌داد

_مریم خانم. یه چایی دیگه به ما میدی؟

مریم که از جا بلند شد، نگاهِ دریده‌ی سیروس از چشمم دور نماند

تکه به تکه‌ی بدن مریم را وجب زد

پر حرص چشم از سیروس گرفته و چاقو به دستم گرفتم

_مُجی...کی سور و سات عروسی رو به پا میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به منوچهر نگاه کردم

دست روی زانوی بلند کرده‌اش تکیه داده و انگشت لابه‌لای ریشش می‌کشید

مجتبی لیوانش را زمین گذاشت

پایش را جابجا کرد

+والا چی بگم منوچ خان

نگاه تیزش را نثارِ معصوم که کنار دستش نشسته بود، کرد

+آبجی‌تون بنای نه گفتن گذاشته. وگرنه همون بعد مدرسه‌اش، می‌بردمش

دُرناز

۳٤٤

مریم لیوان چای را به دست سیروس داد و دوباره پشت میز جا گرفت

اخم منوچهر و صدای کمال همزمان شد

_یعنی چی؟ نه گفتنش واس چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه‌ی نگاه‌ها خیره‌ی معصومه شد که کمال دوباره خودی نشان داد

_هووووشَ...با تو بودما

معصومه نگاه سرگردانش را به اطراف انداخت

+زوده برای عروسی

مجتبی دست در هوا تکان داد

_اصل حرفتُ بنال...ادا اطفار بسه

اخم منوچهر غلیظ شد و غرید

_بنال ببینم چه مرگته؟

معصومه پلک‌هایش را به روی هم فشرد

+نمی‌خوامش

سکوت سنگینی بر فضا غالب شد

دست عزیز که بر سرش فرود آمد و یا ابالفضلی که گفت، شروع فریادها را در پی داشت

شراره بالا سر خواهرش ایستاد و جیغ کشید

_مگه دست توعه که نخوایش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معصومه سینه به سینه‌اش ایستاد

+پس دست کیه؟

رو به برادرانش صدا بالا برد

+نمیخوام زن این یه لا قبا بشم. مگه زوره؟

مجتبی سر تکان داد و فریاد زد

_صداتُ ببر

+از تو و منوچهر بدم میاد...

صدایش دیگر به جیغ بدل شد

+بدم میاد آشغالای عوضی

به سمت اتاق پاتند کرد

و به صدای فریاد منوچهر توجهی نکرد

_واسا جوابتُ بیگیر

امان از بیخیالی معصومه

و امان از خشم منوچهر

دُرناز

رمان بازار
romanbazar.ir

۳٤٥

لیوان جلوی پایش را برداشت و پرت کرد

همه چیز به یک چشم بر هم زدن اتفاق افتاد

لیوان به چهارچوب برخورد کرد

چند تکه شد

معصومه که دست روی چشمش فشرد، هراسان به سمتش دویدم

اما کمال جلوتر از من خواهرش را به دست آورد

موهای دم اسبی شده‌ی زیر روسری‌اش را گرفت و داخل اتاق پرتش کرد

_لَکاته...تو مگه آدمی که بگی چی میخوای چی نمیخوای؟

کمال دست به کمربندش برد که غریدم

+خجالت بکش! با خواهرت درست حرف بزن

به میان چهارچوب رسیدم

اما با حرف منوچهر در به رویم بسته شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیشکی حق نداره پا بذاره تو اتاق

تیز نگاهش کردم

+چشمش داره خونریزی میکنه

عزیز پشت حرفم درآمد

+با زندانی کردنش چی درست میشه منوچ؟میگه نمی‌خوادش....از اولم گفت...ولی تو گوش ندادی

منوچهر حضور ما را نادیده گرفت

نگاه خشمگینش را به مجتبی دوخت

_باس فشنگی بساط عروسی رو پهن میکنی. افتاد؟

+آقا ندیدی چی گف؟

منوچهر دستی در هوا تکان داد

_هرچی گف واس خودش گفته

+زیر یه سقف بریم و بزنه تو کاسه کوزه‌ام چی؟

جیغ و مشت‌های معصومه که به در چوبی کوبیده می‌شد، حواسم را برگرداند

+نمیام....جنازه‌ام میاد تو خونه‌ات

رمان بازار
romanbazar.ir

هیبت منوچهر تکانی خورد که از ترس قدمی عقب گذاشتم

دُرناز

۳٤٦

عزیز جستی زد و کلید اتاق را از کف دست کمال بیرون کشید

به داخل پیراهنش سُر داد

_بده من ننه...بده تا آدمش کنم

+منوچ شیرمُ حلالت نمیکنم دست روش بلند کنی

صدای جیغ و فریادها کم بود که پوزخند الهام هم به آن اضافه شد

+همه‌ی اینا تقاصه....

منوچهر دق و دلیِ خواهرش را بر سر الهام خالی کرد

چرخید و پشت دستش روی لب‌های الهام فرود آمد

چیزی زیر گوش الهام زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از منوچهر و صدای کلفتش بعید بود که چیزی از حرفش نشنیدم

تکان دادن انگشتش و چشمان گرد شده‌ی الهام صحنه‌ی هولناکی را رقم می‌زد

دوباره صدای جیغ معصومه بلند شد

+خدا لعنتت کنه منوچهر....تو همه‌مونُ بدبخت کردی! داری منُ سیاه بخت میکنی

مشت منوچهر روی در نشست

و دیدم که شانه‌های همه پرید

_خیال میکنی جات سفته؟

لب‌هایش را به چوب‌های قهوه‌ای در چسباند

_دسم بِت میرسه....شب...وختی چِش رو هم گذاشتی ...بالا سرتم!

دقیقا چند شب پیش، مرا هم این گونه تهدید می‌کرد

عزیز گوشه‌ی تی‌شرت منوچهر را کشید

+بیا برو...مثل همیشه بشین بالای خونه منوچ! بشین تا همه واست دولا راست شن

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی تک تک افراد حاضر در خانه چرخید و روی من ثابت ماند

مشت دیگری به در کوبید

چند لحظه بعد دیگر در خانه نبود

عزیز کلید از پیراهنش بیرون کشید و بر سر کمال فریاد!

_تو هم پشت سرش برو...زود باش!

نگاهم که داخل پذیرایی چرخ خورد، جای خالی مجتبی را دیدم

و

پوزخند سیروس!

دُرناز

۳٤۷

انگشت گوشه‌ی لیوان می‌کشید

قندی که در دهان گذاشته بود را با طمانینه می‌جوید

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تنها آدمِ راضی در این جمع، او بود

لولای در با صدای ضعیفی، به روی هم چرخیدند

از پشت سر عزیز نگاهی داخل اتاق انداختم

قطره‌های خون از کنار ابرو به روی صورتش می‌لغزید

زانو بغل زده و گوشه‌ای کز کرده بود

تا مقابلش برسم، صدای شراره به گوش رسید

_الان وقتش بود؟ شیش ماه پیش لال بودی؟

چشمان پُف کرده و قرمزش را به زمین دوخت

نگاهی به زخم انداختم

+اون موقع هیچ پشتیبانی نداشتم

_مگه الان داری؟

نگاهش را به جای شراره به من دوخت

لب برچید که دستمال پارچه‌ای تمیزی کنار صورتم تکان خورد

دست عزیز همراه با دستمال می‌لرزید

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگیر مادر...من دلم ورنمیداره

دستمال را که گرفتم دوباره شراره جیغ کشید

_مگه الان داری؟

زخمش را که فشردم، دردش را بر سر خواهرش فریاد زد

+نه. من همیشه تنهام! ولی الان میخوام رو پای خودم وایسم

_هه...چه غلطا!

الهام زیادی روی اعصاب تک تک‌مان راه می‌رفت

بالاخره صدایم در آمد

+اگه نمی‌تونی دهنت رو ببندی برو بیرون

تا دهان باز کرد برای جواب تند و تیز احتمالی، شراره به سمت در هلش داد

_برو گمشو دیگه

اشک در چشمان معصومه موج می‌زد

و بغض در صدایش به شدت متاثرم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خوامش

جون! +میدونی منوچهر....

دُرناز

۳۴۸

_

به بقیه نگاهی انداخته و به سمت در منتهی به تراس قدم برداشتم

چهارچوب در حیاط محل ایستادنِ غول زندگی‌ام بود

زنجیری بین انگشتانش می‌چرخاند

_مَی خونه زندگی نداری؟

+میام الان

چرخیدم تا به اتاق برگردم

_همین حالا

رو به عزیز، ببخشید را لب زده و کفش پا کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابرش که ایستادم،غرید

_هی جلو چِش سیروس اینور اونور میری که چی؟

چشم درشت کردم

+من تو اتاق بودم

نگاهی به پشت سرش و جمع دوستانش انداخت

_برو خونه

انگشت کوچک دست چپش را میان مشتم گرفتم

+زخم معصومه خیلی ناجوره

نگاهی به دستم انداخت

اما اجازه ندادم ابروهایش از شر اخم خلاص شود

با شنیدن حرفم دوباره چروک بین ابروانش نشست

+ببریمش یه دکتر؟

_رو حرفم نه آورده....بعد ببرمش واس دوا درمون؟ لابد نازشم بخرم

انگشتش را با خشونت از دستم بیرون کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_نبینم دور و ورش بپلکی
گفت و دور شد!
بازوهایش از شدت بزرگی به بدنش نمی‌چسبید
به قول معروف، با کَت باز راه می‌رفت
_چِشام کف پات منوچ خان! امروز اگه پات رو خاک محل نمی‌رسید، میرفتم بالا سر اون پفیوز...خط خطیش می‌کرد
صدای خنده‌ی منوچهر در سکوت سر ظهر محله پیچید

پرده را انداخته و در را باز کردم
_می‌شنوی؟
+آره مامان. گوشم با شماست

دُرناز
۳۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشم با او بود اما مابقی حواسم با منوچهر

هول‌زده سمت انباریِ چسبیده به سرویس بهداشتی دوید

_خیلی ازت تعریف کردن. یکی‌شون واسه پسرش خواستگاریت کرد...

آهی کشید

منوچهر قفل انباری را باز و پا داخل اتاقک گذاشت

_گفتم فعلا قصد ازدواج نداری

+خوب گفتی

برق انباری روشن و در بسته شد

مشکوک پا روی پله‌ی ایوان گذاشتم

_فردا شب بیا اینجا. دل پارسا برات تنگ شده

+نمیدونم مامان

صدای تق و توق از انباری بلند شده بود

_وا یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در انباری که یک مرتبه باز شد، موبایل را به دهانم فشردم

+بهت زنگ میزنم مامان

بی معطلی تماس را قطع و به صورت عرق‌کرده‌ی منوچهر نگاه کردم

در این سرمای اوایل آذر ماه، دانه‌های عرق عجیب بودند

+چی شده؟

ساک پارچه‌ای در دستش را تکان محکمی داد

خاک‌هایی که به رویش جا خوش کرده بودند به هوا برخاستند

_چی باس بشه؟

گفت و داخل خانه دوید

+چرا انقدر پریشونی؟

خودش را داخل اتاق پرت و در را قفل کرد

قلبم بدجور به هول و ولا افتاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای باز و بسته شدن در کمد که به گوشم رسید، چند تقه به در زدم

+حالت خوبه؟

به آنی در اتاق باز و هیبت منوچهر نمایان شد

_باس برم! بِت میزنگم

با چشمان گشاد شده به رفتنش خیره شدم

دُرناز

۳۵۰

روی تخت جابجا شدم و تماس را وصل کردم

+الو

_پَ تو بلتی دل‌نگرون بشی؟

به پیامکم اشاره می‌کرد

به محض رفتنش، "نگران شدم" تایپ کرده و فرستاده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

+بلدم!

باید می‌گفتم نه، از سر کنجکاوی بود!

خنده‌ی مردانه‌ای سر داد

_نباش. باس می‌رفتم سراغ یه کاری

+آهان

مکث کوتاهی کرد و من حرفی زدم که نباید....

+مامانم زنگ زد

صدای نفسش‌هایش یعنی هنوز تماس وصل است

+گفت فردا شب برم خونشون.گفتم باید از منوچهر اجازه....

_نه

انگار با گفتن همین یک کلمه سطل آب سرد به رویم خالی کردند

+چرا نه؟

_واس اینکه گفتم نه تو بری نه اون بیاد! حرفامُ یادت میره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهایم کشیدم

+دلشون تنگ شده. منم همینطور

_

...

بغض کردم!

خودم از جواب احتمالی‌اش مطلع بودم ولی این حال را نمی‌فهمیدم

_مَی نمیگی اجازه؟ من اجازه....

+من میرم

به قطع کردن تماس بسنده نکرده و موبایل را خاموش کردم

می‌رفتم و او هم هیچ کاری نمی‌توانست بکند

آن‌قدر دلداده‌ی من بود که دیگر دست به رویم بلند نکند....

صدا کلفت کردن ولی ممکن بود

با حرص و خشم خوابیدن، کابوس‌های بدی در پی داشت

به شکلی که ابداً نفهمیدم کِی خوابم و کِی بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا هنوز گرگ و میش بود که زنگ آیفون به صدا در آمد

پر استرس نگاهی به ساعت انداختم

عقربه‌ها روی عدد ۶ خودنمایی می‌کردند

دُرناز

۳۵۱

+بله؟

_زن داداش...وسیله جم کردی یا هنو نه؟

+چه وسیله‌ای؟

_دِکی! مگه دآش منوچ نگفت بار و بندیلتُ وردار‌ی با من بیای؟

+نه! یکم صبر کن ببینم چه خبره آقا کمال

گوشی را گذاشته و سمت موبایل خاموشم دویدم

روشن شد اما هیچ پیامی از منوچهر نداشتم

فقط یک تماس ناموفق!

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره را گرفتم اما بوق اول به دوم نرسیده بود که صدایش در گوشم پیچید

+سام علیک شازده خانوم

_کمال اومده جلو در

قهر بودنم را با بی‌جواب گذاشتن سلامش به رخش می‌کشیدم

+آره. دیشب می‌خواسم خبرت کنم .مُنتها شوما نذاشی

_اگه نیام چی؟

+ازت دورم زبون درازی میکنی؟ یا جلو رومم...

_جلو روتم همینم

پوست لبم را با دندان کشیدم و خیره‌ی حیاط شدم

_پاشو...خرت و پرت جَم کن واس ده دوازده روز بیا ور دل خودم

+امروز میخوام برم خونه‌ی مامانم...شاید فردا بیام

دست بین خرمن موهایم بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندیِ پیش از اندازه‌اش گردنم را به درد آورده بود!

باید فکری می‌کردم

_ بینم چِش شده ناز خانم؟ نازش زیادی شده، از لب قابلمه داره سَر میره؟

از صدای کلفتش که با لحن بامزه‌ای حرف می‌زد، لب‌هایم کِش آمد

_وَخی دختر! کمال علف زیر پاش سبز شد. لباس مباس زیاد وردار

نمی‌دانم چرا به این راحتی مجاب شدم....

فقط باشه‌ای گفته و به سمت کمد پاتند کردم

دُرناز

۳۵۲

تمام مسیر بی‌حرف طی شد

فقط صدای آهنگ به شدت اعصابم را متشنج کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین که به جاده‌ی فیروزکوه افتاد، کمال موبایلش را به دست گرفت

_داداش...من نزدیکتم...باشه!

کمی بعد وارد فرعی شد

منطقه‌ای بود بِکر و زیبا!

آن‌قدر جلو رفتیم تا بالاخره سر و کله‌ی منوچهر پیدا شد

کنار درب ورودیِ خانه‌ای ایستاده بود به سیگار کشیدن

همزمان با ترمز کردن ماشین، سیگارش را زیر پا له کرد

تعلل کردم برای پیاده شدن

تا وقتی که خودش جلو آمد و در را باز کرد

کمال ساک بزرگم را از صندوق برداشت و بلند گفت: همه رو ببرم؟

منوچهر آره‌ی کوتاهی گفت و سر خم کرد

_شازده خانم...منت بذار بیا پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به کوچه گذاشته و سینه به سینه‌اش ایستادم

+چرا خودت نیومدی دنبالم؟

نگاهش را مشکوک به انتهای کوچه انداخت

نامحسوس کمرم را لمس کرد

_باس صُبونه رو اینجا ریدیف می‌کردیم. میومدم که ظهرم نمی‌رسیدیم!

به سمت خانه هدایتم کرد

درختان لخت و تنومند فضا را پر کرده بودند

زمین هرچه برگ طلایی بود را به آغوش کشیده بود!

صدای خش خش برگ‌ها که بلند شد، نگاهی به کمال انداختم

دستانش را به هم مالید و از کنارم عبور کرد

از بین درختان گذشتم

نگاهم به خانه‌ی کوچکی که انتهای باغ بود، خیره ماند

کمال دوباره با عجله از کنارم گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

کیسه‌های خرید را تند به خانه برد که حضور منوچهر را کنارم حس کردم

_اخماتُ وا کن لاکردار! این قیافه چیه دیگه؟

دُرناز

۳۵۳

دلخور نگاهش کردم

+دلم برای مامانم تنگ شده بود. میخواستم برم اونجا

زبان روی لب‌هایش کشید

_دل منم واس تو تنگیده بود!

کمال که از خانه بیرون زد، نگاهم به سمتش چرخید

+دآش منوچ....امر دیگه؟

_نچ! به سلامت

دهان باز کردم تا بگویم: گشنه و تشنه آمد...لااقل نان خالی کف دستش می‌گذاشتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ما جلوی زبانم را گرفتم!

دلسوزی بی‌مورد برای کمال و همسرش نمی‌کردم

در باغ که بسته شد، همان وسط ایستاده و دست به کمر چسباندم

+همین که برگردم میرم پیش مامانم .گفتم که بدونی

میخم را باید محکم می‌کوبیدم

از این به بعد حرف من پیش می‌رفت...باید پیش می‌رفت

او هم ایستاد و چشم باریک کرد

_داری میری رو مخم؟

+دارم بهت می‌فهمونم که حق دارم برم دیدن خانواده‌ام

دستش را به سمتم دراز کرد و در کسری از ثانیه، جای زمین و آسمان برایم عوض شد

بدنم را به روی شانه‌اش انداخته و سمت خانه قدم برمی‌داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_قلدری کنی، پرم به پرت می‌گیره‌ها

+عه جدی؟ بگیره، ببینم چی میشه؟....منُ بذار زمین

فشاری به ران پایم وارد کرد

_پنجاه سانتی...لااقل زبون به دهن بگیر! بِذا بیای پایین بعد گندگی کن

مشتی به کمرش زده و غریدم

+حالم داره بد میشه

هوای گرم خبر از ورود به خانه می‌داد

و بعد روی مبل راحتی فرود آمدم

در مقابلم دست به پهلو چسبانده و لبخند شیطانی‌اش را به روی صورت حک کرد

۳۵٤

_خب....داشتی قُد قُد می‌کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت ایستاده و به قد و قامتش نگاهی انداختم

ناراضی پا بلند کردم

با ایستادن به روی مبل، چشم در چشم شده و غریدم

+بی‌ادب...خودت مرغی

با سرگرمی سرش را کج کرد

_واس چی رو مبلی؟

+خوشم نمیاد از بالا بهم نگاه میکنی

یک مرتبه جلو آمد و بغلم زد

انگار یک پدر، دخترش را در آغوش کشیده باشد

_حالا از بالای بالا نگام کن

ترسیده دستم را دور گردنش قفل کردم

_تو فقد نگام کن

دلم برایش ریش شد

خواسته یا ناخواسته....سرش را در آغوشم کشیدم

خنده‌ای کرد و سمت اتاق به راه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

کش و قوسی به بدنم داده و چرخیدم

منوچهر کنارم به خواب عمیقی فرو رفته بود

به روی شکم دراز کشیده و آرام نفس می‌کشید

پشت این نقابِ منوچ خان بودن، مردی بود که مرا می‌پرستید

دقایق طولانی دلم قنج رفته بود از عشق بی‌حد و مرزش!

نگاهم را به روی بدنش گرداندم

ردِ کهنه‌ی چاقو بر روی ابرو و کنار چشمش را نادیده گرفته و به رد بخیه‌هایی که میان موهای به شدت کوتاهش جاخوش کرده بود، رسیدم!

نگاهم پایین‌تر آمد

روی گردنی که تبر به رویش نمی‌نشست

و روی خالکوبیِ "مادر" که رویش نقش بسته بود

فقط همان نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

تتوی پیچ در پیچ با طرح‌های نامفهوم، تمام شانه، کتف ،سینه تا انگشتان دست چپش را در بر گرفته بود

۳۵۵

ردِ سوختگیِ ماهیتابه روی کمرش و بخیه به روی پهلویش، دهن‌کجی می‌کرد

انگار هیچ جای سالم در بدنش نمانده بود

دستم را برای بلند شدن تکیه زدم

بدنم به دلیل خوابیدن به روی زمین، خشک شده بود

پتوی نازک، سفت و سخت بودن زمین را برای خوابیدن نرم نکرده بود

نگاهی داخل خانه انداختم

دیوار اصلیِ پذیرایی سر تا سر پنجره بود

پنجره‌هایی رو به باغ خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای ترس به دلم نشست

حتی با روشن بودن آسمان، حس تاریکی به جانم می‌افتاد

سیاهی و سرما!!

شومینه‌ی دکوری و مبل‌های اِل را نادیده گرفتم

پا به آشپزخانه گذاشتم برای رفع گرسنگی

_کجا غیبت زد؟

+همین‌جام

به تمام کیسه‌های خرید سرک کشیدم که بین چهارچوب تنها اتاق این خانه ظاهر شد

+گشنمه

_صورتت زرد شده چرا؟ ضعفی؟

موز از کیسه بیرون آورده و به سرعت گازی زدم

سر به تائید تکان دادم

موز را کامل از پوستش جدا کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دزد غول پیکری از میان دستانم بیرون کشیدش!

ناباور به دهانش خیره شدم

تمام موز را جوید و به رویم خندید

+خنده داره؟ به من گفتی کمال آوردتت تا صبحونه پیش هم باشیم. نگاه کن. خورشید وسط آسمونه

_یه چایی دم بذاری نهار حاضره

در یخچال را باز و ظرفی پر از تکه‌های مرغ بیرون کشید

عطر زعفران و آبلیمو همزمان در مشامم پیچید

شانه بالا انداخته و کتری پر آب رو روی شعله گذاشتم

موز دیگری از کیسه بیرون کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت سریع دستش که تکه‌های مرغ را به سیخ فرو می‌کرد، نگاهم را میخ کرد

کمی جلوتر رفته و متعجب لب زدم

+عه...تو هم از این کارا بلدی؟ فکر کردم فقط می‌شینی یه جا تا بقیه کاراتُ بکنن

دهانش را باز کرد و با چشم به موزی که میان دستم بود، اشاره کرد

+برو بابا

دستم را عقب نگه داشته و گازی به موز زدم

_تو وزّه بودن، رو دَس نداری

تکه‌ی بعدی مرغ را بین دستش جابجا کرد

پشیمان جلو رفته و تکه‌ی بزرگ موز را سمت دهانش گرفتم

نگاه گرمی حواله‌ام کرد

قبل از خوردن، بوسه‌ای به پشت دستم کاشت

زبری ریش و نرمی لب‌هایش، همزمان روی پوستم نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

سیخ آخر را آماده و به روی سینی بزرگ گذاشت

چشمکی به رویم زد

به قصد باغ، خانه را ترک کرد

پشت پنجره ایستاده و خوب نگاهش کردم

روی کُنده درختی نشست

طولی نکشید که آتش شعله زد بین چوب‌های جلوی پایش!

سنگ‌های بزرگی که دور آتش چیده بود را با پا مرتب کرد

سیگارش را با همان آتش، روشن کرد

در آن سرمایی که زیر آفتاب کم‌جان آذر ماه، سوز به جان می‌انداخت، منوچهر عرق می‌کرد

به ساعت کوچک روی دیوار نگاهی انداخته و سمت کیفم رفتم

مادرم منتظر بود!

پیامک دانیال را قبل از تماس خواندم

"میای امروز؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل مامان چندباری زنگ خورد تا بالاخره جواب داد

به شدت ناراحت بود

نرفته بودم به دیدنش و حق داشت

میان دلجویی کردنم، صدای منوچهر پیچید

_کجایی چی‌چی‌ناز؟

+یه لحظه گوشی

داخل پذیرایی سرک کشیدم

در ورودی را باز کرده و نگاهش بین صورتم و موبایلِ در دستم جابجا می‌شد

۳۵۷

+دارم با مامانم حرف میزنم. الان میام

اخمی روی پیشانی‌اش نشست

_بیا بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

+باشه

در را که کوبید متوجه‌ی ناراحتی‌اش شدم

دستم را از دهانه‌ی موبایل برداشتم

+مامان، دوباره زنگ میزنم باشه؟

_کجایی؟

+اومدیم یه باغ. سمت فیروزکوه

_آهان. خوش بگذره. برگشتی بیا پیشمون.دیگه هی نگم

چشم و خداحافظی‌ام به سرعت نور بود!

دمپایی‌ام که روی برگ‌های خشک شده نشست، از بالای شانه نگاهم کرد

_کی بود؟

+تلفن؟ مامانم...زنگ زدم حالشُ بپرسم

سیخ‌های جوجه را چرخاند

_بِندا کنار اون ماسماسکُ! چن روز فقد من و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک نگاهش کرده و کنارش روی کُنده چوب نشستم

+باشه

تکه‌ای از جوجه را از سیخ بیرون کشیده و تند تند فوت کرد

سمتم گرفت

قصد گرفتن داشتم اما اجازه نداد

دوست داشت خودش در دهانم بگذارد

و خب...

صد البته که اجازه می‌دادم!

داغیِ شدیدش اشک به چشمم هدیه کرد

اما به روی منوچهر نیاوردم

_میدونی درناز؟

سیخ را به روی آتش برگرداند و خیره خیره نگاهش کرد

_یه وَختا فکری میشم....

رمان بازار
romanbazar.ir

با چوب بزرگی، چوب‌های سوخته را جابجا کرد

_میگم...کاش اون موقع‌ها...عینهو آدمیزاد میومدم جلوت وامیسادم...

از بالای شانه نگاهم کرد

_می‌گفتم چی‌چی‌ناز خانم، دل صاب مرده‌ی منوچ بندِ دلت شده....اون وَخ شاید حالا قصه‌مون توفیر داشت!

۳۵۸

دستانم را به دور بازویش گره زده و خودم را جلو کشیدم

سر به بازوی ستبرش که تکیه زدم، بوسه به موهایم کاشت

_می‌گفتم دلم بند چِشاته...بند این خانومیت....می‌گفتم...

+گذشته‌ها گذشته!

رمان بازار
romanbazar.ir

نه نگذشته بود!

گذشته‌ی لعنتی هنوز هم مرا آزار می‌داد

هنوز تجاوز لعنتی را به خواب می‌دیدم

و روز بعد نفرتم را در چشم می‌ریختم تا منوچهر خوب زجر بکشد

+بیا یه کار کن از حالا به بعدمون خوب پیش بره

_نمی‌ذارَمَم بد جلو بره

برای برداشتن سیخ خودش را جلو کشید

+برم نون بیارم؟

_نوچ! گوشتُ باس خالی خالی بخوری تا بِچِسبه به استخوونات

سیخ را به دستم داد

_میخوام حسابی پَروار بشی...کم نیاری موقع زاییدن پسرم

دهان باز کردم تا دوباره دعوایی بر سر بچه راه بیاندازم

اما به خودم نهیب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار به مدارا بود

+اگه دختر بشه چی؟

تک خنده‌ای کرد

_به قول ننه‌ام تو قیافه‌ات داد میزنه پسرزا باشی

تکه‌ای جوجه به دهانش گذاشت و ادامه داد

_اسمشُ می‌ذاریم...

+آراد

هم‌پای او و آرزوهایش شده بودم

کاملا به سمتم چرخید

_این اسمای سوسولی چیه دیگه؟

چشمانم را باریک کردم

+لابد رستم و زال و اسفندیار میخوای بذاری

۳۵۹

سرش را عقب برد و قهقهه‌ای سر داد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم در صورتش چرخ خورد

دست از خنده کشید و چانه‌ام را لمس کرد

_اسم پسرو باباش انتخاب میکنه

پشت چشم نازک کرده و گفتم

+پس پشت چشمتُ دیدی، زاییدن منم دیدی

_اوهوع! ۵۰ سانتی هم فَمیده نازکِش داره رِ به رِ قَر میکنه

اخم‌هایم را به رخش کشیدم

متنفر بودم از این نوع صدا زدن

+یعنی چی؟ چرا هردفعه یه اسم برام میذاری؟ دُرناز...سخته برات؟

دست دور شانه‌ام انداخت

_اخم نکن چی‌چی‌ناز. قورتت میدم

بدنم را به خودش چسباند و دوباره تکانی به چوب‌ها داد

از حرص دندان به روی هم فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خعل خب.همون آراد!

قطره‌ای به گونه‌ام نشست

دوباره دعوت بودیم به تماشای باران!

نیم ساعتی از بارش برف می‌گذشت

باران سیل‌آسا جایش را به برف داده بود

صدای منوچهر بار دیگر از جلوی در بلند شد

_تو باس بشی بولدوزِر....زمینُ زیر و رو کن.
ببین کی جرات کرده منوچُ لو بده

چشم از باغ گرفته و پرده را کشیدم

منوچهر همچنان جلوی پنجره‌ها مسیر خاصی را می‌رفت و برمی‌گشت

_گوش بده مجید! برو سراغ جَواتی...اون آمار کل ساقیای تِهرونُ داره!

پا به اتاق خواب گذاشتم

تنها مکان در این خانه، که بخاری داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه به دیوار زده و پتویی دور بدنم کشیدم
_خیالم با تو راحته. میدونم پِیِش می‌گیری دآش کوچیکه
مدام حرف‌هایش را مرور می‌کردم
حرف‌هایی که حالا می‌زد
.

۳۶۰

و
حرف‌هایی که روز بارداری‌ام زده بود
گفته بودم تو هم مواد می‌فروشی؟مثل پدرم؟
و او با مکث اما قاطعانه، نه آورده بود!
گفته بود خیالت جمع.
گفته بود حرف می‌زنیم
اما دیگر در آن مورد حرفی نشد
و حالا حرف از ساقی و لو رفتن منوچهر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لرزش شیشه‌ها که آمد، سمت پذیرایی چشم گرداندم

پلیورش را بیرون می‌کشید و جلو می‌آمد

صورتش از سرما سرخ بود

و چشمانش دو دو می‌زد در چشمانم

سکوتی که می‌رفت بین‌مان رخ بدهد را شکستم

+چی شده؟

"هیچی" گفت و کنار بخاری ایستاد

کف دستانش را به هم مالید

+لو رفتی؟ مگه چکار کردی؟

زبان روی لب‌های خشک شده‌اش کشید

_بُهتون زدن بِم! من کاره‌ای نیسم

+از کجا معلوم کاره‌ای نباشی؟ میدونی اگه دروغ...

_اه...لال شو!

از لحنش و جمله‌ای که گفت ماتم برد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم فهمید که مدام گند بالا می‌آورد
به قصد دلجویی،مقابلم روی پنجه‌هایش نشست
_جون بدم واست...ول بده دیگه! میگم هیچی نی
+چیزی هم باشه برام مهم نیست
موبایلم را از کنارم چنگ زدم که کنارم جا گرفت
_مَی نگفتم ماسماسک خاموش؟
موبایل را از دستم کشید که نالیدم
+بده بهم...اذیتم نکن
بینی به موهایم فشرد و تو گلو خندید
_هَنو مونده تا اذیت شی!

۳۶۱

فاصله‌ای بین‌مان ایجاد کردم
فشاری به شانه‌ام آورد و رهایم کرد
پتو را بالاتر کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

از فکر به برف‌هایی که روی زمین می‌نشست، سرما به وجودم سرازیر می‌شد

موبایل را خاموش و سیم‌کارتم را بیرون کشید

+این چه کاریه؟

_میخوام حواست فقد پیش من باشه

+خاموش کردنش بس بود

موبایل را کناری گذاشت و سیم کارت را بین مشتش پنهان کرد

همین کار را با موبایل خودش هم کرد

سیم کارت‌های کف دستش، حس خوبی بهم نمی‌داد

+پس بُهتون نیست...یه گندی بالا آوردی که اینجوری ترسیدی

_نچ! گندُ به اسم من زدن

سر جایش نیم‌خیز شد

_اسمشم ترس نی...اگه بیان بندازنم تو هُلُفتونی، دیگه نمیشه چیزیُ ثابت کرد

قبل از بلند شدنش، مچ دستش را گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

از بالای شانه نگاهم کرد

+بهم گفته بودی تو کار فروش مواد نیستی...

با چرخشش به سمتم،هر دو مکث کردیم!

یک مکث طولانی!!!

+یه حسی بهم میگه دروغ گفتی، ولی میخوام بزنم تو سرِ اون حس، حرف تو رو باور کنم

فشاری به مچ دستش وارد کردم

در اصل ناخن‌هایم را به پوست و گوشتش فرو کردم

+برو دعا کن که حرفت راست باشه. اگه نباشه...

_حرفم راسته!

انگشتانم را از دور دستش آزاد کردم

اما او اجازه‌ی فاصله نداد

کف دستم را به روی گونه‌اش چسباند

غمگینی نگاهش را خوب می‌فمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۶۲

_داری باهام خوب تا میکنی....قراره جز تنت، دلتم واس خودم کنم؟

"نه" قاطعانه‌ام را پشت حنجره‌ام خفه کردم

+تلاش کن!

دستم را هدایت کرد تا روی قفسه سینه‌اش

قلبش بی امان می‌تپید

دیگر چطور می‌خواست عشقش را نشان دهد؟

عشق خانمان براندازش را...

_ببین....قلبم ناخوشِ...توام هِی آتیش بنداز به جونش

لبخند دندان نمایی زده و چنگی به تی‌شرتش زدم

لبخند کجی روی صورتش نشست

+حالا میخوای اینجا زندونی بشیم تا مجید چکار کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_غصه‌اشُ نمی‌خورم...فعلا غصه‌ی دل وامونده‌امُ دارم که بغل تورو میخواد

دست از لبخندهای بیهوده برداشتم

بدنم را جلو کشیده و سرم را به سینه‌اش فشردم

مگر نه این که همسرم بود؟!

پس چه اشکالی در آغوش کشیدنم وجود داشت؟

پیش‌قدم شدنم زیاده‌روی بود؟

نمی‌دانم...

هیچ درکی از اطرافم نداشتم...

به نظرم هرکسی که نیمه شب از خواب بپرد، همین وضعیت را داشت

نگاهی گنگ به منوچهر انداختم که هول زده لباس به تن می‌زد

زیرلب فحش‌های رکیکی نثار فرد مجهولی می‌کرد

+منوچهر

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه‌ی چشمان باز و صداب ضعیفم نشد

به ضرب از اتاق خارج شد

و من چراغ اتاق را روشن، پتو به دور بدنم پیچانده و پشت سرش راهی شدم!

+کجا میری؟

آن‌قدر غرق در افکار و خشمش بود که باز هم متوجه‌ی من نشد

دستان مردانه و بزرگی، پسرکم را از کنارم بلند و به روی تخت کوچکش خواباند

صاحب دست‌ها را می‌شناختم

پستانک را در دهان آراد گذاشته و چند ضربه‌ی آرام به پشتش زد

به سرعت روی تخت نشستم

قصد پایین آمدن داشتم اما مانعم شد

هدایتم کرد به روی تخت

تازه همان لحظه بود که صورتش را دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشاش اما خسته

_من که نیستم...یه وجبی رو می‌ذاری تو جای من؟

تو گلو خندیدم که پشتم دراز کشید

دست دور بدنم پیچاند و گاز کم‌جانی از لاله‌ی گوشم گرفت

_نخند...خوش ندارما....سر زنم بد غیرتی میشما

کِش را از دور موهایم باز کرد

بینی به میان‌شان کشید و آه سوزناکش گوشم را آزرد

_مو سفیدام داره درمیاد...از بس این چن ماهه دوریِ تو رو تحمل کردم! چی داری تو؟ که انقده منُ دیوونه‌ات کرده؟

+چند روز خونه‌ای؟

_هنو نیومده میخوای از شرم خلاص شی؟

دست به روی دستش گذاشته و کمی نوازشش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه. می‌خوام خیالم راحت باشه که چند روز فقط پیش منی

بدنش را بالا کشید

دست به زیر بدنش جک زد و مو از روی صورتم کنار!

_لامصب...چت میشه بگی دلم می‌خوادت؟دیوونه‌تم؟ عاشقتم؟

به سمتش چرخیدم

چشمان بزرگ و مشکی‌اش مرا به یاد دیدار اول‌مان انداخت

هنوز همان‌طور شرارت در خود جای داده بود

با کمی محبت

آغوش برایش باز کردم

+دلم برات تنگ شده بود

سرش را به روی سینه‌ام فشردم

لب‌هایم به روی گونه‌اش و دستم میان موهایش جاخوش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه شیطنت‌بارش،چشمانِ بسته و لبخند مرا در پی داشت

۳۶۳

آسمان قرمز و تُند باد

دانه‌های ریز برف

تکان‌های شدید شاخه درختان

همه و همه ترس به جانم می‌ریخت

به میان باغ رسیده بود که صدا بلند کردم

+منوچهر...

به سمتم چرخید

سر تا پایم را از نظر گذراند

_این چه وضعیِ؟ برو تو بینم

نیمه برهنه بودنم آن هم زیر پتویی که شنل‌وار به دورم نگه داشته بودم، از نظرش ایرادی داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن هم میان باغی که فقط من بودم و او...

+داری کجا میری؟اونم بی‌خبر

_هرجا! برو تو

فریاد زده بود! برای بار نمی‌دانم چند هزارم

+داری نصفه شبی منُ اینجا ول میکنی؟

منتظر اعتراضم نمانده بود

تقریبا در ورودی را باز کرده بود که جلو دویدم

+تو این هوا...

با خاموشیِ یک مرتبه‌ایِ همان چراغ اتاق و تیر برق‌های کوچه، همه چیز هولناک‌تر شد

جیغ خفه‌ای کشیدم

در را کوبید و استخوان بازویم را زیر انگشتانش فشرد

در عرض چند ثانیه داخل خانه پرتم کرد

_زبون خوش حالیت نمیشه؟

نگاه ترسیده‌ام داخل خانه چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

+منم ببر

_سر قبرم ببرمت؟

قدم بلندی به سمتش برداشتم

گوشه‌ی کاپشنش را گرفتم

۳٦٤

همانی که روزی به دورم پیچانده بود تا چشم غریبه‌ای به رویم ننشیند

+من میترسم

_سگ گوشه‌ی باغِ

اصلا به خودش زحمتِ پرسش نداد

که از چه چیزی واهمه دارم

همین؟!

یک سگ برای ترس از تاریکیِ من کافی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشنش را از میان دستم کشید و به سرعت باد از باغ بیرون رفت

من ماندم و تاریکی‌ای که مرا می‌بلعید

حتی کنار زدن پرده‌ها و قرمزیِ هوا، ذره‌ای روشنی به خانه نداد

با صدای شکستن شاخه‌ی بزرگی از یکی از درختان، صدای زوزه‌ی سگی بلند شد

از فاصله‌ای دور...

سگی که ظهر از حضورش خبری نبود!

هراسان سمت اتاق قدم برداشتم

هنوز چشمم به تاریکی عادت نکرده بود

دست به زمین کشیدم تا بالاخره موبایل لعنتی را پیدا کردم

روشن کردن خودش و چراغ قوه، خیلی طول نکشید

اما همان هم مرا تا مرز سکته برد

جلوی پنجره‌های پذیرایی نشسته و زانو بغل زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بارقه‌های طلاییِ خورشید، فروکش کردن تندباد را در پی داشت!

باغ کم کم روشن شد

و تازه سگ بزرگ و سیاهی که از لانه‌اش بیرون زده بود را دیدم

چراغ قوه را خاموش کردم

و لعنت فرستادم به منوچهر که علاوه بر رفتنش، سیم‌کارت را هم از من گرفته بود

حوله به دور موهایم پیچاندم که صدای پارس سگ توجه‌ام را جلب کرد

پشت پرده ایستادم به تماشای شوهرِ بی‌فکرم

۳۶۵

سخاوت‌مندانه تکه گوشت بزرگی را از کیسه بیرون کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر گوشت را بالا گرفت که سگ بیچاره برای گرفتنش مجبور به پرش بلندی شد

دستی به سر حیوان کشید و چشمانش مرا شکار کرد

به سرعت از پنجره فاصله گرفتم

ساعت دو بعدازظهر را رد کرده بود!

و معلوم نبود تمام این ساعت‌ها را کدام قبرستان بی در و پیکری گذرانده بود

در خانه با صدای جیغ گوش‌خراشی باز شد

سرم را در یخچال فرو کردم

بیشتر سعی می‌کردم وقت بخرم تا دیرتر چشمم به چشمش بی‌افتد

_انقده ریزه میزه‌ای که تو یخچال جا میشی

بی‌توجهیِ من فقط نصیبش می‌شد

رفتار خودش را در پیش داشتم، همان‌طور که دیشب حال من برایش مهم نبود!

_یه وَخ با غذا مذاها اشتِب نگیرمت

رمان بازار
romanbazar.ir

برو به درک منوچهر

دقیقا جمله‌ی مد نظرم بود! اما در نطفه خفه‌اش کردم

ظرف پنیر را بیرون کشیده و درب یخچال را کوبیدم

بعد از گذاشتن کیسه‌های خرید به روی زمین، قد راست کرده بود

از آبچکان پیش‌دستی برداشتم که دوباره خود شیرینی کرد

_حمومِ تَنایی خوش گذشت شازده خانم؟

به سرعت سینی صبحانه را آماده کرده و سمت اجاق گاز رفتم

_می‌بینم یکی قَره باز

لیوان ها که پر از چای شد، برای خروج از آشپزخانه چرخیدم

میان آشپزخانه ایستاده بود اما هنوز جایی برای عبور از کنارش وجود داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

۳٦٦

حوله از دور موهایم باز و متوجه شدم چند تار از موهایم میان انگشتانش پیچید

_انقده شامپو مامپو نمال به موهات...خودشون بو خوب میدن

سینی را زمین گذاشته و سفره را پهن کردم

اما منوچهر قرار نبود بیخیالِ من شود

دستانم را به روی شکمم قفل کرد

پشت سرم نشست و محکم میان بازوانش نگه‌ام داشت

صورتش را به صورتم چسباند و زمزمه کرد

_حالیت نی خعلی مختصر مفید دارم سر صوبتُ وا میکنم بات؟

فاصله‌ای به صورت‌هایمان دادم

+برو عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

_قراره به گه خوردن بندازیم لاکردار!؟

وقتی خودش می‌دانست هدفم چیست، پاسخ من مهم نبود

لاله‌ی گوشم را به دندان گرفت

بی هیچ فشاری!

_خعل خب! خوردم...زیادی هم خوردم. قَر کنی، آفتابت میره پشت ابرا...زندگیم سیا میشه عینهو ذغال

دوباره تکانی به سرم دادم تا رهایم کند

+بذار سیاه شه

به سرعت رهایم کرد و کنارم نشست

به جهت مخالف!

دست جلوی زانویم جک زد

به سمتم متمایل شد

اخم به رخش کشیدم و خم شدم برای برداشتن لیوان چای!

اما او منوچهر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نبود بدون آن که به هدفش برسد، دست بردارد از من

چانه‌ام را محکم بین دو انگشت شست و سبابه‌اش گرفت

صورتم را به سمت خودش هدایت کرد

۳۶۷

یک تای ابرویش را بالا داده و خیره‌ام بود

_مَی من می‌ذارم سیا بشه؟

فشاری به چانه‌ام داد و چشمانش را تنگ کرد

_اصن مَی دَسِ آفتابِ که ر به ر پشت ابرا قایم شه؟

عمیق نگاهش کردم

من قهر بودم و مسلماً او باید منت کشی می‌کرد

اما باز هم قلدری چاشنیِ رفتار مزخرفش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را به شدت عقب کشیدم

بالاخره چانه‌ام را رها کرد

+نصفه شب...با اینکه می‌دونستی از تنهایی و تاریکی می‌ترسم ولم کردی رفتی

اخمم را غلیظتر کرده و ناخودآگاه دست به کمرم چسباندم

+بعد...الان جای این که بگی ببخشید غلط کردم، برای من قلدری میکنی؟

پوزخندی از سر رضایت زد!

به هدفش رسید! مرا به حرف آورده بود....

+آفتاب نباید بره پشت ابر؟ تو اینجوری دستور میدی؟

لب‌هایش آهسته کِش آمد

گُر گرفته، لیوان چای را برداشتم

+تو اصلا کی باشی؟

محتویات داغِ لیوان به روی سینه‌ی او و دست خودم ریخت

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزش دستم عجیب نبود....

دستی به بافت مشکی رنگش کشید و تیز نگاهم کرد

_چته تو؟

ضربه‌ای به شانه‌ام زد

_به درک که قهری..

از کنار سفره بلند شد و سمت اتاق قدم برداشت

_انگاری من بیکارم که یه بَند بشینم پا به پای خانوم...بَلکَم آشتی کنه! میخوام نکنی

رفتارش ۱۸۰ درجه تغییر کرد

نان بیات شده را از میان سفره بیرون کشیدم

_می‌ترسم....می‌ترسم...به گور بابات! میگی چِکا کنم؟

به صدای فریادش توجهی نکردم

طولی نکشید که صدای شر شر آب سکوت خانه را شکست

رمان بازار
romanbazar.ir

۳٦۸

بی‌حوصله لقمه‌ای برای خودم گرفتم که صدای زنگ موبایلش طنین‌انداز شد

شاید هر لحظه‌ی دیگری که بود، بی اهمیت از کنارش عبور می‌کردم

اما حالا کنجکاوی امانم را بریده بود تا بدانم شخص سمج پشت خط چه کسی‌ست

به سمت اپن رفتم که صدا قطع شد

اما اسم "مجی" به روی صفحه، صورتم را جمع کرد . متنفر بودم از او!

نور صفحه قفل کمرنگ شد که پیامکی به نمایش در آمد

همان لحظه رسیده بود، درست وقتی که درب حمام باز شد

_حوله برسون بِم!

نام M هویت فرستنده را پنهان کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما متن پیام!

"من و پری آقا بالاسریه تورو نمیخوایم. مدت صیغه رو ببخش.....

مابقی متن قابل نمایش نبود

اما چه نیازی بود؟!

همین دو جمله‌ی کوتاه برای من و آتشی که به مغزم افتاده بود، کافی بود

موبایل را چنگ زده و به سمت اتاق دویدم

با تن برهنه داخل حمام ایستاده و خشمگین نگاهم می‌کرد

_میگم حوله!

+می‌بینم که زن صیغه‌ایت دیگه نمی‌خوادت

صورتش را جمع و دستش را در هوا چرخاند

_چه مرگته؟ زِرت و پرت اضافی از دهنت...

موبایل را نشانش داده و جیغ کشیدم

+همین الان بهت پیام داد. مریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه شدنش از چشمم دور نماند
اما خودش را نباخت
_سرت تو آخور خودت باشه جا این که...
پا از حمام بیرون گذاشت
_سرک بکشی تو لونه‌ی بقیه!

۳۶۹

+لونه؟

پوزخندی تحویلش داده و سرم را حرصی تکان دادم

حس حقارت تمام وجودم را پر کرده بود
زنی قبل از من شوهرم را تصاحب کرده بود
زنی که به او اطمینان داشتم
علاقه‌ای این بین نبود
ولی اعتماد چرا!

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد به مریم...

+من این لونه رو سر تو و زن صیغه‌ایت خراب میکنم

موبایلش را به دیوار کوبیدم

نگاهی به صفحه‌ی خورد شده‌ی موبایلش انداخت

+فکر کردم منُ آوردی اینجا، که تلافیِ همه کارات باشه!

برای برداشتن موبایل خم شد

موکت زیر پایش، خیس از قطرات آبِ بدن برهنه‌اش بود

+تو چقدر ساده‌ای

....

کمر راست کرد

_صداتُ ببر! دور ورندار

اخم شدید و چشمان باریک‌شده‌اش برای چه بود؟

خودش را مُحق می‌دانست؟

+آقا آوردتت اینجا که از دست مامورا فرار کنه...راحت با زن صیغه‌ایش خلوت کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش بالا آمد و سرم کج شد
سوزش بدی به گونه‌ام افتاد
دست به رویم بلند کرده بود
به روی کسی که قسم جانش را خورده بود
_میگم صداتُ ببر! تو مخت نمیره؟
دست به گونه‌ام فشرده و نگاهش کردم
انگشت به تهدید تکان داد در برابر صورتم
_اینُ زدم که حالیت شه پُش سر کی، زر زیادی می‌زنی
بغض سنگ شد میان گلویم!
چانه‌ام لرزید

۳۷۰

اما به چشم‌های لعنتی‌ام اجازه‌ی باریدن ندادم
زیادی ضعیف جلوه داده بودم خودِ احمقم را....

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستش را نشانم داد و چشمانش را گرد کرد

_یه چیکه اشک بیوفته از چِشات، دُیُمی رو می‌خوری

دم عمیقی گرفته و از کنارش رد شدم

باید می‌رفتم

قبل از آن که بیش از این غرورم له شود

به کنار کمد چوبیِ قدیمی که رسیدم، دستش را به روی در فشرد

_بتمرگ سر جات

اجازه‌ی برداشتن لباس‌هایم را نمی‌داد؟

دستور به ماندن داده بود؟

آب دهانم را با شدت فرو دادم تا به وقت حرف زدن، صدای لعنتی‌ام نلرزد

+مثلا فکر کردی بدون لباس نمی‌تونم برم؟

گفتم و سمت در ورودی دویدم

وقت داشتم برای رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی زیاد....
حداقل تا وقتی که او لباس بپوشد
در باغ را باز کرده و همان لحظه کوبیدم
پشیمان شدم
آن‌قدر احمق نشده بودم که با این وضعیت و بدون هیچ پولی از خانه بیرون بزنم!
به سمت دیوار پشتیِ خانه دویدم
تکیه زده و دست روی دهانم فشردم
به ثانیه نکشید که صدای فریادش بلند شد

—
!

صدای باز شدن در باغ و فریاد بعدی‌اش را شنیدم
_بری...اونوخ تنی که بقیه دیدنُ آتیش نزنم؟
همان‌جا به روی برگ‌های خشک نشستم
زانو بغل زده و اشک ریختم به حال نزار خودم
دلیل گریه هرچه که بود، خیانتش نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

تعلق خاطری نبود که خیانت مهم باشد برای دل ساده‌ام!

صدای خش خش برگ‌ها که آمد، آهسته سر بلند کردم

فقط و فقط تا پنجشنبه عضوگیری vip داریم

۳۷۱

به جای هیبت منوچهر، جسم سیاهی مقابلم بود

سیاه و ترسناک

سگ که بینی‌اش را نزدیکم کرد، پاهایم را بیشتر جمع کردم

بو کشید!

عقب کشید و بار دیگر نگاهم کرد

+برو...تورو خدا برو

همان‌جا مقابلم نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به روی دست‌هایش گذاشت

به حتم بوی منوچهر به تنم بود که انقدر راحت دست از سرم برداشت

نزدیک غروب بود و من همچنان روی زمین سرد و سخت نشسته بودم!

با موهای نم‌دار از باران کوتاه چند دقیقه پیش

چند باری قصد رفتن کردم اما لحظه‌ی بعد پشیمان

دلیل اصلی‌اش کارت بانکی خالی‌ام بود

حتی میلی به رفتن داخل خانه نداشتم

گوش‌های سیاهِ دوست داشتنی که تکان خورد، فهمیدم در باغ باز شده است

ناگهان از جا بلند شد و پارس کوتاهی کرد

زیر لب نالیدم: ساکت باش!

اما به حرفم گوش نداد که هیچ، شروع به دویدن کرد!

قصد لو دادنِ من به صاحب احمقش را داشت

_چیه؟...چیه چرا ساکت نمیشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره زانو بغل کرده و سرم را به مخفی‌گاهِ زانو و دست‌هایم فرستادم

او می‌آمد

بله...

در حال جلو آمدن بود که رعد و برقی زمین را روشن کرد

کنارم ایستاد و باران شروع به بارش کرد

صدای نفس‌های تند و عصبی‌اش را خوب می‌شنیدم

هرچه منتظر ماندم تا فریاد بکشد، بی‌فایده بود!

نفس به نفسم که نشست، بیشتر در خودم فرو رفتم

_می‌چایی

دست روی بازویم کشید و من برق گرفته نگاهش کردم

قطره‌های باران از موهای میلیمتری‌اش عبور کرده و از صورت زمختش می‌گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۷۲

+دستتُ بکش

عمیق نگاهم کرد و بازویم را بیشتر فشرد

انگار که می‌گفت هرکار بخواهم انجام می‌دهم

مگر نظر تو مهم هست؟

مگر تا الان بوده؟

_پاشو

+می‌شینم همین جا تا زنگ برنی کمال بیاد دنبالم

به بدن خشک شده‌ام تکانی داد و بازویم را کشید

_هم بکش خودتُ

قدم برمی‌داشتم بی جان و به اراده‌ی او

سرگیجه‌ی عجیبی به سراغم آمده بود

+فکر نکن پا تو خونه می‌ذارم...

بازویم را رها و مُچ دستم را بین انگشتانش حبس کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

+اونم خونه‌ای که تو توش باشی

مچ دستم شروع کرد به تیر کشیدن

همانی بود که روزی از ضرب دست منوچهر، دَر رفته بود!

+یه نامردِ عوضیِ هوس‌باز

با اتمام حرفم، دستم را رها و به سمتم چرخید

+از کلمه‌ی هوس‌باز خوشت نمیاد؟ میخوای بازم بزنی!

سرم را کج کردم تا گونه‌ام خوب به نمایش در بیاید

+بزن

آسمان با آن باران بی‌وقفه‌اش دست از ما نمی‌کشید

هردو خیس بودیم از اشکِ آسمان!

دستش که به روی گونه‌ام نشست، چشم فشردم

سیلی نزد...نوازش کوتاهی کرد

صورتش که به گونه‌ام نزدیک شد، عقب کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+فکرشم نکن...

قدم کوتاهی به عقب برداشتم تا کمی فاصله بگیرم

پله‌ی کوتاهی که به خانه می‌رسید را پشت ساق پایم حس می‌کردم

+که بذارم لبات به صورتم بخوره...معلوم نیست قبل منِ لبای کدوم زنی روشون نشسته

چشمانش را به روی هم فشرد و لب زد

_شروع نکن

۳۷۳

+باشه. شروع نکنیم پس باید تمومش کنیم این بحثُ! زنگ بزن کمال

_زیادتر از کوپِنِت داری می‌حرفی

با همان حالت پا به عقب و روی پله گذاشتم

باید زودتر آماده‌ی رفتن می‌شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سُر بودن زمین، کارم را به تعویق انداخت

پای برهنه‌ام لیز خورد و قبل از برخورد با زمین، دست منوچهر به دورم پیچید

ترسیده چنگی به پلیورش زدم تا پخش بر زمین نشوم

_تا منوچ هَس

نباس بلرزه. افتاد؟

دست دیگرش را زیر زانوهایم فرستاد و بلندم کرد

+منُ بذار زمین...دستات لیاقت ندارن تن منُ لمس کنن

پله را بالا رفت و نگاهم کرد

قطره‌های باران که از ریش بلندش به صورتم راه پیدا کرده بود، دلیل پناه بردنم شد

پناه بردم به سینه‌ی ستبرش

صورت چسباندم به قفسه‌ای که ضربان‌های محکمی را در خود جا داده بود

صدای قیژ در، مثل مَته به مغزم فرو رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_مریمُ فقط صیغه کردم که اسم رو اسم دآشَم نیاد...

آب دهانم را با شدت فرو دادم

اجازه نمی‌دادم بغض دوباره خانه کند در این گلو!

_که پری زیر دَسِ یه پفیوز قد نکشه!

توضیح می‌داد که چه اتفاقی بیوفتد؟

اصلا چرا توضیح می‌داد، وقتی می‌دانستم دروغ‌هایش را برایم ردیف می‌کند!

دستی که زیر زانوهایم بود را شل کرد

پاهایم که روی زمین فرود آمد، خودم را مقابل حمام دیدم

ذهنم را خوانده بود! باید از شر این لباس‌های خیس و چسبناک خلاص می‌شدم

خودش در را باز کرد

مقصود و هدفش کاملا مشخص بود!

خودم را داخل حمام پرت کردم اما به فِرز بودنِ دفعات گذشته نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه نداد در به رویش قفل کنم

چشم باریک کرده و غرید

_خوش ندارم بِچِپی یه جا در قفل کنی...وختی حالیم نمیشه چه غلطی میکنی داغ میکنم

۳۷٤

کف دستش آهسته به روی دیوار کنار حمام تکیه داد

_مریم زن دآشمِ...چِشام دنبالش نی

پوزخندی به روی لب‌هایم نفش بست

مزخرف می‌گفت

بدون صیغه هم می‌توانست اجازه‌ی ازدواج به مریم ندهد!

اصلا چرا اجازه نمی‌داد؟

مگر منوچهر چه کسی بود که برای زندگی مریم و پری تصمیم بگیرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آه فراموش کرده بودم!

همه کاره....

حاکمِ تمام خانواده و اهالی محله!

+آره جونِ خودت

بلوز پائیزه‌ام را از تن بیرون کشیدم

+اگه چشمات دنبالش نبود که صیغه‌اش نمی‌کردی...الکی قصه نباف به هم

حرکت دستش را در هوا می‌دیدم

_ببین...خیال نکن خبریِ که دارم واست تعریف میکنم. خب؟ فقد گفتم که پَسون فردا چِشِت افتاد به مریم، شِر و وِر نگی

بافت موهای خیسم را آهسته باز کردم

+بگو پس...نگران اون یکی زنتی! یه وقت دلش نشکنه

مشت به دیوار کوبید و فریاد زد

_لامصب...میگم زنم نی! میره تو مخت یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس به انتهای حمام پناه بردم که با صدای بلند و عصبی به حرفش ادامه داد

_هی رفت خونه ننه‌اش، هی اومد زیر گوش ننه‌ی ساده‌ی من وِز وِز کرد...یه روز حرف کشیدن وسط که زنِ جوونه. نباس تا آخر عمر تنها باشه

قطرات آب دهانش را می‌دیدم که به اطراف پخش می‌شد

یعنی آن‌قدر داغ کرده بود که از حالش چیزی نفهمد

_کشوندمش یه گوشه...گفتم مریمی این فکرُ از مغز نخودیت بیرون کن که زن یکی دیگه شی! گوش نداد...یه دفه خِرِشُ گرفتم....پا تلفن از خنده ضعف رفته بود واس اون پسره‌ی بی پدرومادر!

با چشمان گشاد شده به پاهایش نگاه کردم که به داخل حمام آمد

_پرتش کردم تو اتاقش، گفتم وسیله جَم کن، بی بچه برو ور دل اون حرومزاده!

تنم لرزید از اسم بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

به جنینی فکر کردم که اگر می‌آمد، دست آویزِ منوچهر می‌شد برای ترساندن من
مثل مریم!

۳۷۵

پلیور مشکی‌اش را از تن بیرون آورد
قبل از هرچیز تتوی ببر سمت راستِ سینه‌اش چشمم را گرفت
_افتاد به پاهام. گُف شکر خوردم. هنوز صدای زجه‌هاش تو گوشمه!
دستش را کنار سرم به سرامیک حمام تکیه داد
عضلات سینه‌اش مقابل صورتم قرار گرفت و من مجبور شدم سر بالا ببرم
_زن یوسف بود، عزیز کرده‌ی خونه، می‌ذاشتیمش رو سرمون. ولی باس آدم می‌شد! شرطم واسه موندنش همین صیغه‌ی کوفتی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زانوهایش خم شد تا صورتش مماس صورتم شود

گفته بودم یک سر و گردن یا شاید هم بیشتر از من بلندتر بود! نگفتم؟

_قسمِ یوسف شد قولِ سفت و سختم که تا تهِ تهِ دنیا بازم زن دآشم بمونه!

چشمان غضبانک سیاهش در صورتم دودو می‌زد

_حالا...از این به بعد...حرفِ مریم و صیغه از دهنت بیاد بیرون

با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ی آرامی به گونه‌ی سیلی خورده‌ام زد

_چَک جای خود داره...دندون واست نمی‌ذارم

چشمانم پر شد از اشک!

احوالاتم به هم ریخته بود...بعد از سقط جنینم بدتر از همیشه بودم

+قسم جونمُ خورده بودی

صدایم هم لرزید و لعنت به من!

رمان بازار
romanbazar.ir

قیدِ بدن شسته نشده‌ام را زده و قصد رفتن کردم
اما تنم را زیر دوش نگه داشت
_وسط دعوا، منتظر بودی نازِتم بکشم؟
زبانش به عذرخواهی نچرخید
حتی در آن وضعیت اسفناک روحی و جسمی رهایم نکرد
شد همان منوچهر زبان نفهمی که فکر خودش بود!

بدنم تکان محکمی خورد
انگار سعی می‌کرد مرا از زمین بلند کند
بی‌حال نگاهش کردم که چیزی از سرم رد کرد
و نوبت به دست‌هایم رسید
و زمزمه‌اش را در گُنگی شنیدم
_چاییدی...تنت سرده

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۷۶

دستی به لباس کلفتی که به تنم کرده بود، کشیدم

+گرمه! درش بیار

پتو به رویم انداخت و اخم بین ابروهایش جا داد

_بی‌خود!

به سرعت کنارم خوابید و تنم را محصور کرد در آغوشش

_چَن ساعت نشستی رو زمین خیس! معلومه یه مرضی میوفته به جونت

بینیِ کیپ شده‌ام را بالا کشیدم

پلک‌هایم را بی‌حال روی هم فشردم

آهسته نفس می‌کشید

و کمرم را نوازش می‌کرد

بند زیرپوشش را بین مشتم گرفتم

+دیشب.... کجا....رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا رفتنش به من ربطی نداشت....ولی ضمیر ناخودآگاهم را درگیر کرده بود که نیمه شب، در خواب و بیداری سوالم را مطرح کرده بودم

_انگاری جامون عوض شده

فشاری به کمرم آورد

_اَ کی تا حالا باس جواب پَس بدم؟

سر عقب کشیده و خوب نگاهش کردم

خدای من...

نصفه شب هم اخم میان پیشانی‌اش داشت

مُشت کم جانم را به سینه‌اش کوبیدم

+جواب بده بهم!

سرم را به میان سینه‌اش هدایت کرد

پنجه به میان موهایم کشید

سکوتش را که دیدم، جری شدم

جیغ خفه‌ای کشیدم

+حرف بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

قفسه سینه‌اش بیش از حد معمول پر شد

_پِیِ اون دیو*ثی بودم که بُهتون بهم زده بود

کف دست به روی سینه‌اش گذاشته و دوباره نگاهش کردم

+خب...چی شد؟

_چی میخواستی بشه؟ یکی راپورت داده بود بِش!

تا رسیدم فلنگُ بسته بود

اجزای صورتش را با دقت از نظر گذراندم

دستش را پس زده و به سختی چرخیدم

عضویت vip بسته شده

لطفا واریز نکنید❤

۳۷۷

باز هم دستش را به دورم پیچاند

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از گرمای لب‌هایش به روی گونه‌ام، ریش های بلندش به پشت گردنم کشیده شد

+بزن اینارو...چیه انقدر بلند؟

_خفن شدم

سرم را زیر پتو فرو بردم

آفتاب که طلوع کرد، هر دو روز گذشته را به فراموشی سپردیم

با بینی کیپ شده و تنی لرزان، سینی صبحانه را کنار شومینه گذاشتم

به وضعیتش نگاهی انداختم

میان باغ قدم می‌زد!

سیگار دود می‌کرد و به حرف‌های شخصی که پشت تلفن بود، گوش می‌داد

موبایلِ ساده‌ای که در دستش بود، به جثه‌اش نمی‌خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر کوچک بود که میان مشتش به راحتی پنهان می‌شد

چشمانش که خیره‌ی چشمانم شد، جمله‌ی کوتاهی گفت و به تماس خاتمه داد

پک آخر را زد و فیلتر را زیر پایش خاموش کرد

ورودش به خانه با سوز و سرما همراه بود

در خودم جمع شدم و بیشتر به شومینه چسبیدم

همراه با ظرف کوچکی روبرویم نشست

_سرشیر آوردن...بخور..جون از تنت رفته

نگاهم که به محتویات ظرف افتاد چینی به بینی‌ام انداختم

+پنیر میخورم

ظرف کوچک پنیر را از مقابلم برداشت و غرید

_واس تو گرفتم

واقعا علاقه‌ای به سرشیر و خامه و امثالهم نداشتم

اما آتش بسِ ناگفته‌ی بین‌مان را خراب نمی‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_برگشتیم...میری سراغ یه دکتر خوب....

+یه سرما خوردگیِ ساده‌اس

لقمه را در دهانم گذاشتم که با لبخند شیطنت‌آمیزی پاسخ غیر منتظره‌ای به حرفم داد

_واس اون که عمراً دکتر مکتر خبری نی! تاوانِ سرخود بازیاته

۳۷۸

صورتم را برایش جمع کردم که لبخندش به خنده‌ای کوتاه بدل شد!

بینی‌ام را بین دو انگشتش فشرد

+اوی...کَندیش

هورت کشیدن چای‌اش لرز کوتاهی به تنم انداخت

+پس برای چی دکتر برم؟

_واس بچه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم گرد شد و لب‌هایم به مانند ماهی تکان خورد

_البت حالا که نه...باس جون بگیری

باید قاطعانه مخالفت می‌کردم اما باز هم به خودم نهیب زدم

مصرف قرص ضد بارداری را باید از سر می‌گرفتم

جرعه‌ی دیگری از چای‌اش خورد

حرف‌های دیشبش مدام از پس ذهنم می‌گذشت

آزاری که به خاطر بچه به مریم رسانده بود مرا برای تصمیمم مصمم‌تر می‌کرد

بشکنی جلو صورتم زد که به سرعت نگاهش کردم

لقمه در دستش مانده و چشمان باریک شده‌اش را به صورتم دوخته بود

_نشنفتی چی گفتم؟

بی‌حواس سر تکان داده و تکه نانی در دست گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+حواسم نبود

نان خالی به دهانم فرستادم

+چی گفتی؟

مشکوک نگاهم کرد که سر پایین انداختم

_دارن میرن خرید کنن واس خونه زندگی معصوم! ننه گفت توام باس باشی

+معصومه راضی نبود....

پوزخند صدا داری تحویلم داد

_زنا چه می‌فهمن چی واسشون خوبه؟چی بد؟

عمیق نگاهش کردم

+خانوما....هم عقل دارن هم دل!

لبخندی زد و به تاسف سر تکان داد

_دارن ولی نصفه نیمه! واس همین وختی خونه ننه‌شون جولون میدن، باباشون تصمیم می‌گیره....

لقمه‌ای به دهانش گذاشت

_وختی‌ام عروس میشن... شوهراشون!

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۷۹

افسوس خوردم به حال خودم و زنانی که تحت نظر او بودیم

_چَن روز دیگه میریم!

چند روزی که گفته بود، یک هفته طول کشید

یک هفته به دور از اتفاقات تهران!

اتفاقاتی که آن روزها بی‌خبر بودم از افتادنشان!!!

رفتارِ زننده‌ی روز دوم را در این یک هفته از ذهنم پاک کرد

شد منوچهری که اصلا نمی‌شناختمش!

آهنگ‌های هایده را به وقت نوازش کردنِ تار به تار موهایم، زیرلب زمزمه می‌کرد

درست‌تر بگویم...

به وقتِ بافتن موهایم آهنگ برایم زمزمه می‌کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان لحن کوچه بازاری‌اش یا بهتر بگویم، با لحن منوچ خان بودنش، قربان صدقه‌ام می‌رفت

پوست نرم و سفید بدنم، کعبه‌ی او بود

و او هرشب طواف می‌کرد ناز خانمش را...

با لب‌ها و دستانش

همراهِ لطافتی عجیب!

منوچهر عوض شده بود

یک تغییر شیرین!

صدای بسته شدنِ درب باغ که آمد، لیوان ها را از چای پر کردم

_هوا چه یهو سرد کرد...اوف!

با همان بلوز نازکش تا دم در رفته بود

+زمستون داره میاد کم کم

سینی را کنار پای منوچهر گذاشته و نشستم

+چه بویی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو احمد، همسایه‌ی دیوار به دیوار برایمان سرشیر تازه آورده بود. به همراه نان گرم

مثل هر روز صبح!

دست به سمت نان بردم که لقمه‌ای آماده جلوی صورتم گرفت

به چشمانش خیره شدم

لقمه را از دستش گرفتم و تشکر کردم

_دل صاب‌مرده‌ام واس این چِشات بال بال می‌زنه...میدونی و اینجورکی نگام میکنی که قلبم وایسه؟

۳۸۰

صدای خنده‌ام مثل بمب در سکوت باغ ترکید

_جوجه‌ی ۵۰ سانتی....خوب روده‌ی منُ وجب کردی

نمِ اشک را از زیر چشمم گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+به خدا داری عصبیم میکنی. این اسما چیه رو من می‌ذاری؟

لقمه‌ی چرب و نرمی به دهانش فرستاد

_چی بگم؟

+بگو

....دُر...ناز! سخت نیست

نوک انگشتش را میک زد و لبخند کجی به رویم پاچید

_تو

نیستی آخه....

لپم را نرم بین انگشتانش گرفت

_تو ناز خانمی! همین و بس

ضربه‌ی آرامی به زانویم زد و گفت:

بخور...بخور که الاناست سر برسه کمال

یک ساعت به اذان ظهر مانده بود که وقت رفتن، رسید

کمال آمد !

ساک لباس‌هایم را در دست گرفته و از اتاق بیرون زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+آماده‌ام

نگاه منوچهر که روی بدنم چرخ خورد، گُر گرفتم!

با چشم و ابرو به اتاق خواب اشاره کرد

با روی خندان به اتاق برگشتم که پشت سرم داخل آمد

تنم را بین خودش و دیوار محصور کرد

_خشک و خالی بری؟ این رسمشِ؟

گونه‌ام از شرم گل انداخت

+منوچهر....داداشت!

_به جهنم! دل من آتیش می‌گیره... دم آخری یه بوس خالی‌ام نمیخوای بدی؟

خجول خندیدم

روی پاشنه‌ی پا بلند شدم و بوسه‌ی کوتاه و هول‌زده‌ای روی لب هایش کاشتم

شوکه شد

از ناز خانمش انتظار نداشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

_داداش منوچ؟
چشمانش را از حرص فشرد
_بر خرمگس معرکه لعنت!
ریز خندیدم که به سمتم سر خم کرد!
بوسه تقدیم صورتم کرد
نه یک‌بار...
تا زمانی که کمال برای بار دوم صدایش کرد
_داداش؟
ساک را از کنار پایم برداشت و غرید: زهرمار!

۳۸۱

دستی به صورتم کشیدم
تمام پوستم از حجم ریشش می‌سوخت
از خانه بیرون زد و دستی در هوا تکان داد
_چه مرگته هی داداش داداش؟ دو دیقه واسا

رمان بازار
romanbazar.ir

+سرده آخه

ساک لباس‌هایم را به سمتش گرفت

_بیا. بپا نمیری از یخ بندون

تار موهای مزاحمم را داخل شال فرستادم و پشت سر منوچهر روانه شدم

_عینهو آدم بیشین پشت رول...تخته گاز نرو وختی زن باتِ!

+رو چِشَم

کمال که سمت صندوق عقب رفت، دستم بین مُشت منوچهر نشست

با طمانینه نگاهش کردم

_تا خونه رو آب و جارو کنی اومدم

+منتظرتم

همین دیشب گفته بود که قرار است من زودتر برگردم

نپرسیدم چرا...

قول گرفته بود چیزی نپرسم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی صندلی عقب جا گرفتم که در را بست
دستش را به پنجره‌ی پایین آمده تکیه زد
با چشمانش بوسه کاشت به روی اجزای صورتم
انگار بوسه‌های هول هولکی‌اش موقع خداحافظی کافی نبود
با شنیدن صدای استارت ماشین، عقب کشید
نیم‌نگاهی نثار کمال کردم و بعد...
بوسه‌ام را به دست باد سپردم
برای منوچهری که خوش رفتار شده بود
اما زهی خیال باطل...
خوش رفتاری و مهربانی منوچهر در همان خانه باغ ماند!

_درناز، اینی که برات فرستادمُ ببین
به صفحه‌ی چت دانیال رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم مسخره‌ای که برایم فرستاده بود را با حالتی چندش پاک کردم

صدای قهقهه‌اش به آسمان رسید

+عوضی

آقاعزت در حال سیخ کردنِ جوجه‌ها بود و انگار به قلب من فرو می‌رفتند

در دلم آشوبی به پا بود!

۳۸۲

به محض برگشت از سفر، دیدار با خانواده‌ام را در اولویت قرار دادم

می‌دانستم اگر منوچهر برگردد، اجازه‌ای در کار نیست

شب گذشته را در منزل دایی بزرگم سپری کردم

صبحانه را کنار خانواده‌ام خورده و حالا منتظر نهار بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ موبایلم و دیدن نام منوچهر، سمت اتاق پاتند کردم

در را کوبیدم و نفس عمیقی کشیدم

+الو سلام

_علیک. اوضات میزونه؟

آب دهانم را با صدا فرو دادم

+آره. تو خوبی؟

_چِکا میکنی؟

+من...داشتم غذا آماده می‌کردم

_آهان!

دلشوره کم بود، که صدایش رعب و وحشت به جانم انداخت

+تو چکار میکنی؟ کی میای؟

_باس به تو جواب پس بدم؟

ابروهایم بالا پرید

یک مرتبه رفتارش تغییر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه. فقط...

_خدافظ

چشمان گرد شده‌ام را از صفحه قفل موبایل برداشته و به پذیرایی برگشتم

از ماندن کنار خانواده‌ام سیر نمی‌شدم!

اما هرچه سریع‌تر باید برمی‌گشتم

نهار را در کسری از ثانیه خوردم

از منوچهر خبری نبود....

دیگر نه زنگ زد نه پیامی داد

حتی به خانه هم برنگشته بود!

از مریم سراغش را گرفته بودم تا مبادا اوضاع به هم بریزد

_آژانس اومد

به حرف دانیال سر تکان داده و با بقیه خداحافظی کردم

مادرم تا آسانسور همراهی‌ام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش می‌ذاشتی برسونیمت

+نه مامان. آخه چه کاریه؟ خداحافظ

دستی برایشان تکان دادم

پراید مشکی رنگی جلوی آپارتمان منتظرم بود

سلام دادم که ماشین به راه افتاد

دلشوره لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد

موبایلم را از کیف بیرون کشیدم، شاید تماس با مریم و مطمئن شدن از نبودِ منوچهر کمی آرامم می‌کرد

۳۸۳

فشردن روی شماره‌اش، همزمان شد با ترمز ماشین

چراغِ چهارراه قرمز شده بود

تماس قطع شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنتن نمی‌داد این سیم‌کارت لعنتی

_آقا. یه دونه بخر ازم

نگاهم به پسربچه‌ی دست‌فروش افتاد

اصرار داشت آقای راننده یکی از گل هایش را بخرد

در ماشین باز و بدنم به بیرون کشیده شد

دلیل دلشوره‌هایم مشخص شد

_خیال کردی گور به گور شدم؟

پرده‌ی گوشم به درد آمد

+آقا چکار میکنی؟

_راتُ بکش برو تا اوراق نکردم ابوقراضه‌اتُ

خم شد تا کیفم را از روی صندلی بردارد

+منوچهر! وایسا

صدای بوق ممتد ماشین‌هایی که پشت سمند منوچهر مانده بودند، بلند شده بود

انگار انگشتانش به روی هم قفل شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه تلاش کردم بازوی بی‌نوایم را رها نکرد

روی صندلی شاگرد پرت شدم

چند نفری دهان به اعتراض باز کردند که منوچهر دوباره فریاد زد

_خفه!

در به رویم کوبیده شد

هیبتش از مقابل دیدگانم عبور کرد

پشت فرمان جا گرفت و کیفم را به صندلی عقب پرت کرد

دست به روی بازویم فشردم و نالیدم: چرا اینجوری میکنی؟

از چشمانش خون می‌بارید

به روی دهانم کوبید

نه یک‌بار....

سه بار!

دقیقا سه بار ضرب دستش را به روی لب‌هایم تحمل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت چشمانم پر شد

_سلیطه! پشت تلفن میگه دارم غذا حاضر میکنم

خودم را به سمت در کشیدم

_دیگه چه دروغایی واس من سَمبَل کردی؟

بازویم را گرفت و تکان محکمی داد

حس می‌کردم استخوانم از جا درآمده بود که از دردش ضعف می‌رفتم

_کر شدی یا لال!؟ دفه‌ی چندمت بود وزّه؟

۳۸٤

چنگی به دستش زدم و خیره‌ی چشمانش!

+دفعه‌ی صدم...هزار بار دیگه هم بخاطر مامانم دروغ میگم

صدای بوق ماشین‌ها یعنی چراغ دوباره سبز شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

+چه غلطی میخوای بکنی؟

در این شرایط هم حرف می‌زدم!

آرام نمی‌کردم این غول را که هیچ، هیزم به آتشش می‌ریختم

دستم را رها و سوئیچ را چرخاند

_چه غلطایی؟ حالیت میکنم حالا...

به سمتش براق شدم

+کجای دنیا دختر رو به خاطر دیدن مادرش کتک میزنن؟

_زر نزن

دستم روی دستگیره‌ی در نشست

+هیچ جایی با توی دیوونه نمیام

نوک انگشتانش را به روی گونه‌ام کوبید

_خفه بمیر....بتمرگ تا برسیم

+خفه نمیشم.! کاری نکردم که خفه شم

رمان بازار
romanbazar.ir

در فضای کوچک ماشین، جیغِ من گوش‌خراش بود و فریادِ او سرسام‌آور

_صداتُ نشنوم

دنده را جابجا کرد و ادامه داد

_بمیره این ننه‌ی تو که....

قلبم سنگین شد

+مادر من بمیره اونوقت مادرِ تو خوش و خُرم ور دلت باشه؟

گوشه‌ای ترمز کرد

___

با حوله تن‌پوش جلوی دراور ایستاده و تند لباس‌های گرمم را برداشتم

سرمای دی ماه به جانم افتاده بود

برای بافتن موهای خیس و بلندم جلوی آینه ایستادم و نگاهی به وضعیتم انداختم

زخمی که کنار لب پایینم جا خوش کرده بود، به شدت می‌سوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

رویه‌ی زخم را کنده بودم تا بیشتر جلوی چشمانم نباشد

دستی به کبودیِ گونه‌ی چپم کشیدم!

داخل ماشین، دست و پایش برای کتک زدن بسته بود!

پس هدفش شد جای به جایِ صورتم

کتک برای چه؟!؟

علاوه بر درغ گفتن، آرزوی مرگ مادرش را داشتم

آرزویی متفابل برای حرفش

همین شد دلیل اصلیِ فوران آتشفشان منوچهر....

یقه‌ی مانتویم را گرفته و پیشانی‌اش را به چانه‌ام کوبیده بود

تا مدت‌ها توان باز کردن دهانم را نداشتم

اگر می‌توانستم هم نمی‌خواستم

هربار با جویدن لقمه‌ی غذا یا کلمه‌ای حرف زدن، زخمِ میان لب تا چانه‌ام دهان باز می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

زخم کوچکی بود اما زجرآور!

۳۸۵

اجازه نداد روابط خوبی داشته باشیم، تا نفرتم از او کم شود...

شدیدترش کرد!

کِش را دور موهایم بستم که در حیاط باز شد

دوباره برگشته بود

خدایا چرا جانش را نمی‌گرفتی؟

میان دعوا یا در تصادفی، هرطور که خودت میخواهی!

فقط بگیر این روح شیطان صفتش را

به سرعت بشقابش را از برنج خوش عطر پر کرده و روی اپن گذاشتم

در پذیرایی باز شد که سفره را وسط خانه پهن کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگارنگ چیندم آن غذا و سالادش را تا سریع‌تر به خندق بلایش بفرستد

پارچ آب را کنار سفره گذاشتم که مچ دستم را گرفت

_بیشین

از همان روز دیگر با او هم سفره یا حتی هم‌کلام نشده بودم

ماجرای شب‌ها فرق داشت...

با اجبار کنار او و با او می‌خوابیدم!!

_چن روزه قیافه ننه مُرده‌ها به خودت گرفتی که چی؟

دوباره گفت...

حق نداشتم حرف قبلی‌ام را تکرار کنم؟

دستم را رها و چانه‌ام را گرفت

نگاهم را می‌خواست...

توجه‌ام را...

من هم تقدیمش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه نفرت در وجودم داشتم را به چشمانم سرازیر کرده و خیره‌ی چشمانش شدم

_ بی‌اجازه‌ام رفتی پیش ننه‌ات! دروغ به ریشم بستی ...یه زِری هم زدی...خب نتیجه‌اشم ببین

آهم را بیرون فرستادم

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و همزمان چانه‌ام را فشرد

صورتم از درد جمع شد

اما صدایم در نیامد....

روزه‌ی سکوتم را نمی‌شکستم!

_دیگه نبینم همچین غلطایی کردی. حالیت شد؟

چیزی جز نگاهِ من نصیبش نمی‌شد

زخم کوچکِ بالا چانه‌ام سوخت

رد نگاهش به حتم روی خونِ تازه بود

رهایم کرد

با چشم و ابرو به سفره اشاره کرد و غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه بشقاب بکش واس خودت بیشین سر سفره

۳۸۶

به سرعت از جایم بلند شدم

قصدم فقط رفتن به اتاق بود، نه اطاعت از حرفش

_ادا اطفاراتُ تموم
کن

. اعصابمُ خط خطی نکن تورو مصبت

پا به اتاق گذاشته و در را کوبیدم

_خیال نکن میام نازتُ میخرم. این سری تخصیر کار فقد و فقد خودت بودی.

روی تخت آوار شدم و نگاهم را به فرش دوختم

_پاشو بیا

دیگر با صدای فریادش هم نمی‌ترسیدم

صدای شکسته شدنِ بشقاب بلند شد

_گه تو این زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به سمت پنجره‌ی بالای تخت کشانده و همانجا زانو بغل کردم

درب اتاق که باز شد، سر از زانو بلند کردم

می‌دانستم که بالاخره می‌آید

جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت

_پاکش کن

+چیه؟ دوست نداری ببینیش؟

چشم باریک کرد و صورتش را جمع!

_پاک کن

دوباره سرم را به روی زانو تکیه دادم

+انگار یکم عذاب وجدان گرفتی...باز جای شکرش باقیِ!

دم عمیقی گرفت و تُن صدایش کمی پایین آمد

_توی بی‌شرف سگم میکنی و اِلا من خوب شده بودم

+برو منوچهر...مثل این یکی دو روزی که عین خیالت نبود، الانم همون طور باش

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوش ندارم یه طوری باشی که انگاری مریض بودم...بی‌خودکی افتادم به جونت

بحث مزخرفِ تکراری را نباید ادامه می‌دادم!

پس سکوت چاره‌ی کار بود

او هم همین کار را کرد!

سکوت

و رفتن...

۳۸۷

_معصوم...ببین...این خیلی خوبه!

نگاهم به سمت خواهرشوهر کوچکم کشیده شد

چشمش به ویترین بود اما تمام ذهنش جای دیگری..

دومین روزی بود که همراه خانم‌های خانواده به خرید جهیزیه می‌رفتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

مایل به همراهی نبودم

علی‌الخصوص با این وضع صورت

اما زورِ عزیز چربید

لایه‌ای کرم پودر به صورتم مالیده بودم

کبودی را تا حدودی پوشاند اما نه کاملاً

شال‌گردن را مرتب کردم و دوباره روی شانه‌ام انداختم

_با توام معصوم!

به شراره نگاهی انداختم

سقلمه‌ای به خواهرش زد تا توجه‌اش را جلب کند!

و جلب هم شد....

+برام مهم نیست!

پاسخ آرامی که به حرف خواهرش داده بود را فقط من شنیدم!

شراره و عزیز پا به مغازه‌ی بزرگ مبل فروشی گذاشتند!

رمان بازار
romanbazar.ir

آهِ معصومه، سوز عجیبی داشت!

به آرامی سر تا پایش را از نظر گذراندم

+خوبی؟

برخلاف لحن غمگینش، از چشمانش آتش خشم شعله می‌کشید

_نه. اصلا خوب نیستم

به داخل مغازه اشاره‌ای کرد و پوزخند زد

_ببین....اصلا نظر من براشون مهم نیست

بی‌حواس سر تکان دادم

+خب! بهت گفت خوبه....تو باید می‌گفتی خوشت نیومده

_مبل و تخت و آشغالایی که خریدن، بخوره تو سرم! من نمیخوام زن مجتبی شم

اخمی حواله‌اش کردم

+حالا تو هی بگو...مگه تاثیری هم داره؟مگه اونا گوش میدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۸۸

روسریِ مشکی اش را جلو کشید و لبخند شیرینی زد

_گوش نمیدن...ولی من کار خودمُ میکنم

آن روز نفهمیدم که چه فکر شومی در سر معصومه چرخ میخورد

نمی‌دانستم که این آخرین لبخند معصومه هست که به روی لب‌هایش نقش می‌بندد

معصومه آتشی به پا کرد که دودش، چشم همه‌ی ما را کور کرد

اما نمی‌دانست با چه کسی سر شاخ می‌شود

با منوچهر....

مفاتیح کوچکم را کنار سجاده گذاشتم که صدای مهیبی در حیاط پیچید

کسی با مشت و لگد به جان در افتاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسان پا به ایوان گذاشته و دو طرف چادر نمازم را زیر بغل نگه داشتم

قبل از هر پرسش از طرف من، صدای جیغ معصومه در کوچه پیچید

_

درو باز کن....توروخدا...

باز کردن در به روی معصومه و پا گذاشتنش به حیاط بیشتر از چند ثانیه طول نکشید

در را کوبید و چفت آهنی را انداخت

به صورت گر گرفته‌اش چشم دوختم

چشمانش در حیاط دو دو می‌زد

+چی شده؟ این چه حالیه تو داری؟

دستانم را بین دستانش گرفت و فشرد

_منُ یه جا قایم کن. تورو خدا...

ضربه‌ی شدیدی که به در خورد، شانه‌هایم را پراند

صدای فریاد کسی بلند شد که چشمانم گرد شد

_درو وا کن!

این بی صاحبُ وازش کن

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید بود که اینطور عصبی فریاد می‌کشید

هاج و واج به معصومه که به پهنای صورت اشک می‌ریخت چشم دوختم

_یه کاری....بکن...منُ می‌کشه!

دوستان برای vip فعلا واریز نکنید

۳۸۹

مشت دیگری به در کوبیده شد

_کمال...برو بالا...

آن لحظه فقط به اشک‌های معصومه فکر کردم

مثل روزی گریه می‌کرد که برای اعتراف به خانه‌ام آمده بود

همان‌طور عمیق و دردناک

می‌دانستم خطای بزرگی از او سر زده!

مثل روز روشن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نجات دادنش در اولویت!

دستش را به سمت پله‌های کم عرض زیرزمین کشیدم

زیرزمین نمور و کم اهمیتی که پشت انباری جاخوش کرده بود

تکان‌های شدید در، نگاهم را به بالای دیوار کشاند

کمال بود که به حالت نیم‌خیز بالای دیوار نشسته بود

به کمر معصومه فشاری آورده و غریدم

+یه غلطی کردی....یه غلطِ ناجور!

هول زده کلیدِ کوچک قفل کتابی را چرخاند تا در باز شود

صدای گرومپ خبر از پریدن کمال می‌داد!

و بعد فریادش بلند شد

_سر رو تنت نمی‌ذارم پت*یاره

معصومه به آنی در زیرزمین را بست

من ماندم و قفلی که حالا به در آویزان مانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌های کمال که روی پله‌ها کوبیده شد، روح از تنم پرواز کرد

تکانی به دستان یخ‌زده‌ام دادم

اهرم قفل را فشردم و کلید بین مُشتم پنهان شد

در پاگردِ کوچک منتهی به در زیرزمین، کنار کمال ایستاده بودم

رخ به رخ!

چشمان وق زده‌اش را از صورتم برنمی‌داشت

_بده کیلیتُ! یالا

دستم را پشت سرم پنهان کردم که دستش را جلو آورد

+دستت به من نخوره‌ها

—

...بده به من!

+خفه‌شو! اسم منُ به زبونت نیار کثافت

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۹۰

انگار زخمی که چند ماه پیش او به جانم زده بود، حالا سر باز کرده و آزارم می‌داد

حالا از درد آن زخم، حرصم را بر سر کمال خالی می‌کردم

در گیر و دارِ اسیر کردن دستم بود که بدنش به پشت کشیده شد

مجید بود که با صورتی کبود، به سمتم براق شد

_بازش کن...با دستای خودت

+تا نگی چی شده هیچ کاری نمی‌کنم!

لگد محکمی به در زد که جیغ معصومه بلند شد

_جیغاتُ نگه‌دار معصوم! نگه دار تا بیام تو

کمال از حواس پرتی‌ام سوءاستفاده کرد و دستم را اسیر!

اما نمی‌دانست که من دُرنازم

تیز تر از او!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را در دستم جابه‌جا و از شیشه‌ی شکسته‌ی در زیرزمین به داخل پرت کردم

خشم مجید را به جان خریدم!

دستم کشیده شد به تیزیِ شیشه و غرش مجید بلند شد

_چه غلطی کردی؟

+تو داری چه غلطی میکنی مجید؟ اینجا چه خبره؟

تا به امروز، در این حد به مجید نزدیک نشده بودم

گرمای بدنش را در سوز زمستانِ نو رسیده، خوب حس می‌کردم

_خبرا رو از اون هر*زه‌ای که قایمش کردی بپرس

این حرف‌ها از مجید بعید بود

صورتش را به سمت کمال چرخاند

_گمشو....یه کوفتی بیار اینو از جا در بیارم!

خودش هم پشت سر کمال از پله‌ها بالا دوید

از بین شیشه‌ها وضعیت معصومه را بررسی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای زیرزمین به دیوار تکیه زده و اشک می‌ریخت

+معصومه...

زمزمه‌ام آن‌قدر ضعیف بود که به گوشش نرسید

۳۹۱

+چکار کردی؟

_هه.....بگو چکار نکرده!

صدای کمال مثل کشیده شدن گچ به روی تخته سیاه، تنم را لرزاند

_زنیکه رو ساک به دست، دم شهرک دیدم! دیر رسیده بودم سوار ماشینِ اون حروم لقمه می‌شد، آبروی ما رو هم پیرهن عثمان می‌کرد!

معصومه واکنشی نشان نمی‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی سر بالا نمی‌آورد تا نگاهی نثارِ من منتظر بیاندازد

دست از او برداشته و از پله‌ها بالا دویدم

خروج کمال را از خانه نادیده گرفته و رو به مجید کردم

+سوار ماشین کی!؟ یه جوری حرف بزنید منم بفهمم

مجید اچار شلاقیِ بزرگی را از کنار در حیاط برداشت و دوباره از پله‌ها پایین رفت

حتی نمی‌دانستم این آچار از کجا پیدایش شده

_معصومه با هرکی می‌ریختی رو هم انقدی دل نمی‌سوخت که با سیروس ریختی رو هم!

چنگی که به صورتم زدم کاملا ناخودآگاه بود

و صدای لرزان معصومه مهر تاییدی بود به حرف مجید!

+داداش...به حرفای کمال گوش نده! یادت رفته سر درنازم چه قشقرقی به پا کرد؟ تهمته همش

رمان بازار
romanbazar.ir

آچار شلاقی روی قفل در فرود آمد

فریاد مجید دوباره بلند شد

_تهمتِ چی بی‌شرفِ بی‌آبرو؟

دوباره آچار به روی قفل کوبیده شد

و بدنِ من همزمان بالای پله‌ها آوار....

+داداش این حرفا رو نزن! چجوری روت میشه آخه؟

گوشِ مجید بدهکار نبود

فقط زیر لب ناسزا می‌گفت و آچار شلاقی را بالا پایین می‌کرد

+اون کمالِ عوضی...مغزش از موادایی که کشیده پوکیده! توهم زده

به یک‌باره مُشت مجید به روی شیشه‌ی نیمه شکسته فرود آمد

_اون توهم زده....من چی؟ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۹۲

به سیم آخر زد....

چرخید و سرش را به دیوار کوبید

چشم روی هم فشردم که دوباره فریاد زد

_با همین چشای کور شده‌ام دیدمت!

معصومه به سرعت تغییر رویه داد

صدایش که نزدیک‌تر شد، دوباره چشم باز کردم

+جونِ مامان...تورو ارواح خاک بابا...ببخش! غلط کردم

دست معصومه روی سر مجید نشست

سری که به دیوار تکیه داده و شانه‌هایی که می‌لرزید

+گوه خوردم....به گوشِ داداش منوچهر برسه منُ سلاخی میکنه!

مجید دوباره آتش گرفت

در حرکتی سریع دستش داخل رفت و گردن معصومه را چسبید

رمان بازار
romanbazar.ir

به هرحال از گوشت و پوستِ منوچهر بود
دیوانگی‌اش را از او ارث برده بود
_قبل منوچ زیر دست من جون میدی حروم لقمه!
از زمین دل کندم تا حرکتی کنم
حرفی بزنم
اتفاقی که افتاده بود را جمع کنم
نمی‌دانم...
فقط مغزم دستور داد که باید کاری انجام بدهم
اما فضا به یک‌باره سنگین شد
دم و بازدم خشمگینی، پروازِ دسته جمعیِ کلاغ‌ها را در پی داشت
انگار همه فهمیدند ببری زخم خورده بوی طعمه شنیده است...
بوی خونِ تازه!
به سمت در چرخیدم
خودش بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر....
نگاه غرق خونش را از روی من برداشت و به پایین پله‌ها دوخت
صدای کمال بلند شد
_زنت کیلیتُ انداخت تو...حالا....

۳۹۳

خشم منوچهر به پاهایش نیز سرایت کرد
قصد خورد کردنِ کاشی‌های حیاط را داشت
شانه به شانه‌ی من، بالای پله‌ها ایستاد
_مجید ولش کن
مجید گردن معصومه را رها و کاملا به سمت ما چرخید
مشت شدنِ دستش از دیدم دور نماند
_بِذا نفس بکشه....عجله نکن

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به تایید تکان داد

_عجله نکن....الان باز میشه قفل!

خیلی آرام دستش سمت جیبِ آویزانِ شلوار شش جیبش فرو برد

بسته سیگارش را بیرون کشید

_کمال!

یک نخ سیگار از جعبه بیرون کشید و گوشه‌ی لب گذاشت

دستش دوباره به جستجوی وسیله‌ای به جیب شلوارش رفت

هر سه مسخ شده نگاهش می‌کردیم

هر سه....

چرا که معصومه به انتهای زیرزمین پناه برده بود

_برو یه شیشه....

فندکش را بالاخره پیدا کرد و بعد سیگارش سرخ شد!

_اسید بیار....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ معصومه بلند شد که منوچهر دود سیگار را بیرون فرستاد

_ باس بریزیم تو قفل!

کمال بشکنی در هوا زد

+داداش....داداش غلط کردم! داداش ببخش

منوچهر با آرامشی تصنعی، به دیوارِ انباری تکیه زد

اما معصومه دست از التماس برنمی‌داشت

گوش‌هایم سوت می‌کشید

مغزم داغ شده و بدنم یخ بسته بود

دود سیگار با بخار دهانم مخلوط و به هوا برخاست

زجه‌های معصومه

فحش‌های مجید

دم و بازدم منوچهر

همه و همه را می‌شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مثل مجسمه گوشه‌ای ایستاده بودم به تماشا

۳۹٤

فیلتر سیگار را به روی کاشی‌ها انداخت که صدای قدم‌هایی در فضا پیچید

_داداش....آوردم

روح از تنم پرواز کرد

بازوی منوچهر را به آغوش گرفتم که رو به کمال گفت

_بینم میتونی یه قفلُ باش وا کنی یا چی؟

کمال به سمت پله‌ها دوید و من همچنان دست منوچهر را چسبیده بودم

+شاید اشتباه شده...منوچهر شاید...

چشمانش میخ در زیرزمین بود

اما پاسخم را با سردیِ تمام داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_مجید دیدتش!

برخورد جسم فلزی با کاشی‌ها، دستانم را شل کرد

مجید و کمال داخل زیر زمین دویدند

منوچهر با آرامش دستش را از حصار انگشتانم آزاد کرد و قدم به جلو برداشت

به سمت در حیاط دویدم

در این نور افشانیِ خورشید به وقت ظهر، پرنده در کوچه پر نمی‌زد

چند مشت و لگد نثار در خانه‌ی عزیز کردم اما دریغ....

کسی نبود!

با شنیدن جیغ گوش‌خراش معصومه دستانم را محکم به روی گوش‌هایم فشردم

کار دیگری از دستم برنمی‌آمد؟

چرا....

رمان بازار
romanbazar.ir

+همسایه‌ها زنگ زدن شکایت کردن...صدای جیغ یه زن از خونتون میومده

_برادر من اشتب شده...

از جایی که ایستاده بودم به چهره‌ی مامور کلانتری نگاهی انداختم که توجه‌اش جلب شد

+خانم...فقط شما تو این خونه‌اید؟

قدمی به جلو برداشتم که کمال نگاه عصبی‌ای نثارم کرد

کنارش که ایستادم مامور کلانتری دوباره مرا مخاطب قرار داد

+با شما بودم

۳۹٤

به لب‌هایم تکانی دادم

+اونا داشتن....

رمان بازار
romanbazar.ir

_غیرتت کجا رفته؟

با پیچیدن صدای منوچهر، درست از پشت سرم، دهانم بسته شد

غضبناک نگاهم کرد و کمال را کنار زد

سدِ بین من و مامور کلانتری شد

_وختی مرد تو خونه‌اس، زنُ نمی‌کِشن جلو در واس سوال جواب

مامور کلانتری خودش را از تک و تا نینداخت

تک سرفه‌ای کرد

+خب تو بگو تو این خونه چه خبره؟

_مَی خبریه؟

یکی از دستانش را به پهلو چسباند

زور بازویش را به رخ پلیسِ جوان می‌کشید

_اومدین دم خونه‌ی ملت...می‌گی تو خونه‌ات چه خبره؟ به تو چه آخه؟

+وقتی زنگ میزنن شکایت می‌کنن ما....

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو بینیم بابا! اینجا خبر مبری نیس

در به روی دو مامور جوان بسته شد

نگاه خیره‌ی منوچهر، گلویم را خشک کرد

کمال پوزخندزنان دست به دیوار تکیه داد

+مار تو آستین....

منوچهر انگشت روی بینیِ خودش کوبید و هیسِ کشداری گفت!

کمال لب پایینی‌اش را با دندان خاروند که صدای چرخ ماشین پلیس بلند شد

+اون لاشه رو چکار کنیم؟

منوچهر، بازوی برادرش را فشرد و در ورودی را باز کرد

به سمت کوچه هلش داد

_برو رد کارت

لولای در به شدت صدا داد

دو دستش را به کمر رساند و چشم باریک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۹۵

_یاد جوونیات کردی که زرتی می‌زنگیدی پلیس؟

نگاه حق به جانبم را از رویش برنداشتم

+خوب کردم که زنگ زدم

_خفه شو بابا...

اخمش را غلیظتر کرد

_تا مامور می‌بینی شاخ نشو...تهش من میمونم با تو

بدنم مور مور شد اما عقب نشینی نکردم

+دختره رو داشتین می‌کُشتین. بشینم نگاه‌تون کنم؟

_بِچِپ تو لونه‌ات تا چشات بِش نیوفته

به سمت پله‌های زیرزمین قدم برداشت که صدا در گلو انداختم

+چشمم نیوفته...گوشامُ چکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه پا روی پله گذاشت

+الان اون بیچاره رو تا حد مرگ زدین... خب چی شد؟؟ جز اینکه دوباره فکر فرار رو تو سرش انداختین؟

پشت دستش را نشانم داد و چشم درشت کرد

_دندون واست نمی‌ذارما

+چرا؟ مگه بد میگم؟

به سمتم پاتند کرد که تیر آخر را زدم

+مطمئن باش اون روزی که بمیری....زنای خانواده جشن می‌گیرن

دستش تا چند میلیمتری لب‌هایم خشک شد

انگشتر نگین فیروزه‌ی پهنش را نگاهی انداختم

لکه‌ی محوی از خون به رویش نقش بسته بود

دلم ریش شد و زیر لب زمزمه کردم

+دستات درد نگرفت انقدر رو تن و بدن بقیه نشست؟

لرزش انگشتانش از نگاهم دور نماند

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمان مشکی و درشتش خیره شدم
دستش پایین آمد، پوزخندی زد و غرید
_بقیه آدم باشن، دست منم واسه ادب کردن بالا نمیره
کاش می‌ایستاد و ادامه‌ی حرفم را می‌شنید
اما صد حیف...

۳۹۶

با صدای بلند مجید را صدا کرد و گفت
_میری سراغ مُجی...بِش می‌رسونی که منوچ گفته تا جمعه بساط عروسی به پا شد که شد....وگرنه پشت گوششُ دیده معصومم دیده

از خانه بیرون زد و من دم عمیقی گرفتم
به قصد زیرزمین جلو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید به روی آخرین پله نشسته و سرش را بین دو دستش پنهان کرده بود

با احتیاط از کنارش گذشتم

چشمم روی معصومه بود که کنج دیوار در خود مچاله شده بود

حس دلسوزی و تنفر با هم در وجودم دوید!

آهسته جلو رفته و مانتوی بلندم را بالا کشیدم

+معصومه

چشمان اشکی‌اش را به رویم میخ کرد

بینی خون‌آلود، لب پاره شده، ورم زیر چشمش

یادگارهای روی صورتش بود

مابقی که بماند....

دست زیر بدنش تکیه داد تا بلند شود

به قصد کمک جلوتر رفتم

زانو بغل زد و تکیه به دیوار داد

و من چشمم روی زمین خون‌آلود بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

خونی که اصلا طبیعی نبود!

+حالت خوب نیست....بلند شو! باید ببرمت دکتر

دستم زیر بازویش قفل شد

_نمی....خوام! بذار....بمیرم....راحت شم!

+مزخرف نگو. پاشو

سایه‌ی مجید بدن هر دوی مارا پوشاند که مردمک‌های قهوه‌ایِ معصومه لرزید

صدای خش‌دار مجید به گوشمان رسید

_بلند شه کدوم گوری ببریش؟

معصومه را رها و به قصد رو در رویی با مجید قد علم کردم

+معلوم نیست چه بلایی سرش آوردین...همینطوری داره ازش خون میره

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش گره می‌خورد و باز می‌شد

_بره....انقدی خون بره تا بمیره

سر تا پایم را از نظر گذراند

_توام نمی‌خواد واسش دل بسوزونی

برای دیدن معصومه سر کج کرد و چشم باریک

_برای هَرز....

+هیس! خجالت بکش مجید

خیره‌ی چشمانم شد

غم از چشمانش سرازیر بود....بغضی روی صورتش نمایان!

_اگه فضولی نکرده بودی، حالا با دستای خودم خاکش کرده بودم. اونوقت آتیشِ دلم....

چشمانم از فرط تعجب گرد شد

+اینی که دارم می‌بینم مجیده؟ یا اونی که بخاطر من و تهمتی که بهم زدن خودشُ انداخت زیر مشت منوچهر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_این دوتارو با هم قاطی نکن. داستانِ تو فرق داره با این بی‌شرف

دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بالا آوردم

+داستانش هرچی که هست باشه برای بعد...الان حالش بده...منم می‌خوام ببرمش دکتر

نگاه پر نفرتش را به معصومه دوخت

انگار که سطلی پر از زباله و حشرات موذی در مقابلش گذاشته باشند

_حیف که منوچ گُف عروسی راه بندازیم واسه جمع کردن آبرو.....وگرنه پشیزی برام ارزش نداشت این پت*یاره!

همان‌طور که از پله‌های زیرزمین بالا می‌رفت غرید

_ماشینِ من، ماشین آشغالی نیس....آژانس خبر کن

پایین تخت اورژانس نشسته و نگاهم روی قطرات سُرُم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_داداش منوچ وایساد یه گوشه نگام می‌کرد....
به صورت زرد شده‌ی معصومه چشم دوختم
نگاهش به سقف بود و در افکارش غرق!
_اگه میومد جلو....الان رو تخت غسال‌خونه بودم!
حتما همین‌طور می‌شد...
مردی که دست مرا شکوند! با دیدن خواهرش، سیروس و خیانتی که مثل روز روشن بود، او را زنده نمی‌گذاشت
و انقدر آرام بودن از منوچهر بعید بود

۳۹۸

_مجید بیشتر زد....
قطره اشک روی گونه‌اش دلم را لرزاند
چشم از سقف برداشت و به صورت من دوخت
لکه‌ای خون روی سفیدی چشمش نشسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_سیروس گفت...میتونه یه خونه برام پیدا کنه....پول میده برم دانشگاه....

نقطه ضعف معصومه همین بود!

عشقش دانشگاه بود و دل کندن از این محله!

_گفت دوتایی از شر این خانواده راحت میشیم! گفت....

اشک ریختنش به هق‌هق تبدیل شد!

از تخت پایین آمده و کنارش ایستادم

تارهایی که روی صورتش را پوشانده بود کنار زدم

+یه نگاه به زندگی شراره مینداختی....اونوقت می‌فهمیدی سیروس بزرگترین انتخاب زندگیته

دستم را محکم روی صورتش نگه داشت

_سیروس تنها کسی بود که می‌تونست از پس داداش منوچ بر بیاد

صحنه‌ی بریدن گوشش پشت ذهنم نقش بست

و انگار معصومه ذهنم را خواند

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون دعواشون که داداش گوشش رو برید...با بقیه چیزا فرق داشت! سیروس خیلی کارا کرده که....

+بسه! نفس بکش

انگار تازه به خودش آمد و دم عمیقی گرفت

با پیچیدن صدای زنگ موبایلم، دستم را آرام از روی صورتش برداشتم

شماره‌ی منوچهر روی صفحه بود

+الو....سلام

_باش ریختی رو هم؟ بردیش ور دل سیروس؟

پا به راهروی اورژانس گذاشته و تکیه به دیوار دادم

+نه....بیمارستانیم

_باز دو کلوم بات حرفیدم، خیال کردی غلطاتُ یادم میره؟

پلک‌هایم را از حرص روی هم فشردم

_کدوم سگی بِت گفت بزنی از خونه بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۹۹

+عقلم بهم گفت باید دختر بیچاره رو بیارم بیمارستان

_عقلت؟هه.....عقلت بِت نمیگه رو حرف شوهر....

نزدیک شدن پرستار و دکتر جوان حواسم را از حرف منوچهر پرت کرد

فقط گوشی را به دهانم چسباندم

+فرار نمی‌کنم نترس. میام

کنار تخت که رسیدم دکتر درحال ورق زدن برگه‌های پرونده‌ی آهنی بود

با صدای پاشنه‌ی کفشم، نگاهی کوتاه به صورتم انداخت و دوباره سرگرم شد

_زنگ زدین کلانتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صحبتش با پرستار بود اما من پاسخش را دادم

+نیازی به شکایت نیست....

تیز نگاهم کرد

_به قصد مرگ کتک خورده این دختر....بچه سقط کرده...اونوقت میگی نیاز نیست؟

معصومه زیر لب نالید

+بچه؟؟

با دیدن تعجب در صورتش و شنیدن لرزش صدایش، بدنم گر گرفت

_آره...یعنی خبر نداشتی؟

معصومه دوباره چشم فشرد و این‌بار ملحفه به روی صورتش کشید

دوست نداشتم چیزی که در ذهنم می‌چرخید را باور کنم

دکتر امضایی زیر پرونده زد و به سمتم چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

_زنای جامعه‌ی ما، تا کی میخوان زیر بار حرف زور برن؟

+تا وقتی که قانون هیچ کاری از دستش برنمیاد....

حقیقت محض بود!

قانون و مامور قانون حریف این مردهای بی‌عقل نمی‌شدند

_ترسُ بذازین کنار، با یه شکایت....

+شکایت کنیم. یه ساعت بعدش با وثیقه بیاد بیرون دوباره به جون این بدبخت بیوفته؟

سری به تاسف تکان داد و از کنارم عبور کرد

_میتونه مرخص بشه!

پرده‌ی کنار تخت را کشیده و ملحفه از صورت معصومه کنار زدم

+بگو که بچه‌ی مجتبی بوده

فردا پارت نداریم عزیزان☹

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی جمعه‌ی قشنگ‌تون رو با پارت‌های بیشتر توی vip بگذرونید

٤٠٠

گوشه‌ی ملحفه را میان مشتش فشرد و بالا گرفت

گریه می‌کرد

اما تا جواب نمی‌گرفتم رهایش نمی‌کردم

شانه‌اش را محکم گرفتم

تکانی به بدنش دادم

+با توام....حرف بزن. بچه مجتبی‌ست؟

سر به نفی تکان داد

دنیا بر سرم خراب شد و همان‌جا روی صندلی آوار شدم

_معصومه فلاح

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه از دیوار داروخانه برداشته و سمت باجه‌ی تحویل دارو قدم برداشتم

+بله

_فیشُ پرداخت کن بیا

کاغذ را از دستش گرفته و نگاهی به مبلغ انداختم

هنوز کمی از پس‌اندازم مانده بود!

_خانم... یه ورق قرص LD میخوام. جلوگیری!

نگاهی به زنِ کناری‌ام انداختم

اما صورت منوچهر پشت چشمم آمد....

فکری مثل خوره به جان مغزم افتاد

بچه....بچه....بچه....

"کم نیاری موقع زاییدن پسرم"

"قیافه‌ات داد میزنه پسر زا باشی"

_خانم...میشه برین کنار؟

+یه لحظه

فیش را سمت خانمِ پشت باجه گرفته و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+قرص LD هم بهش اضافه کنید لطفا

طولی نکشید که با پلاستیک دارو بالای تخت معصومه رسیدم

جای آنژیوکتش را فشار می‌داد

+کارات تموم شد...

نگاهش را دزدید

باید هم می‌دزدید!

اصلا باید آب می‌شد و به زمین فرو می‌رفت

٤٠١

کفش‌های اسپرتش را پا زد و شال روی موهایش مرتب

جلوتر از او راه افتادم که صدایم کرد

—

جون....این قضیه....

نگاهش را دوباره دزدید اما کم نیاورد

رمان بازار
romanbazar.ir

_پیش خودمون بمونه!

+مثلا اگه پیش خودمون نمونه، فکر میکنی مجتبی نمی‌فهمه؟شب عروسیتون....

دستم را محکم گرفت و التماس در چشمانش ریخت

_تورو خدا به هیچکس هیچی نگو....مجتبی نمی‌فهمه...خانواده‌ش به شب عروسی راضی نبودن! همون روز عقد مارو فرستادن تو اتاق

بی‌جواب گذاشتن معصومه بهتر از هرچیزی بود

مثل جوجه پشت سرم می‌آمد و زیر لب التماس می‌کرد

_بالاخره اومدین؟

قلبم از جا کنده شد

معصومه هم دست کمی از من نداشت

سرد شدن دستش را به روی انگشتانم حس می‌کردم

+شما اینجا چکار می‌کنین آقا مجتبی؟

نگاهی به معصومه انداخت و جواب مرا داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کمال پرسیدم کجایین...نخواسم سوار ماشین غریبه بشین

دست معصومه را فشردم

+خوب کاری کردین

به سمت پراید مشکی مجتبی قدم برداشتم

صدایش را به حداقل رسانده بود تا من چیزی نشنوم

اما تیز بودن گوش‌هایم دست خودم نبود

_با خودم راه میومدی بهتر نبود؟....حتما باس زیر دست اونا له و لورده می‌شدی؟

معصومه پاسخی نداد

_ببین نره غولا چه بلایی سر صورت خوشگلت آوردن!

بسته قرص جلوگیری را داخل جیب مانتویم فرو بردم

و روی صندلی عقب جا گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۰۲

نیمی از بافت موهای بلندم مانده بود که در حیاط باز شد

خیلی وقت بود که چراغ حیاط سوخته و چشم چشم را نمی‌دید

اما هیبت منوچهر، چشم نبود که دیده نشود

مستقیم سمت سرویس بهداشتی رفت و من بافت را نصفه رها کردم

لیوان را از چای غلیظ پر کردم که در خانه باز شد

برای دیدنش چرخیدم اما نبود

قندان و لیوان روی سینی گذاشتم که صدای کلفتش پیچید

_این چیه؟

با دیدن قرصی که کف دستش نگه داشته بود، پلکم پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته قرص را تکان داد و ابرو در هم کشید

+دکتر داد....

سینی را روی اپن گذاشتم

سعی می‌کردم نفس بکشم اما ریه‌ی ناتوانم کاری از دستش برنمی‌آمد

_نسیه می‌حرفی چرا؟

+دکتر....برای اون سقطی....که داشتم! بهم داد

بسته قرص را روی اپن انداخت

+گفت بهتره مصرف کنم

حبه قندی داخل دهانش انداخت

_به چه دردی میخوره اونوخ؟

لیوان را به لب‌هایش چسباند

با چشمانش تکه به تکه‌ی بدنم را لمس می‌کرد

شانه بالا انداختم

+برای تقویتِ لابد!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سراغ اجاق گاز رفتم که غرید

_تقویت.....خوبه!

انگار از دروغم خبر داشت

انگار منتظر بود حرف‌هایم تمام شود و بعد گوشم را بپیچاند

_با گوشت و مرغ تقویت شو! قرص خوب نی

دم عمیقی گرفتم که صدای قلنج پاهایش به وقت راه رفتن، در سکوت خانه پیچید

۴۰۳

قرص را در کشوی کابینت فرستادم و به در بسته‌ی اتاقش خیره شدم

_کیلیت بذار رو اپن...

+چرا؟

در را باز و و نیمه برهنه بیرون آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سینه‌اش زخم بدشکلی خودنمایی می‌کرد

زخمی که هنوز از خونِ تازه، مرطوب بود

_چرا نداره...بذارش! نِگا داره؟

+دوباره زندان‌بان میشی؟

_وختی عین آدمم روم سواری میکنی....همون هالک باشم واست بِیتره

با چشم و ابرو به سنگ اپن اشاره کرد

_اومدم رو اپن باشه

حوله‌ی آبیِ استخری‌اش را به دنبال خودش کشاند

به محض بسته شدنِ درب حمام، اولین قرص را به دهانم فرستادم

+بشین تا برات کلید بذارم

صدای موبایل ساده‌اش که روی اپن بود، برای بار دوم توجه‌ام را به خود جلب کرد

دو پیامک پشتِ هم

رمان بازار
romanbazar.ir

"گوش عیوض رو پیچوندم. ده سال زندان رو شاخشه"

"سیروسم دنبالشیم. سرشو بیارم یا چی؟"

_آبگرمکن سگ مصب خاموشه

از شنیدن فریادش، شانه‌ام پرید و موبایل به روی زمین پخش شد

+لعنت بهت

خم شدم برای برداشتن اجزای موبایل که از لای در حمام سرک کشید

_چه غلطی میکنی؟

نگاهش بین من و موبایلش چرخ خورد

و من به سرعت قد راست کردم

+از روی اپن افتاد

از حمام بیرون آمد

_افتاد....یا تو داشتی فضولی می‌کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٠٤

موبایل و باطری‌اش را روی اپن گذاشته و سمت آبگرمکن رفتم

+هرطور دوست داری فکر کن

آهنگ روشن شدن موبایل ساده‌اش، تنم را مور مور کرد

اگر می‌فهمید دوباره در پیام‌هایش سرک کشیده‌ام چه می‌کرد؟

کبریت از کنار اجاق گاز برداشته و شیر گاز آبگرمکن را باز کردم

_فردا...پسون فردا...با مریمی برین لباس بخرین واس عروسی

نفسم را فوت کردم

امشب شانس با من یار بود

خوب از همه چیز قسر در می‌رفتم!

اما همیشه در به روی یک پاشنه نمی‌چرخید!

رمان بازار
romanbazar.ir

شال روی سرم کشیده و وضعیتم را در آینه قدیِ آرایشگاه چک کردم

_مجید رسید. بریم؟

جواب مثبتم را با تکان سر به مریم فهماندم

میکاپ آرتیست خیلی ماهرانه آثارِ منوچهر را که روی صورتم نشسته بود، محو کرد

پالتوی آزاد و بلندم را به تن زده و پشت سر مریم از پله‌های آرایشگاه پایین رفتم

مریم چادرش را کیپ نگه داشت

به مجید نگاه کردم که پشت فرمان مشغول صحبت با موبایلش بود

در عقب که بسته شد، توجه‌اش به من و مریم‌جمع شد

لبخند دندان نمایی زد

_همه خوشگلا....

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم که "زهرماری" زیر لب نثارش کرد، صدای خنده‌ام بلند شد

زودتر از چیزی که فکرش را می‌کردیم مراسم عروسی معصومه برپا شده بود!

یک مراسم جز آن چیزی که آرزویش را داشت....

خانه‌ی مادر مجتبی مجلس زنانه بود و خانه‌ی همسایه‌یشان مردانه!

همین دیروز خانه‌ی کوچک معصومه را از وسایل پر کردیم

٤٠٥

_الو...نمیخوای بیای؟...بابا شاید سیروس نخواد بیاد!

چشم از مریم و موبایلی که به گوشش چسبانده بود برداشته و به مجید دوختم

او هم از آینه خیره‌ی من بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو به یک چیز فکر می‌کردیم....

به شراره و زندگی‌ای که بر سرش آوار شده بود

اما خودش بی‌خبر بود!

نمی‌دانست که قرار به برگشت سیروس نیست

_خیلی خب توام...من زنگ میزنم کمال بیاد دم آرایشگاه دنبالت....باشه....زود بیا دیگه

تماس را قطع و رو به من غر زد

_معلوم نیست این سیروس دوباره سرش تو کدوم آخوری گرمه!

کدام آخور؟

او در به در دنبال سوراخ موش بود برای پنهان شدن

و منوچهر در کمین او....

_مجید...زنگ بزن کمال بگو ...

+شنفتم آبجی. شما رو بذارم خودم میریم سراغ شرار...کمال ننه و بقیه رو میاره

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی چراغانی شده خبر از نزدیک شدن‌مان می‌داد

دوباره شالم را مرتب کردم که ماشین از حرکت ایستاد

_چرا منُ نگاه میکنی درناز؟ برو پایین دیگه

+فقط من و توییم مریم جون. تنها بریم اون تو بگیم چی؟

فشاری به شانه‌ام آورد

_تا لباس عوض کنیم عزیز میاد. شاید مهمونای ماهم اومده باشن

کیف دستی کرمی رنگم را چنگ زده و در را باز کردم

مجید خنده‌ی ریزی کرد و گفت

_سرا پایین... چِشِ غریبه‌ها رو منوچ درمیاره اگه رو خوشگلای خونه بشینه

مریم در را حرصی کوبید

+اول بیاد چشم تورو دربیاره...مسخره!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید به سمت پنجره‌ی شاگرد کمی خم شد و پچ زد

_لامروت....من به چش خواهر برادری نگاتون میکنم. عجبا

لبخند دندان نمایی زده و چرخیدم

نگاهم تلاقی کرد با چشمان تشنه‌ی مرد زندگی‌ام!

٤٠٦

سر تا پای هردویمان را از نظر گذراند

و بعد نگاهی به دو پسر جوانی انداخت که مشغول بستن آخرین چراغ‌های رنگی بودند

مریم به سرعت از کنار منوچهر عبور کرد اما من نتوانستم قسر در بروم

در یک قدمیِ در حیاط، غرشش از کنار گوشم بلند شد

_یکی نبود بِت بگه با این سر و ریخت یه چی بکشی رو سرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه دستی به شال بافتم کشیدم و نگاهش کردم
به مانند دیواری میان من و دو پسر ایستاده بود
_اون یه لا پارچه رو نمیگم...یه چادر عینهو مریمی!
روز جشن هم دست از من نمی‌کشید...
اعصاب من دفتر نقاشی او شده بود!
مدام بر رویش خط می‌کشید
+من مراقب پوششم هستم. چادر لازم نیست
شیشکی‌ای کشید و به حیاط اشاره کرد
_برو...وانسا وسط کوچه
مریض بود
خودش مرا نگه داشته بود و خودش ناراحت بود که چرا میان کوچه ایستاده بودم
پا به خانه‌ی مادر مجتبی گذاشتم
همان ابتدای ورود خواهر بزرگتر به استقبالم آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

با تملقی حال بهم زن، از زیباییام تعریف کرد که خواهر بعدی هم جلو آمد

نگفته بودم....

مجتبی تک پسر بود با چهار خواهر!

به قول معصومه، یکی از یکی عفریتهتر!

به تایید حرفای خواهر بزرگتر گفت

_چشمم کف پاش...از خوشگلی رو دست نداره

ممنونی که زیر لب گفتم در صدای بلند مریم گم شد

_

جان! یه کمک به من میدی؟

خانههای حیاطدار این محله مثل هم ساخته شده بود

هرچند کمی دستکاری شدن در این خانه به چشم میخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه کوچک و به طول پذیرایی اضافه شده بود

دیوار بین دو اتاق خواب، خراب و تبدیل به اتاقی سرتاسری شده بود

در اتاق را بسته و نگاه معذبم را به روی صورت مریم و مادر مجتبی گرداندم

+سلام. مبارک باشه. همیشه به شادی

_قربون محبتت عزیزم

مادر مجتبی، طلعت خانم با مهربانی پاسخم را داده بود و رو به مریم گفت

_سفره عقد چیزی کم نداره؟

هردو نگاهی گذرا به سفره‌ی ساده‌ی عقد انداختیم

+نه خیلی هم عالیه

_خب خداروشکر....لباس عوض کنید راحت باشید

لبخندی رو به من زد و شانه‌ام را فشرد

در اتاق که بسته شد آهسته پچ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+چندبار عقد می‌گیرن؟

_فرمالیته‌اس دیگه....چون فامیلا نبودن برای عقد، دوباره انجام میدن

ابرویی بالا انداختم

صدای کِل کشیدن که بلند شد، شال مجلسیِ ست لباس پوشیده‌ام را روی سرم کشیدم

پا به ایوان خانه گذاشتم

جان دادن گوسفند زبان بسته را نادیده گرفته و نگاهم روی معصومه ثابت ماند

از زیر آن شنل بزرگ، فقط لب و چانه‌اش دیده می‌شد

خواهرشوهر کوچکش برای بلند کردن لباس عروس به کمک معصومه رفت

و مجتبی دست معصومه را محکم فشرد

لب گزیدن معصومه از چشمم دور نماند

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دست زدن، سوت و کل کشیدن سرسام‌آور بود

و همینطور خر خر گلوی گوسفند

کنار در پذیرایی ایستادم تا عروس و داماد راحت به اتاق کناری بروند

و مهمان‌ها پشت سرشان

موبایل که در دستم لرزید، قبل از خواندن متن پیام ،ناخودآگاه به صورت منوچهر نگاه کردم

میان چهارچوب در حیاط ایستاده بود

٤٠٨

نگاهش به روی من میخ شده و غرق صحبت با مرد کنار دستی‌اش بود

"به خورشید میگی زکی. برو کنار من هسدم"

لبخندم را از نگاهش پنهان نکردم

عادت کرده بودم به صفر و صد بودنِ منوچهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله
نمیای تو؟

دستم را با مهربانی پشت کمر پری گذاشتم و هردو داخل رفتیم

صدای بلند آهنگ، جیغ و سوت، رقص خواهرهای داماد و شراره....

همه و همه در مقابل غمِ صورت معصومه دهن کجی می‌کردند

نگاه معصومه به روی آینه‌ی بزرگ صدر سفره خشک شده بود

و مجتبی دست نمی‌کشید از حرف و خنده زیر گوش معصومه!!

معصومه امشب با رازی در سینه، تنفری در دل، غمی در چشم راهی خانه‌ی بختش می‌شد!

پالتو را محکم دور خودم پیچاندم تا در این بوران، لرز به جانم ننشیند

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر در تا خانه را دویدم که با در قفل شده روبرو شدم

چشم باریک کردم برای دیدن منوچهر

سرگرم حرف زدن با موبایلش بود در این ساعت از نیمه شب

دستی برایش تکان داده و بلند صدایش زدم

+منوچهر

نگاهم کرد و آرام سر تکان داد

تمام بدنم به لرزش افتاده و بی‌فکر تر از این حرفا بود

کنارم که ایستاد، انگار کوهی بود در برابر سرما مثل پناهگاه....

کلید داخل قفل چرخاند و در را هل داد

_خبرم کن

به میان اتاق رسیده بودم که در را بست

_واس دلبری کردن کلاس ملاسی چیزی رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آینه قدی ایستادم که پشتم قرار گرفت
به موهای شینیون شده‌ام نگاهی کرد تا به صورتم رسید
دستانش به روی بازوهایم قفل شد
چانه به روی سرم چسباند

_
....بیا از اول شروع کنیم...

۴۰۹

بی‌حرف نگاهش کردم
_بیا دوباره منوچِ سگ رو ببخش...آشتی کن
انگشتش نرم به روی گونه ام کشیده شد
_منم انگشتمُ قطع میکنم اگه دوباره رو سر و صورتت بشینه...
آه کشیده و پلک فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_البت...توام دفه آخرت بود "نه" که گفته بودمُ به یه ورت گرفتی

بازدم داغش را نثار گردنم کرد

___منم....

به میان حرفش دویدم

+توام حق نداری هرچی از دهنت دراومد به من و خانواده‌ام بگی

لب‌های مرطوبش به روی گردنم و ریش بلندش به روی شانه‌ام کشیده شد

شانه‌ای که حالا متوجه‌ی برهنه بودنش شدم

لباس مجلسی تا روی بازوهایم پایین آمده بود

+همونجوری که تو هر روز میری خونه‌ی مامانت، منم....

_ششششش

از آینه به بوسه‌هایی که به گردنم می‌کاشت خیره شدم

باید او را آدم می‌کردم....از راه خودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون حاکم مطلق نبود

به گردنش فشاری وارد کردم که نگاهی از آینه به صورتم انداخت

لبخندم یعنی رضایت!

در حیاط با صدای تیک باز شد

و من برای استقبال از تازه عروس پا به ایوان گذاشتم

رنگ به صورت نداشت

و انگار با هر بار قدم برداشتنش، حجمی از اضطراب همراه با خشم به زمین می‌ریخت

_داداش خونه‌اس؟

+نه. بیا تو

هر لنگه از کفشش به گوشه‌ای پرت شد

شانه بالا انداخته و در را بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستم به دامنت

...

٤١٠

"یا خدا"یی در دل گفته و لب باز کردم

+باز چی شده؟

_خون ریزیم تموم نمیشه. نمی‌دونم چه غلطی کنم

+مگه قرصاتُ نمی‌خوری؟

شال از سرش برداشت تا پوست عرق کرده‌اش نفسی تازه کند

_خوردم! سر وقت....ولی نمیدونم چی شده...مجتبی همش نگرانه. میخواست به مامانش بگه

روی مبل آوار شد

_نذاشتم....الکی گفتم میام پیش مامانم که باهاش بریم دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاهش می‌کردم که التماس به چشمانش ریخت

_بیا بریم دکتر...جز تو هرکی بیاد از ماجرا بو می‌بره

خواستم به سرعت قبول کنم

اما منوچهر.....

قول‌های مزخرفی که به او داده بودم را چه می‌کردم؟

از من خواسته بود برای آب خوردن هم از او اجازه بگیرم

چه برسد به بیرون رفتن!

+بذار به منوچهر خبر بدم

سمت اپن قدم برداشتم که جیغ خفه‌ای کشید

_بهش بگی که به دقیقه نکشیده مامان میفهمه....بعدشم شراره!

+نه نمیگه بهشون

موبایل را برداشته و در اتاق را پشت سرم بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق اول به دوم نرسیده بود که جوابم را داد

صدای خنده‌ی رفقایش از "الو" گفتن منوچهر بلندتر بود

+سلام خوبی؟

_علیک. بگو

نفسم را فوت کردم

+معصومه اومده....انگار حالش خوب نیست. میگه بریم دکتر

_مگه ننه آبجی نداره که اومده پِیِ تو؟

+روش نشد به اونا بگه! حالا فرقی هم نداره که. برم باهاش؟

حسِ خوشحالی‌اش را به خوبی درک می‌کردم

حس قدرت همراه با خوشحالی

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو...فشنگی برگرد

صدایش را به حداقل رساند

_یهو اشتب نگیرنت با خورشیدِ بالا سر....وردارن ببرنت بی نازخانم شم!

خنده‌ی مستانه‌ام را به خوبی شنید که تک خنده‌ای تحویلم داد

رفت و برگشت‌مان کمتر از چیزی که فکرش را می‌کردم طول کشید

دکتری که از دوستان مادرم بود، کار معصومه را زودتر از چیزی که فکر می‌کردیم راه انداخت

همان‌جا معصومه را از حاملگی مجدد نهی کرد

حداقل تا زمانی که جسم دخترک آمادگی لازم را داشته باشد

قرص جلوگیری را روش مناسبی نمی‌دانست و iud را پیشنهاد کرد

پیشنهاد وسوسه برانگیزی که به جان من افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید در دقایق اول در حد یک وسوسه بود

اما بعد از ورودم به خانه، شد تنها روشم برای بچه‌دار نشدن

اشعه‌های نارنجی خورشید به روی ابرها نشسته بود که کلید داخل قفل گرداندم

حضور منوچهر در این ساعت مسئله‌ی عجیبی بود

نگاه عمیقش که به رویم نشست، گرم سلام داده و آهسته گفتم

+خیلی سعی کردم زود بیام

سیب از ظرف میوه‌ی روی میز برداشت

_دیرم نکردی...

کیفم را گوشه‌ای پرت کرده و سمت آشپزخانه رفتم

_چش بود؟

+چیز خاصی نبود...بیخودی نگران شده بود

بطری آب خنک را از یخچال بیرون آورده و سر کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خواسی بِش بگی دیگه از این قرصای کوفتی واست ننویسه

٤١٢

حواس پرت شده بودم

+از کدوم قرصا؟

چیزی روی اپن پرت شد که نگاهم به سمتش کشیده شد

_از اینا....همینایی که هرشب هرشب می‌ندازی بالا

با دیدن قرص ld ابروهایم بالا پرید

آب دهانم را محکم قورت دادم

+اینا تقویتیِ

برای دیدنم نیم‌چرخ زد و چشم باریک کرد

_از کی تاحالا به قرص ضد حاملگی میگن تقویتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خون در رگ‌هایم منجمد شد

_هی واسادم تا تو کم بیاری....ولی انگاری دروغ شده نقل دهنت

در خونسردیِ کامل به مبل تکیه داد و شبکه‌ی تلویزیون را جابجا کرد

_ببین چقد خودمُ خوردم که از جا بلند نشم...قدر بِدون باز نرو روی مخم. حله؟

بطری را داخل یخچال سُر داده و همان‌جا کنار کابینت نشستم

_همین حالا دونه دونه‌اشُ با دستای خودت بریز تو چاه

چنگی به موهای دم اسبی‌ام زدم

_فکرم نکن میتونی منُ بپیچونی...یواشکی قایم کنی! سوراخ سمبه‌های خونه رو از بَرَم

زانو بغل زده و سرم را میان دست و پایم پنهان کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_قرص ببندی به نافت...دل و روده‌اتُ داغون کنی فقد؟

سایه‌اش که به رویم افتاد، آهسته سر بلند کردم

اخم کرده بود ولی نه از سر خشم

برحسب عادت

_مَی اون سری با قرص حامله نشدی؟

+بچه نمیخوام

دست به پهلو چسباند، دم عمیقی گرفت

+منوچهر....بچه نمی‌خوام

دست آزادش را از بدن فاصله داد

مرا به آغوشش دعوت کرد

مردد به آغوش گرمش پناه بردم

دستانم را به دور کمرش هدایت کرد

بوسه به سرم کاشت

بدون هیچ حرفی.....

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۱۳

هر بازدم گرمم که به سینه‌ی پهنش می‌خورد، حصار دستانش تنگ‌تر می‌شد

با فشاری بیشتر

چند ثانیه‌ای به همین منوال گذشت تا بالاخره سکوت شکسته شد

با صدای منوچهر

_تو نبودی که همین چن روز پیش اسم انتخاب کردی؟

+غلط کردم

_چه مرگت شده دوباره؟ چرا هر سری باس سرش دعوا بیگیریم باهم؟

برای دیدن صورتش،سرم را عقب بردم

+اگه بچه بیاد...میشه اهرم فشار

چشم تنگ کرد و سر کج!

توضیح بیشتر می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

+میشم مثل مریم که با پری اذیتش کردی. میشم مثل خیلی از زنای دیگه....

آب دهانم را فرو دادم تا بغض احتمالی مثل غده میان گلویم ننشیند

+که تا تقی به توقی میخوره، بچه رو ازش می‌گیرن، تهدیدش می‌کنن

آهسته کمرم را نوازش کرد

_تو اگه پاتُ کج نذاری همچین چیزی پیش نمیاد

پس اگر باب میلش رفتار نمی‌کردم حتما اذیتم می‌کرد

همین حرفش شد دلیل اصلی‌ام برای جلوگیری...!!

تای ابرو بالا انداخت

_ولی قول دادیم به هم...هوم؟

سرم را دوباره به سینه‌ی پهنش چسباندم

_قول ندادیم باز مثل قبل نباشیم؟ دوباره شروع کنیم؟

لب گزیده و آهسته سر به تایید تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس...
ناگهان جسمم را از زمین بلند کرد و روی اپن فرود آورد
دستانش را طرفینم روی اپن تکیه داد
تا جایی که می‌توانست خم شد تا چشم در چشم شویم
_بیا این قصه رو یه بار واسه همیشه تمومش کنیم
+کوتاه نمیای؟
_نه...معلومه که نه! حق دارم بچه‌دار شم

٤١٤

اخمی کرد و سر تکان داد
_ندارم؟
+داری
واقعا حق داشت....

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من تواناییِ آزارهای بیش از این را نداشتم

نگاه کوتاهی به موهای موّاجم که از زیر شال بیرون زود انداخت

_پَ خودت قرصا رو بریز تو چاه!

مشکلش فقط قرص بود

نمی‌دانست هر لحظه چقدر به روش جلوگیری راحت‌تری فکر میکنم

_حله؟ تموم شد داستان؟

+آره. تمومه

پنجه میان موهای موّاجم فرو برد

سرم را محکم نگه داشت تا از زیر بوسه‌اش فرار نکنم

من ماندم و آن حجم ریش!

لیمو عمانی‌ها را دانه به دانه سوراخ کرده و داخل قابلمه‌ی خورشت می‌انداختم

صدای جواد که فریاد می‌کشید: گل...گل...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ شراره را در پی داشت

_بمیری تو

مریم نان داخل قابلمه فرستاد

_معلوم نیست باز چشه که از صبح داره پاچه می‌گیره

+سلام به اهل منزل

خوشحالی از صدای مجید به در و دیوارِ سیاه از غصه‌ی خانه می‌ریخت

+پری...عمو! بیا سفارشاتُ تحویل بگیر

_عمو مجید. من گفتم اینُ بخری؟

مریم از کنار گوشم به پری تشر زد

+خیلی هم خوبه. عمو دست شما درد نکنه

صدای گرفته‌ی پری هر لحظه نزدیک‌تر شد

_آخه ببین اینُ....

نگاهم به جامدادی و دفتر ساده‌ای افتاد و چهره‌ی درهم پری!

رمان بازار
romanbazar.ir

در صحبت مادر و دختر مداخله کردم

+قشنگه که

لجباز پا به زمین کوبید

_من نمی‌خوامش. میگم بابا برام بخره

٤١٥

کلمه‌ی بابا در ذهنم چرخید و چرخید

و شاید اگر صدای شراره به گوشم نمی‌رسید، غرق می‌شدم

_مجید....شماها باز به پروپای سیروس پیچیدین؟

ناخودآگاه به مریم و بعد معصومه نگاه کردم که وسط آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بود

لرزش دستش خیلی محسوس بود

+ما چکارِ اون داریم؟ مگه آدمِ؟

همین را می‌خواست....

رمان بازار
romanbazar.ir

که اعصاب تنها فردِ شادِ خانه رو به هم بریزد

_آها! پس یه کاریش کردین...مامان....

آخرین لیمو را داخل قابلمه انداخته و به سمت شراره چرخیدم

+عزیز رفته یکم دراز بکشه

انگشت اشاره‌اش را به سمتم نشانه رفت

_شماها زندگی منُ دارین داغون می‌کنین

گنگ به مریم نگاه کردم که ادامه داد

_مامان....اگه من بدبخت شدم بدون که تقصیرِ پسراته...مخصوصا منوچ

در شیشه‌ای پذیرایی باز و قامت منوچهر هویدا شد

_تو از اولش بدبخت بودی....

شراره به سمتش چرخید

دستانش را به پهلو چسباند

منوچهر دست در هوا تکان داد و پوزخند زد

_منتهی سرتُ کرده بودی تو برفا

رمان بازار
romanbazar.ir

+معلوم نیس چه مشکلی باهاش داری که چشم دیدنشُ...

_من؟

منوچهر انگشت روی سینه‌ی خودش فشرد

تک خنده‌ای زد

_من چشم دیدنشُ ندارم؟مجید این چی میگه؟

مجید سر به تاسف تکان داد و به سمت ما آمد

_ولش کن....بالا خونه رو داده اجاره

لبخند کم جانی زد

_یه چیکه آب یخ دارین تو بساطتون؟

٤١٦

نیم‌نگاهی به معصومه انداخت که شراره دوباره صدا بالا برد

رمان بازار
romanbazar.ir

+الان بهم بگین سیروس کجاس؟ چکارش کردین که باز گوشی رو من خاموش کرده؟

منوچهر ابرویی بالا انداخت

صدر خانه نشست که شراره با چشمان اشکی به حیاط پناه برد

تازه آن موقع بود که متوجه‌ی ورود مجتبی به خانه شدم

متعجب به شراره نگاهی انداخت

مجید لیوان خالی شده را کنار سینک گذاشت

_الی خانم باز رفته قهر....واس شام منتظرش نباشین .نه اون نه کمال!

مریم نُچی کرد و من کنار معصومه نشستم

افسوس خوردم به حال این خانواده....

مدام در قهر و اعصاب خوردی سر می‌کردند

+بهتر شدی؟

_آره. کلا خوب شدم! مُجی گفت واسه حاملگی زیر نظر همین دکتره باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره ولی الان نه

با پشت دست، بینی‌اش را خاروند

برگ دیگری از کاهو برداشت

_خودم حواسم بود...بهش گفتم دکتره اجازه نمیده...گفته ضعیفی

سر به تائید تکان دادم و به مریم نگاهی انداختم

حسابی سرگرم آماده کردن وسایل شام بود

+یه بهونه جور کن. دوباره بریم دکتر

_چرا؟

+میخوام برم برای جلوگیری

خوب به چشمانش خیره شدم

به وقت شنیدن حرفم، گرد شده بود!

+چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

_هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

+منوچهر حالا حالاها نمی‌تونه بابای لایقی بشه. هرموقع اخلاقش خوب بود تا چند ماه، شاید....

صدای شراره شانه‌هایم را پراند

_دو ساعته دارین سالاد خورد می‌کنین؟

یعنی شنیده بود؟

چرا حواس پرتی کرده بودم؟

جلوی مریم و شراره وقت حرف زدن نبود

و من خیلی عجول...

٤١٧

_چرا تموم شد تقریبا!

خیارها را به سرعت حلقه‌ای کرده و روی کاهو چیند

و من در دل دعا می‌کردم کاش کسی حرف مرا نشنیده باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

—

....

به سمت شراره چرخیدم

کنارم زانو زده و خیره‌ی چشمانم بود

_تو چیزی نمی‌دونی؟ با سیروس دعوایی چیزی کردن؟

کمی مکث کرده و آب دهانم را فرو دادم

+من خبر ندارم

نُچی کرد که صدای عزیز بلند شد

_آروم گرفتین خروس جنگی‌ها؟

برای صدمین بار موبایلم را چک کردم

دست معصومه که روی زانویم نشست، متوجه‌ی تکان‌های غیر ارادی پای لعنتی‌ام شدم

استرس امان از جانم برده بود

کاش منوچهر پاسخ تماسم را می‌داد تا به این روز نیوفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

در آخر با یک پیام برای بیرون رفتن اطلاع دادم
"زنگ زدم جواب ندادی. با معصومه دارم میرم بیرون"
اما یک ساعتی از بی‌پاسخ ماندم می‌گذشت!
_خانم رحیمی...بفرمایید داخل
دست به روی سینه‌ام فشرده و از جا بلند شدم

معصومه را به دنبال خودم کشاندم
چهره‌ی مهربان دکتر اسدزاده که در روسری طوسی قاب شده بود، آرامشی به جانم تزریق کرد
+سلام دکتر. روزبخیر
_سلام عزیزم. بفرمایید
به صندلی‌های کنار میز اشاره کرد و جواب سلام معصومه را هم داد
گوشه‌ی مانتو را بین مشتم فشردم که صدای دل‌نوازش در اتاق پخش شد
_مشکل چیه عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۱۸

نگاهش به روی معصومه بود

به خیالش باز برای او به مطب مراجعه کرده بودیم

+دکتر...می‌خوام iud بذارم

ابرویی بالا انداخت و همزمان لبخند پر رنگی روی صورتش نقش بست

_خب! به این راحتی‌ها نیست...

دستش را به سمتم گرفت

_دفترچه داری؟

از کیفم دفترچه تامین اجتماعی‌ام را بیرون کشیدم

صفحه‌ای باز کرد

_این آزمایش‌ها رو انجام بده....یه تست پاپ اسمیر هم باید ازت بگیریم

رمان بازار
romanbazar.ir

+باشه. چقدر طول میکشه؟

_شاید سه چهار روز! با جواب این آزمایش‌ها، روز دوم پریودت بیا

+دکتر...من به این امید اومدم که همین امروز انجام بشه

پایین برگه را مهر زد و دفترچه را به سمتم گرفت

_باید هموگلوبین خونت رو چک کنیم. جواب تست باید آماده بشه که مطمئن بشیم عفونت نداری و مشکوک به سرطان و خیلی چیزای دیگه نیستی

نیم‌نگاهی به معصومه انداختم که شانه بالا انداخت

_تست رو انجام بدیم؟

+آره

طولی نکشید که کارهای تست انجام شد

نمی‌خواستم بدون انجام هدفم از مطب خارج شوم، اما چاره چه بود؟

روسری‌ام را مرتب کرده و از ساختمان پزشکان بیرون آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی بریم آزمایش ؟

+نمی‌دونم

_دکتر نذری میده؟

برق گرفته به سمت صدا چرخیدم

در کمال خونسردی به دیوار تکیه داده و دستانش با هم درگیر بود

انگشتر نگین سرخ جدیدش که به روی انگشت کوچکش نشسته بود را می‌چرخاند

کلکسیون انگشتر را در دستانش داشت

پلیور مشکی رنگش به روی شلوار نخودی، او را مرتب جلوه می‌داد

تکیه از دیوار گرفت

به دستش تکانی داد تا دستبند پهنش به چشم بیاید

رمان بازار
romanbazar.ir

_داداش....من دوباره....

با نگاه تند و تیزی که نثار معصومه کرد، قلب من هم از جا کنده شد

دسته‌ی کیفم از شدت فشار انگشتانم در حال پاره شدن بود

و من رسماً لال شده بودم

_با شوما بودم....دکتر نذری میده که رِ به رِ اینجایی؟

+مع...صومه....دوباره حالش...بد شد

چشمانش را از حرص بست

دیدم که دستش مشت شد!

+بهت...پیام دادم....نخوندی؟

دستش به یک‌باره بالا آمد اما ریش‌های خودش را چنگ زد

_بریم!

ناخودآگاه دست معصومه را بین مشتم گرفتم

او هم دست کمی از منِ ترسیده و لرزان نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر روی موتور پالسِ ناآشنایی نشست و از بالای شانه نگاهمان کرد

از شانه‌اش برای ترک موتور نشستن کمک گرفتم

معصومه که پشتم جا گرفت، موتور از جا کنده شد

سکوت مرگبار از جانب منوچهر، ذهنم را آشفته کرده بود

هرچه فکر می‌کردم به یاد نداشتم به چه کسی آدرس مطب را گفته بودیم

مغزم در حال انفجار بود که سرم را گرداندم

+از کجا فهمید اینجاییم؟

صدایم در حدی ضعیف بود که معصومه گوشش را به دهانم چسباند و سریع پاسخم را داد

_اسم دکترو به مجتبی گفته بودم

+خب...گفته بودی امروز میایم؟

_آره . نمی‌گفتم که نمی‌ذاشت بیام بیرون

قفسه سینه‌ام حرصی پر از اکسیژن شد که یک مرتبه موتور از حرکت ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی ایستگاه اتوبوس بودیم

_هوی...بپر پایین! با همینا میری تا ته خط.
میزنگی مُجی بیاد سراغت

٤٢٠

معصومه بی‌حرف پیاده شد، اما از نگاهش ترس می‌بارید

سرعت موتور، دخترک را از مقابل چشمانم ربود

مسیری که آمده بودیم را برگشتیم

به دقیقه نرسید که دوباره جلوی مطب بودیم

آمدم بپرسم چرا برگشتی؟ که خودش پیش دستی کرد

_پیاده شو

+چرا؟

دست دراز کرده و مچم را کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_پیاده شو تا بگم

پا به روی آسفالت گذاشته و مقابلش ایستادم

همزمان با اخم پر پیمانش، تای ابرو بالا انداخت

_برو بگو هرچی تو تنت فرو کرده رو درآره

حصور دو مهمان ناخوانده‌ی شب گذشته میان حرف‌هایم در ذهنم چرخید

مریم به گوشش رسانده بود یا شراره؟

ضربه‌ای به شانه‌ام زد

_زل زدی تو چشام که چی؟ روت میشه اصن نیگام کنی؟

لب‌هایم را کمی مرطوب کردم

به دنبال جمله‌ای مناسب ذهنم را بع چالش کشیدم

اما فریادی که بر سرم کشید، تمام جانم را به یغما برد

_عینهو مترسک سر جالیز وانسا جلو چشام

رمان بازار
romanbazar.ir

+کاری نکردم

گردنش را خم کرد و ناگهان کف دستش را چندین بار به روی باک بنزین کوبید

به زن و مردی که مشغول تماشای ما بودند، چشم دوختم

هنوز به این نوع آبروریزی عادت نکرده بودم

+منوچهر....باور کن کاری....

یک مرتبه از موتور پایین آمد و جک را زد

مچ دستم را اسیر کرد

_یاد گرفتی منُ بپیچونی! گفتم که....قراره سواری بیگیری ازم. خعلی خرم

پله‌های ساختمان پزشکان را دوتا یکی بالا می‌رفتیم

به طبقه‌ی دوم که رسیدیم

اسم دکتر را که خواند، پا به مطب گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۲۱

با ورودش، همه‌ی سرها به طرفمان چرخید

پچ‌پچ‌ها شروع شد

منشی از پشت میزش بیرون آمد

_اینجا ورود آقایون ممنوعِ

منوچهر دستی در هوا تکان داد

_ساکت...بگو دکتره بیاد بیرون وگرنه...

آستین پلیورش را کشیده و نالیدم

+به جون کی قسم بخورم هیچ‌کاری نکردم؟...به جون مامانم....

به سمتم چرخید و چشم درشت کرد

کاسه‌ی خون بود!

_خفه‌شو که هرچی می‌کشم زیر سر اون ننه‌ی عوضیتِ

+تو خفه‌شو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا برد که جیغ کشیده و با دست آزادم، سرم را محافظت کردم

اما ضربه‌ای را حس نکردم

_زنگ بزن حراست بیاد جای این که بِر و بِر نگاهشون کنی

صدای دکتر بود

حتما که با دیدنش منوچهر جری می‌شد

و شد.....

_با اجازه‌ی کی تن زنمُ دس‌کاری کردی سلیطه؟

+مودب باش آقا

دستم را با فشار کوتاهی آزاد کردم که تیز نگاهم کرد

_نباشم چه غلطی میکنی؟

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت

_همین الانه الان....می‌بری هرچی گذاشتی تو تنشُ درمیاری...گوش ندی به حرف، سقف واست نمی‌ذارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تن گر گرفته‌ام را تکانی داده و سمت در ورودی رفتم!

ذهن مریض منوچهر، گوشِ کر شده‌اش و دست هرزش، مرا می‌ترساند

سومین پله را لمس کردم که در مطب کوبیده شد

وقتم را برای نیم‌نگاهی به پشت سر تلف نکردم

روی پله‌ها دویدم و می‌دانستم او هم پشت سرم می‌آید

انگار کل ساختمان می‌لرزید

برق تمیزی سرامیک راهرو چشمم را زد

قبل از جیغ گوش‌خراشم، صدای سُر خوردن کفش پاشنه‌دارم در ساختمان شلوغ پیچید

بدنم به روی سرامیک‌ها فرود آمد

و کتونی‌های مشکی رنگ منوچهر کنار صورتم مکث کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۲۲

زیر بازویم را گرفت و برای بلند شدن کمکم کرد

تمام بدنم از درد به زُق زُق افتاده بود

صورتم به سوزش

عمیق نگاهم کرد که چنگی به دستش زدم

+اگه دست روم بلند کنی....

مکث کردم تا حرفم بیشتر به جانش بنشیند

+ولت میکنم

_ولم کن

از لحن سرد و تاریکی هولناک چشمانش‌جا خوردم

بازوی نحیفم را از روی پالتو بیشتر فشرد

_ولم کن برو...هری!

دهانم بسته شد

بعید بود از او....بعید که نه!

محال!!!

_مغزم رد داده....خسته شدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد می‌زد اما نه مثل همیشه!

نه مثل اوقاتی که قضایا بر وفق مرادش پیش نمی‌رفت

_از بس ترسیدم....از بس می‌ترسونیم....خسته شدم

بازوی دیگرم را هم گرفت و تکانی به بدنم داد

_حالیته چی میگم یا نه؟

نگاهی به جمعیتِ دورمان انداخته و حرفم را زمزمه کردم

+منم خسته شدم....

_پس چرا نمیری؟؟ چرا یه بار واسه همیشه نمیری؟

+تو نمی‌ذاری

به یک‌باره رها شدم و او قدمی به عقب رفت

_حالا می‌ذارم! برو

قلبم لرزید

کم توقعی‌ام شد از مردی که همیشه مرا می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۲۳

عادت نداشتم به این نوع برخوردش
فقط به صدای بلند و ضرب دستش عادت کرده بودم

_بچه نمی‌خوای....پَ قراره یه روز ولم کنی!

مُشتی به شقیقه‌اش کوبید

_مُخم نمی‌کشه! بِذا اون روز همین حالا باشه .بِذا اگه قراره دق کنم اَ دوریت همین امروز باشه

پلک به روی هم فشرد
لب به دندان کشید و سریع رهایش کرد

_ول کن این منوچ دی*وثِ بی‌پدرو...

گفت و به سمت در ورودی ساختمان پا تند کرد

انگار نه انگار به وقت آمدن، آتش از سر و رویش می‌بارید

رمان بازار
romanbazar.ir

به قصد ویران کردن سقف مطب آمد

و حالا در سردترین و بیخیال‌ترین حالت ممکن رفت

استارت موتورش را که شنیدم

موتور که از جلوی ساختمان عبور کرد،باورم شد مرا آزاد گذاشته

باید این ثانیه‌ها را جشن می‌گرفتم

باید خوشحالی‌ام را به رُخ این شهر می‌کشیدم

اما....اما....اما....

آن لحطه حس پَس زده شدن از هر حس دیگری برایم قوی‌تر بود!

به خیابان خالی از منوچهر نگاهی انداختم

قلبم تیر کشید

چشمم به روی تابلوی کلانتری خشک شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز از نبودنِ منوچهر می‌گذشت تا بالاخره مجید خبر رساند در بازداشتگاه به سر می‌برد

ترجیح داده بود غروب پنجشنبه را به دعوای خیابانی و لات بازی بگذراند

و روز جمعه را در کلانتری

مجید را تا جلوی در کلانتری همراهی کرده بودم

نیرویی مرا به سمت منوچهر می‌کشاند

هرچه بود علاقه نبود

حسی مثل.....

هرچه در ذهنم می‌گشتم، کلمه‌ای برای حس مزخرفم پیدا نمی‌کردم

قامت دو مرد که یک نفرشان شوهر بود و دیگری رفیق، توجه‌ام را جلب کرد

منوچهر با دیدنم اخمی کرد و کنار کلانتری ایستاد

قصد جلو آمدن نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٢٤

خیره‌ی یک‌دیگر بودیم

آن‌قدر این نگاه طول کشید که مجید از نیمه‌ی راه بلند صدایش زد

نگاه کوتاهی به مجید انداخت که چشم برداشتم از آن صورت پر زخم!

هوای گرم دهانم را به روی انگشتانم پخش کردم و دوباره در خودم مچاله شدم

درهای جلو که باز شد، به آنی از آمدنم پشیمان شدم

شاید همان پنجشنبه باید به منزل مادرم می‌رفتم و حکم آزادی‌ام را از منوچهر می‌گرفتم

اما حالا که در ماشین نشسته بودم، یعنی برای منت کشی آمده‌ام؟

انگار قدرت تفکر و عملم از کار افتاده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌فهمیدم چه کاری درست است و چه کاری غلط!

نمی‌فهمیدم یا شاید هم خودم را به نفهمیدن می‌زدم

من یک زن احمق بودم

زنی که به سمت مرد بد دهن و بزن بهادرش برگشته بود تا.....

تا چه؟؟!

تا حس عذاب وجدانش را آرام کند؟

ترحم و دلسوزی برای منوچهر کافی نبود؟

نیشگونی از دستم گرفته و به خودم نهیب زد

....همیشه در حال گند زدن به خودت و زندگی‌ات بودی

و حالا هم هستی

_منُ بذار دم محل....

سعی کردم از آینه بغل ماشین به صورت منوچهر نگاهی بیاندازم

اما فقط ریش‌های بلندش مشخص بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید دنده ماشین را عوض کرد

+همه داریم میریم محل دیگه

_نچ! شوماها برین دنبال کارای ماشین

+خیلی خب

پس قرار به فاصله بود...

همچنان سر حرفِ آزادیِ من مانده بود

آه عمیقم را فقط خودم شنیدم

آهی به سوزناکی دی ماهِ بی‌برف....

تابلوی بزرگی که اسم شهرک به رویش حک بود، شد محل توقف ماشین

منوچهر که پیاده شد، انگار ماشین هم نفسی کشید

٤٢٥

دستور جدیدی صادر نکرد

حتی به مجید تشر نزد که زود برگردید!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط در را کوبید و عقب ایستاد

همین...

_من آژانس خانوم خانوما نیستما

نگاه دزدکی‌ام را از روی هیبت منوچهر برداشتم

+یعنی چی؟

_یعنی بیا جلو....بخاری روشن کردم منتهی زورش به عقب نمیرسه

پیاده شدنم، باز کردن درب شاگرد و نشستم در کسری از ثانیه طول کشید

اما رد شدن از زیر نگاه منوچهر به مثال چندین سال بود!

در را که کوبیدم دست مجید در هوا تکانی خورد

_در ماشین خودتم اینطوری می‌بستی؟

از حرص زیادم حتی نگاهش نکردم

+آره

_خوبه از جا درنیومده پس

رمان بازار
romanbazar.ir

تک بوقی برای منوچهر زد و به راه افتاد

_داریم واسه کارای ماشین خانوم میریم ...اونوقت هنوز سگرمه‌هاش تو همه!

به گوش‌هایم شک کردم

به سمتش چرخیده و زمزمه کردم: چی؟

_پیچ‌پیچی....

سکوتم را که دید، تند نگاهش بین من و جاده رد و بدل شد

_اوهوع...اعصاب مصاب تعطیله‌ها

+مگه داداشت می‌ذاره؟

روی فرمان ضرب گرفت و سری تکان داد

_دیگه نمی‌دونم چی بگم

صاف نشسته و دوباره در خودم مچاله شدم

+چیزی نداری که بگی

_چرا...دارم! منتهی میخ به سنگ می‌کوبم عزیز من

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی کج لبم نشست

_اونجوری که شرار اومد از دکتر زنان و چرت و پرتاش گفت، منم جای منوج بودم قاطی می‌کردم

٤٢٦

تنم گُر گرفت!

از شرم و خشم....

شراره مدام آتش به پا می‌کرد

_حالا...خوش ندارم باز عین دفعه قبل فضولی کنم تو زندگیت!

ماشین به سمت خیابان شلوغ پیچید

_خودت بهتر میدونی باس چکار کنی و چکار نکنی

نه مجید نمی‌دونستم

مثل حیوان چهارپا در گل و لای گیر کرده و مدام دست و پا می‌زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به نیم‌رخ مهربانش نگاه کردم

سرش دیگر مثل قدیم برق نمی‌زد، کمی مو در آمده بود!

+گفت ولش کنم...

اخم کمرنگی به روی ابروهایش نشست

_تو چی گفتی؟

+هیچی. امروز اومدم باهات که....

پیشانی‌ام را مالش و سری تکان دادم

حرفی برای گفتن نداشتم

گفتم که تکلیفم با خودم مشخص نبود

نفسش را پر حرص بیرون فرستاد و سرعتش را کم کرد

ترافیک خاصیت خیابان‌های تهران بود

_که بهش بفهمونی نمی‌خوای بری

نگاه گنگم را در صورتش گرداندم که کلا ترمز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم چرخید

_هوم؟

لبم را به دندان گرفته ونالیدم

+نمیدونم

_عاشقش شدی؟

+مزخرف نگو مجید...چجوری میتونم عاشقش بشم؟

ریش‌هایش را خاروند و نگاه به چشمانم دوخت

_چرا نتونی؟

دوباره پوزخندی زده و تکیه به پشتی صندلی دادم

+کی عاشق متجاوزش میشه؟

٤٢٧

سکوت عمیق مجید، نهیب به من بود

به حرفی که نسنجیده از دهانم بیرون آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت زندگی‌ام بود، اما هنوز پرده‌ی حیا بین من و مجید برافراشته بود!

ماشین‌های کناری که به راه افتادند، صدای ضعیف مجید به گوشم رسید

_هیچکس

همیشه همینطور با درک و شعور بود

همیشه مهربان

دوباره به نیم‌رخش نگاهی انداخته و با خودم گفتم

+مجید مرد زندگیِ....مجید بلده با یه زن چطوری رفتار کنه....اصلا چرا منوچهر....

تکان محکمی به سرم دادم که مسیر حرف را تغییر داد

_طرفی که تو کما بود به‌هوش اومد، رضایت اینا هم حل شد! بریم ببینیم کارا امروز تموم میشه؟

در ماشین را آهسته بستم که خندید

_نه به اون شوریِ شور، نه به این بی‌نمکی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش برای باز و بسته شدنِ در نیم‌خیز شد

نگاهم به دانیال افتاد که پا به کوچه گذاشته ، جلو می‌آمد

_دآشِتم اومد...الان بپرسن چرا به قهر اومدی چی میگی؟

+به قهر نیومدم! به حرف منوچهر گوش دادم

دست و تکیه‌ام را از شیشه‌ی پایین آمده برداشتم

_نامه‌ی دادگاه اومد، میام سراغت بریم پارکینگ

دست برایش تکان دادم که دو انگشت کنار پیشانی‌اش زد

دست دانیال را همزمان با سلام دادن فشردم

نگاه متعجبش از روی مجید برداشته شد

_چطوری؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

+مرسی. بریم تو!

دست به کمرم رساند و سمت در باز شده هدایتم کرد

خانه از وجود مادرم و بقیه خالی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حس مزخرف اضافی بودن به آن حس پَس‌زده شدن اضافه شد

من

همیشه نبودم!

همه‌ی احساسات بد، به وجودم سرازیر شده بود

٤٢٨

_چرا ماتت برده؟

+نباید میومدم....

دانیال ساک ورزشی‌اش را کنار در اتاقش رها کرد

_تا یه چایی بذاری من اومدم

حوله به دست در حمام را باز کرد که دسته‌ی کیفم را محکم گرفتم

+من میرم

تیز نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خل شدی؟ میگم الان میام

+مامان هم نیست...بمونم که چی

_وا....قبلا اینجوری نبودی. چت شده؟

پاسخی که از جانبم دریافت نکرد، دستی در هوا تکان داد

_بدو...چایی بذار

کیف و شال بافتم را به روی مبل انداختم

طولی نکشید که هم دانیال از حمام آمد و هم مادرم به خانه برگشت

چای تازه‌دم داخل فنجان‌ها ریختم که صدای زنگ موبایلم بلند شد

شماره‌ی منوچهر بود

چای و فنجان و سینی را رها کرده و سمت اتاق پاتند کردم

انگشتان یخ‌زده‌ام که به گونه‌ام چسبید، صدای زخمت و سردش در گوشم پیچید

_نرسیدی خونه هنو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌پرسید...

بیشتر اطلاع می‌داد! انگار خودم خبر نداشتم از نرسیدنم به خانه

+خونه‌ی مامانم

_من گفتم بری؟

+آره...پریروز گفتی برو. گفتی ولم کن

_ولی تو موندی. پَ....

+اشتباه کردم

_آها

چند ثانیه‌ای هردو سکوت کردیم که او جمله‌ی آخر را گفت

_خعل خب

و تماس قطع شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان جلوتر از من و پارسا از آسانسور بیرون آمد

_تصمیمت قطعیِ؟

+انگار فقط تصمیم من نیست! خودش این دفعه پیش‌قدم شد

دزدگیر ماشینش را زد و پارسا برای نشستن به روی صندلی عقب دوید

در پارکینگ با ریموت باز شد که من هم کنار مامان نشستم

_باورم نمیشه انقدر راحت داره تموم میشه...

مامان ابرویی بالا انداخت

_انگار یه جای کار
می‌لنگه

....آخه بعیده از منوچهر

لبخند زیبایی به روی صورتش نقش بست

_انقدر آروم بودن...نیست؟

من هم به تبع خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا از او بعید بود....

اما به راحتی در حال تمام شدن بود!

هرچند همیشه حرف حرف مادرم می‌شد

+مامان....از اون مردعنکبوتیا میخوام، گفته باشم

نگاهی به پارسا انداختم که بین صندلی‌های جلو ایستاده و به شانه‌ی مامان می‌کوبید

_حالا بذار برسیم. خریدامُ بکنم اگه پسر خوبی....

پارسا تک ضربه‌ای به شانه‌ی من زد و غرید

+از دست مامانت دارم دیوونه میشم

خندیدنم مصادف شد با دیدن موتور سنگینی آشنا

دو سه خانه پایین‌تر از پارکینگ، گوشه‌ی خیابان پارک شده بود

قلبم با شدت به قفسه سینه‌ام کوبید که ماشین پیچ کوچه را رد کرد

به خودم نهیب زدم؛ منوچهر خیلی وقته از موتورش استفاده نمیکنه دختره‌ی دیوونه

رمان بازار
romanbazar.ir

_متنفرم از این چهار راها....چراغ قرمزای بیخودی!

به سومین چراغ قرمز و طولانی‌ترینش رسیده بودیم که موبایل مادرم زنگ خورد

تماس را وصل کرد که برای کم کردن صدای آهنگ خم شدم

تقه‌ی کوتاهی به شیشه‌ی شاگرد خورد و همزمان سنگینیِ سایه‌ای به رویم افتاد

٤٣٠

سر چرخاندم که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد

با ابهت پشت موتور سنگینش نشسته و نگاهم می‌کرد

خودش بود

منوچهر....

تای ابرویی بالا انداخت و به پشتش اشاره کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با پررویی تمام از من می‌خواست از ماشین پیاده شده و ترک او بنشینم؟

به همین راحتی؟!

حس می‌کرد متوجه‌ی خواسته‌اش نشدم که انگشت به نشانه‌ی جلو آمدن تکان داد و لب زد

_بیا پایین

صدای مامان نگاهم را از منوچهر گرفت

_ول نمی‌کنن اینا....هر روز هر روز شام و نهار خودشونُ دعوت میکنن خونه‌ام

انگار هنوز متوجه‌ی شوهر دیوانه‌ام نشده بود

حرصی موبایلش را کنار دنده انداخت

_به فامیل شوهر رو بدی همین میشه دیگه

به چراغ نگاهی انداخت و دنده را جابجا کرد

ماشین از جا کنده شد

مرکز خریدی که مادرم انتخاب کرده بود فاصله‌ی زیادی با خانه داشت

و من تمام مسیر نگاهم به آینه بغل بود

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر تا میانه‌ی راه به دنبال‌مان بود اما به یک‌باره ناپدید شد

بخشی از من، حضورِ دوباره‌ی منوچهر را می‌خواست

بخش دیوانه‌ی من

پارک کردن ماشین در پارکینگ همگانی و سوار شدن‌مان در آسانسور نیم ساعتی طول کشید

و این بین، من ساکت‌ترین فرد موجود در آسانسور بودم

درخواست‌های پارسا، کلافگی مادرم و صحبت دو خانم دیگر همهمه‌ای در آن اتاقک آهنی راه انداخته بود

همان اولین مغازه، پالتو خز مشکی رنگی نگاه مادرم را به خود جلب کرد

برای پرو لباس به مغازه رفت و من ماندم و پارسای بی‌قرار

دستم را به سمت اسباب‌بازی های رنگ و وارنگی کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع کرد با آب و تاب از تانک بزرگ پشت ویترین داستان گفتن که....

٤٣١

نگاهم میخ هیبتی شد که پشت سرم ایستاده بود

تصویرش در شیشه منعکس شده بود، گرمای نگاهش نیز!

حرارت بدنش که از پالتوی زخیمم عبور کرد، انگشتانش که روی پهلویم نشست، بدنم مور مور شد

_بِت گفتم بیشینی ترک موتور...

سرم را به سمت پارسا چرخاندم

فاصله می‌خواستم از هُرم نفس‌هایش که روی گونه‌ام می‌نشست

_اونوخ چِش نازک میکنی؟روتُ میکنی اونور؟

پارسا دستم را کشید و نالید

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا بریم تو

+مامانی اجازه نداده. صبر کن بیاد

منوچهر فشاری به پهلویم وارد کرد

_جواب اون جقله بچه رو میدی فقد؟

بالاخره نگاهش کردم

چشمانش دو دو می‌زد

+تو چیزی نگفتی که بخوام جواب بدم

_آها

زبان داخل دهانش گرداند و به ویترین نگاهی انداخت

_واس چی نیومدی؟

+حالت خوب نیست انگار، خودت گفتی...

_نه...حالم خوش نی!

بدنم را رها و آستین کاپشنش را تا جایی که می‌توانست بالا داد

نگاهم روی باند دستش ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

چسب از باند باز کرد که زخمش عیان شد

بخیه لازم بود این زخم عمیق

_تو نیستی خوش نی! نه حالم...نه زندگیم...نه هیچ کوفت و زهرماری

صدای مادرم از پشت، توجه هردوی ما را جلب کرد

_پارسا...بیا اینجا

+مامان این تانکه رو میخوام

مادرم برای گرفتن دست پارسا جلو آمد و من بر سر جایم ماندم

منوچهر نخواست و منِ احمق ماندم

مغازه‌ی اسباب بازی فروشی شد محل مناسبی برای شیطنت‌های پارسا

توی vip پارت‌های هیجانی آپ شدن

می‌دونستید اون طرف
طلاق گرفته؟

حالا پای یه نفر دیگه به داستان باز شده و

....منوچهر

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٣٢

_تو میدونی مخم از کار افتاده و باز به جونش میوفتی؟

چانه‌ام را محکم گرفت و به سمت خودش هدایت کرد

چشم باریک کرد برایم

_مُخ من دوتا کارو نمیتونه باهم بکنه...دستمُ نشوند سر جاش که رو صورت تو نشینِ! اما زبونم تکون خورد به زر اضافی

+همیشه میگن حرفایی که موقع عصبانیت زده میشه، از تهِ دله! عین حقیقته

صورتش جمع شد و چانه‌ام را رها کرد

_کی این شر و وِرا رو کی به خورد ملت میده؟ بزنم دهنشُ آسفالت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که می‌آمد به صورتم نقش ببندد را جمع کردم

دستش را کلافه به پشت گردنش رساند

+خب....

لب پایینی‌اش را گاز محکمی گرفت و سر کج کرد

_خب که....بیا بریم...از دلت درآرم

قلبم آرام و قرار نداشت

مشتاق عذرخواهی کردنش بودم

و همین جمله‌اش آبی به آتشم ریخت...آتشی که به ظاهر وجود داشت

+چجوری؟

_هرجوری....اصن هرچی تو بگی...هر شکلی تو بخوای

لب‌هایم کِش آمد که صدای مادرم دوباره پیچید

_با ما میای درناز؟

نگاه منوچهر به روی مادرم بود که درست پشت سر من ایستاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و من خوب تپش‌های محکم قلبش را می‌شنیدم
منتظر زورگویی‌هایش بودم اما هیچ...
آهسته به سمت مادرم چرخیدم
+من...میرم خونه‌مون
نگاه مردد مادرم به روی من و منوچهر در گردش بود
انگار از رفتنم خوشحال نبود ...بیشتر می‌ترسید
_چه زود!! کاش نهار بمونین پیش ما
بمونیم؟!
خیلی زیرپوستی منوچهر را به منزلش دعوت کرد؟
صدای کلفت منوچهر سکوت چند لحظه‌ای را شکست
_یه چرخ میزنیم...میایم!
انگار همه‌چیز در حال بهبود بود!
انگار چرخ زندگی مرا از کشیدن به روی زمین نجات داده و به بالا می‌برد....

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۳۳

مامان نگاه عمیقش را از روی منوچهر برداشت و به من دوخت

_خریدام زود تموم میشه

منظورش به زود برگشتن من نبود

این حرفش یعنی مرا از حال خودت باخبر کن

سر به تایید تکان دادم

منوچهر حتی اجازه نداد مادرم چند قدمی از ما فاصله بگیرد

دستم را به سمت پله‌های اضطراری کشید که جیغ کشیدم

_چهار طبقه اومدیم بالا

خیال می‌کردم قصدش پایین بردن من از پله‌هاست، اما نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بست و مرا به آن تکیه داد
دو طرف صورتم را گرفت و به جان صورتم افتاد
صدای بوسه‌هایش راه پله را پر کرده بود
_مگه اینجا لس آنجلسِ؟
هردو به پیرزن و مرد جوان همراهش نگاه کردیم
_خجالتم خوب چیزیه بابا...
نگاهم را به دیوار دوختم
اما پیرزن با غر غرهایش، هنوز به پاگرد نیز نرسیده بود
_دختره رو خفت کرده تو پله‌ها...خب عین آدم ببرش....
+مامان...زشته! من که گفتم با آسانسور بریم

_یه طبقه رو با آسانسور میرفتم....اونوقت این غول بیابونی حساب این دختره رو تو این....
خودم را به راهروی پاساژ رساندم

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم از شرم گُر گرفته بود

صدای خنده‌ی منوچهر که از کنارم بلند شد، حرصی نگاهش‌کردم

+می‌خندی؟

_می‌خواستم حسابی بچلونمت، بعدم کولت کنم تا پارکینگ، از اونجا یه راست ببرمت تا خونه

چشمان گرد شده‌ام ،خنده‌ی دوباره‌ی او را در پی داشت

_ولی کول کردن کنسله...با این یه تیکه آهن میریم تا پایین

همان لحظه در آسانسور باز و نگاه دختر جوانی قد و قامت منوچهر را وجب زد

_بپر

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار سرش تا سقف اتاقکِ بزرگ آسانسور چند بند انگشتی هنوز فاصله داشت

نمایشگر طبقه‌ی دوم را نشان می‌داد و دختر جوان هنوز چشم از منوچهر برنداشته بود

نگاه خیره‌ام را که دید، چشم به زمین دوخت

کاش قبل از خجالت کشیدنش، حرفم را از نگاهم می‌خواند

کاش می‌توانستم بگویم

+گول قد و هیکل جذابشُ نخور...یکم صورتش رو ببین، زخماشُ میگم...اونوقت تا تهِ خطُ می‌فهمی

آسانسور در پارکینگ متوقف شد و او جلوتر از ما پا به محوطه گذاشت

موتور سنگین منوچهر را درست مقابل درب آسانسور دیدم و کمی بعد هر دو روی آن نشسته بودیم

_سفت بچسب....انقده سبکی باد می‌برتت

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را نزدیکش بردم که استارت زد

+میخوای بریم خونه؟

_پَ چی؟

+مامانم گفت زود بیاید

_نه اینو نگف

دسته‌ی گاز را که پیچاند، دستم را به دور بدنش پیچاندم

+منظورش همین بود

از پارکینگ بیرون زد و جوابی به من نداد

+منوچهر

_خب جز خونه، کجا بریم که ملت بهمون گیر ندن؟

همان لحظه مرا می‌خواست و هیچ چیز حریفش نمی‌شد

_مَی اینکه بریم خونه ننه جونت

+چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به جیغ خفیفم توجهی نکرد و راهِ منزل مادرم را پیش گرفت

هرچه زیر گوشش حرف زدم، فایده نداشت

با موتور مسیر نیم ساعته را ده دقیقه‌ای طی کردیم

جای اولش موتور را پارک و در ساختمان اشاره کرد

_برو دیگه

+آب تو هاون می‌کوبم؟ میگم نه

_پَ بیشین بریم همو خونه‌ی خودمون. بعدشم بزنگ ننه‌ات خبر برسون نمیایم

کلافه دستی به موهای بیرون آمده از شالم کشیدم که خندان از موتور پایین آمد

دسته کلیدم را از کیف بیرون کشیدم

هنوز کلیدهای خانه مادرم بین مابقی کلیدها خودنمایی می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۳۵

در ساختمان را که بست، دعا دعا کردم نه آقا عزت نه دانیال هنوز به خانه نیامده باشند

درست مقابل واحد، از آمدن و باب دل منوچهر رفتار کردن پشیمان شدم

سینه به سینه‌اش ایستادم که تعللم را فهمید

دسته کلید را از بین مشتم بیرون کشید و خودش در را باز کرد

شانس با من یار بود که خانه در سکوت غرق شده بود!

انگار که روزها از خالی بودن خانه می‌گذشت....

در خانه چفت و بدنم به دیوار چسبیده شد

_حالا کسی نی بهمون گیر بده

چشمانش بی‌قرار روی صورتم چرخید

و روی لب‌هایم ثابت ماند

دستانم که به دور گردنش پیچید، از خودم متعجب شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم در حال نابودی خودم بودم

دکمه‌های پالتو را تند بسته و نگاهی به منوچهر انداختم

روی تخت دانیال نشسته و با لبخند نگاهم می‌کرد

+بلند شو الان مامانم میرسه

دندان‌های ردیفش به وقت لبخند، دیده شد

گوشه‌ی ابرویش را خاروند و پلیورش را چنگ زد

حاضر و آماده سمت در ورودی قدم برداشته و در دل بر سر خودم غر می‌زدم

+چه کاری بود.....مگه حرف‌های بین‌تون چیزای دیگه نبود؟ پس یهو چی شد؟....چی تغییر کرد؟....

باز شدن در خانه، مرا از فکر و خیال بیرون کشید

وا رفته به صورت متعجب مادرم خیره شدم

عرق شرم روی تیغه‌ی کمرم نشست

پارسا که داخل دوید، به لب‌هایم تکانی دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+دیدم نیستین....داشتیم می‌رفتیم

مامان پلاستیک‌ها را از زمین بلند کرد

_کجا برید؟ بشینید الان مردا هم میان

کنار که ایستادم، منوچهر ابرویی بالا انداخت و دست به روی صورتش کشید

قصد داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد

٤٣٦

مامان همان‌طور که به آشپزخانه می‌رفت، بلند گفت

_سر پا نمونین

خجالت‌زده پا به آشپزخانه گذاشتم

اما زیر چشمی حواسم به منوچهر بود که دست به روی باند زخمش می‌کشید

_حالا ما نباشیم، تو نباید یه چایی دم کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+گفتم که....

مادرم نگاهی به پذیرایی انداخت

_دیدی گفتم زیادی آروم داره پیش میره؟

برایم چشم باریک کرد

_چی گفت بهت؟ به غلط کردن افتاد؟

+تقریبا

پوف کلافه‌ای کشید و لگنی از کابینت بیرون آورد

_نمیدونم چرا از آشتی کردنتون خوشحال نیستم....اصلا

صدای زنگ در مرا از آشپزخانه دور کرد

آقا عزت با روی باز با من حال و احوال کرد

و ورودش به خانه، همزمان شد با چشم در چشم شدنش با منوچهر!

گرمی احوالپرسی‌اش به منوچهر نیز رسید

اما تمام طول مهمانی در سردی گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان چایِ بعد از نهار را ریخته بود که من پالتو به دست از اتاق بیرون آمدم

منوچهر اشاره کرده بود برویم....

سینی را از دست مادرم گرفته و به آقاعزت تعارف کردم که صدای منوچهر پیچید

_چن روز دیگه خبرت میکنم بیای پرایده رو وردار‌ی از دم خونه

روی صحبتش با دانیال بود که او جواب داد

+پرایده؟

_آره...پراید آبجیت! بنداز زیر پای خودت...

به سمت منوچهر خم شدم که لیوانی برداشت

زیرلب زمزمه کردم

+ماشین منه که داری اینجوری بذل و بخشش میکنی

دو قند بزرگ از قندان برداشت

_به کارت نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصِ کل عالم به آنی در وجودم سرازیر شد
اما کلامی بر زبان نیاوردم
به وقتش حرف میزدم....
سرمای مطلوب راهرو زمان خداحافظی، گرمای آزاردهنده‌ی خانه را از تنم دور کرد

٤٣٧

دلتنگ خانواده‌ام می‌شدم و نمی‌دانستم دوباره کی قرار به دیدن‌شان هست
در آسانسور که بسته شد، غرش منوچهر هم بلند شد
_فقد جانماز آب می‌کشیا
متعجب نگاهش کردم
+یعنی چی؟
با نوک انگشت به شانه‌ام ضربه‌ی آرامی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ینی جلو شوهر ننه و دآشت، دار و ندارتُ ریختی بیرون....که چی؟

آسانسور که ایستاد، وا رفته نگاهش کردم

برای بیرون رفتن، چشم و ابرو تکان داد

اما از جا تکان نخوردم

و با ایستادن جلوی در اجازه ندادم او هم بیرون برود

+دار و ندار؟؟ لباسمُ میگی؟ هیچ مشکلی نداشت

آهسته پشت دستش را به بالای سینه‌ام کوبید

_دو بنده‌ای که اینجاها رو بندازه بیرون، اسمش لباسه؟

در را با دو انگشت باز و مرا به بیرون هدایت کرد

+آره...اسمش تاپِ! سوتین که نبود حرف از دار و ندار میزنی

_لباسی که باس جلو شوهر تن بزنی رو تو مهمونی نمی‌پوشی

رمان بازار
romanbazar.ir

به راحتی اعصابم را متشنج کرده بود!

چرا لحظه‌ای خوب بود و دوباره بد می‌شد....

چرا روی او حساب باز کرده بودم؟

استارت موتور را که زد، بی‌حرف پشتش جا گرفتم

نگاه خیره‌ی مادرم، نگاهم را به پنجره‌ی آشپزخانه کشاند

به سرعت باد از کوچه بیرون زدیم

+هرچی دلم بخواد می‌پوشم

بحث تمام شده از جانب منوچهر را دوباره شروع کردم

_تونستی بپوش

از شدت عصبانیت، نیشگونی از پهلوی سفتش گرفتم

_اصن کی گفته قراره باز بیای؟

چراغ قرمز را رد کرد و من از شدت سرما، صورتم را پشت بدن منوچهر پنهان کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا تا میام آدم بشم، باز دس میکنی تو سیم‌پیچی‌هام؟ نمی‌دونی سیماش پوسیده‌ان؟

٤٣٨

فریاد می‌زد تا صدایش را میان تندباد سرعت زیادش بشنوم

اما من خودم را جلو کشیدم تا حرف بزنم

+تو شروع کردی عزیزم

سرعتش کم و کمتر شد تا حدی که موتور را گوشه‌ای نگه داشت

از بالای شانه با لبخند کم‌جانی نگاهم کرد

_تو گفتی یا صدای یکی از زنای تو خیابون بود؟

+چی؟

_عزیزمی که شنفتمُ میگم

من گفته بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه بود....

از دهانم پریده بود اما انگار خوب وقتی بود

لب‌های به هم دوخته شده‌ام را که دید، نیم چرخ زد برای بهتر دیدن من!

نگران کمر پیچ خورده‌اش شدم

_مرگ منوچ....یه سری دیگه بگو

سر کج کرده و شانه‌اش را گرفتم

+عزیزم!

هر کدام در این دورِ پوچ گیر افتاده بودیم

تکلیف‌مان با خودِ واقعی درونمان نیز مشخص نبود

منی که از منوچهر نفرت داشتم

یا بیشتر ترس....

حالا برای او عزیزم خرج می‌کردم

منوچهری که نافش را با قلدری بریده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی یا بهتر بگویم چند ثانیه‌ای را برای ناز خانمش، مهربان می‌شد

اما هردو باز هم به پوسته‌ی خودمان برمی‌گشتیم

همه چیز آنی و لحظه‌ای بود!

کیف دوشیِ کوچکم را به سمتش پرت کردم

نشانه گیریِ مزخرفم این‌بار خوب عمل کرد و کیف مستقیم به پشت سرش برخورد کرد

+خجالت نمی‌کشی؟ مگه تو شوهرم نیستی؟

لب‌هایش کِش آمد و کیف را در هوا تکانی داد

_چار دفه نازخانم به ریشت بستم پررو شدیا ۵۰ سانتی

دست به کمر چسبانده و مقابلش ایستادم

+مجید منُ ببره؟ تو چرا نمیای باهام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٣٩

کیف را دور گردنم انداخت

_اگه به من بود که تورو از خونه تکون نمی‌دادم....

پشت سرش به سمت حیاط کشیده شدم

به کوچه اشاره کرد

_اون بی‌عرضه‌اس که نتونست یه ماشین از پارکینگ بیرون بکشه

با پیچیدن صدای بلند منوچهر، مجید به داخل حیاط سرک کشید

+از بی‌عرضگی نیس...صاحاب ماشین نیستم که بخواد به من تحویلش بده

دست منوچهر نامحسوس پشت کمرم را نوازش کرد

یک هفته در آرامش سپری شده بود زندگی

این خانه گاهی رنگ آرامش را می‌دید

رمان بازار
romanbazar.ir

اما فقط گاهی....

گفته بودم چرخ روزگار کمی مرا بالا کشید

اما خاصیت چرخ، چرخیدن است

چرخیدنی که زندگی را بار دیگر به کامم تلخ کرد

_جَلدی میاریش....

زیپ نیم‌بوت را بالا کشیده و به نیم‌رخش نگاه کردم

+کجا میخوای بری؟

_جامون عوض شده؟ از کی باس جواب پس بدم؟

+من دیوونه‌ام که نگران تو میشم

درست در یک قدمی در حیاط بودم که در را بست

از پشت به آغوشش کشیده شده و دستانش به دورم پیچید

_نگران میشی....عزیزم میگی...داری باهام چکار میکنی لاکردار؟

برای نگاه کردن به چشمانش سر چرخاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او یک عوضی تمام عیار بود
لب‌هایم را به بازی گرفت
تقه‌هایی که به در خورد، شانه‌هایم را از جا پراند
_فشنگی برگرد چی‌چی‌ناز
دستی به لب‌های مرطوبم کشیدم که در را باز کرد
روی صندلی شاگرد جا گرفتم که موتور سنگینش را از خانه خارج کرد
حسی ته دلم، وجودم را به لرزه انداخته بود

٤٤٠

موتور که روشن شد، چشمکی حواله‌ام کرد
تا خروجی شهرک، نگاهم روی منوچهر بود
تا رسیدن به پارکینگ، مجید از دختری حرف زد به اسم "ساره"

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دختر جدیدش که از قضا با هم قول و قرار خاصی گذاشته بودند

از هیجان او خوشحالی به من سرایت کرد

برای مجید و آرامشش خوشحال بودم

با دیدن خلوتیِ جلوی پارکینگ، نگاهی به ساعتم انداختم

_نترس...دیر نرسیدیم

+چرا اینجا یه جوریه؟ زیادی خلوته

_مردم میرن تو دفتر...کاراشونُ میکنن...با ماشیناشون میان میرن! کجاش یه جوریه؟

سوییچ را چرخاند و همزمان پیاده شدیم

انجام کارها کمتر از چیزی که فکرش را می‌کردم طول کشید

از بین چندین ماشین عبور کردیم که پسر جوان، سوییچ به سمت مجید گرفت

_بفرما داداش

مجید نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_دآشت کی میاد؟

+قرار نیست بیاد

کاملا به سمتم چرخید

صورتش از سرما به سرخی می‌زد

_یعنی چی؟

+یعنی منوچهر هرچی گفته برای خودش گفته. ماشینُ خودم می‌برم

_من حوصله‌ی دعوا اینا ندارما....

سوییچ را از بین انگشتانش کشیدم

ماشین را که از پارکینگ خارج کردم، حس غریبی در وجودم شعله کشید

غم عمیقی به دلم نشست

استقلالم را به خاطر منوچهر از دست دادم

و حالا برای ماشینم نقشه‌ی دوباره‌ای کشیده بود

از آینه دیدم که مجید هم پشت فرمان نشست و هردو به دل خیابان زدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

با پریدن مردی وسط خیابان خلوت، پا روی ترمز فشردم

در کسری از ثانیه، شیشه‌ی سمت شاگرد خورد و دستی برای باز کردن قفل داخل آمد

مغزم از کار افتاد

فریاد مجید را شنیدم و بعد بدنم به بیرون کشیده شد

٤٤١

مجید با قفل فرمان به سمتم می‌آمد

اما دو مرد به سمتش هجوم بردند

دست و پا زدن، جیغ کشیدن و ضربه‌های ضعیف آرنجم به شکم مردی که مرا اسیر کرده بود، بی‌فایده بود!

در عقب ماشینی باز شد و مرد آشنایی دستم را کشید

امان از نگاه بی‌پرده‌اش....

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زشتی به رویم پاچید که مرد دیگری کنارم جا گرفت

+سیروس...داری چکار میکنی؟ منُ پیاده کن....همین الان

به گردنم فشاری آورد و دستمالی جلوی دهانم گرفت

_هیس! میخوام با دُم شیر بازی کنم

گوشه‌ی اتاقک نمور و نیمه روشن، روی پتوی کهنه‌ای کز کرده بودم

وقتی به هوش آمدم روی همین پتو بودم

صدای برخورد دندان‌هایم به همدیگر، میان صدای خنده‌های بلندِ مردان پشت در گم شده بود

می‌لرزیدم

مثل گنجشکی باران زده

صورتم از خیسیِ اشک‌هایم، یخ بسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه‌ای از زیر در به چشم خورد و بعد در اتاقک با صدای بدی باز شد

سیروس بود که داخل اتاق سرک می‌کشید

کنار ایستاد و در را کامل باز کرد

_آقا...بیدار شده

سر جایم ایستاده و قدمی به جلو برداشتم

+برای چی منُ آوردی اینجا؟ بدبختِ عقده‌ای...منوچهر اگه...

_منوچهر خر کیه؟

صدا از فاصله‌ای دور به گوش رسید

خنده‌ی مردها قطع و صدای برخورد کفش با زمین در فضا منعکس شد

مردی دست به کمر، جلوی در ایستاد و خوب براندازم کرد

انگشت گوشه‌ی لبش کشید

_پَ عروسک منوچ تویی

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به اتاق گذاشت که قدم جلو آمده‌ام را به عقب برداشتم

_سیروس...حالا وقتشه

+چشم آقا

آب دهانم را با شدت قورت دادم

+منُ برای....

٤٤٢

_الان حالیت میشه چرا آوردمت

صدای بوق‌در اتاقک پیچید و سیروس موبایلی به سمت مرد گرفت

با جلو آمدنش به دیوار سرد چسبیدم

+الو

صدای منوچهر بود که پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق زده لب باز کردم که مرد انگشت روی بینی‌اش کوبید

ترسیده دست به روی دهانم گرفتم

نیم صورتش سوخته و ترسی ناخواسته به وجودم انداخت

_منوچ....میخوام تصویری بزنگم بت

+بی‌پدر من با تو چه صنمی دارم که....

_دهنتُ ببند! جواب میدی زنگُ تا بِت بگم چه صنمی داری

تماس را قطع و موبایل را دوباره به دست سیرویس داد

خودش در یک قدمی‌ام ایستاد

صورتم را خوب وجب کرد که دوباره صدای منوچهر پیچید

+چه گُهی خوردی عیوض؟

تنم یخ بست

عیوض....

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که با منوچهر سر جنگ داشت

_گهُ تو خوردی منوچ سگه! موادای من....دست ماموراس...کی مامور فرستاد بالا سر آدمای من؟

موبایل را از دست سیروس چنگ زد و جلوی صورت من گرفت

_حروم لقمه....نگفتم با من در نیوفت؟

+عیوض خدا شاهده دستم....

_خفه‌شو! الان فقد من می‌حرفم، تو می‌شنُفی

رفته رفته فاصله‌اش از من بیشتر شد

_تا ظهر، هم وزن همون موادا....میاری واسم...زنتُ بی خط و خش می‌فرستم دم لونه‌ات

+موادا‌تُ از همونی بگیر که لوت داده نه من

عیوض مثل کفتاری به سمت طعمه‌اش دوید

طعمه‌ی بدبختی به اسم

موهایم را از روی شال چنگ زد

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ کشیدم و التماس کردم تا رهایم کند
اما صدای او بلندتر بود
_تو لو ندادی قرمساق؟ نه؟

٤٤٣

صدای منوچهر از جیغ گوش‌خراشم بلندتر بود
+اون انگشتاتُ لقمه‌ی سگ میکنم حرومزاده
موهایم را بیشتر کشید که ناخن‌های تیزم را با تمام وجود تقدیمش کردم
_پدر سگ...
شال را به روی زمین پرت کرد
سعی می‌کردم موهایم را با دستان ظریفم بپوشانم
_بیا منوچ...موادا رو بیار و زن آکله‌اتُ ببر. اگه دیر برسی...
فریادهای منوچهر تمام شد

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسری تمام، فقط یک جمله گفت

+کارت تمومه!

خشم نگاه عیوض سنگینی به دلم انداخت

_پَ بیا کارمُ تموم کن، قبل این که...

پوزخند هولناکی به روی منوچهرِ پشت موبایل زد

_کار زنتُ...

خودش قبل از واکنش منوچهر، حرفش را ناتمام رها کرد

شاید فکر می‌کرد با این روش ترس بیشتری به جا می‌گذارد...

+تاریکی هوا رو نمی‌بینی

عیوض سر به حرف منوچهر تکان داد و بلند خندید

_برو...از ساقیات مواداتُ جم کن...بلکم قدِ مواد‌ای من بشه

موبایل را قفل و به دست سیروس داد

نگاهش به سمت موهای جمع شده‌ام کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای برداشتن شال بافتم، خم شدم اما او کفش‌های گِلی و کثیفش را روی شال گذاشت

یک طرف دستِ من بود که شال را می‌کشید، طرف دیگر پای عیوض که روی شال میخ شده بود

دستی زیر چانه‌ام نشست

هول‌زده خودم را عقب کشیده و کنج دیوار مچاله شدم

عیوض....

مردک عوضی!

دندان‌های سفید و مرتبش را با یک لبخند زشت نشانم داد

_یه ساعت دیگه این الاغ میاد تا بزنگی منوچ...خودت پیازداغشُ زیاد میکنی تا کارمُ راه بندازه، وگرنه میدم پیازداغ بریزن رو تن و بدنت....صدای جلز ولزش برسه به گوش شوهرت

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٤٤

چشم تنگ کرد و بدنم را خوب از نظرگذراند

انگار لباس به بدن نداشتم....

به سیروس نگاهی انداخت و بار دیگر شالم را لگدمال کرد

کمی بعد اتاق از حضورشان خالی شد

من ماندم، قلبی سنگین شده و لحظه‌هایی که به یاد می‌آوردم

دیدار اولم با منوچهر پشت پلک‌هایم نقش بست

وقتی طلب مواد مخدر می‌کرد از منی که ساقی محله را بی‌خبر لو داده بودم!

التماس شراره برای نون بُری نکردن از سیروس

اعتراض کمال برای آدم حساب نشدنش توسط منوچهر

زانوهایم را بغل زده و اشک پشت پلک‌هایم آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای منوچهر در گوشم پیچید

_کیلو کیلو فروش مواد شد پول تو زندگی‌تون

حتی چهره‌ی نگرانش را در برابرم دیدم

با آن چشم‌های بی‌قرار که روزی به من اطمینان داده بود فکرهای من درست نیست

که کارش نزول و مواد نیست

که خیالم راحت....

پیشانی به زانوهایم کوبیده و جیغ خفه‌ای کشیدم

+آشغال....منوچهر آشغال

رود اشک از چشمانم سرازیر شد

همچنان به منوچهر بد و بیراه میگفتم اما صدایی پشت ذهنم پخش شد

+خودتُ به اون راه

زدی

....همه‌ی اینارو می‌دونستی...روزای اول از شدت تنفر نمی‌تونستی به منوچهر نگاه کنی، حالا داری براش گریه می‌کنی؟

بینی‌ام را پر صدا بالا کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای او گریه نمی‌کردم....
برای خودم گریه می‌کردم، برای اعتماد بی‌جا
برای دروغ‌هایی که به خواستِ خودم باور کرده بودم
آه پر سوزم را بیرون فرستاده و سرم را به دیوار تکیه دادم
سری که بی حفاظ مانده بود

صدای باز شدن در، پلک‌های سنگین شده‌ام را تکانی داد

٤٤٥

_مگه اومدی هتل؟ جای خوابیدن نیست اینجا
چندلحظه بعد، آب سردی به روی صورتم پخش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان گرد شده‌ام به صورت بشاش سیروس میخ شد

لیوان خالی از آب را کنار دیوار گذاشت

+بی‌شرف

_بی‌شرف اون شوهرته

موبایل از جیب شلوار تنگش بیرون کشید و صندلی پلاستیکی روبرویم گذاشت

اصلا نفهمیدم کی صندلی را داخل آورده بود

+نه اتفاقا خودِ تویی

روی صندلی نشست و به سمتم خم شد

دستی به موهایم کشیدم تا مطمئن شوم نگاه کثیفش به هیچ جایی نمی‌خورد

_معصوم هنوز زنده‌اس؟

اخمم را که دید، پوزخند زنان سر تکان داد

_حیف شد...قسر در رفت از دست داداشای بی‌غیرتش

+قبرتُ جلو جلو کندن همون بی‌غیرتا

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه یه جو مردونگی داشتن، اول آبجی هر*زه‌شونُ سلاخی می‌کردن....مثل من!

متعجب نگاهش کردم

تکیه به صندلی داد و سیگاری که پشت گوشش جا داده بود را به گوشه‌ی لب رساند

فندک از جیب شلوار بیرون آورد

_چیه؟ چرا اونجوری نیگا میکنی؟

پک عمیقی از سیگار گرفت و خیره خیره نگاهم کرد

_خودم کُشتمش

کف دستانش را نشانم داد

_آبجیمُ با همین دستام کشتم....انداختمش کف اتاق، نشستم رو تنش...دستام پیچید دور گردنش!

زهرخندی زد و به سیگارش نگاهی انداخت

_همش لگد می‌پروند...صورتم پر جای ناخناش شد...ولی لکه‌ی ننگ بود...باس پاک می‌شد

مغزم سِرّ شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام بدنم به یک‌باره یخ بست

_لکه ننگ بود میدونی چرا؟ واس خاطر منوچ دی*وث....منوچ آبجیِ منُ حامله کرد!

از لحن سرد و آرومش، خودم را جمع کردم

٤٤٦

می‌ترسیدم از این مرد...

مردی که شاید بیشتر از عیوض از منوچهر زخم خورده بود

تکانی به صورتم داد

_آبجیم فقد ۲۰ سالش بود! اون سال تازه میخواس بره دانشگاه....آقام به زور ننه‌ام راضی شد...گف میره دکتر میشه، سرمونُ می‌گیریم بالا

سیگارش را زیر پا له کرد

چنگی به موهای کوتاهش زد و بعد کف دستش را محکم به سرش کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

_نفمیدم چطور رفت تو نخ منوچ....اصن از کجا منوچُ دید....اصن کی وَخ کرد که منُ بپیچونه ...با چه جراتی

انگشت کف سینه‌اش کوبید

_خودِ خاک تو سرم می‌رسوندمش و برش می‌گردوندم

نفس کم آورده بودم

ترس برای آدم اجازه‌ی نفس کشیدن نمی‌داد

_یه روز بیکار بودم زودتر رفتم دم دانشگاه...که کاش زودتر از اینا رفته بودم! ترک موتور منوچ نشست و دِ برو....

با بلند شدنش صندلی با صدای بدی به زمین افتاد

_واسادم نرگس بیاد خونه...ننه آقامم فرستاده بودم قم جمکران...تا میخورد زدمش....یه جا دیدم دس گذاشت رو شکمش

در اتاق را که بست، روح از تنم رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_گف داداش نزن...منوچ گفته عقدت میکنم! دو زاریم افتاد که حامله‌اس....بعدِ چال کردنش، وختی رفتم سر کیفش، جواب آزمایششم دیدم

با قدم‌های آرام اما چشمانی ترسناک و بی‌پرده سمتم آمد

_گشتم منوچُ پیدا کردم...اسباب کشیدم تو اون محل...شراره اهل دل بود، نمی‌خواست مخ بزنم...خودش خودشُ فرستاد تو بغلم

کنارم روی پنجه‌های پا نیم‌خیز شد

_دیدم فقط با حامله شدن دلم خنک نمیشه....شدم داماد خونشون....شدم بختک رو زندگیش! ده ساله دارم حساب صاف میکنم ولی هنوز دلم خونِ

با موبایلش چند ضربه‌ی آرام به گونه‌ام زد

_میخوام حسابی پا تلفن عز و التماسشُ بکنی!

گفت و قفل موبایل را باز کرد

_بیگیر شماره‌اشُ

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستان لرزان موبایل را گرفته و عدد ها را به ترتیب فشردم

موبایل را به گوشم چسباندم که صدای منوچهر پیچید

_سیروس!سیروسِ مادر....

٤٤٧

+مَ....نو....چهر

_چکارت کردن؟ها؟

بغض امانی برای ادامه‌ی حرف نداد

موبایل از دستم کشیده شد

_بی‌عرضه...الو منوچ....گوش بده....هووووشَ کم واق واق کن....عیوض زنتُ پس نمیده....مواد برسونی بهش، شده زنتُ چال میکنه، ولی برش نمی‌گردونه

چنگ به گلویم زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

من بین این جماعت ابله و خطرناک چه می‌کردم؟

سیروس ایستاد و چند قدم فاصله گرفت

_هروَخ تسویه حساب کردین، اونوخ میزنگی بِم آدرس میدم بیای سراغ زنت. خر فهم شد؟.....نشد دیگه....بخوای زر زیادی بزنی میشم عین عیوض!....

حس می‌کردم آبی از منوچهر گرم نمی‌شود

نگاهی به در بسته شده‌ی اتاق انداختم

با فرمان مغزم به سرعت ایستادم

ولی سیروس همزمان نگاهم کرد

_گوشی....چیه؟میخوای در بری؟میدونی چن تا نره غول پشت این در واسه تیکه پاره کردنت صف کشیدن؟

قطره‌های اشک بی‌قفه روی گونه‌ام چکید

زن منوچهر بودن فقط آزار دیدن از جانب خودش نبود....

باید منتظر خشم دشمنانش نیز می‌ماندم

رمان بازار
romanbazar.ir

_شنیدی منوچ؟....دق دلی تورو میخوان سر این عروسک دربیارن

قهقهه‌ای زد و با گفتن جمله‌ی آخرش، تماس رو قطع کرد

_منتظر زنگتم

از پنجره‌ی کوچک، آسمان نارنجی شده‌ی دم غروب را می‌دیدم

هرچه بیشتر در خودم مچاله می‌شدم، سرمای بیشتری را حس می‌کردم

پتوی نازکی که حکم زیرانداز داشت را به دور تنم پیچانده بودم

و صندلی پلاستیکی شده بود نشیمن مناسبی برای من!

چشمانم مدام به روی هم می‌افتاد

نگاهم روی سینی نون پنیر بود و از شدت استرس مدام عق می‌زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٤٨

از امیدواری دادن به خودم خسته شده بودم

حتی از صدای سیروس که مدام با تلفن حرف می‌زد

_زنم کو؟!؟

شنیدن صدایش آرزویم شده بود

و تقریبا به محال بودنش فکر می‌کردم

هیجان‌زده از جا پریدم

قبل از دویدن به سمت در اتاق، لولای در صدا داد

_کو؟کجاس حروم‌زاده‌ها؟

صدای منوچهر می‌آمد اما از خودش خبری نبود

ناباور به سیروس نگاه کردم که پوزخندزنان سر تکان می‌داد

صدای مهیبی از پشت دیوار به گوش رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

ناسزا بود که از دهان منوچهر بیرون می‌آمد

نام منوچهر از دهانم خارج شد...اما نه آن قدر بلند که به گوشش برسد

سیروس انگشت روی بینی‌اش کوبید که عیوض هراسان پا به اتاق گذاشت و غرید

+چه گهی خوردی؟ آدرس دادی بیاد بالاسرمون؟

_تو صدات در نیاد اون نمیاد بالاسرمون....نمی‌شنوی؟ خونه بغلیِ

اسم منوچهر را جیغ کشیدم اما دهانم با دست بزرگی بسته شد

+خفه بمیر زنیکه

بزرگیِ دستش روی بینی کوچکم را نیز پوشانده بود

سعی می‌کردم خودم را نجات دهم اما نمی‌شد

دوباره صدای منوچهر پیچید

_بزنگ...شماره‌ی اون مادر به خطا رو بگیر....بِجُم

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروس همان‌طور که سمت در قدم تند می‌کرد، پچ زد

_اونُ زنده میخوام

اکسیژن به سینه‌ام راه پیدا کرد

و بدن نحیفم به بیرون کشیده شد.....

پذیرایی را چند مرد پر کرده بودند

مردهای چشم دریده‌ی عوضی

سیروس دست در جیب راه می‌رفت و حتما به عصبانیت منوچهر می‌خندید

عربده‌های شوهرم را از پشت دیوار خوب می‌شنیدم

_تموم شد؟....ببین من چی زر زدم؟....گفتم موادا رو که رسوندی بیا سراغم....فک کردی خعلی زرنگی منوچ سگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خون‌بارش را روی من میخ کرد

_یه دفه دیگه مهلت میدم....آق عیوضُ معطل خودت کردی مرتیکه‌ی خرفت!

تماس که قطع شد، به سمت اتاق دیگری هدایت شدم

در به رویم قفل و صدای عیوض بلند شد

+گه زدی تو برنامه‌ی من....که چی؟...انتقامتُ بگیری؟

_بدبخت اگه من نبودم تو همین شیشه خورده‌ها رو ورمی‌داشتی می‌بردی....از کجا حالیت می‌شد تقلبیِ؟

منوچهر برای آزاد کردن من، دست به چه کارها که نمی‌زد

خورده شیشه.....

هه

بیچاره!

رمان بازار
romanbazar.ir

+چیه پسر؟ گندگی میکنی....خیال کردی سِری اولمه؟ بلت نیسم؟

_من اگه نبودم نقشه دومی هم نبود! دختره رو دو دستی میانداختی تو بغل منوچ

نگاهی به بخاری و فرش انداختم؛ تنها وسایل این اتاق!

گرمای مطبوع بخاری را از این فاصله حس می‌کردم

چمپاتمه زدن کنار بخاری، تنها واکنش من به اتفاقات چند لحظه‌ی پیش بود

صدای زنگ موبایل و بعد صدای عیوض بار دیگر بلند شد

_چیه منوچ؟....اوه بالاخره دل کندی از موادای نازنینت....یه ساعت دیگه سر مکان قبلی باش

خنده‌ی سرخوشانه‌اش، باعث شد بیشتر در خودم مچاله شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو بدهیتُ صاف کن حالا....آدرس سرجاشه...ولی تنها میای

طولی نکشید سکوت بر خانه سایه انداخت

سکوتی عجیب....

چندین بار تا پشت در رفته و برگشتم

اما جراتی خرج بیرون رفتنم نکردم

به پنجره زل زدم

آسمان تاریک شده بود که شیشه‌های همان پنجره به لرزه افتاد

دستگیره‌ی در پایین آمد و همرمان صدایی آشنا در فضا نشست

—

گمان می‌کردم باز هم بازیِ سیروس است

اما کلید داخل قفل چرخید و قامتی میان چهارچوب نمایان شد

رویا نبود، خود منوچهر بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودِ او بود با قمه‌ی معروفش....

٤٥٠

از دیدنش خوشحال بودم...خیلی زیاد!

کسی پیدا شده بود تا از این مخمصه رهایم کند

هراسان سمتم قدم برداشت

در برابرم زانو زد

در برابر منی که روی زمین میخ شده بودم

قمه به روی زمین انداخت

دستش به روی شانه‌هایم نشست

سر تا پایم را از نظر گذراند و نالید

_چکا....رت کردن؟....کجا رفتن بی....نامو....سا؟

تمام توانم را خرج دستم کردم

و سیلیِ جانانه‌ای نثار صورتش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

قسم میخورم دست من خیلی بیشتر از گونه‌ی او به درد آمد

اما خودم را از تک و تا ننداختم

+تو هنوز همون منوچهری....همونی که دفعه‌ی اول دیدمش...همونی که حالمُ بهم می‌زد

ابروهایش لرزان به هم نزدیک می‌شد برای اخم کردن و دوباره به جای اول برمی‌گشت

خواست حرفی بزند که صدای سیروس پیچید

+دست خوش....یه بار مردونگی خرج کردی

منوچهر به سرعت برق، تمام قد ایستاد

پشت سر او من هم به طبع ایستادم

سیروس، گالن ده لیتری کنار دیوار گذاشت که عیوض هم به جمع ملحق شد

+تنها اومدی....سر حرفت واسادی

منوچهر "حروم‌زاده" رو فریاد زد و قمه را برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

حمله‌ور شد به سمت دو مرد مریضی که چند قدم بالاتر از اتاق ایستاده بودند

دست خالی نه....هر دو چیزی بین انگشتان‌شان جا گرفته بود

ترسیده به گوشه‌ای ترین نقطه‌ی اتاق پناه بردم

صدای فحش و درگیری بالا بود

سیروس اما وقت طلایی برای ضربه‌ی آخر را پیدا کرد

صدر اتاق ایستاد و درب گالن را باز کرد

+داری...چکار....میکنی؟

_مگه نمیخواستی از شر منوچ خلاص شی؟

امشب پارت‌های جدید vip آپ میشه...

می‌دونستید

و منوچهر بچه‌دار شدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٥١

بوی بنزین فضای اتاق را پر کرد
و فرش تمام بنزین را در آغوش خود جا داد
_میخوام خلاصت کنم
جعبه کبریت را تکانی داد و چشمکی حواله‌ام کرد
_میخوام کمر منوچُ خورد کنم!
مغزم بال بال می‌زد تا التماس کنم برای زنده ماندن
اما زبانم قفل شده بود

کبریتی از جعبه بیرون کشید و لحظه‌ی بعد شعله‌ی کوچکش را نشانم داد
_حیف تو....گناهت فقد اسم منوچ بود تو شناسنامه‌ات
کبریت یک مرتبه خاموش شد اما سیروس دست بردار نبود
کبریت دیگری بیرون کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم‌های محکم منوچهر را شنیدم که سیروس از در فاصله گرفت

_منوچ...میدونی اینا تاوان چیه؟

منوچهر با خونی که روی دست و قمه‌اش خودنمایی می‌کرد داخل آمد

نگاه وحشت‌زده‌اش روی کبریتِ روشن و بعد گالن خالی نشست

_نرگسُ یادته؟....نرگس یارعلی...

برق نگاه منوچهر را دیده و نالیدم

+تمومش کن سیروس! بذار برم

زهرخندی به رویم زد

_قشنگیش به همین جاشِ! باس بدونه داره تاوان چی رو میده

حواس پرتیِ سیروس شد فرصت برای منوچهر

سیروس با ضربه‌ی محکم او به روی زمین افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم روی کبریت ماند و التماس خدا را می‌کردم تا خاموش شود آن چوبِ نازکِ لعنتی!

جیغ گوش خراشم با شعله کشیدن فرش همزمان شد

خودم را به پنجره چسباندم

از پس شعله‌ها دیدم که منوچهر دست به دیوار گرفت تا سقوط نکند

دست دیگرش قلبش را چنگ زد

تنها راهم برای نجات در حال مرگ بود....

درست مثل خودم!

٤٥١

هراسان به سمت پنجره چرخیدم

تا جایی که توان داشتم جیغ کشیدم برای درخواست کمک

چند نفر توجه‌شان جلب شد

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از فاصله‌ی دو سه طبقه‌ای، یکی از مردهای دوست داشتنی زندگی‌ام را دیدم

از ماشین پارک شده‌ی گوشه‌ی خیابان پیاده شد

دوباره جیغ کشیدم

+مجید....کمک

بدنم تکان محکمی خورد

_در بیار پالتو رو!

منوچهر سینه به سینه‌ام ایستاده و دستش مشت شده به روی سینه‌اش بود

حرارت وحشتناک آتش و دود شدید، نفسم را تنگ کرده بود

مرگ را به چشم می‌دیدم

آتش به سقف رسیده بود و من میخِ بخاری شدم

شعله‌ها به بخاری هم نزدیک شده بودند

+الان میترکه...همینجا قراره بسوزیم

بغض کرده بودم از ترس

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس هم داشت....

چه کسی از شعله کشیدن آتش زیر پوستش نمی‌ترسید؟

چه کسی از صدای جلز ولز گوشتش با آتش نمی‌ترسید؟

پالتو به آنی از تنم بیرون کشیده شد

بغضم به هق‌هق تبدیل شد

+تو ...منُ انداختی.... تو این مخمصه...خدا لعنتت کنه

صورت منوچهر لحظه‌ای جمع شد و آهی بیرون فرستاد

درد می‌کشید

پالتو به روی سرم انداخت و بدنم را در آغوش کشید

مثل مادری به دور فرزندش پیچید تا آسیب نبینم

_گفتم تا منوچ هست....

نباس بلرزه...نباس بترسه

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین جمله‌ای که از منوچهر شنیدم همان بود نه....

وقتی از شعله‌های آتش بیرون آمدیم، مرا در آغوش مجید انداخته و نالیده بود

_ببرش

٤٥٢

آن لحظه حتی برنگشتم تا خوب نگاهش کنم

فقط با فشار دست مجید به راهروی ساختمان دویده بودم

حتی وقتی به خیابان رسیدم هم نگران منوچهر نبودم

غریبه‌ها نگرانش بودند.....

مجید مرا به دست دو خانم سپرد و خودش با چند نفر به ساختمان برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نجات برادرش لهله می‌زد

برعکس من....

که نمی‌خواستم منوچهر زنده از آتش بیرون بیاید

آن لحظه خیلی منفور شده بودم...

خودخواه و عوضی

اما قلبم به درد آمده بود

نه مثل قلب منوچهر که دردش عیان باشد

درد من به مرگ بدل نمی‌شد

اما دست کمی از آن نداشت

دلم شکسته بود....

خودِ احمقم به دلم اجازه دادم تا کمی خوش شود به محبت‌های انگشت شمارِ منوچهر

و حالا از شکستگی‌اش رنج می‌کشیدم

درد و رنجی که در تنهایی باید به دوش می‌کشیدم

اما مجید نگذاشت

نگذاشت و مرا به اجبار به منزل مادرم آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در تراس نشسته و خیره‌ی آسمان قرمز بودم

بار دیگر عکسی که مجید برایم ارسال کرده بود را باز کردم

باورم نمی‌شد مردی که روی تخت افتاده و در دنیایی از سیم غرق شده بود، گنده‌لات محل بود

شوهر من.....

"فردا مرخص میشه"

چشم از پیام جدید مجید گرفتم!

بعد از سه روز، این تنها پیامی بود که می‌فرستاد

منتظر بودم متقاعدم کند حتی برای برقراری تماسی کوتاه....

اما تا به امروز دست نگه داشته بود

تقه‌ای به در خورد که سر چرخاندم

دانیال با سینی در دست پا به اتاق گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٥٣

_آبجیِ خر من چطوره؟

برخلاف همیشه که باید جواب درست حسابی بهش می‌دادم، این بار سکوت کرده و تکانی به بدن خشک شده‌ام دادم

_چرا رو اعصابش راه میری؟

مامان هم به جمع‌مون اضافه شد!

_پارسا رو خوابوندم، عزت هم:پای اخباره...گفتم بیایم سه تایی گپ بزنیم

موبایل را قفل کرده و کنارم گذاشتم

عذرخواهی کوتاهی برای دراز کردن پاهایم کردم

دانیال لیوانی به سمتم گرفت

_لطف کردم برات شیرکاکائو درست کردم

لیوان را بین انگشتان یخ زده‌ام گرفتم

+فردا مرخص میشه

بخار مطبوع شیر کاکائو مستقیم به صورتم می‌خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

+لابد قراره یه راست بیاد اینجا تا منُ با خودش ببره

_دعوا تو زندگی نباشه که نمیشه....

حق داشت که خیال کند یک دعوای ساده بین من و منوچهر رخ داده

از دزدیده شدنم، حرفی به مادرم نزده بودم

زندگی و مشکلات خودم بود

نگرانی مادرم دردی از من دوا نمی‌کرد که هیج....

اعصاب او را هم به هم می‌ریخت

+اتفاقا اصلا دعوا نکردیم

بعد از سه روز بالاخره تصمیم به حرف زدن، گرفتم!

اما مرز صحبت هنوز مشخص بود....

مامان نباید می‌فهمید اصل ماجرا را!

چشم‌های دردناکم را به مامان دوختم

دردناک از مقاومت برای اشک ریختن...

رمان بازار
romanbazar.ir

+فکر کردم مشکل زندگی من فقط اخلاقای گندِ منوچهره

چشمم سوخت و پلکم لرزید

+ولی دروغم بهش اضافه شد

٤٥٤

آب دهانم را محکم فرو داده و دم عمیقی گرفتم

+بهم گفته بود خیالت راحت باشه، تو کار مواد نیستم

پرده‌ای نازک از اشک تصویر مادرم را تار کرد

+من فکر کردم میشه رو حرفش حساب کرد

دانیال شانه‌ام را در آغوش گرفت و نرم فشرد

گوشه‌ی چشمانم را فشردم تا قطره‌ای صورتم را خیس نکند....مثل این چند روز که نمی‌گذاشتم

+ولی الان می‌بینم که اشتباه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه‌ای شیرکاکائوی داغ به گلویم فرستادم تا بغضم را آب کند و به قلبم برگرداند

+کاش حداقل تو از اول بهم می‌گفتی....

_خواستم بگم....ولی تو گفتی دوسش داری! با خودم گفتم شاید همین علاقه‌ی بین‌تون، منوچهرو عوض کنه

گفته بودم دوستش دارم تا حرف از زیر زبان مادرم بکشم

نمی‌دانستم که با گفتن این جمله، بیشتر حرف را فرو می‌دهد تا زندگیِ به ظاهر عاشقانه‌ی مرا حفظ کند

_منوچهر موادو گذاشت جلو پای بابات تا خلاصش کنه از بدهی...اینو بهت میگفتم که زندگیت می‌رفت رو هوا

تا به خودم بیایم تمام حجم لیوان را به معده‌ام فرستاده بودم

اما بغضم همچنان سفت و محکم بر جای خود مانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را به سینی برگرداندم که صدای پیامک موبایلم بلند شد

"میخواد باهات بحرفه"

مژه‌هایم کمی مرطوب شد اما دلم به این حد راضی نبود

سبکی می‌خواست

+کاش هیچوقت نمی‌دیدمش مامان

همین جمله‌ام کافی بود تا دنیایی از قطره‌های کوچکِ شور، صورتم را احاطه کند

مادرم به سرعت جای دانیال را در کنارم پر کرد

سرم را محکم به روی سینه‌اش فشرد

روزی در همین نقطه با همین شرایط مرا در آغوش کشیده بود

آن روز هم قلبم شکسته بود!

با یادآوری شهاب، شدت اشک‌هایم بیشتر شد

شاید حضور او مرا به این فلاکت نمی‌انداخت

_کاش یکم عاقلانه‌تر برخورد می‌کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره

بله مامان....

عاقلانه‌اش می‌شد خلاص کردن خودم از این دنیا

٤٥٥

شاید هم نه!

عاقلانه‌اش می‌شد برخورد محکم با منوچهر

شکایت....

مگر حکم تجاوز در قانون ما اعدام نبود؟

همان فیلم مسخره، سند قطعی تجاوز بود

اما

این روزها کجا و

بی‌فکر آن روزها کجا....

با صدای زنگ موبایل خودم را از آغوش مادرم محروم کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس مجید را قطع کرده و پیامکی برایش ارسال کردم

"نمیخوام حرف بزنم"

دانیال در مقابلم نشسته و خیره‌ی من بود

متوجه‌ی نگاهم که شد، به لب‌هایش تکانی داد

_خب الان یکم عقل داشته باش

سری به حرفش تکان دادم

بی‌حرف توضیح بیشتری از او میخواستم

_باهاش حرف بزن...بگو اگه دوسم داری این کارو بذار کنار...به همین راحتی

دانیال زیادی مسخره بازی می‌کرد

+بچه‌ی پنج ساله‌اس؟ بگم بذار کنار، اونم بگه چشم...یکم بزرگ شو دانیال...اون اگه میخواست ،همون موقع که فهمید حساس شدم دور این کارو خط می‌کشید

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+عقل داشتن یعنی از همین الان مسیرمونُ جدا کنیم

به صورت مادرم نگاهی انداختم

+طلاق بهترین راهه....مگه نه مامان؟

تائید مادرم را برای چه میخواستم؟

جز این بود که هربار هرکاری که می‌خواستم را انجام می‌دادم؟

شاید هم

کوچک احمق درونم به دنبال روشی بود تا مغزم را آرام کند....

تا فرصتی مهیا کند برای رفع شکستگی قلبم

_زندگی توئه...برای شروعش نظر منُ نخواستی پس الانم نظر منو نخواه!

غم را از صدایش فهمیدم

_ولی فقط میخوام اینُ بهت بگم که....من به بابات فرصت دادم تا بذاره کنار...چندبار باهاش حرف زدم....تهش رسیدم به طلاق

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٥٦

درونم درحال بال بال زدن بود تا مرا متقاعد کند برای فرصت دادن

جدال نفس گیری بود بین او و مغزم

بار دیگر صدای زنگ موبایلم بلند شد و من هم دوباره تماس را پاسخ نداده قطع کردم

متوجه‌ی پیامک جدید نشده بودم

نام منوچهر به روی اسم فرستنده به چشم میخورد

"دو دیقه بذار صداتو بشنفم. من نمی‌حرفم"

موبایل را به روی تخت پرت کردم

صدای آه مادرم را شنیدم

_پاشید بریم اونور....باقالی‌ها آماده‌اس دیگه

دانیال برای بلند کردن خواهر بی‌رمقش پیش‌دستی کرد

با ایستادنم چشم در چشم مادرم شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه دفعه فرصت دادن جای دوری نمیره

+مامان....تو همونی نیستی که از منوچهر خوشت نمیومد؟ به خاطر اون منُ طرد کردی، یه جورایی تشویقم می‌کردی برای طلاق

_نمیدونم...فقط میخوام با عجله تصمیم نگیری!

گفت و دست پشت کمرم گذاشت تا جلوتر از او بیرون بروم

میانه‌ی راهرو چرخیدم تا حرفی بزنم...

اما چرخش خانه به دور سرم، مانع شد

سرگیجه به حدی زیاد و یک مرتبه‌ای بود که همان‌جا وسط راهرو نشستم

افت فشار شدید باعث بستری شدنم در اورژانس شد

محض راحت بودن خیال مامان، مجبور به انجام آزمایش شدم

آزمایشی که به نظر خودم مسخره بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مادرم اصرار زیادی داشت

آقاعزت پرده‌ی بین دو تختررا کنار زد و آبمیوه‌های پاکتی را به دست مادرم داد

خجالت‌زده لب زدم

+نصفه شبی اومدیم تا اینجا...الکی الکی

_چرا الکی؟ حالت بد بود دیگه

+یه سُروم زد فقط! همین تو خونه با چهارتا آب قند رفع میشد

آقاعزت لبخند زنان به مابقی حجم سروم نگاهی انداخت

مادرم پاکت آبمیوه را جلوتر آورد که پرده کنار زده شد

٤٥٧

گفته بودند جواب اورژانسی آماده می‌شود

اما بعد از یک ساعت جای تعجب داشت.....

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر شیفت برگه‌های آزمایش را آرام تکان داد

_مشکلی نیست....فقط همونی که خودم حدس میزدم

مامان کنار دکتر ایستاد

+چی؟ چی رو حدس می‌زدین؟

_جواب آزمایشش مثبته دیگه. دخترتون بارداره

متعجب به مادرم نگاهی انداخته و لب زدم

+اشتباه نشده؟ من تازه سقط داشتم

_چند وقت می‌گذره؟

+شاید....پنج شیش هفته

_خب! . باید مراقبت می‌کردی که نکردی

عرق شرم به رویم نشست...

آقاعزت که متوجه‌ی سکوت عجیبم شد زیرلب حرفی به مادرم زد و از تخت فاصله گرفت

_باردار شدن بعد از سقط چیز غیرطبیعی نیست. یه خونریزی کامل داشتی، بدن دوباره تخمک تولید کرده....یه روند طبیعی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم نگران نگاهم کرد و گفت

+الان ضرر داره براش؟ مشکل پیش نیاد

دکتر دفترچه و جواب آزمایشم را به دست مادرم داد

_بدون هیچی که نیست...حتما فردا به متخصص زنان مراجعه کنین...سروم تموم شد میتونین برین

دکتر تنهایمان گذاشت

من ماندم، مادرم و نوازش‌های پر آرامشش

من به این نوازش‌ها نیاز شدیدی داشتم

هیچ حسی نداشتم

کوچک‌ترین فکری از ذهنم نمی‌گذشت

فقط چند ثانیه یک‌بار نفس می‌کشیدم

سوزن که از دستم بیرون کشیده شد نگاهی به پرستار انداختم

و بعد به مادرم که مشغول حرف زدن با موبایلش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته روی تخت نشستم که مامان کفش‌هایم را پایین تخت جفت کرد

_باشه....میگم زنگ بزنه

پا در کفش فرو کردم و او بازویم را محکم گرفت

_دانیال میگه گوشیت همش داره زنگ میخوره....منوچهره!

با شنیدن اسمش، خبر بارداری دوباره به سرم کوبیده شد

شانه‌ی مامان را محکم گرفتم

+چکار کنم؟

٤٥٨

_چی رو چکار کنی؟

+بچه رو....اگه منوچهر بفهمه دیگه نمی‌ذاره....طلاق؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم به دنبال طلاق هستی درناز؟

درونت به فکر روش نبود؟
به هدفش رسید....
درحال خاموش کردن آتش خشمت بود!
مامان جوابی برایم نداشت
اما من جوابی برای خودم پیدا کرده بودم
سرنوشت من و منوچهر به هم گره خورده بود!

_ما همین جا منتظر میمونیم تا بیای
+با مجید برمی‌گردم. شما برید
دست مادرم را گرم فشرده و پا به حیاط بیمارستانی گذاشتم که منوچهر به روی یکی از تخت‌هایش خوابیده بود
ساعت ۲,۳۰ میمه شب بالاخره دل از امامزاده صالح کنده و حالا جلوی این ساختمان سفید ایستاده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

به اصرار مامان‌رفته بودیم تا دلم را یک دل کنم....

برای حرف زدن با منوچهر و یک فرصت!

طاقت نیاوردم تا ساعت مرخص شدن صبر کنم

همان لحظه می‌خواستم کار را یک سره کنم

مجید با چشمانی پف کرده پایین پله‌ها ایستاده بود

با دیدنم ابرو بالا انداخت

_واجب بود؟

+آره....نبود که نمیومدم

کاغذ کوچکی به سمتم گرفت

کاغذ همراه بود

رسیدن به بخش مردان و بعد اتاقی که منوچهر را در خود جا داده بود، تنها چند دقیقه طول کشید

نگهبان با دیدن برگه‌ی در دستم مانعم نشده بود

نگاهم داخل اتاق چرخید

چهار تخت که همه پر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت‌های کوچک همراه‌ها نیز اشغال شده بود

مرد تنومندی آرام به روی تختِ کنار پنجره خوابیده بود

مردی که پدر فرزندم بود

٤٥٩

همان لحظه مغزم دوباره نهیب زد

سستم کرد برای آمدن

_تکلیفت با خودت معلوم نیست؟ یه لحظه داغ میکنی و سنگ صداقت به سینه میزنی، حرف جدایی میزنی برای صدمین بار، لحظه بعد میای اینجا....اصلا برای چی؟ مگه فردا نمیومد خونه؟

چرخیدم برای بیرون رفتن اما قلبم مرا سوق داد به سمت تخت

به آرام‌ترین حالت ممکن، کنار تخت به روی صندلی همراه نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال منوچهر را در خواب ندیده بودم

انگار نه انگار مردی پر دردسر بود....

شبیه به بچه‌ای خوابش برده بود

دستگاهی که بالای سرش نصب شده بود، با صدای ضعیفی آلارم می‌داد

همه چیز نرمال بود

به قفسه سینه‌اش زل زدم

آهسته پر و خالی می‌شد....

دستان باند پیچی شده‌اش خبر از سوختگی می‌داد

حتی ریش‌هایش به خاطر آتش، کوتاه‌تر از همیشه شده بود

از حال و روزم چیزی نمی‌فهمیدم

این که چرا این ساعت از شب درست کنار منوچهر نشسته و خیره‌اش بودم

اخمی به روی صورتش نشست که پلکم لرزید

چشمانش یک مرتبه باز و به روی در اتاق نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی داخل اتاق انداخت و بعد...
چشمانش روی من ثابت ماند
متعجب شده بود
خودم هم از حضورم تعجب کرده بودم
لب‌هایش را به سختی از هم باز کرد
_بوی تنتُ فمیدم تو خواب....منتهی خیال کردم هنوزم تو خوابم
+نه بیداری
کمی بدنش را تکان داد
_جواب زنگامُ می‌دادی دیگه نمی‌خواس بیای
+گوشیم دم دستم نبود
_آها
نگاهم را به سرامیک‌های براق دوختم
سکوت بین‌مان حکم‌فرما شد

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٦٠

باید همین حالا اصل حرف را می‌زدم

قبل از آن که پشیمان شوم از نگه داشتن بچه

+نمی‌خواستم دیگه ببینمت...

نگاهم به سمتش کشیده شد

اخم پررنگ شده بود میان پیشانی‌اش

+ولی نمیدونم....چرا هربار شرایط جوری....پیش میره که...باز قفل میشم به تو

چندین بار نفس عمیق کشید اما بالاخره به حرف آمد

_این دفعه قفل شدنتُ مدیون چی‌ام؟

+این همه زن تو دنیا آرزوشونه حامله شن..

خودم را کنار تخت رساندم

سعی می‌کرد لب‌های خشکش را با زبان کمی تر کند

+.ولی نمیدونم چرا خدا اصرار داره منُ مادر کنه....

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم تنگ کرد

_مادر؟ یعنی چی؟ چرا نسیه می‌حرفی؟

انگار کمی فرصت می‌خواست برای تجزیه تحلیل حرفم!

اما به سرعت چشمانش برقی زد

دستش را به میله تخت رساند

انگشتش نرم به روی شکمم و نگاهش حرارتی به پوست شکمم نشاند

چشمانش به روی صورتم به گردش در آمد

لب‌هایش کِش آمد

کاش زمان به عقب برمی‌گشت

کاش به دنبال ترخیص ماشین نمی‌رفتم تا حقایق برایم برملا نمی‌شد

آن وقت شاید کمی شادی به قلبم رسوخ می‌کرد

_صب که از این خراب شده مرخصم کنن....میشم غلام حلقه به گوشت

+کاش میشدی یه شوهر معمولی...یکی مثل همه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری به میله وارد کرد و به سختی روی تخت نشست

حالا هم‌قد شده بودیم

با:چشمانش بوسه بارانم می‌کرد

٤٦١

دستم را گرفت و به نرمی فشرد

زبری باند دستش، ذره‌ای آزارم نمی‌داد

تخت یکی از بیمارها که صدا داد، نگاه منوچهر از صورتم برداشته شد

زبان به روی لب‌هایش کشید

_برو بیشین تو خونه...تا برسم پیشت...سر تا پاتُ طلا بیگیرم

+متوجه‌ی حرفم نشدی؟

دوباره نگاهم کرد که اخم روی پیشانی‌ام نشاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

+میگم کاش یه شوهر معمولی بودی...

_خب؟

+شوهرای معمولی صبح‌میرن سرکار و شب برمی‌گردن...نون حلال میارن سر سفره...شوهرای معمولی دشمن تراشی نمی‌کنن...زنشونُ نمی‌ندازن تو هچل

دستم را رها کرد و به زانویش رساند

انگار تمام بدنش خشک شده بود

_تو کار من....پای زنا وسط نمیاد...اینی هم که می‌بینی پیش اومد....

+یعنی چی؟ میخوای بگی همینی که هست؟

لحظه‌ای مکث کرد و صورت نگرانم را کنکاش

+خواسته‌ی من مهم نیست؟ این که نمی‌خوام نفرین یه جماعت پشت من و زندگیم نباشه خواسته‌ی بزرگیه؟

_تو هر ریختی باشی، بازم یه عده....

رمان بازار
romanbazar.ir

+ داشتم عادت می‌کردم به دیوونه بازیا و لات بازیات....ولی این یکی خط قرمز منه

_خط قرمزتُ پاک کن

+انگار اشتباه کردم اومدم سراغت...میریم سر خونه‌ی اول

چشم باریک کرد و ابرو به هم گره زد

_خونه اول کجاس؟

+من میرم خونه‌ی مامانم...بچه‌امُ با پول تو بزرگ نمیکنم

کیفم را از روی صندلی همراه چنگ زدم

قصد رفتن داشتم اما مچم را اسیر کرد

_بچه‌مون....هرجا من هسدم توام هسی. افتاد؟

+وقتی حرف از بچه‌مون بزن که آدم شدی

چشمانش را با درد بست که فرصت را غنیمت شمردم

دستم را از حصار سفت و محکمش بیرون کشیدم

لحظه‌ای برای رفتن مکث نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و پخش شدن صدای پاشنه کفشم ذره‌ای عذاب وجدان نصیبم نکرد

اما با دیدن چهره‌ی خواب‌آلود مجید دلم آتش گرفت

پایین پله‌های ورودی ساختمان بیمارستان نشسته و سرش مدام به روی شانه می‌افتاد

٤٦٢

اسمش را که صدا زدم، چشمان قرمزش را به صورتم دوخت

_تموم شد کار واجبت؟

+آره...برو بخواب

_بخوابم تورو نصفه شبی تک و تنها ول کنم تو خیابون؟

سر پا ایستاد و تکانی به شلوارش داد

_البت شب و روز نداره....وقتی سیروس حروم‌زاده هنوز ول می‌گرده

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزی به تنم افتاد و چهره در هم کشیدم

+عیوض چی؟ اون چی شد؟

_زخم و زیلی افتاده بود یه گوشه...نخواسم خونش گردنمون بیوفته....کشوندیمش تو راهرو....پلیس خبر کردم

دستی به صورتش کشید

_بیا بریم وقت نشناس

خجالت کشیدم یا بهتر بگویم پشیمان شدم از آمدن به بیمارستان

سمت پارکینگ عمومی بیمارستان به راه افتاد

_حالا چی بود کارت؟

+مهم نبود

قدم‌هایش را آرام‌تر برداشت تا شانه به شانه‌اش راه بروم

بازوهایم را در آغوش گرفتم

_مهم نبود که نمیومدی

+آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست صورتم از سوز و سرما می‌سوخت

+اومدم یه خبر بدم...با خودم گفتم با شنیدن این خبر، به حرفام اهمیت میده

ماشینش را از این فاصله تشخیص دادم

کلافه سر تکان داده و نالیدم

+اصلا میدونی چیه مجید؟ خودمم نفهمیدم چرا این وقت شب پاشدم اومدم....دیوونگی منوچهر به منم سرایت کرده

خنده‌ی کوتاهی کرد

_تو از اولشم دیوونه بودی...ولی دیوونگیِ مخصوص به خودت

دزدگیر ماشین را زد

نشستن به روی صندلی‌ها و راه افتادن ماشین، طولی نکشید

سرمای صندلی باعث شد بیشتر در خودم مچاله شوم

_خدا تیر و تخته رو خوب با هم چفت کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

"برو گمشو" را زیر لب زمزمه کردم

٤٦٣

از در بیمارستان بیرون زد که گفتم

+میرم خونه‌ی مامانم

_کرایه‌اش میشه ۳۰ تومن

حرصی نگاهش کردم که چشمکی حواله‌ام کرد

_مگه آژانس نیستم؟

+خودت اصرار کردی منُ برسونی

لبخند دندان نمایی زد که سرم را به شیشه تکیه دادم

+کاش می‌شد یه امیدی به منوچهر داشته باشم؟

_امید به چیِ منوچ؟

+این که دست از این کار برداره...اونوقت زندگی باهاش قابل تحمله

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوازده سیزده ساله تو این کاره....اونوقت تو یه شبه میخوای آدمش کنی؟

آه پر سوزی کشیده و چشمانم را بستم

_بیخیالش شو

نمی‌شد بیخیال منوچهر شوم

نمی خواستم....

پدر بچه‌ی در شکمم بود و خواهی نخواهی به یکدیگر قفل شده بودیم

صدایی در ذهنم پیچید

_اگه بچه‌ای نباشه چی؟

دوباره فکرهای مریض به ذهنم هجوم آورده بود!

و من ضعیف‌تر از آن بودم که بخواهم راه رسیدنشان به مغزم را ببندم

تمام شب را از فکر و خیال با کابوس گذراندم

رمان بازار
romanbazar.ir

و صبح خیسی لباس زیرم را در خواب و بیداری متوجه شدم

اما صدای پارسا مرا هوشیار کرد

_آبجی...مامان میگه پاشو

+بلند شم چکار کنم؟

_میخواد ببرتت دکتر

آهسته روی تشک نشستم که پارسا را حاضر و آماده مقابلم دیدم

+تو هم میخوای بیای؟

_من اگه بیام دکتره بهم آمپول میزنه

با خنده چشمانم را مالش دادم

_تا برم یکم پارک توام کارت تموم میشه

گفت و به سمت راهرو دوید

دستی به لباسم کشیدم تا از خواب دیدنم مطمئن شوم اما خواب نبود....

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٦٤

رفتنم به سرویس چند ثانیه بیشتر طول نکشید

و با دیدن چند قطره‌ی محوِ خون، قلبم از جا کنده شد

شب هنگام ،فکر نبودن بچه را می‌کردم

و حالا در حال از دست دادنش بودم

چشم و گوشم را به روی ناله‌ی قلبم بستم

می‌نالید از سقط بچه و عذاب دوباره‌ای که قرار بود بکشد

در سرویس را که بستم،مادرم از داخل آشپزخانه بلند صدایم کرد

_بیا یه چیزی بخور....زود بریم برگردیم

+دکتر نمیخواد دیگه

به اتاق قدم گذاشته و به دنبال بسته‌ی پد بهداشتی، کمد دیواری را نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم همیشه چند بسته داخل این کمد کوچک نگه می‌داشت

_چرا نمی‌خواد؟

+خودش داره میوفته....

شانه‌ام به عقب کشیده شد

_چکار کردی؟ قرص خوردی؟

+نه مامان. لکه بینی دارم انگار....مثل اون دفعه

_چقدر تو بیخیالی

سمت در قدم برداشت و صدا بالا برد

_زود لباس بپوش

+مامان

به سمتم چرخید

_اون بچه فعلا تو شکمته....پس تو هم وظیفته ازش مراقبت کنی

+این بچه بد موقعی اومده تو این شکم

سری به تاسف تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای خودم متاسفم با این بچه بزرگ کردنم

شال و مانتو را از آویز پشت در برداشت و سمتم گرفت

_خدا به هرکسی لیاقت مادر شدن نمیده...ولی انگار تو از دستش در رفتی

انگار چند سوزن همزمان به قلبم فرو رفتند

نگاه عمیق مادرم و حرفش خیلی بد دلم را سوزاند

گرمای مطبوع ماشین پلک‌هایم را به بازی گرفته بود

اما باز و بسته شدن در حواسم را به مامان جمع کرد

٤٦٥

پلاستیک داروها را به روی صندلی عقب گذاشت

کمربند بست و نیم نگاهی نثارم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به مطب و حالا که در راه برگشت به خانه بودیم لحظه‌ای با من هم‌کلام نشده بود

حتی وقتی که به دکتر گفته بود "سرکلاژ راه مناسبی برای جلوگیری از سقط نیست؟" و من پاسخ داده بودم "فعلا زوده" ، جوابی به حرفم نداده بود

دکتر حرفم را تایید کرده بود

_تا ۱۲ هفته باید صبر کنه...استراحت مطلق و شیاف تنها راه جلوگیریه...

گونه‌ام را به شیشه‌ی خنک تکیه دادم

+راست میگی مامان....من خیلی بی‌لیاقتم!

پلک روی هم گذاشتم تا صدای قطره‌های باران را به روی شیشه بشنوم

+ولی به آینده‌اش فکر میکنم.وقتی منوچهر نمی‌خواد دست از کاراش برداره، این بچه....

_کاش وسط فکر کردن به آینده و چه و چه...یه ذره سیاست داشتی! سیاست واسه هر زنی از نون شب واجب‌تره

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره آشتی کرده بود

هرچند این آشتی کردن با تشر همراه بود!

_هنوز یاد نگرفتی چطوری باید شوهرتُ بگیری تو مُشتت

دقیقا حرف چند هفته پیش مجید را برایم تکرار می‌کرد

اما فقط حرف بود....راه کاری جلوی پاهایم نمی‌گذاشتند

نفسم را پر فشار بیرون فرستادم

+چجوری بگیرمش تو مُشتم؟

_هر مردی یه راه و روشی داره....راهش رو باید یاد بگیری

جوابی از جانبم نشنید که به حرفش ادامه داد

_شنبه بریم سونوگرافی یا نه؟

حرف را به سمت بچه کشاند تا ذهنم را آرام کند

+نمیدونم

_میخوای بذاریم یه هفته دیگه؟هول هولکی نریم

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره. یه وقت می‌بینی مثل اون یکی....

خواستم بگویم شاید این یکی هم قلبی نداشته باشد

اما جمله‌ام را با یک آه تمام کردم

سر کوچه رسیده بودیم که مامان ریموت پارکینگ را زد

چشمم به روی ماشین آشنایی افتاد

هول‌زده به موبایلم که سایلنت شده میان وسایل کیفم رها شده بود، نگاهی انداختم

٤٦٦

چندین تماس بی‌پاسخ از منوچهر و مجید

و یک پیامک از رفیقِ نگرانم

"جلو دریم. منوچ یه بند داره می‌گیرتت، فشنگی بیا پایین تا قاطی نکرده"

ماشین به داخل پارکینگ پیچید و من از آینه بغل دیدم که درب شاگرد ماشین مجید باز شد

رمان بازار
romanbazar.ir

+منوچهر اومده

مادرم ماشین را گوشه‌ای پارک کرد

دستی را کشید

_چه خوب

در را که باز کرد، منوچهر روبروی ماشین ایستاد

با چهره‌ای در هم

و نگاهی آتشین

مادرم به سرعت کنارش رسید

+بلا به دور

منوچهر نگاهش را از روی من برداشت و به مادرم دوخت

_کجا برده بودیش؟

+بردمش دکتر

_دکتر چی؟!

تیز به من نگاه کرد و غرید

_رفتی انداختیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را در صندلی مچاله کردم

چه خوب که مادرم برای حرف زدن پیش‌دستی کرد

+می‌خواست بندازه ولی من نذاشتم....

نگاهش را از روی من برنمی‌داشت

و دوباره مادرم به حرف آمد

+دیشب زورش کردم بیاد باهات حرف بزنه. انتظار داشتم مثل دو تا آدم عاقل بشینید سنگاتونُ با هم وا بکنید....حداقل به خاطر اون بچه! ولی انگار تو نمیخوای مشکلات حل بشه

به مجید نگاه کردم که با قدم‌هایی آرام به سمت‌مان می‌آمد

+ آرومش کردم، جلوشُ گرفتم که بچه رو سقط نکنه ولی اگه من نبودم چی میشد؟

_شوما هم نبودی همچین غلطی نمی‌کرد

با شنیدن صدایش چشم از مجید برداشته و به او دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم دستی به روسری‌اش کشید

+تا الان

با این اخلاق گندت ساخته...با این دست هرزت...صداشم درنیومده و هیچی ازت نخواسته...حالا ازت میخواد از مواد و قاچاق بیای بیرون...تو هم...

٤٦٧

_اصن چطو شده جوشِ درنازو میزنی؟ تا قبل این بحثا کجا بودی؟ واساده بودی یه گوشه و نیگا می‌کردی...حالام برو واسا همون گوشه، لازم نکرده دخالت کنی...ما بَلتیم چطو با هم کنار بیایم

+اگه دخالت نمی‌کردم بخاطر اینکه...

_بسه

منوچهر به سمتم پاتند کرد که مادرم تیر آخر را زد

رمان بازار
romanbazar.ir

+من فکر کردم تو آدمی که به گفتم یه فرصت دیگه بهت بده

درب شاگرد را باز کرد و غرید

_بیا پایین

به سمت مادرم چرخید

_نمی‌خواد واس من فرصت بخری....

کیفم را به سینه‌ام فشردم که بازویم را گرفت و بدنم را بیرون کشید

_ما آدم نیسیم، فکر و خیالتُ درگیرمون نکن

در را کوبید تا بتوانیم از کنار ماشین رد بشویم

مادرم از عصبانیت سرخ شده بود

+دستمُ ول کن...شکوندیش

تنها واکنشش به صدایم، فشار بیشتر انگشتانش به دستم بود

با قدم‌های بلندش چاره‌ای نداشتم که همین چند قدم کوتاه را پشت سرش بدوم

و همان هم واکنش تند مادرم را در پی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

+دکتر گفته استراحت مطلق، یعنی چهارتا قدمم برنداره...اونوقت داری اینجوری میکنی؟

منوچهر از شدت حرص حتی به وضعیت من توجهی نکرد

فقط مرا به دنبال خودش کشاند که دوباره صدای مادرم بلند شد

+داروهاش...

در عقب ماشین باز و منوچهر بدنم را برای نشستن جلوتر کشید

مقابلش ایستاده و جیغ خفه‌ای کشیدم

+مامانم چی گفت که باهاش اینطوری حرف زدی؟

_مامانم مامانم نکن....بشین

سر و شانه‌ام از شدت بارش باران به آنی خیس شد

حریف دستان قدرتمندش نشده و با نشستنم در ماشین بسته شد

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت شیشه‌ی باران زده دیدم که مجید مشغول حرف زدن با مادرم است

در شاگرد که کوبیده شد نگاهی کوتاهی بهش انداختم

دم عمیقی گرفت

_زندگی من خعلی وخته این ریختیه...تا تهِ دنیا هم همینه! خیال نکن با یه حاملگی میتونی سوارم بشی. همون اولا هم بت گفته بودم خوش ندارم سواری بدم!

٤٦٨

بی‌توجه به او، شیشه را پایین داده و به مادرم نگاه دوختم

پلک به روی هم فشرد

اطمینان می‌داد...برای چه چیزی؟ نمی‌دانم

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید کیسه‌ی دارو ها رو از مادرم گرفت و سمت‌مان قدم برداشت

_بده بالا....می‌چایی

برای مادرم آهسته دست تکان داده و شیشه را بالا دادم

_واس خاطر اون غلطی که سیروس کرد...تا قیوم قیومت، سرم پایینه! اما این توفیر داره با قلدری کردنات!

سایه‌ی مجید که به ماشین نزدیک شد، منوچهر جمله‌ی آخرش را هم گفت

جمله‌ای معمولی نه، اتمام حجت کرد

_منوچ همینه...کار و بارشم همینه! توام با همینا می‌سازی

مجید با تن لرزان پشت فرمان نشست و کیسه‌ی دارو را به سمتم گرفت و لبخندی زد

_الکی الکی قرصی شدینا....بوی حلواتون داره به مشامم میرسه

رمان بازار
romanbazar.ir

نه من پاسخی برای او داشتم نه منوچهر

تا رسیدن به خانه، سکوت بر ماشین و اعضایش حکومت می‌کرد

و من از این سکوت نهایت لذت را بردم

ذهنم را از هرچه در اطرافم می‌گذشت خالی کرده و فقط به آسمان نگاه می‌کردم

باران دیگر نمی‌بارید

منوچهر که کلید داخل قفل چرخاند از گرمای ماشین دل کنده و پیاده شدم

نمی‌توانستم لحظه‌ای سرما را تحمل کنم

پاتند کردم برای داخل رفتن که منوچهر غرید

_مگه حرف از استراحت اینا نبود؟

تا رسیدن او به در ورودی اتاق، هزاربار لعنتش کردم

حرکات آهسته‌اش به عمد بود

قفل باز شد اما دستم به دستگیره نرسید

مرا در آغوشش کشید و خودش در را باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم به روی تخت فرود آمد و بعد بدن بزرگ او بود که رویم خیمه زد

لب‌هایم را به بازی گرفت و دستانش پیشروی کرد

اولین بار بود که بدنم او را طلب می‌کرد

دستانم که پشت گردنش چفت شد،حریص‌تر شد

دکمه‌های پالتو را که باز کرد، شکمم تیر کشید

دست از همراهی‌ام کشیده و به خودم نهیب زدم

با فشار دستم کمی فاصله گرفت و سوالی نگاهم کرد

٤٦٩

+دکتر گفته نباید رابطه داشته باشیم

نُچی کرد و دکمه‌های شومیز را هم باز کرد

+گفت برای بچه ضرر داره....برای من مهم نیست. اگه تو....

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی از روی تخت بلند شد

در اتاق را بست و سمت بخاریِ کوچک اتاق قدم برداشت

_واس چی مهم نی؟ چون باباش منم؟

برای بی‌جواب ماندنش اعتراضی نداشت

چند باری فندک بخاری را فشرد تا بالاخره شعله کشید

همانطور که روی زانو نشسته بود به سمتم چرخید

_گف فقد به شوهرت بگو نیاد سمتت؟ یا چیزای دیگه‌ام گفت؟

پتوی دونفره را به روی تنم کشیده و نگاهش کردم

+گفت استراحت کن...فعالیت کم...تا نیوفتی به خون‌ریزی

سر به تایید تکان داد و لب گزید

_فردا با شرار میری دکتر...خبرش میکنم

+تا روز سونوگرافی دیگه لازم نیست برم دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت تخت آمد و پتو را تا زیر چانه‌ام بالا کشید

_دکتر و سونو و هر قبرستونی خواسی بری...فقد با شرار

+از چی میترسی؟

_از کله خر بودنت....از رد دادن مُخت

لب به گونه‌ام چسباند و بوسه‌ای عمیق نثارم کرد

باید به دنبال راهی می‌بودم تا میان مشتم بگیرم این منوچهر دیوانه را

کمال مامور رساندن من و شراره به مرکز سونوگرافی شد

اما من زیر بار حرف منوچهر نمی‌رفتم، مادرم را خبر کردم

روی صندلی‌های سالن نشسته و خیره‌ی مانیتور بود

زودتر از شراره به او رسیدم

از پشت بغلش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+مرسی که اومدی...همش فکر کردم نمیای بخاطر حرفای منوچهر

دستم را گرفت و نرم فشرد

_دیوونه‌ای؟ بیا بشین ببینم

+ای وای....چرا شما زحمت کشیدین اومدین؟ من اومده بودم دیگه

شراره‌ی فضول به جمع دونفره‌ی ما اضافه شد

٤٧٠

_اتفاقا شما به زحمت افتادین

از جواب سربسته‌ی مادرم به شدت خوشحال شدم

لب گزیدن شراره یعنی حسابی حرصی شده است

و من با آرامش کنار مادرم جا گرفتم

_چه خبر؟

+هیچ خبری نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_استراحت میکنی؟

+تو این دو روز مادرشوهرم غذا می‌فرسته، بعدشم سینی با همون ظرفای کثیف برمی‌گرده خونشون

_عیب نداره....حال تو و بچه مهمه

+آره خب

با پخش شدن صدایی که شماره‌ای سه رقمی می‌خواند، مادرم نگاهی به کاغذ در دستش انداخت

_نوبت توعه

برگه را از دست مادرم گرفته و کیفم را روی صندلی گذاشتم

شراره پشت سرم از صندلی بلند شد که مادرم یک بار دیگر خودی نشان داد

_همراه نمی‌ذارن داخل بره، وگرنه خودم میرفتم

+حالا شاید گذاشتن

به هیچ روشی دست از من نمی‌کشید

و خب....

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم چیزی برای پنهان کردن نداشتم

درب اتاق را باز و برگه را به دست تایپیست دادم

_بخواب رو تخت عزیزم....خانم شما کجا؟

صدای شراره از پشت سرم بلند شد

+همراه ایشونم

_همراه نمیخوان...بفرما بیرون

به صحبت‌های شراره دیگر گوش ندادم و روی تخت دراز کشیدم

بافت بلندم را کنار زده و تی‌شرتم را بالا بردم

صدای باز و بسته شدنِ شیر آب را از پشت پرده‌ی نازک شنیدم

و کمی بعد دکتر بیرون آمد

مرد بود....

معذب کمی به روی تخت جابجا شدم

نیم نگاهی به صورتم انداخت و روی صندلی‌اش جا گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که مایع به روی دستگاه می‌ریخت، خانم تایپیست را مخاطب قرار داد

_مشکل این خانم چیه؟

+سونوی تشکیل قلب جنین

_خیلی خب

٤٧١

نگاه کوتاهی به شکمم و جای درست دستگاه انداخت و بعد خیره‌ی مانیتور شد

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا پخش شدن صدایی روح بخش....

ریتمی یک‌نواخت!

صدایی که وجود فرزندم را تایید می‌کرد

_خانم...بنویسید....صدای قلب شنیده شد...شش هفته و دو روز سن جنین

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگاه از روی شکمم برداشت که هول‌زده روی تخت نشستم

به شدت معذب بودم

تمیز کردن شکمم و بیرون رفتن از اتاق به یک دقیقه هم نرسید

و امان از فضولی ذاتی شراره که به هنگام باز کردن در، چشم داخل اتاق گرداند و با دیدن دکتر ابرویی بالا انداخت

می‌دانستم باز فتنه‌ای در راه است

باید خودم را برای مقابله با منوچهر آماده می‌کردم

_چی شد؟

+صدای قلبشُ شنیدم مامان...خیلی کم

_خب واسش ضرر داره...همینم که گذاشت بشنوی خیلی خوبه

دست پشت کمرم گذاشت تا سمت صندلی‌ها بروم

+یهویی میرم تو ماشین میشینم

_باشه. پس برو من برگه رو میارم برات

رمان بازار
romanbazar.ir

شراره به سرعت میان حرفمان پرید

_شما درنازو ببرید...من میگیرم

سر تکان داده و دست مادرم را محکم گرفتم

کمال درحالی که تکیه به ماشین داده بود، سیگار دود می‌کرد و به مخاطب پشت تلفن فحش می‌داد

_فکر می‌کردم فقط منوچهر دیوونه‌اس....نگو همشون همینن

گونه‌ی خنک مادرم را عمیق بوسیدم

+نمیخواد تا اون دست خیابون بیای، خودم میرم

_آره نیام بهتره....اعصابم نمیکشه!

دستش را رها کردم که تشر زد

_تو ماشین نمیخواد بشینی، دراز بکش! حالت بد میشه‌ها

چشم روی هم فشردم که دوباره سر و کله‌ی خواهرشوهرم پیدا شد

دستش به دور بازویم قفل شد و با لبخندی تصنعی با مادرم خداحافظی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٧٢

به سمت ماشین قدم برداشتیم که زیر گوشم غرید

_قدیما...زنا یکم حیا داشتن، الان دیگه راحت مانتو میکشن بالا تا مردا همه جاشونُ وجب کنن

+اولا همه مردا ندیدن، فقط دکتر....دوماً این موضوع به خودم مربوطه

_خوبه والا...منوچ ولت کرده که انقد پررو شدی

پوزخندزنان دستم را از حصار دستش خارج کرده و در عقب ماشین را باز کردم

به سرعت روی صندلی شاگرد جا گرفت

_زبون درازی نمی‌کردی کاریت نداشتم، ولی شراره نیستم اگه زنگ نزنم منوچ

+زنگ بزن...بدو!

تکیه به در داده و پاهایم را روی صندلی دراز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سوار شدن کمال و طی کردن مسیر ده دقیقه‌ای، شراره بارها با برادرش تماس گرفت

به معطلی‌اش می‌خندیدم که بالاخره تماس برقرار شد

_الو...داداش...نه حالش خوبه...آره قلبش تشکیل شده....هرچند که خودش و مامانش نذاشتن برم تو....نگو خانووووم می‌خواست راحت باشه جلو دکتر نامحرم

پوف کلافه‌ای از دستش کشیدم، ماجرا را کلاً مطابق میلش تعریف کرد

کمال نگاه تیزی از آینه تقدیمم کرد

_زن تو این خراب شده نبود که رفتی پیش دکتر مرد؟

+رانندگیتُ بکن

شراره درست می‌گفت....

حسابی زبانم دراز شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم ترس از منوچهر را با این حاضرجوابی‌ام از خودم دور کنم

_مگه من راننده‌تم که اینجوری حرف میزنی باهام؟

دستی در هوا برایش تکان دادم

_داداش شنیدی چجوری حرف زد؟....خانواده‌اش درست تربیتش نکردن...تو چرا کم کاری کردی؟

+تو که نتیجه‌ی تربیت منوچهری چه گلی به سرشون زدی؟

به سمتم چرخید و تیز نگاهم کرد

_گوشی....بیا منوچ میخواد حسابی بچزونتت

مردد موبایل را از دست شراره گرفته و به گوشم چسباندم

زیاده روی کرده بودم

_الو...داری صدامُ؟

+آره

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟ باز ننه‌اتُ دیدی شاخ شدی؟ نگفتم فقد با شرار میری؟

+گفتی

٤٧٣

_پَ چی؟ پَ چرا اومده ور دلت؟

+خودم گفتم بیاد

_مِث که دوباره باس گوشیُ ازت بگیرم...تو جنبه‌شُ نداری

+مگه بچه‌ام که بخوای کنترلم کنی؟

_ور ور نکن جلو اونا....پشت گوشی فقد زبون داریا، جلو روم....

+استرس برام خوب نیست

شراره تک خنده‌ای به حرفم زد

_این همون به غلط کردن افتادنه‌ها کمال

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای غرش منوچهر گوشم را به درد آورد

_بگو ببنده فکشُ....توام اگه استرس مسترس واست خوب نیست پَ بیخود میکنی که....

دم عمیقی گرفت

_بیا خونه

تمام مسیر متلک‌های شراره را تحمل کردم اما وقتی میدانِ جلوی مدرسه را رد کردیم، به خودم لعنت فرستادم بابت دهن به دهن گذاشتن با شراره

منوچهر سر خیابان اصلی، روی موتور سنگینش نشسته و زنجیر می‌گرداند

می‌خندید به حرف رفقایش اما چشمانش که مرا شکار کردند، خنده‌اش پاک شد

خودش علاف در کوچه‌ها می‌چرخید و مرا با خواهر برادرش راهیِ سونوگرافی کرده بود

از ماشین پیاده شده و بی‌حرف کلید داخل قفل در چرخاندم

_بیا برگه‌اتُ ببر

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از پا گذاشتن به حیاط، برگه را از دست شراره کشیدم

صدای موتور که به گوشم رسید، در را کوبیده و سمت خانه پاتند کردم

شکمم عجیب تیر می‌کشید

شال و بافت از تن بیرون آوردم که در حیاط کوبیده شد

روی تخت آوار شدم و چشمم به روی هیکل بزرگش چرخید

اخم روی صورتش، ردِ خنده‌ی چند لحظه پیشش را از صورتش پاک کرده بود

دستش که به سمتم دراز شد، ترسیده عقب‌تر رفتم

ضربان قلبم بالا رفته و بدنم منقبض شده بود

اما هدفش من نبودم

هدفش برگه‌ی سونو بود که کنار کیفم به روی زمین جا گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

متن را تند خواند و کمی به عکس تیره نگاه کرد

٤٧٤

_همه‌جاتُ ریختی بیرون؟

+نه

برگه را تکان داد

_پَ اینُ چجوری گرفت؟

+فقط شکمم...

ابرو بالا انداخت و چشم به شکمم دوخت

_برم دست اون بی‌ناموسُ قلم کنم؟ یا رو پوست تو نقاشی بکشم درس بشه واست؟

چانه‌ام ناخودآگاه لرزید

این برخورد فقط به خاطر معاینه‌ی یک دکتر بود؟

یا قضیه از جای دیگری آب میخورد؟

_ها؟ کدومش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای فریادش، شکمم را چنگ زده و پلک به روی هم فشردم

اخلاق منوچهر همین بود....

لحظه‌ای خوب و لحظه‌ای بد!

+نمی‌تونستم به دکتره بگم تو سونو نکن برام

_چرا؟...واسه ماها که خوب زبون داری...اصن چرا اونجا رفتی؟کی گف بری بالا شهر واسه یه صدای قلب

+مامانم برام نوبت گرفت

_واس چی خبرش کردی؟ به اون چه که زن من میخواد بره کجا؟

به صورت سرخش نگاهی انداختم

+خوب کاری کردم زنگ زدم بهش...سونوهای دیگه‌امُ هم میرم همونجا اصلا

پوزخندی زد و دست به کمر چسباند

_بار شیشه نداشتی زبونت غلاف بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

+اشتباه کردم...با شماها باید همینطوری حرف زد...وگرنه سوار آدم میشین

امروز وقت کم آوردن نبود!

حتی وقتِ پیدا کردن راه برای گرفتن منوچهر در مشتم هم نبود

_برعکس....تو داری سوار من میشی! منِ الاغم هی خم‌تر میشم که تو راحت‌تر بیای رو کولم

برای برداشتن کیفم خم شد اما من زودتر به کیف چنگ زدم

او هم کم نیاورد

کیف را محکم کشید طوری که بندش پاره شد

زیپش را که باز کرد غریدم

+حق نداری گوشیمُ برداری

پوزخندی زد و سر به تایید تکان داد

_رو چِشَم

موبایل را که بین مُشتش گرفت، از جا پریدم

+مگه من چکار کردم که گوشیمُ میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٧٥

بی‌حرف سمت در به راه افتاد که آستین پلیورش را گرفتم

بوی سیگاری که روی لباسش جاخوش کرده بود، زیر بینی‌ام پیچید

دلم پیچ خورد اما نفس عمیقی کشیدم

+داری یه کار میکنی یه بلایی سر خودم بیارما

چرخش ناگهانی‌اش به سمتم باعث ترسم شد

هین کشیده و قدمی به عقب برداشتم

_واس خاطر یه گوشی بلا سر خودت بیاری؟ حداقل یه دلیل درس حسابی...

مابقی حرفش را نشنیدم

بوی سیگارش کارم را یک‌سره کرد

پا برهنه سمت سرویس دویدم اما به موقع نرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار حوض نیم‌خیز شده و محتویات معده‌ام بیرون آمد

بیشتر از چیزی که می‌دیدم در معده‌ام نبود

اما همچنان عق می‌زدم

در همان چند ثانیه،کار به جایی رسید که نفسم بالا نمی‌آمد

دستی پشتم نشست و با قدرت ماساژم داد

_بسه...کم مونده معده روده‌اتُ بالا بیاری

دوباره که عق زدم شیر آب را باز کرد و مشتی آب حواله‌ی صورتم

سرم از هجوم خون سنگین شد

روی موزائیک‌های سرد نشستم که تشر زد

_یخ زدی. پاشو جای نشستن نی اینجا

بی‌حال‌تر از آن بودم که بتوانم حتی نگاهش کنم

چه برسد پاسخی به حرفش بدهم

دست به زیر بغلم رساند و به آنی بلندم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم در صورتم گرداند

ترس در نگاهش عیان بود و نمی‌دانستم از چه چیزی ترسیده است

زانوهایم سست شد اما دستان منوچهر مانع از افتادنم شدند

_چرا این ریختی شدی؟

+فشارم...اومده پایین

_صورتت! صورتت ریخته به هم. ریز ریز کبود شده....

٤٧٦

پلیورش را چنگ زدم که در آغوشش فرو رفتم

نایی برای باز نگه داشتن چشمانم نداشتم

----------□-----

+چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_به زور بقیه نبود اصن نمی‌زنگیدم که خبردار شی

+خدا خیر بده اون بقیه رو که به فکر بچه‌ی منن....برعکسِ تو!

صدای مادرم هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد

خوب به خاطر داشتم که مدام در خواب و بیداری مدام صدایش زده بودم

پلک از هم باز کردم که وارد اتاق شد

با دیدنم کیف از دستش رها شد و به سمتم دوید

+دیروز پیش من بودی که حالت خوب بود....چکارت کرد؟

خواستم تکانی به زبانم بدهم که منوچهر در اتاق را بست

_اصن اشتب کردم زنگیدم بهت، بیا....

میان حرف منوچهر پریده و نالیدم

+گشنمه....تشنمه...دارم میمیرم

مادرم دستی به روی صورتم کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره داری میمیری. یکی هم به فکرت نبود ببرتت دکتر

_خودش نیومد! همون دیروز میخواسم ببرمش

+به زور می‌بردیش....مثل بقیه وقتا که به زور اینور اونور می‌بردیش

مادرم دست زیر سرم گذاشت تا روی تخت بنشینم

دنیا به دور سرم می‌چرخید

+هیچی تو خونه‌ات پیدا نمیشد بهش بدی بخوره؟

_ملی خانم....انقد کلفت بارم نکن! هرچی ننه‌ام و مریمی غذا و کوفت زهرمار واسش آوردن، لب که نزد هیچ...فقد بالا آورد

مادرم پالتو به دور تنم پیچید که منوچهر دوباره به حرف آمد

_هیچی‌ام تو شکمش نبود...زردآب میاورد بیرون

صدای باز شدن پلاستیکی توجه‌ام را جلب کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم از پلاستیک خوراکی‌هایی که همیشه داخل کیفش به خاطر پارسا می‌گذاشت، شکلاتی بیرون آورد

+دهنتُ باز کن

سر به نفی تکان دادم که صورتم را محکم گرفت

تکه‌ی کوچک شکلات را داخل دهانم فرستاد

٤٧٧

+بخور...داری از حال میری

شکلات را میان دندانم فشردم اما وضعم خراب‌تر از این حرف‌ها بود

سطل پلاستیکی کوچکی را که مریم کنار تختم گذاشته بود را برداشتم

میان حال خرابی‌ام تشر منوچهر را شنیدم

_بسه دیگه....چیُ داری بالا میاری؟

شانه‌ام را میان مُشتش فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدبخت هیچی تو اون شکم واموندەات نیس....نکن

+مگه دست خودشه؟ ویاره...باید ببریمش دکتر

لب‌هایم را با پشت دست پاک کردم و سر بالا آوردم

منوچهر ترسیده نگاهم کرد

_چه بلایی داری سر خودت میاری درناز؟

مادرم از پشت منوچهر نگاهی به صورتم انداخت

+وای خدا....صورتش چرا اینجوری شد؟

منوچهر کاپشن به روی بدنش کشید

همانی که پارسال تن مرا از دید بقیه پوشانده بود

خودش شال را بر سرم انداخت و دست زیر سر و زانوهایم فرستاد

_بچه نخواسیم....داره می‌کشَتِت

خودم را میان دستانش رها کردم

پلک‌هایم مدام به روی هم میوفتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدت رسیدن تا درمانگاه سکوت بین ما سه نفر برقرار بود

این بار خود منوچهر پشت فرمان نشسته و ویراژ می‌داد

از شدت بی‌حال بودن روی پا بند نبودم

و باز هم منوچهر به فریادم رسید

روی تخت درمانگاه که دراز کشیدم، بوی تند الکل مشامم را اذیت کرد

صورتم که جمع شد، مادرم به سرعت کنارم ایستاد

شال به روی بینی‌ام گذاشت

_از دهن نفس بکش که حالت بد نشه

بینی‌ام را محکم گرفتم که مرد جوانی با روپوش سفید کنارم آمد

_مشکلشون چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از دکتر برداشته و به منوچهر دوختم
ابرو در هم کشیده بود
مادرم آهسته پاسخ داد
+بارداره...ویار داره، هیچی نمیتونه بخوره
دکتر سر به سمتم خم کرد و چشم باریک
_چشمش چی شده؟
انگشتش را سمت چشمم آورد که دستش پس زده شد
_دکتر زن ندارین که تو اومدی بالا سر زن من؟
دکتر صاف ایستاد و نگاه از من گرفت
_نداریم....ناراحتی مریضتُ بردار ببر یه جا دیگه
سمت در قدم برداشت که نالیدم
+یه چیزی بهم بزنین فقط خوب شم

مرد جوان نگاه مرددی به رویم انداخت و دست در جیب روپوشش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ویارو فقط میشه کنترل کرد...خوب شدنی نیست تا وقتش

عصبی به منوچهر چشم دوخت

_می‌بریش؟ یا ویزیت کنم؟

حالت منوچهر را ندیدم

پلک‌های بی‌جانم به روی هم افتادند

اما صدایش را درست از کنارم شنیدم

_ویزیت کن...دَس نزن بِش

نزدیک‌تر ایستاده بود برای حمله به کسی که احیاناً قرار بود دست به شکارش بزند

_خیلی خب. سروم رینگر براش می‌نویسم، تقویتی و آمپول دمیترون هم همینطور! بگیرین تا براش تزریق کنن

صدای مهر زدن بر پای برگه را شنیدم و دوباره صدای دکتر

_چشمتُ باز کن...لکه خون دیدم

بی‌حال نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چوب آبسلانگ را زیر پلکم فشرد

_بالا رو نگاه کن

بالا بردن مردمک چشمم همزمان شد با دیدن منوچهر

خیره‌ی من بود با چشمانی نگران

+وای...چشمش چی شده؟

_خونریزی کرده. منُ ببین...این چندتاست؟

٤٧٩

چندین بار انگشتانش را باز و بسته کرد تا از سلامت چشمم مطمئن شود

_صبح حتما ببرین پیش متخصص چشم!

صدای مادرم حتی در اوج نگرانی آرامبخش بود

+خونریزی چرا؟ تا همین نیم ساعت پیش طوریش نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_محکم عق میزنه بخاطر همونه

اتاق از حضور دکتر خالی شد

منوچهر هم قصد داشت پشت سر مرد جوان برای گرفتن داروها بیرون برود اما.....

پشیمان از چند قدمِ رفته‌اش، بالای سرم ایستاد

خم شد و بوسه‌ای هول هولکی به پیشانی‌ام کاشت

_ببخش!

زمزمه‌اش را فقط من شنیدم

اما نمی‌دانستم این ببخش برای کدام خطایش بود؟

کدام فریادش؟

کدام تهدیدش؟

کدام آزار و اذیتِ روحی و جسمی که نثارم کرده بود؟

شاید همین یک کلمه برای تمام این‌ها بود

شاید به نظر منوچهر، همین کلمه کفایت می‌کرد.....

رمان بازار
romanbazar.ir

و من نمی‌دانم چرا با شنیدن همان کلمه‌ی کوچک، کمی دلم آرام گرفت

فقط کمی!!

پشت دستش را لحظه‌ای کوتاه روی صورتم کشید و برای بیرون رفتن پاتند کرد

انتظار همین چند ثانیه محبت زیرپوستی را از منوچهر نداشتم!

مخصوصا در برابر چشمان مادرم

تمام مدت تزریق سروم، روبروی اتاقکِ تزریقات ایستاده و نگاهم می‌کرد

مادرم که برای پاسخ دادن به تماسش از اتاق بیرون رفت، فرصت برای منوچهر پیش آمد تا کنارم بیاید

آن وقت از ظهر ، پرنده در درمانگاه پر نمیزد

سرم را آهسته نوازش کرد و زمزمه‌اش را به سختی شنیدم

_دردت به سر منوچِ بی‌مغز

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبک گلویش به سختی بالا پایین شد

چشمانش برق می‌زدند

_سر دهن به دهن گذاشتن با منِ الاغ این شکلی ریختی به هم....اگه طوریت می‌شد، من چه خاکی به سرم می‌ریختم؟

صدای پاشنه کفش از راهرو آمد که کمی عقب ایستاد

پرستار نگاهی به هردویمان انداخت و برای بیرون کشیدن سوزن جلو آمد

٤٨٠

متعجب به چشمم نگاهی انداخت و چسب به روی دستم گذاشت

سنگینی نگاهش به روی منوچهر را به وقت بیرون رفتن از اتاق حس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم به روی تخت بنشینم که دست پشت کمرم گذاشت

_سرحال شدی؟

دوباره بینی‌ام را محکم گرفتم

+نه! حالم داره بد میشه

_دکتره قرص مرصم نوشته...بخوری ردیفه ردیفی

دستم را برای پایین آمدن از تخت گرفت

کفشم را به پا زدم که مادرم داخل اتاق سرک کشید

_تموم شد؟بریم؟

با شنیدن صدایش، منوچهر دستم را رها کرد

انگار به غرورش بر می‌خورد اگر مادرم محبت‌های انگشت شمار او را می‌دید

هرچند دقایق پیش از دستش در رفته بود

جلوتر از ما سمت در ورودی ساختمان رفت که مامان زیر گوشم پچ زد

_شیافتُ استفاده میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه

_چرا نه؟ با این فشاری که به خودت میاری، اگر باز لکه‌بینیت شروع بشه چی؟

پا به خیابان که گذاشتیم، بالاخره شال را از روی دهانم کنار زدم

هوای خنک و تازه کمی حالم را بهتر کرد

درب شاگرد برایم باز شد و تن خسته‌ام به روی صندلی فرود آمد

مادرم که روی صندلی عقب جا گرفت ماشین به راه افتاد

زبان داخل دهانم گرداندم

تشنگی امانم را بریده بود....

پشتی صندلی را تا انتها خوابانده و نالیدم

_دلم آب یخ میخواد

به ثانیه نکشید که ماشین از حرکت ایستاد

منوچهر که پیاده شد به مادرم نگاه کردم

لبخند کجی به روی صورتش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌بینم شده مثل موم توی دستت...

+نه. اشتباه فکر میکنی

_کور که نبودم....همین یه ساعت پیش بوس کردنشُ دیدم

٤٨١

گونه‌ام گُر گرفت و چشم به آسمانی دوختم که برخلاف این روزهای بارانی و طوفانی، صاف بود

مثل حالِ امروز منوچهر!

حجم باد سردی که وارد ماشین شد، خبر از حضور منوچهر می‌داد

چرخش سرم به طرفش همزمان شد با گرفتن بطری آب در مقابل صورتم

خنکیِ آب را از این فاصله هم با گوشت و پوست حس می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دستش را پس زدم

_بخور. مَی آب نمیخواسی؟

+میترسم باز حالم بد بشه

مادرم برای جواب دادن پیش دستی کرد

_یهویی نخور. هیچی نمیشه

بطری را با دستان لرزان از دست منوچهر گرفته و به گونه‌ام چسباندم

چشم انتظارم بود تا نگرانی‌اش بابت رفع تشنگی‌ام برطرف شود

و خیالش را راحت کردم

جرعه‌ای آب به دهان خشکم فرستادم

خنکی‌اش را از گلو تا خودِ معده‌ام حس کرده و دعا دعا کردم همین یک جرعه پَس زده نشود

مکث کوتاهِ منوچهر هم به خاطر همین موضوع بود

اما با گذشت چند ثانیه و اوضاع خوبم، هر سه آرام کرفتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم همان جلوی خانه، گونه‌ام را بوسید و راهی منزل شد

قول داد فردا هم سری به من بزند

دست به دیوار گرفته بودم تا سقوط نکنم که صدای مجید به گوشم رسید

_همه چی ردیفه؟

نگاهش کردم که از خانه بیرون آمده و سوئیچ موتور را بین انگشتانش می‌چرخاند

چهره‌اش گرفته بود

_ریدیف میشه..

با صدای منوچهر چشم از من برداشت و به برادرش دوخت

+کاری بود بهم بگو

_تا خودم هستم چرا تو؟!

لحنش مشخص بود کمی با مجید دعوا دارد

اما مجید کم نیاورد

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٨٢

+الان می‌ذاریش و میری که...

_سرت تو کار خودت باشه

مجید "آهانی" گفت و دست روی چشمش گذاشت

+رو چِشَم

روی موتور نشست که نفس‌زنان پا به حیاط گذاشتم

اما مجید بود دیگر!!

+شب لااقل تنهاش نذار. آل میاد میبرتش

با صدای جیغم به منوچهر اجازه‌ی جواب ندادم

_مجید

+آلِ دیگه ترس نداره

ناخن‌هایش را نشانم داد و صورت در هم کشید

_عوضی

صدای خنده‌ی بلندش در کوچه پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخند من با دیدن نگاه خشمگین منوچهر خشک شد

خودم را به کوچه‌ی علی چپ زدم و پالتو از تن بیرون کشیدم

معده‌ام دوباره می‌جوشید اما توجهی نکردم

پالتو به روی طناب پرت کردم و پا به سرویس گذاشتم

سایه‌اش را همچنان وسط حیاط می‌دیدم

و ترس داشتم برای بیرون رفتن

شستن دستم، نگاه خیره‌اش و سکوت مرگ‌بارش را در پی داشت

_با همونم می‌رفتی توالت هیچی نشد....عوضش یخ نمی‌زدی

+از دفعه دیگه

_آها...حالا که حرف از دفه دیگه شد...حواس بده به کارات که از دفعه دیگه هرهر کرکر نکنی با مجیدمون

رمان بازار
romanbazar.ir

خیسی دستم را با شلوارم گرفتم

به سمتش چرخیدم

آن طرف حوض ایستاده و دست به کمر چسبانده بود

به قصد دوئل!

_نمیخوام بات کل کل کنم باز اعصابت بریزه به هم...یادت باشه یه سری هم بت گفته بودم...دفه سِیُم کلاهمون بد میره تو هم. افتاد؟

چشم درشت کرد و تای ابرو بالا انداخت

_هوم؟

+خندیدن مشکل داره؟ من با مجید....

نگاهی به آسمان انداخت و زمزمه کرد

_انگاری میخواد برف بیاد.لباس دُرس درمون تنت کن، تخت بخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار حوض عبور کردم

سینه به سینه‌اش ایستادم که باز بوی سیگاری که روی کاپشنش جا خوش کرده بود به مشامم رسید

+من و مجید مثل خواهر برادریم با هم.یعنی میخوام بگم....

تیز نگاهم کرد

_دوباره قصه رو نبر از اول! حرف مرف تموم

دم عمیقی گرفته و چشم فشردم

حوصله‌ی دعوا نداشتم

+باشه

_باشه چی؟

دوباره که نگاهش کردم سر کج کرده بود

+باشه یعنی حرف تموم. فاصله‌امُ باهاش حفظ میکنم

سرم را ناگهان در آغوش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لب به پیشانی‌ام چسباند به قصد بوسه‌ای گرم!

سپس بدنم را بین دستانش محصور کرد و زمزمه‌اش را به گوشم رساند

_همه چیت واس منه...حتی خنده‌هات نازخانم

کمرم را کوتاه نوازش و به سمت خانه هدایتم کرد

_برو تو! کیلیت میدم پری بیاد پیشت

پا به ایوان گذاشته و نگاهش کردم

در حیاط پشت سرش بسته شد

نگاهی داخل اتاق گرداندم

بسته پد بهداشتی را از کمد برداشته و به بخت بدم لعنت فرستادم

لکه بینی همچنان ادامه داشت

و تهوعِ دوباره هم گریبانم را گرفت

به حدی که تا رسیدن پری بالا سرم، نمی‌توانستم از کف سرویس بهداشتی بلند شوم

هرچند پری هم توانی برای بلند کردنم نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و مادرش را برای کمک خبر کرد

هر دو زیر بغلم را گرفتند

و مریم سوالش را نگران پرسید

_مگه نرفتین درمونگاه؟ دارو اینا نداد برای این حالت؟

٤٨٤

+چرا...سروم...زد

_خب هنوز دو ساعتم نشده که. باز اونجوری شدی

مسیر کوتاهِ سرویس تا اتاق، چند دقیقه به طول انجامید

سمت تخت هدایتم کردند که نالیدم

+برم حموم

_نمیخواد بری حموم با این حالت

رمان بازار
romanbazar.ir

+لباسام نجس شده

مریم نچی کرد و پا به پایم تا جلوی حمام آمد

_پری یه دست لباس از کمد براش بیار

در حمام را بستم و روی صندلی کوچک حمام نشستم

بیرون کشیدن لباس و آب کشیدن بدنم دقایق طولانی طول کشید

چندین بار مریم صدایم کرد و برای کمک کردن اصرار می‌کرد

تا بالاخره کارم تمام شد

چشمم به روی لیوان چایِ مهمان بود

آب دهانم را پر صدا قورت دادم

ضربه‌ای به روی دستم زده شد که به صورت دختر جوان خیره شدم

سعی می‌کرد رگ مناسبی پیدا کند برای تزریقِ دوباره‌ی سروم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا سلام...کجایی؟کی میای خونه؟

پری موبایل به دست پایین تخت ایستاده و بلند حرف می‌زد

مریم چشمانِ حریص من را که دوباره به روی چای و قند می‌چرخید شکار کرد و رو به دختر جوان گفت:

+دو سه روزه هیچی نخورده. امروزم رفت درمونگاه، انگار نه انگار

دوباره صدای پری پیچید

_خاله حالش بد شده...آبجیِ زن عمو الهام اومده بالا سرش

عزیز اصرار کرده بود تا مجید را خبر کنند برای رساندن من به درمانگاه، اما قبول نکردم

نمی‌خواستم دوباره به درمانگاهی بروم که بوی الکل تا مغز استخوانم بپیچد

در عوض پیشنهاد دادم دکتر بالای سرم بیاورند

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه‌اش شد الناز، خواهرِ الهام که به دیدار خواهرش آمده بود

و از حال من باخبر!

بالاخره سوزش سوزن را حس کردم که الناز گفت

_هرچیزی زمان داره...یکم که بگذره ویار هم تموم میشه

٤٨٥

+اوف تا تموم بشه که جون این دختر بالا میاد

لبخندی به حرف مریم زدم که عزیز با پیش‌دستی میوه به جمع‌مان ملحق شد

با دیدن سیب سرخ کنار آن پرتقال خوش‌بو، آب دهانم راه افتاد

اما تهوعی که دوباره سراغم آمده بود، چشمم را به روی میوه‌ها بست

رمان بازار
romanbazar.ir

+خوش اومدی الناز جان. چشمم کف پات...چه خانمی شدی برای خودت

_ممنونم حاج خانم! لطف دارید

+مامانت اینا خوبن؟

_خوبن! گله داشتن که چرا برای عروسی آقا منوچهر ما دعوت نشدیم

+ای دختر...نذاشت عروسی بگیریم که! ایشالله عروسی مجید

پتو به روی سرم کشیدم

لرز به تنم رفته بود و تحمل نور اتاق را هم نداشتم

+پاشید بریم اونور بشینیم یکم استراحت کنه

طولی نکشید که سکوت اتاق را فرا گرفت

در خواب و بیداری بودم که صدای باز و بسته شدنِ در حیاط پیچید

پتو را از روی سرم کنار زدم که صدای لرزان الناز را نیز شنیدم

+سلام آقا منوچهر

رمان بازار
romanbazar.ir

_علیک. حالش بِیتره؟

+آره. دیگه میخواستم برم سوزنُ دربیارم

صدای لخ لخ دمپایی آمد و دوباره الناز حرفی زد

+من چند روز اینجام. یه وقت کاری پیش اومد، حالش بد شد بهم زنگ بزنین بیام

_شماره‌ات بده مریمی که بت بزنگه

+خودتونم دارین

_بگو بینم شماره‌اتُ

ذوق در صدای دخترک وقتی تک تک اعداد را میخواند، حس خوبی بهم نمی‌داد

و با حرف منوچهر چیزی در قلبم فرو ریخت

_آره دارمش. حله

+هر ساعتی از شبانه روز خواستین میتونین زنگ بزنین

_منوچ...مادر...تویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش عزیز به میان حرفشان نمی‌رفت تا ببینم تا کجا پیش می‌روند

دلم می‌خواست پاسخ منوچهر را به این حرف الناز بشنوم

اما نشد...

٤٨٦

الناز هول‌زده به داخل خانه دوید

از قدم‌های محکمش به روی زمین متوجه شدم

و چند ثانیه بیشتر تا ورود منوچهر به اتاق طول نکشید

نگاهم با نگاه بی‌قرارش تلاقی کرد

پاتند کرد برای بستن در منتهی به آشپزخانه

برگشت و پایین تخت نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت روی صورتم کشید

_چرا باز این ریختی شدی تو؟

دستش را پس زده و چشم باریک کردم

+چی داشتی بهش میگفتی؟

_چی باس بگم؟

+شماره بهت داد که چی؟

_واس خاطر تو

دستم را تکانی دادم

صدای سیلی که طنین‌انداز شد، با تمام وجود غریدم

+بخاطر عشق و حال خودت، پای حال منُ وسط نکش

چشمانش را که از حرص بسته بود، تند باز کرد و خیره‌ام شد

_چه غلطی کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+من چه غلطی کردم؟ توچه غلطی میکنی عوضی؟ زن داری...داری بچه‌دار میشی ولی هنوز آدم نشدی

نیم نگاهی به ایوان انداخت

+نرگس...مریم....من...حالا هم نوبت این دختره شده؟ سیرمونی نداری؟

_با این جقله بچه بریزم رو هم؟

دستم را برای بلند شدن تکیه دادم

آهسته روی تخت نشستم

+با این جقله قبلا ریخته بودی رو هم...باز میخواین یادی از گذشته کنین

_خفه شو

تخت سینه‌اش کوبیدم

انتظار چنین حرکتی نداشت که لحظه‌ای به عقب متمایل شد

+دست این زنیکه رو می‌گیری پرتش....

دست به روی دهانم فشرد و چشم درشت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدبخت! اومده کمک حال تو بشه. اونوقت تو میخوای بپری گازش بگیری؟هار شدی؟

۴۸۷

هار شده بودم؟

مرا با یک سگ مقایسه می‌کرد؟

بر سرش فریاد می‌زدم اما فشار دست بزرگش مانع از خروج صدایم می‌شد

تکه‌ای از ریشش را میان مشتم گرفتم

صحنه‌ای در ذهنم جرقه خورد

وقتی به خانه‌ام آمده بود....وقتی قصد داشت مرا تهدید کند تا از آن خانه نروم

آن روز هم ریشش را کشیده بودم تا دست منحوسش را از صورتم بردارد

هدف مغزم، یادآوری نفرت آن روزهایم بود....

و سرکوفت حسادتِ امروزم

رمان بازار
romanbazar.ir

من به هم صحبتی منوچهر با یک زن حسادت کرده بودم؟

مگر نه اینکه منوچهر همان متجاوزِ بددهنی بود که نفرتش در قلبم رسوخ کرده بود؟

همان مردی که با فکر خیانت، مرا تا پای مرگ برد

همانی که مرا در خانه زندانی می‌کرد

پس حالِ نزار این ساعتم چه بود؟

چرا در بی‌تکلیفی به سر می‌بردم؟

دستم بین مُشت قویِ او فشرده شد و جیغم در نطفه خفه!

به روی بالشت فرود آمدم

غرشش و تکان دادن انگشتش به تهدید برایم مسخره بود

_کپه‌ی مرگتُ بذار تا اینارو ردشون کنم برن. اونوقت باهات کار دارم

مردد به چشمانم و دستش نگاهی انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخوای جیغ جیغ کنی یه تو دهنی میخوری

بی‌حس نگاهش کردم

که آرام آرام دستش را فاصله داد

سمت در قدم برداشت که حرف آخرم را زدم

+خودتم برو

به خط اخمِ میان ابرویش نگاه کردم

عمیق شده بود...

مثل جای زخم چاقو وضعیت اسف‌باری به صورتش تحمیل کرده بود

+نمی‌خوام ببینمت....بوی تنتم حالمُ به هم میزنه

حرکت چشمش به روی کاپشن و دستش کاملا ناخودآگاه بود

مکث طولانی‌ای کرد و بعد بیرون رفت

منوچهر رفت

من ماندم و غم عمیق از حرف نسنجیده‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٨٨

پری خمیازه‌ای در خواب کشید و پتو را بالاتر آورد

اصرار کرده بودم با مادرش برگردد

اما قبول نکرد

غلت زده و رو به پنجره خوابیدم

آسمان در سیاهی غرق شده بود اما باز هم سایه‌ی اجسام قابل دیدن بود

به وضوح می‌دیدم که سایه‌ای در حیاط در حرکت بود

صدای "آل" گفتن مجید در سرم می‌پیچید و جرات بلند شدن نداشتم

چشم روی هم فشردم که صدای قدم‌هایی تا پشت در آمد

پتو روی سرم کشیدم و به خود لرزیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره‌ی در بالا پایین شد

+پری....پری بیدار شو

صدایم به حدی ضعیف بود که خودم به سختی می‌شنیدم

_پری رو چکار داری؟

جیغ بلندم باعث فشرده شدن دستی به روی دهانم شد

_هیس. چه خبرته؟ میخوای بیدارش کنی؟

زیر شکمم تیر کشید و من منوچهر و اجدادش را از لعن و نفرین بی‌نصیب نگذاشتم

_تخصیر اون مجیده...شر و ور میگه توام میره تو مخت. نصفه شبا فکری میشی

تخت تکان‌های زیادی خورد و بالاخره منوچهر پشتم دراز کشید

دستش از زیر پتو به دورم حلقه زده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ننه گفت زنای حامله...زیاد قاطی میکنن....گفت تو فحش و داد رو گوش بده ولی دم نزن....گفت قرار نیست حاملگی گل و بلبل باشه!

پتو را کمی از سرم کنار زدم تا اکسیژن به ریه‌ام بفرستم

_رفتم اونور حموم...لباسامم شستن واسم...ببین بازم بو میده؟

قلبم برایش به درد آمد اما صدایم در نیامد

آرام شکمم را نوازش کرد

_گذشت اون دوره که روزم با یکی شب می‌شد...شبم با یکی دیگه! واس جوونیام بود

بینی به موهایم کشید

_چشات نمی‌ذارن عقلم سر جاش بمونه که بخوام به یه دختر دیگه فک کنم

عطر موهایم را عمیق بو کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو تاجی رو سر منوچ. حالیته؟

پتو را بیشتر کنار زدم

هرم نفس‌هایش و بدن داغش، گرمای شدیدی به جانم ریخته بود

دستش خیلی آرام بدنم را ماساژ می‌داد

لذت‌بخش بود

به حتم متوجه‌ی احوالاتم شد که بدنش را کمی بالاتر کشید تا مرا بهتر ببیند

سنگینی نگاهش را خوب حس می‌کردم

_خوشت اومد؟

چشمانم را بستم و جوابی ندادم

_پس خوشت نیومده...

دستش را که برداشت، هول زده چشم باز کرده و سر چرخاندم برای دیدنش

+بدنم درد میکنه

تو گلو خندید و دستش دوباره روی تنم پیشروی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان داخل دهانش گرداند و به لباس‌هایم نگاهی انداخت

_قصه‌ی مریمُ واست گفته بودم، نه؟

+آره

_پ چرا یه طوری می‌حرفی انگار باهاش داستان دارم؟

نگاه از صورتش گرفتم

_اسم نرگسم آوردی. اون....

+هرچی بوده برای گذشته‌ات بوده. نمیخوام چیزی بگی

پهلویم را نرم فشرد

_اگه واس گذشته‌ام بوده که به روم نمی‌آوردی....

آهی کشید

انگشتانش به روی موهایم نشست و تار به تارش را نوازش کرد

_اونم یکی بود واسم، عین زنای دیگه! ولی بیشتر باهاش بودم...انقدی که ازم حامله شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی چشمانم گذاشت

_اونجوری نیگام نکن....می‌خواسم خبط و خطامُ گردن بیگیرم...برم عقدش کنم. ولی دیگه ندیدمش.
غیبش زد

+سیروس کُشتش

_چی؟

دستش از روی صورتم سُر خورد

ناباور نگاهم می‌کرد

۴۹۰

+خودش برام تعریف کرد. با دستای خودش خفه‌اش کرده بود

طاق باز دراز کشید و ساق دستش را روی پیشانی گذاشت

به سقف خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

+عین کاری که شماها می‌خواستین با معصومه بکنید

_اون فرق داشت...

برخلاف همیشه بود!

لحنش را می‌گویم...

پر از غم بود و افسوس و البته حسرت!

+چه فرقی؟ اون از دوست پسرش حامله شده بود این از شوهرخواهرش

_چی؟

چشمانم از حرفی که زده بودم گرد شد

چه گفتم؟ به چه کسی؟

سر از بالشت بلند کرد و به رویم سایه انداخت

_معصوم حامله بود؟

باید هر طوری در توانم بود این گند را جمع می‌کردم

+منظورم این نبود...میخواستم بگم معصومه هم با شوهرخواهرش بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم باریک کرد و شانه‌ام را فشرد

_گذشته رو شخم نزن! این قصه رو از مخت پاک کن. دیگه‌ام حرف این زن زوله‌ها رو نکش وسط

از اول هم نباید حرف نرگس را پیش می‌کشیدم

تصور مرگ دردناکش ذهنم را پر کرد

_دیگه‌ام دهن به دهنم نذار...قلدری نکن...حله ناز خانم؟

همزمان با گفتن "باشه" سر به تایید تکان دادم

سرش پایین آمد که چشمانم را بستم

بوسه به چشمان بسته شده‌ام کاشت و زمزمه کرد

_میگی باشه، ولی بازم ماجرا همینه

فاصله که گرفت دوباره نگاهش کردم

گوشه‌ی پلکش به خاطر لبخند عمیقش چین خورده بود

_دنیام تو این چِشا جَم شده....کاش تو راهیت هم این ریختی باشه چشاش

دوباره کنارم دراز کشید و به سقف زل زد

رمان بازار
romanbazar.ir

+کاش دختر نباشه! دخترا خیلی بدبختن

۴۹۱

آهی کشیدم و دست به روی سینه‌اش گذاشتم

از روی پلیور هم شدت ضربان قلبش به خوبی حس می‌شد

از بالای شانه نگاهم کرد که صدای خمیازه دوباره بلند شد

برای دیدن پری، سنگینی بالاتنه‌ام را روی سینه‌ی منوچهر انداختم

پری دوباره غلتی زد

خوابش عمیق بود اما چه کسی میان خواب، خمیازه می‌کشید؟

دست منوچهر روی کمرم بالا پایین می‌شد

با لطافت و بی‌عجله...

اجزای صورتش را با دقت نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرجا زخم کوچکی به چشم می‌خورد

دور موهایش را با تیغ زده بود

به یاد اولین دیدارمان افتادم که مدل مو و تتوهایش برایم عجیب بود

با دو انگشت فشار اندکی به صورتش وارد کردم تا سرش را کج کند و من تتوی بالای گوشش را ببینم

تتوی اسکلت که ماری به دورش پیچیده شده بود

نمی‌دانم چرا تا به امروز به این طرح دقت نکرده بودم

_چشمتُ گرفته؟

+نه....جز اونی که زیر ابروت زدی بخاطر من، بقیه تتوهاتُ دوست ندارم

لبخند عمیقی زد

_اوضات میزون شده‌ها

+تا وقتی بو به دماغم نرسه...غذا نبینم...حالم خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی بدنش بلند شده و پشت به او دراز کشیدم
دستش به روی پهلویم نشست
_فردا شب نذار هیشکی پیشت وایسه
تو گلو خندیدم که پشت گردنم را بوسید
_آره بخند...تو به من نخندی کی بخنده؟
دست به روی دهانم فشردم تا صدای خنده‌ام پری را بیدار نکند
صورتش را در موهایم فرو برد
چند ثانیه طول کشید تا با نفس عمیقی خنده‌ام را جمع کنم
سکوت که بین‌مان حکم‌فرما شد فرصت را مناسب دیدم برای حرفی که ساعت‌ها بهش فکر کرده بودم

٤٩٢

+یکم که ویارم خوب شه...میخوام کلاس بذارم تو خونه! برای کنکوریا

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بسته به او می‌فهماندم پول حلال خرج خودم و بچه‌ام میکنم

بیمه بیکاری تا چند ماه دیگر برایم واریز می‌شد و باید به فکر روزهای بعدش می‌بودم

+شنیدی چی گفتم؟

نه تنها صدای نفس‌هایش خیلی کنترل شده به گوشم می‌رسید

که هنوز هم دستش به خاطر خواب سنگین نشده بود

منوچهر بیدار بود و اهمیتی به حرفم نمی‌داد

+سرم گرم میشه! منوچهر....

سعی کردم از بالای شانه نگاهش کنم اما نمی‌شد

آن قدر به من چسبیده بودم که تکان خوردن سخت بود

آه پرسوزی کشیدم و در خودم جمع شدم

روزها و شب‌ها از آن شبِ پر عشق گذشت....

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها با منوچهر بر سر هرچیز مهم و غیر مهمی دعوا و مرافعه داشتیم

کلاسی که دوست داشتم دایر کنم و هنوز حالم را برایش مساعد نمی‌دیدم، خار در چشم منوچهر شده و هربار وسط هر بحثی موضوعش را به میان می‌کشید

ویار مسخره‌ام که منوچهر از آن عاصی شده بود

باور داشت که راه آسانی برای فاصله گرفتن از او پیدا کرده‌ام

رفت و آمد با مادرم که از نظر او بعد از بارداری خیلی بیشتر شده بود

همه و همه باعث به هم ریختگیِ اعصاب هردوی ما بود

اما قاچاق و توزیع مواد مخدر، دعوای اصلی بود و هنوز هم ادامه داشت....

آزمایش غربالگری اول با همراهیِ دانیال و مادرم، چهار روز پیش انجام شد

هفته‌ی ۱۲ را پر کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره‌ی بالای تخت را باز کرده بودم تا هوای پر سوز اوایل اسفندماه اتاق را پر کند

خودم اما به تاج تخت تکیه زده و پتو به روی تنم کشیده و مشغول صحبت با مادرم بودم

_بهتر شدی یا هنوز همونجوری خونریزی داری؟

۴۹۳

یک ماه و نیمِ پر تنش و خسته کننده‌ای را گذرانده بودم

کاهش وزن پنج کیلویی نتیجه‌ی ویار بود و نخوردن غذا!!

هرچند که گاهی شب‌ها یا بهتر بگویم هر یک شب در میان ناچار به تزریق سروم بودم تا سر پا بمانم

آخرین سروم همان دیروز برایم تزریق شد، درست بعد از ویزیت شدن توسط دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جواب آزمایش و سونوگرافی را دیده بود، ترجیح داد برای معاینه‌ی سرویکس رحمی روی تخت بروم

مادرم باعث معاینه‌ی دردناک شد

ماجرای سرکلاژ و لکه بینی‌های گاه و بیگاه مرا دوباره گفته بود

دکتر بعد از معاینه خیال هر دوی مارا راحت کرده بود

تغییری در طول سرویکس مشاهده نکرده و نیاز به عمل سرکلاژ نمی‌دید

اما بعد از خروج از مطب حال من دگرگون شد و به نزدیک‌ترین درمانگاه رفتیم برای تزریق سروم

و البته که با ورود به خانه، متوجه‌ی خونریزی شدم

مادرم که بیشتر از من نگران شده بود، به سرعت با دکتر تماس گرفته بود

و او این خونریزی را نگران کننده نمی‌دید

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه خوبم. همه چی اوکیِ!

_خداروشکر. نگرانت بودم گفتم یه زنگ بزنم ببینم چطوریه حالت

+خوب کردی زنگ زدی

با صدای باز شدن در ، نگاهم در حیاط چرخید

منوچهر با چهره‌ای برزخی پا به روی کاشی‌های حیاط گذاشته و سمت سرویس می‌رفت

هول‌زده از تخت پایین آمدم

+مامان بعدا بهت زنگ بزنم؟

_آره آره....یکم از جات دل بکن. انقدر هم استراحت خوب نیست

+دقیقا همین کارو کردم. می‌بوسمت. خداحافظ

تماس را قطع کرده و سمت آشپزخانه پاتند کردم

آب کتری تازه به جوش آمده بود

دم کردن چای و همزدن قورمه سبزیِ جا افتاده به سرعت انجام شد

نه از ترس منوچهر....

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خاطر تهوعی که انگار نمی‌خواست دست از من بکشد

٤٩٤

گفتم ترس!!

دقیقا غروبِ همان روزِ دکتر رفتن، دعوای شدیدی بین من و منوچهر بالا گرفت

وقتی به خانه آمد و مریم را درحال جارو زدن دید، دقیقا همان جا از کوره در رفت و بر سر مریم فریاد کشید

_یه توله میخواد پس بندازه...چه خبره انقد لی‌لی به لالاش می‌ذارین؟

مریم همان‌طور که دسته‌ی جاروبرقی را به روی فرش اتاق می‌کشید با آرامش پاسخش را داده بود

+واسه اینکه مریض احوالِ. جون نداره تا توالت بره بعد میخوای کارای خونه‌اتُ هم بکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما منوچهر حتی با برخورد آرامِ مریم هم خجالت نکشید و و باز هم داد زد

_شماها نیاین کمک، خودشُ هم میکشه. جون دار هم میشه، خیالت تخت

سربسته او را از خانه بیرون کرده بود

اما مریم حرفش را نشنیده گرفت و تا آخرین ذره از گرد و خاکِ وسایل را نگرفت از خانه نرفت

تشکر بی‌جانِ من و لبخند مریم چند ثانیه به خانه روح بخشیده بود

و طولی نکشید که منوچهر دوباره پا به اتاق گذاشت

همان‌طور که مثل همیشه دست به کمر چسبانده و چشم باریک کرده بود، میان اتاق ایستاد

_بلندشو بینم

من فقط به او زل زده بودم

هنوز حالت چشمانش را به خاطر دارم که چطور گرد شد و کمی بعد دوباره باریک

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه با تو نبودم؟ تا کی میخوای لم بدی رو اون تخت، پا بندازی رو پا؟

آن روز فکر می‌کردم مثل هربار که کمی داد و بیداد کند و چندباری حرف درشت از من بشنود، دست از من برمی‌دارد

اما اشتباه می‌کردم

_ننه و آبجی من مگه کلفت تو شدن؟ انقد بِت گفتم شازده خانم خیال کردی واقعا شازده‌ای؟

+نمی‌بینی حالم بده؟

_تو که همیشه حالت بده...کِی خوبی که این دفه دُیُمت باشه؟

+همیشه بد نبودم! از وقتی بچه‌ی تو اومده تو شکمم این شده وضعیتم

و اجازه‌ی حرف بعدی را به منوچهر نداده و جیغ کشیده بودم

+ناراحتی؟ شبا هم خونه نیا که نبینی حال و روزمُ

رمان بازار
romanbazar.ir

برس را به آینه قدی کوبیده بود که از ترس در خودم جمع شدم

۴۹۵

_پاشو...پاشو یه سر به آشپزخونه‌ات بزن یه زهرماری‌ای درست کن. از امشب سینی غذا از خونه بغلی بیاد، یه راست می‌فرستمش سطل آشغالی

+خودت گشنه می‌مونی

جواب پررویِی من چه بود؟!؟

انگشتانش به دور بازویم پیچیده و بلندم کرده بود درست وسط آشپزخانه رهایم کرد

_توام از امشب می‌شینی پا سفره

+نمیتونم غذا درست کنم

دیوانه‌وار در یخچال را باز کرده و چند تخم مرغ به دستم داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_همینارو بشکون. ناهار یه چی بار می‌ذاری

حرف خودش را می‌زد

و من هم قرار نبود زیر بار حرفِ او بروم

+مغز نداری تو اون سرت؟ میگم حالم بده، نمی‌تونم....

سوزش لب‌هایم حرفم را ناتمام گذاشته بود

به انگشتر نگین فیروزه‌ی بزرگش نگاه دوخته و چانه‌ام لرزیده بود

همان لحظه از حرکتش پشیمان شده بود

سرم را بین دستانش محصور کرد و کمی بالا آورد

_گوه خوردم

هرچه تخم مرغ در دست داشتم را به سر و صورت و سینه‌اش کوبیده و سمت اتاق پاتند کرده بودم!

نتیجه‌ی دست هرزش شد قفل هردو دری که به اتاق منتهی می‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر حرفش ماند و شام آن شب را به سطل آشغال ریخت

وقتی نصفه شب برای برداشتن پرتقال به آشپزخانه سر زده بودم، متوجه‌اش شدم

حتی به شکم گرسنه‌ی من که تازه با میوه‌ها عیاق شده بود، رحم نکرد

جا میوه‌ای را میان غذاها خالی کرده بود

روز بعد نهاری که می‌خواست را پختم با حالی افتضاح!

و درست موقع کشیدن غذا، موکت آشپزخانه از محتویات معده‌ام پر شد

به حدی آشفته بالای سرم رسیده بود که مطمئن شدم در حال مرگ هستم

نفس‌های کشدار و خس خس سینه‌اش به وقتِ بغل کردنم هنوز هم زیر گوشم هست

او حالش از من بدتر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

٤٩٦

در پذیرایی که باز شد، از مرور خاطرات دست کشیدم

گوجه‌ها را به روی سالاد کاهو چیندم، بماند که چقدر از کنارش ناخنک زده بودم

باید کارت بانکی‌ام را به مجید می‌رساندم تا باز هم برای خانه خرید کند

منوچهر هیچوقت حرفی به او نزده بود، گمان می‌کرد خرج خانه را هنوز هم خودش می‌دهد

نمی‌دانست که من هنوز به پول حرام او محتاج نشده‌ام

پلاستیکی روی اپن قرار گرفت

دقیقا کنار دستم!

خودش محتویات پلاستیک را به روی اپن چیند

دو مدل برس را دیدم اما بقیه‌اش را نه

پس قرار به منت‌کشی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی به همین سادگی؟ با خرید چند تکه وسیله، تو دهنی را فراموش کنم؟

_ببین خوشت میاد؟

منتظر یک حرکت از جانبش بودم تا فوران کنم

دست به روی اپن کشیدم و خریدهایش را یک جا به روی زمین پرت کردم

سمت آبچکان رفتم و غریدم

+برو به درک!

_واس تو گرفتم. شعور...

با صدای مشت‌هایی که به روی در حیاط می‌خورد، هر دو برق گرفته به پنجره چشم دوختیم

انگار می‌دانستیم با باز کردن در،خبر خوبی انتظارمان را نمی‌کشد

_نمیای بیرون

به دستورش توجهی نکردم

شال بافتِ بزرگی که عزیز برایم آورده بود را به روی سر و دستانم کشیدم و روی ایوان پا گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمال با باز شدن در خودش را داخل حیاط پرت کرد

نفس نفس می‌زد و با چشمان وق زده به منوچهر خیره شده بود

_چه مرگته یابو؟ نمی‌دونی زن حامله تو خونه‌اس؟ خوف میکنه....

+داداش!

به وسیله‌ای که میان دستان لرزان کمال بود نگاه کردم

چشمانم را چندباری باز و بسته کردم تا بالاخره فهمیدم چیزی که از اول دیده بودم، درست است

٤٩٧

کُلت مشکی رنگ

یک اسلحه میان دستانش بود

+زدم ناکارش کردم حرومی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت من چرخید و اسلحه را نشانم داد

+زن داداش...اون حروم لقمه‌ای که تورو انداخته بود تو خونه...کشتم...خودش و پسرش و داداششُ کشتم

ناباور به دیوار کنار دستم تکیه زدم

منوچهر دستی در هوا تکان داد و غرید

_برو تو...زود باش

+زن داداش...دیگه راحت بخواب و نترس! اگه منوچ نتونست، کمال تونست رگ و ریشه‌ی اونا رو خشک کنه

اوضاع و احوالش مناسب نبود

درست مثل من!

حرفی که می‌زد را می‌فهمیدم اما در اصل دوست نداشتم که بفهمم

با فریاد منوچهر به خودم آمدم و نگاه از اسلحه گرفتم

_گفتم برو تو

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را بستم

پرده را کشیدم

زیر پتو خزیدم

اما هنوز هم صدای نحس هردو را می‌شنیدم

منوچهر پشت تلفن بر سر مجید فریاد می‌کشید و می‌خواست تا زودتر به خانه بیاید

کمال هذیان می‌گفت

_ببینمت....

صدای سیلی در حیاط طنین انداخت

_حواس بده به من! چه غلطی کردی؟

+کشتم...خودش و پسرش و....

_کی؟ کی رو کشتی دی*وث؟

+عیوض

دوباره صدای سیلی پیچید

_مگه عیوض زندان نبود؟ مگه نبود؟

+چرا بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_پَ رفتی تو هپروت. نشستی گوشه‌ی خونه به موادکِشی و ....

+همه‌شون نشسته بودن تو کارواشِ مَموتی. با اسی و کریم ریختیم سرشون... حموم خون راه انداختم. عیوضُ کردم عین آبکش

۴۹۸

زنگ در چندبار به صدا در آمد و بعد مجید به جمع‌شان ملحق شد

+منوچ!

_چی میگه این مفنگیِ بی‌مغز؟

+راسته....هرچی گفته راست گفته! تو کارواش جای آب و کف، خون ریخته رو در و دیوار

_وای...وای...وای!

به چیزی ضربه زد، چندین و چند بار

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اسکل پَلَشت...با اجازه‌ی کدوم سگ پدری راه افتادی تو کوچه، تفنگ به دست؟ به خیالت شدی عزرائیل؟

ناله‌های کمال که بلند شد متوجه شدم چیزی که زیر مشت و لگد منوچهر بوده، بدن کمال بود

+همه....می‌گفتن...آخ...منوچ بی‌غیرته....زنش زیر دست عیوض بوده چن ساعت...آی داداش....معلوم نی اصن بچه‌ی منوچ تو شکم زنشه....یا عیوض....بعد منوچ عین زنا...می‌شینه کنج خونه

_گوه خوردن با تو. فمیدی؟

صورتم از سیل اشک خیس شده بود

بیشتر در خودم مچاله شدم

مجید به کمک برادر مفلوکش آمد و نالید

+با کتک زدن چی درست میشه منوچ؟

_هیچی...ولی این دلم خنک میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

+اگه خوب خنک شده بشین یه فکری بکنیم واسش! الان نه، ولی فردا که میان سراغش...سراغمون!

_جرات میکنن از جلو در این خونه رد شن؟

+با غلطی که این بی همه‌چیز کرده حالا دیگه جرات میکنن. بیان میخوای چکار کنی؟

منوچهر سکوت کرد

پاسخی برای مجید نداشت...

نمی‌دانست با حماقت برادرش چه کند

+بفرستمش بره؟ تهران نباشه

کمال پوزخندی زد

_چکار کردم که فراریم می‌دین؟ سه تا موش فاضلابُ کشتم...یه تهران از شرشون خلاص شد

آخی گفت و مجید غرید

+هنوز کله‌ات از موادایی که زدی داغه. بِذار یه ساعت دیگه بشه...به دست و پامون میوفتی ردت کنیم بری

رمان بازار
romanbazar.ir

همان هم شد!

کمال میان حیاط اشک می‌ریخت و به منوچهر التماس می‌کرد فکری به حالش بکند

٤٩٩

عزیز مویه‌کنان روی پله‌ها نشسته و دست به زانویش می‌کوبید

اما الهام برعکس او گریه نمی‌کرد

فقط جیغ می‌زد و نفرین می‌کرد

+تو باعثش شدی منوچ....تو معتادش کردی...تو خرابش کردی. خدا لعنتت کنه

تمام نیم ساعتی که از حضورش در خانه‌یمان می‌گذشت همین جملات را تکرار می‌کرد

همه در برابرش سکوت کرده بودیم به جز کمال که دیگر به سیم آخر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو! تو نبودی که می‌گفتی برو زیر بال و پر منوچ؟ گفتم بال منوچ یعنی مواد، یعنی قمه کشی، گفتی عب نداره هر غلطی میکنی بکن ولی پول بیار

+نه که بری آدم بکشی...منوچ به توام میگن داداش؟ها؟ خدا لعنتت کنه

جمله‌ی بعدی الهام، آب جوش را بر سر منوچهر ریخت

+خدا همتونُ لعنت کنه....تو و زن آکله‌اتُ...اون بچه‌ی حروم زاده‌ای که باباش معلوم نیست کیه

منوچهر از آن سر حیاط به سمت الهام جست زد

سیلی محکمی نثار زن برادرش کرد و انگشت به تهدید تکان داد

_حالیت هس چه زری میزنی؟...درمورد می‌حرفی، زنِ من! نه خودت

چشمان به خون نشسته‌ی منوچهر که به رویم افتاد، پرده‌ی اتاق را انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین نشستم و به لبه‌ی تخت تکیه زدم

بوی خوش پرتقال که معلوم بود چقدر شیرین است و آبدار، دلم را به ضعف انداخته بود

نگاهم روی دستان مریم که ماهرانه پرتقال را پوست می‌کَند خیره مانده بود

مدام آب دهانم را فرو می‌دادم

و جواد هم دست کمی از من نداشت

_خدا به زمین گرم بزنتشون...معلوم نیست این مزخرفاتُ کی میندازه تو دهن مردم

پیش دستی را به سمتم هل داد و سر به تاسف تکان داد

_باز خوبه این یه دفه منوچ عقلشُ به کار انداخته، میدونه که تو خطا نرفتی

تکه‌ای پرتقال به دهانم گذاشتم و با اشتیاق مزه مزه‌اش کردم

جواد با من در پرتقالم سهیم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۰۰

_وگرنه میشد همون قصه‌ی خیانت....اصلا تو این دنیا نیستیا، من دارم حرص تورو میخورم تو انگار نه انگار

سرخوشانه خندیدم که صدای مجید پیچید

+حالا باس چه کنیم دآش؟

حواسم جمع و گوش‌هایم دوباره تیز شد

عزیز دوباره مویه کرد

+منوچ....خیر از جوونیت ببینی. نذار داغ بچه‌ام بمونه رو دلم. داغ بچه سخته مادر...

_یه دِیقه زبون به دهن بگیرین ببینم چه گِلی باس به سرم بیگیرم

سکوتی که دستور داده بود، حتی در اتاق هم حکم‌فرما شد

و بالاخره بعد از چند ثانیه حرفش را زد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از قبل می‌دانست چه کاری باید انجام دهد

فقط دلش می‌خواست التماس چندین نفر را بشنود

_مجید...ماشینُ آتیش کن بیار بچسونش به در.
حالیت شد؟ صندوقُ بچسبون به در

+حله

صدای زنگ آیفون، ترس را به جان همه ریخت

خودم و مریم را مطمئن بودم ولی به جرات می‌توانستم بگویم بقیه هم قالب تهی کردند

زنگ دوم مصادف شد با باز شدن در حیاط

پری پشت پرده رفت و در جوابِ "کیه" مادرش، نفسش را فوت کرد

+عمه معصوم

خوب شد....

جمع خانواده‌ی منوچهر تکمیل شدند

شراره با مریم آمده بود و عجیب بود که تا همین لحظه فقط اشک می‌ریخت و پاچه‌ی کسی را نگرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مجتبی در حیاط پیچید

+آقا...عیوض نبوده تو کارواش

_پَ این بی‌ناموس چی میگه؟

پری را دیدم که کنار رفت تا معصومه وارد اتاق شود

سلام بلندی گفت و سریع در اتاق را بست

سمت بخاری پاتند کرد که مجتبی دوباره به حرف آمد

+عیوض زندانه...مرخصی نیومده اصلا...دو تا داداشاش و پسر عیوضُ زده نفله کرده

۵۰۱

جیغ خفه‌ی عزیز و بعد صدای ضربه زدن بلند شد

به حتم به روی زانویش می‌کوبید

_خدا ازت نگذره کمال....به بچه‌اشم رحم نکردی؟ حق دارن بیوفتن به جونت تیکه تیکه‌ات کنن

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناله‌ی کمال بلند شد و بعد مجتبی آهسته جوابی داد

+بچه نبود که....۲۰ سالُ داشت

با ورود منوچهر به اتاق، صدای عزیز را خوب نشنیدم

نگاهش به روی معصومه ثابت ماند

+سلام داداش

نگاهش سمت من چرخید و با مشت به کف دست دیگرش کوبید

_لباس تن بزن...با اینا یه سر برین تا بیرون و برگردین

+با کیا؟

_با مجید و معصوم

عصبی به راه رفتنش موقع خروج از اتاق نگاه دوختم

سمت اتاق شخصی‌اش رفت و در را بست

با پوزخند به صورت مریم نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+منظورش چی بود؟ یعنی بشم سپر بلای داداشش؟

مریم مهلت پاسخ دادن نداشت، چرا که منوچهر به سرعت از اتاقش بیرون آمد

دست به زمین تکیه داده و با کمک پری بلند شدم

در جستجوی وسیله‌ای کابینت‌ها را تک به تک باز می‌کرد و می‌بست

+آره؟ من سپر بلای داداشتم؟

_مُشما مشکی نداری تو این خونه؟

جلوتر رفته و دست به روی اپن گذاشتم

+زن حامله‌اتُ میخوای بفرستی تو این سرما بیرون که یه وقت....

صدای شراره از فاصله‌ای نه چندان دور به گوشم رسید

_این همه کمال بهت محبت کرده، یه دفعه نمیخوای جورِشُ بکشی؟

پوزخندزنان نگاهش کردم

او هم خودش را به بخاری پذیرایی چسبانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

+محبت؟ چرا من یادم نمیاد؟

خواست جوابی به حرفم بدهد که دستم را به نشانه سکوت بالا بردم

+این قضیه هیچ ربطی به محبتای نکرده‌ی کمال نداره...برم تو ماشینی بشینم که کمالم هست...همونی که یه عده دیوونه‌وار دنبالشن تا حسابشُ برسن

۵۰۲

به منوچهر نگاه کردم که بالاخره پلاستیک مشکی رنگی پیدا کرده بود و چند بسته اسکناس را داخل می‌انداخت

+به خیالتون منُ ببینن ،دلشون میسوزه دست به کمال نمی‌زنن؟ ها منوچهر؟

_لباس تنت کن

همین را گفت و به تندی از کنارم عبور کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته خندیدم

سر به تاسف تکان دادم

در پذیرایی که باز شد شراره دوباره خودی نشان داد

_وایسادی که...نشنیدی داداش چی گفت؟

+تو و داداشت با هم برین به جهنم

سمت اتاق پاتند کرده و صدایم را بالا بردم

+انگار من آدم اینام

روی تخت نشستم که حضورش را نصیب اهل اتاق کرد

_خوبه والا...ما جرات نداریم تو چشم منوچ نگاه کنیم، اونوقت این سلیطه...

+حرفی که لایق خودته رو به من نزن

همین حرفم کافی بود تا آتش بگیرد

به هرحال باید تلافی این نیم‌ساعت سکوتش را درمی‌اورد یا نه؟

جلو دوید و دستش را در برابرم تکان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_حیف که حامله‌ای وگرنه همچین از گیسات می‌گرفتم آویزونت می‌کردم که....

دستانم را کمی عقب برده و روی تخت تکیه دادم

+چیه؟ چون گفتم برین به جهنم سوختی؟ خب برین به درک...چه میدونم اصلا هرجا دوس دارین. به من چه؟

جیغی از حرص کشید و دستش برای گرفتن موهایم جلو آمد که در اتاق باز شد

_چه مرگته شرار؟

+من چه مرگمه؟ زن عوضیت چه مرگشه؟ از وقتی حامله شده سلیطه‌ترم شده....

معصومه که از دست خواهرش عاصی شده بود صدا بلند کرد

_بسه دیگه. هی موش می‌ندازی به جون زندگی‌شون که چی؟

+تو یکی خفه‌شو! داداش میدونی چی گفت؟

_ول بده شرار

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریادش حتی من را هم ترساند

به سرعت صاف نشسته و نگاهش کردم

۵۰۳

_تو این اوضاع خر شدین همتون؟ بپوش لباستُ دیگه

به صورت خوشحال از پیروزیِ شراره نگاهی انداختم

به همین راحتی از موضع‌ام پایین آمدم

چند لحظه بعد حاضر و آماده از خانه بیرون آمدم

خبری از الهام نبود اما عزیز همان‌طور روی پله نشسته بود و اشک می‌ریخت

جلوتر از معصومه سمت ماشین به راه افتادم

کمال نبود...

روی صندلی عقب نشستم و به معصومه اشاره کردم جلو بنشیند

رمان بازار
romanbazar.ir

+پس کمال کو؟

مجید آینه را کمی تکان داد و به صورتم نگاهی انداخت

_صندوق

ابرو بالا انداختم

پا به روی صندلی دراز کرده و لم دادم

صدای موتور و بعد صدای منوچهر از پشت سرم به گوش رسید

_راه بیوف مجید

محله در سکوت عجیبی فرو رفته بود

سکوتی وهم‌انگیز

انگار گرد مرگ بر سر خانه‌ها پاچیده بودند

بوی مرگ به مشامم می‌رسید

اصلا حضور فرشته‌ی مرگ را در اطرافم حس می‌کردم

سنگینی نگاهش نفسم را بند آورده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بوق متوالی چند موتور از روبرو باعث شد ناخودآگاه گوش‌هایم را محکم بگیرم

ترسیده بودم

خیلی زیاد

اضطراب، لرزه به جانم انداخته بود

ماشین از حرکت ایستاد

+چرا وسط راه واسادین؟ بکش کنار بینم

_مجید خان...دآشِت داری کجا می‌بری؟

با چشمان وق‌زده به مردی نگاه کردم که کنار ماشین ایستاده و با پوزخند به مجید نگاه می‌کرد

+شر و ورا چیه میگی؟ نمی‌بینی زن باهامه الاغ؟

٥٠٤

مردک هیز نگاه عمیقی به من و معصومه انداخت و دوباره پوزخند زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس تورو انداختن وسط که سرمونُ شیره بمالی، خودشون کمالُ رد کنن؟

مجید دستگیره را کشید تا بیرون برود اما مرد اجازه نداد

در را محکم گرفته بود

+دستتُ وردار بابا

_گوش کن آق مجید!

مجید همچنان در تقلا بود که مرد تک ضربه‌ای به شانه‌اش زد

_گوش کن...کمالُ بدین ما راحت‌تر خلاصش میکنیم تا بیوفته دسِ مامورا! آره داداش

از در فاصله گرفت که مجید پا به خیابان گذاشت

معصومه جیغ زد

+داداش ولش کن. بیا بریم

مجید یقه‌ی مرد را بین مُشتش گرفت

نگاهم به روی سه موتورِ همراه مرد چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

همه در حال پیاده شدن بودند که صدای سوت در فضا پیچید

_هوشَ...کوچه خلوت گیر اوردی مِتی خیال کردی چی؟ مجید ول کن نسناسُ

ترسیده به منوچهر نگاه کردم

ترک موتور مجتبی نشسته و فاصله‌ی چندانی با ما نداشت

+منوچ خان...خیالی نکردیم. یه حرفی بود به آق مجید زدیم. یهو قاطی کرد الکی

مرد که حالا می‌دانستم نامش مهدی است، دست مجید را گرفت و تُن صدایش را پایین آورد

+نشنیدی خان دآشِت چی گف؟ ول بده برو دَدَر دودور

مجید تکانی به مهدی داد و غرید

_چن روزه خعلی پاپِیِ من میشی. سری بعدی نبینمت

یقه‌اش را رها کرد که مهدی دوباره به حرف آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

+از فرداست که از ترستون بِچپین تو لونه‌هاتون...اونوخ واس من گَندَگی میکنه

تا مجید به خود بجنبد، مردک با ضرب دست منوچهر کف خیابان پخش شد

قلبم در دهانم می‌تپید و شکمم تیر می‌کشید

لعنت به منوچهر و خانواده‌اش که هر بار فشار بیشتری به من وارد می‌کردند

هربار مرا بیشتر از زندگی سیر می‌کردند

_مجید بشین برو. زن باهاته

۵.۵

انگار رگ غیرتش ورم کرده بود

مردک بی‌غیرتی که من و خواهرش را سپر بلای برادرش کرده بود!

در ماشین که کوبیده شد چشم از منوچهر گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورها کنار کشیدند، تقریبا قصد عقب‌نشینی داشتند

از شهرک که بیرون آمدیم معصومه تازه متوجه‌ی حالم شد

چرخید و دستم را گرفت

_وای چرا یخ کردی؟ فشارت افتاده؟

+نه خوبم

مجید دست در جیب کاپشنش کرد و شکلاتی به دست معصومه داد

_این چه کاری بود منوچ کرد؟ واس چی اومدین با من؟

+وا داداش! الان چرا سر ما غر میزنی؟ به خودش می‌گفتی

شکلات را کف دستم گذاشت

طولی نکشید کامم شیرین شد هرچند همه چیز آن‌قدر تلخ و گزنده بود که شیرینیِ چند لحظه‌ایِ این شکلات دردی را دوا نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بالشت کوچکی از صندلی جلو به سمتم گرفته شد

دیده بودم که مجید همیشه بالشت را پشت کمرش می‌گذاشت

دستش را رد نکردم که گفت

_بذار پشت کمرت... یه پتو مسافرتی‌ام اون پشته بکش رو تنت

جای کمرم که نرم شد، بدنم که گرم شد، انگار وزنه‌هایی به روی پلک‌هایم گذاشتند

خوابی شیرین انتظارم را می‌کشید

نفهمیدم چقدر از خوابیدنم می‌گذشت که معصومه صدایم کرد

—

جون...پاشو. پاشو یه چیزی بخوریم

در ماشین را باز کرده بود و سرمای هوا انگشتان پاهایم را می‌سوزاند

به اطراف نگاهی انداختم

مغازه‌ی پر رفت و آمدِ جگرکی اولین چیزی بود که به چشمم خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

تکانی به بدنم دادم و با کمک معصومه از ماشین پیاده شدم

خورشید آخرین اشعه‌های نور را به آسمان تقدیم می‌کرد

_داداش رفت برامون جیگر بگیره. گفتم برای تو نگیره تا بیدارشی ببینم چی میلت میبره

چینی به بینی‌ام دادم

+خوب کاری کردی..من هیچی نمی‌خورم

۵۰۶

یکی از میزهای کوچک اطراف مغازه را انتخاب کردیم

بوی جگر و کباب فضا را پر کرده بود، اما حداقل دود تا این نقطه نمی‌رسید

+فقط بگو یه بطری آب بیاره

_میخره. چیزی سفارش ندم برات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به نفی تکان داده و به صندوق عقب ماشین نگاهی انداختم

+نمیخواین بیارینش بیرون؟

_همین چند دقیقه پیش پیاده‌اش کردیم

+جدی؟ من اصلا نفهمیدم

خنده‌ی کوتاهی کرد

_الانم ده دفعه صدات کردم تا بلند شدی

+کجا قراره بره؟

_نمیدونم. مجید گفت ماشین بگیر تا جایی که میتونی برو. یه جا برو که ماهم ندونیم کجایی

با یک اشتباهِ غیرقابل جبران، زندگی تمام افراد خانواده رو مختل کرده بود

خودش آواره شد و همسرش بی‌پناه

هرچند کمال سرپناه خوبی هم نبود!

سینی به روی میز فرود آمد و من نگاهم به روی صورت مجید دوید

با لبی خندان به محتویات سینی اشاره کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_آوردمتون ناب‌ترین جیگرکی تو کرج!

کرج بودیم....

خانه‌ی اولم که از ابتدا هم نباید ترکش می‌کردم

به سمت خیابان چرخیده و نالیدم

+نوش جون

_نمیخوای بخوری؟ فِک کنم قراره به جای جیگرِ عمو یه چوب کبریت تحویلمون بدی

دستی در هوا برایش تکان دادم

+برو بابا

صدای خنده‌اش بلند شد و من نگاهم به روی بال کبابی‌ای خیره ماند که بین انگشتان یک دختربچه جاخوش کرده بود

آب دهانم را محکم فرو دادم

نگاه از صحنه‌ی وسوسه‌انگیز گرفتم که با معصومه چشم در چشم شدم

_انگار جیگر جونت یه چیزی هوس کرده عمو مجید

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف معصومه سر تکان داده و خندیدم

۵۰۷

به کوچه‌ی شلوغ نگاهی انداختم

دو ماشین پلیس و مردم حاضر در صحنه که هیچوقت از خبر تازه دست نمی‌کشیدند

ماشین که ترمز کرد یکی از زنان محل نزدیک درب شاگرد ایستاد

_معصوم...راسته که داداشت خون به پا کرده؟

نگاه کلافه‌ی معصومه وقتی از ماشین پیاده شد و برای کمک به سمت من آمد، دلم را سوزاند

_فکر میکنه عیوض ولش میکنه؟ داداشت سه تاشونُ کشته، این از زندان برگرده کُل خانواده‌تونُ....

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه من و معصومه حرف در دهان زن همسایه ماسید

دست خواهرشوهر کوچک را فشرده و سمت خانه قدم برداشتیم

مجید جلوتر از ما رفته و مشغول حرف با مامور آگاهی شد

خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زد

اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد از غلط بزرگی که برادرش کرده بود

تا نزدیک خانه شویم چند مامور آگاهی از خانه‌ام بیرون آمدند

نگاهم به روی مرد جوانی چرخید

مردی که لباس‌های سبز عجیب با چشمانش هم‌خوانی داشت

مستقیم به من نگاه می‌کرد و جلو می‌آمد

بیسیم را در دستش جابجا کرد که دست معصومه را برای ایستادن، فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانمِ....

کمی ابرو در هم کشید به نشانه‌ی فکر کردن!

اما خوب می‌دانستم که فیلم بازی می‌کند

من شهاب را بلد بودم....

بیشتر از چیزی که خودش فکرش را می‌کرد

بله!

شهاب در برابرم ایستاده بود

مقابل منی که روزی برای او جان می‌دادم

سکوتم را که دید، تک سرفه‌ای کرد و به بازی‌اش ادامه داد

_خانم شما آخرین بار کِی کمال فلاح رو دیدین؟

قطره‌های عرقی که روی کمرم نشسته بود را خوب حس می‌کردم

من ترسیده بودم

چرا قبل از رسیدن به خانه در مورد پلیس و جواب به سوال‌های احتمالی‌شان، حرفی نزده بودیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید که به فریادم رسید، کمی به خودم مسلط شدم

_سوالی دارین از من بپرسین

با فشار کوچکِ بیسیم به سینه‌ی مجید، به او فهماند کمی عقب‌تر بایستد و دخالت نکند

۵۰۸

نگاهم روی مریم و عزیز چرخید که چادر به سر جلوی خانه‌ی خودشان ایستاده بودند

_کِی دیدیش؟

+دیشب

دروغ هم نگفته بودم

شب گذشته برای آوردن نان سنگک تازه، تا جلوی ایوان آمده بود

_یعنی امروز نیومده تو این خونه؟

به لب‌هایم تکانی دادم که صدای منوچهر در کوچه پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

+به نظرت خونه بوده که ببینه؟ همین حالا از ماشین پیاده شد

اگر صدای ضعیفِ بیسیم مامورها نبود، می‌توانستم بگویم با حضور منوچهر، سکوت بر محله حکم‌فرما شد

سکوت مطلق!

از شنیدن صدایش تا دیدن هیبتش در مقابلم فقط چند ثانیه گذشت

بین من و شهاب ایستاد

احساس خطر می‌کرد!

_خب تو بگو...امروز نیومده سراغت؟ نیومده اینجا؟

+اومد. منتهی بعدش یهو گذاشت رفت

_یهو؟...اوهوم!

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و شهاب دوباره به حرف آمد

_یهو رفت یا تو راهیش کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+یهو رفت...اصن بینم...چه غلطی کرده که شمارو کشونده تا اینجا؟

صدای قدم‌هایی که دور می‌شد، خبر از رفتن شهاب می‌داد

_شما دوتا...فردا میاین آگاهی...با پای خودتون بیاین وگرنه حکم جلب می‌گیرم

منوچهر که به سمتم چرخید، تکانی به گردنم دادم تا بتوانم نگاهش کنم

رگ‌های برجسته‌ی کنار پیشانی‌اش، نشان از خشم شدید بود

+زن حامله رو سر پا نگه می‌دارن آخه؟

به نظرم گفتن این جمله با آن تُن صدای بلند، نگرانی‌اش را برای من نشان نمی‌داد

جمله‌اش سراسر طعنه بود و تمسخر و قدرت نمایی

تصاحب کردن من را به رخ شهاب می‌کشید

هم‌پای معصومه سمت خانه قدم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هایی سست و نامتعادل

سنگینی نگاه‌هایی که بارشان به روی دوشم افتاده بود، توان را از من گرفته بود

۵۰۹

مستقیم از پله‌های ایوان بالا رفته و پا از کفش بیرون کشیدم

_همه تنت داره میلرزه

...

به حرف معصومه سر تکان دادم

در اتاق را باز کردم که دوباره گفت

_داداش این حالتُ ببینه اعصابش به هم می‌ریزه. خیالاتِ بد میکنه

تیز نگاهش کردم

+مگه چکار کردم که عصبی میشه؟

به نشانه‌ی بلاتکلیفی سر تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+من که کاری نکردم...حرف بدی نزدم...جلو چشم همه یه کلام به شهاب....

انگشت روی لب‌هایم گذاشت و ترسیده به پشت سرش نگاهی انداخت

_اسمشُ نیار. می‌شنوه شر به پا میکنه

بیچارگی‌ام زبانزد خاص و عام شده بود

من با باری در شکم از ترس شوهرم می‌لرزیدم و این اصلا انصاف نبود

انگشت معصومه از روی لب‌هایم سُر خورد

پالتو از تنم بیرون کشیدم، برخلاف لرزش بدنم از گرما آتش گرفته بودم

کیف بزرگش را از روی دوش برداشت و ظرف یک‌بار مصرف غذا بیرون آورد

بال و کتف کبابی بود که مجید از ذوق غذا خوردنم خرید

بیش از حد معمول خریده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف را به روی بخاری اتاق گذاشت و عقب‌گرد کرد

دلم می‌خواست دست دراز کنم و بازویش را محکم بچسبم

در آن لحظه دوست نداشتم تنها بمانم در این خانه‌ی شوم!

اما معصومه به سرعت برق از خانه بیرون زد

و دست من در هوا ماند

_دل کندی بالاخره؟

با صدای منوچهر، سمت آشپزخانه پاتند کردم و جواب معصومه را نشنیدم

هول‌زده قابلمه‌ی غذا را از یخچال بیرون کشیدم و به روی اجاق گاز گذاشتم

حتما غذای گرم می‌خواست شوهرم!!

_اون همه آدم چرا یه بارَکی اومد سراغ تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۱۰

با شنیدن صدایش شانه‌هایم بالا پرید

سمتش چرخیدم

+نمیدونم

کاپشنش را از تن بیرون کشید و خط ریشش را خاروند

_خبر داشت شوهر کردی نه؟

پاسخی برایش نداشتم

اطلاع داشتن شهاب از ازدواج چه فرقی به حال من می‌کرد؟

_تا گفتم حامله...همچین کرک و پرش ریخت

برای برداشتن لیوان، به سمت آبچکان دست دراز کردم

نمی‌دانستم هدفش از گفتن این جملات چه بود

و شاید می‌دانستم....

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم ریختن اعصابِ منی که در این بین بی‌گناه‌ترین بودم

_لابد خیال کرده بود قراره زود فاتحه‌ی این زندگی خونده شه...

لیوان را زیر شیر آب گرفتم

سعی داشتم بر خودم مسلط باشم اما انگار نمی‌شد...

_واس همین آتیشی شد! واس این که بچه یعنی چِفت شدن من و تو

+چرا انقدر کِش میدی ماجرا رو؟

آب را یک نفس سَر کشیدم

_اعصابت مگسی شد؟

به قطره‌های آب که از واشر بیرون می‌زد خیره شدم و یک‌بار دیگر لیوان را پر کردم

_مخت نمی‌کشه ازش می‌حرفم؟یاد قدیم افتادی؟

تیز نگاهش کردم

دست به کمر چسبانده و اخم کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها بود که ان‌قدر عمیق نگاهش نکرده بودم
خستگی از صورتش می‌بارید
چشمان سرخش خبر از بی‌خوابی می‌داد
+خجالت بکش. با یه بچه تو شکم ، فکر کردن نداره خاطرات قدیمی و ....
می‌خواستم بگویم عشق قدیمی ولی درست به موقع حرفم را خوردم!
برق چشمانش ترسناک بود
_خاطرات قدیمی و چی؟ نصفه موند
+حوصله‌ات سر رفته میخوای دعوا راه بندازی؟

۵۱۱

نیم‌نگاهی به لیوانِ در دستم انداختم و به سرعت لبه‌ی ظرفشویی کوبیدم
خورده شیشه‌ها به همه‌جا پرت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

+بیا. شروع کنیم

_چرا دیوونه شدی؟

+تو دیوونه‌ام کردی!

از جیغ ناگهانی‌ام منوچهر چشمانش گرد شد

لیوان نصفه نیمه را که کف دستم مانده بود، در هوا تکان دادم

+انقدر دیوونه شدم که همین الان می‌تونم اینو بکشم رو رگم، تموم کنم این زندگیه داغونُ

این روزها عمیقاً دلم اشک ریختن می‌خواست

اما حالا خشم درونم قوی‌تر از بغض و ناله بود

_بندازش...زود باش بنداز

فریاد می‌زد بر سر منی که انبار باروت بودم

انگشت به تهدید تکان داد و قدمی به جلو برداشت

_به ولای علی، نیگا به اون شیکمت نمیکنم، میوفتم به جونت سیاه و کبودت میکنم

+قبل این که تو برسی بهم این رگ پاره میشه خیالت تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم به جلو برداشت که جیغ کشیدم

+همون‌جا وایسا

دستانش مشت شد و نگاهش بُرّنده‌تر

اما قرار به عقب‌نشینی نبود

+نیم ساعته تن و بدنم می‌لرزه...چرا؟

انگشت اتهامم را به سمتش گرفتم

+به خاطر توی عوضی....از ترسِ تو!

دم عمیقی گرفتم و تکیه به کابینت دادم

+منِ حامله باید از ترس شوهرم، آویزون دستِ معصومه بشم

کف دستم که سوخت، از درد چشم بستم

+منِ بدبخت مدام باید بترسم که یه کاری نکنم...یه چیزی نگم که...

تکانی به پلک‌هایم دادم

منوچهر در سه قدمی‌ام ایستاده بود

+به تریج قبای تو برنخوره. گفتم وایسا

رمان بازار
romanbazar.ir

_بندازش...همه...کسِ...منو چ

تکه شیشه را تهدیدآور به سمتش تکان دادم

+دو دقیقه نشده که گفتی کتکم میزنی....حالا شدم همه کسِ تو؟

۵۱۲

قطره‌های خون از کف دستم روی زمین چکید

چشمانش دو دو می‌زد

قصد خودکشی نداشتم

اما باید او را تا سر حد مرگ می‌ترساندم

_نفمیدم چه گهی خوردم...زر زیادی زدم

دستش را با احتیاط جلو آورده بود تا شیشه را بگیرد

اما محال بود

+فقط این دفعه زر زیادی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشاتُ اونطور نکن. روانیم نکن

به حتم بعد از مقاومت‌های شدیدم برای اشک نریختن ، چشمانم به اندازه‌ی کافی سرخ شده بود

+آخرین بارت همین سه چهار روز پیش بود، عین اجل معلق اومدی تو خونه. داد و بیداد....

دستش را محکم به پیشانی‌اش کوبید

_شراره...شراره‌ی آکِله...نشست بغل گوشم وز وز کرد

دستش را دوباره به سمتم دراز کرد

_بده من

قدمی به سمتم برداشت

_خدا شاهده...به جون اون بچه، دیگه صدامُ واست بالا نمی‌برم

به سینه‌اش کوبیدم

+جون من و اینو مدام قسم میخوری. الکی الکی....

رد خون به روی سینه‌اش جاری شد

رمان بازار
romanbazar.ir

به ثانیه نکشید که رکابیِ آبی روشنش، قطره‌های کوچک خون را به آغوش کشیدند

هرچه بود از حرص شدیدم بود و عصبانیتم، وگرنه قصد آسیب رساندن به منوچهر را نداشتم

دستانم اسیر دستانش شد و لحظه‌ی بعد لیوان شکسته‌ای میان انگشتانم نبود

لحظاتی فقط به نگاه‌های خیره گذشت

اما به سرعت مرا در آغوشش کشید

قهر و فریادم را به جان خرید و بدنم را میان بازوانش فشرد

_هیس...سر جدت هیچی نگو

+چرا چیزی نگم؟ کی به تو اجازه داد منُ بغل کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فشاری به قفسه سینه‌اش وارد کردم که کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد

+خسته‌ام! منوچهر از این زندگی و اخلاق گند تو خسته شدم

ذره‌ای تغییر در صورتش حس نکردم

حتی از اخمِ همیشگی‌اش هم خبری نبود

+بترس از روزی که....

_اخلاقم همیشه همین بوده

+من تحمل این اخلاقتُ ندارم.. قرارم نیست بهش عادت کنم. این بچه هم گناهی نکرده که تو باباش باشی

بازوانم را رها کرد و قدمی به عقب برداشت

دوباره به زخم سینه‌اش نگاه دوختم

+من آرامش میخوام مثل همه‌ی زن‌ها...تو هم می‌خوای. نه؟

بی‌حرف فقط نگاهم می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

+چندبار تصمیم گرفتیم به هم فرصت بدیم، ولی نمیشه که نمیشه!

_حرف از رفتن نزن

+باشه...باشه...

به اطرافم نگاهی انداختم

+نمی‌زنم

از کنارش عبور کردم و سمت اتاق قدم برداشتم

+یه زندگیِ آروم میخوام برای بچه‌ام

آن شب با هر جان کندنی بود به صبح رسید

به خیال خودم، صبح که بشود منوچهر از خانه می‌رود و من با خیال راحت در خانه جولان می‌دهم

قرار هم بود که به آگاهی برود

یعنی شهاب اینطور گفته بود، اما نرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته بود که بالاخره از تخت دل کندم و بافت دم دستی‌ام را برای رفتن به سرویس بهداشتی برداشتم

گرمای تابستان یک مدل شیرینی داشت و سرمای زمستان یک طور دیگر....

اما این هوای سردی که هر یکی دوساعت یک‌بار مجبور به تحمل کردنش بودم، اصلا باب دلم نبود

و هر روز انتظار تمام شدن این زمستان را می‌کشیدم

لوله‌های یخ‌زده‌ی سرویس اوجِ عصبانیتم را در پی داشت

و شانس با من یار بود که آفتابه هنوز گوشه‌ی سرویس بهداشتی خودنمایی می‌کرد

هرچند که آب سردی را تقدیم بدنم کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرِ حیاط تا ظرفشویی برای شستن دست‌هایم،با نادیده گرفتن منوچهر طی شد

البته که منوچهر بخیال من نمی‌شد

حوله را که برداشتم لقمه‌ای نان و پنیر مقابل صورتم قرار گرفت

تعجب را در نگاهم کُشتم

+میل ندارم

_یه گاز بزنی میل دارم میشی

نمی‌خواستم هیچ حسی به منوچهر القا کنم

با یک لبخند، یک نگاه گرم، باورش می‌شد که قرار به بخشیدن است

مگر چاره‌ای جز بخشیدن هم داشتم؟

بخشیدن همراه با از نو ساختنِ منوچهر، هدفِ تازه‌ام بود

لقمه را از دستش گرفتم

_البت...اون بال و کتفایی که تو تنها تنها خوردی، بایدم میلُ ازت بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندان نمایی به رویم زد و منتظر پاسخ، خیره‌ام ماند

+خوب کردم خوردم

لبخندش به خنده‌ی کوتاهی بدل شد

برای لحظه‌ای فکر کردم اتفاقات تلخ دیروز را از ذهنش پاک کرده است

انگار نه انگار برادرِ قاتلش، حالا در شهرها آواره‌ی خیابان‌ها بود

قصد عبور از کنارش را داشتم که نگاهم خاک‌اندازِ پر از شیشه و جاروی کنارش را شکار کرد

_قراره فقد من خودمُ آدم کنم؟ یا قراره تو هم یه کوجولو مهربون شی؟

پاسخی برایش نداشتم

اصلا منوچهر تمامِ راه‌های خوب ماندن را به رویم بسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

او چه خوبی‌ای در حقم کرده بود که حالا من در صدد جبرانش باشم؟

روی مبل نشسته و شبکه‌ی تلویزیون را عوض کردم

صدای زنگ موبایل منوچهر بلند شد

_الو؟ عه...پس دوباره قراره شاخ به شاخ بشیم! ؟...خوبه منتظرشم

آن لحظه نفهمیدم منظورش به چه کسی است

حتی وقتی که حاضر و آماده، در آن هوای سرد و میان حیاط قدم می‌زد فکرش را نمی‌کردم قرار است تا چند دقیقه دیگر چه ولوله‌ای در قلبم بی‌افتد

اما زنگ آیفون که به صدا در آمد و باز شدنِ درب حیاط، منظور منوچهر را خوب به من فهماند

شهاب به سراغ منوچهر آمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۱۵

تکیه به در ورودی خانه داده و گوش‌هایم را تیز کردم

شهاب حکم کرده بود به منوچهر برای رفتن به آگاهی همراه با مجید!

و بیخیالی منوچهر، عصبانیت شهاب را در پی داشت

عصبانیت او هم شد بازداشت منوچهر

هرچند که نه اسمش بازداشت بود و نه رسمش!

به عنوان مطلع، برای چند سوال جواب با ماموران آگاهی راهی شد

هم مجید و هم منوچهر، فراری دادن کمال را انکار کرده بودند

از جای برادرشان اطلاعی نداشتند

اما شهاب قطعا دست بردار نبود

نه تنها شهاب که هر پلیس دیگری به جای او بود، بیخیالِ این قاتل نمی‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب گفته بود:

تو بهم نگو کجاست. پلیسُ گمراه کن. فکر کردی من معطل تو میمونم و پیداش نمی‌کنم؟ خوبم پیداش میکنم

منوچهر بارها جمله‌اش را گفته و مسخره‌اش می‌کرد

اما گذر زمان نشان داد که شهاب سر حرفش می‌ماند

دو هفته از فراری دادن کمال می‌گذشت و روابط ما رو به بهبود بود

منوچهر مثل همه‌ی مردها، شب را در کنار خانواده سپری می‌کرد

به خاطر حساسیت مامورها، مسافرت‌هایش یا بهتر بگویم نظارت‌هایش بر قاچاق مواد قطع شده بود

مهربان شده بود

شاید هم سعی می‌کرد خودش را مهربان نشان دهد

هرچه بود، شرایط بهتر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که بارها این شرایط خوب را تجربه کرده بودیم، گذرا و مقطعی!

این بار عمیقاً دوست داشتم که این خوب بودن، ادامه‌دار باشد

از ته دل می‌خواستم حتی منوچهر به فکر بیرون آمدن از کارِ مواد مخدر باشد

اما آن روز نحسی که ساعت‌ها دل‌شوره را تحمل کرده بودم، رسید!

۱۱ اسفندماه بود

مشغول تماشای سرویس سیسمونی در اینترنت بودم که در حیاط با شدت زیادی باز و بسته شد

وقتی ترسیده پشت پنجره رسیدم، منوچهر به سمت خانه می‌دوید

در ورودی اتاق را باز کردم که مقابلم رسید، ناگهان روی زمین زانو زد

بدنم را در آغوش کشید و شانه‌اش لرزید

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۱۶

من ماندم و دستانی که در هوا خشک شده بود

وقتی فشار بیشتری به بدنم وارد کرد، تازه دستانم را به روی سرش کشیدم آهسته پرسیدم

+چی شده؟

_کمال...کمالُ کشتن اون پلیسای حرو*مزاده

+چی؟

شانه‌اش می‌لرزید اما صدا از گلویش خارج نمی‌شد

سرش را به سختی عقب کشیدم و خوب نگاهش کردم

نم اشک زیر چشمانش، قلبم را به درد آورد

_به خاطر من و تو افتاد تو اون مخمصه!

غم عمیقِ جمله‌اش با دِین همراه بود

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار من از کمال مرگِ عیوض و دار و دسته‌اش را خواسته بودم و او با انجام این کار، برای همیشه مرا مدیون خودش کرده بود

اما بی‌عقلیِ خودش کار دستش داد!

جز این بود؟

_دآشَم جوون مرگ شد...ای خدا

از صدای ناله‌اش دلم ریش شد

سرش را محکم گرفته و به شکمم چسباندم

+کاش دروغ باشه این خبر

_نیست...

بدنم را رها کرد و محکم به سرش کوبید

_خبرش راسته

چند ضربه به قفسه سینه‌اش زد و نالید

_قلبم داره از جا درمیاد

در آن لحظه‌ی سخت نمی‌دانستم چطور آرام کنم این مرد را...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط در مقابلش نشستم و دستانش را محکم گرفتم

+نکن اینجوری

ریش‌هایش از رد اشک‌ها خیس شده بود

دست زیر چشمانش کشیدم

+تا هرچقدر بخوای میتونی تو بغلم گریه کنی آروم شی....ولی بعدش باید خودتُ جمع و جور کنی. تو اون خونه همه چشمشون به توئه

کف دستم را به روی گونه‌اش چسباند

_آروم شدنم فقد با انتقامِ

۵۱۷

+انتقام از کی آخه عزیزم؟

_از اون پلیس خوشگله...اون شهاب

قلبم از تپش ایستاد اما خودم را نباختم

حوصله‌ی دعوای دیگری نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقد گیر داد...پیگیر شد...تا کمالُ گیر انداختن صورتم را کنکاش کرد

منتظر واکنشی از من بود و چه باید می‌گفتم؟

_حق دارم بیوفتم به جونش

+وقت برای این کار زیاده...الان باید بری پیش عزیز

از پاسخم راضی بود

برق چشمانش این را می‌گفت

_تو هم باهام بیا. تو قوت قلب منی، وختی باشی انگار یه کوهی‌اَم که هیچی داغونش نمیکنه

خواسته‌اش را اجابت کردم

بافت مشکی رنگی از کمدم بیرون کشیدم، شال و شلوار هم‌رنگش را نیز!

وقتی سمت ایوان رفتم، منوچهر را پیراهن مشکی رنگی بر تن دیدم

کاپشنش را به روی طناب انداخته و غرق دود کردن سیگار بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بستن در اتاق را که شنید، خیره خیره نگاهم کرد

سر تا پایم را از نظر گذراند

سیگار را به زمین انداخت

هردو بی‌حرف سمت خانه‌ی عزیز به راه افتادیم

ظهرِ زمستان بود و هوا گرفته!

در حیاط که باز شد، شراره را جلوی در انباری دیدیم

دستانش پر از کارتن‌های خالی بود

انگار طرز لباس پوشیدمان ،خبری که در دل داشتیم را عیان کرده بود

اما هنوز هم گنگ نگاهمان می‌کرد

صدای لرزان و کلفت منوچهر در حیاط پیچید

_کمال رفت. برید سیاه تن کنین

به لحظه نکشید که از شیون شراره همه به حیاط آمدند

محشر کبری برپا شد

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز به سر و سینه می‌زد و جیغ می‌کشید

_مگه نگفتم کمکش کن؟ مگه نگفتم داغ جوون سخته؟ چرا یه کاری نکردی منوچ؟

مجید که بعید بود ظهر در خانه باشد، رکابی به تن در این سرما به کنار مادرش رسیده بود و سعی داشت او را داخل ببرد

۵۱۸

و من به منوچهر نگاه کردم که رنگ صورتش به کبودی می‌زد

دستم را به میان مُشتش فرو بردم

از بالای شانه با چشمان غوطه‌ور در اشک، نگاهم کرد

پلک روی هم فشردم

اطمینان می‌دادم که هستم! در این شرایط سخت

و شاید هم همیشه...!

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پری و جواد رفتم که روی ایوان ایستاده و ماتِ صحنه‌ی روبرو بودند

به سمت اتاق انتهاییِ خانه هدایت‌شان کردم

+پری....از اتاق بیرون نیاین...بشینین با جواد بازی کنین خب؟

_عمو کمال مُرد؟

با چشم و ابرو به جواد اشاره کردم

+تو مراقب اون باش. الان حال مامانش خوب نیست، می‌ترسه بچه

از اتاق بیرون آمدم

جمعیتِ حیاط حالا به خانه منتقل شده بودند

منوچهر روی دو زانو کنار مادرش نشسته بود

عزیز همچنان صدای جیغ و فریادش از شراره هم بلندتر بود

به مریم نگاه کردم که با چشمان اشکی، معصومه را پای تلفن مخاطب خودش قرار داده بود

_تسلیت میگم...خدا بهت صبر بده!

رمان بازار
romanbazar.ir

اوضاع خانه به هم ریخته بود

و من نمی‌دانستم چه کاری از دستم ساخته هست!

کنار منوچهر نشستم که مجید در حال بستن دکمه‌های پیراهن مشکی‌اش از اتاق بیرون زد

_پاشید زنگ بزنین فامیل...خبرشون کنین

+ببینیم کِی جنازه‌شُ تحویل میدن، بعد شروع کنیم

شراره جیغ جیغ کنان گفت

_یعنی چی کِی؟ همین امروز باید تحویل بدن. مگه میشه جنازه‌اش رو زمین بمونه؟

منوچهر به سمتم سرکج کرد و زمزمه‌ای کوتاه

_دراز بکش. از فردا همش سرپایی

نگرانی‌اش را برایم گوشزد کرد و از جا بلند شد

_فامیلُ خبر کنین. قبل اون زنشُ بگین بیاد

از خانه بیرون رفت و مجید به دنبالش!

جیغ شراره دوباره بلند شد

_مامان...وای مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز از حال رفته بود

دوان دوان سمت آشپزخانه رفته و با لیوانی آب برگشتم

۵۱۹

به غروب نرسید که خانه مملو از جمعیت شد

فامیل و همسایه برای عرض تسلیت آمدند

کفگیر بزرگی که مریم خواسته بود را از انتهای کابینت پیدا کردم و بیرون رفتم

دیگ بزرگی که وسط حیاط برای برنج گذاشته بودیم به جوش آمده بود

مجتبی همسر معصومه، لگن‌های برنج را تک به تک به آب در حال جوش اضافه می‌کرد

ملاقه از روی سینی برداشته و در دیگ خورشت را برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی غذا همچنان اذیتم می‌کرد اما امروز شانس با من یار بود که خبری از تهوع نبود

_یکم ازش تست کن. ببین نمکش چطوره؟

قاشق تمیزی از بین ظروف پیدا کردم که چند نفر دیگر پا به حیاط گذاشتند

شمار مهمان‌ها از دستم در رفته بود

+نمکش خوبه

_خیلی خب. پری چندتا آبکش بزرگ تو زیرزمینه برو بیار

لبه‌ی ایوان نشستم و به آسمان نگاهی انداختم

هنوز صدای گریه‌های عزیز می‌آمد

به نسبت ظهر کمتر شیون می‌کرد

_

جون. تو برو داخل من هستم

معصومه بود که پا به حیاط گذاشت و بینی‌اش را بالا کشید

+نه. تو بری داخل بهتره. صاحب عزایی

اشاره به خانه‌ام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_داداش منوچ گفت بری تو
نگرانم بود....
نگرانی‌اش را عیان کرده بود
منزل ما محفل مردانه شده بود و خانه‌ی عزیز برای مهمان‌های خانم
پا گذاشتنم به پذیرایی شیون الهام را در پی داشت
_سایه‌ی سرم رفت....وای وای
جیغ او، تشدید گریه‌ی شراره را در پی داشت
کنار الهام نشسته و به صورتش می‌کوبید
_خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو
به وقت گفتن این جمله، نگاهش روی من بود
با مشت به سینه‌اش می‌کوبید

۵۲۰

رمان بازار
romanbazar.ir

از آمدنم به خانه پشیمان شده و پا به اتاق کناری گذاشتم

الناز مشغول وصل کردن سروم به دست عزیز بود

قلبم برایش به درد آمد

داغ فرزند سخت و جگرسوز بود

من یک‌بار داغ جنینِ ۸ هفته‌ای را تجربه کرده و غم سنگینش را تحمل کردم

وای به روزِ این مادر که ۲۷ سال خاطره را یک‌جا باید به خاک می‌سپرد و داغش را تا آخر عمر کنج قلبش نگه می‌داشت

در اتاق را که بستم الناز به سمتم چرخید

نگاه خیره‌اش را تا اتاق کناری تحمل کردم، اما درست وقتی که دستم به روی دستگیره نشست، صدای تهدیدآمیزش گوشم را به درد آورد

_خواهرم به خاطر تو بیوه شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره را به سمت پایین فشردم که بازویم را گرفت

نگاهم را از سر تا پایش گذراندم

_شنیدی چی گفتم؟کمال بخاطر اینکه حرف تو رو از زبونا جمع کنه دست به اسلحه شد....

اسلحه!

چرا فراموش کرده بودم در این چند روز ماجرای اسلحه را از منوچهر بپرسم؟

این که چرا به راحتی یک اسلحه در دست کمال بود

این‌جا تهران بود نه یک کشور خارجی که تفنگ به دست شدن در آن معمولی جلوه دهد

تکانی به بدنم داد که حواسم را جمع کردم

_معلوم نیست بچه‌ی تو شکمت مال کیه که بستی به ریش منوچهر! اونم مثل کبک سرشُ کرده تو برفا، نمی‌فهمه پشت سرش چیا میگن

رمان بازار
romanbazar.ir

+دستتُ بردار

از تحکم صدایم دستش را به سرعت از دور بازویم رها کرد

اما لحظه‌ای از موضعش کوتاه نیامد

_جادوش کردی نه؟ وگرنه چجوری با اون همه دبدبه و کبکبه اومده تورو گرفته؟

چه می‌گفت؟

منوچهر را از من سر تر می‌دانست؟

قصد خراب کردن منوچهر و خانواده‌اش را نداشتم

آن هم جلوی دختری که برای همسرم یقه پاره می‌کرد

قطعا با حرف‌هایی که سر دلم سنگینی می‌کرد، فرصت خوبی به دستش می‌دادم تا آبروی مرا بازیچه دست خودش بکند

+الان سر شوهر من داری دعوا راه می‌ندازی؟ خانواده‌ات می‌دونن میخوای مُخ یه مرد زن‌دارو بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۲۱

چشمانش گرد شد و قدمی به عقب برداشت

+فکر می‌کنی نمی‌دونم چه پیامایی بهش میدی؟

لاف نمی‌زدم

منوچهر نگفته بود اما خودم دیده بودم که الناز به او پیام می‌داد

حتی منوچهر به خودش زحمت نداده بود تا شماره‌ی این عاشق دل‌خسته را در موبایلش ذخیره کند یا پیام‌های مدل به مدل او را پاک!

در پیامک اول خودش را معرفی کرده و از منوچهر خواسته بود برای چت به واتساپ برود

اما دریغا که منوچهر به خواسته‌اش اعتنا نکرده بود

کمی مکث کردم تا جمله‌ام را خوب آنالیز کند

رمان بازار
romanbazar.ir

+فکر میکنی بهم نگفته دم به ساعت دوستت دارم و دیوونتم براش می‌فرستی؟

جملاتی که من هیچوقت به منوچهر نگفته بودم را او از زبان دیگران می‌شنید!

من به منوچهر بد می‌کردم؟

یا آشنایی و ازدواج ما به نحوی نبود که عشق در قلبم ریشه بزند؟

قطعا دومی درست‌تر بود....

منوچهر حتی با برچسب شوهر، هنوز هم به نظرم یک متجاوز بود!

به افکار خودم اخم کردم و تشر زدم

+شاید داره خوب میشه...داریم خوب میشیم

با عبور دخترعمه‌ی منوچهر از کنارمان و پا گذاشتنش به آشپزخانه، تُن صدایم را پایین آوردم

+من برعکس تو بلد نیستم جیغ جیغ کنم. اما خوب بلدم چجوری حرفتُ بندازم سر زبونا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترعمه درحالی که فنجان داخل سینی می‌چیند گفت

_مشکلی پیش اومده عروس دایی؟

+نه عزیزم!

الناز عقب‌گرد گرد که دستش را سریع کشیدم

+این دفعه شماره‌اتُ رو گوشیش ببینم، اینجوری کوتاه نمیام!

فشاری به مچ دستش وارد کرده و رهایش کردم که آخ ضعیفی گفت

+دیگه هم نبینم پررو بازی درآوردی

دستم را نمایشی بالا آورده و حق به جانب نگاهش کردم

+دستی که نمی‌تونی بِبُری ببوس و عذرخواهی کن

اما او نگاه خصمانه‌اش را از رویم برداشت و به جمعِ زنان داخل پذیرایی برگشت

لبخند کم‌رنگی به روی دخترعمه‌ی منوچهر زده و پا به اتاق پری گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۲۲

کنار جواد که از خستگی بیهوش شده بود، دراز کشیدم و به عالم بی‌خبری رفتم

لباس مشکی‌های خاکی‌ام را داخل ماشین لباسشویی انداختم

پا به حمام گذاشتم

احساس می‌کردم به جز لباس‌ها، تمام بدنم نیز پر از خاک است

گرفتنِ عزیز و بلند کردنش از روی خاک‌های قبر کمال، مرا به این روز انداخت

منوچهر و شراره، عزیز را از همان‌جا به درمانگاه بردند

غم عظیمِ امروز روی دلم سنگینی می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و کاش راهی بود برای پاک کردن غم از روی قلب!

راهی به جز گذشت زمان....

حوله پیچ از حمام بیرون آمدم که چشمم به روی منوچهر افتاد

روی تخت دراز کشیده و ساعدش را به روی چشمانش گذاشته بود

با تصور این که خوابیده پاورچین پاورچین سمت کمد رفتم که غرید

_صد دفه گفتم تو همون حموم لباستُ تن کن...می‌چایی این ریختی

+هوای اتاق خوبه. خیلی سرد نیست

به پهلو چرخید و خیره‌ام شد

غم نگاهش جان‌گداز بود

امروز بیش از همه، دلم برای منوچهر آتش گرفت

همه برای سبک شدن خودشان، اشک می‌ریختند و به سر و سینه می‌کوبیدند

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اشک‌های پنهانی مجید را هم دیدم

اما منوچهر...

دریغ از یک قطره اشک یا ناله!

با دستان خودش کمال را در قبر گذاشت

وقتی هم بیرون آمد صورتش سرخ بود اما رد اشک به روی پوستش نداشت

موهای خیسم را روی شانه‌ها رها کرده و شلوارم را بالا کشیدم

+چیزی بیارم برات؟

_آب موهاتُ بگیر

+حوصله‌اشُ ندارم. همینجوری می‌بندمشون

بُرس را بی رحمانه به روی موهای بلندم می‌کشیدم که بی‌جان صدایم کرد

_

به سمتش چرخیدم که روی تخت نشست

_بیا اینجا. شونه‌اتم بیار

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۲۳

به زیر پایش اشاره می‌کرد

برس را به دستش دادم و متعجب پایین پایش نشستم

انگشتانش را به آرامی لابلای موهایم کشید

دسته‌ای از موهایم را بالا برد

متوجه‌ی بو کشیدنش شدم

عطر موهایم را نفس کشید و این با بُرس موهایم را مرتب کرد

_دلم می‌خواد...این موهاتُ بریزی رو صورتم تا خوده صبح از عطرش مست شم!...میخوام تنت دوباره بشه مث سه چهارماه پیش، همونجوری سفید و خوش فُرم....منم فقد نازش کنم

موهایم را سه دسته کرد

+الان هیکلم بد شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به بافت موهایم کرد

_اون پدرسوخته، تنتُ آب کرده. شدی پوست و استخوون

+عیب نداره. خوب میشم. تو خوبی؟

_اوهوم

به انتهای بافت رسیده بود که کِش مو را به‌دستش دادم

+معلومه خوب نیستی. چرا دروغ میگی؟

آه کشید و دست نوازشگرش را به روی کمرم کشید

_چرا...تو که حالمُ می‌پرسی خوبم. خوب بودنم داره وختی بدونم حالم واس زنم مهمه

سرش را به روی شانه‌ام گذاشت

مماس با صورتم

_مهمه دیگه. نه؟

به چشم‌های مشکی‌اش خیره شدم که تشنه‌ی دیدنِ من بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به روی گونه‌اش کشیدم

+مهمه

احوالاتش واقعا مهم بود؟

وقتی به روی زندگی‌ام تاثیر مستقیم می‌گذاشت یعنی بله. حال او مهم است!

+مهمه عزیزم!

لبخند کجی به روی صورتش نقش بست

صورتش را به صورتم کشید و زمزمه کرد

_قربون این عزیزم گفتنت...یه جوری میگی انگار از ته دلته

امروز قصد داشت مرا حسابی سوال جواب کند

قصد آزمودن من را داشت

٥٢٤

من هم کم نمی‌آوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار عقب نمی‌نشستم از درست کردن این زندگی

+آره عزیزم

_خوردنی شدیا

صدای خنده‌ی مستانه‌ام در خانه‌ی سوت و کور پیچید

بوسه به گلویم زد

_فک کنم دارم خواب می‌بینم

زیر گردنم را عمیق بو کشید و رهایم کرد

خودش را روی تخت پرت کرد

آغوش برایم باز کرد

_خوش ندارم از این خوابِ خوش بیدار بشم

سر به بازوی پهنش گذاشتم

خطوط فرضی به روی سینه‌اش کشیدم

_البت...از خواب بد می‌پرم به خواب خوب...دوباره فردام میشه خواب بد

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا مجلس ختم در مسجد محله برپا می‌شد

از صبح باید به خانه‌ی کناری می‌رفتم برای آماده کردن خرما و حلوا...

_از خدا خواسم کمالُ نجات بده! باهاش عهد بستم اگه کار کمال راست و ریس بشه، منم آدم میشم.

از مواد می‌کشم بیرون

مکثی کرد طولانی!

خدا خواسته‌اش را اجابت نکرده بود

با دست آزادش کمرم را نوازش کرد

_آدرس این پسره رو گیر آوردم

بی‌حواس نگاهش کردم

+کدوم پسره؟

_شهاب

قلبم سوخت

انگار چندین سوزن همزمان به قلبم فرو رفتند

لحظه‌ای ماتم برد که فشاری به کمرم وارد کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوام جنازه‌اشُ روز قبلِ هفتمِ کمال خاک کنن

خیره‌ی چشمان من بود، جسمش کنار من بود، اما روح و فکرش جای دیگری!

ذهنش در حال چینش نقشه‌ی قتل بود

۵۲۵

_یه کار کنم راحت بمیره یا التماسم کنه واس مُردن؟هان درناز؟

+اگه اون بمیره....

دم عمیقی گرفتم تا آرام بگیرد این بی‌قراری‌ها!

آرام بگیرد قلبی که هنوز با شنیدن نام شهاب به تپش‌های محکم رو می‌آورد

+آروم میشی؟

_آره. خون با خون پاک میشه

سرم را در سینه‌اش فرو بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌اش را نرم روی سرم گذاشت و آه کشید

_اصن قرار گذاشتم جنازه‌ی پسره بشه کادو تولدم....می‌دونسی هفتمِ کمال تولد منه؟

ذهنم حول شهاب می‌گشت

نباید خون او به زمین می‌ریخت

خونِ بی‌گناه زندگی‌ام را از این سیاه‌تر می‌کرد

_پارسال...مِهرت که به دلم نشست، گفتم خدا پیش پیش کادو داده بهم! امسالم خیال می‌کردم تو راهیت شده کادوم...

بینی به روی پوست سینه‌اش کشیدم

+کادوی خوبی واست نبوده؟

پاسخی به سوالم نداد

دستش را از روی کمرم برداشت و طاق باز دراز کشید

آن‌قدر خیره‌ی نیم‌رخش شدم که چشمانم گرم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما کابوسی که می‌دیدم، خواب شیرین را برایم زهر کرد!

شهاب در خون خودش غلتیده بود

و من زیر پای او، با دستانی که از خونش سرخ شده بود به صورتم لطمه می‌زدم

پتوی سنگین دونفره‌یمان را کنار زدم

عرق‌های صورتم خبر از بی‌تابی می‌داد یا گرما؟

به ظرف غذایی که روی پاتختی جا گرفته بود نیم‌نگاهی انداخته و نام منوچهر را بلند صدا زدم

چندین و چند بار

سکوتِ خانه و به مشام نرسیدنِ عطر سیگار، خبر از نبودن منوچهر می‌داد

موبایلم را از کنار ظرف غذا برداشته و به صفحه‌ی شماره‌گیر چشم دوختم

اعداد مختلفی گرفتم تا بالاخره از شماره‌ی مدنظرم مطمئن شدم

چند بوق کوتاه، طاقتم را سر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم داخل حیاط گرداندم تا بالاخره صدایش در گوشم پیچید

_الو...بفرمایید

+شهاب

۵۲۶

مکث او حالم را از چیزی که بودم بدتر کرد

+منم

دستی به پیشانی‌ام کشیدم که سردی صدایش به پوستم نشست

_شناختم

همین!

فقط شناخته بود و دیگر حرفی برای گفتن نداشت

+زنگ زدم که...

_شوهرت میدونه زنگ زدی بهم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را با درد بستم و به عقل ناقص خودم لعنت فرستادم

افکار مشوش و بی سروتهِ من، کار دستم داده بود

اصلا به من چه ربطی داشت که منوچهر با چه کسی سر جنگ داشت؟

قصد قطع کردن تماس را داشتم که دوباره صدایش پیچید

_پس نمی‌دونه...برا چی زنگ زدی؟

+میخواستم یه هشداری بهت بدم ولی الان می‌بینم اشتباه کردم زنگ زدم

_باشه پس قطع کن

پوزخندی کنج لب‌هایم نشست

+دلم برات سوخت...بیشتر برای مادرت که قراره سیاه پوشت بشه

تماس را قطع و موبایل را روی تخت پرت کردم

چندین بار روی پیشانی‌ام کوبیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

جانِ شهاب آن‌قدر مهم بود که به خاطرش در این حد غرورم را خورد کردم؟

یا حتی منوچهر و مرتکب قتل نشدنش؟

خود خوری‌ام به دقیقه نکشید که موبایلم زنگ خورد

طاقت نیاورده بود

انگشتم به روی صفحه نشست تا پاسخ بدهم که در حیاط باز شد

به سرعت رد تماس داده و موبایلم را خاموش کردم

استرس زیاد، تهوع را دوباره نصیبم کرده بود

باد سرد که صورتم را نوازش کرد، متوجه شدم از حواس پرتی زیاد، صدای دستگیره را نشنیده‌ام

_نازخانم...نهارتُ نخوردی؟ باس بریم اون خونه

+نمی...خورم!

_چرا رنگت باز عین گچه؟ حالت خراب شد؟

پیراهن مشکی‌اش را کمی بالا کشید و بو کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بو سیگار نمیدم که

۵۲۷

دست به کمر چسباند و کمی نزدیک آمد

_تو خونه‌ام سیگار نکشیدم...پَ چرا این ریختی شدی؟

شاید اگر در شرایط بهتری بودم برای این نگرانی‌اش دلم قنج میرفت

کلافه به صورتم دست کشیدم

+نمیدونم

مظلومانه نگاهش کردم

+میشه نیام؟...دیشبم الهام و خواهرش کلی حرف بارم کردن

ابرو در هم کشید

چشمانش را باریک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی چی گفتن؟

+الناز می‌گفت خواهرم بخاطر تو بیوه شده

غم در چشمانش دو دو زد

پشت گردنش را مالش داد و سمت آشپزخانه به راه افتاد

_زر زیادی زده

نفس‌های عمیق هم دردی دوا نکرد

به گلویم چنگ زدم

_دو لقمه غذا بخوری میزون میشی...با شکم خالی خوابیدن همینم داره

قاشق به دست در برابرم زانو زد

مشغول باز کردن ظرف یک‌بار مصرف بود و من در عذاب وجدان غوطه‌ور بودم

با کسی تماس گرفته بودم که رقیب قدیمیِ شوهرم بود

رقیب عشقی‌اش

_جوجه رو تو دوس داری یا اون پدرسوخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین نگاهش کردم

قاشق را داخل ظرف گذاشت

_بخور تا خیالم جمع شه ازت

+میلم نمی‌بره باور کن

نچی کرد و ابرو بالا انداخت

_اینم از همون بال و کتفه که دوسش داشتی

+حالا غذا خوردن من خار شد رفت تو چشم تو؟

_بخور قد قد نکن

گفت و سمت در اتاق قدم برداشت

_میرم دنبال کارا...توام یه سر برو پیش مریمی. دس تنهاس!

۵۲۸

خروجش از خانه را نظاره کرده و موبایلم را روشن کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامکِ دو تماس ناموفق به روی صفحه آمد

فرصتی از این بهتر نصیبم نمی‌شد

پس بیش از این زمان را از دست ندادم و شماره‌ی شهاب را برای بار دوم گرفتم

_الو...منظورت از جمله‌ی آخری که گفتی چی بود؟

آه کشیده و نظمی به افکارم دادم

+منظورم این بود مراقب خودت باشی، بخاطر مرگِ کمال، یه عده دنبال تو افتادن میخوان سر به تنت نباشه

_یعنی کیا؟

+یعنی دوست و رفقاش...

اسمی از منوچهر نیاوردم!

نگرانی‌ام برای حساس شدن شهاب نسبت به او، بی‌منطق بود

+آدرستُ پیدا کردن. میخوان بریزن سرت! فکر میکنن باعث مرگ کمال تویی

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب آره....من نکشتمش. ولی اگه دم دستم بود حتما این کارو می‌کردم

آب دهانم را محکم فرو داده و چشم داخل حیاط گرداندم

می‌ترسیدم منوچهر هر آن از راه برسد

+فکر کردم بهتره بدونی

_ممنون که گفتی!

+خواهش میکنم. من باید قطع...

_شوهرت کدومشون بود؟ اون یارو گولاخه که نبود؟

برای شهاب مهم بود؟ چرا؟

از سر دلسوزی می‌پرسید؟

هرچه که بود به صحبت‌مان خاتمه دادم!

عذاب وجدانم را از این بیشتر نمی‌کردم

+خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آلارم موبایلم مرا به سمت فِر کشاند

عطر کیک سیب و دارچین مشامم را پر کرده بود

اهالی خانه‌ی کناری به فکر حلوا و خیرات برای مراسم خانوادگیِ هفتم، سر خاک کمال بودند

و من در این خانه به فکر کیکی کوچک برای همسرم!

قصد خوشحال کردنش را داشتم

عزادار بود و من هم برنامه‌ای برای شادی نداشتم

هرچند به نظرم تولد منوچهر شادی کردن هم نداشت....

ولی این هم از برنامه‌های تغییر زندگی بود

۵۲۹

کیک را داغ و داغ از قالب بیرون آورده و به روی ظرف مورد نظرم گذاشتم

نگاهی به موبایلم انداخته و در فکر شهاب بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار چندین نفر در دلم رخت می‌شستند!

اگر منوچهر به خانه می‌آمد با خبری که به نظرش خوش بود، آن وقت....

صدای سرفه‌های بلندش از حیاط به گوش رسید

سرماخوردگیِ بد موقع‌اش گریبان من را هم گرفته بود

از صبح گلو درد عجیبی داشتم

شمعِ نیم‌سوخته‌ی قدیمی که از گوشه‌ی کابینت پیدا کرده بودم را به روی کیک گذاشته و هول زده روشنش کردم

شعله کشیدن شمع با ورود منوچهر همزمان شد...

نگاهش قفل صورتِ بشاش و کیکِ در دستم شد

ظرف را تا نزدیکی‌اش بردم

+ببخشید...میدونم هنوز غمِ داداشت رو دلت سنگینی میکنه، ولی خواستم اینجوری تولدتُ تبریک بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام شدن جمله‌ام، نگاه از لب‌هایم برداشت و به چشمم دوخت

+شمعت فوت کن

لبخند کم‌جانی زد و با آرامش شمع را فوت کرد

_آخرین باری که تولد مبارک بهم گفتن مال بچگیام بوده...کیک میک که اصن هیچ‌وَخ

به یاد خودم افتادم که هرسال کیک و مراسم تولدم سر جایش بود

هرچند در این سال نحس آن را هم فراموش کرده بودم

+حالا از امسال کیک داریم. برو بشین چایی بریزم کیک بخوریم

_اومدم لباس جم کنم برم

متعجب به سمتش چرخیدم

+کجا؟

_چن وختی میرم خونه باغ...فقد به تو دارم میگم هیشکی خبر نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاقش رفت و در را باز گذاشت

تند تند لباس‌های گرم را از کمدش بیرون کشید

_فردا توام باهاشون برو سر خاک. هرکی پرسید منوچ کو؟ بگو خبر ندارم

+کاری کردی؟

برای برداشتن ساک از بالای کمد، قد بلندی کرد

_رفتم سراغ پسره.... تیز تر از این حرفا بود. انگاری کشیکِ منو می‌کشید، خفتم کرد

لوازمش را داخل ساک پرت کرد

_ولی منوچ که دم به تله نمیده. فلنگُ بستم

۵۳۰

یعنی قرار بود به سراغ منوچهر بیاید؟

قرار بود این ماجرا همچنان ادامه داشته باشد؟

به چشمان منتظرم نگاهی انداخت و لبخند زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا برم یه توکه پا حیاط و بیام، کیکُ بذار تو ظرف بده واسه تو راهم. جات رو سرمه خانومی

با عجله سمت حیاط قدم تند کرد

به کیکِ در دستم نگاهی انداخته و موبایلم را از روی اپن چنگ زدم

قلبم می‌گفت به شهاب زنگ بزن

التماسش را بکن که ماجرا را کِش ندهد

به دنبال منوچهر نیاید و مابقی ماجرا به دوش من بی‌افتد

از نیامدن منوچهر که مطمئن شدم، شماره را گرفته و موبایل را بین گوش و شانه‌ام گذاشتم

همان‌طور هول‌زده به دنبال ظرفی کابینت را زیر و رو کردم

_الو سلام

+سلام. ببین میدونم اومده سراغت، میدونمم قرار نیست ولش کنی، ولی بیا و این دفعه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذر...من حلش میکنم. نمی‌ذارم قضیه کِش پیدا کنه

وسط آشپزخانه نشستم و مشغول جا دادن کیک در ظرفش شدم

_من آدمای این تیپی،مثل شوهرت رو خوب می‌شناسم. اینارو ول کنی تا تهِ دنیا بیخ ریشت می‌مونن

تحقیرم می‌کرد!

ولی من عقب نمی‌کشیدم

تُن صدایم را پایین آوردم

+نه من قول میدم دیگه سراغت نیاد، اگه....

موبایل از روی شانه‌ام کشیده شد

با دیدنش بالای سرم، فاتحه‌ی خودم را خواندم

عقل درست در سرم نداشتم که بگوید حالا چه وقتِ زنگ زدن به شهاب است...

همیشه باید رابطه‌ام را با منوچهر خراب می‌کردم

نگاهی به صفحه‌ی موبایلم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_با کی داشتی می‌حرفیدی؟

موبایل را به گوشش چسباند که سریع ایستادم

+با...ما...مانم

انگشت روی لب‌هایم فشرد و گوش تیز کرد

اما به ثانیه نکشید که صدای بوق‌های مکرر بلند شد

۵۳۱

_کی بود درناز؟

+ما...مانم...بود

چشم درشت کرد و موبایل را در برابر صورتم تکان داد

_اگه ننه‌ات بود چرا قطع کرد؟ پُشت سر من چه گوهی میخوری درناز؟

عقب رفته و به کابینت تکیه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+باور کن که....

مُشت به روی اپن کوبید و پلک فشرد

_هیس! خودم می‌فمم کی بوده

به روی شماره زد و موبایل را به گوشش رساند

همین حالا فرشته‌ی مرگ در اطرافم می‌چرخید

زندگی‌ام رو به اتمام بود....

+منوچهر

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید

شماره را تند تند داخل موبایل خودش وارد کرد که جلو پریدم

دستش را محکم گرفتم و نالیدم

+چرا اینجوری میکنی؟

_چکار میکنم؟هوم؟

+بذار الان بهت توضیح میدم

دستش را از حصار دستانم خارج کرد

_تو بگو...هم می‌شنفم هم کارمُ میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد گرفتن گوشی را داشتم اما او زرنگ بود

+منوچهر توروخدا یه لحظه وایسا...تو رو جونِ درنازت

موبایل را از گوشش فاصله داد و تیز نگاهم کرد

چاره‌ی کارم چه بود؟

جز این که هرچه بود و نبود را برایش تعریف کنم؟

+ببین هرکاری کردم فقط...

لحظه‌ای منصرف می‌شدم و دوباره مغزم به کار می‌افتاد

منتظر به صورتم خیره شده بود

و من نمی‌دانستم چه کاری درست است

به در اتاق که باز بود نیم‌نگاهی انداختم، انگار بهترین جای خانه برای پناه گرفتن همان اتاق بود

_انگاری واقعا یه غلطایی کردی که اینجوری زرد کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۳۲

شماره را گرفت،موبایل را به روی اسپیکر گذاشت و خیره‌ی چشمانم شد

اگر به دستش آویزان نبودم، قطعا به روی زمین می‌افتادم

موبایل ویبره‌ی کوتاهی رفت و من زیرلب نام خدا را زمزمه کردم

_الو

+سلام. بفرمایید

صدای نازک زنانه‌ای از آن طرف خط به گوش رسید

منوچهر چشم باریک کرد

+الو. صدامُ دارین؟

بازوی منوچهر را رها کرده و به اپن تکیه زدم

قفسه سینه‌ام را فشردم تا شاید لحظه‌ای آرام بگیرد

تا آخر عمرم مدیون شهاب و این درایتش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر خودش پاسخ می‌داد، نمی‌دانم چه اتفاقی برای من می‌افتاد

شاید حالا زیر مشت و لگدهای او بودم و وضعیت کودکم مشخص نبود

_از کی تا حالا صدای ننه‌ات عین دخترای ۲۰ ساله‌اس؟

+دوستم بود

_تو که گفتی....

+ترسیدم! تو هم یکی عین خودت میومد بالا سرت وایمیساد می‌ترسیدی نمی‌فهمیدی چی میگی

_ببین سن و سال منو اشتب بِت گفتن...من ۳ سالم نیس درناز، امروز ۳۵ سالم شد. حالیت شد؟

با موبایل ضربه‌ی آرامی به شانه‌ام زد

_تو این خونه یه خبراییه...می‌شینم ببینم چیه!

با تکان دادن سر، حرف خودش را تایید کرد

_آره. می‌شینم همین‌جا. فدای سرم که مامورا می‌ریزن رو سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و خودش را روی مبل رها کرد

ظرف کیک را به سرعت از روی زمین برداشته و سمتش رفتم

+باور کن هیچ خبری نیست عزیزم. کیک بخوریم؟

_عزیزم عزیزم...همینجوری خرم کردی!

درحال چک کردن موبایلم، غرید

_کیک بخوره تو سرم

ظرف را به روی میز گذاشتم و برای ریختن چای سمت آشپزخانه برگشتم

صدای زنگ موبایلم، مو بر تنم سیخ کرد

_بیا...این سری راستکی ننه‌ات زنگیده!

دست دراز کردم برای گرفتن موبایل که نچی کرد

_جلو چِش خودم می‌حرفی

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۳۳

خدشه به اعتمادش وارد کرده بودم

سر به تایید تکان داده و کنارش نشستم

تماس را وصل و روی اسپیکر گذاشت

+مامان جان سلام

_سلام عزیزم. خوبی؟ مراسما تموم شد؟

+فردا میریم بهشت زهرا

_خدا بیامرزتش. گفتم اگر تموم شده، فردا پس‌فردا بیای اینجا آخر هفته پیش هم باشیم

با ذوق و شوق خواستم جواب مثبت بدهم که منوچهر با صورت برزخی سر به نفی تکان داد

با این گندی که زده بودم محال ممکن بود راضی به رفتنم شود

+راستش...نه...یه روز دیگه رو هماهنگ می‌کنیم

_خب اخه هفته‌ی دیگه ما میریم مشهد. خواستم قبلش ببینمت

+الهی فداتشم. بری برگردی میام پیشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه. بیا یکم با پارسا هم حرف بزن. بقیه هم تو نوبت حرف زدنن

شیرینیِ کلام پارسا، ادب و احترامِ آقا عزت و پررو بازی‌های دانیال لبخندی به لَبم کاشت

حتی به صورت منوچهر نگاه نمی‌کردم تا مبادا این شیرینیِ کوتاه را برایم زهر کند

با دانیال که خداحافظی کردم، منوچهر زیر گوشم غرید

_پاشو خرت و پرت جم کن

+برای چی؟

تیز نگاهم کرد و موبایل را از دستم کشید

_سوال نداره. پاشو

+گفتی نمیری که...

دست مُشت شده‌اش را نشانم داد و غرید

_

حاضر شدن و وسیله جمع کردنم نیم ساعت هم طول نکشید

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد، پژو پارس سفیدش ما را در خود جا داده بود

سکوتی مرگبار بین‌مان حاکم بود

و من در خیالات خودم بارها ماجرا را با منوچهر مطرح کرده و هزاران بار زیر دست و پایش له شده بودم

از هر مسیری که فکر می‌کردم

با هزار هزار جمله‌ی قشنگ و قربان صدقه، باز هم ماجرا گفتنی نبود

گفتنش هم دردی را دوا نمی‌کرد که هیچ، درد عمیق‌تری نثارم می‌کرد

_به دوستت چی میگفتی؟

+حالشُ می‌پرسیدم

٥٣٤

_فقد حال و احوال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+خب آره

دستش را لبه‌ی پنجره تکیه داد و انگشت روی لب‌هایش کشید

نگاهم به سمت فرمان ماشین کشیده شد که زیر فشارهای زیاد انگشتان منوچهر درحال خورد شدن بود

لحظه‌ای مکث کرد و من نگاهم را به جاده دوختم

_کی قراره سراغ رفیقت نره که قولشُ می‌دادی؟

پلک روی هم فشردم

شنیده بود....

و من چطور باید این موضوع را لاپوشانی می‌کردم

+من گفتم؟...یادم نیست...شاید درمورد دوست پسرش حرف میزدیم

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم

مدام سرش را تکان می‌داد و لبش را میان دندان می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

+الان به چی داری فکر میکنی؟

_به تو

دنده را جابجا کرد و بیشتر پدال گاز را فشرد

_یه کارایی داری میکنی و منه خر نفهمیدم

+هیچی نبوده. چرا دوس داری همه چی رو کِش بدی؟

در برابر حرفم سکوت کرد

که این حرکت از منوچهر خیلی بعید بود!

پشتی صندلی را تا آخرین حد ممکن پایین برده و دراز کشیدم

تا رسیدن به خانه باغ، خیره‌ی حرکاتش بودم

صورتش به کبودی می‌زد

چشمانش به جاده بود اما حواسش نه!

سکوت اختیار کرده بود

حرصش را بر سر دنده و فرمان خالی می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و چرا خیال می‌کردم با چند روز وقت گذراندن با هم، حواسش از این اتفاقِ شک برانگیز پرت می‌شود؟

چرا منوچهر را به یک بچه تشبیه می‌کردم؟

اصلا چرا روابط خوبِ ما به یک ماه نمی‌کشید؟

هرچند می‌دانستم این بار، تمام خرابکاری‌ها از جانب من بود

می‌دانستم و راهی برای جبران خطایم پیدا نمی‌کردم

۵۳۵

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و سمتم چرخید

_رسیدیم

کش و قوسی به بدنم دادم

تا خودم را جمع و جور کنم، او دو ساک و وسایل خوراکی را به خانه برده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به کوچه گذاشتم و با لیز بودنش مواجه شدم
در ماشین را کوبیدم
_وایسا. لیز میخوری یه وَخ
منتظر به قد و قامتش چشم دوختم
دستم را محکم گرفت و دوشادوش هم داخل رفتیم
گوشه و کنار باغ هنوز مقداری برف را در خود جای داده بود
زمستان نفس‌های آخرش را می‌کشید
به دنبال سگ بزرگی که همیشه داخل باغ بود،چشم گرداندم
منوچهر ذهنم را خواند که گفت
_وختی نیسیم...می‌دمش دسِ مش باقر!
+دفعه اول که اومدیم اینجا فکر کردم مال آشنایی چیزیه. نمی‌دونستم که...
_مال خودمه
غرور از لحنش چکه می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش می‌بالید

پا به روی موکت گذاشتم

سرمای داخل خانه از بیرون بیشتر بود

قبل از روشن کردن بخاری، مستقیم سمت اجاق گاز رفت

قابلمه‌ی پر آبی به روی شعله‌اش گذاشت

گرما بخشیدن به خانه، بیشتر از یک ساعت طول کشید

تمام مدت، پتو پیچ شده، روی مبل کز کرده بودم

و از پنجره خیره‌ی منوچهر!

برای خودش آتش درست کرده و کناری نشسته بود

پارس کردن سگ خبر از آمدنش می‌داد

منوچهر برای جلو رفتن پیش‌دستی کرد

دستی به سرش کشید و مشغول صحبت با کسی شد که در مقابل دیدگانم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را کمی جابجا کردم تا صورت فرتوت اما مهربانِ پیرمرد را ببینم

به حتم یکی از همسایه‌ها بود که از سیاهِ دوست داشتنی نگه‌داری می‌کرد

۵۳۶

جعبه‌ای به سمت منوچهر گرفت و خداحافظی کرد

هرچه منتظر منوچهر ماندم داخل نیامد که نیامد

کنار آتش نشست و سرگرم موبایلش شد

برای بیرون رفتن نیم‌خیز شدم

این سکوت و آرام ماندن منوچهر مرا عصبی کرده بود

عادت کرده بودم به آتش به‌پا کردنش

به قلدری کردنش

به زبان تلخ و نگاه بُرّنده‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

و اما ای کاش بیرون نمی‌رفتم

اصلا ای‌کاش حرف از آتش به پا کردن منوچهر نمی‌زدم. حتی در دل!

پتو را بیشتر به دور خودم پیچیده و در ورودی را باز کردم

تحکم صدایش ترس به دلم انداخت

ترسی که اصلا بی‌دلیل نبود

_واس چی بِش زنگیدی؟

دستش را عصبی پشت گردنش کشید و از جا بلند شد

عضلات ورزیده‌اش حتی از پشت پلیور خوب به چشم می‌آمد

_بی‌ناموس...خودتُ زدی به کوچه علی چپ؟ نمیدونی من کی‌ام؟

دست به کمرش چسباند

_دآشَمُ ازم گرفتی....حالا چشت دنبال زنمه؟

چرا خیال می‌کردم شهاب پشت خط است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال که نه....

انگار واقعا شهاب بود

علی‌الخصوص با برگشتِ منوچهر ،برق خشم چشمانش و جمله‌ای که گفت از حدسم مطمئن شدم

_زن من به تو زنگید؟

پاهایم میخ زمین شد

و چشمانم خیره‌ی چشمانش

_ زن من؟

دو کلمه‌ی آخر را فریاد زد

فریاد که....

عربده کشید!

۵۳۷

موبایل را از گوشش فاصله داد و نگاهم کرد

اخم از صورتش پاک شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش به حالت عادی برگشت

حتی دیگر خشمی در چشمانش نداشت

غم بود و غم...

غم بود و ناامیدی

افسوس

ناگهان حالت صورتش از خونسردی به پوزخندی تلخ بدل شد

موبایل را نشانم داد

_این پفیوز چی میگه؟

دست به چهارچوب در گرفتم تا سقوط نکنم

تا آوار نشود تنی که بچه‌ای در شکم داشت و توان از پاهایش گرفته شده بود

_

...زر میزنه نه؟

آب دهانم را محکم فرو دادم

شهاب چه کرده بود؟

همین امروز ممنون درایتش شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر ظهر با همین شماره به شهاب زنگ نزده بود؟

چرا تماس منوچهر را جواب داده بود؟

_یه تکون به اون لبات بده

از صدای پر حرصش، لرزی به تنم افتاد

ناخنم به آهن چهارچوب کشیده شد

قدم بلندی به سمتم برداشت اما من تکان از تکان نخوردم

_

بازویم را میان مشت‌اش گرفت و کمی فشرد

صفحه‌ی روشن موبایل را جلوی صورتم گرفت

تماس شهاب همچنان وصل بود

زیرلب نالیدم

+اونجوری نیست که تو فکر میکنی

سرش را کج کرد و نزدیک

تقریبا گوشش را به لب‌هایم چسباند

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی؟ بلند بگو

+اونجوری نیست که فکر میکنی منوچهر

۵۳۸

فشاری به بازویم آورد

صدای فریاد شهاب از پشت موبایل به گوش رسید

+می‌شنوی چی میگم؟

تازه متوجه وصل بودن تماس شد

همان‌طور که دستم را رها کرد و موبایل را خاموش و به روی مبل پرت کرد

چنگ به روی دستش زده و بغض کردم

+منوچهر

_گمشو تو اتاق...قفل کن در وامونده‌شُ

به میان اتاق هلم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_قسم‌هایی که خوردمُ یادته؟ برو تا مجبور نشدم بشکونم‌شون

به دستش آویزان شده و اشکی به روی گونه‌ام چکید

+داری تهمت میزنی. منوچهر فکر بد...

دستش را با شدت از میان دستانم بیرون کشید

بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد

_فکر؟ از فکر گذشته

با عجز نامم را صدا می‌زد

نمی‌توانستم بی‌خیال او بشوم

مقصر بودم و در صدد جبران....

اما چطور؟

چطور می‌توانستم او را آرام کنم

منوچهری که آتشفشان در حالِ فوران بود

کسی که با فکر خیانت، بلایی به سرم آورد که تا همیشه از او بترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا مطمئن بودم فکر خیانت دوباره در سرش چرخ می‌خورد

و وای به روزگار من....

+به خاطر تو بهش زنگ زدم

_خفه شو. گوه کاریاتُ گردن من ننداز

استخوان کتف و بازوهای نحیفم در حال خورد شدن بود

اما ساکت نماندم

+نمی‌خواستم وسط این همه گند و کثافت، مُهر قاتل بودن هم بخوره رو پیشونیت

_نمی‌خواستی قاتل شم؟ یا داغ اون حرومی واست سنگین بود؟

رهایم کرد و عقب رفت

اما پشیمان شده و دوباره جلو آمد

این‌بار دست سنگینش هم تکانی خورد

کمی تا حس کردن درد گونه‌ام طول کشید

اما گوشم همان لحظه سوت کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۳۹

تا دستم را به روی گونه‌ام بگذارم، او چندین بار به صورت خودش سیلی زده بود

غم از تک تک حرکاتش چکه می‌کرد

غمی توام با خشم!

حسی که چه تنها و چه در ادغام با احساسات دیگر، آتش به پا می‌کرد

چهارچوب در را گرفت و پیشانی‌اش را کوبید

فشاری به بدنش وارد کردم

+نکن منوچهر!

از من فاصله گرفت و سمت پذیرایی دوید

_کیُ نفله کنم؟...ها؟...کیُ که دلم آروم بگیره درناز؟

به هق‌هق افتاده بودم که صدای مهیبی به گوشم رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

گلدانِ گوشه‌ی سالن را به سمت پنجره‌ها پرت کرده بود

هجوم باد سرد را به خانه حس کردم!

_من از تو خجالت میکشم....می‌فمی گُل حرفمُ؟ روم نمیشه تو چشات نگا کنم و بگم عین هر*زه‌ها شدی واسم

کم توقعی‌ام شد از منوچهری که مرا می‌پرستید

واقعیت را گفته بودم و این‌طور مرا کوچک شمرده بود!

_خوب از اول جنستُ شناخته بودم که نمی‌ذاشتم پا از خونه بیرون بذاری...حالا هم حقته مث سگ ببندمت گوشه‌ی خونه

لب‌هایم لرزید و صدایم از بغضی که هنوز تخلیه نشده بود، دورگه شد

+گناه من این بود که نمی‌خواستم بلایی سر تو بیاد.فکر کردم زنگ بزنم و نجاتت بدم.... بابای بچه‌می. شوهرمی!

کمی به شکمم خیره شد و بعد....

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی زد که اوج وخامت اوضاع را درک کردم

_بچه؟...باباشم؟

تک خنده‌ای کرد و به سمت شکمم اشاره کرد

_این بچه‌ی منه؟

هاج و واج خیره‌اش شدم که جلو آمد

اما عقب کشیده و به سرعت در را بستم

دری که کلیدی برای قفل کردن نداشت

و حضور منوچهر تقدیمم شد

٥٤٠

دندان روی هم سایید و دستش بالا آمد

این یعنی از همان ابتدا باید در اتاق را قفل می‌کردم تا حفاظی بین من و او باشد

چنگی به موهایم زد که صورتم از درد جمع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیس چاری تو محل بودم، کی وخ کردی باهاش....

+خفه شو!

موهایم را کشید و سرم را محکم تکان داد

_بچه‌ی منه؟

صدای آخ که از گلویم خارج شد، جری شد

_اینی که تو شکمته بچه‌ی منه؟

دستش را گرفتم تا تار به تار موهایم را رها کند

+تو لیاقت پاک بودن منُ نداری...

موهایم را با تکان بدی رها کرد

_پاک...زن وفادار...

سرم را در آغوش گرفتم و نگاهم روی انگشت منوچهر چرخ خورد

تهدیدم می‌کرد

_میریم دکتر معلوم میشه...اگه بچه‌ی من نباشه....

سرم را با ترس بالا برده و خیره‌ی چشمانش شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+چه خوب.میریم! ببینم وقتی بهت گفتن بچه‌ی خودته، روت میشه تو چشمام نگاه کنی؟

خنده‌ی زهرآلودش آزارم داد

دستی در هوا تکان داد و دوباره روی سر خودش کوبید

_منوچِ خاک بر سر! چقدر بدبخت شدی که واس معلوم شدن بچه‌ی تو شکم زنت، باس بری سراغ دکتر مکترا

به قفسه سینه‌اش که تند و سطحی پر و خالی می‌شد، خیره شدم

در این افتضاحِ و تهمت‌های منوچهر، من دل نگران قلبِ بیمارش بودم

غرورم زیر پاهای این مرد، لگدمال شده بود

اما....

اما چه؟

چرا تکلیفت را با خود روشن نمی‌کنی درناز؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه بچه‌ی من باشه چه نباشه

به زمین اشاره کرد و پوزخند زد

_اینجا واست میشه جهنم!

در چشمان سیاهِ مثل شبش خیره شدم

+چرا؟ چون زنگ زدم به اون و التماسش کردم دنباله‌ی ماجرا رو نگیره؟

٥٤١

ابرو بالا انداخته و لب‌هایم به تلخی کش آمد

+آره حتما واسم جهنم کن تا بفهمم الکی برای آدما دلسوزی نکنم

قد و قامتش را از نظر گذراندم

+حتی شوهرم که بهم اعتماد نداره

لب پایینی‌اش را میان دندان کشید

آهی که از گلویش خارج شده بود را باور می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

یا پوزخند کنج لبش را؟

سمت در قدم برداشت

_اعتماد؟ مگه از اول بوده؟

+قسمت رو شکوندی...ولی حرفات بدتر از کتک زدن بود

میان چهارچوب در ایستادم

از بین لوازمی که روی زمین پرت شده بود، رد شد

+اصلا هر غلطی دلت خواست بکن..منُ از چی می‌ترسونی؟ منوچهر دیوونه؟

_ جهنم واس هر*زه‌ها کمه!

در ورودی خانه را باز کرد که جیغ بلندی کشیدم

حق نداشت با من به این شکل حرف بزند

کمی بعد دیگر در خانه نبود!

از پنجره‌ی شکسته دیدم که سمت لانه‌ی سگ رفت

همان‌جا میان اتاق نشستم و زانو بغل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کم‌کم دنیا به دور سرم چرخید

کمی استراحت که جای دوری نمی‌رفت. می‌رفت؟

حتی با دراز کشیدن و بستن چشمانم، سرگیجه‌ام کم نشد که هیچ...

سرم نیز سنگین شد

در آن وضعیت خوب می‌فهمیدم حالم اصلا خوب نیست

اما کرختی بدنم مرا از بلند شدن منع کرد

صندلی عقب ماشین دراز کشیده بودم و از سرما می‌لرزیدم

کمی پیش وقتی از سرما اعتراض کرده بودم، فقط یک جمله گفت

_لیاقت گرم موندنُ هم نداری

این حرف در مقابل سوالی که از دکتر پرسیده بود، هیچ بود

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۴۲

وقتی دکتر از فشار خون بالای من حرف می‌زد و دارو در نسخه‌ام می‌نوشت

او قلدرانه بالای سرم ایستاده بود

_از کجا میشه فمید بچه‌ی تو شکمش مال کیه؟

با نگاه گذرای دکتر از شرم آب شده بودم

+ازمایش دی‌ان‌ای

جلوی خانه باغ ترمز کرد و به سمتم چرخید

_من آجانس تو نیسم...دفه آخرت بود خودتُ زدی به موش مردگی

+من گفتم بریم دکتر؟

ماشین را خاموش کرد که غریدم

+نمی‌بردی....می‌مردم از شر من خلاص می‌شدی

واکنشی به حرفم نشان نداد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که اصلا چیزی نگفته‌ام و او هم چیزی نشنیده بود

همزمان با او از ماشین پیاده شدم

نادیده‌ام می‌گرفت...

نه که از بی‌توجه‌ایِ او بسوزم. نه!

اما برای پاک کردن خودم از هر گناه و تهمتی دست و پا می‌زدم

ولی پاک شدن برای چه کسی؟

منوچهری که همیشه آزارم می‌داد

پایم را به عمد روی برف‌های یخ‌زده گذاشته و جیغ خفیفی کشیدم

ترسیده زیر بازویم را گرفت

دست به دور کمرم رساند

اما نگاهم نکرد....

کلید داخل قفل حیاط چرخاند که به حرف آمدم

+من بهت خیانت نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_هی یادم نننداز چه غلطی کردی، منِ گردن شکسته هم هیچ جوابی واست نداشتم خب؟

بدنم را رها کرد

_اینجا دیگه آسفالت نیس لیز بخوری. عین آدمم راه برو

جلوتر از من قدم برداشت که پشت سرش پاتند کردم

+جوابی نداشتی؟ دیگه میخواستی چکار کنی؟

_باس گردنتُ می‌گرفتم زیر انگشتام....کبود میکردم تنِ بی‌صاحاب مونده‌اتُ

٥٤٣

در خانه را هم باز کرد اما من هنوز هم میان درخت‌ها ایستاده بودم

+من خطا نکردم...من برای تو...

_بسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایش شانه‌هایم پرید

_بسه هی نگو...رِ به رِ تکرار نکن! گند نزن به اعصابم

لب برچیده و کمی جلو رفتم

تا جایی که پایین پایش ایستادم

+چرا به اون پسره زنگ نمی‌زنی بپرسی چیا گفتیم؟ راست و دروغ حرف منم برات در میاد

چشم باریک کرد

_خیال کردی اگه حرفاشُ نشنفته بودم الان اینجا واساده بودی؟

ابرو بالا انداخت و نچی کرد

_وسط حیاط زیر همین برفا چال شده بودی

دست دراز کردم تا انگشتش را بگیرم

اما مهلت نداد و داخل رفت

وقتی داخل خانه رفتم، روی سنگ اپن ضرب گرفته و به دیوار سفید روبرویش خیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

+اگه میدونی راست گفتم بهت، پس چرا اینجوری میکنی؟

تکانی به چشم‌هایش نداد

_میخوای واست دستم بزنم؟ سر تا پاتم ماچ کنم که دَسِت طلا؟ مرسی که زنگیدی پادرمیونی کردی نیاد سراغم؟

فقط همین....

شهاب همین را گفته بود!

تماس قبلی را برملا نکرده و نگفته بود که من منوچهر را لو دادم

که اگر گفته بود، حالا انقدر آرام نبود

_تو اصل قصه فرقی نکرده...تو...پا گذاشتی رو غیرت من!

مشتی به اپن کوبید و سر به تاسف تکان داد

_منُ له کردی! منوچُ

سمت اتاق کوچک کنج خانه رفت و در را کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی تنهایش گذاشتم اما تحملم کم شده بود

پا گذاشتنم به اتاق همزمان شد با پهلو به پهلو شدنش!

کنارش دراز کشیده و دست به روی پهلویش گذاشتم

کاری که او همیشه می‌کرد!

٥٤٤

جای ما تغییر کرده بود

همیشه من قهر می‌کردم و او مقصر بود و حالا...

آهسته پهلویش را نوازش کردم

نفس‌های عمیق می‌کشید و واکنشی نشان نمی‌داد

می‌دانستم بیدار است

ده ماه از زندگی مشترکمان می‌گذشت و حالت‌هایش را می‌شناختم

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی شبیه به مور مور زیر شکمم پیچید

ابرو بالا انداخته و دست به روی شکمم کشیدم

دوباره مور مور شدن را حس کردم

از این حالت در اینترنت خوانده بودم

اولین تکان‌های جنین به این شکل بود

دست منوچهر را از روی پهلویش بلند کرده و به عقب کشیدم

روی شکمم که گذاشتم آهسته گفتم

+فهمید تو ناراحتی...تکون خورد

لحظاتی تا تکان خوردنش،طول کشید

اما بالاخره چرخید و نگاهم کرد

کمی خیره‌ام شد و غرید

_پَ کو؟ فقد میخوای حواسمُ پرت کنی؟

+نه باور کن.تکونش یه چیزی مثل اینه...

انگشتم را نرم به روی پوست دستش فشرده و تکان ریزی دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سردش را از رویم برداشت

طاق باز خوابید و من مثل بچه گربه‌ای خودم را به دستش رساندم

فراموش کردم سیلی‌ها و مو کشیدن‌هایش را...

ناراحت بود، از دست من

و این نقطه ضعف من حساب می‌شد

ناراحتیِ دیگران می‌شد سوهان روح من!

سر به روی بازویش گذاشته و از سرما مچاله شدم

_با زبون بی‌زبونی داری میگی غلط کردم؟هوم؟

واکنشی به حرفش نشان ندادم

فقط چشمانم را به آهستگی بستم

_اونوخ خیال کردی زود یادم میره؟ یا غلط کردنتُ می‌بخشم؟ نچ...این قضیه داغون‌تر از این حرفاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

٥٤٥

کاملا به سمتم چرخید

دکمه‌های پالتویم را تک به تک باز کرد اما نگاهش نکردم

_میخوام بشکنم دستی که شماره‌ی اون یارو رو گرفته

آستین پالتو را کشید تا دستم را خارج کنم

_اصن چرا دَسِت؟

نوک انگشتش را به شقیقه‌ام کوبید

_مشکل از اینجاست...که هنوز شماره‌اشُ از بَری

شال بافت را روی موهایم کنار زد و انگشتانش را برای فرو بردن داخلشان پیچ و تاب داد

_اینُ چه شکلی از کار بندازم؟

+ببخشید

زمزمه‌ام را به حتم شنید که سرم را به سمت سینه‌اش هدایت کرد

_درستش می‌کنم...راه داره همه چی

رمان بازار
romanbazar.ir

تکانی به پالتویم داد

_فعلا اینُ از زیر تنت بکش بیرون

بینی‌ام را به سینه‌اش مالیدم

+میدونم واست مهم نیست ولی باید بگم که هوا سرده

پالتو را با قدرت از زیر بدنم بیرون آورد که اعتراض کردم

+اگه مریض شم...

لحاف سنگینی به روی تنم افتاد

دستش را از زیر سرم برداشت و چشمانش را بست

_فردا آفتاب نزده، برمی‌گردیم تهران

متوجه‌ی سکوتم که شد ، سوال نپرسیده‌ام را با غمی شدید پاسخ داد

_یه راست میریم یه دکتری که ازمایش واس بچه بنویسه

شک کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

راه برطرف کردنش هم همین آزمایش بود و تمام!

اعتراضی نداشتم

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

تا خود تهران تخته گاز رفت

اصلا تا خودِ مطب دکتری که در اینترنت پیدایش کرده بود

اگر به خودش بود، از شراره کمک می‌گرفت

اما التماسش کردم که تا مطمئن نشده، مسئله را با کسی درمیان نگذارد

٥٤٦

وقتی مقابل پزشک زنان زایمان نشستیم، خودِ منوچهر درخواستش را مطرح کرد

این‌بار مثل دفعه‌ی گذشته از فکری که دکتر درباره‌ی من می‌کرد، خجالت نکشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جمله مدام در ذهنم چرخ می‌خورد و خب این دلیل قطعیِ شرم نداشتنم بود

"طلا که پاکه، چه منتش به خاکه"

+میتونم براتون آزمایش آمنیوسنتز انجام بدم. هم DNA بچه مشخص میشه، هم از لحاظ بیماری‌های ژنتیکی بررسی میشه

منوچهر که سکوت مرا دید، به حرف آمد

_هرچی خودت صلاح میدونی خانم دکتر

+بسیارخب...دفترچه بیمه دارید؟

_نه

پاسخ منوچهر قطعی بود اما هنوز نمی‌دانست من دفترچه دارم؟

بدون حرف، دفترچه بیمه را از کیفم بیرون آورده و سمت دکتر گرفتم

+عزیزم شما برو اتاق کناری، آماده شو تا بیام. به منشی بگو راهنماییت کنه

از صندلی دل کنده و پا به راهرو گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دکتر از پشت سرم به گوش رسید

+آقا شما هم میتونید طی انجام آزمایش، کنار همسرتون باشید

از منشی که کمک خواستم، برای راهنمایی از جا بلند شد و جلو رفت

اتاق جمع و جوری که یک دستگاه سونوگرافی، تخت و دو صندلی را در خود جای داده بود

_رو تخت بخوابین. بالاتنه بدون لباس، الان دکتر میان

منوچهر که پا به اتاق گذاشت، منشی در را بست

من ماندم،منوچهرِ عصبی و جنینی که از ترس شاید گوشه‌ای پنهان شده بود

پالتویم را بالشت زیر سر کرده و روی تخت دراز کشیدم

دکمه‌های تونیکم را باز کردم

سکوت سنگینی بر فضا غالب بود

سردی نگاه منوچهر، مو بر تنم راست کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

طولی نکشید که صدای دکتر از پشت در بلند شد

+خانم مولایی، تشریف بیارید

مامای مطبش را خبر کرده بود

قبل از ویزیت شدن ،توسط همین خانم مولایی فشار خون و وزنم چک شده بود

در اتاق که باز شد، نگاهم بالا آمد

+خب...چرا رنگت پریده؟ چیز خاصی نیست که

٥٤٧

حتی نتوانستم لبخند کم‌جانم را تقدیمش کنم

فقط نگاهم به رویش ثابت ماند

دستگاه سونوگرافی را روشن کرد و شکمم را از نظر گذراند

+مگه ۱۶ هفته نیستی؟ چرا انقدر شکمت کوچیکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم را تر کردم

+ویار شدید داشتم. هیچی نمی‌تونستم بخورم

با ورود پر سر و صدای خانم مولایی، هردو ساکت شدیم

ترالی یا همان چرخ‌دستی اتاق عمل را به سمت من هدایت می‌کرد

نگاه ترسیده‌ام را به منوچهر دوختم که جلو می‌آمد

کنار دستم ایستاد

_چقد طول میکشه؟

+خودِ آزمایش شاید چهار پنج دقیقه ولی سونوگرافی و بقیه چیزاش ۲۰ دقیقه

به خانم مولایی نگاه کردم

میان من و دکتر ایستاده و سرگرم کارش بود

وسایل ضدعفونی از قبیل بتادین، قیچی بانداژ، بیکس یا همان ظرفی که گازهای استریل را نگه داری می‌کرد، روی ترالی می‌چیند

رمان بازار
romanbazar.ir

نوبت به چینش سرنگ‌ها و چند سوزنِ بسته بندی شده،شد

+اصلا درد نداره. در حد یه آمپول زدن و تمام

با بیچارگی به دکتر نگاه کردم

_مشکل همین جاست...من فوبیای آمپول دارم

ابرو بالا انداخت و مایع به روی شکمم ریخت

+فعلا صدای قلبشُ گوش کنیم حالا تا بعد

طولی نکشید که صدای روح‌نوازش فضای اتاق را پر کرد

انگار یک گله اسب اطرافم یورتمه می‌رفتند

+دوست داری جنسیتش چی باشه؟

_فقط سالم باشه

منوچهر کمی سرش را به سمت مانیتور کج کرد

_معلومه چیه؟

کنار پلک‌های دکتر از لبخند چین خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه. پشتشُ کرده بهمون

خانم مولایی دستکش به دست کرد و کمی جلوتر آمد

دکتر به سمت ترالی چرخید و دستکش‌هایش را برداشت

ترسیده لب زدم

_تو اینترنت خوندم، ممکنه بچه سقط بشه

+درصدش خیلی کمه

٥٤٨

_اگه مایع نشت داشته باشه چی؟

+نه عزیزم. جای نگرانی نیست

دستش که سمت سرنگ رفت،چشم به روی هم فشردم

صدای منوچهر پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

_آزمایشش فقد همینه؟ راه دیگه‌ای نداره؟

+چرا...آزمایش سلفری هست که یه آزمایش خون ساده‌اس و آزاد حساب میشه . نسبت به آمنیوسنتز گرونه

صدای باز شدن بسته‌ی سرنگ پیچید

مایع لزج از روی شکمم پاک شد و مایع سردِ بتادین جایش را گرفت

+شما یه بار دیگه دستگاه رو بذار. ببینم تکون نخورده باشه

دوباره چشم باز کردم

سوزن باریک و بلندی که دست دکتر بود، دست و پایم را به لرزش انداخت

به کاپشن منوچهر چنگ زده و دوباره پلک به روی هم فشردم

گرمی دستانش را به روی دستم حس کردم

و صدایش ،آرامش را به جانم تزریق کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_به جهنم که اون یکی گرونه! کم مونده از ترس جون بده

+یعنی اینو انجام ندم؟

_نه دیگه

دست زیر سرم برد و بلندم کرو

_یخ زد از ترس!

نگاهش که کردم، همچنان کنارم ایستاده و کمرم را نوازش می‌کرد

لحن سرد و چشمانِ خشمگینش را باور می‌کردم یا نگرانی‌اش را....؟

در راننده را باز کرد و همراه سینی‌ای که دو ظرف معجون را در خود جا داده بود، روی صندلی نشست

ظرفی به طرفم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان از نگاه کردن به من امتناع می‌کرد و مطمئن بودم این وضعیت دو هفته‌ی دیگر درست می‌شود

برای آزمایش سلفری به آزمایشگاه رفته بودیم

و جوابش دو هفته طول می‌کشید

همان‌طور که جواب آزمایش منوچهر طول می‌کشید

دو هفته به ده روز بدل شد

ده روزی که به سردترین حالت ممکن گذشته بود

٥٤٩

بعد از تهدیدی که همزمان با خوردن معجون نثارم کرده بود، دیگر با هم هم‌کلام نشده بودیم

درست وقتی که با ولع مشغول خوردن بودم گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیال نکن اگه معلوم شه بچه واس منه، از خیر گناهی که کردی می‌گذرما. واسه بعدش برنامه‌ها دارم برات

در دل نالیده بودم

+بسه. چقدر تو سرم می‌کوبی؟ عذرخواهی کردم تموم شد و رفت

_مراعات حالتُ دارم می‌کنم وگرنه از تو دارم منفجر میشم

منفجر نشده بود

تحملش را بالا برده و منتظر امروز و جواب بود

دو روز مانده به سال تحویل تماس گرفته و خبرِ آماده بودن جواب ازمایش را داده بودند

صدای خنده‌های بلندِ پری و جواد از خانه‌ی کناری به گوش می‌رسید

و من در این خانه، در تنهایی به سر می‌بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما هنوز در هوای شهر موج می‌زد

و در کنارش، شکوفه‌های درختان و جوانه‌های گیاهان خبر از آمدن بهار می‌داد

تناقض عجیبی بود

مثل حال و روز من....

لحظه‌ای از منوچهر و رفتارهایش بدم می‌آمد

و لحظه‌ی بعد، برای نگرانی‌های زیرپوستی‌اش دلم قنج می‌رفت

وقتی مرا به دیدن مادرم نبرد، از او متنفر شدم

اما وقتی با ظرفِ بال و کتف مورد علاقه‌ام به خانه آمد و بی‌حرف به روی اپن گذاشت، دلم با او نرم شد

بینی‌ام را بالا کشیده و کشوی میز تلویزیون را بیرون آوردم

امسال از خانه تکانی خبری نبود اما تمیزکاری که می‌شد انجام داد

مشغول چینش سی‌دی‌های فیلم بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تمام حواسم در حیاط بود و دری که باز شد
قدم‌هایی که جلو آمد
نگاه سنگینی که از پشت پرده به رویم نشست
دستمال گردگیری را برداشته و روی تلویزیون کشیدم که بالاخره در باز شد
موهایم را پشت گوش داده و نیم نگاهی نثارش کردم
تا سمت اتاقش برود، تنی به آب بزند و لباس بپوشد کمی زمان برد
ولی برایم مهم نبود
سرگرم کارهای خانه بودم

۵۵۰

پیازهای خرد شده را در قابلمه ریختم که پشت اپن ایستاد
_نپرسیدی جوابُ گرفتم یا نه

رمان بازار
romanbazar.ir

روغن اضافه کردم و سعی داشتم نگاهش نکنم

+وقتی از جواب مطمئنم، پس برام مهم نیست گرفته باشی یا نه

چندلحظه‌ای مقابلم ایستاد و به کارهایم چشم دوخت

اما بالاخره حرفی که روزها آرزو داشتم بشنوم را شنیدم

_تو هم بودی شک می‌کردی!

ابرو برایش بالا انداختم که ادامه داد

_تو جای من نیستی که بدونی چه دردی داره...بفهمی عشقت...

بار اولی بود که از این کلمه استفاده می‌کرد

عشق...

عشق او بودم!

می‌دانستم

اما نه به این صراحت!

_بفهمی اونی که جونتُ واسش میدی، یواشکی با پسری که قبلا خاطرخواهش بوده، می‌حرفه

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان باز کردم تا حرف‌های تکراری بزنم

اما دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد

_حالیمه واس چی زنگیدی...ولی این دلم که حالیش نمیشه. فقد اون لحظه‌ای رو یادشه که تو چطوری واسه رفتنِ پسره عزا گرفته بودی

دستی به قلبش کشید

_اونوخ همش خیال می‌کرد حالا که بهش زنگیدی یعنی....

آهی کشید پر سوز!

_بی‌خیال....

سمت اتاقش رفت

هیچ کداممان دیگر پیگیر این ماجرا نشدیم

هردو تصمیم به فراموشی گرفتیم

حتی در این مسیر، منوچهر مرا برای سال تحویل راهیِ منزل مادرم کرد

در جواب تیکه انداختن‌های شراره برای عزادار بودن و عید نداشتن، او گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_زن من بار شیشه داره، خوش ندارم همش تو گریه زاریِ ماها باشه

این بار مجتبی و معصومه مرا تا خانه‌ی مادرم همراهی کردند

و حتی دعوتم برای بالا آمدن را قبول نکردند

یک ساعت مانده به تحویل سال، با جعبه‌ی بزرگ شیرینی و بسته‌ی کادوپیچ شده‌ای که منوچهر خریده بود، پا به منزل مادرم گذاشتم

البته دو هدیه...

یکی در کیفم که قرار شد بعد از عید باز کنم

و دیگری که متعلق به پارسا بود

۵۵۱

تا لباس‌هایم را عوض کنم، پارسا کادو را باز کرده بود

ماشین کنترلی و عروسک هالک

با دیدنش ناخودآگاه خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مجری تنها صدای بینِ ما بود

"یا مقلب القلوب و الابصار...

دست به شکمم کشیدم

سال دیگر، این بچه در آغوشم می‌نشیند برای عید

نمی‌دانستم تا سال آینده چه اتفاق‌هایی برایمان می‌افتد

یا بهتر بگویم....

چه بلای جدیدی از منوچهر بر سرمان نازل می‌شود

اما از ته دل، شادی و سلامتی می‌خواستم

آرامش می‌خواستم

دست مادرم را گرفتم که صدای آهنگ در فضای خانه پیچید

اولین بوسه را به گونه‌ی مادرم کاشتم

آقاعزت عیدی‌هایی که وسط قرآن گذاشته بود به دستمان داد

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دانیال برای پارسا و توراهیِ من، کادو خریده بود

میان خنده‌هایمان چهره‌ی منوچهر در ذهنم نقش بست

موبایلی نداشتم تا با او تماس بگیرم

پس تلفن خانه را برداشتم و سمت اتاق رفتم

وقتی از خانه بیرون آمده بودم، با لحن سردش گفته بود حتما بعد از سال تحویل تماس بگیرم

گفتم سرد...

خب فراموشیِ این اتفاق زمان می‌برد

و البته که سردی به همراه داشت

_الو

+سلام. خوبی؟عیدت مبارک

_عید تو هم مبارک ناز....ناز خانم!

با جمله‌اش لبخند به لبم نشاند

رمان بازار
romanbazar.ir

_کادوتُ وا کردی؟

+نه هنوز

_الان برو سر وختش. من پا تلفن وامیسم تا بیای

سمت کیفم پاتند کردم

باز کردن کاغذ کادو زمان نبرد اما چیزی که در برابرم می‌دیدم باور نکردنی بود

اصلا همین که منوچهر چنین چیزی برایم بخرد جای تعجب داشت

سرهمیِ طوسی سفید به همراه کلاهِ ست

یک لباس نوزادی پسرانه

+چه بامزه‌اس این

_اونی که ج آزمایشُ داد...گف بچه پسره! دوس داشتم عین این ننه باباهای ذوق‌زده، چیزت کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

+سورپرایزم کنی

_آره همون

دستی به لباس کشیده و روی تخت پارسا، مرتبش کردم

_این دفه خودم رفتم خریدم...هم لباسه رو هم اون یکی. انداختمش تو لباس

دکمه‌های سرهمی را باز کرده و با دیدن گردنبدی که پلاک پرنده‌ای درحال پرواز داشت، صدای خوشحالم را به گوشش رساندم

+مرسی...اینم خیلی قشنگه

_مبارک باشه. خواسم این چن وخ اعصاب خوردی یادمون بره. البت به این آسونیا نی...میدونی که؟

پاسخی که از جانبم نشنید، خودش به حرف ادامه داد

_باس برم اونور. پیش ننه اینا

این لحظات را در تنهایی سر کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و چقدر بد که من در این ساعت خاص او را تنها گذاشته بودم

_کاری باری؟

+نه

_خعل خب پس...

+منوچهر...بابت همه چیز معذرت می‌خوام

لب‌هایم را تر کردم

سعی داشتم جمله‌ای که قلبم را به تپش انداخته بود، هرچه سریع‌تر به زبان بیاورم

جمله‌ای که از قلبم به زبانم سرازیر شده بود

اما مغزم در تقلا بود تا جلوی حرکت زبانم را بگیرد

+دوستت دارم

سکوتِ من از ترحمِ بی‌جا بود....

از پشیمانی

سکوتم از خشم مغزم بود و رضایت قلب!

رمان بازار
romanbazar.ir

یا شاید هم از بلاتکلیفی

اما سکوتِ او از چه چیزی نشات می‌گرفت؟!؟

به حتم شوکه شده بود

_چی؟!

+گفتم....

در اتاق به یک‌باره باز شد و هیکل ورزیده‌ی دانیال در چهارچوب قرار گرفت

_خسته نشدی؟ بسه بابا...بیا دارم دست تنها سفره میندازم

برو بابایی نثارش کرده و تلفن را به لب‌هایم چسباندم

+بعدا حرف بزنیم؟

_حله. فقد یادت نره حرفای مهمتُ!

+یادم میمونه. خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۵۳

جسمم کنار خانواده‌ام بود اما تمام هوش و حواسم به دنبال منوچهر!

قصد بهبود بخشیدن به روابطمان را داشتم

اما دلیل این تلاطم قلبم را نمی‌فهمیدم

آقاعزت اجازه نداد ظرف‌ها و سفره را جمع کنم

و مادرم سریع مرا به اتاق فرستاد تا کمی استراحت کنم

قرار به مهمانیِ نهار در منزل مادربزرگم بود و به قول مامان:

_فردا وقت واسه استراحت پیدا نمی‌کنی الان حسابی بخواب

روی تخت پارسا نشسته و دستی به لباس نوزاد کشیدم

گردنبندی که روی لباس گذاشته بودم را برداشته و نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند گرم و دندان‌نمایم نشان از پیروزی قلبم می‌داد

عاشق شده بودم؟

عاشق چه چیز منوچهر؟

اخلاق خوبش؟

دست بزن نداشتنش؟

پول حلالی که در می‌آورد؟

زبان نرمش؟

دقیقا عاشق چه چیزی شده بودم؟

شاید هم حس ترحم و عذاب وجدان را به اسم عشق به خوردِ خودم می‌دادم

نگاهم که به روی تلفن خانه افتاد دوباره لبخند زده و سمت در رفتم

بسته بودنش برایم بهتر بود

اعداد را تند فشرده و تلفن را به گوشم چسباندم

تماس که وصل شد، سریع به حرف آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+سلام

_علیک سلام. ناز خانم میزونه؟

+آره. صدای چیه؟ تو خیابونی؟

_سر کوچه‌ام. بیا پایین بینم پُش تیلفون چی‌چی می‌گفتی؟

نگاهی به ساعت انداختم، ۱۰ شب را نشان می‌داد

+الان؟

_نکنه خیال کردی دوس پسرتم؟ می‌ترسی ننه‌ات نذاره بیای؟

لب گزیده و آهسته خندیدم

_میخوای بیا جلو پنجره، یه ریزه چشام به جمالت روشن شه. یه ماچ تو هوا رد کن بیاد. بعدم بپر بغلِ ننه جونت

دیوانه بود...

به هر دری می‌زد تا صدای خنده‌ام را بشنود

رمان بازار
romanbazar.ir

٥٥٤

+یکم طول میکشه تا بیام

_عب نداره. وامیسم

با هیجانی وصف نشدنی، لباس گرم پوشیده و سمت آسانسور رفتم

نگاه خندان مادرم به وقت بدرقه مهر تایید بود بر رفتار درستم!

درست روبروی در ساختمان، تکیه به ماشین داده و سیگار کنج لب‌هایش خودنمایی می‌کرد

با دیدنم فندک در دستش ثابت ماند

حتی نتوانست سیگار را روشن کند چه برسد به کام گرفتن

سیگار را بین انگشتانش گرفت و لبخندی زد دندان‌نما

به سمتش پرواز کردم

من عجیب شده بودم، قلبم نیز!

شوق داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

روبرویش ایستادم که به ماشین اشاره کرد

_بشین یخ میکنی

گرمای مطبوع ماشین از لرزش بدنم کم نکرد

دعا می‌کردم هرچه زودتر هوا رو به گرمی برود

از این پالتو و شالِ سنگین خسته شده بودم

استارت ماشین را زد و لحن شادش را به گوشم رساند

_کجا بریم بچرخیم؟

+میخوایم بریم جایی؟ من فکر کردم میخوای تو ماشین بشینیم

_دِکی...تو ماشین؟ ناسلامتی عیده‌ها، بریم یه جا کیف کنیم

پاسخ ندادنم را ترجیح دادم

سکوت علامت رضاست...

به محض خروج از کوچه، با ترافیک سنگین خیابان اصلی روبرو شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

به بقیه ماشین‌ها چشم دوخته بودم که دستش به روی زانویم نشست

_خب! چی می‌گفتی پا تلفن؟

لبخند گرمم را نثارش کردم

+یادم نیست. چی گفتم؟

گوشه‌ی لپم را نرم بین انگشتانش گرفت

_اذیت میکنی؟ داشتیم؟

٥٥٥

کامل به سمتش چرخیدم که کمی ترافیک روان شد به نیم‌رخش که پر از زخم‌های کهنه بود خیره شدم

+گفتم دوستت دارم

دوباره ماشین از حرکت ایستاد

نگاه عمیق منوچهر، بدنم را گرم کرد

_چه خوشگل میشی وختی دروغ می‌بافی

رمان بازار
romanbazar.ir

+دروغ نیست

با دو انگشت ضربه‌ی آرامی به ران پایم زد و دنده را جابجا کرد

_خودتُ سیاه کن دختر

سریعاً ماشین را به دور برگردان رساند

+چرا فکر میکنی دروغ میگم؟

_چرا دروغ نگی؟...قبلنا دو سه روز یه مرتبه، اونم یه ساعت با دختر مخترا میرفتم بیرون، خوش اخلاقیمُ می‌دیدن

دوباره دنده را جابجا کرد و پدال گاز را بیشتر فشرد

_خوششون میومد ازم...البت اون وختی رو میگم که سیم‌پیچی مخم هنوز سالم بود

بینی‌اش را خاروند و کمی شیشه را پایین داد

_حالا تو این یه سال هرچی اخلاق گند بود واسه تو رو کردم...بعد یه بارَکی میگی دوستت دارم، نمیشه که

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته تکیه زده و به مغازه‌های رنگ و وارنگ نگاه دوختم

+میخوای باور کن میخوای نکن

کشیده شدن انگشتش زیر چانه‌ام و قلقلکی که می‌داد لبخندم را در پی داشت

_قَر نداره شازده

+قهر نکردم که

_پَ این قیافه چی چیه؟

پاسخم تنها نوازش پای منوچهر بود

دستم را روی ران پایش ثابت نگه داشت و کمی فشرد

_دلبری کردن؟ قلبم باتری لازم میشه‌ها

+کاش بلد بودم

_بلت نبودنت اینه؟ پَ ببین بَلت بودی چی می‌شد

تا رسیدن به مقصدی که خودش از آن خبر داشت، دستم را تکان ندادم

نه که او اجازه ندهد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم به این دلبری کردن ادامه دادم

٥٥٦

آب و هوای سرد در دربند دو چندان شد

تمام مسیر تا رسیدن به رستورانِ مدنظرش، خودم را در آغوش کشیده و می‌لرزیدم

اما تختی که در طبقه‌ی بالا انتخاب کرد نه تنها با نایلون ضخیمی پوشانده شده بود، بلکه بخاری برقی کوچکی نیز در خود جا داده بود

گرم و مطبوع

منظره‌ای زیبا

اما پر رفت و آمد، حتی در این ساعت از شب

_میگم....فقد سیگار حالتُ خراب میکنه؟

سوالی نگاهش کردم

انگشت لابلای ریشش می‌کشید تا صافش کند

رمان بازار
romanbazar.ir

_با قلیون ملیون ریدیفی؟

+به نظرت خفه نمیشم؟ با این اوصاف

به نایلون ضخیم اشاره کردم که تای ابرو بالا انداخت

_این همه راه بیایم تا دربند، بعد قلیون دو سیب آلبالو نکشیم؟

ابرو در هم کشیده و دستانم را جلوی بخاری برقی نگه داشتم

+خب بکش

زیرچشمی نگاهش کردم

دست روی زانویش گذاشته و سرش را برای دیدنم کج کرده بود

+من و آرادم لابد به جهنم

_نفمیدم...آراد کیه؟

تکیه داده و پا دراز کردم

نوبت به گرم کردن انگشتان یخ زده‌ی پاهایم بود

دستی به شکمم کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+با پسرت آشنا شو عزیزدلم...آراد

سرش را به عقب برد و بلند خندید

قهقهه‌ای بلند

زندگی ما بعد از آن شب دچار تحول عظیمی شد!

تحولی که با یک جمله‌ی دوستت دارم به وجود آمد

جمله‌ای که اگر زودتر به زبان آورده بودم، شاید مانع از آن حجم عذاب و سختی بود که به زندگی‌مان وارد شده بود

شاید از همان ابتدا آرامش به منوچهر تلقین می‌کرد

هرچند جمله‌ای بود مصلحتی....

۵۵۷

چهارماه به سرعت برق و باد گذشت

زندگی آن روی خوشش را نشانم داد

اخلاق منوچهر خوب شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر بگویم...

انگار در برابر من آرام گرفت!

البته که دست از دعواهای خیابانی‌اش نمی‌کشید

گه‌گداری با دست و پای زخمی به خانه برمی‌گشت

مانع دیدارم با خانواده‌ام نمی‌شد

هرچند که هنوز موبایلی نداشتم و زیر ذره‌بین‌اش بودم

دیگر دعوایی به جز شغلِ مسخره‌اش نداشتیم

منوچهر از کار پر درآمدش دست نکشید

زیر بار حرف من نرفت و تشر زد که این مسئله هیچ ربطی به من ندارد

در برابر اعتراض و ناراحتی شدید من، زمین ارث پدری‌اش را فروخت

مغازه‌ای در محله خریداری کرد

اجاره دادن مغازه به فرد مطمئن و خوش حساب را به عهده‌ی مجید گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار شد تا اجاره‌ی مغازه، ماهیانه به حساب خودم واریز شود

با این حرکتش به من فهماند چقدر برایش مهم هستم

باقی‌مانده‌ی پول را بین بقیه‌ی خواهر برادرها تقسیم کرد

البته که الهام و مریم هم سهمی بردند

شراره مبلغی که برای رهن خانه‌اش داده بود را پس گرفت و با سهم‌اش، خانه‌ی کوچکی در جوار معصومه خرید

از سیروس خبری نبود و شراره هم از جستجو خسته شده بود!

مریم اما پول را در حساب پس‌اندازی به نام پری گذاشت

معصومه هنوز به زندگی‌اش عادت نکرده بود

هفته‌ای نبود که به قهر نیاید و با وساطت مجید به خانه‌اش برنگردد

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر که دیگر قید او را زده بود

اگر گاهی جواب سلام معصومه را می‌داد، از لطف زیادش بود

الهام بعد از چهلم کمال، سایه‌ی ما را با تیر می‌زد

به خانه‌ی عزیز نمی‌آمد

اگر یک نفر از خانواده را در کوچه می‌دید، مسیرش را جدا می‌کرد تا مبادا هم‌کلام شود

و اما مجید....

همه او را ترغیب می‌کردند تا هرچه زودتر ازدواج کند

۵۵۸

گرچه از این امر سر باز می‌زد

ولی خوب مشخص بود که دل به دل کسی داده است!

همه سرگرم زندگی خودشان شده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش در خانواده موج می‌زد

چشم به نرده‌ی تخت آراد دوخته بودم

بالاخره پیچ آخرش را دانیال سفت کرد

اتاق خصوصیِ منوچهر تبدیل به اتاق پسرمان شد

تمامی لوازمش به انباری منتقل شد

لباس‌های ریز و درشتش هم به کمد دیواری

همین دو هفته‌ی پیش، مرد جوانی برای رنگ زدن اتاق آمد

برای از بین رفتن بوی تند رنگ تا چند روز به منزل مادرم رفتم

که البته با روز تولدم همزمان شد

تولدی که منوچهر به آن دعوت شد اما نیامد

هدیه و تبریکات فراوانش را به وقت برگشت به خانه تقدیمم کرد

اما حضورش در جشن برایم مهم‌تر بود

قهر و گله‌گذاری‌ام را همان بدو ورود فراموش کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بالا پایین شدن دستگیره، از فکر بیرون آمده و سمت در ورودی پا تند کردم

منوچهر برای اولین بار در این چهارده ماه زندگی مشترک، سر شب به خانه آمده بود

تی‌شرت مشکیِ گشادی به تن داشت

شلوار شش جیب نخودی‌اش کمی کثیف شده بود

+سلام. این چه سر و وضعیه؟

چشمکی حواله‌ی نگاه نگرانم کرد

_هیچی بابا. گرد و خاک یه وختا از نون شب واجب‌تره

چشم‌غره‌ای نثارش کردم که نگاهی به پشت سرم انداخت

دست به روی شکمم گذاشت

بوسه‌ی هول‌زده‌اش به روی گونه‌ام عجب دلچسب بود

تُن صدایش را پایین آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

_هر روز خوشگل‌تر از دیروز. چیزی می‌مالی به صورتت؟

همراه با نُچ گفتنم، ابرو بالا انداخته و ناگهان متوجه‌ی دستان خالی‌اش شدم

+خریدات کو؟

۵۵۹

_کی تا حالا دیدی من چیز میز بخرم بیام وزّه؟

مجید گفتم بیاره

صدای دویدن پارسا از لحن شیرینش زودتر به گوشم رسید

_آبجی...این ماشینه چقدر قشنگه

مادرم کمی تُن صدایش را بالا برد

_عین همین برای تو هم خریدم. بیا بذار سرجاش

منوچهر دستی به گودی کمرم کشید و زمزمه کرد

_آخر وسیله آورد؟ نگفتم بِش برسون نخره چیزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+ذوق داره. بگم نخر چون شوهرم دوست نداره تو واسه من و بچه‌ام خرج کنی؟

_نخره چون من هنوز بی‌پول نشدم که برم زیر منت بقیه

کمی فاصله گرفته و غریدم

+هیچکس فکر نمیکنه تو بی‌پولی

دستش را به دنبال خودم کشاندم

+بیا ببین چقدر قشنگ شده اتاقش

کنار من جلوی در اتاق ایستاد

تخت کوچک آراد و کمد دوتکه‌اش، خیلی خوب در اتاق جا گرفت

کالسکه و لوازم دیگرش، کنج دیگری را اشغال کرده بودند

مادرم خیلی با سلیقه لباس‌های کوچکش را داخل کمد آویزان می‌کرد

پارسا هم در چینش نظر می‌داد

+مامان...بریم یکم استراحت کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم که با شنیدن صدای من چرخید، منوچهر گلو صاف کرد

_دَس شوما درد نکنه ملی خانم

مامان ملیحه دست به موهای دم‌اسبی‌اش کشید

+مبارک باشه. به خوشی استفاده کنه

دانیال سلامی کرد و کوسن‌های عروسکی را روی تخت جا داد

همه چیز در بهترین حالت خودش بود

خیال می‌کردم دیگر هیچ‌چیزی آرامشم را بر هم نمی‌زند

اما خیال خامی بود...

چرخش چرخ روزگار بود و دیوانگی‌های منوچهر

٥٦٠

سی و یکم تیرماه، دو روز بعد از چینش سیسمونی سر و کله‌ی مجید پیدا شد

رمان بازار
romanbazar.ir

درست زمانی که ۲۴ ساعت از منوچهر بی‌خبر بودم

از ده صبح روز گذشته، رفته و دیگر برنگشته بود!

بارها خواستم تا جلوی در خانه‌ی عزیز بروم

طلب موبایلی کنم برای تماس با مردِ بی‌فکرم، اما پشیمان از میان حیاط به خانه برمی‌گشتم

حالا مجید کنار حوض ایستاده و با عرقی که از سر و رویش می‌چکید نگاهم می‌کرد

چادر نمازم را کیپ نگه داشتم

_دو دیقه بیام تو؟

+خونه‌ی خودته. بفرما

کنار ایستادم تا داخل شود

از شدت استرس یا شاید هم عصبانیت، نفس نفس می‌زد

پا به خانه گذاشت و مستقیم سمت اتاق آراد رفت

+چیزی شده مجید؟ میدونی منوچهر کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین یه ساعت پیش زنگ زد بهم. خوبه حالش در اتاق را بست

اما بالا بودن گوشه‌ی موکت، مانع از کیپ شدن در شد

متعجب کنار اپن ایستاده و نگاهش کردم

کمد لباس را به سختی تکان داد

چندین بار عقب و جلو کرد تا بالاخره کمد از دیوار فاصله گرفت

موکت آن قسمت را کنار زد

چند مشت به زمین کوبید و کاشی را بلند کرد

کمی جلو رفتم

پلاستیک مشکی رنگی بیرون آورد و مردد چندباری سبک سنگینش کرد

از حالت صورتش معلوم بود طاقت ندارد

کمد را به حالت اولش برگرداند

کلافه به سرش دست کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

پلاستیک را باز کرد و جسم مشکی رنگی بیرون آورد

کُلت کمری بود

یک اسلحه‌ی واقعی....

٥٦١

در اتاق را هل داده و صدا بالا بردم

+اون چیه؟

هول‌زده اسلحه را به پلاستیک برگرداند

_آروم باش

+تفنگ تو خونه‌ی من چکار میکنه؟ تو اتاق بچه‌ی من

دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد

_منم نمی‌دونستم

+مگه میشه ندونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه جور نگو انگار مال من بوده، اینجا قایمش کردم

چشم باریک کرده و به پلاستیک خیره شدم

منوچهر دوباره غلط زیادی کرده بود

+این به چه دردش میخوره؟

_برم بهش بدم این بی‌صاحابُ. میپرسم واسه چی همچین چیزی تو خونه‌اش گذاشته

از کنارم عبور کرد و نگاهی داخل خانه گرداند

_خونه نمونی بهتره

+برای چی؟

_وای

از صدای فریادش یکه خوردم

_چرا انقد سوال میکنی؟ نباش تو خونه چون قراره کلی پلیس بریزن اینجا. دو هزاریت افتاد؟

ناباور نگاهش کردم که از خانه بیرون رفت

گفته بود در خانه نمانم اما من استادِ اعتنا نکردن به حرف‌های دیگران بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماندم تا وقتی که پلیس به خانه آمد

همه‌جا را گشتند

از کمد لباس‌ها گرفته تا انباری و زیرزمین

تا زیر تخت آراد

داخل کابینت‌ها

بالای یخچال و داخل حمام

جالب بود که هرکدام تکه‌ای از زمین زیر پا را لمس می‌کردند و ضربه می‌زدند تا از خالی نبودنِ کاشی مطمئن شوند

معلوم بود که از چیزهایی باخبر هستند

_گفتین همسرش هستید؟

به تکان دادن سر بسنده کردم

_خبر ندارین شوهرتون کجاست؟

+خبر داشتم می‌گفتم. ولی شما نمی‌گید چه خبره اینجا؟

مامور جوان بیسیم را در دستش جابجا کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_درگیری مسلحانه تو یکی از شهرک‌های اطراف تهران،دو تا مظنون داره که یکیش شوهر شماست

٥٦٢

ذهنم به گردش درآمد

مظنون بود وقتی که اسلحه‌اش در خانه بوده؟

حتما سلاح دیگری هم دارد

ولی برای چه؟

از کله گنده‌ها بود که از ترس جانش اسلحه به دست می‌شد؟

_ یه نفر با تیراندازی کشته شده

چیزی در قلبم فرو ریخت

انگار که گفتند بُت نصفه نیمه‌ای که از خوبی‌های منوچهر ساخته‌ای دیگر خراب شد

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کسی را داشتم که کار عبس و بیهوده‌ای انجام داده و حالا برای همین کار، ماتم و عزا گرفته است

_بهش بگید بیاد خودشُ تحویل بده، اینجوری جرمش سبک‌تر میشه

صدای مامور پلیس را می‌شنیدم

اما نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم

بُت من ریخته بود و او حرف از چه چیز می‌زد؟

سبک شدن جرم؟

به جهنم که قرار است به او سخت بگیرند

در خانه‌ی من، زیر گوش من، اسلحه نگه می‌داشت

چه جرمی از این بالاتر؟

بله...

شکستن قلب و امیدم جرم بدتری بود

به حتم حکم سنگین‌تری در انتظارش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مامور پلیس آن قدر حرف زد و زد تا بالاخره مرا از پا انداخت

روی مبل آوار شدم

دنیا به دور سرم چرخید و چیزی‌نفهمیدم

حس کرختی و سرگیجه، شیرینیِ سبک شدن را گَس می‌کرد

صدای گریه‌های ریزِ کودکی فضای اتاق را پر کرده بود

پلک‌های سنگین شده‌ام را به سختی باز کردم

خانمِ تختِ کناری در خواب عمیقی فرو رفته و کودکش اشک می‌ریخت

حتی کسی در کنارش نبود تا بچه را آرام کند

_لیلا خانم...بیا نوه‌ات بیدار شده

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مریم را خوب تشخیص دادم

تا گردن بچرخانم کمی طول کشید

لیوان چای در دست داشت و درحال مرتب کردنِ صندلی همراه بود

تخت نوزادی در کنارم نمی‌دیدم و این درد داشت

لب‌هایم به همدیگر قفل شده بود

اما چرخیدن مریم و نگاه متعجبش به سرعت انجام شد

_الهی فدات بشم...بالاخره بیدار شدی؟

در تلاش برای حرف زدن بودم و همزمان چشمانم می‌سوخت

مریم حال بدم را خوب فهمید

_نگران نباشیا...حال آرادت خوبه! بردنش برای تعویض پوشک و اینا

پلک‌هایم با آرامش باز و بسته شد

لب‌هایم را تر کردم

+ما...مانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهش زنگ زدم. مجید شماره‌اشُ از منوچ گرفت!
خارج از تهران بود گفت تا غروب میرسه اینجا

دستم را آهسته نوازش کرد

خواستم از منوچهر بپرسم، اما اتفاقات و
حرف‌هایی که به ذهنم هجوم آورد مانع شد

صدای چرخ‌های تخت کوچک که به روی
سرامیک‌ها کشیده می‌شد توجه‌ام را جلب کرد

پرستار با ورودش لبخندی به رویم زد

_پاشو که پسرت بخشُ گذاشته رو سرش

مریم با قربان صدقه‌های زیر لبش، پسرکم را بغل
کرده و به سمتم گرفت

صورت گرد و سرخش با آن چشم‌های پف کرده
از اشک، بدجور دلم را به تب و تاب انداخت

آراد را آهسته روی دستم گذاشت

برای شیر دادن به پسرم، کمک رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

حس سوزش و جریان شیر را به خوبی حس می‌کردم

_ماشاءا... بهش! انگار دفعه اولشه که داره میخوره

نگاه از صورت زیبای آراد برداشته و به ساعت بزرگِ روبرویم دوختم

۵ بعدازظهر

یعنی چند ساعتی از زایمان می‌گذشت

_همه زنگ زدن حالتُ پرسیدن. مجیدو اگه بیرون نمی‌کردن ابایی نداشت که حالا حالاها وایسه

٥٦٤

نگاه منتظرم را به چشمان مریم دوختم

تردید داشت برای ادامه‌ی حرف، اما بالاخره دهان باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای منوچهر هم عکستونُ فرستادم. نگرانتون بود

پوزخندزنان چشم بسته و آه کشیدم

نگرانی‌اش مسخره بود

+چه...شوهر...نمونه‌ای!...چه بابای...فوق...العاده‌ای

جوابی برایم نداشت

فقط تا انتهای شیر خوردن آراد کنارم ایستاد و سپس او را به روی تختش گذاشت

آمدن مادرم به یک ساعت هم نکشید

با چهره‌ای هراسان پا به اتاق گذاشته و برای آغوش کشیدنم پا تند کرد

وقتی مریم از فشار خون بالای من و عمل سزارین می‌گفت، نگرانیِ مادرم قابل درک بود

مدام زیر لب خدا را شکر می‌کرد که لااقل مریم کنارم بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر نداشت که اگر پلیس به خانه نمی‌آمد، مریم هم نبود

اصلا من هم در این وضعیت نبودم

روزها از پی هم گذشت...

منوچهر بارها با مادرم تماس گرفت، تشکر کرده بود که لااقل او کنارم هست

گفته بود سفر یک مرتبه‌ای باعث این اتفاق شده است

مادر پرسیده بود چه سفری؟ همسر و فرزندت واجب‌تر نیستند؟

جواب او فقط پرسیدن حال ما بود

هربار بعد از صحبت با مادرم خواستار صحبت با من نیز می‌شد

موبایل را می‌گرفتم و در اتاق را می‌بستم

وانمود به حرف زدن می‌کردم

اما در اصل تماس را قطع کرده و دل برای خودم می‌سوزاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد سنگ صبور من شده بود

زمانی که مشغول شیر خوردن بود، با چشمانی باز به صحبت‌هایم گوش می‌کرد

اشک ریختن‌هایم را می‌دید

و تنها کاری که از دستش برمی‌آمد گرفتنِ انگشتم میان مشت کوچکش بود

بالاخره رسید روزی که باید می‌رسید...

منوچهر برگشت!

٥٦٥

هفت روز از استراحت من می‌گذشت

زردیِ ناچیز آراد برطرف شده و حتی با آقاعزت برای چکاپ نزد پزشکی برده بودیم

آراد را آهسته روی زمین خوابانده و کنارش دراز کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی کوچک و لب‌های غنچه شده‌اش حواسم را از هرچیز پرت می‌کرد

حتی از زنگِ آیفون در آن ساعت از روز!

صدای قیژ در و بعد صدای مادرم در اتاق پخش شد

_شوهرت اومده

مثل برق گرفته‌ها سر جایم نشسته و به جای خالی مامان چشم دوختم

شوکه شده بودم؟

مگر قرار به آمدنش نبود؟

صدای سلام محکمِ منوچهر، اخم‌های مرا به دنبال داشت

و پشت سر آن صدای مجید بود

مادرم و آقاعزت با روی گشاده و صدایی بشاش با آن دو احوالپرسی کردند

اما من همچنان نشسته بودم

_مامان جان...پس چرا نمیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+باید لباس عوض کنم. بعد میام

مانتو و شال به سمتم گرفت

_دامنت خوب و بلنده. اینارو بپوش و بیا

بالای سرم ایستاد تا برای بیرون رفتن همراهی‌ام کند

به هیچ عنوان نمی‌توانستم از زیرِ دیدار اجباری فرار می‌کردم

زیربغلم را برای بلند شدن گرفت

با دردی طاقت‌فرسا سرپا ایستاده و نالیدم

+وای. چرا انقدر درد دارم؟

_عیب نداره. نهایتش تا یه هفته دیگه‌اس

دست به دیوار گرفته و خمیده قدم برداشتم

_از بس دراز کشیدی اینجوریه...باید بلندشی راه بری تا دردت کم شه

یک قدم دیگر مانده بود تا به پذیرایی برسیم و من از درد توان راه رفتن نداشتم

+مامان تو برو. یکم وایسم میام

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه‌ای گفت و سمت آشپزخانه رفت

نگاهم با نگاه آقاعزت تلاقی کرد

_بیام کمکت؟

+نه آقاعزت ممنون

٥٦٦

جلوتر رفتنم مصادف شد با دیدن منوچهر

نگاه تشنه و بی‌تابش به رویم نشست و از جا بلند شد

سلام بی‌جانی داده و اولین مبل نزدیک را برای نشستن انتخاب کردم

مجید و منوچهر همزمان جواب سلامم را دادند

_پَ جیگر عمو کو؟

صورت بشاش مجید را از نظر گذراندم

انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده باشد

رمان بازار
romanbazar.ir

+تازه خوابیده

مادرم با سینی شربت پا به پذیرایی گذاشت که آقاعزت برای کمک از جا بلند شد

بالاخره منوچهر با تک سرفه‌ای گلو صاف کرد برای حرف زدن

_حاجی...ملی خانم...جون داشته باشم این لطف‌تونُ جبران کنم! زن و بچه‌ام زیادی مزاحمتون بودن

آقاعزت لبخندی چاشنیِ حرفش کرد

_وظیفه‌مون بوده.کاری کردیم برای دختر و نوه‌مون بوده

چشم به دست‌هایش دوختم

با آرامش محتویات لیوانش را به هم می‌زد تا زودتر بنوشد

_ لوازمات جمع و جوره؟

متعجب به مجید نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل کناری‌ام نشسته و سر به طرفم کج کرده بود

+برای چی؟

_اگه جمعِ بده ببرم تو ماشین. اگه نه....

مادرم به میان حرف آمد

_زوده حالا برای رفتن.نه خودش نه آراد هنوز جون نگرفتن

منوچهر لیوان به روی میز عسلی گذاشت

_زیادی هم بوده ملی خانم! میریم حالا بازم میان

+من هنوز حالم خوب نیست

بالاخره بعد از چندین روز، با او حرف زده بودم

تای ابرو بالا انداخته و خونسرد نگاهم کرد

_خودم هسم...هواتُ دارم

به مادرم چشم دوختم تا حرفی بزند

تا جلوی رفتن مرا بگیرد

اما هیچ...

رمان بازار
romanbazar.ir

٥٦٧

به سرعت از جا بلند شده و دردی صاعقه‌وار در شکم و کمرم پیچید

صورتم جمع شدو دستم به روی شکم مُشت

قامت خمیده‌ام را به سمت اتاق کشاندم

با غمی بزرگ بین دیوار و در ایستادم

در آهسته باز شد

+مامان چرا یه چیزی نگفتی؟

_وا...چی بگم؟ شوهرت بعد از چند روز اومده می‌خواد ببرتت. دوباره حرف بزنم که دعوامون میشه حالا بیا و درستش کن

سمت لوازم آراد و زمزمه کرد

_عیب نداره. الان برو، دوباره فردا صبح بیا

تقه‌ی کوتاهی به در خورد که مادرم چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

_یکم طول میکشه لوازماشُ جمع کنیم شما یه شربت دیگه بخور تا بیایم

هیبت منوچهر به اتاق وارد شد

پشت به من ایستاده و مادرم را مخاطب قرار داد

_خودم کمکش میکنم

سر تکان دادن مادر را دیدم و کمی بعد در بسته شد

آهسته به سمتم چرخید

خشم نگاهم را نادیده گرفت

_دلم واست تنگ بود لاکردار

+با چه رویی اومدی؟

_زودتر باس میومدم...ولی نشد

سمت آراد رفت و کنارش زانو زد

غرق صورت زیبای پسرمان شده بود

+نشد؟ یا می‌ترسیدی؟...از پلیسا

تیز نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_صداتُ بیار پایین. جلو شوهر ننه‌ات داد و قال نکن

سمت لوازم پخش شده به روی زمین رفت

_میریم خونه می‌حرفیم

+نه من نمیام. حالم خوب نیست، هنوز نمی‌تونم درست راه برم

_کولت میکنم

به سرعت هرچه به چشمش می‌آمد را داخل ساک و پلاستیک‌ها فرو می‌کرد

من اما در تقلا بودم تا از جایم تکان نخورم

٥٦٨

+تنهایی از پس آراد برنمیام

_میگم ننه‌ام بیاد

+میخوام اینجا بمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

_هی دارم مراعاتتُ میکنم هی داری...

+من دارم مراعاتتُ میکنم اتفاقا که همینجا داد و هوار نمیکنم

سر پا ایستاد و اخم به روی پیشانی‌اش نشاند

_داد و هوار؟ واس چیزی که تقصیر من نبوده؟

چند قدم جلو آمد و تُن صدا پایین آورد

_یکی دیگه زده یه نفرو کشته، گیر بودن رو من. حالا فمیدن اشتب کردن تموم شد و رفت

+چرا فقط به تو گیر میدن؟لابد یه گهی میخوری دیگه

دست به روی دهانم فشرد و انگشت به تهدید تکان داد

_خدا شاهده عزت و احترامُ می‌ذارم کنار...مث خودت جفتک پرونی می‌کنما

کمی صبر کرد تا حرفش به عمق وجودم بنشیند

_بپوش لباساتُ

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله گرفت و زیپ ساک و بعد کیف آراد را بست

+نمی‌پوشم...نمیام!

تیز نگاهم کرد اما کم نیاوردم

+بخوای اذیت کنی، میرم بیرون به همه میگم...زنگ میزنن پلیس بعدشم...

به سمت آراد خم شد و آهسته به آغوشش فرستاد

+من میگم نمیام تو بچه رو بغل میکنی؟

_ما میریم...تو خواستی میای، نخواسی هم به درک!

در برابر چشمان گشاد شده‌ام از اتاق بیرون رفت!

صدای تشکر و خداحافظی کردنش که بلند شد، به سرعت از اتاق بیرون رفتم

مامان ملیحه سمتم چرخید

_همه چی رو جمع کردی؟

منوچهر در کمال خونسردی کتانی‌هایش را به پا زد

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا قصد رفتن داشت

+مامان...من با همین...لباسا برم؟

_آره برو. آقا مجید لوازما تو اتاقِ

آقاعزت صورتم را بوسید و مرا راهی کرد

٥٦٩

جلوی آسانسور ایستاده و مشغول تماشای آرادِ غرق در خواب بود

حتی نگاهی به صورت من نینداخت تا متوجه‌ی عصبانیتم شود

البته که متوجه شده بود...

خشمِ من عیان بود!

مجید که آمد، باعجله سمت آسانسور رفتم

با دستانی که از خشم می‌لرزید به منوچهر نگاه دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

در آسانسور که بسته شد، مجید خودش را سمت برادرش کشید

_ببینم بی‌شرفُ

چنگی به دیواره‌ی اتاقک زدم تا سقوط نکنم

درد امانم را بریده بود

_

میگم چشماش عین خودته‌ها

به مجید خیره شدم

+آره. خداروشکر همه چیزش به خودم رفته، به شماها می‌رفت که خیلی زشت می‌شد

مجید پقی زیر خنده زد اما منوچهر واکنشی نشان نداد

به جهنم که از شوخیِ من و مجید ناراحت می‌شد

پا به خیابان که گذاشتیم مجید جلوتر از ما سمت ماشین رفت

+بده به من آرادو

اعتنا نکرد و سمت ماشین با آرامش قدم برداشت

حتی صبر نکرد من را همراه خودش ببرد

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی شاگرد نشست که مانع بسته شدن در شدم

+با تو بودم. گفتم بچه رو بده

تازه آن لحظه بود که نگاهی به سر و وضعم انداخت

_مَی لباس دُرُس درمون نداری؟

خم شده و آغوش برای بچه باز کردم

+می‌بینی که ندارم

_برو بشین. از بالا نیگامون می‌کنن

از سر ناچاری دست از آراد کشیده و روی صندلی عقب جا گرفتم

چند ثانیه‌ای صبر کردم تا از خانه فاصله بگیریم

اما همان هم برایم زیاد بود

احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است بلایی بر سر بچه بیاورد تا مرا آزار دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حسی درونم فریاد می‌زد اگر حالا آراد را نگیری، مجالی به او می‌دهی تا بین‌تان فاصله بی‌اندازد

۵۷۰

خودم را سمت صندلی‌های جلو کشیدم

+باید تو بغل خودم باشه

از بالای شانه نگاهم کرد

_فعلا که خوابه. پَ نمی‌فمه بغل منه یا تو

دستانم از شدت اضطراب به مانند یخ‌های کوچکِ داخل فریزر شدند

+بهونه می‌گیره الان

_وختی خوابه، چِطو میخواد بهونه گیری کنه؟

جوابی که ندادم، سرش را به سمت آراد چرخاند

مجید مرا مخاطب قرار داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_
حواسش به من و احوالاتم بود اما نگاهش به خیابان

_چند روزه این یه ریزه بچه نذاشته تو راحت استراحت کنی. حالا که بغل منوچه تو یکم چشاتُ بذار رو هم

به حتم نگاه خصمانه‌ام را فهمید که نیم نگاهی داخل آینه انداخت

_باباشِ. دست دشمن ندادیش که

+نبودی ندیدی همین به اصطلاح باباش، چجوری بچه رو بغل کرد گفت تو نیا به درک

ابرو بالا انداختن مجید را دیده و شانه‌ی منوچهر را فشردم

+به جای این که بیای بگی
خسته نباشی، حالت خوبه؟ زایمان سخت نبود؟ درد نداری؟ میای بچه رو میزنی زیر بغلت و میری؟

ضربه‌ی ضعیفی به شانه‌اش زدم تا به سمتم برگردد اما برنگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

+اصلا پرسیدی چی شد که انقدر زود به دنیا اومد؟ اهان یادم نبود...خبرا زود به دستت میرسه

_حرفا رو بذار تو خونه بزن

چشم غره‌ام را از مجید دریغ نکردم

+چرا؟ غرورش جلو تو خدشه‌دار میشه؟

ابرو بالا انداخته و حرصی به صندلی تکیه زدم

+یا یه تیر خالی میکنه تو سرم؟

با چرخش ناگهانی به سمت مجید، صدای شکستن قلنج‌های گردنش بلند شد

_چی داره میگه؟

مجید دست به پشت گردنش کشید

_من چیزی نگفتم. خودش دید

پس دور از انتظارش بود که من از ماجرا باخبر باشم

یعنی تا کی می‌خواست از من پنهان کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۷۱

+خودم دیدم که گوشه‌ی اتاق آراد اسلحه قایم کرده بودی. چند نفرو باهاش کشتی؟ها؟

به سمتم چرخید و دست پشت صندلیِ مجید گذاشت

_فعلا خدا قسمتم نکرده

پوزخند زده و نگاه از چشمان ترسناکش گرفتم

_تا جون تو دستام هس، واس چی تیر و تفنگ؟

تهدید می‌کرد به کتک زدن؟

مگر چند وقت از روزهای خوب ما می‌گذشت؟

شاید این چهار ماه زندگی خوب و خوش را در خواب دیده بودم

شاید خیال پردازی‌ای بیشتر نبوده است

اما گردنبندی که دور گردنم کشیده می‌شد، یادآور آن روزها بود

حتی همین لباس چند تکه‌ی سایز صفری که بر تن آراد بود را خودمان از مغازه خریده بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا روزی که برای چکاپ ماه آخر راهی مطب دکتر شدیم

یا صندل طوسی رنگی که به پا داشتم

همه مهر تاییدی برای آن روزها بودند

بغضی که می‌آمد تا خفه‌ام کند را با فرو دادن آب دهان کنترل کردم

اما با حرفی که زد، پرده‌ای دیدم را تار کرد

_نچکه از چشات

خودم را پشت صندلی منوچهر کشیده و به خیابان چشم دوختم

صاف نشست و صدای زمزمه‌اش در سکوت خفقان‌آور ماشین پیچید

_سلام آرادم. سلام بابایی

کلفتی صدایش در برابر آراد پنهان شده بود

نرمش برای پسرکم خرج می‌کرد

خودم را بالا کشیده و به آراد نگاه کردم

غریبی نمی‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه نمی‌کرد

چه می‌گفتم؟

حتی بغض نکرده بود!

به همین راحتی منوچهر را قبول کرده بود؟

یعنی نباید به طلب آغوش من کمی لب و چانه‌اش می‌لرزید؟

حسادت در وجودم ریشه زد و سر جایم برگشتم

قطرات اشک به روی گونه‌ام نشست

۵۷۲

سنگینیِ نگاه مجید را از آینه متوجه شدم اما چشمم هنوز به خیابان و آدم‌هایش بود

زمزمه‌ی منوچهر دوباره به گوشم رسید

_چشاتُ قربون جوجه

دیگر به پدر و پسر توجه نکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به جهنم که مرا نمی‌خواستند...

من هم مقابله به مثل می‌کردم!

وقتی جلوی خانه رسیدیم، خبری از قربانی کردن گوسفند نبود

حتی اسپندی هم برایم دود نشد

اصلا کسی به استقبال این مادر فلک‌زده نیامد!

منوچهر جلوتر از من به خانه وارد شد

آراد را به روی تخت دونفره‌یمان گذاشت و مستقیم سمت انباری رفت

قصد پنهان کردن اسلحه‌اش را داشت؟!

قدم به ایوان گذاشتم تا همین جمله را بگویم که مجید لوازم‌ها را روی ایوان قرار داد

منوچهر صدا بالا برد

طوری که از انباری به گوشمان برسد

_به بقیه بگو رسیدیم خونه. بیان واس دیدن بچه پوزخند زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دیدن بچه....

نه احوال‌پرسی از درنازی که در سختی زایمان کرد

+ازش پرسیدی چرا این چیزا رو تو خونه نگه می‌داره؟

نگاهی به در بسته شده‌ی انباری انداخت

_منُ قاطی قصه‌هاش نمیکنه. پرسیدم چن دفه ولی انگار با دیوار بودم

صدای گریه‌ی آراد مرا سمت اتاق کشاند

گریه که نه...

هنوز بلد نبود

بهانه می‌گرفت و چشمانش بسته بود

معلوم بود خوابش می‌آمد

پستونک کوچکش را که برای جلوگیری از دل‌درد خریده بودم به دهانش گذاشته و کنارش دراز کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به روی سینه‌اش گذاشتم که به سرعت چشمانش را بست

من هم خسته بودم!

نیاز به خواب داشتم...

اما انگار اصلا قسمت نبود کمی استراحت کنم

صدای گریه‌ی آراد زیر گوشم پیچید

به ساعت کوچک پاتختی نگاه کردم

فقط ده دقیقه گذشته بود!

۵۷۳

تی‌شرت و کمی از روتختی از شیرم خیس شده بود

طفل بیچاره‌ام از گرسنگی اشک می‌ریخت

بیشتر زجه می‌زد

تی‌شرتم را بالا زدم اما پشیمان شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حس نفرت از او قلبم را چنگ زد

مگر پدرش را ترجیح نداده بود؟

چرا از همان نره غول شیر نمی‌خواست...

دردی صاعقه‌وار در شکمم پیچید

با سختی به روی تخت نشستم

صدای جیغ بچه طاقتم را طاق کرد

فریاد زدم

+صداتُ ببر

خودم را روی تخت کشیدم تا بالاخره پاهایم به زمین رسید

_چرا گریه میکنه؟

با نفرت به صورت منوچهر چشم دوختم

+گشنه‌اشِ

دست به لبه‌ی تخت گذاشته و بلند شدم

از درد نمی‌توانستم کمر صاف کنم

نفسم می‌رفت و از درد دیگر نمی‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا شیرش نمیدی؟

کلافه نگاهش کردم

دستم را به دیوار رساندم تا مبادا به روی زمین سقوط کنم

+آب قند بده بهش

_مگه شیرت نمیاد؟

سمت آراد پاتند کرد و در آغوشش کشید

_کجا داری میری؟ بیا سیرش کن

قدم دیگری به سمت در برداشتم

قصدم رفتن به آشپزخانه و پیدا کردن مسکنی قوی بود

+نمی‌خوام. دلت میسوزه براش؟ یه کوفتی بیار بخوره

در برابرم ایستاد

_این کارا ینی چی

ابروهایش در هم رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها بود که این حالت را در او ندیده بودم
اصلا در خانه ابروهایش گره نمی‌خورد
لبخند، حالت همیشگی‌اش بود کنار من...

۵۷٤

+یعنی حالم از تو اون بچه‌ات بهم می‌خوره...شیرم بهش نمیدم. بمیره از گشنگی
لب‌هایم سوخت
به آنی ورم کردنش را حس کردم
ناراحت بودم؟
غصه‌دار و بغض کرده؟
شاید بله...
ولی خنک شدن دلم را نیز چشیدم
با گفتن آن جمله احساس پیروزی می‌کردم
+دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر به سمت عزیز چرخید

اما من همچنان خیره‌ی او بودم و صدای آراد مثل مته در مغزم فرو می‌رفت

+کدوم آدمی دست رو زن زائو بلند میکنه؟

آراد را سمت مادرش برد و غرید

_کدوم زنی بچه‌اشُ این شکلی گشنه می‌بینه و عین خیالش نی؟

دست به روی چانه‌ی خیسم کشیدم

سرخی چند قطره خون دستم را رنگین کرد

فراموش کرده بودم آخرین باری که ضرب دستش را حس کرده بودم

همانجا روی زمین آوار شدم

_کدوم زنی مرگِ بچه‌اشُ میخواد؟

عزیز دیگر پاسخی نداد و از پشت پرده اشک دیدم که بچه را در آغوشش تکان می‌داد

آهسته زمزمه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+مامانمُ می‌خوام

و صدای کلفتش از بالا سرم به گوش رسید

_ننه‌امُ آوردم کمک حالت دیگه

+مامان خودمُ می‌خوام

گلویم سوخت از بلندیِ صدایم

بهانه می‌گرفتم

بهانه‌های بنی اسرائیلی....

منوچهر نتوانست جلوی زبانش را بگیرد

_بچه هلاک شد

+بچه‌ات واسه خودت. دیگه نمی‌خوامش

۵۷۵

عزیز برای جلوگیری از دعوای احتمالی بین ما ایستاد

+منوچ...یه کلام حرف بزنی من میدونم و تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کودکم قطع نمی‌شد

+

جان، مادر، بیا بهش شیر بده. گناه داره طفل معصوم

زانوانم را بغل زدم و سرم را پایین انداختم

نمی‌خواستم

واقعا آن بچه‌ی تپل و سفید را نمی‌خواستم

عزیز کودکم را در آغوشم گذاشت و به سرعت بالشت به روی پاهایم گذاشت تا از گرفتن آراد خسته نشوم

خودش تی‌شرتم را بالا فرستاد

لب‌های پسرکم که به سینه‌ام چسبید، غم و عذاب وجدان به وجودم سرازیر شد

بغضم سر باز کرد و اشک ریختم

دستان چروکیده‌اش را مادرانه به روی سرم کشید

به شوهرم که کنار در ورودی اتاق ایستاده بود نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+منوچهر...تو می‌خوای منُ عذاب بدی! هیچی نشده می‌خوای بچه رو ازم بگیری

تکانی به لب‌هایش داد

_نه نمی‌خوام بگیرمش

چشمانم را به صورت نگران عزیز دوختم

+میخواد...امروز اگه باهاش نمیومدم آرادو می‌برد

به آراد نگاهی کردم که قطره‌ای اشک به روی صورت نازنینش چکید

+اینجوری می‌خواد دهن منُ همیشه ببنده! با بچه تهدیدم کنه

به سکسکه افتادنم همزمان شد با برخواستن عزیز

سمت آشپزخانه می‌رفت

منوچهر هنوز هم همان‌جا ایستاده و نگاهم می‌کرد

+مگه نه منوچهر؟

عزیز با لیوانی آب به سمتم آمد و چشم غره‌ای به شوهرم رفت

+غلط میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را به لب‌هایم چسباند

جرعه جرعه خنکی را به گلویم فرستادم

کنارم نشست و با ذوق به صورت کودکم چشم دوخت

تُن صدایم را تا جایی که می‌توانستم پایین آوردم

+عزیز، بهش میگی منُ ببره؟ نمی‌خوام اینجا پیش اون باشم

حرف‌هایم به کنار...

من هیچ چیز از حال و روز خودم نمی‌فهمیدم

٥٧٦

_جایی نمی‌برمت

+منوچهر

عزیز تشر زده بود اما منوچهر کم نمی‌آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد چن روز اومدم، میخوام زن و بچه‌ام پیشم باشن. جرمه؟

+مادرش رو بیار پیشش حداقل

مادرم آمد...

به یک ساعت نکشید که با قابلمه‌ی غذا و چندین ظرف دیگر پا به خانه گذاشت

ابرو در هم کشید و کمی صدا بلند کرد

_مگه میشه یه مادر بچه‌اشُ نخواد؟

با لب‌هایی آویزان سر پایین انداختم

آراد تازه خوابیده بود

_از این ادا اطفارا نداشتیما

مادرم نمی‌دانست من انبار باروتم

نمی‌دانست در ذهنم چه چیزها که نمی‌گذرد

این که چند دقیقه‌ای می‌شد که به خودکشی فکر می‌کردم

می‌خواستم خودم را بکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

نه تنها خودم....

که پسرکم را هم از این دنیا می‌بردم تا داغ به دل منوچهر بگذارم

_وقتی تصمیم گرفتی بچه‌دار بشی یعنی...

+نه من تصمیم نگرفتم

در مقابلش ایستاده بودم

چشم در چشم

+یهویی شد....اصلا حالا که مال خودم شدم میدونم چی میخوام و...

به آراد اشاره کردم

+چی رو نمی‌خوام

من پر بودم از احساساتی که هیچ کدامشان را درک نمی‌کردم

+مامان من نمی‌خوامش!

سرم را میان دستانم فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نمی‌دونم چرا اینجوری شدم! یه هفته دیوونه‌وار دورش چرخیدم. حالا اصلا دلم نمی‌خواد نگاهش کنم

دوباره اشک پشت پلکم آمد

+مامان حالم از خودم به هم میخوره

چند لحظه بعد در آغوش گرم مادرم بودم

سرم را بوسید

۵۷۷

_درست میشه همه چی. نگران نباش! می‌خوای بری تو حیاط یکم هوا بخوری؟

سر به تایید تکان دادم که دست پشت کمرم گذاشت مرا تشویق به رفتن کرد

لبه‌ی حوض نشستم و به دیوار روبرویم خیره شدم

حس مزخرفی درونم شعله‌ور بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای نفرت در قلبم رژه می‌رفت

و چند ثانیه بعد عذاب وجدان بر سرم فریاد می‌کشید

از آسمان شب و آن ستاره بارانش، گرما شتک می‌زد

آتش می‌بارید

به مورچه‌هایی نگاه کردم که روی کاشی‌ها در رفت و آمد بودند

مسیرشان را با چشم دنبال کردم اما میانه‌ی راه سایه‌ی مادرم و منوچهر را از اتاق دیدم

صدای پچ پچ آن‌ها را می‌شنیدم

حرف از افسردگی بعد از زایمان بود

منوچهر نگران از این حالم، جویای درمانش بود

برای صدای لرزانش پوزخند زدم

_اگه بلایی سر خودش بیاره چی؟

مادرم اطمینان می‌داد که من اهل این کار نیستم

اما باید مراقب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در مقابل صدای باز و بسته شدن در پذیرایی، چشمانم را به آسمان دوختم

صدای لخ لخ دمپایی بلند شد

سایه‌ای به روی سرم سنگینی کرد

و این دانیال بود که کنارم نشست و دست به دور گردنم انداخت

با همین آغوش برادرانه‌اش نیز بغض کردم

احساس کردم فقط دانیال است که به من توجه کرده...

_میای فردا بریم بیرون؟

+بریم کجا؟

_نمی‌دونم. هرجا که تو دوست داری. بریم دوتایی به یاد قدیما دور دور

+نمی‌تونم...آراد چی؟

هم نگرانش بودم هم او را نمی‌خواستم

شاید مادرم راست می‌گفت و من دچار افسردگی شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان هست نگهش میداره

+اگه شیر بخواد

۵۷۸

_تو اگه اوکی بدی یه فکری واسه اونم می‌کنیم

+پارسا هم بیاد

_آره حتما. سه تایی میریم کیف می‌کنیم. خوبه؟

سر به تایید تکان داده و برای رفتن به سرویس بهداشتی از جا بلند شدم

بیرون آمدنم همزمان شد با دیدن منوچهر

اما نگاهم را دریغ کردم!

لایق چشمانم نبود...

نگاهی به پذیرایی و سه رختخوابی انداختم که برای خانواده‌ام پهن شده بود

آقاعزت نیامد تا به کارهایش برسد

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق که رفتم مادرم پتوی نازکی به روی تن آراد کشید و شب بخیر گفت

به روی تخت کنار مادر خوابیده بود

سر روی بالشت گذاشتم و انگشتم را میان مشت آراد فرو بردم

لطیف بود

لطیف‌تر از ابر.....

به چهره‌ی معصومش خیره شدم و به خودم لعنت فرستادم

چه کسی جز من پیدا می‌شد که او را نخواهد؟

چراغ خاموش و اتاق با شب‌خوابی کم‌نور روشن شد

تخت به آرامی فرو رفت و کمی بعد بدن منوچهر کنارم قرار گرفت

بوسه به روی گونه و لب‌هایم کاشته شد

به لب‌های من نه...به رد سیلی‌اش!

_غلط کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نجوا کرده بود تا به جز من، کسی صدایش را نشنود

حتی آراد

ریش‌هایش را به گردنم کشیده بود وقتی حرف می‌زد

_میخواسی فقد غلط کردن منُ بشنفی؟

+میخوام فقط ازم فاصله بگیری

_چرا عزیزِ منوچ؟

+فکر کردم دیگه میشه رو تو یه حساب دیگه باز کرد. فکر کردم قاچاق مواد با این که چیز کمی نیست،دیگه ته خلاف کردنته، ولی...

_ولی نداره...اون کُلت کوفتی واسه من نبود که تو اینجوری اوقات تلخی میکنی

سکوتم را که دید در حرف زدن پیشروی کرد

_خون کسی هم رو دستای من نیست

موهایم را نوازش کرد و دوباره گونه‌ام را بوسید

رمان بازار
romanbazar.ir

_من می‌خواسم آروم باشم. ولی تو که اونجوری گفتی، قاطی کردم

۵۷۹

آراد نق زد و لب‌هایش را کج و کوله کرد

----------□-----

بعد از آن شب همه دست در دست هم دادند تا مرا راهی مرکز مشاوره کنند

اعتنا نکردن من و لجبازی‌های بی‌دلیلم کار را به جایی رساند که مجید را جلو فرستادند

منوچهر دست به دامن برادرش شده بود

دقیقا وقتی کنار آراد بیست روزه خودش را به خواب زده بود،مجید پا به حیاطمان گذاشت

روی ایوان پا دراز کرده و دستی به شلوار دامنی‌ام کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت لباس و شالم خوب بود

قبل از آمدنش زنگ زده و من آماده‌ی دیدنش بودم

با لب‌هایی کشیده جلو آمد و لبه‌ی ایوان نشست

_شنیدم دیوونه شدی

+آره. یه دیوونه‌ی زنجیری

_اوه...شبیه پیرزنا هم شدی

ناخودآگاه نگاهی به لباس‌هایم انداختم

_سر و وضعت که خوبه. اخلاق گندتُ میگم

پا روی پا انداخته و ابرو بالا انداختم

+از اول همین بودم

لب و دهنش را کج کرد و دستش را تکیه‌گاه بدنش!

_نه یکم قابل تحمل‌تر بودی. الان از صد فرسخیت نمیشه رد شد

نگاهم را به دیوار دوختم

+همینه که هست. کسی ناراحته میتونه نزدیکم نیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونوقت بچه‌ات چه گناهی کرده که باید بیست چهاری ور دلت باشه؟

ابرو در هم کشیدم اما سر به سمتش نچرخاندم

_آهان. گناهش اینه که بچه‌ی منوچهر هم هست

لب‌هایم لرزید

بدون ذره‌ای بغض، اشک جلوی دیدم را گرفت

_ببینمت...هی خانم!

بشکنی جلوی صورتم زد که نگاهش کردم

ناراحتی در صورتش موج می‌زد

+یه جورایی...به شعورم توهین شد!..میگه اسلحه مال یکی دیگه‌اس...میگه اون بنده خدایی که مرده مقصر منوچهر نبوده...ولی ته دلم میدونم که دروغ میگه

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب! حالا میدونی دروغ میگه...چکار میخوای بکنی؟ چکار میتونی بکنی؟

گوشه‌ی چشمانم را فشردم

اما از اشک ریختنم کم نشد

_تو مشکلت این نیست...که اگه بود جدشُ می‌آوردی جلو چشاش!

چند لحظه خنده و گریه‌ام در هم آمیخت

_والا...من تورو می‌شناسم! اصل حرفتُ بگو

به سینه‌اش ضربه‌ای زد

_اونی که اینجا سنگینی میکنه. اونُ بگو

+آراد...منُ دیگه...نمی خواد

احساس کردم سیلاب از چشمانم جاری شده است

سعی داشتم میان هق‌هق حرفی بزنم

اما از توانم خارج بود

مثالِ کبوتری در حال بال‌بال زدن بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

تقلا می‌کردم برای نفس کشیدن

دیدم که مجید دستش را بالا آورد

فهمیدم که مانعِ جلو آمدن منوچهر شده است

اما به روی خودم نیاوردم

فقط صورتم را میان دستانم پنهان کرده و تا دقایقی اشک ریختم

کمی که سبک شدم، اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم

خجول به چشمان مجید نگاه کردم

سری تکان داد و دست به موهای چند سانتی‌اش کشید

_آروم شدی؟

با گفتن "اوهوم" کم جانی او نفسش را فوت کرد

_روانی....مگه میشه آراد تورو نخواد؟

زانوهایم را بغل زدم

+حس میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اهان خیالم راحت شد...داشتم به عقلت شک می‌کردم

دست جلوی صورتم تکان داد

_حست بخوره تو فرق سرم که شر و ور به خوردت میده

سرم را میان دستان و زانوهایم پنهان کردم

_به مادرت گفتم وقت مشاوره بگیره برات

۵۸۱

در همان حال برایش دهن کجی کردم که به حرفش ادامه داد

_میری...چون رفیق من این ریختی نباید باشه. خب؟

نفهمیدم با چه چیزی، ضربه‌ی آرامی به بازویم زد

توجه‌ام را می‌خواست

+دارم گوش میدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوبه! اون بچه یه مادر شاد می‌خواد...نه یه پیرزن دل‌مرده‌ی غرغرو

دم عمیقی گرفتم

_حالیت شد چی گفتم؟

+اوهوم

همان روز در نگاه منوچهر خورد شدن را دیدم

انگار با خودش می‌گفت خاک بر سر من که داداشم قلق زنمُ بهتر بلده!

تا شب کلامی با یک‌دیگر حرف نزدیم

و برایم عجیب بود که تنهایم نگذاشت و به دنبال لات بازی‌هایش نرفت

شب را به رسم همیشه در آغوشش بودم

موهایم را نوازش می‌کرد و من خیره‌ی آراد بودم

حق با مجید بود...

این طفل معصوم گناهش در این دنیا هیچ بود!

انگشتم را نرم به روی پوست صورتش کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که به روی لب‌هایش نشست، به خودم قول دادم مادر بهتری شوم

مسیر طولانی‌ای باهم داشتیم

و این مسیر انرژی مضاعفی می‌خواست

مرکز مشاوره‌ای که مادرم انتخاب کرده بود، بسیار خلوت بود

خودم برای هماهنگی تماس گرفته بودم

سه جلسه مشاوره دنیایم را تغییر داد

حسم نسبت به آراد

به منوچهر

به زندگی تقویت شد

حرف‌ها و اتفاقاتی که نمی‌توانستم حتی با مادرم درمیان بگذارم را به دکتر جهانی گفته بودم

خانم موقر و خنده‌رویی که در همان جلسه‌ی اول مرا مجذوب خودش کرد

مشاور گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهم نیست شوهرت چه کارایی تا حالا کرده! تو همش داری تو گذشته‌ات زندگی میکنی، در صورتی که نمی‌تونی تغییرش بدی. بنداز دور اون گذشته رو. زندگی الانت رو بساز همونجوری که دوست داری

حتی درخواست کرده بود جلسه‌ی دوم را با منوچهر شرکت کنم

گرچه منوچهر زیر بار نرفت اما خانم دکتر هم دنباله‌ی ماجرا را نگرفت

۵۸۲

در عوض کارهایی به دوشم گذاشت تا شرایط را برای بهتر شدنِ اخلاق منوچهر مهیا کنم

همان روز هم گفت که تغییر نه، فقط بهتر شدن

گفته بودم که چهارماه در صلح زندگی کرده بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

و او هم به من فهماند اخلاق خوبِ منوچهر در مقابل اخلاق خوبِ من

یعنی تندخوییِ من، منوچهر را از این رو به آن رو می‌کند!

دیوانه‌اش می‌کند

هرچند، منوچهر فقط همان شب رفتار مرا با یک سیلی تلافی کرد و بعد از آن مراعات احوالاتم را کرد

—

...حوله‌اشُ بیار

جلوی حمام ایستاده و در را باز کردم

آراد را به سمتم گرفت

پسرک حوله‌پیچ شده‌ام را سمت تخت بردم

پاییز هنوز رو به سرما نرفته بود اما با این حال پتو هم به روی بدنش کشیدم

هول‌زده پوشکش کردم که در حمام بار دیگر باز شد

+دستت درد نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_سرت درد نکنه. پررو شده

حضورش را کنارم حس کردم اما لباس بر تن زدن آراد در اولویت بود

_نیشتُ ببند

به صورت آراد نگاه کردم که برای پدرش می‌خندید

دست و پا تکان دادنش بماند...

_حموم دوس داره!

+کلا هرجا که تو باشی رو دوست داره

نُچی کرد و صدایش دور شد

_تو رو ول نمیکنه بچسبه به من

می‌ترسید...

مایل نبود دوباره ذهن من به هم بریزد

اما خبر نداشت بهتر شده‌ام؟

کلاه کوچک آراد را به روی سرش کشیدم و بغلش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را با دستمالی تمیز کردم

برای سیر کردن آراد روی مبل نشسته و راحت تکیه دادم

حریصانه چنگ به لباسم می‌زد

چشم انتظار بود، گرسنه و خواب‌آلود!

۵۸۳

_آها...تو فقد وَخ گیر بیار و بخور...تا میتونی بخور

بدون فاصله گرفتن از من ،با صدای ضعیفی به پدرش اعتراض کرد

مزاحمی به وقت شیر خوردنش نمی‌خواست

بوسه‌ای گرم و عمیق به روی موهایم نشست

فاصله که گرفت سربالا بردم

نگاهی به لباس‌هایش انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار جین به همراه تی‌شرت سفید با طرح‌های پیچیده‌ی مشکی

+خوشتیپ کردی

ابرو بالا انداخت و همزمان برس به روی ریش‌هایش کشید

_مسخره میکنی؟

+نه جدی...کجا به سلامتی؟

_یکی از این بچه سوسولای خَر مایه، مهمونی گرفته کردان!

برس را به روی اپن گذاشت

_شب منتظرم نباش

نگاهی به پنجره انداخته و تاریکی هوا را نشانش دادم

+الانم شبه

دستی به سرم کشید و موهایم را به هم ریخت

_خواسی به مجید بگو ببرتت پیش ملی خانم. صبح، ظهر یا هروخ شد میام سراغت

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر پاسخم نماند و بیرون رفت

منوچهر رفت اما حس عجیبی تا انتهای شب وجودم را فرا گرفت

حس عجیب...

دلشوره

دلتنگی

و باز هم دلشوره!

آراد که خوابید ،نگاهم داخل حیاط چرخ خورد

در انباری به رویم چشمک می‌زد

انگار او هم دلش می‌خواست من قفلش را باز کنم

داخلش سرک بکشم

انگار بی‌خیال بودن من را به سرم می‌کوبید

با زبان بی‌زبانی می‌گفت هنوز هم کُلت مشکی رنگ، گوشه‌ای از من پنهان شده!

تکان محکمی به سرم دادم

افکارم تک به تک به روی زمین ریختند

رمان بازار
romanbazar.ir

جانی برای مقابله و حرص خوردن نداشتم

۵۸٤

سمت آشپزخانه رفته و مدام زیرلب حرفی می‌زدم

_هرچه پیش آید، خوش آید

هرچه پیش آید، خوش آید

هرچه پیش آید، خوش آید

چه جمله‌ی مسخره‌ای...

چه خوشی؟

چه خوش آمدنی؟

من چرا انتظار بی‌خودی داشتم؟

منوچهر و زندگی‌اش خوش بود؟

آن شب در خانه تنها مانده و افکار مسمومی که به ذهنم سرازیر بود را پس می‌زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها با منوچهر تماس گرفته بودم اما جوابی در کار نبود

به سختی خوابیدم

یا بهتر بگویم...خوابیدیم

دل درد بدموقع آراد خواب را بر چشمانمان حرام کرد

نیمه‌شب وقتی آرام گرفت خواب به رویش پرده انداخت

چندین و چندبار تا ظهر شیر خورد و دوباره خوابید

ساعت ۱۱ بود که دیگر دل از تخت خواب کندم

پا از سرویس بیرون گذاشتم که صدای جیغی از کوچه به گوشم رسید

جیغ آشنایی که از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید

شیر آب روشویی را بستم که صدای عزیز هم بلند شد

_یا جده سادات...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت خانه دویدم تا لباس مناسبی به تن کنم

آراد هنوز خواب بود و چه بهتر...

دسته کلیدم را چنگ زدم

عزیز جلوی خانه‌ی شراره ایستاده و فریاد می‌زد

_ولش کن بی‌شرف...چی از جونش می‌خوای؟...آی مردم به دادم برسید

نفر بعدی من بودم که به عزیز ملحق شدم

سیروس برگشته بود

شراره را میان حیاط به باد کتک گرفته و عربده می‌کشید

_همه رو خبر کردی پت*یاره...دو تا تیکه طلا...ارزشش داشت؟

شاید هرکس دیگری بود، برای کمک به شراره جلو می‌دویم

ولی حرف از سیروس بود

ترسم از او چیز دیگری بود

جواد کنج حیاط ایستاده و زجه می‌زد

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو دویدم تا آغوشم برایش امن باشد

همین کار هم بیش از حد توانم بود

خب...

Anonymous Poll

۵۳٤ votes

یه فصل طولانی

دو فصل خوبه

همین وسط تموم شد و بذار خودمون تهش رو تصور کنیم

نویسنده تموم کن این بازی کثیفُ

۵۸۵

بیرون که آمدیم، مجید زنانِ جمع شده جلو در را کنار زد و پا به حیاط گذاشت

مشت اول را به صورت سیروس کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

مجالی پیدا شد برای شراره تا خودش را از روی کاشی‌ها جمع کند

مشت دوم به بینی سیروس کوبیده شد که شراره میان‌شان ایستاد

دست به روی سینه‌ی مجید گذاشت و نالید

+مجید...ولش کن...بذار گورشُ گم کنه بره تا منوچ نرسیده

شراره را کنار زد و یقه‌ی لباس سیروس را گرفت

_همینم مونده...بی‌غیرتم مگه؟

پیشانی‌اش را به بینیِ شوهرخواهرش کوبید که شراره یا خدایی گفت و ماتم گرفت

رد نگاهش به خیابان بود

چشم به سمت خیابان گرداندم

منوچهر سوار بر سمند سفیدش، وارد کوچه شد

با صدای کوبیدن در شانه‌هایم پرید

شراره در را بسته بود و خبری از عزیز هم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

من ماندم

جوادی که همچنان گریه می‌کرد

و همسایه‌هایی که هیچ خیری ازشون نصیب آدم نمی‌شد

ماشین جلو پاهایم ترمز کرد

منوچهر متعجب پیاده شد و نگاهی به ما انداخت

دو سه مرد نیز پشت سرش پا به خیابان گذاشتند

صدای سیروس در فضا پیچید

_هرچقدر...دوست داری
بزن...بذار...عقده‌هات...خالی شن

شراره خیال خامی داشت که با بستن در، می‌تواند جلوی منوچهر را بگیرد

نگاه مشکوکش به روی من ثابت ماند

دست در هوا تکان دادم

_مجید حسابشُ می‌ذاره کف دستش..

اخم نکرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش گویای همه چیز بودند
خشم و غضبش در تک تک اعضای بدنش مشهود بود
حتی در مویرگ‌های چشمانش
جلو دوید و لگدی به در زد
_وا کن این آشغالُ

۵۸۶

دستی به بازویش کشیده و نالیدم
+منوچهر ولش کن.جون هرکی....
جمله‌ام با لگد دومش و باز شدن در ناتمام ماند
نه تنها او، که دوستانش پا به خانه گذاشتند
البته نه همه...
یک نفرشان مسئولیت پراکنده کردن همسایه‌ها را داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین بدن‌هایشان دیدم که منوچهر برادرش را کنار زد

سیروس را از روی کاشی‌ها بلند کرد

یقه‌اش را گرفت و کمی بالا برد

لبخند که زد، خون لابلای دندان‌هایش توی ذوق می‌زد

+منوچ وحشی شده...چرا؟...چون با زنش...

مجالی برای ادامه‌ی حرف نداشت

منوچهر بدنش را به دیوار کوبید

_گفتم نیا...حالا که اومدی...دل و روده‌اتُ ببین که می‌ریزم کف حیاط

دست به روی چشمان جواد گذاشته و لب گزیدم

برای بار دوم که کوبید، دست سیروس از روی دستان منوچهر لیز خورد

منوچهر مجال نداده و وسیله‌ای از جیب شلوارش بیرون کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

ضامنش را که زد، برق تیغه‌ی چاقو چشمم را گرفت

چاقو را بالا برد و بعد...

به شکم سیروس فرو کرد

ترسیده لب زدم

+یکی بگیرتش

سه بار عملش را تکرار کرد تا بالاخره دو سه نفری منوچهر را عقب کشیدند

یک نفرشان زیر لب غرید

_دآش...کم مونده بُکُشیش

سیروس به روی زمین پخش شد

چشمان باز و خونی که از او به روی کاشی‌ها می‌ریخت، خبر ناگواری به همراه داشت

مجید بالای سرش رفت و تکانی به بدنش داد

_پاشو حروم‌زاده...هنوز حسابام صاف نشده

مجید این بار خم شد و محکم تکانش داد

رمان بازار
romanbazar.ir

سیروس جواب که نمی‌داد هیچ...

حتی پلک هم نمی‌زد

چشمانم سوخت!

۵۸۷

چیزی که می‌دیدم را دوست نداشتم باور کنم

مغزم فریاد می‌زد اما مسیر کلمات را به سمت گوشم بستم

این بار یکی از مردها جلو رفت

دست به روی گردن سیروس گذاشت

نگاه ترسیده‌اش به روی بقیه را دوست نداشتم

سر جواد را به روی شکمم چسبانده و گوش‌هایش را محکم گرفتم

+تموم کرده

مجید به پشت چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما می‌خواست چهره‌ی منوچهر را ببیند
چیزی که من از دیدنش محروم بودم
_تکونش بده شغالُ...ادا میاد که ولش کنم
مرد ایستاد و دستی در هوا تکان داد
+آق منوچ میگم تموم کرده...سیروس مُرد
قلبم یخ زد...
جان از تنم بیرون رفت!
به سختی روی پاهایم بند بودم
و ای کاش زودتر از این‌ها، دست جواد را گرفته و سمت خانه می‌بردم
می‌رفتم تا این مرگ شوم را نمی‌دیدم
مرگی که به دست شوهرم رقم خورده بود
کتانی منوچهر به کتف سیروس برخورد کرد
جسم بی‌جان او تکان می‌خورد بی آن که بخواهد..
_چه خبر شده؟
از صدای مجتبی، هین کشیده و به سمتش چرخیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از من گرفت و با چشمانی گرد شده به صحنه‌ی مقابلش خیره شد

قدم که به جلو برداشت، چشم به منوچهر دوختم

به من خیره بود...

سعی داشت خودش را نبازد

برعکس من که در حال فروپاشی بودم

شراره با وضع نابسامانی پا به کوچه گذاشته و جواد را از زیر دستم بیرون کشید

اشک می‌ریخت و سمت خانه‌ی مادرش می‌دوید

عزیز اما هنوز کنار حوض خانه‌ی شراره نشسته بود

۵۸۸

بار دیگر به منوچهر نگاه کردم

اخم‌آلود به صحنه‌ی زیر پایش خیره شده و فاصله گرفتن دوستانش را نفهمید

رمان بازار
romanbazar.ir

مجتبی آن‌ها را کنار زده و داخل رفت

+کی ناکارش کرد؟

منوچهر طغیان کرده و بر سرش فریاد کشید

_من...من کارشُ تموم کردم! هزار بار دیگه‌ام زنده شه بازم با همین دستام نفسشُ می‌برم

دستان غرق خون‌اش را که جلوی صورت مجتبی گرفت، عنان از کف داده و سمت خانه دویدم

در حیاط را که بستم متوجه‌ی صدای زجه‌ی آراد شدم

تا به کودکم برسم دوبار به روی زمین افتادم

آراد را در آغوش کشیدم

+هیس...مامان اینجاست قربونت برم. مامان...

هق زده و کف اتاق نشستم

پا به پای آراد اشک به صورت نشاندم

سکوت بر همه جا چیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی شیون و زاری از شراره هم به گوش نمی‌رسید

آراد مدام از خواب می‌پرید

انگار او هم فهمیده بود اتفاق ناگواری رخ داده است

به روی تخت چمبره زده بودم

اتفاقی که افتاده بود از حد تحملم بالاتر بود

هربار آن صحنه‌ی کذایی از ذهنم می‌گذشت، نیشتری جدید به قلبم وارد می‌شد

ذهن مریضم به هرچیزی فکر می‌کرد به جز سرنوشتی که در انتظارمان بود

آراد دوباره نق زد که کلافه به روی پاهایم گذاشتم

زیرلب لالایی می‌خواندم و او را تکان می‌دادم

نگاه دزدکی‌ام را به منوچهر انداختم

کنج اتاق نشسته و سرش را میان دستانش پنهان کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم...خیلی زیاد!

_باس برم...

همزمان با جمله‌اش از جا پرید

در کمددیواری را به ضرب باز کرد که آراد سرش را گرداند

ذوق در چشمانش دوید و دستانش را تکانی داد

انتظار داشت به آغوش پدرش برود

_اگه بی‌خبر موندی ازم نگران نشو خب؟

نگران؟

نگرانِ توی مریض؟

پوزخندی در دل زدم اما به لب نیاوردم

۵۸۹

بی‌جواب که ماند به سمتم چرخید

قدم به جلو برداشت که خودم را باختم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم احساس کردم که رنگ از رخسارم پرید
نگاه ناباور منوچهر در صورتم چرخ خورد

_
...از قصد نبود...ینی نمی‌خواسم این شکلی شه...
پایین تخت زانو زد و دستم را محکم گرفت
به حتم سرمای بدنم را حس کرد که چشمانش گرد شد

_منُ باور میکنی دیگه. نه؟
لب‌هایم قفل شده بود
آراد صدایی از خود درآورد که منوچهر سمتش چرخید
به سرعت در آغوشش کشید که از تخت پایین آمدم

+آره
نمی‌خواستم دیوانه‌اش کنم
اگر به سرش می‌زد و بلایی بر سر من و آراد می‌آورد....

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرکم را در آغوشش کمی تکان داد و گونه‌اش را با وسواس خاصی بوسید

بعد از چندباری که بوسه‌های محکم و ریش‌هایش باعث جوش‌های ریزِ صورت آراد شدند، مراقب بود که آراد را اذیت نکند

در چشمانم خیره شد

_ده نفرو اینجوری خط خطی‌شون کردم...با چن تا بخیه ریدیف می‌شدن!

آب دهانم را محکم فرو دادم

_اصن حالیم نشد چرا مُرد...من که کاریش نکردم کاری نکرده بود...

فقط سیروس را کشته بود!

گاز محکمی که از لب پایینم گرفتم، سوزش به همراه داشت

بازویم را گرفت و بدنم را به سمت خودش کشید محکم بغلم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجور موقع‌ها زن پشت شوهرشُ می‌گیره. آره؟ باید در صورتش تُف می‌انداختم اما چاره چه بود؟ به شدت کلافه و خطرناک شده بود

+آره

۵۹۰

_خوبه...اگه مامور بیاد دم در...اگه ببرننت واس سوال جواب...چی میگی بهشون؟

بازدمم را فوت کردم

+میگم کار تو نبوده

_تیزی رو من کشیدم فقد...مردنش تخصیر من نبوده.حله؟

+همینُ میگم

حصار دستانش را کمی شل کرد

به سرعت قدمی به عقب برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد را در آغوشم گذاشت و سمت کمد رفت

ساک رنگ و رو رفته‌ای از طبقه‌ی بالا برداشت

با خودم فکر کردم چقدر این ساک، سفرهای این چنینی به خود دیده و رازداری کرده بود

چند دست لباس داخل ساک انداخت و ناگهان دست از کار کشید

چشمانش ترس و ترحم را یک‌جا به قلبم می‌ریخت

_به خیالت ترسیدم؟دارم در میرم؟

سر به نفی تکان دادم

کاش بر سرش فریاد می‌زدم که آره...تو نترسیدی ولی من مثل سگ ترسیدم جمع کن و زودتر گورتُ گم کن

با تعلل به کارش ادامه داد طولی نکشید که زیپ ساک را بست

آراد شروع به نق زدن کرد وبوسه‌ی مجدد پدرش را پذیرا شد

بعد از او نوبت من شد

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم و بعد پیشانی‌ام محلی برای بوسه‌های عمیقش شد

چانه‌اش را به روی سرم گذاشت و کمرم را نوازش کرد

_دوستت دارم نازخانم

لرزش صدا و جمله‌ی از ته قلبش، مرا میخکوب کرد

نگاه عمیقش قلبم را از جا کند

هول‌زده کتونی به پا زد و طول حیاط را طی کرد

در حیاط را کوبید

همزمان آسمان با برقی روشن و با رعدی گوش‌خراش زمین را مهمان چند قطره باران کرد

روی آخرین صندلی نشسته و خیره‌ی منوچهر بودم در جایگاه متهم ایستاده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۹۱

۲۴ ساعت بعد از فرار کردنش دستگیر شد!

یکی از همان دوستانش او را به پلیس لو داد

_یعنی چی غیرعمد؟ داداش ما رو کشته

یکی از برادران سیروس بود که به حکم دادگاه اعتراض داشت

حق هم داشت...

به نظر من هم اگر سیروس به دیوار کوبیده نمی‌شد حالا زنده بود

میخی که آن لحظه به روی دیوار جاخوش کرده بود، بر اثر ضربات وارده به جمجمه‌ی سیروس ،او را از پا انداخت

_اعتراضتون رو کتبی اعلام کنید، دادگاه رسیدگی براش تشکیل می‌دیم

قاضی نگاهی به حضار انداخت

کمی تُن صدایش را بالا برد

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقای منوچهر فلاح، به جرم قتل غیرعمد محکوم به ۱۰ سال حبس تعزیری میشن

قاضی که پرونده‌ی جلوی رویش را بست، نگاه من سمت سایه‌ای چرخید که به رویم افتاده بود

شهاب بود که خیره‌ام شده بود

با چرخش سر من کمی نزدیک آمد و سر به تاسف تکان داد

_گل کاشتی با انتخاب شوهر...

بدون حرف نگاهم را چرخاندم که با منوچهر چشم در چشم شدم

همراه با دو مامور راهروی دادگاه را طی می‌کردند

به نزدیکی‌ام که رسید ناخودآگاه از صندلی بلند شدم

صورت جمع کرد و نگاه تحقیرآمیزش را از سر تا پایم چرخاند

_دآش یه دِیقه واسا. باس بحرفم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نمیشه...حرفی هست برای ملاقات بیان

منوچهر که ایستاد دو مامور نتوانستند تکانش بدهند

قاضی از کنارمان عبور کرد و با بیخیالی گفت

_بذارید حرفشُ بزنه

کمی عقب‌تر ایستادند که منوچهر چشم باریک کرد

_کار تو بود نه؟

نگاه سرگردانم را به روی بقیه انداختم که نزدیکم می‌شدند

+چی کار من بود؟

_تو منُ به این پسره فروختی؟

شهاب مامور دستگیری اش بود...و خب گناه من چه بود؟

+توروخدا دوباره شروع نکن. اگه کار من بوده چرا الان اومدم اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۹۲

چشمانش را با حرص بست و دم عمیقی گرفت

_اگه نبوده پَ واس چی نیومدی سراغم؟ یه ماهه گوشه هلفتونی‌ام

با اضطراب گوشه‌ی مقنعه‌ام را در دست گرفتم

+آراد مریض شد...بعدشم من

دروغ می‌گفتم!

اصلا مایل به دیدن او پشت میله‌های زندان نبودم

که اگر می‌دیدم دوباره احوالاتم به هم می‌ریخت

هرچند حالا هم با دیدن دستبند، پابند و لباس آبیِ راه راه زندان دست کمی از ملاقات نداشت

_ریشام بلند شده؟

متعجب نگاهش کردم

چه سوالی بود میان این هیاهو؟

_حسابی بلند شده که بخوای دروغاتُ بِش ببافی؟

پلکم لرزید که با بی‌رحمی ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_توی بی‌شرف منُ لو دادی...که چی؟ طلاق بگیری بری پِی کثافت کاریات؟

مامور دست منوچهر را کشید که انگشتش را جلوی صورتم تکان داد

_دارم واست...بچرخ تا بچرخیم

او را به سمت در هدایت کردند که مجید سرش را با کلافگی تکان داد

نگاه بی‌تابم را بین عزیزِ مریض‌احوال، شراره‌ی سیاه‌پوش و مریم رد و بدل کردم

شاهد مکالمات ما بودند

حتی با این فاصله‌ای که بین‌مان بود، مثل روز روشن بود که حرف‌های منوچهر را شنیدند

بیش از این صبر نکرده و پا به راهرو گذاشتم

مجید کنار منوچهر قدم‌های بلندی برمی‌داشت و حرف می‌زد

آن‌قدر پا به پایش راه رفت تا به کنار ماشین زندان رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

مامور پلیس فشاری به سر منوچهر وارد کرد تا روی صندلی ماشین بنشیند

مجتبی سمت ماشین دوید و صدا بالا برد

_آقا خیالت از همه‌چی راحت...مثل عقاب مراقبشونم...

نگاه عاقل اندر سفیه مجید او را ساکت کرد

ماشین دور زد و چهره‌ی برافروخته‌ی منوچهر را به نمایش گذاشت

صدای مجتبی نگاهم را از رد لاستیک‌های ماشین زندان برداشت

_من با موتور اومدم، ببرم کسی رو با خودم؟

۵۹۳

معصومه به همراهش نبود

باید یک نفر در خانه می‌ماند تا از پری و جواد نگه‌داری می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نفری که در خفا عزاداری می‌کرد!

_نه نمی‌خواد. همه رو خودم می‌برم. عقاب...

مجتبی تک خنده‌ای کرد که عزیز کنارم رسید

_میری پیش مادرت اینا؟

خواستم جواب مثبت بدهم که مجید پیش‌دستی کرد

_می‌بریمش...آرادو برمیداره با هم برمی‌گردیم

اگر مجید را نمی‌شناختم، گمان می‌کردم پا جای پای برادرش گذاشته است

اما او فقط می‌خواست مراقب من و آراد باشد

تمام مسیر در سکوت گذشت

حتی شراره زبان به دهن گرفته و چیزی نمی‌گفت

جلوی خانه‌ی مادرم که رسیدیم تعارفشان کردم تا برای صرف چای بالا برویم

اما فقط تشکر کردند

مجید را از آینه نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+دستت درد نکنه منُ تا اینجا رسوندی. شما برید من میمونم اینجا

چرخش ناگهانی مجید مرا متعجب کرد

_مگه نمیخوای بیای؟

+نه

جواب که نداد، سرسری خداحافظی کرده و پیاده شدم

کلید داخل درب خانه چرخاندم که صدایش زیر گوشم پیچید

_تو باز یه فکرایی تو سرته نه؟

پا به راهرو گذاشتم و نگاهش کردم

دستش را به چهارچوب در ساختمان تکیه داده بود

+چه فکرایی؟

_منُ سیاه

نکن

...تا منوچ افتاد زندان،

ساعتی نیست که تو خونه پیدات شه! داری یه کارایی میکنی

انگار اشتباه کرده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید دقیقا رفتار منوچهر را در پیش گرفته بود

_منوچ بو برده...وقتی اون شک کرده تو یه فکرایی تو سرته، یعنی واقعا هست

۵۹٤

بی‌حس نگاهش کردم که ادامه داد

_طلاق و دادگاه بازی رو میخوای شروع کنی؟

دروغ چرا...

فکر کرده بودم به این موضوع!

ولی هنوز اقدام نداشتم

دل بی در و پیکرم، در حال بال بال زدن بود

عادت کرده بودم به این گنده‌لاتِ پر دردسر

اما مغزم هنوز در تلاش بود!

منوچهر دیگر چیزی که اسمش را زندگی گذاشته بودیم را به گند کشیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کُشتن یک آدم آخرین حرکتی بود که از او انتظار داشتم

حتی گاهی فکر می‌کردم قاچاق مواد هم دروغی بیش نبوده و کارش فقط قاچاق آدم است...

_با توام

ضربه‌ای که به چهارچوب زد با تُن صدای بلندش، شانه‌هایم را تکان داد

چشم غره‌ای نثارش کردم

+سر من داد زدی؟

لب گزید و دستی به پیشانی‌اش کشید

_نکن... آتیش ننداز تو این بدبختی! .تو رو جون هرکی دوسش داری نکن. جونِ...

+قسم نده. اصلا هیچی نگو

دستی به شالم کشیدم

+من هنوز هیچ کاری نکردم. اصلا نمیدونم بخوام این کارو بکنم یا نه...

نگاهی به افرادِ منتظر در ماشین انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نمیدونم

دور یک میز نشسته و منتظر ورود منوچهر بودیم

این بار مریم در خانه مانده بود

مجید کودکم را به روی پایش نشانده و سعی داشت او را بخنداند

ولی آراد شدیدا مخالف لبخند بود

واکسن چهار ماهگی، نه تنها تب و درد، که بی‌حوصلگی را برای او به ارمغان آورده بود

_کاش می‌ذاشتی چند روز دیگه می‌بردیش برای واکسن

شراره باز هم اظهار نظر کرده بود

اصلا حوصله‌ی او و بقیه را نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۹۵

به اجبارِ مجید آمدم...

وگرنه این ماه را هم مثل ماه قبلی به هر طریقی بود می‌پیچاندم

البته اصرار کلامی نه!

رسماً جلوی منزل مادرم آمد و حکم کرد تا همراهشان بروم

کلافه به شراره نگاه کردم

+شماها یهو تصمیم گرفتین بیاین ملاقات.نمی‌تونم واسه واکسن هی دست دست کنم که

لب باز کرد تا جوابی بدهد اما با تشر مجید، سکوت پیشه کرد

اصلا انتظار نداشتم برای ملاقات بیاید

مگر کسی به دیدار قاتل شوهرش می‌آمد؟

هرچند شوهری که بود و نبودش فرقی نداشت اما سالیان سال برای او عاشقی کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

معصومه که با لب خندان بلند شد فهمیدم منوچهر نزدیک می‌آید

به تبع ایستادم که به سرعت نزدیک مادرش رفت

او را در آغوش کشید

بعد نوبت بوسه به روی خواهرش شراره بود و چه عجیب که معصومه هم بی‌نصیب نماند

با مجید دست داد و آراد را در آغوش کشید

تازه آن لحظه بود که توانستم درست او را ببینم

باند کوچکی روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد

همین‌طور کف دستش

دیگر از مرتب بودن ریش‌ها و موهایش خبری نبود

خستگی از چشمانی که سعی به خنده داشت پدیدار بود

آراد را در هوا چرخاند که جیغی از شادی زد

عزیز قربان صدقه‌ی هردویشان می‌رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر و پسر با لبخند به روی صندلیِ کناری من نشستند

منوچهر با همان لبخند رو به عزیز کرد

_پری و جواد چطورن؟

خوش و بش کردنشان شروع شد...

رسماً مرا نادیده گرفت

بغض کردم از شدت حقارتی که نصیبم شده بود

و چه کسی در این بین مقصر بود به جز مجید!؟

غضبناک نگاهش کردم که چشم به میز دوخت

اگر لحظه‌ای دیگر می‌ماندم،

نبودم!

٥٩٦

دست به روی میز آهنی تکیه دادم

همزمان با بلند شدنم، صندلی با صدای بدی به عقب کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بین میز و سنگینی دست منوچهر اسیر شد

سر به سمتم چرخاند

لبخند از صورتش رفته و اخم کرده بود

خب....

چه استقبال شیرینی!

تنها با تکان دادن چشم به صندلی‌ام اشاره کرد

دعوت به نشستن آن هم به سبک منوچهر!

منتظر اطاعت اوامرش نشد و دوباره سمت مادرش چرخید

شراره پشت چشم نازک کرد

سعی کردم دستم را بکشم اما طوری بین مُشتش نگه داشته بود که انگار شیشه‌ی عمرش هست و اگر رهایش کند همان دَم می‌میرد

دوباره به جای خودم برگشتم

آراد سعی داشت انگشت پدرش را با دو دست کوچکش بگیرد

گوشم حرف‌های آن‌ها را نمی‌شنید

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چشم‌هایم کار می‌کرد

حتی گذر زمان را هم نفهمیدم

اما وقتی صندلی‌ها کنار رفت و تک تک برای خداحافظی ایستادند فهمیدم وقت رفتن شده است

من هم دوست داشتم بروم

اما دستم هنوز اسیر دست بزرگ منوچهر بود

اطراف میز که خالی شد، منوچهر سر جایش نشست و نگاهم کرد

_به تریج قبات برخورد نیگاتم نکردم؟

نگاه به آراد دوختم که فشاری به دستم وارد کرد

_وختی بات می‌حرفم تو چشام نیگا کن

این بار اطاعت نکردم

صدای مامور زندان پیچید: پنج دقیقه دیگه وقت تمومه

دوباره دستم فشرده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا چشات بالا نیاد انقد فشارش میدم تا استخوونات خورد شن

چند ثانیه بعد با دردی که در دستم پیچید در چشمانش خیره شده بودم

_آهان...حالا شد!

دستم را رها و آراد را در آغوشش جابجا کرد

_اون روز که پرسیدم منُ باور میکنی، خیال کردم آره‌ای که گفتی از ته دل واموندەات بود

۵۹۷

یک تای ابرو بالا انداخت

_ولی نبود...

+نه اشتباه میکنی

پوزخندی به رویم زد و دستی به موهای کوتاه آراد کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_من آراد
نیستما...حالیمه
. انقدی حالیم هس
که بفمم چه غلطی داری میکنی. بعد این یکی دادگاه که حکم اصلیه بیاد، میوفتی دنبال کارای طلاق آره؟

جوابی ندادم

یعنی اجازه نفس کشیدن به خودش را نداد تا من حرفی بزنم

_همین که برگه واسه دادگاه طلاق بیاد، می‌سپرم مجید بچه رو ازت بگیره

در برابرش سکوت کرده و در دل به خودم لعنت فرستادم

نباید می‌آمدم....

_زنی که تا چِشِ شوهرشُ دور می‌بینه، فکرای آشغالی میاد توَ مُخش، لیاقت نداره بچه پیشش باشه

منوچهر مدام پا به روی رشته‌های عصبی مغزم می‌گذاشت

کف دستم به سوزش افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخن‌هایم از شدت فشاری که به گوشت دستم وارد می‌کردم در حال ذُق ذُق بود

_چرا لالمونی گرفتی؟

دم عمیقی گرفته و سعی داشتم روی اعمالم کنترل داشته باشم

آراد نق زد

دستانش را مدام به چشم‌های درشت و قهوه‌ای رنگش می‌مالید

+ نمی‌خوام جواب بدم...

_جواب بده ببینم چه زری میخوای بزنی؟

+اومدم اینجا که فقط ببینمت. نه این که الکی دعوا راه بندازم

تای ابرویی بالا انداخت

+ولی تو گند زدی به همه چی! رو اعصابم راه میری. کاش تو این ده سالی که قراره تو این زندان بپوسی، یکم اخلاقتُ درست کنی

پوزخندی کنج لب‌هایم نشاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

+هرچند...با صدتا بدتر از خودت می‌پری، بهتر که هیچ صدبرابر بدتر میشی

ایستاده و بدن آراد را از آغوشش بیرون کشیدم

+من هیچی...دلم واسه این بچه می‌سوزه!

۵۹۸

_چه زبون دراز شدی!

تیز نگاهش کردم

+چون بهت فشار اومد شدم زبون دراز؟

صدای مامور زندان یک‌بار دیگر پیچید

_وقت ملاقات تمومه

فهمیدم که به سختی آب دهانش را فرو داد

مثل ماهیِ جدا افتاده از آب در تلاش بود

_یه بوهایی به مشامم

میرسه

!

چه بویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز هیچ فکری نکرده بودم

من هنوز تکلیفم را با خودم روشن نکرده بودم

چرا او برای خودش می‌برید و می‌دوخت؟

_دیگه نمیخوای بیای اینجا. آره؟

آراد را کمی در آغوشم تکان داده و حرفی نزدم

_وختی نیای، ج زنگامُ ندی، اخلاقم از اینی که هس، گندتر میشه. مجیدو شرار رو می‌ندازم به جونت

حرف‌های مشاور مدام در ذهنم رژه می‌رفت

سعی داشتم خودم را آرام کنم اما منوچهر نمی‌گذاشت

_فک نکن اینجا دس و پام بسته‌اس. همچین زندگی رو واست سیاه کنم که....

+همیشه سیاه بوده. البته از وقتی اسم تو اومده تو شناسنامه‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفری که هنوز بر سر میزهای ملاقات نشسته بودند با صدای مامور زندان که یک‌بار دیگر اتمام وقت را گوشزد می‌کرد، از جا بلند شدند

_آهان. دیدی اشتب نمی‌کنم؟

+ببینم با حرفا و طعنه‌هات میتونی بیشتر از این اذیتم کنی؟

با نزدیک شدن مامور زندان، آراد را محکم گرفتم

+عقل سلیم میگه همون لحظه که چاقو فرو کردی تو شکم اون بدبخت باید می‌ذاشتم و می‌رفتم، ولی می‌بینی که...هنوز جلو روتم! یعنی مشکل از جای دیگه‌اس

به قلبم اشاره کرده و سمت در قدم تند کردم

چه گفتم؟

در این شرایط که هنوز برای آینده‌ی خودم و این مردک عاشق‌نمای قاتل تصمیمی نگرفته بودم، چه حرف مزخرفی بود که به خوردِ منوچهر دادم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۵۹۹

در سالن انتظار فقط مجید حضور داشت

به حتم بقیه به ماشین برگشته بودند

به سمت صندلی خم شده و زیپ ساک آراد را به سختی باز کردم

دست مجید جلو آمد و صدایش زیر گوشم پیچید

_بذار کمکت کنم

ساک را از دستش کشیدم

به شدت عصبی بودم

خودش باعث این عصبانیت شد، اگر مرا مجبور به این ملاقات نمی‌کرد،آن وقت منوچهر برایم خط و نشان نمی‌کشید

آن‌قدر نگاه تحقیرآمیز شراره را به وقت نادیده گرفتنم تحمل نمی‌کردم

+کمک تو یکی رو نمی‌خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای تقریبا بلندم آراد دوباره گریه را از سر گرفت

به سختی از داخل ساک، پستونک آراد را پیدا کرده و به دهانش گذاشتم

به چهره‌ی وا رفته‌ی مجید نگاهی انداخته و غریدم

+تنها چیزی که الان ازت میخوام اینه که یه آژانس برام بگیری

_آژانس؟ مگه وسط شهره که پره ماشین باشه؟بعدشم...مگه من مرده‌م؟

ساک آراد را برداشت و به روی دوشش انداخت

_بیا بریم

پشت سرش روانه شدم

+به محض این که رسیدیم به شهر، میزنی کنار. نمی‌خوام تو منو برسونی خونه مامانم

_از همین جا یه راست میریم خونه‌ی خودت

همان‌جا وسط خیابانی که تعداد کمی ماشین در خود جا داده بود ایستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+تو کی باشی که برای من تصمیم بگیری؟

نیم‌چرخی زد و با چشم و ابرو به ماشین اشاره کرد

_زشته...مامان داره نگاهمون میکنه. من اگه تصمیم نگیرم که زندگیتُ می‌فرستی رو هوا

+زندگی خودمه. به تو هم ربطی نداره

ساک را از روی دوشش کشیده و سمت دژبانی برگشتم

_کجا میری؟ لامصب دارم میگم اینجا ماشین نیست

٦٠٠

+این همه ماشین با یکی‌شون برمی‌گردم

آراد از آغوشم کشیده شد که مبهوت به سمت مجید چرخیدم

_راه بیوفت

رمان بازار
romanbazar.ir

+الان چه غلطی کردی؟

با چشمانی گرد شده و دهان باز به دور شدنش خیره شدم

در عقب را باز کرد و آراد را به آغوش شراره فرستاد

انگار قلبم را از سینه در آورده و به دست شراره داده بودند

نفسم در حال بند آمدن بود...

مجید...

مجیدِ عوضی!

نقطه ضعف به دستشان داده بودم

تقریبا به سمت ماشین دویدم

مجید را کنار زده و سمت شراره خم شدم

دستانم را به دور بدن آراد پیچاندم که شراره مقاومت کرد

_دو دقیقه بغل عمه‌اش باشه آسمون به زمین میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+عمه و عموش برن به جهنم. یا همین الان میدیش بهم یا این ماشین رو با آدماش آتیش میزنم

معصومه به طرف‌داری از من تکانی به شانه‌ی شراره داد

_چرا کِرم میریزی؟

شراره تیز به سمت خواهرش چرخید که آراد را از آغوشش بیرون کشیدم

در چشمان رنگ شب مجید خیره شدم

+فقط می‌رسونیم خونه‌ی مامانم...بعدش حتی نمیخوام صداتُ بشنوم چه برسه بخوام ریختتُ ببینم

_چته؟ باز منوچ چی گفته که داری سر ما ها خالی میکنی؟

+اول بپرس تو چکار کردی...واسه چی منُ آوردی؟ واسه چی مجبورم کردی؟

نگاه پر تلاطمم را در صورتش گرداندم

رمان بازار
romanbazar.ir

+چرا آرادو اینجوری کشیدی از بغلم بیرون؟ منوچ چی زیر گوشِت خونده؟ گفته با آراد تهدیدم کنی آدمِت میشم؟ گوش به فرمانت میشم؟

انگشت به تهدید تکان دادم

+کور خوندی...من هرکار دلم بخواد میکنم هرجا دلم بخواد میرم. تو هم غلط می‌کنی تو کارم دخالت کنی

ماشین را دور زده و کنار معصومه جا گرفتم

عزیز که روی صندلی شاگرد نشسته بود کمی به سمتم چرخید

جان...اینا همشون تحت فشارن! یه چرت و پرتایی میگن تو به دل نگیر

+عزیز من که بیشتر تحت فشارم

٦٠١

شراره خودش را جلو کشید تا نگاهم کند

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بابا؟ یه وقت اذیت نشی از این همه فشار

مجید ماشین را به راه انداخت که آراد را زیر سینه‌ام گرفتم

شال را طوری تنظیم کردم تا از هیچ طرفی دید نداشته باشد

_خوبه هممون می‌دونیم تو فلان جات عروسیه...نمیخواد فیلم بازی کنی. کم مونده پاشی بری برای طلاق

مجید تک سرفه‌ای کرد

_نه...

اهل طلاق نیست. می‌شینه سر زندگیش

زبان تلخ شراره کم بود که صدای مجید هم اضافه شد

مغزم به حد انفجار رسید

+لازم نکرده تو برای من تعیین تکلیف کنی...

به شراره نیم‌نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

+بذار خیال تو رو هم راحت کنم...آره همین شنبه میرم دنبال کارام. حالا حسابی بسوز

صدای عزیز که بالا رفت همه ساکت نشستیم

_بسه دیگه....کارای منوچ کمه، شما دوتا هم خراب شدین سر این طفل معصوم؟ چه گناهی کرده عروس ما شده؟

از حمایت عزیز بغض کرده و به مجید نگاه کردم

رنگ عوض کرده بود...

هم‌رنگ منوچ شده و سعی داشت خودش را در جلد او جا بدهد

تا رسیدن به منزل مادرم سکوت مطلق بر ماشین حکم‌فرما بود

آراد کوچکم خوابیده و کسی دم نمی‌زد

ماشین که از حرکت ایستاد، با کمک معصومه ساک آراد را به روی دوشم انداخته و سرسری خداحافظی کردم

سردی هوا گرمای مطبوع ماشین را از تنم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد که می‌دانستم به جز صورتش هیچ جای دیگر از بدنش سرما را حس نکرده است

همزمان با پیاده شدنم، مجید پا به روی آسفالت کوچه گذاشت

_بده من بیارم برات

پسرم را بیشتر به سینه‌ام چسباندم

+لازم نکرده...تو فقط تا جایی که میتونی از من و بچه‌ام فاصله بگیر

سمت خانه‌ی مادرم پاتند کردم اما صدای قدم‌های مجید را خوب می‌شنیدم

پشت سرم روانه بود

به سختی زنگ آیفون را زدم که صدای دانیال پیچید

_کیه؟

+باز کن. دستم شکست

رمان بازار
romanbazar.ir

۶۰۲

در با صدای تیک باز شد که مجید نالید

_من اگه کاری می‌کنم...

تیز نگاهش کردم

+خودتُ از چشمم انداختی مجید

پا به راهرو گذاشته و در را کوبیدم

در آسانسور باز شد

دانیال به کمکم آمد و ساک را از دوشم برداشت

پا به محل امنی گذاشته بودم

روحم در آرامش بود

این اجازه را به خودم دادم که پوسته‌ی محکم بودن خودم را بشکنم و صورتم را مهمان چند قطره اشک کنم

دانیال که علت گریه‌ام را جویا شد، تنها سر به طرفین تکان دادم

نمی‌خواستم حرفی بزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی نمی‌توانستم

به حتم اگر دهان باز می‌کردم جز ناله‌های خفیف و پر سوز چیزی خارج نمی‌شد

با پا گذاشتن به خانه مستقیم سمت اتاق دانیال رفتم

آراد را به روی تخت خواباندم و به سرعت خودم را از شر آن پالتو خلاص کردم

دانیال اتاقش را کامل در اختیار من و آراد گذاشته بود

—

...چی شده؟

به سمت آقا عزت چرخیدم

حضورش را به وقت ورود به خانه متوجه نشده بودم....

نگرانی در چشمانش که موج زد لب‌هایم لرزید

+حالم خوب نیست...همه‌شون...دارن...اذیتم می‌کنن

برایم آغوش باز کرد. آغوشی پدرانه و بی‌منت

اجازه داد اشک‌هایم تی‌شرتش را خیس کند

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را نرم به روی سرم کشید

انگار که با ظرف عتیقه و گران قیمتی روبرو شده و هر لحظه ممکن است با ضربه‌ای کوچک بشکند

+حتی مجید...امروز اخلاقش شد مثل منوچهر.

می‌خواست آرادو...

از فکر به آن لحظه مغزم به مرحله‌ی متلاشی شدن رسید

—

! به نظرم...لازمه تو یکم از تهران و مشکلاتش دور بشی

سر از روی سینه‌اش جدا کرده و نگاهش کردم

٦٠٣

ته‌ریش سفیدش و آن عینک مطالعه که هنوز به روی چشم داشت

موهای جوگندمی‌اش که به یک سمت شانه‌اش کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن چشمان نافذ و نگران

همه و همه از او شمایل یک پدر را به نمایش می‌گذاشت

لحظه‌ای با خودم فکر کردم، کاش او پدر واقعی من بود....

_چند روز برو مسافرت...اصلا با مادرت و داداشات...بلیط می‌گیرم هرجا دوست داشتید برید بگردید و تفریح کنید

قدمی به عقب برداشته و به دیوار تکیه زدم

آهسته سرم را نوازش کردم

_یکم نیاز به دور شدن داری

به روی خودش نیاورد که شوهرم در زندان به سر می‌برد

اصلا از همان ابتدا هم چیزی نگفت

فقط حرف‌های مرا شنیده و گفته بود

_اینجا خونه‌ی تو هم هست...تا هروقت دوست داری بمون

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا تشویق نکرد که باید به آینده‌ی این کودک بیشتر فکر کنی

نه تنها او...

که مادرم و دانیال هم چیزی نگفتند

_فکراتُ بکن ببین کجا دوست داری بری؟ بهم خبرش رو بده

از اتاق خارج شد و کمی بعد دانیال با ساک به من ملحق شد

_بگو شمال

ابرو در هم کشیده و لب‌هایم کِش آمد

+چه پررویی تو...اصلا ببین دوست دارم تو رو هم با خودم ببرم بعد دستوراتت رو ردیف کن

شانه بالا انداخت

_من نیام که رفتن شماها هم کنسله. یه مرد باهاتون باید باشه

به شانه‌اش کوبیدم که صدای گریه‌ی آراد بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب تا صبح فکر کردم
حق با آقاعزت بود...نیاز به دور شدن داشتم
باید جایی می‌رفتم برای تجدید قوا
برای باز شدن فکرم
برای راحت نفس کشیدن
پیامک مجید که ظهر به دستم رسید، برای رفتن مصمم شدم
"ننه دلش تنگ شده واسه آراد. حاضر بشید تا بیام دنبالتون"
برای آزار رساندن و در منگنه قرار دادنِ من، کمر همت بسته بودند

٦٠٤

به مادرم سپردم که اگر زنگ آیفون را زد از حضور من چیزی نگوید. اظهار بی‌اطلاعی کند
من هم‌پای او نمی‌شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تماس‌های مکرر و صحبت با مادرم پای آیفون، بیخیال من شد

حتی نپرسید
کجاست....

فقط رفت

ساعاتِ اوایل صبح فردا را برای مسافرت‌مان انتخاب کردیم

اما نه شمال

مشهد!

دلم یک آغوش باز می‌خواست

آغوشی به مهربانی یک پدر

به بزرگی یک آسمان

پرواز یک ساعته‌ی تهران مشهد با دیدن گنبد طلا در شرف پایان رسیدن بود

و آرادِ خوش خواب تمام این یک ساعت غرق در رویاهایش

آقاعزت را به اصرار زیاد، با خودمان همراه کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

سفری دلنشین برایم آغاز شد

هرچند ابتدای سفر کامم تلخ شد، فقط کمی

همان ابتدای ورود به اتاقی که برای من ،آراد و دانیال بود،تماس از شماره‌ای که می‌دانستم شماره‌ی زندان است، مرا مجاب کرد تا پاسخ بدهم

آراد را به دست برادرم سپرده و پا به راهروی هتل گذاشتم

تماس را وصل کرده و در کنجی پناه گرفتم

+الو...سلام

_بَه! ببین کی جواب تیلیفون مارو داده

+آره! نباید جواب می‌دادم اما دادم

_دلت گفت ج بدی. آره؟ همون دلت که هنوز نذاشته فکر رفتن به سرت بزنه

حرفی نداشتم

خودم بند را به آب داده بودم

با حرف و عمل نسنجیده، مضحکه‌ی دستش شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت عمیقم دلیلی شد برای خنده‌ی کوتاه مردانه‌اش

_قربون دلی که قفلی زده به منوچ

دست به پیشانی کشیده و روی اولین پله‌ی منتهی به طبقه پایین نشستم

نمی‌دانستم چه حرفی باید بزنم

خانمی در حال صحبت با مادرش از کنارم عبور کرد

از ساعت رفتن به حرم می‌گفتند

منوچهر ناگهان به خروش افتاد

_تو کجایی؟

٦٠٥

پوست خشک شده‌ی لبم را کشیدم

+اومدم مشهد

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اجازه کی؟

+به تریج قبات بر خورد که اجازه نگرفتم؟ اصلا کجا بودی که اجازه بگیرم؟

بازدم سنگینش از پشت گوشی مستقیم به صورتم پخش شد

+آخ یادم رفت...زندانی

_سنگین بارم میکنی. زبونت....

+دراز شده...خوبم شده.لابد حقته!

آب دهانم را محکم فرو داده و مهلت پاسخ دادن را از او گرفتم

+به اندازه کافی تو این دو روز از دست تو و مجید حرص خوردم، اومدم مسافرت که از شر شماها خلاص بشم. بشینم یکم فکر کنم....شایدم فقط خوش بگذرونم! بهم زنگ نزن بذار راحت باشم

تماس را قطع کرده و خیره‌ی پنجره‌ی قدی راه پله شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

گنبدطلا در مقابلم بود...

دست به روی قلب گذاشته و چشم فشردم!

اصلا اوضاع خودم را نمی‌فهمیدم

مقابلش که ایستاده بودم، درست وقتی که چشم در چشمان ترسناکی که عشق و دلتنگی هم لحظه‌ای نمایان شد شدم، به قلبی اشاره کرده بودم که عادتش شده این گنده لات!

اما حالا...

پشت این تلفن، زبانم به کنایه باز شده بود

قلبم آتش گرفته بود از این مکافاتی که درونش دست و پا می‌زدم!

انگار عمق این مصیبت را تازه فهمیده بودم

مغزم به کار افتاده بود

شوهرم در زندان افتاده و حکمش ده سال زندان بود...

در این ده سال چه باید می‌کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌نشستم گوشه‌ی خانه، هر هفته به ملاقاتش می‌رفتم

هر عید چشم انتظارش می‌ماندم تا مرخصی بگیرد و شاید چند روزی کنارمان باشد؟

ده سال دیگر چه می‌شد؟

بعد از تمام شدن حکمش...

رویه‌ی زندگی‌اش تغییر نمی‌کرد، مطمئن بودم!

شاید باز هم زندانی شدن در انتظارش بود

مگر ممکن بود با شغلی که دارد زندگی معمولی‌ای داشته باشیم؟

گناه آراد چه بود؟

یک زندگی پر آرامش نباید قسمتش می‌شد؟

زندگی‌ای که فقط من باشم و او...

به سمت اتاق پاتند کردم

باید می‌رفتم برای زیارت...

قبل از آن که از هجوم فکرهای خوب و بد جان بدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٠٦

آرامش محض...

در عین هیاهو و ازدحام جمعیت، باز هم آرامش خاصی موج می‌زد

روبروی ضریح ملکوتی امام رضا(ع) نشسته و خیره‌ی سبد گل‌های چیده شده روی ضریح بودم

هرکس به کاری مشغول بود

نماز زیارت

خواندن زیارت نامه

حرف‌های زیرلبی

من اما در سکوت فقط نگاه می‌کردم

تا قبل از آمدن، فکرهای مختلف بود که در ذهنم می‌آمد و می‌رفت

ولی حالا پوچ بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوچ از فکر
از حرف
از حرکت
خیس شدنِ پوست شکمم مرا از جا پراند
زمان از دستم در رفته و حالا پسرکم در گرسنگی سر می‌کرد
با قدم‌های بلند و شتاب زده پا به صحن گذاشتم
درست قبل از بیرون زدن از صحن، لحظه‌ای بدنم لرزید
تلنگر بود...
انگار کسی گفت: داری دست خالی میری؟
نگاهم را میخ گنبدطلا کردم
پرنده‌های سفید بر فرازش پرواز می‌کردند
از تاریکیِ پیش‌رو و سرمای هوا نمی‌ترسیدند
پناهگاهی به بزرگی امام هشتم داشتند
پس چرا من از آینده‌ی خودم می‌ترسیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من از آن‌ها کمتر بودم؟

چشم بسته و زیر لب نالیدم

+من نمی‌دونم...نمی‌دونم چی بگم و چی بخوام...فقط میدونم حالم خوب نیست...زندگیم رو هواست...کمکم کن لطفا

_دخترم بفرما

هول‌زده به صورت سفید و مهربان خانم مُسن چشم دوختم

بسته‌ی کوچک آجیل مشکل‌گشا را مقابلم گرفته بود

_دعا کن مشکل من حل بشه...منم دعا میکنم شرایط جوری بچرخه که دلت آروم بگیره

بسته را گرفته و نگاهی به تور سبز رنگش انداختم

زن از مقابلم عبور کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ویبره‌ی موبایل مرا وادار کرد تا دوباره برای رسیدن به هتل، پاتند کنم

صدای گریه‌ی آراد تمام راهرو را پر کرده بود

به محض در آغوش کشیدنش، ضربه‌هایی که با مشت به سینه‌ام می‌کوبید قند در دلم آب کرد

سمت تخت روانه شده و قربان صدقه‌اش رفتم

در آن سه روز که مهمان امام هشتم بودیم، دنیا طور دیگری در برابرم به نمایش در آمده بود

آرامشی عجیب

اما هنوز هم برای آینده سردرگم بودم

دروغ چرا...

خودم را به دست تقدیر سپردم

حتی وقتی به خانه برگشتم، خودم برای ملاقات با منوچهر پیش‌قدم شدم

سه‌شنبه روز موعود بود...

با دانیال راهی زندان شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم خبری از مجید و عزیز و مابقی نیست، قرارشان ماهی یک‌بار، خانوادگی به ملاقات آمدن بود

دانیال ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و منتظر نگاهش را به صورتم دوخت

حالا که روبروی درب کوچک ملاقات ایستاده بودم، کمی مردد شدم

نگاهی به آراد انداخته و کلاهش را تا روی چشمانم پایین کشیدم

+زود برمی‌گردم

_عجله نکن

در را کوبیده و با قدم‌هایی لرزان سمت در پر رفت و آمد رفتم

کارت شناسایی داده و بی‌معطلی سمت سالن قدم برداشتم

البته که می‌دانستم تا حضور منوچهر قرار است چند دقیقه‌ای معطل بمانم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به چادرم کشیدم

از وسایل انتهای کمد مادرم به امانت برداشته بودم تا چادر رنگ و رو رفته‌ی زندان را به سرم نکشم

آب‌دهان آراد را گرفتم و سمت گوشه‌ای ترین میز سالن رفتم

حالا که اینجا نشسته بودم، علاوه بر مغزم، قلبم نیز آرام شده بود

صداهای پر از ذوق آراد، لبخند مرا در پی داشت

لبخندی که حتی با دیدن منوچهر از صورتم پاک نشد

با دیدنم کمی مکث کرد

انگشت کوشه‌ی لبش کشید و با چشمان باریک شده سمتم آمد

بالای سرم که رسید، آهسته سلام دادم

اخمی نمایشی روی پیشانی‌اش نشسته بود

نمایشی....

منوچهر را خوب می‌شناختم

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٠٨

اخم‌اش نشان از خشم نداشت، بیشتر نشان از تعجب بود

اما نمی‌خواست من از تعجبش چیزی بفهمم

صندلی را به عقب کشید و سریع نشست

_از اینورا

+آرادُ آوردم ببینی

_فقد آرادُ؟

گاز محکمی از لپم گرفتم تا نقش لبخندم به خنده‌ی دندان‌نما بدل نشود

+آره

تای ابرویی بالا انداخت

_دروغ؟ اونم به منوچ که تورو خوب بلته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه از سر آراد برداشته و موهای عرق کرده‌اش را دست کشیدم

وقت می‌خریدم تا جمله‌ای مناسب برای عوض کردن بحث پیدا کنم

_منم دلم تنگت بود...

متعجب به سمتش چرخیدم

خوب سر تا پایش را از نظر گذراندم

وضعیت ظاهری‌اش خیلی مرتب و بابِ ملاقات نبود

انگار واقعا انتظار ملاقاتِ بی‌خبر را نداشته باش

چرا که دفعه‌ی گذشته، نسبتاِ مرتب بود

تی‌شرت رنگ و رو رفته‌ای که به سختی می‌شد فهمید طوسی‌رنگ است به تن داشت

شلوار مشکی رنگی که سر زانوهایش به قرمزی می‌زد

+سردت نمیشه با این یه لا پارچه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعد دستش را به روی میز تکیه داده و کمی به سمتم متمایل شد

بانداژ پیشانی‌اش را برداشته و زخم بخیه خورده‌اش معلوم بود

درست بالای ابروی سالم‌اش

لبخند شیطنت‌آمیزش بد به دلم نشست

_میگم منم دلم تنگت بود...ینی فمیدم پِیِ دلتنگی اومدی ملاقات

+شایدم نه

_شاید چیه...حتما...صدی در صد همینه

٦٠٩

برای جواب دادن فقط ابرویی بالا انداختم

با چاشنی لبخند

_بده بینم آتیش‌پاره رو

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد برای آغوشش دست و پا زد
طولی نکشید او را به آغوش پدرش رساندم
مراعات پوست حساس کودکش را نکرد
حرف از دلتنگی بود دیگر...
سر تا پایش را غرق بوسه کرد
بینی‌اش را آهسته به بینی آراد کشید
_جیگر بابا....عمر بابا
کسی بی‌رحمانه چنگ به قلبم زد
از لحن نرم و عشقی که به زبانش جاری بود، بغضی ناخواسته گلویم را آزرد
_نخند اونجوری چِش میخوری ورپریده
آراد دست از خنده نمی‌کشید
حق هم داشت، ذوق کرده بود از دیدن پدرش

مثل من؟!؟
نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا باید از دیدنش ذوق می‌کردم

به خودم دروغ می‌گفتم؟

شاید...

اما یک چیز را خوب می‌فهمیدم!

اگر منوچهر به جرم دیگری زندانی می‌شد، حالا با قلبی که دوباره ناآرام شده بود، مقابلش نمی‌نشستم

آراد را به روی پاهایش نشاند که دوباره نگاهش کردم

انتظار داشتم به محض دیدنم حرف را به مسافرت بکشاند

اظهار ناراحتی یا عصبانیت کند

اما چیزی نگفت

شاید هم این مورد را گذاشت برای لحظات آخر....

_تَنا اومدی تا اینجا؟

+دانیال اومد باهام

_پَ مجید کار داشت که نیومد بات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+بهش نگفتم

۶۱۰

در سکوت خیره‌ام شد،حتی اخم‌هایش هم از بین رفته بود

منتظر توضیح بود از جانب من

+اون دفعه باهاش دعوام شد

این بار من برایش اخم کردم

+همه‌تون می‌خواید با آراد اذیتم کنید...تو بهش گفتی آره؟

_چی رو؟

+ازش ناراحت بودم، زور گفته بود بهم، به زور منُ آورد ملاقات

شانه بالا انداختم

+خب ناراحت بودم...عصبی بودم! نمی‌خواستم حالا حالاها بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حرفی نمی‌زد، تا مبادا میان حرفم بپرد و حرف بپیچد

+به زور اون اومدم، وقتی رفتم بیرون بهش گفتم آژانس بگیره...انقدر لج کردم که آرادو یهو ازم گرفت

ابروهایش دوباره و این بار با شدت در هم گره خورد

+بچه رو برد داد به شراره...بعدشم برام قلدری می‌کرد که یه راست باهاشون برم خونه‌ی خودمون

آب دهانم را محکم فرو دادم

+خب نمی‌خواستم برم. تنها تو اون خونه دیوونه میشم. فکر کنم عزیز بهش یه چیزی گفت که کوتاه اومد. منُ برد خونه‌ی مامانم

_اولاً غلط زیادی کرده که بچه رو ازت گرفته....دُیُماً گوه خورده واس زن من اولدورم بولدورم کرده

گردنش را کمی کج کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که اخم کرده بود، تای ابرویی بالا انداخت

_سِیُماً...نباس می‌رفتی خونه ننه‌ات

انگار سوزنی به من فرو کرد

بادم یک مرتبه خالی شد

_دیوونه میشی بگو دآشت اینا بیان پیشت...خوش ندارم بری نون‌خور اونا شی

با انگشتانم به روی میز ضرب گرفتم

_حالام قیافه نگیر...بِش می‌زنگم...حالیش میکنم

نگاهی به میزهای کناری انداخت و کمی تُن صدایش را پایین آورد

_قَر میکنی؟ اینجا دس و بالم بسته‌اس...چطورکی از دلت درآرم؟

لبخند عمیقم ناخودآگاه به روی صورتم نقش بسته بود

و هیچ مدل هم پاک نمی‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

٦١١

_آخ...قربون اون ادا اطفارات

آراد که ریش‌هایش را کشید، سر به سمتش خم کرد

پدر سوخته‌ای زیر لب گفت

اجازه داد انگشت بزرگش میان مُشت آراد قفل شود

نگاه پر از غم‌اش را از روی آراد برداشت و به چشمان من دوخت

_آخرای ماه دیگه، دادگاه که حکم آخرو بده، می‌تونم واس عید مرخصی بیگیرم. بیام پیشتون

دستش را به روی میز کشید

قصد گرفتن دستان مرا داشت اما نمی‌توانست

گفتم که او را خوب می‌شناختم

حرف از غرور و اُبُهتش بود میان این همه زندانی

_اگه بدونی...دلم لک زده واس له کردن استخوونات!

رمان بازار
romanbazar.ir

+خوبه والا! نمیگی بغل...فقط از مسند قدرت حرف میزنی

صورتش در هم رفت و آهسته تکیه داد

_از چی‌چی می‌حرفم؟ زیر سیکل بگو خانم معلم

دست به روی دهانم فشردم

نمی‌خواستم صدای خنده‌ام در آن سالن بپیچد

فراموش کرده بودم مقابل یک قاتل نشسته‌ام

نه آن لحظه...

هربار که به ملاقاتش رفتم فراموش می‌کردم

دو ماه، هر دو هفته یک‌بار به ملاقات مردی می‌رفتم که قلب و مغزم به خاطرش، سر جنگ داشتند

چشم در چشم نشدن با مجید و شراره، باعث شد تا از کنارم مادرم تکان نخورم

ساکن یکی از اتاق‌های منزل آقاعزت شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

زندانی شدن منوچهر هر بدی داشت، یک خوبی بزرگ شد

من استقلالم را مجدداً به دست آوردم

در یکی از مدارس نزدیکِ منزل مادرم، هفته‌ای دو روز تدریس داشتم

اگر دبیر قبلی ناچار به اسباب کشی به تبریز نبود، شاید من هم‌چنان گوشه‌ی خانه نشسته بودم

البته سیاست به خرج داده و هیچ حرفی به منوچهر نزدم

هر دوهفته بعد از ملاقات با او، آراد را برای دیدن مادربزرگش می‌بردم

وقتی مطمئن می‌شدم خبری از مجید و شراره نیست

٦١٢

زندگی در جریان بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌ای که نامش به باطنش مربوط نبود!

روزی که دادگاه تجدیدنظر منوچهر برقرار بود، من در راهِ مدرسه بودم

می‌توانستم به دادگاه بروم اما نمی‌خواستم

نمی‌خواستم باز منوچهر را در جایگاه متهم ببینم و مغزم را به جان قلبم بی‌اندازم

بالا بایستد و برای قلب بیچاره‌ای که بد عادت شده بود به محبت‌های انگشت‌شمار منوچهر، تعیین تکلیف کند!

ترجیح می‌دادم همچنان به این روش مسخره‌ی زیستن، ادامه بدهم

اما تا چه زمانی؟!

بالاخره که منوچهر می‌آمد...

چیزی که دیر یا زود اتفاق می‌افتاد

عید نوروز...

خودش وعده داده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

و به وعده‌اش عمل کرد

وقتی از سر سفره‌ی هفت‌سین برای تماس با عزیز بلند شدم، معنی دل‌شوره‌ام را نفهمیدم

اما بعد از عید مبارکی، عزیز به حرف آمد

_منوچهر پس‌فردا میاد، چند روز مرخصی دادن بهش

همان جمله کافی بود تا جان از تنم برود

مغزم با صدای بلند بخندد و صدای مسخره‌اش را در اعماق وجودم پخش کند

_شوهر قاتلت داره میاد مرخصی...کی بود به این روزا فکر کرده بود؟ تا ده سال دیگه ماجرات همینه...سال به سال بشین تا واسه عید بیاد پیشت...ماه به ماه راه قرض کن برو ملاقاتش...به این بدبختی و فلاکت هم عادت میکنی

صدای ضعیف قلبم را، اما بهتر شنیدم

_میاد...بغلش میکنی...عاشقی می‌کنید...همه چی درست میشه خیالت راحت! منوچهر یه کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه، یه فکری برای این زندان و حکمش میکنه. تو فقط صبر کن

عید دیدنی منزل مادربزرگم را هول هولکی انجام داده و سمت خانه‌ام رفتم

طعنه‌های اقوام را در این مهمانی نشنیده گرفتم

حرف از ازدواج پنهانی من بود

پسردایی بزرگم میان جمع با خنده گفته بود

_نکنه ترسیده شیرینی بده؟ از این دکتر مهندسای خسیسه؟

دکتر....مهندس...

مغزم باز خندید و من نخواستم به صدایش گوش کنم

دانیال آن شب را برای کمک به من ماند

برای دو سه روز خرید کردیم

رمان بازار
romanbazar.ir

از پنیر و کره گرفته تا میوه، تنقلات حتی ذغال برای قلیانش

همه را مهیا کردم

قلبم بی‌تاب بود برای دیدنش

و طولی نکشید که آمد...

با صدای پایین آمدن دستگیره اتاق خواب، به پلک‌هایم تکانی دادم

اما دریغ از ذره‌ای باز شدن چشمانم

بدخوابی شب گذشته، باعثش شده بود

ولی صدای نق زدن کوتاه آراد، چشمانم را گرد کرد

دستان مردانه و بزرگی، پسرکم را از کنارم بلند و به روی تخت کوچکش خواباند

صاحب دست‌ها را می‌شناختم

پستانک را در دهان آراد گذاشته و چند ضربه‌ی آرام به پشتش زد

به سرعت روی تخت نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد پایین آمدن داشتم اما مانعم شد

هدایتم کرد به روی تخت

تازه همان لحظه بود که صورتش را دیدم

بشاش اما خسته

_من که نیستم...یه وجبی رو می‌ذاری تو جای من؟

تو گلو خندیدم که پشتم دراز کشید

دست دور بدنم پیچاند و گاز کم‌جانی از لاله‌ی گوشم گرفت

_نخند...خوش ندارما....سر زنم بد غیرتی میشما

کِش را از دور موهایم باز کرد

بینی به میان‌شان کشید و آه سوزناکش گوشم را آزرد

_مو سفیدام داره درمیاد...از بس این چن ماهه دوریِ تو رو تحمل کردم! چی داری تو؟ که انقده منُ دیوونه‌ات کرده؟

+چند روز خونه‌ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنو نیومده میخوای از شرم خلاص شی؟

دست به روی دستش گذاشته و کمی نوازشش کردم

+نه. می‌خوام خیالم راحت باشه که چند روز فقط پیش منی

بدنش را بالا کشید

دست به زیر بدنش جک زد و مو از روی صورتم کنار!

٦١٤

_لامصب...چت میشه بگی دلم می‌خوادت؟دیوونه‌تم؟ عاشقتم؟

به سمتش چرخیدم

چشمان بزرگ و مشکی‌اش مرا به یاد دیدار اول‌مان انداخت

هنوز همان‌طور شرارت در خود جای داده بود

با کمی محبت

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش برایش باز کردم

+دلم برات تنگ شده بود

سرش را به روی سینه‌ام فشردم

لب‌هایم به روی گونه‌اش و دستم میان موهایش جاخوش کرد

نگاه شیطنت‌بارش،چشمانِ بسته و لبخند مرا در پی داشت

سینی چای را به روی اپن گذاشتم که مجتبی برای کمک سمتم آمد

خانواده‌اش را برای شام دعوت کرده بودم

+خواهر برادراش هار شدن...روزی نیست بهم زنگ نزنن!

_که چی؟

منوچهر خیار جلوی دهان آراد نگه داشته بود تا جایی که دلش می‌خواست لثه‌هایش را به روی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیار بکشد، اما به حرف‌های شراره هم گوش می‌داد

+ارث می‌خوان...ارث که نه...دیه می‌خوان!

_مَی قراره ندم؟

چشمان شراره گرد شد و لبخند محوی به روی صورتش نشست

مریم که پا به آشپزخانه گذاشت چشم از پذیرایی گرفتم

_قراره بدم...ولی به اونا نه! به آبجیم و بچه‌اش

حرف از دیه‌ی سیروس بود!

و چه بد که هرلحظه این حقیقت مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شد

با پیچیدن صدای زنگ آیفون، خودم را سرگرم بیرون آوردن بشقاب‌ها از کابینت کردم

مجید آمده بود...

صدای سلام بلند و پر ذوقش، اخم به میان پیشانی‌ام کشاند

رمان بازار
romanbazar.ir

مریم در قابلمه را برداشت

+بوی برنجت دراومده‌ها. خاموشش می‌کنم.
پری....بیا کمک بده این ترشی‌هارو بریز

٦١٥

_به‌به...عجب بو و برنگی! خداقوت

خانم واکنشی به صدای مجید نشان ندادم

اما دست‌بردار نبود....

_از اونجایی که بعد یکی دوسال قسمت شده دستپخت زن‌داداشمُ بخورم، دیگه نهار هم نخوردم که جا داشته باشم

صدای بلند و محکم منوچهر که پیچید، مجید به سرعت از آشپزخانه فاصله گرفت

_مجید. بیا کارت دارم

مهمانی با حرف دیه شروع شده و با تعریف خاطرات زندان در حال پایان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطراتی که شاید از نگاه بقیه خنده‌دار بود، اما از نظر من نه

تمام مدت نگاه و توجه‌ام به پدر و پسری بود که لحظه‌ای از آغوش یکدیگر بیرون نمی‌آمدند

چای بعد از شام که خورده شد، عزیز بنای رفتن کرد

پشت سر او، بقیه هم بلند شدند

بعد از ساعت‌ها بالاخره مجبور شدم تا به مجید نگاه کرده، هم‌کلام شوم

دست به روی سینه‌اش گذاشته و گردن کج کرده بود

_شرمنده کردی زن‌داداش...شامت حرف نداشت! نهارم قرار داریم؟

+خواهش میکنم

نیم‌نگاهی به منوچهر انداختم

نمی‌دانم با این جذبه‌ی نگاهش، مجید چطور می‌توانست دلقکِ درونش را نمایان کند

رمان بازار
romanbazar.ir

_خواهش میکنم یعنی نهار هم بیایم؟

اما لنگه دمپایی‌ای که منوچهر با حرکت پا به سمتش پرت کرد، برایش کافی بود

دهن کجی کرده و داخل رفتم

_مرتیکه...سن خرِ کدخدا رو داره. ادا اصول میاد واس من!...بیا این یه وجبی رو ببر. ببین خیال خواب داره یا چی؟

آراد با چشمان نیمه باز در آغوشش بود

اگر به همان حال می‌گذاشتمش، به حتم می‌خوابید

برای شیر دادن راهی اتاق خواب شدم

هیکل تنومندش را میان چهارچوب آورد و خیره‌ام شد

من مانده بودم و منوچهر!

دلتنگی‌اش برطرف نشده بود....

کاش به چند ماه قبل برمی‌گشتیم

او همچنان به لات بازی و کارهای احمقانه‌اش می‌رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

اما زندان نمی‌رفت

نه حالا که دلم کمی نرم شده و محبت طلب می‌کردم

٦١٦

_نازخانم...بد جور موندم تو گِل

نزدیک در نشست و تکیه به کمد دیواری داد

زانو بالا، دست به رویش، بالاتنه صاف، نگاهش اما برخلاف ظاهر قلدر مآبانه‌اش

غم و حسرت دو دو می‌زد

سیاهی چشمانش تصویر مرا در خود جای داده بود

_تو زندانِ درندشت...زیادی دور و ورم شلوغه...ولی تهش منم و تنهاییام

به روبرویش خیره شد

زیرانداز و دستمال مرطوب آراد هنوز وسط اتاق بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکرام شده مثِ خوره...افتاده به جونِ مخام...

انگشت گوشه‌ی چشمانش فشرد

_یه وختا با خودم میگم کاش اون روز که بهم گفتی تو نرو، مجید داره ادبش میکنه به حرفت گوش می‌کردم...اونوخ حال و روزم این نبود

دستش بالا آمد و به روی سرش کشیده شد

_خودم تو زندان...زن و بچه‌ام آواره

سر آراد که به روی دستم سنگین شد، تازه متوجه‌ی خواب بودنش شدم

بدنش را آهسته به روی تختش گذاشتم

لباسم را مرتب کرده و شال از سرم برداشتم

_معلومم نیس تا کی قراره اون تو باشم

+مگه اون ماه دادگاه نداشتی؟

_چرا...داشتم...دو مرتبه قراره بذارن. این سری، سریِ آخره

به آرامی سمتش قدم برداشته و دستش را گرفتم

سرش به سرعت بالا آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

+پاشو بریم اونور

پشت سرم پا به پذیرایی گذاشت

ظرف میوه را برداشته و روی زمین نشستم، استخوان پاهایم از درد به بی‌حسی رسیده بود

پا دراز کردم که کنارم نشست

+دلم میوه می‌خواست...وقت نشد بخورم

شانه‌ام را در آغوش گرفت

صدای کلفت و مردانه‌اش، با آن هُرم نفسش را به گوشم رساند

٦١٧

_بخور. گوشت بشه به این تن لاجون و استخوونیت

ریز خندیده و خیاری که در دستم داشتم را نصف کرده، به سمت دهانش بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیاری که من در سه مرحله میخوردم را یک مرتبه جوید و فرو داد

در برابر چشمان گشاد شده‌ام، بینی‌ام را نرم بین انگشتانش گرفت و فشرد

_نیگا داره؟ ریز ریز کنی بخوری که چیزی به شکمت نمیرسه...همش میمونه لا دندونات

انگشتش به روی گونه‌ام کشیده شد

سرش کمی پایین آمد

_گفته بودم جات کجاس؟

دستم را به روی موهای مرتب شده و میلی‌متری‌اش کشیدم

+اینجا

_چرا اینجا؟

+چون تاجم...روی سرت....که منُ نبینی

بدنم به روی زمین فرود آمد و سنگینی بدنش چیزی نبود که بتوانم تاب بیارم

اما دم نزدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حداقل تا زمانی که لب‌هایش از پرستیدن صورتم خسته شد

فشار که به سینه‌اش وارد کردم منظورم را فهمید

سنگینی را به روی دستانش انداخت اما کنار نرفت

چنگش میان موهایم رفت و لب‌هایش دوباره به صورتم کشیده شد

گفته بودم دلتنگی‌اش رفع نشده....

آراد به روی شکم پدرش لم داده و مشغول تماشای تلویزیون بود

درکمال تعجب، منوچهر برایش برنامه کودک گذاشته بود

پیش‌دستی پنیر و کره، کاسه‌های مربا، لیوان‌های چای و ظرف فرنی را داخل سینی چیندم

سفره را که پهن کردم، صدای غر زدن آراد بلند شد

نگاهم سمت‌شان کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر از جا بلند شده و پسر پرروی من دیگر نمی‌توانست کارتون ببیند

آغوش برایش باز کردم

+بیا ببینم آتیش‌پاره

روی زانوهای خودم نشاندمش و ظرف فرنی را جلو کشیدم

از ذوقِ فرنی خوردن، دست و پا زدنش زیاد شده بود

٦١٨

_سفره رو جم کردی یه ساک واسه این پدرسوخته ودار بزنیم بیرون

متعجب نگاهش کردم

درحال آماده کردن لقمه‌ی بزرگی بود

+کجا به سلامتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم یه وری هوا بخوریم...یه امروز فردا پیشتم...تو چاردیواری بشینیم که چی؟

لبخندی از ذوق زده و قاشق را سمت دهان آراد بردم

طولی نکشید که سفره جمع و ظرف‌ها شسته شد

آراد را برای تعویض پوشک به اتاق بردم

تمیز و مرتب به دست پدرش سپردم و خودم هم لباس پوشیدم

لبخند از صورتم پاک نمی‌شد

قرار بود اولین تفریح سه نفره را شروع کنیم

و چقدر من حقیر شده بودم که برای یک بیرون رفتن ساده این‌چنین ذوق می‌کردم

سمند سفیدش زیر آفتاب ظهر و پرنور فروردین برق می‌زد

کنار منوچهر جا گرفته و وسایل آراد را روی صندلی عقب گذاشتم

پسرکم را به آغوشم فرستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر ده دقیقه‌ای تا خروجی شهرک را به سرعت به اتمام رساند

سکوتش آن‌قدر سنگین بود که هول و ولا به جانم ریخت

+چیزی شده؟ انگار تو همی

دست به ریش‌هایش کشید و از نور خورشید چشم باریک کرد

_دیشب یکی دوساعت فقد خوابیدم

+چرا؟ حالت خوب نبود؟

_نشسته بودم تو رو نیگا می‌کردم

با همین جمله‌ی ساده، کیلو کیلو قند در دلم آب شد

دستش را که به روی دنده بود آهسته نوازش کردم

_اگه بدونی چه قشنگ می‌خوابی...تنت هنوزم مث اون روز تو خونه‌ات....مثل برف سفید و پنبه‌ایِ....هنوزم قلبت عینهو گنجیشک می‌زنه

دم عمیقی گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه وختا جیگرم اَلو می‌گیره می‌بینمت...هی میگم منوچ...خاک بر سرت با این عشق و عاشقیت

دستم از حرکت ایستاد که آهسته به حرفش ادامه داد

_دختره رو به جا این که عین آدم خواستگاری کنی...افتادی به جونش...تا همین چن ماه پیشا...نیگاتم نمی‌کرد

۶۱۹

آراد را به روی دستم خواباندم

چشمان درشتش به قرمزی زده و خواب را طلب می‌کرد

_

...راستکی...خدا پیغمبری...اینی که میگی دلت تنگیده...یا اونی که چن ماه پیشا گفتی دوستت دارم...از ته دلت بوده؟

لب‌هایم را تر کرده و بازدمم را بی‌صدا فوت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به حتم نیازی به جوابم نداشت که به سرعت جمله‌ی بعدی‌اش را ردیف کرد

_لابد از ته دلت بوده که به جونم نشسته....هنوزم زنگ صدات تو گوشمه نازخانم

چشم از آراد گرفته و به خیابان دوختم

تهران خلوت شده بود

خوبیِ عید نوروز همین خلوت شدنِ نسبیِ خیابان‌هایش بود

برخورد دستش با زانوی چپم، نگاهم را سمتش کشاند

لبخند به لب، نیم‌نگاهی نثارم کرد

_کجا بریم که همچین دلت وا شه؟ کیف کنی جیگرت حال بیاد

لبخندش مسری بود که لب‌های من نیز کِش آمد

+نمیدونم. خودت تصمیم بگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

_بریم آبعلی...دربندم خوبه‌ها...ولی حالا دختر پسر سوسولا اونجا می‌چرخن...سیسِ من بهشون نمی‌خوره!

دنده را جابجا کرد و پدال گاز را بیشتر فشرد

_همون آبعلی ریدیفه. قبلشم می‌برمت یه جای مشتی...یه کباب حرفه‌ای بخوری

ماشین را به سمت شهر ری هدایت کرد

رستوران مد نظرش از رستوران‌های قدیمیِ منطقه بود

به محض ورود، صندوق‌دار و گارسون با احترام زیاد خوش‌آمد گفتند

تا بخواهیم به میزی در گوشه‌ی سالن برویم مدیرِ رستوران کنارمان ایستاد

اشاره‌ی دست منوچهر کافی بود تا محل صحبت را ترک کنم

آراد را به روی صندلی کودک نشاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیس کباب و بشقاب‌های برنج که روی میز چیده شد، منوچهر از صحبت با مدیر رستوران دل کند روبرویم جا گرفت و تک خنده‌ای زد

_خعلی سال می‌شد ندیده بودمش...مو سفید کرده دیگه

۶۲۰

از بالای شانه به مرد نگاه کردم

نسبت به منوچهر جوان‌تر بود

_شروع کن یخ کرد

تکه‌ی ریزی از کباب را به دست آراد داد

پسرک ذوق‌زده مُشتش را به دهان فرو کرد

بسما... گفته و قاشقم را برداشتم

_مِیتی مفنگی خیلی سال پیشا...این بدبختُ خفت کرده بود! اون وخ یه بچه‌ی ۱۷ ۱۸ ساله بود...به

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا اینکه بچه‌اس و نون‌آورِ خانواده‌اش زیر بال و پرشُ گرفتم

لقمه‌ی پر و پیمانی به دهانش فرستاد و آهسته سر تکان داد

_حالا بچه‌اش اَ بچه‌ی من بزرگتره

پس مردانگی کردن هم بلد بود این مرد!

عجیب بود

_میگما.....

دوباره نگاهش کردم

لبخند کج روی صورتش دلم را لرزاند

_چادر بِت میادا...اون روز اومدی ملاقات....خیال کردن یه فرشته اومده پیشم

لقمه را به سرعت جویده و قورت دادم

+آره. قیافه‌ام متفاوت شده بود

_متفاوت نه...خوشگل شده بودی شازده

رمان بازار
romanbazar.ir

بندِ نگاهمان با صدای پرت شدن قاشق از دست آراد، پاره شد

تکه نانی به دستش داده و چنگالی که بین مُشتش می‌فشرد را گرفتم

_یکی بخریم واست...اَ این به بعد سرت کن

+باهاش راحت نیستم

_چرا؟

+سخته دیگه...آراد همیشه تو بغلمه...یه ساک هم رو دوشم...حالا یکی بیاد این چادرو جمع کنه

_همه زنای ما هم بچه‌داری کردن با این چادر، پَ سختی نداره. میگم ننه‌ام یکی واست بخره. از همین آستین‌داراش

حرص کمی به جانم ریخت

من می‌گفتم نَره، او می‌گفت شیر بِدوش!

رمان بازار
romanbazar.ir

_لاکردار...یه بچه پَس انداختی، همه چیت ریخته بیرون...خوش ندارم چار تا نَر تو رو....

پوف کلافه‌ای کشید و به غذا اشاره کرد

دنباله‌ی حرف را نگرفتیم

یک روز دیگر کنارم بود، پس دعوای بی‌خودی به راه نمی‌انداختم

اعصاب خراب برای خودم نمی‌خریدم

تا برگشت به ماشین حرف دیگری زده نشد، این طوری خیلی بهتر بود

چندین بار در جاده نگه داشت تا تنقلات تهیه کند

از هندوانه بگیر تا بلال و چای

آهنگ‌های قدیمی یکی پس از دیگری از ضبط پخش می‌شد

و منی که اصلا از این مدل آهنگ‌ها خوشم نمی‌آمد، بعد از دو سال صدایم در آمد

+کاش این فِلشت رو آتیش بزنم. این آهنگای مسخره‌ات رو مغزمه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند خندید و روی زانویم ضربه‌ی آرامی زد

_قَر کردن تو هم رو مغز منه...اونوخ تو مرام من هس تورو آتیش بزنم؟

+آره

_نه والا. توام نمی‌خواد این بی‌زبونُ آتیش بزنی...آهنگاشُ عوض کن

دهن کجی کرده و صدای ضبط را کم کردم

+حتما...تو اولین فرصت

کنار ماشین‌های پارک شده ترمز کرد

وسایل و زیرانداز برداشت و من هم به دنبالش قدم برداشتم

با فاصله از جمعیت، جایی برای نشستن انتخاب کردیم

هندوانه را به آب انداخت تا خنک و باب دل شود

نگاه سنگین و گاهی ترحم‌انگیز اطرافیان قلبم را به درد آورد

اما خم به ابرو نیاوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام آن ساعت‌ها از عشق لبریز شدم

محبت پدر پسری هم کم از عشق آتشینش نسبت به من نداشت

شوخی و خنده‌هایش تصویر دیگری از منوچهر را در ذهنم ثبت کرد

تصویری که روزها می‌توانستم از تجسمش لذت ببرم

خورشید درحال غروب بود که بالاخره دل از آن خوشی کندیم

خوشی و خنده‌هایی که در همان مکان، جا گذاشتیم.....

٦٢٢

ترافیک جاده‌ی برگشت، عرصه را به منوچهر تنگ کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه را پایین داده و سیگارش را با آتش سیگار قبلی روشن می‌کرد

کلافه از گریه‌های آراد به من توپید

_نمی‌تونی ساکتش کنی نه؟

+نمیدونم چِش شده

کلاه از سر آراد کشید و دو دکمه‌ی بالاییِ سرهمی‌اش را باز کرد

_گرمشه...پخت از گرما ...اینم نمی‌دونی؟

ماشین تکان بدی خورد

با چشمانی گرد شده، پسرکم را محکم در آغوشم کشیده و به صحنه‌ی مقابل چشم دوختم

منوچهر به سرعت از ماشین پیاده شد

سمت ماشینِ جلویی رفت و در راننده را باز کرد

طولی نکشید بدن راننده‌ی جوان را بیرون آورد و به بدنه‌ی ماشین کوبید

_چه غلطی می‌کنی نسناس؟ کوری یا دستات کج و کوله‌اس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافشان پر شد از مردهایی که سعی داشتند جلوی دعوا را بگیرند

دعوایی یک‌طرفه....

بدن مرد را دوباره به ماشین کوبید

صورت سیروس در لحظه‌ی مرگش در برابر چشمانم آمد

تاب و تحمل از دست داده و پیاده شدم

هیچ خسارتی به ماشین وارد نشده بود

در آن معرکه کمی جلو رفتم

توان گرفتن گوش‌های خودم هیچ، گوش‌های آراد را هم نداشتم

فحش‌هایی که منوچهر به زبان می‌آورد، مرا از خجالت آب می‌کرد

نگاهی به اطراف انداخته و کمی صدا بالا بردم

+بسه دیگه...ماشین که سالمه

تیز به سمتم چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی قدمی که به جلو برداشت قسم می‌خورم برای هشدار به من بود

_کی گف بیای پایین؟ها؟ برگرد

ناچار قدم به عقب برداشتم اما کنترل زبانم دست خودم نبود

+میخوای این یکی رو هم بکشی؟ به جای ده سال، بیست سال بیوفتی زندان؟

گره‌ی ابروهایش شل شد و خیره خیره نگاهم کرد

من اما دیگر میان جمعیت نماندم

۶۲۳

به ماشین برگشته و دیگر به آن مهلکه نگاه نینداختم

اما حواسم خوب جمع بود

شنیدم که صدای صلوات در فضا پخش شد

حتما به نشانه‌ی ختم شدن قائله....

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی دیدم که جمعیت پراکنده و ترافیک روان شد

در راننده که باز شد، کامل به سمت خیابان چرخیدم

آراد دیگر بی‌قراری نمی‌کرد، آرام در آغوشم دراز کشیده بود

استارت ماشین، بدنم را مور مور کرد

حرف و تشری نزد...

اما مطمئنم که نفهمید، روز به آن خوبی را به گند کشید!

حتی با خرید چند سیخ جگر ،دل و قلوه و رفتن‌مان به خانه‌ی مادرش

حتی با شوخی‌های مسخره‌اش در جمع

باز هم خوشیِ آن روز را به قلبم برنگرداند

تصویر منوچهر به وقت دعوا و فحش‌های رکیکش باز در پشت ذهنم نقش بست

رمان بازار
romanbazar.ir

سفره‌ی شام جمع نشده بود که آراد را بغل کرده و به خانه برگشتم

با وجود پسرم، نیاز به جور کردن بهانه نبود

لباس‌های تو خونه‌ای به تنش کرده و داخل رورو‌ئک گذاشتم

مشت هایش را به دکمه‌های روی رورو‌ئک می‌زد تا آهنگ پخش شود

تلویزیون را روشن کرده و بی‌هدف شبکه‌ها را بالا پایین کردم

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود که بالاخره منوچهر آمد

با بالاتنه‌ی برهنه پا به خانه گذاشت

حتما با ورودش به حیاط، تی‌شرت از تنش بیرون کشیده بود

_پاشو این یه وجبی رو بذار تو جاش

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد با خودش در جنگ بود تا چشمانش در همان حالت نیمه‌باز باقی بماند

اما موفق نشد

_فردا باس تا سر ظهر برگردم زندان...

چقدر خوب و به موقع!

چه خبری بهتر از این؟؟؟

٦٢٤

هرچند که می‌دانستم با رفتنش، باز هم قلبم به در و دیوار می‌کوبید تا زودتر روز ملاقات برسد

اما حالا دوست داشتم سریع‌تر این مرخصی تمام شود

بی‌حرف سمت اتاق رفتم تا سریع‌تر آراد را سر جایش بگذارم

اما نق‌های آرامش باعث شد تا کنارش دراز بکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دراز کشیدن همان و به خواب عمیق رفتن همان....

حتی خواب‌های وحشتناکی که می‌دیدم هم مرا از خواب بیدار نکرد

تا خودِ صبح بدون یک‌بار بیدار شدن، در تخت ماندم

با غلت زدن و ندیدن منوچهر در اتاق، به سرعت از تخت نرم و گرمم دل کندم

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدم

به روی مبل نشسته و سرگرم موبایلش بود

+سلام. صبح به این زودی چرا بیدار شدی؟

اخم‌های شدید و جواب ندادن به سلامم دلم را به هول و ولا انداخت

حتما از خوابیدنِ من ناراحت شده بود

کتری را زیر شیر آب گرفتم

+نهارو زود آماده میکنم، بخوری بعد بری.خب؟

_این شماره کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده به سمتش چرخیدم

پشت سرم ایستاده و موبایلم را جلوی صورتم تکان می‌داد

+کدوم؟

_این...اینی که نوشته شماره‌تُ دادم به آقای ستاری، با خودش حرف بزن

آب دهانم را با شدت فرو دادم

مدیر مدرسه بود...

و چرا من پیام‌هایش را پاک نکرده بودم؟

اصلا چرا منوچهر پیام‌های بالاترش را نخواند

همین که آقای موحد، نوشته بود مدرسه‌ی دیگری هم نیاز به دبیر پاره‌وقت دارد

شغل را به من معرفی کرده بود

و اگر مادرم نبود شاید همین کار اول را هم نداشتم

+این....این....

چشم درشت کرده و صورتش به کبودی می‌زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_چته؟ واس چی زبونت دُرس نمی‌چرخه؟

۶۲۵

+مدیر مدرسه‌اس. برای یه کاری.....

_کدوم مدرسه؟ مدیر اینجا مَی زن نبود؟ اصن مدرسه دیگه چه صیغه‌ایِ؟

دستانم را به لبه‌ی ظرفشویی تکیه داده و نفس گرفتم

نفسی که منوچهر اجازه نداد کامل شود...

_زر بزن بی همه‌چیز...

+میرم سرکار

صورتش در هم رفت و چشم باریک کرد

_چه گهی خوردی؟

دو قدم به سمت چپ برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله میخواستم بین بدن‌هایمان تا خون به مغزم برسد

+میرم یه مدرسه...دو روز در هفته

_واس چی؟ مگه اون مغازه‌ی کوفتی رو نزدم واس تو؟

چند قدم دیگر برداشتم

اما لباسم از پشت کشیده و بدنم به یخچال کوبیده شد

دست کنار صورتم به درب یخچال تکیه داد

گرمای ناشی از خشمش را که از بدنش ساطع می‌شد، دوست نداشتم

_مگه کارت ندادم دستت؟ مگه نگفتم پول این حلاله حلاله؟

+گفتی

_مگه نگفتم کار بی کار؟ نگفتم خوش ندارم زنم راه بیوفته تو کوچه پس‌کوچه‌ها؟

+مدرسه‌ی اینجا نمیرم، میرم سمت....

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را به یخچال کوبید که هین کشیدم

_کار کاره...لامصب یعنی کلا تو خیابونا راه نیوفتی

لبم را میان دندان فشردم

_پول کم داشتی یا سرت به تنت زیادی می‌کرد؟

چشمانم به روی لب‌هایش میخ شده بود

فشردن دندان‌هایش به روی یکدیگر، صحنه‌ی سختی را به نمایش گذاشته بود

بازویم را میان دست آزادش فشرد و غرید

_لالی؟

+پول داشتم...می‌خواستم خودم برم سرکار

نفس‌های داغش مثل گدازه‌هایی به پوست صورتم برخورد می‌کرد

چشمان باریک شده‌اش را دوست نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٢٦

اما زبان به دهان نگرفتم

+تو خونه بیکار می‌چرخم، ...اصلا چرا دروغ؟....میخواستم مستقل بشم

_مستقل...مستقل....

دستانش از کنار بدنم سُر خورد اما فاصله نگرفت

کمی عقب نکشید تا مجالی برای نفس کشیدن به این
بیچاره بدهد

+آره مگه چیه؟ ده سال بخورم و بخوابم و بچه بزرگ کنم؟ یا فقط تو راهِ زندان باشم برای ملاقات؟

پوزخندی زد ترسناک!

چرخید و دستانش تکانی خورد

سرویس پاسماوری، چند لیوان شسته شده و چند تکه پارچه که برای دمکنی یا تمیز کردن سطوح کابینت استفاده می‌کردم، با حرکت دستش از روی کابینت به زمین پرت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مهیب خورد شدن همان چند تکه وسایل شکستنی، باعث فشردن گوش‌هایم شد

اما آراد کوچک، با آن صدا از خواب ناز پرید و گریه‌ای عجیب سر داد

قدم تند کردم برای رفتن به اتاق و همان‌طور صدا بلند کردم

+چرا وحشی میشی؟ بچه رو ترسوندی روانی

به سمت تخت آراد خم شدم برای آغوش کشیدن پسرم

+زندان رو مغزت تاثیر گذاشته

سر انگشتانم که بدن کوچک و نحیفش را لمس کرد، دستم کشیده شد

چشمان مشکی‌اش در دریایی از خون غوطه‌ور بود

_تو تنت می‌خاره...خوشت میاد بین مردا وول بخوری

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بی‌فکر بلند کرده و به گوشش کوبیدم

+خجالت بکش...همه مردا مثل تو نیستن...چشم‌شون دنبال ناموس مردم نیست

در مقابل سوزش دستم خم به ابرو نیاوردم

اما سوزش گونه‌ام چی؟

مقابله به مثل کرده بود...نامرد!

دست به روی من بلند کرده بود؟

لرزش مردمک‌هایم را در آینه‌ی چشمانش دیدم

انگشت در برابرم تکان داد

_به مجید می‌سپرم افسارتُ ببنده...نذاره نفس بکشی چه برسه پا بذاری از اینجا بیرون

٦٢٧

قدمی به عقب برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+بابا چی میخوای از من؟ خودت نیستی یه عده دیگه رو می‌ندازی به جونم؟ سگ نگهبان برام می‌خوای بذاری؟

سیلی دوم از اولی هم جانسوزتر بود

دست روی گونه‌ام فشردم

+باز افتادی به جون یکی...فکر کردی خبریه؟ منم میتونی باز بزنی؟...

چنگی به موهایم زد

سرم را نزدیک خودش آورد و در صورتم غرش کرد

_بزنم؟...من میتونم تیکه تیکه‌ات کنم...کیه که حرف بزنه؟

تکان محکمی به سرم داد و رهایم کرد

پوست سرم به گز گز افتاد

صدای گریه‌ی آراد روحم را خراش می‌داد

سمتش دویده و پستونک در دهانش گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش را که به آغوشم فرستادم چشمانم میخ منوچهر شد

سینه‌اش پر شتاب پر و خالی می‌شد

سمت در اتاق قدم برداشته و نالیدم

+هیچکس نمی‌تونه حرف بزنه...وقتی طرفُ کشتی...همه می‌دونن تو کشتی....

آرام پا به روی ایوان گذاشتم

+ولی وقتی قاضی میگه غیرعمد...همه چی معلومه...منُ آتیشم بزنی هیچ اتفاقی نمیوفته

پیشانی‌اش را محکم به دیوار کوبید

قلبم آتش گرفته و دودش، چشمانم را می‌سوزاند

به کنار حوض رسیدم

سرش را از دیوار فاصله داد و در چهارچوب ایستاد

_من تا تورو آدم نکنم برنمی‌گردم تو هلفتونی...

+همونجا وایسا...بیای جلوتر جیغ میزنم آبروتُ می‌برم

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای ایوان ایستاد و مشت به کف دست دیگرش کوبید

طوری مضحک نگاهم می‌کرد که انگار به تماشای تئاتر مسخره‌ی دختر بچه‌ای آمده است

_آها...مستقل مستقل که میگی یعنی همین...زبونت قدِ چی دراز بشه، دم در بیاری جلو من...

٦٢٨

+زبونِ من دراز نیست....جایی که باید تو روت وایمیسادم ساکت بودم که حالا داره بهت فشار میاد

به سمتم خیز برداشت که سمت در دویدم

موهای در دست بادم را در هوا گرفت و عقب کشید

دستم به زبانه‌ی در نرسید که فرار کنم

اما جیغ که می‌توانستم بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغی که قصدش را داشتم اما عملی نشد

دست روی دهانم فشرد و فریاد زد

_پری...مریم...پری

انگار منتظر بودند که پری به سرعت پاسخ داد

+بله بابا؟

_بیا جلو در...فشنگی

آراد را با یک حرکت از آغوشم بیرون کشید

بدنم را به عقب هول داد

+چه غلطی میخوای بکنی؟

پاسخ نداده و در حیاط را باز کرد

قدم به کوچه گذاشت

پشت سرش دویدم که آراد را در آغوش پری گذاشت

_ببرش تا نگفتم نمیاریش

+کجا بره؟ شیر میخواد...

با شنیدن صدایم به سمتم چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ی محکمی تخت سینه‌ام کوبید که حس کردم در دم نفسم قطع شد

_حروم‌زاده...با این سر و وضع تو کوچه؟ دیدی تنت میخاره؟

قدم برداشتنم به عقب همان و گیر کردن پاهایم به چهارچوب در حیاط همان...

بدنم به روی کاشی‌ها پخش شد

درد استخوان‌هایم مهم نبود، قفسه سینه‌ام تیر می‌کشید

دست به سمت کمربندش برد که غریدم

+یه بار دیگه....فقط یه بار دیگه دستت به من بخوره، میرم پشت سرمم نگاه نمیکنم

هرکسی جای من بود با همان سیلیِ محکمِ بار اول به قهر از خانه می‌رفت

اما من مدام به منوچهر فرصت می‌دادم

کمربند را دور دستش پیچاند که به آنی از زمین بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم گذاشتم...

۶۲۹

+همین که برگردی زندان، میرم و...

_مگه قراره برگردم؟ تو رو ول کنم بین کثافت کاریات و برم؟ من خرم؟

چشمانم فقط به روی برق سگک کمربندش بود

برق می‌زد و سنگین بودنش را به رخم می‌کشید

_می‌برمت یه دهات کوره، عقل جن نرسه کدوم سوراخ چپوندمت...شده ده سال حبسم بشه برچسب فراری رو پیشونیم....

سگک کمربند به دیوار کوبیده شد

_شده تو اون سوراخ بپوسیم و از گشنگی بمیریم...می‌برمت از این شهر!

این بار هم کمربند درست کنار صورتم به دیوار کوبیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌برم آدمت میکنم بی‌شرف

قصدش فقط ترساندن من بود نه چیز دیگری

که اگر نبود ثانیه‌ای را برای زیر باد کتک گرفتن من از دست نمی‌داد

دو پله‌ی ایوان را بالا پریدم

این بار سگک کمربند به روی ایوان کوبیده شد که جیغ کشیدم

+چه مرگته وحشی؟ همش باید توی کثافت زندگی کنی....دو روز نمی‌تونی خوب رفتار کنی و بری...باید همیشه گند بزنی به روزای خوبمون...

با چشمان گرد شده، تخت سینه‌اش کوبید

_من آدمم اگه تو بذاری

درد عجیبی که در ساق پایم پیچید، جیغ و گریه‌ام را به همراه داشت

دستِ آخر طاقت از دست داده و کمربند را کوبیده بود

سمت اتاق خواب دویده و موبایلم را چنگ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+همین الان زنگ میزنم پلیس...نمی‌ذارم برچسب فراری بخوره رو پیشونیت...میگم بیان ببرنِت که تورو آدم کنن نه من

دستم به روی آیکون سبز رفت که موبایل را کشید

بازویم را در دست فشرد و سمت حمام هلم داد

+چکار میکنی زنجیری؟ آخ پام

پشت دستش را نشانم داد و دندان به روی هم سایید

_صدات در بیاد...بری رو مخم...درو وا میکنم آقاتُ میارم جلو چشات

در حمام را به رویم قفل کرد

مُشت‌های بی‌جانم به روی شیشه‌ی مشجر حمام بی‌فایده بود

در را باز نکرد که نکرد

نه تا وقتی که خودش نخواست

چند دقیقه‌ی بعد در با شدت به دیوار کوبیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

۶۳۰

بدنم را به سختی از کف حمام بلند کردم

ساق پای نحیفم در دم کبود شده و دردش استخوانم را می‌سوزاند

صورت سرخ از خشمش با آن‌های اخم‌های همیشگی در برابرم ظاهر شد

_زار و زندگیتُ جم کردم...پُش سرم راه میوفتی میای، اون روی سگمُ بالا نمیاری...وگرنه همه‌اشُ یه جا آتیش میزنم

به چمدان‌های بزرگی که میان اتاق بودند نگاه کردم

+به خاطر یه مدرسه رفتن این کارا رو میکنی؟

بدنم را بیرون کشید که نالیدم

+به خدا دیوونه‌ای...به خدا یه مثقال شعور نداری

استخوان بازویم را فشرد که ناله‌ام به آسمان رفت

_زر زیادی موقوف

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها مانتویی که داخل کمد خودنمایی می‌کرد را بیرون کشید

دستم را به داخل آستین هدایت کرد

+کور خوندی... من با تو بهشتم نمیام، هرچند که همه جا با تو جهنمه

صورتش را جمع کرد

نیاز به گفتن "خفه شو" نبود، حالت صورتش داد می‌زد چه چیزی می‌خواست بگوید

دست دیگرم را با وجود مقاومتم با فشار شدیدی به آستین فرستاد

+کری؟ میگم نمیام...هر جهنمی که میخوای بری تنها میری

پنجه‌اش به دور گردنم نشست

_داری بیشتر از بلیطت فک می‌زنی...می‌ندازمت زیر مشت و لگدم اونوخ...

+تهدید میکنی؟همین الانشم پامُ از درد نمی‌تونم تکون بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ آیفون شانه‌هایم را پراند
مرا رها کرد و سمت پذیرایی دوید
_چیه؟ تورو سنن؟
هراسان سمتش رفتم
دکمه را فشرد که در حیاط با صدای تیک باز شد
خودش هم بیرون رفت که پشت پنجره ایستادم
مجید بی‌دعوت داخل آمده بود
+چه خبره؟ بچه‌ات خودشُ کشت از بس گریه کرد
_همین؟ اومدی وسط حیاط خونه‌ی من که همینُ بگی؟میگی چکار کنم؟

٦٣١

نگاه مجید سمت من کشیده شد که منوچهر روبرویش ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

+دیرت میشه منوچ...ساک لوازماتُ وردار بریم دیگه

_کجا برم؟ بابا من برم توی یابو اینُ ول میکنی...معلوم نی چه گهی می‌خوره. معلوم نی صُب تا شب، شب تا صُب کدوم گورستونی میره و....

ضربه‌ی آرامی به شیشه زده و جیغ کشیدم

+درست حرف بزن عوضی

نگاه غضبانکش را نثارم کرد و خم شد

با برداشتن گلدان هین کشیده و پشت دیوار ایستادم

شیشه‌ی پذیرایی خورد شد و گلدان وسط خانه افتاد

به غنچه‌هایش نگاهی انداختم

اگر کنار نمی‌رفتم حتما گلدان به سرم خورده بود

و البته که در جا مرده بودم

مثل سیروس....

دست به روی قلبم فشرده و خدا را التماس کردم

فقط منوچهر برود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدش را خودم درست میکنم

دیگر به امید این مردک نمی‌نشستم

+منوچ چکار میکنی؟ میخوای فرار کنی؟ بیا برو حکمتُ از اینی که هست سنگین‌تر نکن

_برگردم اون تو از فکر و خیال جون میدم...ملتفتی چی بلغور میکنم یا نه؟

+داداشِ من...به جون پری مراقبشم! نمی‌ذارم تکون از تکون بخوره

صدای پوزخند منوچهر به گوشم رسید

+سرکار نمیرم...یه صندلی می‌ذارم جلوی همین در، صبح تا شب، شب تا صبح تکون از تکون نمی‌خورم

_داری خرم میکنی مجید. به خیالت بچه‌ام؟

+به جونِ منوچ نه! چار چشمی می‌پامِش. تو برو. برو که گزک ندی دستشون، بتونم قاضی رو راضی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت سنگینی بین‌شان حکم‌فرما شد

از تیر کشیدن استخوان ساق پا نگاهم به پایین کشیده شد

پاچه‌ی شلوار خانگی‌ام چند قطره خون سرخم را به آغوش کشیده بود

دردش امانم را برده بود

صدای قیژ در نفسم را حبس کرد

اما هرچه پشت در پذیرایی منتظر ماندم کسی داخل نیامد

مستقیم به اتاق خواب رفته بود

٦٣٢

پرده‌ی بلند را به اندازه‌ی سر سوزنی کنار کشیدم

خیسیِ لباس زیر و تی‌شرتم کلافه‌ام کرده بود

به ثانیه نکشید که از اتاق بیرون آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

کتانی‌اش را سریع به پا زد

_مجید...بفمم دس از پا خطا کرده...یه جورِ ناجور تلافی میکنم. افتاد؟

+حله داداش

دو پله‌ی ایوان را پایین رفت و صدا بالا برد

_

...شنفتی؟ از جات جُم بخوری کلات پَس

معرکه‌اس...جز وختایی که با مجید میای ملاقاتم از خونه در نمیای

در دل به حرفش پوزخند زدم

چه خوش خیال بود....

درخواست ملاقات می‌کرد، امر و نهی می‌کرد، اصلا هرکاری که دلش می‌خواست را می‌کرد

اما من

بودم

دوره‌ی حرف شنوی و خفه‌خون گرفتن تمام شد...

همین لحظه و همین‌جا

در پذیرایی با شدت باز شد

هیبت بزرگش در مقابلم جا گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمانم زحمتِ دیدنِ روی نحسش را ندادم

به قفسه سینه‌اش خیره شدم که صدایش را به گوشم رساند

_کاش وخت رفتنم نبود...باس می‌موندم...حرصم خالی نشده

لب‌هایم به پوزخندی مضحک کِش آمد

_گوشیِ واموندهاتُ نمی‌برم...

اوه!

باید شکر گذارش می بودم؟

لطف و محبت زیادش مرا شرمنده کرده بود

_خط جدید می‌گیری...اومدی ملاقات شماره‌اتُ میدی که بِت بزنگم. افتاد؟

خب!

پس موبایل می‌ماند و سیم‌کارت می‌رفت

باید لب به شکایت باز می‌کردم

اما ترجیح دادم چیزی نگویم و او سریع‌تر برود

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌ام را بین دو انگشتش فشرد و سرم را بالا آورد

چشمانم را می‌خواست

۶۳۳

نگاه همیشه ترسناکش دیگر مرا نمی‌ترساند

از حالا همه چیز را تمام شده می‌دیدم

دندان به روی هم سایید و غرید

_این سری واس کتکی که حقت بود، غلط کردم از من نمی‌شنفی...باس بیشترم می‌خوردی که حیف...حیف که نشد

دیگر با کلفتی صدا و خشمی که در آن نهفته بود، بدنم نمی‌لرزید

ترس در من خشک شد!!

چانه‌ام را بیشتر فشرد

درد داشت...خیلی زیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ناله از من نمی‌شنید...به هیچ وجه!

_وای به حالت...وای اگر خبط و خطا ازت ببینم

اسم طلاق را می‌شد خطا گذاشت؟

کاری درست‌تر از آن نبود

چشمانش را برایم باریک کرد و ناگهان رهایم کرد

به سرعت باد از خانه خارج شد

خانه‌ای که دیگر خانه‌ی من نبود....

نه من نه آراد!

_کجا سرتُ انداختی میری؟

چمدان بعدی را به دست دانیال داده و نگاهی به خانه انداختم

کارگرها وسایل سنگین را بیرون برده بودند

فقط مانده بود چند کارتُن

فقط سه روز از آن ماجرا می‌گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و من به سرعت باد خودم را آماده‌ی رفتن کرده بودم

مجید مانعم شده بود اما حریف من نمی‌شد

نه تا وقتی که خانواده‌ام به حمایت از من آمدند

مادرم با دیدن ساق پای خونی و کبودم نفرین به ریش منوچهر بسته بود

دست مُشت شده‌ی دانیال و رگ گردن باد کرده‌ی آقاعزت از نگاهم دور نمانده بود

همه دست به دست هم دادیم تا وسایل جمع شود

و ما آماده‌ی دل کندن از این خانه و خاطرات خوبی که انگشت شمار بود

قرار بود باز هم پارکینگ منزل آقاعزت انباریِ وسایل من شود

اما به خودم قولِ سرپا شدن دادم

باید خانه و زندگی برای خودم و آراد درست می‌کردم

سربار بودن در شخصیت من نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٣٤

چند ضربه به شانه‌ام خورد که سمت شراره چرخیدم

_با توام. نمی شنوی؟

پوزخندی روی صورتم نشاندم

+شنیدم. مهم نبود که جواب ندادم

_خیلی پررویی...داداشم برات کم نذاشته بود...اون تورو قاطی آدما کرد. می‌گفتی شبه ما می‌گفتیم روز می‌گفت شماها کور شدین الان شبه

سری به تاسف تکان داده و سمت اتاق آراد رفتم

خالی از وسایل شده بود

_الان فکر کردی طلاقتُ میده و تموم؟ اصلا فکر میکنی تا آخر عمرت اون تو میمونه و نمیاد؟

کلافه به سمتش چرخیدم

صورتش از خشم و ناراحتی سرخ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه داخل شدنِ دانیال شدم که کمی تُن صدایم را بالا بردم

+دیگه چمدون اینا نیست. بشین تو ماشین تا بیام

باشه‌ای زیر لب گفت و بیرون رفت

عزیز هِن هِن کنان پا به خانه گذاشت

با دیدنم ناله‌ای کرد

_

...مادر...بیا و بیخیال این ماجرا شو! تا برگه دادگاه نرسیده دست منوچ، میشه یه کاریش کردا

+عزیز اتفاقا خودم میخوام برم بهش خبر بدم. الکی منتظر کاغذ نباشه

شراره پوزخندی به رویم زد و سر تکان داد

_پس منتظر باش...میاد شب و روزتُ سیاه میکنه

+تا الان سفید بوده که حالا بیاد سیاهش کنه؟

مُشت جلوی دهانش گرفت

_عه عه...چقدر وزّه‌ای تو

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز با صدای بلند به شراره تشر زد

_بسه. ساکت باش هیزم نریز تو آتیش

دستم را گرفت و نالید

_

...قلبش مریضه! دِق میکنه از این عزادارتر میشم مادر

قلبم برایش آتش گرفت

اما حال روحی و جسمیِ من مهم بود یا قلب و روحِ مریض منوچهر؟

٦٣٥

دستش را محکم بین دستانم فشردم

+عزیز...قربون اون چشمات...اشکی‌شون میکنی بخاطر منوچهر؟

_به خاطر تو...به خاطر آراد که نیومده باید بی‌پدر بزرگ شه...طلاق خوب نیست دخترم

+طلاقم که نگیرم آراد بی‌پدر بزرگ میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را از روی اپن چنگ زده و صورتش را بوسیدم

+به جای گریه...واسمون دعا کنید. واسه آراد! که همیشه شاد باشه

قصد داشتم از کنارش عبور کنم که شراره مچ دستم را گرفت

_مامانم انقد عز و جز کرد....جوابش شد همین؟ دعا کنین؟

پوف کلافه‌ای کشیده و دستم را آزاد کردم

+دنبال چی هستی تو شراره؟

_معلوم نیست؟ هممون دنبال اینیم که زندگیتُ خراب نکنی بدبخت

+تو اینارو میگی از روی ترست...که اگه روزی اومد سراغت، بهش بگی جلومُ گرفتی..فقط تو نه، همتون می‌ترسین

قدمی به عقب برداشتم اما پشیمان دوباره نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+تو خودت میدونی منوچهر چقدر وحشیه...میدونی چندبار زیر دست و پاش کتک خوردم؟

پلکش پرید

نیم نگاهی به عزیز انداخت

یعنی مراعات او را بکن، اما قرار نبود سکوت کنم

+تو تا حالا تودهنی خوردی؟ میدونم سیروسم عین منوچهر بوده...ولی به اون خدای بالا سر میتونم قسم بخورم به پای منوچهر نمی‌رسید

بفض میان گلویم سنگ شد

نه پایین می‌رفت نه تبدیل به اشک می‌شد

+تا حالا زیر دستش لبت پاره شده بود؟ یه جوری زده بودِت که دستت در بره؟

خم شده و پاچه‌ی شلوارم را بالا زدم

+پات چی؟ عین پای من با سگک کمربند اینجوری شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قد راست کردم اما او همچنان خیره‌ی زمین بود

خجالت کشیده بود؟

شراره و خجالت؟!

به شانه‌اش ضربه‌ی آرامی زدم

+ببین منُ شراره....

نگاهش با تاخیر بالا آمد

+تا حالا کسی به من اخم نکرده بود چه برسه این کارا رو باهام کنه...ولی بازم گفتم عیب نداره! زندگیمُ باید درست کنم، باید تحمل کنم

٦٣٦

چنگی به گلویم زدم که چشمانم سوخت

+حتی وقتی پامُ این شکلی کرد هیچی نگفتم رو به عزیز کرده و نالیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+عزیز هیچی نگفتم...ولی شماها نبودین و ندیدین...کاش برین از مجید بپرسین!

دستم را سمت پنجره‌ی شکسته دراز کردم

قطره‌ی مزاحم اشک بالاخره از چشمانم چکید

+گلدونُ پرت کرد...که اگه جاخالی نداده بودم الان مراسم سومم بود...الان آراد هم بی‌پدر شده بود هم بی‌مادر

عزیز گوشه‌ی چشمانش را فشرد و به اپن تکیه زد

+دروغ چرا...عاشقی هم می‌کرد! ولی زورِ عشق و محبتش به این کاراش نچربید

به سرعت صورتم را از خیسی اشک پاک کردم

+کاش این بحثُ به اینجا نمی‌کشیدی شراره...کاش بی حرف راهمُ می‌کشیدم و می‌رفتم

به سمت در چرخیدم

مجید به دیوار تکیه داده و سر پایین انداخته بود

چرا آن‌ها خجالت می‌کشیدند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من منوچهر را مقصر می‌دانستم نه خانواده‌اش را

دستگیره را پایین کشیده و صدای لرزانم را به گوششان رساندم

+اولین چهارشنبه‌ی بعد از ۱۳ به‌در میرم ملاقاتش...لطفا اون روز کسی نیاد...میخوام تنها باهاش حرف بزنم

به سمت مجید نیم‌نگاهی انداختم

+لطفا تا اون روزم چیزی بهش نگو...خداحافظ

با قدم‌های محکم و مصمم پا به ایوان و بعد به حیاط گذاشتم

نگاهم دور تا دور خانه چرخید

دانیال را بیش از این منتظر نگذاشتم

به روی صندلی نشسته و در دم فرو ریختم

هق هقِ دردناکم فضای ماشین را پر کرد

برادرم سکوت اختیار کرده و اجازه داد تا خانه‌ی مادرم اشک بریزم

اشک بریزم و قلب داغدارم را آرام کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبی که به محبت‌های ریز و درشت منوچهر عادت کرده بود

منوچهر...

آخ منوچهرِ بی‌معرفت!

کاش هیچوقت به مرخصی نمی‌آمد

کاش این چنین، زندگی را زیر و رو نمی‌کرد

۶۳۷

این دیدار آخری بود که در زندان رقم می‌خورد

می‌دانستم باز هم او را می‌بینم اما نه اینجا و پشت این میزِ کذایی

دستانم را به هم مالش دادم

هوا رو به گرمی می‌رفت اما سردیِ دستانم مرا به ستوه آورده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که استرسِ این روزها و افت فشار، باعثش بود

من از حجم فشاری که روی دوشم سنگینی می‌کرد به این روز افتاده بودم

صندلیِ روبرویی‌ام که کشیده شد نگاهم بالا آمد

شلوار چریکی‌اش را به پا کرده بود

همانی که خودم شسته و مرتب داخل ساکش گذاشته بودم

حتی تی‌شرت مشکی‌ای که دوست داشتم را تن زده بود

موهایش به سمت پیشانی شانه شده بود

ریش‌هایش مرتب بود

چشمانش برق می‌زد

برق هرچه که بود، خشم نبود

حتی اخم به چهره نداشت و این عجیب بود

_خیال کردم حالا حالاها قرار نی چِشَم به خوشگلیات روشن شه

رمان بازار
romanbazar.ir

گمان می‌کرد دلتنگ او و ضرب دستش شده و به ملاقاتش آمده بودم

منوچهرِ پررو!

_خوب کردی اومدی...چشمم کف پات

ابروهایم بالا پرید

منوچهر به حتم تحت نظر پزشک بود

حتما که قرص‌هایش را دیر و زود مصرف می‌کرد که اعصابش یک روز خوب و روز دیگر بد بود!

دستش را کف سرش کشید

_کاش همون روز...برمی‌گشتم...بهت می‌گفتم غلط کردم! بِت میگفتم سرِ یه چی دیگه حرصمُ سر تو خالی کردم

+سر چی؟

لب‌هایش را به آرامی تر کرد و نگاهش چشمانم را نشانه رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_
...یه کامیون از جنسام لو رفت...همون شد اعصاب خوردی...وگرنه من قسم جونِ دوتاتونُ خورده بودم که دس روت بلند نکنم..تاجِ سر پوزخندی به رویش زده و سر به تاسف تکان دادم به خاطر چند کیلو مواد مخدر، مدرسه رفتن را بهانه کرده و مرا مهمان چند سیلی کرده بود

بیچاره شده بود کیسه بوکسِ منوچهر!

و حالا به مسخره‌ترین شکل ممکن در حال توجیه رفتارش بود

٦٣٨

کلمه‌ی تاجِ سر را به سُخره گرفته بود

قصدِ مخملی کردن گوش‌هایم را داشت

_آره بخند...حال و روزِ من خنده هم داره! منِ منوچ...بیوفتم به غلط کردن تو بیشتر کیف میکنی!

لب‌هایش کش آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخندی خوشمزه‌ترم میشی...عینهو گیلاسای رو درخت به آدم چشمک میزنی

دستش را برای گرفتن دستم جلو آورد

اما اجازه ندادم

او دیگر برای قلبم نامحرم بود

نگاه متعجبش، فرو دادنِ سختِ آب دهانم را در پی داشت

+من خیلی برای درست شدن این زندگی تلاش کردم

هردو آرنجش را به روی میز تکیه داده و خیره‌ام بود

_میدونم

دستم را به علامت سکوت بالا آوردم

+ساکت باش و گوش بده

روسری‌ام را مرتب کرده و دم عمیقی گرفتم

باید جملاتی که حفظ کرده بودم را مرور می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نمی‌دونم چرا تا با خودم میگم دیگه بعد از این کارت، چیز جدیدی رو نمیکنه، تو گند میزنی به معادلات من

خودم را جلو کشیدم

+فکر کردم قتل، تیر آخرت بود به روح و روانم! ولی با اون گلدونی که پرت کردی دیدم نه...اشتباه می‌کردم

_واس اونم حرف دارم، ببین من....

دوباره دست بالا آوردم اما این بار سکوت نکرد

سرش را کج کرد و چشمش را باریک

_چی میخوای بگی که اینجوری آسمون ریسمون می‌بافی؟

برای حرف زدن کمی تعلل کردم

اما بالاخره تکانی به زبانم دادم

+میخوام بگم دیگه نیستم...

ابرو هایش کم‌کم به یکدیگر نزدیک شدند

دست پاچه شده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار بار اولی بود که این‌طور خصمانه نگاهم می‌کرد

+دیگه تحمل این زندگی رو ندارم

٦٣٩

پلک به روی هم فشرد و غرید

_دیگه هیچی نگو

+دادخواست طلاق دادم

_خفه شو

همراه با فریادش مشت به میز کوبید

مامور زندان صدا بلند کرد

_چه خبرته؟

منوچهر توجهی نکرد و کمی دیگر به روی میز خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_از چیزی بحرف که جربزه‌اشُ داشته باشی.
طلاق...هه!

+وقتی اومدی دادگاه می‌فهمی جربزه‌اشُ دارم یا نه

_زر مفت نزن. می‌تمرگی تو خونه تا...

+خواستم قبل رسیدنِ نامه دادگاه خودم بیام بهت بگم! خواستم بدونی این دفعه با دفعه‌ی قبلی فرق داره منوچهر...

دوباره مُشت به میز کوبید

_پاشو برو. نخواسم ریخت خوشگلتُ ببینم. پاشو

+من بهت عادت کرده بودم. کم‌کم قلبم داشت...واست می‌رفت....فکر کردم داری آدم میشی!

گاز محکمی از لبم گرفتم تا بغض نکنم

+ولی نذاشتی با هم خوب باشیم...

تکیه زده و موهای کوتاهش را میان مُشتش گرفت

_داری مُخمُ تیلیت میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

+اون دفعه ازت متنفر بودم رفتم برای طلاق، ولی این بار از ترسم میخوام طلاق بگیرم

هرکدام حرف خودمان را می‌زدیم

اما قرار به عقب کشیدن نبود

حداقل برای آخرین بار مثل آدم با او حرف می‌زدم و دیگر تمام

+می‌ترسم آراد بشه یکی مثل تو...لاتِ قمه‌کش...می‌ترسم جوونیم کنار تو حیف شه...می‌ترسم از اینی که هستم بدتر بشم منوچهر!

دست زیر میز آهنی برد و کمی بعد میز به روی زمین افتاد

به سمتم حمله‌ور شد

گوشه‌ی چادر، روسری و یقه‌ی مانتو با هم به میان مُشتش رفت

تکان شدیدی به بدنم داد

_قلم پاتُ خورد میکنم پا بذاری تو دادگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٤٠

باید همان اول که گفته بود بروم، به حرفش گوش می‌کردم

اگر رفته بودم حالا زیر نگاهِ بقیه‌ی افراد حاضر در سالن ملاقات از خجالت آب نمی‌شدم

چنگی به دستش زده و از موضعم پایین نیامدم

+می‌ذارم...می‌خوام اسم کثیفتُ از شناسنامه‌ام پاک کنم

بدنش کمی به عقب کشیده بود

دو نفر تلاش کردند تا مُشتش را باز کنند

_گوه خوردی با هفت جد و آبادت!

با تلاش مردانی که دوره‌مان کرده بودند، رها شدم

چند قدم عقب رفت و دستی در هوا تکان داد

_به خیالت طلاق میگیری و تموم؟ بچه چی؟

سمت در خروجی حرکتش دادند

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر فریادش کوتاه نیامدم

حرف نمی‌زدم بیشتر از خجالت گُر می‌گرفتم

+حضانتش با منه. دادگاه نمی‌ذاره یه روزم پیش بابای آشغالی مثل تو باشه

دستانش را به چهارچوب در رساند تا مانع از خروجش شود

_پدرتُ

درمیارم

. یه کار میکنم التماسمُ کنی چادر را میان دستان لرزانم گرفتم

_به پام بیوفتی که دوباره عقدت کنم. واسا و تماشا کن

در بسته شد اما صدای فریادش هنوز به گوش می‌رسید

_حروم زاده‌ام اگه بیچاره‌ات نکنم

از زیر نگاه‌ها فرار کردم

خوشحال بودم از این ملاقات

اگر نمی‌آمدم، حرف‌هایم تا ابد بیخِ گلویم می‌ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین تخت دانیال تشک پهن کرده و دراز کشیده بودم

چشمانم هنوز متورم بود از اشک‌هایی که در دامن مامان ریخته بودم

به او هم گفتم...رازی که دیگر راز نبود

پا به پایم اشک ریخت و ملامتم کرد

کاش همان دوسال پیش گفته بودم! کاش نترسیده بودم

نفسم را بیرون فرستادم

پتو را بالاتر کشیدم و چشمانم را بستم

٦٤١

صدای قیژِ در، توجهم را جلب کرد

سایه‌ای روی دیوار افتاد....

چرخیده و نگاهی به در اتاق انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس‌های سنگینی از جلوی در به گوش می‌رسید

نفس در سینه‌ام حبس شد

ترسیده سر جایم نشستم

دستی روی چهارچوب نشست

می شناختم...

یک‌سال دیده بودم این انگشتانِ تتو شده را....

این نفس‌های سنگین را زیر گوشم شنیده بودم

+دانیال

نیم‌نگاهی به تخت انداخته و دوباره خیره‌ی در شدم

پا داخل گذاشت

+دانیال

انگار نمی‌شنید

با ترس چشم بستم و سرم را بین دستانم محصور کردم

صدای نفس‌هایش را از فاصله‌ای نزدیک شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+مامان

انگشتانش به دور مچام پیچید

+مامااااان....

تکان خوردم

شدید

+توروخدا...

_

...چشماتُ باز کن

چشمانم نور را در آغوش کشیدند

دستان مادرم روی شانه‌هایم بود، ترسیده نگاهم می‌کرد

نگاهی به آقا عزت و دانیال انداختم

+اومد تو

_کی؟

+خودش بود...

به سرعت در آغوشش پرت شدم

+باور کن...خودم دیدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

میانِ زار زدنم نالیدم: اومده بود.!!!

منوچهر به سراغ من آمده بود!

مثل دفعه‌ی قبلی که قصد طلاق داشتم و شب قبل دادگاه سراغم آمده بود، این بار هم رهایم نمی‌کرد

---------□--------

هنوز گوشم از صدای فریاد بابا سوت می‌کشید

٦٤٢

زندانیِ من ،به هر ریسمانی چنگ می‌زد....

به دنبال راه ارتباط بود

نه تنها زنگ‌های او...بلکه جواب برادرش را هم نمی‌دادم

پیامک‌هایش را هم نخوانده پاک می‌کردم!

می‌ترسیدم کوچک‌ترین چیزی از جانب آن‌ها مرا به عقب‌نشینی وادار کند

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را کناری پرت کردم که مامان داخل آمد

_بابات بود؟چی می‌گفت؟

+گفت نباید برم دادگاه. اگه برم دیگه اسممُ نمیاره

پوزخند زنان به مامان نگاه کردم

+خوبه شماره‌ی منُ یادش نرفته...

سیم‌کارت قبلی‌ام را مجدداً گرفته بودم

و تماس پدرم عجیب نبود

این که از منوچهر طرف‌داری کند هم عجیب نبود

زیر دستِ او به نون و نوایی رسیده بود

و خب این موهبتِ پدرزنِ منوچهر بودن را نمی‌خواست از دست بدهد

مامان کنارم نشست و آه کشید

_آقای یوسفی زنگ زد. اگه یه درصد دلت به رفتن نیست...

+معلومه که میرم

مامان برای دادگاه، به وکیل خودش زنگ زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هزینه را هم خودش متقبل شد

نیازی به حضور وکیل نمی‌دیدم

اما گفته بود

_ این مردا انقد خوب بلدن بازی دربیارن... بلد که نباشی، هی دادگاهُ عقب می‌ندازن... بهونه میارن...چه میدونم از این کارا....

و من به راحتی راضی شده بودم

لباس‌های مرتبی به تن کردم و روسریِ اتو شده‌ام را دور سرم پیچاندم

مداد چشمم را برداشتم

و نگاهی به صورتم انداختم

باید قوی جلوه می‌کردم

_مطمئنی نمی‌خوای من بیام؟

+آره. می‌خوام تنها برم

به عمد یک‌ساعت زودتر می‌رفتم تا کمی به خودم مسلط شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه بیشتر در خانه می‌ماندم، کلافه‌تر و عصبی‌تر می‌شدم

٦٤٣

مخصوصا بعد از تماس مریم، عرصه بهم تنگ شده بود

تماسِ او را همیشه جواب می‌دادم

دشمنی با هم نداشتیم

بعد از احوالپرسی گفته بود

_منوچهر هنوز حکمش قطعی نشده‌ها...دیروز دادگاهش بود...وکیلِ خانواده‌ی سیروس ول کن نیست!

+چطور؟

_یه مدارکی پیدا کرده...مدرک که نه، شاهد...اون طرف گفته منوچهر تو قتل یه نفر دیگه هم دست داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم یخ بسته بود!

پس قبل از این‌ها دستش به خون آغشته شده بود

_یه مرده بود...یه دختر داشت اسمش عطیه...اتفاقا خودت دیده بودی که تو بیابون کشتنش

صحنه‌ی مرگ آن مرد دوباره جلوی چشمانم نقش بست

_انگار کار منوچ بوده...با همکاری چند نفر دیگه

دنیا دور سرم چرخیده بود و فقط یک جمله گفته بودم

+من باید قطع کنم مریم

و حالا با دستانی لرزان جلوی آینه ایستاده بودم

چند تارِ موی سمجی که از زیر روسری بیرون آمده بودند را داخل فرستادم

_دانیال گفته از دانشگاه میاد پیشت

+نه مامان. آقای یوسفی هست کافیه

_خیلی خب

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ آیفون به صدا در آمد

آژانس رسیده بود

ترس به دلم افتاده بود

اما مدام به خودم دلداری می‌دادم...

کرایه را پرداخت کرده و از ماشین پیاده شدم

پا به کوچه‌ی پهن منتهی به دادگاه خانواده گذاشتم

کنار در ورودی کسی را دیدم که انتظار حضورش را اینجا نداشتم

نگاهمان با هم تلاقی کرد اما صبر نکردم

پاتند کردم که در دو قدمیِ در ورودی، کیفم را کشید

_از من بدی دیدی؟ نه جواب زنگمُ میدی، نه پیامامُ....حالام فرار میکنی؟

+جواب می‌دادم که منُ بترسونی؟

_علیک سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٤٤

نگاهی به انگشتانش انداختم که دسته‌ی کیفم را رها نمی‌کردند

+سلام داداش...داداش مجیدِ منوچهر

_بریم اونورتر. باس بحرفم بات

چند قدم بالاتر از در ورودی دادگاه، زیر سایه‌ی درخت ایستادم

منتظر نگاهش کردم

کلاهش را برداشت و دستی به موهایش کشید

_زنگ زد بِم... دوشب پیش...
خیلی داغونِ... پا تلفن التماسمُ می‌کرد از خر شیطون بیارمت پایین....

+اگه حرفات کلا همینِ.....

_آره حرفم اول تا آخرش همینِ... ببین عاشقتِ... می‌خوادت عین بچه‌ایِ که مادرشُ می‌خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را به زنان و مردانی دادم که پر از خشم بودند

عصبی و شکسته!

_بات بد بود...غلط زیادی کرد... بیخیال طلاق شو. سر عقلش میارم بذاره کنار داستاناشُ

+من بچه‌ام؟ فکر میکنی نمیدونم؟

گنگ نگاهم می‌کرد

+کدوم داستانارو بذاره کنار؟ قاچاقُ؟ یا کشتن آدما؟

رنگ از صورتش پرید

شوکه شده بود

_بُهتون زدن بِش! هرچی باشه، آدمکُش نیس! دیدی که...قاضی که از همه‌ی ماها بیشتر حالیشه گفت منوچ سیروسُ نکشته

پوزخندی تحویلش دادم

+آره داداش. تو راست میگی..

کیفم را آهسته کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+هوا گرمِ. می‌خوام برم تو

_دآشِ من، هرچی باشه قاتل نیست

کیفم را رها کرد

+داداشتِ...ولی نمی‌شناسیش!

سمت در ورودی قدم برداشتم

+وقتی بهم گفتن تو قتل بابای اون دختر بچه هم دست داشته...فهمیدم هیچ کاری از منوچهر بعید نیست

صبر نکردم تا بیشتر از این حرف بزند

----------□□--------

از زمانِ سوار شدن به آژانس تا همین حالا، تمام صحنه‌های حضورِ نحس او در زندگی‌ام مثل فیلم از جلوی چشمانم رد شد

٦٤٥

فقط نیم ساعت دیگر باقی مانده بود تا شروع دادگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

دادگاه!!!

انگار نافش را با این اسم بریده بودند

هنوز به یاد داشتم حرف‌های مردی که روزی جانم را برایش می‌دادم

با غیظ نگاهم کرده و گفته بود:

_گل کاشتی تو انتخاب شوهر...

و نگاه شوهرم را فراموش نمی‌کردم

آن روز دادگاهِ قتل بود

و حالا طلاق

آن روز در جایگاه متهم ایستاده و از خود دفاع می‌کرد، وکیلش گفته بود شاهدی که از آن حرف زده بودند در تاریکی چطور ضربات چاقو را دیده است؟؟

از آن شاهد چیزی نمی‌دانم

ولی من هم دیده بودم

مطمئن نبودم منوچهر بوده است....اما دیدم که آن مرد چطور کشته شد

رمان بازار
romanbazar.ir

من در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی دادگاه نشسته و اشک می‌ریختم
نه برای او...
برای خودم...
برای تحمل شرایط خاص زندگی‌اش
اسارتی که بخاطر او پذیرفته بودم
و دروغ‌هایی که باورم شده بود
امروز...
مصمم بودم برای طلاق و آزادی
کنارِ حفاظِ دایره‌ای شکل ایستادم
قلبم درحال شکافتن قفسه سینه‌ام بود...
از شدت استرس ، حس تهوع بهم غلبه کرده بود
استرسی که از صبح ول نمی‌کرد این
بیچاره رو...
نگاهم روی چهار زندانی‌ای نشست که با چند مامور پا به ساختمان گذاشتند

رمان بازار
romanbazar.ir

دمپایی...
لباس‌های آبی...
دستبند به دست...
تشعشعاتِ خشم‌اش را تا این بالا حس می‌کردم!
نگاه پر غضبش را به اطراف دوخت
ببر زخمی به دنبال طعمه‌ی فراری‌اش می‌گشت...

٦٤٦

ازحفاظ فاصله گرفته و به راهروی روبرویی رفتم
نمی‌خواستم مرا ببیند
حداقل تا زمانی که آقای یوسفی برسد، نباید مرا می‌دید
می‌ترسیدم...
می‌ترسیدم با حرف‌های صد من یه غازش، جا بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه به نقطه‌ی بدنم شروع به لرزش کرده بود

_تو با این بمون

صدای مامور پلیس بیش از اندازه بلند بود!

سرم را آهسته متمایل کردم

سرباز، دستبندش را به حفاظ شیشه قفل کرد

انگار سنگی روی قفسه سینه‌ام گذاشته بودند

پا روی زمین می‌کوبید و خیره به راه‌پله بود

آقای یوسفی آخرین پله را بالا آمد که از جا بلند شدم

می‌لرزیدم اما قدم‌هایم را محکم برداشتم

+آقای یوسفی!

دو جفت چشم مرا در یک زمان شکار کردند

یوسفی و.....

حتی از فکر کردن به اسمش، حالم بد می‌شد

بالاخره طعمه‌اش را دید

رمان بازار
romanbazar.ir

جناب وکیل جلو آمد که آهسته سلام دادم

_واسادی بغل زنِ من که چی؟...بیا اینجا

یوسفی نگاهی به آن طرفِ حفاظ دایره‌ای انداخت و زمزمه کرد

_خودشِ؟

تنها با تکان سر تایید کردم

با حرکت کردن چشمانِ وکیلم به آن طرف، من هم نگاهش کردم

_بیا اینجا!

وقتی چشمانش را اینطور درشت می‌کرد از هر زمانی ترسناک‌تر می‌شد

اما این درناز، با درنازِ دوسال پیش فرق داشت!

رو کرد به سرباز و صدایش را روی سر انداخت

_ وا کن اینُ

دستبندش را محکم کشید و نعره‌ی خفیفی زد

حق داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

طعمه در برابرش بود و این ذاتِ یک ببر بود
همین که بخواهد زنجیرش را پاره کند و جلو بیاید

٦٤٧

توجهی به او نکردم
پشت سر یوسفی، سمت دادگاه‌مان راه افتادم
_نمیری اون تو!
چرا...
می‌رفتم...
و تو هم مجبوری که داخل بیایی!
روی صندلی‌های ردیف جلو نشستم و سلامی به قاضی دادم
یوسفی کنارم نشست و منتظر به قاضی نگاه کرد
_پشت گوشتُ دیدی، مُهر طلاقم دیدی
جز من، بقیه به او نگاه کردند و قاضی تشر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ساکت باش

حس می‌کردم نفس‌های گرمش پشت گردنم پخش می‌شود

اما می‌دانستم توهم است...

با صدای قاضی، به یوسفی نگاه کردم

_خب. بفرمایید

+جناب قاضی، این آقا، موکل بنده رو کتک زدن که باعث شکستن دستش شده، مدارک مستندش موجوده! البته که فقط همون یک‌بار نبوده...آخرین بارش همین اوایل سال

به منشی دادگاه اشاره کرد که مدارک رو به دست قاضی رساند

+تو خونه حبسش می‌کرده که....

صدایش در دادگاه پیچید

_زنمِ... اختیارشُ دارم!

این مرد پررو تر از این حرف‌ها بود

رمان بازار
romanbazar.ir

+موکل من دچار افسردگی شدن. تحت درمان هستند!

_تا وقتی پیش من بود، اوضاش میزون بود

به سرعت چرخیدم

+ تو کِی حال منُ فهمیدی؟

لبخند کجی تحویلم داد

_ اَ وختی رفتی ور دل ننه‌ات مُخت تاب ورداشته

دهانم را باز کردم به حرفی که آقای یوسفی کمی نزدیکم شد

+می‌خواد عصبیت کنه...ولش کن

دوباره نگاهم را به قاضی دادم و یوسفی ادامه داد

_ حالا هم به جرم قتل غیرعمد، ده سال زندانن. البته هنوز حکم قطعی نیومده ولی قطعا از این کمتر نخواهد شد

رمان بازار
romanbazar.ir

قاضی روی کاغذ جلوی رویش، چند خطی یادداشت کرد

+درخواست طلاق داریم...

صدای پوزخند همان به اصطلاح همسر، در فضا پیچید

معاون چیزی زیر لب زمزمه کرد و قاضی به حرف آمد

_نتیجه‌ی دادگاه رو هفته‌ی آینده بیاید بگیرید!

هول زده به یوسفی نگاه کردم

+ تموم؟!؟ پس حضانت بچه چی؟

_تو این دنیا فقط مرگ چاره نداره...نگران نباش

نگاهم سمت منوچهر کشیده شد

نگاه تیزش قلبم را شکافت

خط و نشان می‌کشید و دم نمی‌زد

فقط یک پوزخند لحظه‌ی آخر روی صورتش جاخوش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

او رفت و من و یوسفی برای امضای چند برگه به اتاق روبرو رفتیم

دست آخر خداحافظی و تشکری زیرلبی نثار یوسفی کردم

نگاهی به طبقه‌ی پایین انداخته و از نبودن منوچهر مطمئن شدم

از پله‌ها سرازیر شدم

در خروجی از پشت ساختمان بود

از کنار سرباز عبور کرده و پا به حیاط گذاشتم

به سمت ماشین زندان می‌کشاندنش!

مجید با فاصله ازش قدم برمی‌داشت و چیزی زمزمه می‌کرد

با چرخش نگاهِ مجید، او هم ایستاد و چرخید

در دلم فریاد کشیدم

+من از تو نمی ترسم...من از تو نمی‌ترسم...من از تو نمی‌ترسم منوچهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دو مامور پلیس که کنارش ایستاده بودند، انداختم

_واس من وکیل می‌گیری؟

بی‌توجه به او، از کناری عبور کردم که مجید سد راهم شد

لحنش دلجویانه بود

_وایسید حرف بزنین باهم. به خدا که داری....

دستم به عقب کشیده شد و جیغی که زدم، ناخودآگاه بود

_زنمِ. می‌خوام بحرفم باش!

یکی از پلیس‌ها صدایش را بالا برد

_جار و جنجال نداره. عین آدم وایسا پنج دقیقه حرف بزن

٦٤٩

_گمشو کنار بی‌بُته!

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطبش مجید بود

نگاهم را به آدم‌های کنجکاو داده و به سمتش چرخیدم

_کار خودتُ کردی؟

دم عمیقی گرفته و نگاهش کردم

غمِ چشمانش را پشتِ خشم و غضب، پنهان کرده بود

+بالاخره که چی؟

نفسش را بیرون فرستاد

بی‌تاب بود...

قفسه سینه‌اش بی‌وقفه پر و خالی می‌شد

_این‌همه زیر گوشت حرف زدم. نزدم؟ گفتم خانومی کن واسه خونه و محل. گفتم تو تاج سر منوچی! میومدم خونه دس به سینه‌ات می‌شِستم

+منظورت همین چند ماهِ آخره؟ وگرنه قبلش آدم حسابم نمی‌کردی که بخوام تاج سر باشم

دم عمیقی از دهانش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولشم همین بود. تو عین آدم نبودی...

+منُ مجبور کردی به این زندگی. حالم خوب نبود کنار تو ولی تحمل کردم تا روزای خوب بسازیم....اصلا چرا حرفای تکراری بزنیم منوچهر؟ من اومدم زندان که بعدش دیگه باهات هم‌کلام نشم

پره‌های بینی‌اش با شدت باز و بسته می‌شد

_نرو. سر جدت بازی را نینداز.! من موندنی نیسم تو اون چاردیواری. بیام بیرون زنده‌ت نمی‌ذارم

+یه نگاه به وضعیتم بنداز. تو خیلی وقته منُ کُشتی

بازویم را از روی چادر گرفت

چادری که باز هم از مادرم امانت گرفته بودم

از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید

_چرت تَویلم نده

استخوانم در حال خورد شدن بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

+چرت یا هرچیزی. اسمت شناسنامه‌امُ به گند کشیده! می‌خوام پاکش کنم

_پاکش کنی؟ به همین راحتی؟ منم گذاشتم

+تو کی باشی که نذاری؟

یکی از مامورها جلو آمد و صدا بلند کرد

_وقت تموم. بریم

میان سروصدای افرادِ حاضر در حیاط، غرشِ منوچهر رو خوب شنیدم

تیزی نگاهش را با عمق وجود حس کردم

٦٥٠

_بچه رو می‌بری پیش ننه‌ام. خوش ندارم زیر دست توی بی‌شرف بزرگ شه

نقطه ضعف پیدا کرده بود!

نقطه ضعف هر مادری فرزندش بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

+حضانتش با تو نیست که بگی چکار کنم و نکنم....

مامور پلیس دستش را عقب کشید

اما رها کردنِ ببر از طعمه‌اش به همین راحتی نبود!

من هم دست برنمی‌داشتم از حرص دادنِ او!

زیاده‌روی می‌کردم در دیوانه کردنش...

+سایه‌ات رو جمع کن از سر من و بچه‌ام و زندگیم

دوباره صدای مامور بلند شد

_ولش کن. با توام

فشار بیشتری به استخوانم داد و به یک‌باره رهایم کرد

رها که نه

تقریبا هلم داد

دیدم که غم پر کشید از پشت چشمانش

و به جایش، انتقام شعله‌ور شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش را عقب کشیدند که اتصال نگاهمان را از بین بردم

راهی از بین جمعیت برایم باز شد

و دوباره صدای بلندش را به گوشم رساند

_شده با دندونام دیوارو می‌کنم میام بیرون...برو دعا کن نیام...که اگه بیام....جهنم به پا میکنم

بدنم به رعشه افتاد

_بترس....

بترس

نگاه کنجکاو و ترحم‌انگیز مردم تا جلوی در حیاط، بدرقه‌ام کرد

آراد با هزار دردسر به خواب رفته بود

حتی با سکوتِ ترسناکی که در خانه سایه انداخته بود، باز هم برای خواب اذیت کرد

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود اما هنوز مادرم و بقیه اهل خانواده برنگشته بودند

برای عیادت از مادربزرگم رفته بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

دو ساعت پیش تماس گرفته و خبر داد که کمی دیرتر می‌آیند

آه کشیده و پا به سرویس گذاشتم

٦٥١

سرم به حد انفجار رسیده بود

جستجو در اینترنت و روزنامه برای پیدا کردن خانه‌ای کوچک در همین حوالی، مرا خسته کرده بود

مسواکم را سر جایش گذاشته و در سرویس را باز کردم

شلوار چریکیِ مقابلم عجیب آشنا بود...

_جهنم به پا میکنم

نگاه ترسیده‌ام بالا کشیده شد

بدنم خشک شد اما دستانم لرزید

_بترس...

بترس

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر مرا می‌کشت

همین حالا و همین جا

دستش جلو آمد که چشم بستم

ذهنم تهی شده بود

مغزم فرمانی برای فرار یا درخواست کمک نمی‌داد

اصلا کمک از چه کسی؟

از آراد که تنها فردِ حاضر در خانه بود؟

فشار دستش را حس نکردم

اصلا دیگر گرمای تنفسش و حتی صدایش را نمی‌شنیدم

چشم باز کرده و زمین را خالی از حضورش دیدم

منوچهر نبود...

مثل دفعه‌ی گذشته که او را دیدم اما در اصل نبود

توهمِ حضور او مرا دیوانه کرده بود

ترس از او، مغز مرا به تباهی کشانده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از من دور بود، ترس بر من چیره می‌شد

کلید داخل قفل خانه چرخید و کمی بعد مادرم در چهارچوب در قرار گرفت

باید به او می‌گفتم

از دیوانه شدنم باید مطلع می‌شد

نگاهم داخل خانه گشت خورد

آپارتمان کوچکی بود که دو کوچه با منزل مادرم فاصله داشت

بعد از دو ماه بالاخره جایی برای زندگی پیدا کرده بودم

دو ماهی که به سختی گذشت

تحت درمان بودم و همزمان به مدرسه رفتن ادامه می‌دادم

آراد ساعت‌های سرکار رفتن من را کنار مادرم و پارسا می‌گذراند

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٥٢

وامی که از اداره آموزش پرورش درخواست داده بودم، بالاخره به حسابم واریز شد تا به دست صاحب خانه بدهم

صاحبِ آن خانه کسی نبود جز دخترعمه‌ی پارسا

برخلاف درخواستم، در پرداخت پول پیش با من راه آمده بود

خانه کمتر از چیزی که مشاور املاکی گفته بود به اجاره‌ی من در آمد

کوچک بود اما پنجره‌های سرتاسریِ پذیرایی که رو به پارک باز می‌شد، خانه را گرم و پرنور می‌کرد

زنگ آیفون که به صدا در آمد، سمتش پاتند کردم

_آخجون نهار....گشنمه

از ذوق پارسا به خنده افتادم

دانیال بالاخره با چند ساندویچِ در دستش آمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم روفرشیِ کوچکی به روی فرشِ تازه شسته شده‌ام پهن کرد

آراد پشتِ سر پارسا چهار دست و پا جلو می‌آمد

+آرادِ تنبل...پاشو راه برو

مادرم بدن کوچکش را از روی سرامیک‌ها بلند کرد و بوسه‌ی محکمی به گونه‌اش کاشت

_آخیش...خستگیم در رفت...پارسا سفره رو بنداز پسرم

با گوشه‌ی شال خودم را باد زدم

پنکه، جوابگوی این حجم از گرما نبود

و ای کاش زودتر دانیال برای درست کردن کولر دست می‌جنباند

_دومین تولدشُ دیگه تو خونه‌ی خودتون جشن می‌گیریم

کمتر از دو ماه پیش آرادِ من یک ساله شد

و من هنوز برای جاری شدنِ صیغه‌ی طلاق به دفترخانه نرفته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط دو هفته‌ی دیگر از اعتبار حکم طلاق مانده بود
و نمی‌دانم چرا صبر کرده بودم....
شاید دست و پا زدنِ دلم باعث شده بود
ولی هرچه که بود هنوز به دفترخانه نرفته بودم
گوشه‌ی ساندویچ سوسیس را سمت دهان آراد بردم
تا با همان چهار دندان ریزش نانی بِکند
_من که هنوز راضی نیستم از اومدنت به اینجا
...پیش خودمون میموندی خب چی میشد؟ لبخند گرمی روی لب‌هایم نشاندم
+نزدیکم بهتون. هرچی بشه میام پیشت
_آرادُ صبح به صبح بیار پیشم

٦٥٣

دانیال با چشمان گرد شده نگاهمان کرد
_مگه قراره نیاره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان ابرو بالا انداخت

_چیزی نمیگه ولی من اینو بزرگش کردم. لابد تو مغز فندوقیش اومده که آرادو بذاره مهدکودک

زیرلب خندیدم و دستی به موهای فر خورده‌ی آراد کشیدم

_آره درناز؟ خری؟

+خب دوست ندارم مزاحم کسی باشم

_دختر خانواده هیچوقت مزاحم نیست

عشق بود که بین‌مان موج می‌زد

فنجان آب را سمت لب‌های آراد گرفتم که پارسا به شانه‌ام زد

_آبجی...گوشیت داره زنگ میخوره

گوش تیز کرده و صدای موبایلم را از اتاق شنیدم

روز تعطیل منتظر تماس کسی نبودم

از بین وسایل راهرو به سختی عبور کردم

موبایلم به روی تخت آراد می‌لرزید

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم به شماره و نام مخاطب افتاد

دو دل بودم برای جواب دادن، اما بالاخره جواب دادم

+سلام مریم جون خوبی؟

_سلام عزیزم. قربونت تو خوبی؟آراد خوبه؟

+سلامت باشی ممنونم

مکث کردم تا حرف اصلی‌اش را بزند

_خداروشکر...راستش جان...زنگ زدم بگم آرادو چند روز بیار پیش ما

اخم در هم کشیدم

+چرا؟

_از وقتی رفتی عزیز ندیدتش...خیلی بی‌تابی میکنه براش

+نمی‌تونم...یعنی سرم شلوغه. باشه برای یه وقت مناسب

دروغ چرا...اصلا مایل نبودم آراد را ببینند

نمی‌خواستم آراد هوایی شود

رمان بازار
romanbazar.ir

_هفته‌ی دیگه بیارش...از دوشنبه...منوچهر میخواد بیاد مرخصی...گفته وقتی میاد آراد اینجا باشه

٦٥٤

+قرار نیست دیگه آرادو ببینه...اگر چیزی گفت بگو که حضانتش با منه، من تشخیص میدم که بچه رو ببینه یا نه

_

جان! هیچوقت با خودت فکر کردی چرا من بعد از فوت یوسفِ خدا بیامرز نرفتم و اینجا موندم؟

دهان باز کردم تا بگویم چون منوچهر نذاشت...

گفت یا محرمیت با من و بچه‌ات یا خداحافظی با پری

_چون منوچهرِ از خدا بی‌خبر قیّم پری بود...قیّم میدونی یعنی چی؟ تا وقتی زنده‌اس اون تصمیم میگیره بچه پیش کی باشه...یه کار نکن اذیتت

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه...بچه رو چند روز بیار، بعدش که اون میره، اونوقت بیا ببرش

پلک روی هم فشردم

نفسم از شدت خشم بالا نمی‌آمد

_الو

! صدامُ داری؟

+بله

_به خاطر خودت

میگم

. بازم تصمیم با

خودته قربونت برم...خداحافظ

منتظر پاسخ از من نماند

حتی اگر منتظر می‌ماند، من پاسخی برایش نداشتم

موبایل را روی تخت انداخته و به مادرم پناه بردم

با چشمان گرد شده نگاهم می‌کرد

+مامان...منوچهر می‌خواد بیاد

شانه بالا انداخت

_خب بیاد. به ما چه؟

لب‌هایم لرزید اما دم عمیقی گرفتم تا بغض نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

+میخواد یکی دو روز آرادو ببره پیش خودش

نگاه عمیقی به آراد انداخت

_خب باباشه. یکی دو روز که طوری نمیشه، بعدش باز میارتش پیش خودت

دستانم به آنی یخ بست

+توی دادگاه...بهم گفت بیام بیرون جهنم به پا میکنم

_بی‌خود کرده. تا ده سال یکی دو هفته میخواد بیاد بیرون. اونوقت چجوری میخواد جهنم درست کنه؟

گازی به ساندویچش زد

_بعدشم... چند ماه گذشته...دیگه قاطی نیست

٦٥٥

کاش همان‌طور بود که مادرم می‌گفت

اصلا کاش حرف‌های مریم را نمی‌شنیدم، یا حرف‌های مادرم و آقا عزت

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی به بردن آراد شدم

دوشنبه بعد از تماسِ دوباره‌ی مریم و خبری که داد، شال و کلاه کردم

_منوچهر اومده...پس کی میرسی؟

مادرم برای همراهیِ من پیش‌قدم شد

سه نفری سمت خانه راه افتادیم

خانه...خانه....

خانه‌ی منوچهر نه من!

با ورود به شهرک در دم پشیمان شدم

+مامان برگردیم

_بچه نشو

آراد را محکم در آغوشم کشیدم

+مامان خواهش میکنم برگردیم خونه

میدان را به سمت خانه‌ی منوچهر دور زد

_با هم حرف زدیم...اون باباشه...به اندازه‌ی تو حق داره عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه نداره....اصلا آراد هوایی میشه

دیگر برای برگشت دیر شده بود

جلوی خانه‌ی عزیز ترمز کرد و سمتم چرخید

_هنوز انقدر بزرگ نشده که هوایی شه...فقط دو روزه! دختر من انقدر قوی هست که این دو روز رو دووم بیاره

هندوانه زیر بغلم می‌گذاشت، درست!

اما نمی‌خواستم او را از دختری که بزرگ کرده بود، ناامید کنم

منتظر نگاهم می‌کرد که کلاه نقاب‌دارِ کوچک آراد را به روی سرش گذاشتم

دو روز را بدون من می‌گذراند

به حتم سختش نمی‌شد

شیر کمکی مصرف می‌کرد، تا حدودی غذا می‌خورد

پس مشکلی نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم ساک وسایل آراد را از صندلی عقب برداشت و پیاده شد

جلوتر از ما سمت خانه‌ی عزیز رفت و زنگ را فشرد

+عشق مامان...زود میای پیشم...اذیت نکنیا

٦٥٦

آراد با کنجکاوی نگاهم می‌کرد که صدای مریم در آیفون پیچید

_کیه؟

مادرم کمی جلوتر رفت

_آرادو آوردیم. لطفا بیاید جلو در

قلبم به درد آمد

هر لحظه همه‌چیز سخت‌تر جلوه می‌کرد

حجمِ نوری که به رویمان بود کمتر شد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار ابرها جلوی تابش نور خورشید را گرفتند

_بیا بینم یه وجبی!

با شنیدن صدایش بدنم یخ بست در این گرمای طاقت‌فرسا

پلک روی هم فشردم که سنگینیِ بدن آراد در آغوشم کم شد

نگاه غمگینم را اول به مادرم دوختم و بعد مریم که تازه جلوی در آمده بود

آراد را با فشار بیشتری از آغوشم بیرون کشید

با کرختی به سمتش چرخیدم

او جلوی تابش نور را گرفته بود

با نگاهش به طواف بدن آراد رفته بود

نگاهش....

آخ از نگاهِ ترسناک و سردش!

سرما القا می‌کرد به منی که هرلحظه از نداشتن آراد سست‌تر می‌شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی گردنش زخم جدیدی نشسته بود
سر و صورتش مرتب شده بود
برخلاف روز دادگاه
آخ گفتم دادگاه
باز هم حرف‌هایی که با فریاد یا غرش زیر لب گفته بود زیر گوشم پیچید
آراد که نق زد، دستم را جلو بردم
+اینطوری نباید بغلش کنی
نگاه به صورتم نینداخت و آراد را عقب کشید
_خودم میدونم چطورکی بغلش بزنم
نق زدنش به لرزش لب و صدای گریه‌اش بدل شد
چشمان من نیز سوخت
+داری اذیتش میکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن چرخاند و نگاهم کرد

تیز و پر حرف

ابرو در هم کشید

احساس کردم علاقه‌ی شدیدی دارد که همین حالا گردنم را بشکند

_هرچی بیشتر واسی این وسط بیشتر اذیت میشه

کمی سر خم کرد و صدای کلفت و لحن تندش را به گوشم رساند

_از جلو چشام گم‌شو...هری!

پلکم لرزید

از بالای شانه به مادرم نگاه کردم

کنار ماشین ایستاده و منتظرم بود

آن‌قدر دور بود که مطمئن باشم صدای نحس او را نشنیده است

لب گزیده و فاصله گرفتم

تقریبا سمت ماشین دویدم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی شاگرد فرود آمدم اما هنوز صدای زجه‌ی آراد را می‌شنیدم

کنترل چشمانم را از دست دادم

آراد از گریه سرخ شده بود

کودکم در هیبتِ او مثل شاخه گلی در دست دیو بود

ناخن کف دستم فشردم

+مامان...برو صبر نکن

ماشین از جایش کنده شد

در تبِ نداشتن آراد می‌سوختم و دم نمی‌زدم

حداقل جلوی چشمان مادرم

آن شب را اجازه‌ی تنها ماندن به من نداد

اتاق پارسا باز هم خوابگاه من شد

یک دم نمی‌توانستم چشم روی هم بفشارم

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر آراد، خیسی لباسم که نشان از گرسنگی‌اش می‌داد، ماشین کوچکش که در اتاق پارسا جا گذاشته بودیم آزارم می‌داد

موبایل را از کنار سرم برداشتم و به مریم پیامکی فرستادم

"آراد خوبه؟ گرسنه‌اش نیست؟"

طولی نکشید که پاسخ این مادر چشم انتظار را داد

"خوبه عزیزم. همین الان خوابید"

٦٥٨

دستم روی صفحه لغزید

دوست داشتم بنویسم : بی‌تابی نکرد؟ اصلا چقدر گریه کرد؟

اما ننوشتم. نمی‌خواستم ضعیف جلوه کنم

و زیر زیرلب خدا را بابت حضور مریم شکر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

او نمی‌گذاشت پسرکم اذیت شود

کلاس درس آنقدر هم که گمان می‌کردم خوب نگذشت

خسته و کلافه بودم

دروغ چرا

من بیش از این نمی‌توانستم قوی باشم

با خودم عهد بستم به محض تمام شدن مدرسه، برای برگرداندن آراد بروم

اما زهی خیال باطل که مادرم لحظه‌ای مرا تنها بگذارد

جلوی مدرسه پشت فرمان منتظرم بود

دلم گواهی بد می‌داد

حتما اتفاقی برای آراد افتاده بود که مادرم سراغم آمده است

شیشه‌ی شاگرد را پایین کشید

_چرا ماتت برده؟ بیا دیگه

+چیزی شده مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_وا...نه هیچی! یکی از دوستام دعوتمون کرده، گفتم بیام دنبالت

+با این لباسا بیام مهمونی؟نه مامان شما برو بهت خوش بگذره

بهانه‌ی مانتو شلوار رسمی‌ام را می‌آوردم تا فرصت بخرم

تا بتوانم سراغ آراد بروم

_برات لباس آوردم. بیا بشین

آه کشیده و روی صندلی شاگرد نشستم

باید از قصدم به او می‌گفتم؟

نه...حتما جلودارم می‌شد

تا پایان مهمانی مثل مار زخمی گوشه‌ای چنبره زده بودم

منتظر فرصت رویارویی با کسی بودم که زخمی‌ام کرده...منوچهر فلاح!

عصرانه را خورده بودیم که مادرم رضایت به رفتن داد

رمان بازار
romanbazar.ir

دعا دعا می‌کردم ماشین دانیال، یا بهتر بگویم ماشین من که زیر پای او بود هنوز روبروی خانه‌ی مادرم پارک شده باشد

و چه خوب که دعایم مستجاب شد

به خانه که پا گذاشتیم بهانه‌گیری‌ام شروع شد

بهانه‌ی خانه‌ی بهم ریخته‌ام

بهانه‌ی این که باید خودم را مشغول کنم تا نبودنِ آراد برایم راحت‌تر بگذرد

مادرم حرفی نزد

و من خوب می‌دانستم سوئیچ پراید کجاست

۶۵۹

مقصدم مشخص بود

در عرض نیم‌ساعت جلوی منزل عزیز بودم

محله تاریک شده بود اما ارازل هنوز هم سر خیابان مشغول لات‌بازی بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ خانه را فشردم و عقب‌تر ایستادم

صدای پری در کوچه پیچید

_بله؟

+پری جان. بگو مامانت آرادو بیاره

_آراد؟ اِممم راستش...

گوشی آیفون سر جایش کوبیده شد

بار دیگر زنگ را فشردم

صدای لخ لخ دمپایی از حیاط به گوش رسید

باز شدن در همان و جا گرفتن هیبت منوچهر میان چهارچوب همان...

بدون سلام و هیچ حرف اضافه‌ای سر حرف اصلی رفتم

+اومدم آرادو ببرم

خنثی نگاهم می‌کرد یا بهتر بگویم

انگار با نگاهش مسخره‌ام می‌کرد

قدم به کوچه گذاشت و در حیاط را کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت خانه‌ی خودش به راه افتاد

+با تو بودم...برو آرادو بیار ببرمش خونه

_پیش ننه‌ی جدیدشه. تا دوباره بیام مرخصی هم همونجا میمونه

لحظه‌ای وسط کوچه خشکم زد

توان از پاهایم رفت

در خانه‌اش را باز کرد و پا به حیاط گذاشت

پشت سرش دویدم

+آرادو بده بهم

انگار صدای مرا نمی‌شنید

سمت ایوان می‌رفت و توجه نمی‌کرد

کبریت زیر قلبم کشیده بود

شعله‌هایش را با تمام وجود حس می‌کردم

سمتش دویدم و مُشت محکمی نثار کمرش کردم

+برو بیارش

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٦٠

یک مُشت تبدیل شد به دو دست مشت شده و کوبش‌های پشت سر هم!

+بیارش...بیارش

سمتم چرخید و مچ دستانم را اسیر کرد

تقلا می‌کردم

دوست داشتم در حد توانم او را بزنم

پاشنه‌ی کفشم را به ساق پایش کوبیدم

آخ آرامی که گفت مثل حرکت یک برگ در هوا بود

انگار اصلا نگفته بود

+ولم کن کثافت...برو بچه‌امُ بیار

سرش را پایین آورد تا جایی که صورتش در مقابل صورتم بود

_آرادُ میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله و ضعفم را دوست نداشتم

+آره...کجاست؟تورو خدا اذیتم نکن

بیشتر عذابم می‌داد تا اذیت!

ناله و التماسم را دوست داشت

بدنم را به سمت دیوار هدایت کرد،دستانم را رها کرد اما من را نه!

دستش را کنار صورتم به دیوار تکیه داد

_رفتی واس طلاق؟

+این چه ربطی به آراد داره؟ برو کنار

چانه‌ام را میان انگشتانش اسیر کرد که چشمانم را از حرص بستم

_رفتی یا نه؟

اشتباه کردم

نباید تنها می‌آمدم

باز هم احمق شده بودم!

_نیگام کن لامصب

رمان بازار
romanbazar.ir

غرش کرده بود، ترس از جانب من میخواست و اطاعت!

من هم تقدیمش کردم

دستم زیر ساطورش بود

عمیق در چشمانم نگاه کرد و پوزخندی زد

_نرفتی...

چانه‌ام را رها و گونه‌ام با انگشت شصتش نوازش شد

_به اون خدا که نرفتی محضر

پوزخندش به خنده‌ی کوتاهی بدل شد

_هنو محرم این تنی...این دل سگ‌مصب!

+بیا...بریم...دنبال...آ...

_اه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را محکم به روی دیوار سیمانی کوبید

_هی آراد آراد! ببند دهنتُ. گوش وا کن ببین چی میخوام زر بزنم؟

خیره‌ی چشمان تاریکش شدم که فاصله گرفت

دست پشت گردنش کشید

به درِ نیمه‌باز حیاط نگاهی انداخت

_میریم سراغش...ولی بعد اونی میشه که من میگم. شیرفَم شدی یا یه طور دیگه تو مخت فرو کنم؟

+با...شه! هرچی...هرچی تو بگی

سر به تایید تکان داد و دست در جیب شلوار خانگی‌اش فرو کرد

سوئیچ ماشینش را بیرون کشید

مطیعانه پشت سرش راهی شدم

سکوت بین‌مان حکم‌فرما بود

سکوتی که پر از حرف بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مسیر دستش را کنار شیشه تکیه داده و روی لب‌هایش می‌کشید

مسیری که عجیب برایم آشنا بود

خانه‌ی کمال!!!

ماشین کامل نایستاده بود که پیاده شدم

دست روی زنگ خانه فشردم

تا حدی که صدای فریاد الهام را شنیدم

_هوی چه خبرته؟ مرگ به جونتون که شب و نصفه شب حالیتون نیست

گرمای تن منوچهر را حس کرد

_زبون به دهنت بگیر زنیکه. وا کن این بی صاحابُ

در باز و نگاه متعجبش بین ما چرخید

_خوش اومدی منوچ

جوابی برای الهام نداشت اما مرا مخاطب قرار داد

_پیش النازه...برو ورش دار

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌زنان داخل دویده و آراد را در آغوش الناز دیدم

در حال ماشین بازی بودند

پسرکم را از آغوشش بیرون کشیدم

مقاومتی نشان نداد

حتی با شنیدن فریادم اعتراض نکرد

+وسیله‌هاشُ جمع کن. زود

نگاهی به پشت سرم انداخت که چرخیدم

منوچهر حرفم را تایید کرد

دیگر صبر نکرده و بیرون رفتم

٦٦٢

آراد را بین حصار دستانم فشرده و روی صندلی عقب فرود آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال ناباوری الناز دوشادوش منوچهر از خانه بیرون آمد

نه که برایم مهم باشد، اما حس خوبی هم نداشتم

بوی خطر به مشامم می‌رسید

الناز در عقب را باز کرد که غریدم

+حق نداری اینجا بشینی

منوچهر از آینه نگاهم کرد و دستی در هوا تکان داد

_الی...بیا جلو

پوزخند تلخی زدم

آن قدر تلخ که دهانم طعمش را چشید

آراد را کمی فاصله داده و خوب نگاهش کردم

ذوق کرده بود....

برای من، مادرش!

دوباره تن نحیفش را به آغوشم فرستادم

+دورت بگردم...دیگه نمی‌ذارم ازم دور بمونی

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره نباس ازت دور بمونه!

به او که درحال رانندگی بود ولی تمام حواسش به صندلی عقب، نگاه کردم

_زنی که مطیع شوهرش باشه...بچه هم پیش خودش میمونه

دنده را جابجا کرد و نگاهش از آینه خیره‌ام شد

_اصن بچه از دوریِ ننه‌اش اَ بس گریه زاری کرد، کبود شد

باز هم آزارم می‌داد

همین بلا را هم سر مریم آورده بود!

لعنت به تو منوچهر

جلوی خانه‌اش ترمز کرد و سمت الناز چرخید

_بچه رو وردار ببر خونه‌ی ننه‌ام. تا نگفتمم نمیاریش

چشمی که زیرلب گفته بود را به زور شنیدم

از ماشین پیاده شد و سمتم آمد

+چرا اون ببره؟ مگه نگفتی پیش من باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز و الناز تا کمر خم شد تا آراد را ببرد

_یکی دو ساعت دیگه میارتش...دو ساعت بیشتر از صدای زار زدنش راحت باشم

پسرم به آغوش الناز رفت

النازی که همزمان هم آراد و هم وسایلش را به آغوش گرفته بود

خوش رقصی می‌کرد تا منوچهر را به دست بیاورد؟

اصلا مگر مهم بود؟

٦٦٣

"اگه مهم نیست پس چرا هنوز مهر طلاق تو شناسنامه‌ات نخورده؟"

باز هم مغزم خودنمایی می‌کرد

کشیده شدن دستم، بدنم را از ماشین بیرون کشید

در حیاط را باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و من لحظه‌ی آخر نگاهِ غم‌زده‌ی الناز را دیدم

دستم را رها نمی‌کرد

سمت ایوان می‌رفت و فکری که در ذهنم می‌چرخید انگار درست بود

مرا می‌خواست

تمامِ من را...

و من در منجلابی که خودم درست کرده بودم، باید دست و پا می‌زدم

+اومدیم اینجا برای چی؟

_میریم تو...رو همون تختی که نبردیش...میخوام فقد تو بغلم بیگیرمت...موهاتُ انقدی بو بکشم که تو هلفتونی بوشُ یادم نره

لرزش دستم زیر مُشتش به استخوان‌هایم رسید

تمام استخوان‌هایم

+الان؟ندیدی...ندیدی آراد...بی‌قراری می‌کرد...منُ می‌خواست

_دو روز تحمل کردین. دو ساعتم روش

رمان بازار
romanbazar.ir

میان اتاق رهایم کرد و در را بست

چشم به کلید دوختم

و چقدر خوب که در را قفل نکرد

_شرمنده رو ماهت...فرش گرم و نرم ندارم زیرت بندازم...منم و این تخت و چن تا کاسه بشقاب و تلویزیون

+عیب نداره

دستش به روی تی‌شرتش رفت که پشت کردم

چشمم بشقاب ، قاشق چنگال و چاقویی را که روی تخت جاخوش کرده بودند،شکار کرد

از چاقوی میوه‌خوری کمی بزرگتر بود

بدنم را در آغوش کشید و لب‌هایش را به شالم کشید

_ببین کی برگشته سر خط...همونجایی که باس باشه

نفرت جای جای بدنم ریشه دواند

به یاد بدترین روز زندگی‌ام افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی او به روی تنم خیمه زده بود میان خانه‌ای قدیمی

باید او را پس می‌زدم؟

اگر ناراحت می‌شد و آراد را دور از دسترسم می‌برد چی؟

+وایسا...بذار...لباسامُ دربیارم

_خوبه

٦٦٤

فاصله که گرفت نفس گرفتم

نگاهم میخ چاقو بود

اما نمی‌دانستم چطور باید از آن تکه فلزِ تیز استفاده کنم

بدنم روی تخت پرت شد

به رویم نیم‌خیز شد و نیشخند زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_فِس فِس میکنی چرا؟

تی‌شرت را از بدنش بیرون کشیده بود

میخِ شانه و سینه‌ی تتو شده‌اش بودم

دستش به روی مانتویم نشست که برای بار هزارم زیر دستانش لرزیدم

_نمی‌دونی چقد تو فکرت بودم...همش جلو چشام بودی...چشای لاکردارت ولم نمی‌کرد

به قصد بوسیدن خم شد که دستم به روی تخت چرخید

چیزی که به دستم آمده بود را بالا آورده با تمام توان به گردنش فرود آوردم

آن لحظه جانش برایم مهم نبود

فقط باید فاصله می‌گرفت

من منوچهر را نمی‌خواستم...

صدای نعره‌اش بلند شد

چنگال مسخره به گردنش نشسته بود

چیزی که اصلا به دردم نمی‌خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت از دست نداده و این‌بار با چشم دنبال چاقو گشتم برداشتنش همان و فرو کردن به تن منوچهر همان

از او بعید بود...

نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد؟

چندین و چندبار به شانه‌اش فرو کردم که بالاخره سنگینی‌اش را از روی تنم برداشت

فرار را به قرار ترجیح دادم

صدای ناله‌هایش خبر خوبی بود

حداقل می‌دانستم نمرده است

تا رسیدن به درحیاط دوبار سکندری خوردم

هربار خیال می‌کردم منوچهر بدنم را به عقب کشیده که به زمین میوفتم

اما اینطور نبود...

منوچهر هنوز در خانه‌اش ناله می‌کرد

به در خانه عزیز کوبیدم و جیغ کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+الناز...بچه رو بیار...الناز

نه تنها الناز که همه بیرون آمدند

آراد را از آغوشش بیرون کشیده و فریاد زدم

+وسایلش کو؟ بیار

بار دیگر به حیاط خانه‌ی منوچهر نگاه کردم

خبری نبود...

٦٦٥

عقب‌گرد کرده و به ماشین رسیدم

پری با ساک آراد آمد که سوئیچ را چرخاندم

الناز با چشمان گریان به کوچه دوید

_سلیطه کُشتیش...بی‌شرف کجا فرار میکنی؟

نمرده بود...

الناز بازی در می‌آورد تا مرا نگه دارد

من بیش از این بازی نمی‌خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار تخت آراد نشسته و به صورتش خیره شدم
غرق خواب بود و من غرق آرامش...
از ترس می‌لرزیدم
اما به خانه‌ی مادرم هم پناه نبردم
منوچهر خانه‌اش را از بَر بود
به حتم سراغم می‌آمد
یا شاید حالا آنجا بود...
اینترنتم را روشن کرده و وارد واتساپِ دانیال شدم
"سلام. چه خبر؟"
طولی نکشید که پاسخم را داد
"هیچ. تو چه خبر؟ نمیای شام؟"
چند پیام پشت هم روی صفحه آمد
شماره ناشناس بود....
وارد صفحه چت شده و با دو عکس روبرو شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکه بود و هرچه فرستاده بود حس کنجکاوی‌ام را قلقلک داده بود

طولی نکشید عکس‌های دیگری هم روی صفحه آمدند

عکس اولی که باز شد تصویر چند زخم عمیق و وحشتناک بود

عکس‌های بعدی از فاصله‌ای بیشتر بود

تتوهای کنار زخم را می‌شناختم...خیلی خوب

همین چند ساعت پیش از فاصله‌ای نزدیک دیده بودم

فایل بعدی عکس نبود، فیلمی بود زیر دو دقیقه

می‌خواستم ندیده حذفش کنم اما نشد

_ناز شصتت نازخانم! خیال کردی بِت گفتم تاج سر خبریه؟

٦٦٦

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین را فاصله داده و سرش را کج کرده بود

_ گفتم تاج که بدونی شاه کیه...قدرت دست کیه. ولی حالیت نشد. خیالی نی، حالیت میکنم

چشم باریک کرد و من باندِ روی شانه و دور گردنش را دیدم

گفتم که نمرده....

_زدی و در رفتی؟ ینی نمی‌تونسم بگیرمت زیر همون تیزی؟ رگتُ نمی‌تونسم بِبُرم؟

ابرو بالا انداخت و پوزخند زد

_نچ...نخواسم خم به ابروت بیاد شازده فراری...

با دست آزادش به شانه‌ی زخمی اشاره کرد

_من از اینا زیاد خوردم دختر. خیالی نی. توام نترس، الکی بِم نمیگن منوچ سگه...جز اخلاقم، جونمم مث سگه

سرش را کج کرد و گوشه‌ی صورتش را خاراند

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودتُ تا صب برسون...اومدی که خیلیم عالی...یادم میره غلطی رو که کردی...ولی اگه نیای

سر به تاسف تکان داد

_وای اگر نیای

فیلم قطع شد و من دوباره و دوباره جان دادم!

موبایل کنار سرم می‌لرزید اما برای باز کردن پلک‌هایم توان نداشتم

شب را درست نخوابیده بودم

حس می‌کردم منوچهر از آدرس جدیدم باخبر است

تمام شب خواب دیده بودم که بالای سر ما آمده

مثل قدیم...

مثل زمان‌هایی که نمی‌دانستم چند شب یک بار وقتی خواب بودم، کنارم می‌آمد

موبایلم که دوباره لرزید، چشم باز کردم

نام "مریم" روی صفحه به نمایش در آمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم لعنت می‌فرستادم

چرا سیم‌کارت جدید نگرفته بودم تا از شر همه‌یشان راحت شوم؟

بعد از چند ثانیه تماس قطع شد و آن لحظه بود که پیام چند دقیقه قبل مریم را دیدم

"جواب نده. گوشیم دست منوچه"

منوچهر بیخیال من نمی‌شد

باید به مادرم خبر می‌دادم تا سریع‌تر فکری به حال خانه‌شان بکنند

باید جابجا می‌شدند

٦٦٧

بار دیگر شماره مریم به روی صفحه افتاد

گوشی را در دم خاموش و سمت آشپزخانه به راه افتادم

چهارشنبه بود و وقت رفتن به مدرسه

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد باید مدت طولانی در مهد می‌گذراند و به حتم که بسیار برایش سخت بود

برای من هم سخت بود،قلب و روحم را کنار آراد می‌گذاشتم

وسایلش را آماده جلوی در گذاشته و در آغوشش کشیدم

طولی نکشید هن‌هن کنان دو طبقه را پایین آمدم

دزدگیر پراید را زده و آراد را صندلی عقب خواباندم

چه خوب که هنوز بیدار نشده بود

و چه خوب‌تر که دانیال، پراید را دوباره به من واگذار کرده بود

۱۰ دقیقه بعد ماشین را داخل مدرسه هدایت کردم

مدرسه‌ی پسرانه‌ی مقطع دبستان و راهنمایی

آرادی که از بدخوابی به نق‌نق افتاده بود را سمت اتاق کوچکِ کنار حیاط بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدِ کوچکی که برای فرزندان زیر ۶ سال دبیران تعبیه کرده بودند

انگار قلبم را به دستان مربی مهد سپردم

نفسم به شماره افتاده بود

تمام مدت کلاس‌ها در تشویش من گذشت

بی‌تابی می‌کردم

و دلیلش کمی بعد عیان شد

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته بود که مادرم تماس گرفت

_الو

...این دیوونه اومده دم در

قلبم هری ریخت

_میگه آرادو بیار...میگم بابا پریروز آوردیمش

+دهن به دهنش نذار مامان. الان خودم میام

نفهمیدم چطور از بین بچه‌های خاضر در حیاط رد شدم

در مهد را باز کرده و آراد را دیدم که روی تنها تختِ اتاقک خوابیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_عه چرا اومدی؟ بی قراری کنه خبرت میکنم

رو به ساناز کرده و نالیدم

+مجبورم برم سمت خونه. خیالم راحت باشه مراقبشی؟

به حتم رنگم مثل گچ شده بود که نگران سمتم آمد

_آره بابا. تا بیای چهارچشمی بالا سرشم

٦٦٨

نگاه آخر را به پسرکم داده و سمت ماشین دویدم

مسیر بیست دقیقه‌ای تا خانه، فقط چند دقیقه‌ی کوتاه طول کشید

ماشین را سمت کوچه هدایت کردم که هیبتش جلوی چشمانم نقش بست

دست به کمر جلوی منزل مادرم ایستاده و به پنجره خیره شده بود

_چرا رفتین تو سوراخ موش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عربده‌ی منوچهر با چهره‌ی در هم‌اش، وحشتناک بود

دم عمیقم که شجاعت را کمی در من زنده کرد در برابر فریاد دومش دود شد و به هوا رفت

_عاقبت بچه دزدی می‌دونین چیه؟

اما قرار نبود کوتاه بیایم

منتظر این اتفاق بودم

ماشین را پشت سرش پارک کردم که سمتم چرخید

نگاه غضبناکش به رویم سنگینی می‌کرد

دستی را کشیده و پایین پریدم

+چه خبرته؟ اینجا رو با محل خودت اشتباه گرفتی

در را کوبیده و نگاه تحقیرآمیزم را از فرق سرش تا نوک پا گذراندم

+اینجا چاله میدون نیست و تو هم گنده‌ی محله‌اش نیستی

پوزخندی کج لب نشاند

یک دستش را به پهلو چسباند و کمی خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_کل تهرون رو انگشت من می‌چرخه...انگشت کوچیکه

تُن صدایش را پایین نیاورده بود که هیچ

فریادش بیشتر شده بود

+صداتُ بیار پایین. فکر نکن با این کارات من می‌ترسما..دیگه حنات واسه من رنگی نداره

دوباره پوزخندی زد و عمیق نگاهم کرد

حس کردم جای جای صورتم را غرق بوسه کرد

_واس ترس نی...اونم ترسوندن تو که قَد عدس واسم نمی‌ارزی دیگه

دلم ریخت

نه از روی علاقه...

از شدت حقارت خودم که منوچهرِ عوضی مرا بی‌ارزش جلوه می‌داد

_برو بچه رو بیار تا شیشه نیاوردم کف خیابون

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٦٩

دستی در هوا تکان دادم

+خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه

تی‌شرتش را کمی بالا داد

چیزی که پر کمرش نشانم می‌داد را دوست نداشتم باور کنم

غلاف قمه بود که به رخم می‌کشید

یک زن را با قمه می‌ترساند...

در کدام عالم سیر میکنی؟

قبل‌تر از این‌ها قصد کشتن تو با قمه را نداشت؟

_میری یا چی؟

+گم‌شو منوچهر...فقط گم‌شو

قمه و غلافش را با هم از زیر لباسش بیرون کشید

ترسیده قدمی به عقب برداشتم

+تا الان مراعاتتُ کردما...دیگه داری شورشُ در میاری. برو تا زنگ نزدم پلیس

رمان بازار
romanbazar.ir

غلافِ پر نقش و نگارِ قمه را به روی ران پایش کوبید

_مراعات نکن بینم چه غلطی میکنی؟

پوزخند زنان نگاه به دستانم انداخت

_تیزی واس میوه هم نداری که فرو کنی تو کتفم

در ساختمان باز و صدای مادرم در کوچه پیچید

+منوچهر...راهتُ بکش و برو

سمت مادرم چرخیدم

+شما برو داخل من حلش می‌کنم

غلاف این بار به روی بازویم کوبیده شد

آهسته و محض توجه خریدن

_بچه بیاد حل میشه

مادرم سمتش براق شد

+بچه که پیش خودته روانی. چی میگی تو؟

_هه...دختر آکله‌ات دیشب آرادو دزدید

گوشه‌ی تی‌شرتش را پایین کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینم ضرب دستش

+خوب کرد...دستش درد نکنه! اینو باید همون روزای اول انجام می‌داد اونوقت حالا نه اسمت توی شناسنامه‌اش بود نه یه بچه آلاخون والاخون می‌شد

٦٧٠

موبایلم را از روی صندلی چنگ زده و قفلش را باز کردم

صدای کوبیدن قمه بر روی کاپوت ماشین، جیغ مادرم را در پی داشت

۱۱۰ را تند شماره‌گیری کرده و موبایل را به گوشم رساندم

ضربه‌ی بعدی را به در کوبید

+مامان طوری نیست...مثل همیشه دیوونه شده....

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ی قمه که به سقف ماشین کوبیده شد، چشمان گرد شده‌ام را به صورت سرخ از خشم منوچهر دوختم

صدای اپراتور نیروی پلیس که در گوشم پیچید

جملات را پشت هم ردیف کردم

به وقت آدرس دادن، موبایل از دستم کشیده شد

_مامور پامور نمیخواد که خانم معلم...میخوای شرم کنده شه؟ بسما...! آرادو وردار بیار

+چیه؟میترسی مامور بیاد؟ شدی فراری؟

کمی بدنش را نزدیکم کشید که مشتی نثار سینه‌اش کردم

+پشت گوشِت رو دیدی آرادم دیدی. برو گمشو

نگاهم به سمت همسایه‌ها چرخید

+برو فراری...برو که الان همسایه‌ها مامور خبر میکنن

موبایل را در هوا تکان داد و رو کرد به مردمِ حاضر در صحنه

رمان بازار
romanbazar.ir

_وجود دارن بزنگن

موبایلم را کف خیابان پرت کرد که مادرم فریاد زد

+چه مرگته منوچهر؟ برو گورتُ گم کن

برای مادرم چشم باریک کرد و قمه را در دستش سبک سنگین!

_من تا صب از جلو این سگ‌دونی تکون نمی‌خورم

+سگ دونی خونه‌ی توئه منوچ سگه

دست روی سقف گذاشته و گوشه‌ی غلاف را روی گونه‌ام کشید

لرز به تنم نشست

مادرم چنگی به بازویش زد و جیغ کشید

+ولش کن کثافت

او انگار صدای مادرم را نشنیده باشد، کلفتی صدایش را نثار گوش‌هایم کرد

_منوچ سگه؟ تو سگ بودن منُ ندیدی بی‌پدر...

رمان بازار
romanbazar.ir

هرم نفسش‌هایش به روی صورتم می‌نشست و من بیشتر در خودم جمع می‌شدم

+ندیدم؟ پس تا الان رویِ خوشت نصیبم شده بود؟

٦٧١

_آره خوشگله...از حالا به بعد بترس از من! آخ اگه بدونی چه بلاهایی قراره سرت بیارم...همچین تو مخم نقشه‌اتُ کشیدم که توش میمونی

تخت سینه‌اش کوبیده و کمی تکانش دادم

صدای مادرم دوباره پیچید

+آشغال...برو کنار

نگاهی به سر تا پایم انداخت و عقب ایستاد

_تا هروَخ دلم بخواد اینجا وامیسم...اصن چرا واسَم؟ وختی آراد اینجا نی؟

بدنم از حرف تکانی خورد

انگار که برقی با ولتاژ بالا به من وصل شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مث سایه پُش سرت را میوفتم...آب بخوری می‌بینم، نفس بکشی می‌شنفم،فکری بشی می‌فمم...حالا این تو و این زندگیت

عقب ایستاد و پوزخند زد

مادرم جلو دوید

دستم را کشید تا زودتر از شر هیکل تنومند منوچهر خلاص شوم

اما خم شدم برای برداشتن موبایلِ آش و لاشم

نوک انگشتم موبایل را لمس کرد که کتونیِ بزرک و مشکی‌اش را به رویش فشرد

_قراره منوچ سگ بشه

پا از روی موبایل برداشت ولی آب دهانش را چند قدم جلوتر روی زمین انداخت

قدم تند کردم تا همراه مادرم زودتر به خانه پناه ببرم

+چه خبره اینجا؟

با صدای دانیال سمت کوچه چرخیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

غضبناک به منوچهر و بعد ماشینم نگاهی انداخت

+افسار پاره کردی مرتیکه؟

_افسارو اون آبجیِ وزّه‌ات پاره کرده

جلو دویده و مچ دستش را اسیر کردم

+ولش کن. دهن به دهنش نذار...بیا بریم. بیا کارت دارم

دانیال دهان باز کرد تا دعوا راه بی‌اندازد

اما مادرم او را سمت ساختمان هل داد

قبل از کوبیدن در، دیدم که منوچهر کنار درخت تنومندِ کوچه سُر خورد

اما قلدر بودن خودش را حفظ کرد

نگاه بُرنده‌اش را دوست نداشتم

غرغرهای دانیال را نشنیده گرفته و موبایلم با هزار دعا و التماس روشن شد

با مجید تماس گرفتم

بوق اول به دوم نرسیده تماس وصل شد

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٧٢

+الو مجید...گوش بده...منوچهر نمی‌خواد برگرده زندان؟یه لنگه پا جلو خونه‌ی مادر منه

_نفس بکش...نخیر بخاطر ضرب دست جنابعالی تا فردا مرخصی داره...پس‌فردا صبح باس بره

+بیا از اینجا ببرش

مادرم به آسانسور اشاره کرد

اما دست دانیال را گرفته و نگذاشتم داخل برود

_ تو منوچُ نمی‌شناسی؟ بچه‌اس که بیام گوششُ بپیچونم ببرمش خونه؟

+آبرومُ برد تو محل...داد و بیداد...کاپوت و سقف ماشینُ غُر کرد

نفس‌های سنگین دانیال زیر گوشم نشان از غیرتِ به جوش افتاده‌اش بود

_پا رو دُمِش گذاشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

+بچه‌امُ برداشتم آوردم...این حق منه

مجید آه پر سوزی کشید که حرفم را ادامه دادم

+بیا...زنگ بزن...اصلا هرجور خودت میدونی...راضیش کن بره

_تو بگو چی بگم بهش؟

+نمی‌دونم...مجید بچه‌ی من جاییه، از دست این غولِ بی شاخ و دم نمی‌تونم برم دنبالش

دانیال دستم را کشید که نگاهش کردم

به سینه‌اش کوبید و لب زد

_من میرم

مچ‌اش را محکم گرفتم تا تکان از تکان نخورد

دانیال همیشه سرخود بود

_وای بر من

+ببین...ولش کن. کمکتُ نخواستم خودم یه کاریش میکنم

تماس را به سرعت قطع کردم و خیره‌ی دانیال شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+آرادپ گذاشتم مهدِ داخل مدرسه‌مون...تو برو دنبالش..رسیدی زنگ بزن با مربیش حرف بزنم

_حله...سوئیچتُ بده

+با ماشین مامان برو. من خودم با ماشین باید برم جایی

مامان از روی پله‌ها بلند شد و غمگین نگاهم کرد

_کجا؟

+یه جا کار دارم...بعدشم دانیال فقط بره بیرون منوچهر میوفته دنبالش

مادرم سر به تایید تکان داد

_باشه. دانیال صبر کن سوئیچ بیارم

٦٧٣

+من زودتر میرم. وایسا ده دقیقه دیگه برو

منتظر پاسخش نمانده و سمت در قدم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر جای قبلی‌اش نبود

و چقدر احمق بود که خیال می‌کرد با پنهان شدن در کوچه، من فکر می‌کنم او از موضعش پایین آمده و رفته است

پشت فرمان جا گرفتم

باید کجا می‌رفتم؟

چقدر دور که منوچهر به دنبالم کشیده شود؟

نمی‌دانستم....

فقط ماشین را روشن و سمت میدان اصلی هدایت کردم

صدای موتور از پشت سرم به گوش رسید

فرمان را به سمت چپ کشیدم

موتور پالس قرمز رنگی از کنارم با سرعت عبور کرد

چرا فکر می‌کردم منوچهر است؟

اصلا حالا که نگاه می‌کردم، آثاری از او هویدا نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

نه سایه‌ای...

نه صدای موتوری...

نه نحسیِ وجودش زمین را به لرزه انداخته بود...

هیچ و هیچ!

انگار از اول هم وجود نداشت

چند متر جلوتر، آشوبی در دلم به پا شد

و همان دلیل برگشت به سمت خانه شد

سر کوچه رسیده بودم که ماشین مادرم از پارکینگ بیرون آمد

از انتهای کوچه به سمت میدان رفت

خبری از منوچهر نبود و انگار جداً پشیمان شده بود

دقیقا همان لحظه که خواستم نفس راحتی بکشم موتور سنگینی عرض کوچه را به سرعت طی کرد

خودش بود!

خودِ منوچهر عوضی...

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را از جیب مانتو بیرون کشیدم اما هرچه تماس گرفتم دانیال پاسخ نداد

ناچار بودم برای رفتن

پدال گاز را تا جایی که ترس را بر من چیره نمی‌کرد فشردم

ماشین را نمی‌دیدم اما منوچهر چند متر جلوتر در برابرم جولان می‌داد

چشم باریک کرده و دنده ۳ را جا زدم

فقط من و خدا آن لحظه می‌دانستیم چقدر افکارم مرا وحشتناک کرده بودند

٦٧٤

شاید اگر تماسِ دانیال نبود، ماشین را به موتور آن جسم منحوس می‌کوبیدم

و شرِ او را از سر زمین و آدم‌هایش کم می‌کردم

+دانیال...نرو مدرسه

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟ چی شده؟

+منوچهر دنبالته...نرو...برو یه طرف دیگه خودم میرم سراغ آراد

_خیلی خب. حله

خیره‌ی موتورش شده و چند ثانیه بعد به سمت چپ متمایل شد

خیابان را پشت سر دانیال برگشت

بیشتر از آن صبر نکرده و برای آغوش کشیدن آراد سرعتم را بیشتر کردم

طفل معصومم آغوش مرا طلب می‌کرد

به حتم بیشتر از من تشنه بود

ساناز کمر پسرکم را آهسته نوازش کرد

_

جون طوری شده؟ آروم و قرار نداری

به صورت نگرانش چشم دوختم

حالا وقتِ باز کردن سفره‌ی دلم نبود....

+نه یه مشکلی پیش اومده بود که حل شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداروشکر

ساک آراد را از روی زمین چنگ زده و زیر لب خداحافظی کردم

خیابان خلوت را اصلا دوست نداشتم

خیابانی که فقط ماشین من و موتور هوندای چند قدم پایین‌تر را در خود جای داده بود

آراد را به روی پاهایم گذاشته و استارت را زدم

کار خطرناکی بود می‌دانم اما این‌طور آرام می‌گرفتم

بار دیگر شماره‌ی دانیال را گرفتم

می‌خواستم از دور بودنِ منوچهر مطمئن شوم و چه خوب که دانیال خیالم را راحت کرد

به خانه‌ی پر آرامش خودم می‌رفتم

پناهگاه امنِ من و آراد....

با احتیاط پشت چراغ قرمز، پال ترمز را فشرده و موهای پرپشت پسرم را بوسیدم

نگاهم به آینه کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

موتور هوندا چند متر عقب‌تر بود اما هنوز در قاب آینه جا گرفته بود

چشم باریک کردم برای بهتر دیدن

٦٧٥

همان موتورِ جلوی مدرسه بود؟

شاید هم من زیاد حساس شده بودم

از چهار راه عبور کرده و سمت اولین کوچه‌ی سمت راست ماشین را هدایت کردم

نگاهم باز به دنبال موتور گشت

رخت چرک بود که در دلم به آب انداختند برای شست‌شو

انگشتان آراد دور فرمان ماشین پیچید

باز پشت چراغ قرمز در آمدم

با خودم نقشه‌ی گشتن در کوچه‌های محله و قرار گرفتن پشت چراغ قرمز سوم را چیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر باز هم به دنبالم می‌آمد....

چند دقیقه بعد کنار ماشین‌های دیگر ترمز کرده و به ثانیه شمار چراغ نگاه کردم

حتم داشتم از دار و دسته‌ی منوچهر است

حالا که بالاجبار کمی نزدیک به من ایستاده بود چهره‌اش را خوب می‌دیدم

_خانم...جای بچه روی پای راننده‌اس؟

به دنبال صدا سر کج کردم

مامور راهنمایی رانندگی در ماشین کناری، توبیخ‌گرانه نگاهم می‌کرد

آب دهانم را فرو داده و بار دیگر به آینه نگاه کردم

+حق با شماست...ولی از ترس بود...جناب سروان، اون آقا که رو موتور پُشتیِ...خیلی وقته دنبال منه

مامور پلیس کمی به سمت بیرون خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

فرد موردنظرم را نگاهی انداخت و با تعلل از ماشینِ پیاده شد

از آینه قدم‌های محکمِ مامور را دنبال کردم

رنگ زردِ صورت موتورسوار پوزخند به صورتم نشاند

+تیرت به سنگ خورد منوچهر! دیگه همه‌چی تمومه

ظهر دلنشینی بود

کل خانه غرق در نور بود و شادی!

شادیِ برگشت منوچهر به زندان

شادیِ تمام شدن دردسرهایش

شادیِ تمام شدن محرمیت او بر روح و جسمم

و مُهر طلاقی که به شناسنامه‌ام خورده بود

با مریم تماس گرفته و مطمئن شده بودم که به زندان برگشته است

مریم از حال نزار منوچهر گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٧٦

_مثل مرغ پر کَنده شده بود...نمی‌دونه چه مرگشه...فقط صبح اول وقت دور خودش می‌چرخید و فحش می‌کشید به جونش! تو سر خودش می‌زد و بعدشم ناله می‌کرد...دوباره همه چی از اول

+زنگ نزدم اینارو بهم بگی. فقط می‌خواستم بدونم رفته یا نه

_فکر نکن می‌خوام تورو دو دل کنم عزیزم...این یعنی دفعه دیگه که برگرده ده برابر از چیزی که این دفعه دیدی بدتر میشه. مراقب باش

مرا ترسانده بود؟

ابداً...

بار دیگر که می‌آمد به کجا می‌رفت؟

خانه‌ای که دیگر خانواده‌ام در آن حضور نداشتند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بله...

قرار به جابجاییِ آن‌ها نیز بود!

قرار به آرامش بود

این بار آرامشی طولانی مدت!!!

آرامشی برای همیشه

سیم‌کارت را داخل کشو جا داده و سیم‌کارت جدیدم را وارد گوشی کردم

زندگی‌ام را از وجود آن خانواده و محله پاک می‌کردم

_ما....ما...

صدای دلنشین آراد بود!

همراه با گرفتن پای من و بلند شدنش بار دیگر صدا زد

_ماما

بدنش را تند در آغوش کشیده و غرق بوسه‌اش کردم

+جونِ مامان...عشق مامان!

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌اش را به گونه‌ام چسباندم

+از امروز همه چیزو از اول شروع می‌کنیم

در آن لحظه نمی‌دانستم شروعی که ازش حرف می‌زنم، با اتفاقی دلنشین همراه است

شروع شیرین!

آری

این اسم برازنده‌ی او و شروعِ من بود

زنگ تفریح دوم یا بهتر بگویم، زنگ پایان مدرسه به صدا در آمد

جلسه‌ی دبیران با مسئولان آموزش پرورش باعث تعطیلیِ زودهنگام شده بود

البته که از قبل اطلاع داده شده بود

هم به ما، هم دانش‌آموزان

لیوان چای مقابلم قرار گرفت که صفحه‌ی موبایلم را قفل کردم

از مادرم جویای حال آراد شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

واکسن ۱۸ ماهگی سنگین‌ترین واکسنی بود که آراد باید تحمل می‌کرد

چند تقه به در باعث چرخش سرم شد

دو مرد در آستانه‌ی در ایستاده بودند

٦٧٧

بوی واکس تازه‌ای که به روی کفش‌هایشان نشسته بود، در مشامم پیچید

خط اتوی شلوارشان که هندوانه را قاچ می‌کرد حسابی به چشم می‌آمد

سر بالاتر بردم

اما نور شدید که از پنجره‌ی راهرو به روی صورتم افتاده بود، مانع از دیدن چهره‌شان شد

به تبع از بقیه‌ی دبیرانِ خانم و آقا، از پشت میز جلسات بلند شدم

دستی به مانتو کشیدم که از مقابلم رد شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خوش‌آمدگویی آقای موحد باعث شد دوباره به سمت دو مرد بچرخم

از سر کنجکاوی بود یا چیز دیگر نمی‌دانم

آقای میانسالی بود به همراه مردی جوان‌تر

برخلاف تصورم، مرد جوان صدر میز نشست و همه‌ی ما را دعوت به نشستن کرد

روی صندلی برگشته و دستی به مانتویم کشیدم

آقای موحد تک سرفه‌ای کرد

_جناب آقای مشتاق...رئیس اداره‌ی منطقه

اشاره‌اش به مرد جوان بود

پس رئیس رئیس که می‌گفتند همین آقا بود

آوازه‌اش گوش فلک را پر کرده بود

پسر مشتاق بزرگ...

می‌گفتند پدرش تاجر به نامی‌ست

اما او از پدرش فقط یک نام خانوادگی برداشته و پشت میز نشینی را انتخاب کرده است

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایشون آقای صالحی، دبیر تربیت بدنیِ ما هستند

موحد در حال معرفی تک تک ما بود

به نفر کناری من رسید و بعد انگشتش سمت من نشانه رفت

_خانم رحیمی، دبیر اجتماعی و تاریخ جغرافیا

کمی خودم را جلو کشیده و با مشتاق چشم در چشم شدم

به تکان دادن سر بسنده کردم

لبخندی به رویم زد

ارتباط چشمی را قطع و دوباره به پشتی صندلی تکیه زدم

جلسه‌ی مسخره و بی سروته هر لحظه کسل کننده‌تر پیش می‌رفت

و من کلافه‌تر از آن بودم که بتوانم یک ساعت دیگر هم روی آن صندلی مثل چوبِ خشک بنشینم

رمان بازار
romanbazar.ir

۶۷۸

خیره‌ی آقای موحد شدم تا مثل چند دقیقه‌ی پیش نگاهم کند

تا دوباره اشاره کنم باید بروم

اما نیم نگاهی هم خرج من نکرد

با انگشتانم روی میز ضرب گرفته بودم

عصبی شده بودم!

نگاه به ساعت انداخته و با حرکت سریع از روی صندلی بلند شدم

تمام نگاه‌ها سمت من چرخید

موحد و بعد مشتاق را نگاه کردم

+خیلی عذر میخوام...بیشتر از این نمی‌تونم توی جلسه باشم. روز خوش

صدای پاشنه‌های کفشم در سکوت سنگین‌شان پیچید

تا به در اتاق برسم، آقای معاون تعریف و تمجید از برنامه‌های مدرسه را از سر گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خریدهای عید را همیشه دوست داشتم

نه تنها در کودکی

حتی حالا هم با یک کودک علاقه‌ام را دنبال می‌کردم

آراد برخلاف حضورش در خانه با آن حجم از شیطنت، در کالسکه آرام می‌نشست

و به نظرم این موهبت نصیب هرکسی نمی‌شد

جلیقه شلوار ذغالی رنگی که برای آراد انتخاب کرده بودم را از دست فروشنده گرفتم و کارت را تقدیمش کردم

سبدِ زیر کالسکه از حجم پلاستیک‌ها پر شده بود

همینطور دسته‌های کالسکه

بالاخره برای پایان خرید رضایت دادم

ماشینم خیلی دور نبود

اما وقتی از خستگی نای ایستادن نداری، ده قدم به اندازه‌ی ده سال طول می‌کشد

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد را به روی صندلی مخصوصش نشانده و کمربندش را بستم

نق زد و آغوش باز کرد

+بشین پسرم...بشین برات شیر درست کنم

هول‌زده هرچه پلاستیک بود و نبود را به روی صندلی عقب چیدم

در نهایت کالسکه ماند که جای همیشگی‌اش صندوق عقب بود

شیشه شیر آراد را از آب جوشیده و شیر خشک پر کردم و تکان دادم

باز هم نق می‌زد

+بفرما آقا. نوش جون

از بازار فاصله گرفته بودم که صدای تق تق از کنار ماشین توجه‌ام را جلب کرد

کنار خیابان ترمز کرده و پیاده شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

۶۷۹

لاستیکِ سمت شاگرد پنچر شده بود

و چی از این بدتر؟

ماشین را دور زده و موبایلم را از کنار دستی برداشتم

آراد شیشه‌ی خالی‌اش را سمتم گرفت و پستانک را دهانش گذاشت

چشمانش غرق خواب بود و چه اتفاقی می‌افتاد اگر چند دقیقه صبر کنم

باید می‌خوابید

فلاشر ماشین را زدم

دست به روی چشمانش گذاشتم و کمی بعد دستش شل شد

گفتم که غرق خواب بود

نگاهی به اطرافم انداختم

باید کسی را برای کمک پیدا می‌کردم

من آدمِ لاستیک عوض کردن نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم بالاتر، وانتِ میوه فروشی کنار خیابان جاخوش کرده بود

یعنی می‌توانستم امیدوار باشم که به کمک بیاید؟

سوئیچ را در دست گرفته و پیاده شدم

از قفل شدن در ماشین که مطمئن شدم سمت وانت قدم برداشتم

زیر لب صلوات می‌فرستادم تا آراد از خواب بیدار نشود

تا مبادا از نبودِ من و تنهایی بترسد....

کنار وانت ایستادم و نگاهی به ماشینم انداختم

مرد جوانی در حال پر کردن پلاستیک از سیب بود

+آقا ببخشید....

_وایسا خانم. تک تک پر میکنم میدم

+نه میوه نمی‌خوام. لاستیک پنچر شده...

به ماشین اشاره کردم که رد دستم را گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

+اگه بتونید یه کمکی بهم برسونید، خیلی ممنون‌تون میشم

_رو چشمم! کار مشتری رو راه بندازم میام

زیر لب تشکر کرده و به حجم زنان و مردانی نگاه کردم که اطراف وانت را گرفته بودند

اصلا هیچ‌کدام تعارف نکردند برای کمک رساندن

به جز یک نفر...

پسرکی کم سن، با ابروهای تیغ‌زده و موهایی غرقِ تافت

انگار ساعت‌ها برای آن چند تار مو وقت گذاشته بود

_من هستما...من حس هم‌نوع دوستی دارم! یه خانمُ ببینم که تو مخصمه گیر افتاده همچین دلم کباب میشه. باید برم کمکش

رمان بازار
romanbazar.ir

به چند قدمی ماشین رسیده و غریدم

+از یه مرد کمک خواستم!

همان جمله‌ی ساده و کوتاهم، حرص را در صورتش عیان کرد

_قرصاتُ چپکی خوردی؟ پس زن وایساده جلوت؟

پاسخی ندادم

اصلا اینطور بهتر بود...

پشت فرمان جا گرفته و در را کوبیدم که فاصله گرفت

کاش زودتر می‌آمد مردی که از او حرف زده بودم

یا اصلا هرکس دیگری....

خیره‌ی وانت و مشتری‌های رنگ و وارنگش بودم که ۲۰۶ نقره‌ای رنگی کنارم ترمز کردم

به سمتش چرخیدم که صدایش را بالا برد

_مشکلی پیش اومده خانم؟

+پنچر شده...سمت شاگرد

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمان را چرخاند و جلوی ماشینم پیچید

مرد جوانی با کنجکاوی نگاهی به من و بعد به ماشین انداخت

پیراهن سفیدش با آن شلوار کتان مشکی رنگ او را در عین سادگی، آراسته نشان می‌داد

در ماشینش را کوبید و سمتم آمد

ماشین را دور زد و دستی به لاستیک کشید

با کمر صاف کردنش، نگاهش به روی آراد نشست

حس نا امنی سراسر وجودم را فرا گرفت

چقدر احمق بودم؟

ممکن بود از آدم‌های منوچهر باشه...

_صندوقُ بزن. زاپاس اینا که داری؟

کمی تُن صدایم را بالا بردم تا از دَرز کوچک شیشه به گوشش برسد

+قراره یه نفر بیاد کمک

کمی سمتم خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_مهم اینه یکی بیاد کمک...حالا چه فرقی میکنه اون یه نفر کی باشه؟

چیزی در نگاه عسلی‌اش موج می‌زد

حس کمک...اعتماد...

او نمی‌توانست از دار و دسته‌ی منوچهر باشد

چهره‌ی مردانه و صد البته مهربانش، همین را نشان می‌داد

٦٨١

شاسیِ صندوق را بالا کشیده و در را باز کردم

او جلوتر از من سمت صندوق رفت

با باز شدن در صندوق، کالسکه را سمت خودم کشیده و پایین آوردم

زاپاس را بیرون کشید و سمت صندلی شاگرد برد

پشت سرش روانه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+واقعا نیاز نبود شما به زحمت بیوفتید

لب‌هایش به آرامی کِش آمد

چقدر با این لبخند به نظرم آشنا می‌آمد

_زحمتی نیست...

مشغول جا زدن جک شد و من دوباره نگاهی به آراد انداختم

_پسره یا دختر؟

مشکوک نگاهش کردم

دوباره حس‌های بد در وجودم چرخ زدند

+پسره

_خدا حفظش کنه

ماهرانه لاستیک را بیرون کشید و دیگری را جا زد

علاوه بر دستانش، پیراهنش نیز ردِ سیاهی گرفته بود

به یاد فیلم‌های عاشقانه‌ی ایرانی افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

مردهای داستان معمولا با همچین روش‌هایی سعی داشتند به زن مورد علاقه‌یشان نزدیک شوند

پوزخندی بابت افکارم به روی صورتم نشست

پیچ‌های لاستیک بسته شد و جک بیرون آمد

+دستتون درد نکنه...کاش می‌شد با پرداخت یه هزینه‌ی ناچیز، بابت وقتی که گذاشتید تشکر کنم

نگاهی به پیراهنش انداخت

_تا حالا ندیده بودم یه نفر به رئیسش پول بده

چشم باریک کردم

نیاز به آنالیز حرفش داشتم

_مشتاق هستم سرکار خانم رحیمی

٦٨٢

در صورتش دقیق شدم

خودش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن لبخند ملیحش!

و چرا من آن‌قدر کم‌حواس شده بودم که این مرد را فراموش کنم؟

البته دیدار چند دقیقه‌ایِ جلسه‌ی دو ماه پیش هم باعث نمی‌شد چهره‌اش را در ذهنم حک کنم

+ببخشید...من به جا نیاوردم

_میدونم. اگه آورده بودین که قطعا نمی‌ذاشتین من کمک‌تون کنم

گونه‌هایم از شرم گل انداخت

+شرمنده‌ام نکنید آقای مشتاق

دوباره نگاهی به لباسش انداختم

تا قبل از این سیاهی‌اش مهم نبود...

ولی حالا که آشنا از آب در آمده بود، سیاهیِ نشسته بر آن سفیدی تو ذوق می‌زد

+بابت لباس‌تون متاسفم

این بار که لبخند زد، چال گونه‌اش به نمایش در آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_پیش میاد

وسایلش را از روی آسفالت خیس برداشت و سمت ماشینش رفت

باید برای بار صَدم هم تشکر می‌کردم؟

تکانی به لب‌هایم دادم

اما نه...

در همین حد کافی بود!

دوباره به سمتم چرخید و این بار لاستیک را بلند کرد

در ماشین را باز کردم که صندوق کوبیده شد

+با اجازه آقای مشتاق

سوئیچ را چرخاندم و از کنارش عبور کردم

حتی نیم‌نگاهی از آینه هم نثارش نکردم

آراد را در آغوشم جابجا کردم

به نفس نفس افتاده بودم و چاره چه بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بده به من جوجه تپلی رو
با کمال میل آراد را به سمت دایی‌اش گرفته و غریدم
+بگو ماشاءا...
قدم‌های تندی برداشت و فریاد زد
_پارسا فرار کن. الانِ که آراد بگیرتت

٦٨٣

کنار ساحلِ چشم‌نواز دریا هر سه دنبال هم می‌دویدند
من، مادرم و آقاعزت هم ، هم‌پای یکدیگر قدم برمی‌داشتیم
دستانم به گز گز افتاده بود
کالسکه را همان روز میان خیابان جا گذاشته بودم
جسم به آن بزرگی را ندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگر لحظه‌ی آخر نگاهی به مشتاق می‌انداختم، کالسکه را می‌دیدم

همان روز هم بعد از روبرو شدن با جای خالی کالسکه، دوباره به آن خیابان برگشته بودم

اما نبود که نبود

البته که حدس می‌زدم آقای مشتاق با خودش برده باشد

و ای کاش قبل از مسافرت یک طوری به دستم می‌رساند

دستی پشت گردنم کشیدم

+چند روزه دارم فکر میکنم، این دو سه ماه که گذشت، انتقالی بگیرم

_به کجا؟

+یه شهر دیگه...حالا هرجا

آقا عزت کمی خودش را جلو کشید

متعجب نگاهم کرد

_شهر دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره. منوچهر پیدام میکنه. مگه میشه تو تهران قایم شد؟ اونم تهرانی که به قول خودش رو انگشت کوچیکه‌اش می‌چرخه.اگه پیدامون کنه....

مادرم دستی در هوا تکان داد

_هیچ غلطی نمیتونه بکنه

+آدرس مدرسه رو داره. یعنی اون یارو بهش گفته دیگه! بالاخره سر و کله‌اش پیدا میشه

_مدرسه‌اتُ عوض کن

+باید برم یه شهر دیگه

_تهران به این درندشتی...به همه‌ی خونه‌هاش که نمی‌تونه سر بزنه! بعدشم..باید بیخ گوش خودم باشی

لب به اعتراض باز کردم که آقا عزت دست دور گردنم انداخت

_بیخ گوشمون باید باشی. ما مراقبتیم

چقدر حضورش دلگرم کننده بود

چقدر او خوب بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دور کمرش پیچاندم
من به پدری مثل او محتاج بودم
و ای کاش پدر خودم کمی مرد بود....

٦٨٤

پارسا و آراد کنار یک‌دیگر مشغول شن بازی شده بودند
زندگی جریان داشت!

_خانم رحیمی...تشریف بیارید اتاقم، تلفن با شما کار داره
فنجان چای را به روی میز گذاشته و به دنبال آقای معاون راه افتادم
اولین روز مدرسه بعد از تعطیلات بهاری!
به گوشه‌ی اتاقش اشاره کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نپرسیدم چه کسی پشت خط هست
آن لحظه ذهنم تهی شده بود
تلفن را برداشته و "الو" را زمزمه کردم
_خانم رحیمی؟
صدای مرد را اصلا به خاطر نمی‌آوردم
+بله. شما؟
_چند لحظه گوشی....بفرمایید خودشون پشت خط هستن
نگاهی به معاون مدرسه انداختم
با فاصله از من، پشت کمدهای فلزی به دنبال پرونده‌ای می‌گشت
انگار بیشتر محض فضولی ایستاده بود
_سلام خانم رحیمی
+سلام بفرمایید
_مجددا بنده رو به جا نیاوردید؟
مجدداً؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای مشتاق بود؟

+واقعا عذر میخوام

_نه موردی نداره....امانتی پیش من دارید

+بله! کالسکه رو می‌فرمایید

_درسته. با آژانس می‌فرستم جلوی مدرسه

ابرویی بالا انداختم

هرکس دیگری بود، خودش وسیله را به دستم می‌رساند نه با آژانس

کمی بی‌ادبی نبود؟

البته که او رئیس اداره بود و انتظاری نمی‌رفت!

_شنیدید سرکار خانم؟

+بله. لطف می‌کنید ممنونم

_خواهش میکنم. خدانگهدار

"خداخافظی" زیر لبم نصفه نیمه به گوشش رسیده بود که تماس را قطع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٨٥

_مشکلی پیش اومده؟

متعجب به آقای رسولی نگاه دوختم

+نه چه مشکلی؟

شانه بالا انداخت

_تا حالا مستقیم با دبیرا ارتباط نگرفته بودن

+چه ارتباطی؟ یه مسئله‌ی کوچیک بود

یک قدم مانده به در برسم، از بالای شانه نگاهش کردم

+چیزی نیست که بخوام پنهون کنم. ولی قرارم نیست به هرکسی جواب بدم...هرچند تا یه ساعت دیگه متوجه میشید مسئله چیه

صورت سرخش، پوزخند به روی صورتم نشاند

مردک فضول!

قدم به راهرو گذاشتم که زنگ تفریح به اتمام رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

راه‌پله ها پر از پسرهای شیطون مدرسه شد!

کیفم را از اتاق دبیران برداشتم و دیرتر از بقیه، سمت کلاس به راه افتادم

مطالعات اجتماعی، درس کسل کننده‌ای برای بچه‌ها بود...

به همان اندازه تاریخ برایشان جالب بود و ذهنشان را پر از سوال می‌کرد

هرچند که با سوال اول، سوال‌های دیگر به بیراهه می‌رفت

درس جدید تاریخ، با روخوانی یکی از پسرها جلو می‌رفت

نگاه بازیگوشم سمت پنجره‌ی کناری‌ام رفت

بابای مدرسه جلوی حیاط مدرسه ایستاده و کالسکه را به داخل هدایت می‌کرد

روزها از پی هم می‌گذشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه جلو می‌رفتیم به تاریخ امتحان پایان ترم نزدیک‌تر می‌شدیم

زمان بندیِ امتحان‌ها قبل از دانش‌آموزان به دبیرها منتقل شد

از اداره رسیده بود

پشت سر هم و بدونِ استراحت

نگاهی به دبیر ریاضی انداختم

از تاریخ امتحانش که درست یکشنبه بعد از مطالعات بود، خیلی راضی به نظر نمی‌رسید

در حال کلنجار رفتن با خودش بود اما بالاخره طاقت از کف داد

_این چه وضعشه؟ میخواین همه امتحانا رو بیوفتن؟ دوباره سال رو از اول شروع کنن؟

آقای رسولی تکیه به کمد داد

_مگه من چیدم؟ از اداره اومده دیگه

دبیر بعدی با شدت به صندلی تکیه زد

_الان باید خِرِ آقای مشتاق رو بگیریم یعنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

٦٨٦

رسولی دوباره به حرف آمد

_اون بنده خدا هم از اداره کل دستور گرفته دیگه...پایه سوم که امتحان نهایی‌ان...مگر این که دو پایه‌ی دیگه رو تغییر بدن

شانه بالا انداخت

_که خیلی خیلی بعید میدونم

دبیر ریاضی با تاسف سر تکان داد

_من میرم اداره...نمیشه که اینجوری

کیف سامسونتش را برداشت و از جا بلند شد

تقریبا نصف معلم‌ها اتاق را ترک کرده بودند که آقای رسولی با لودگی جلو آمد

_شما تشریف نمی‌برید باهاشون؟ به هرحال شاید حرف شما رو بخونن

ابرو در هم کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جواب تند و تیری می‌دادم اما نیاز به جنجال به پا کردن نبود

گاهی اوقات سکوت بهترین راه بود

و بُرّنده‌ترین پاسخ!

این مسئله هم به پایان رسید

کسی هم نتوانست مسئولان اداره را مجاب کند که لازم است تاریخ امتحانات تغییر پیدا کنند

امتحان‌ها تمام شد...

برگه‌ها تصحیح شد...

نمره‌ها در سایت قرار گرفت

و رسید روز تقدیر و تشکر

بابت زحمات یک ساله‌ی ما!

هرچند اتاق کنفرانس اداره‌ی منطقه بزرگ بود، اما ظرفیت دبیرانِ ۲۰ مدرسه را نداشت

معلم‌ها در سه دسته و سه روز مختلف، طیِ جلسه‌ای به اداره فراخوان شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

جملات تکراریِ هرسال، هدیه‌های تکراری و آدم‌های تکراری، دست‌آورد این جلسات بودند

تنها اتفاق جدیدی که به این جلسه اضافه شد، حضور کسی بود که ماه‌ها منتظرش بودم!

منوچهر فلاح

نه منتظرِ رویِ چون برزخش

یا اخلاقی که زبانزد خاص و عام بود

منتظر مرخصی آمدنش و بلوای جدیدش

قرار به آبروریزی بود

آن هم جلوی اداره

٦٨٧

جلسه ساعت ۱۱ صبحِ روزِ ۲۷ خرداد به اتمام رسید

هدایا تک به تک به دست دبیرها می‌رسید و هر کدام راه خروج را در پیش می‌گرفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

روی میز ضرب گرفته بودم

لحظه شماری می‌کردم تا زودتر به خانه برسم

برنامه بریزم برای سه ماه تابستان و وقت گذراندن با آراد

اما قبل از آن، برای جابجایی به مدرسه دیگری درخواست بدهم

صدای خنده‌ی آقای مشتاق توجه‌ام را جلب کرد

رسولی زیر گوشش حرف می‌زد با چاشنیِ لبخند مضحکش!

به شدت روی اعصابم رفته بود این مرد

و چه خوب که میان حرف‌هایش، مشتاق او را ضایع کرد

اشاره به تلفنش کرد و از پشت میز بلند شد

چهره‌ی در هم رسولی کمی مرا خوشحال کرد _

جان...یه لحظه میشه بیای؟

نگاهم سمت آوا رفت

دختری هم‌سن و سال خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

در خودِ اداره مشغول کار بود و خب صد البته که مراودات زیادی با هم داشتیم

از صندلی برخواسته و سمتش رفتم

کنار پنجره ایستاد

پرده‌های ضخیم، مانعی برای پخش شدن آفتاب سوزان به فضای اتاق بودند

+جانم؟

_یه مسئله‌ی پیش اومده بود...گفتم شاید بهتر باشه بدونی

+درخدمتم

نگاهی به بقیه انداخت و تُن صدایش را پایین آورد

_یه آقایی اومده بود اینجا...می‌خواست از تو شکایت کنه! می‌گفت بچه‌اشُ زدی

ابروهایم از فرط تعجب بالا پرید

+من؟ چرا باید یه بچه رو بزنم؟

_فهمیدم دروغ میگه...میدونی از کجا؟

سرم را به علامتِ "از کجا" تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفت خانم رحیمی...خب ما ده‌تا رحیمی داریم.
گفتم کدوم رحیمی؟ کدوم مدرسه‌اس؟
لب‌هایش را کمی تَر کرد
_گفت اسم مدرسه رو که حفظ نیستم
خانم موسوی دست روی شانه‌ام گذاشت
_عزیزم نمیای؟

٦٨٨

نگاهی به سالن خالی انداختم
همه در حال خروج بودند
+شما بفرمایید. من یکم کار دارم
سری تکان داد و زیر لب خداحافظی کرد
به سمت آوا سر چرخاندم
+خب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی اسمش درنازه...به دخترا درس میده! اینو که گفت شاخکام جُنبید. شَصتم خبردار شد که یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اس

زیادی وقت را تلف می‌کرد

جزئیات را اصلا دوست نداشتم

+خب

_خب پیچوندمش...گفتم ما رحیمی نداریم.
یه نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت داری مثل سگ دروغ میگی. بعدشم رفت

همین جمله کافی بود تا نفس‌هایم به شماره بی‌افتد

+چه شکلی بود؟

دعا دعا می‌کردم تا مشخصات منوچهر را نگوید

اما صد حیف که هیچوقت دعاهای من مستجاب نمی‌شد

_هیکلی و گنده...یه چیزی مثل غول... صورتش پر جای زخم بود!

چنگی به سینه‌ام زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا به دور سرم می‌چرخید اما سعی داشتم خودم را قوی نشان دهم

_خوبی؟ ببینم اصلا کیه این یارو؟ چِکی چیزی دستش داری؟ بهش می‌خورد شَر خر باشه

+نه...اون فقط...

آوا باید می‌دانست

اگر می‌دانست بارها و بارها جلوی فضولی‌های منوچهر را می‌گرفت

+شوهرمه...یعنی شوهر سابقم...دنبالمه...که...بچه‌امُ ازم...بگیره

نم اشک به روی مژه‌هایم نشست

لبم را میان دندان کشیدم

_مگه هرکی هرکیه؟ معلوم بود بازم پیداش میشه...صد دفعه هم بیاد دست به سرش میکنم

دم عمیقی گرفتم

+مرسی...مرسی که هوامُ داشتی! نمیدونم چرا اومده اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

_به نظرم میخواست از زیر زبونم حرف بکشه.
ببینه کدوم مدرسه‌ای

٦٨٩

چرا باید از اداره سراغ مرا می‌گرفت؟
مگر نه این که رفیقش آدرس مدرسه را داشت؟
کیفم را از روی صندلی چنگ زدم
+کِی اومده بود؟
_همین یه ساعت پیش...
هراسان پرده را کنار زدم
از این بالا، تمام خیابان دیده می‌شد
البته که نیازی به کل خیابان نبود
هیبتِ منوچهر چیزی نبود که به راحتی پنهان شود
_آره خودشه...چجوری با این سر کردی؟
خیره‌ی منوچهر شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ببر بودن را کنار گذاشته بود

به مثال اژدها بود

فقط آتش نداشت...که اگر داشت حالا کل تهران خاکستر شده بود

همان لحظه مثل تیر از کمان خارج شد

عرض خیابان را طی کرد و رسید کنار چیزی که اصلا باب میلم نبود

پراید سفیدم، مرا انگشت‌نما می‌کرد

منوچهر مُشتی به کاپوت ماشین زد و دوباره نزدیک اداره آمد

دیدم که سمت اتاقک نگهبانی رفت

آوا پا تند سمت در

_میرم زنگ بزنم پلیس

با رفتنش، من هم فرو ریختم

کنار دیوار سُر خوردم و چشم بستم

به گمان خودم، در مقابل او سینه سپر می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر قلدری و زورگویی‌اش کوتاه نمی‌آمدم
اما هربار با حضورش، به حقیقتِ ضعیف بودنِ خودم بیشتر پی می‌بردم
_کمکی از من برمیاد؟
با چشمانی گشاد شده خیره‌ی مردی شدم که ابداً نباید اینجا حضور می‌داشت
نمی‌خواستم هیچ‌کسی از ماجرای من و زندگی‌ام باخبر باشد
و انگار او از ابتدای قصه را خوب شنیده بود
اصلا چرا متوجه‌ی حضورش نبودم؟

٦٩٠

به سرعت سر پا ایستادم و خاک از مانتویم گرفتم
+نخیر آقای مشتاق
_اون جوجه زَردنبو...به من میگه رحیمی نداریم اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فریاد منوچهر بود

پاهای ناتوانم شروع به لرزیدن کرد

مشتاق نیم‌نگاهی به خیابان انداخت و بعد سمت میز کنفرانس رفت

دوباره صدای منوچهر را شنیدم

_من خر نیسم که مرتیکه...میری بهش میگی بیاد..وگرنه اینجا رو روی سرتون خراب میکنم...فقد ده دِیقه وَخ داره

مغزم مرا یاری نمی‌داد

در پستوی جمجمه‌ام پنهان شده و به خود می لرزید

_الو...سلام جناب...یه نفر ایجاد مزاحمت کرده برای همکاران من و کَسَبه‌ی محل، بله...ممنون میشم....آدرس؟

به مشتاق نگاه کردم

آدرس اداره را شمرده گفت و من این گوشه از خجالت آب شدم

تماس را قطع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهی به خیابان انداختم

روبروی درب اداره، درست کنار پراید نشسته و خیره به در بود

صدای کشیده شدنِ پایه‌ی صندلی به روی سرامیک‌ها توجه‌ام را جلب کرد

از بالای شانه نگاهی به مشتاق انداختم

+نمی‌دونم چرا اومده اینجا

نزدیک‌ترین صندلی به من را بیرون کشیده بود

_مشخصه...اومده شما رو بترسونه...و انگار موفق هم بوده

سمت در رفت و صدا بالا برد

_یه آب قند لطفا بیارید اتاق....شما هم بنشینید...هرچی بیشتر وایسید نگاهش کنید، بیشتر حال‌تون بد میشه

بدنم را به روی صندلی رها کردم

پشت پنجره ایستاد، حالا نوبت او بود که از دیدن منظره زجر بکشد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بین دستانم فشردم

در حال انفجار بود...

همان جا و در همان حالِ نزار به خودم قول دادم بعد از خلاصی از این معرکه، بروم و تهران را پشت سرم جا بگذارم

تهرانی که با حضور امثال منوچهر کثیف شده بود

_آقا بفرمایید

صدای آبدارچیِ مهربان اداره بود

٦٩١

قدم‌های محکمی جلو آمد

_ممنونم. می‌تونید تشریف ببرید

لیوانی پر آب مقابلم قرار گرفت

قند درونش حل شده بود و آماده‌ی خوردن!

چشمم به روی لیوان بود اما ذهنم آن پایین...

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر باید منتظر می‌ماندم تا پلیس به کمک بیاید
با رسیدن به نام پلیس، پوزخند گوشه‌ی لبم نشست
از همان ابتدای دیدنِ منوچهر تا به همین لحظه، نیروی انتظامی عضو جدا نشدنی از ما بود
لیوان را برداشته و چند جرعه نوشیدم
طعم شیرینش اثری بر گلوی زهر شده‌ام نداشت
صدای نفس‌هایمان ملودیِ صحنه بود
هرچقدر من خشمگین و تند نفس می‌کشیدم، او آرام بود
به همان آرامی سمت صندلی‌اش رفت و نشست
هیچ حرفی نمی‌زد و این مرا شرمنده‌تر می‌کرد
نه که به حرف‌هایش احتیاج داشته باشم. اصلاً
ذهنم حول آراد می‌چرخید
اگر به طریقی او را پیدا می‌کرد، به حتم نمی‌گذاشتم قدمی از من فاصله بگیرد
نقشه‌ی قتلش را همین حالا هم می‌توانستم طرح ریزی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم بلند بلند خندید

_تو که از پسش برنمیای...اون دفعه هم محض اینکه دوستت داشت اجازه داد هربلایی میخوای سرش بیاری

آه کشیده و جرعه‌ای دیگر از آب قند نوشیدم

_الو...سلام من چند دقیقه پیش تماس گرفتم جناب...

به سمت مشتاق چرخیدم

موبایل در دستش بود و با دست دیگرش به روی میز ضرب گرفته بود

_بله...نیومدن هنوز..سریع‌تر لطفا

تماس را قطع کرد و چشمانش نگاهم را شکار کرد

+فکر نکنم مامور بیاد.اگه بیاد هم کاری نمیتونه بکنه

از صندلی بلند شده و کیفم را برداشتم

+اصلا هیچکس حریفش نمیشه....خدا رو بنده نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکنه شما میخوای بری جلوش وایسی؟

۶۹۲

دوباره به سمتش چرخیدم
پا روی پا انداخته و موشکافانه نگاهم می‌کرد
نگاهش حس بدی القا نمی‌کرد که هیچ...
حس اعتماد موج می‌زدم در نِی نِی نگاهش
+معلومه که نه! اگه منُ ببینه...
دوباره آه کشیدم
چرا باید همه چیز را برای او توضیح می‌دادم؟
_چی میشه؟
+غیر قابل پیش‌بینیِ! ولی...قطعاً قرار نیست همه چی آروم پیش بره
از پشت میز بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب اگه میدونین آروم پیش نمیره پس کجا دارین میرین؟

دسته‌ی کیفم را محکم میان دستم فشردم

سکوت کرده بودم

چرا که خودم هم نمی‌دانستم کجا می‌روم

قرار است با منوچهر رو در رو شوم؟

+نمی‌دونم...فقط میخوام برم

بی قرارِ آراد بودم!

هرلحظه بیشتر به مرز دیوانگی نزدیک می‌شدم

_اگه قصدتون فرار کردن از دستشِ...به نظرم نمی‌تونین از جلوی چشماش رد بشین...زل زده به در

کلمه‌ی فرار اصلا به مذاقم خوش نیامد اما دم نزدم

از کنارم عبور کرد

_شاید بتونم سرگرمش کنم...یا یه همچین چیزی

اتاق کنفرانس را ترک و به سمت انتهای راهرو رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که اتاق ریاست بود

بیرون که آمد، کت سورمه‌ای رنگش را تن زده بود و کیف چرم‌اش را در دست گرفته بود

کف دستش را مقابلم آورد

_سوئیچ ماشینتونُ رو بدین من

متعجب نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت

_باید دست به سرش کنم دیگه

با تردید سوئیچ را از کیفم بیرون کشیده و به میان دستش گذاشتم

بدون هیچ حرف دیگری، از پله‌ها پایین رفت

٦٩٣

آوا از کنارش عبور کرد و متعجب خیره‌اش شد

به سرعت پا به اتاق کنفرانس گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهایی‌ترین پنجره را انتخاب کرده و پرده را کمی کنار زدم

مشتاق چند قدمیِ پراید رسیده بود

منوچهر قد راست کرد و دست به کمر رساند

اما آقای مشتاق ذره‌ای توجه خرجِ او نکرد

دزدگیر ماشین را زد و در راننده را باز کرد

همان لحظه منوچهر به سمتش جَستی زد

یقه‌ی کُت مشتاق را گرفت و در صورتش غرید

_کیلیت ماشین زن من دست تو چیکار میکنه؟

فاصله‌ی دو طبقه، آن قدر زیاد بود که صدای فریاد منوچهر به مانند نسیم به گوشم برسد

مشتاق دست به روی مُشت منوچهر گذاشت

معلوم بود در حال حرف زدن هست اما از این فاصله چیزی نمی‌شنیدم

قلبم آرام و قرار نداشت. باید می‌رفتم....همین حالا!

سمت پله‌ها دویدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌رفتم
پا به حیاط گذاشتم که دستم از پشت کشیده شد
_دیوونه شدی درناز؟
سمت دیوارِ پشتیِ اتاق نگهبانی هدایت شدم
+اون رئیس تو دیوونه شده آوا...اصلا چرا من بهش اعتماد کردم؟ الان هم خودشُ به فنا میده هم منُ
آوا انگشت به روی بینی‌اش چسباند
_هیس! یکم تحمل کن
سر خم کرده و به در خروجی نگاه کردم
یقه‌ی مشتاق همچنان میان مُشت آن مرد دیوانه بود
شاید اگر سر می‌چرخاند مرا از این فاصله می‌دید
_شر و ور نگو مرتیکه...ماشینُ از کی خریدی؟
مشتاق پوف کلافه‌ای کشید
+ای بابا...مگه مهمه؟ دارم میگم این ماشین منه. دیگه از کی خریدم و چقدر خریدم به....

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش محکم به ماشین کوبیده شد

_فیلم بازی میکنی

لب گزیدم و خیره‌ی مردم حاضر در صحنه شدم

+ببین آقای محترم...

٦٩٤

_خفه بابا! آقای محترم هَف جد و آبادته.....هی یارو...

صدای موتور میان هیاهو پیچید

مامور پلیس بود که درست میان جمعیت از موتورش پیاده شد

نفسم را فوت کردم و پشت دیوار پنهان شدم

_چه خبره؟ معرکه راه انداختی؟

صدای مامور به اندازه‌ی صدای منوچهر محکم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا او طور دیگری حرف می‌زد

_معرکه چیه؟ اومدم پِیِ زنم...ماشینش دست این یارو...

+آقا...گفتم که ماشینُ تازه خریدم!

_پلاکش همون پلاکه! با پَلَشت طرف نیسی

+صاحب ماشین وکالت بهم داده...همین روزا میرم برای تعویض پلاک

صدای مامور پلیس دوباره به گوش رسید

_شنیدی که آقا چی گفتن...راهتُ بکش و برو

انگار سوزن به منوچهر فرو کرده بودند

بادش خالی شده بود و صدایی ازش در نمی‌آمد

_شکایت دارید ازش؟

+نه...فقط دیگه این دور و ورا پیداش نشه

صدای همهمه خوابید

نه به خودیِ خود، مامور سعی داشت همه را پراکنده کند

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد صدای دور شدن موتور و بعد ماشین آمد

دست آوا را فشردم

+تموم شد؟ باورم نمیشه به همین راحتی...

از پشت دیوار سرک کشید

_منم باورم نمیشه. به نظرم الان نیا بیرون. من میرم..اگر امن و امان بود...به تو زنگ میزنم که بری

دستی به مقنعه‌اش کشید و سمت در خروجی رفت

مستاصل به دیوار خاکی تکیه زدم

پس کی تمام می‌شد این آبرو ریزی‌ها؟

چه وقت می‌توانستم نفس راحتی بکشم؟

زندگی دیگر روی خوشش را نشانم نمی‌داد

مطمئن بودم

و این به خاطر نحسیِ منوچهر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

۶۹۵

موبایلم شروع به لرزیدن کرد که از جیب مانتویم بیرون کشیدم

شماره‌ای ناشناس به روی صفحه افتاده بود

انگشتم به روی صفحه می‌لرزید

منوچهر بود؟

دوباره مغزم خندید

_چقدر تو احمقی...مگه شماره‌اتُ عوض نکردی؟ همش دنبال اینی کل اتفاقا رو بندازی گردن منوچهر

تماس را وصل کرده و موبایل را به گوشم چسباندم

_الو...خانم رحیمی

فرشته‌ی نجات بود!

صدای آقای مشتاق را از پشت گوشی می‌شنیدم

+سلام. رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_انگار رفته... پیچید تو یه کوچه، تا یه مسیری پشت سرش رفتم. حسابی دور شده

+ممنونم. جبران میکنم این لطف‌تون رو

_فعلا سوار ماشینم بشید، بیاید تا درباره جبران حرف بزنیم

لحظه‌ای مکث کردم

بهتر نبود خودش ماشین را برمی‌گرداند؟

محکم سر تکان دادم

+سوئیچ کجاست؟ اصلا کجا بیام؟

_تو دفتره...کشوی اول میزم! خیابونُ تا انتها بیاید پایین. کوچه‌ی مریم منتظرتونم

"باشه"ای زیر لب گفته و تماس را قطع کردم

پا تند کردم برای بالا رفتن از پله‌ها

اتاق مشتاق، رئیس اداره، جایی بود برای شروع ماجراها

مستقیم سمت میزش رفته و روی صندلی‌اش نشستم

کشوی اول را باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

همان اول، سوئیچ را شکار کرده و برداشتم

اما کاغذ زیرش....

کاغذی که نام من به رویش نوشته شده بود. با خودکاری قرمز!

شماره و آدرس محل زندگی‌ام کمی پایین‌تر به چشم می‌خورد

٦٩٦

کشو را بستم و به خودم نهیب زدم

نباید بین وسایل او فضولی می‌کردم

سوئیچ را بین مشتم فشرده و سمت در پا تند کردم

بهتر بود هرچه سریع‌تر، ماشینم را تحویل بگیرم و کنار پسرم برگردم

اما قبل از بستن در، دوباره نگاهم سمت میز کشیده شد

بینِ وسایلِ او، اطلاعات شخصی من بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پس این اسمش فضولی نبود

دوباره کشو را باز کرده و کاغذ را بیرون کشیدم

فقط همانی بود که در ابتدا دیدم

حتی امیدوار بودم برگه‌های دیگری برای بقیه دبیران هم باشد

اما با دیدن عکس پرسنلی‌ام، چشم‌هایم گرد شد

صدای زنگ موبایلم نگاهم را از عکسم برداشت

مشتاق بود که برای بار دوم تماس می‌گرفت

کشو را بسته و بیرون دویدم

۲۰۶ نقره‌ای رنگش، بدن مرا درونش جا داد

برای نگهبان تک بوق زده و از درب حیاط عبور کردم

شلوغیِ خیابان باعث مکثم شد

و انگار خدا خواست...

موتور سنگینی از مقابلم عبور کرد

نیم رخ منوچهر، وجودم را از ترس لرزاند

رمان بازار
romanbazar.ir

موتورش را با سرعت به انتهای خیابان هدایت می‌کرد

جایی که مشتاق منتظر من بود

دستان یخ زده‌ام را سمت موبایلم بردم

بوق اول به دوم نرسیده، صدایش در گوشم پیچید

_پیدا کردین بالاخره؟

+نمیتونم بیام...

_چرا؟

+اگه اجازه بدید داشتم می‌گفتم...

ماشین را در جهت مخالف به حرکت در آوردم

+برای این که همسر سابقم همین الان اومد سمت شما. خدا رحم کرد منُ ندید

_اوه...که اینطور! باشه بعداً هماهنگ می‌کنیم

+حتما

موبایل را به روی صندلی شاگرد پرت کرده و پدال گاز را بیشتر فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

منزل مادرم مقصدم بود

٦٩٧

جایی که آرامش در آن موج می‌زد

هرکسی که دوست داشتم در آن خانه حضور داشت

با بستن در خانه، دانیال جلوتر از همه به استقبالم آمد

_ماشین خوشگله مال کیه؟

+علیک سلام. مال همکارمه

_اوه چه همکارای خوبی...بده سوئیچشُ

کیفم را محکم در آغوشم فشردم

+هوی! میگم مال همکارمه

_خیلی خب! نمیخوام بخورمش که...با دوستام قرار داشتم منتظر بودم ماشینُ بیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیال را کنار زدم تا سمت آشپزخانه بروم اما او بیخیال من نمی‌شد

_یه دور میزنم برمی‌گردونمش

مادرم در حال سرخ کردن سیب زمینی‌ها بود که صدایش زدم

+مامان این چرا نمی‌فهمه؟

مادرم دستی در هوا تکان داد

_ولش کن...منم ماشین بهش ندادم گیر داده به تو

دانیال به اپن تکیه زد

دیگر نماندم تا غرغر هایش را بشنوم، سمت اتاق پارسا رفتم

آراد طبق عادت هر روزه اش در این ساعت خواب بود

لباس راحتی به تن زده و دوباره بیرون رفتم

چند ساعتی با آرامش سپری شد

ذهنم حول محور منوچهر و دردسرهایش می‌چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

هزاربار به آن صحنه فکر کردم
اگر سمت کوچه می‌رفتم و منوچهر سر می‌رسید،
چه بلایی ممکن بود بر سرم بیاورد؟
یا اگر بی سروصدا مرا تعقیب می‌کرد...
افکارم با صدای زنگ موبایل پر کشید
شماره‌ی آقای مشتاق بود

کنار مرکز خریدی که آدرس داده بود پارک کردم
نگاهم در خیابان چرخ خورد
سمت آراد خم شده و کمربند ایمنی را باز کردم
برای ماندن در خانه و کنار مادرم حریفش نشدیم
موبایلم را از دستش گرفتم که لب برچید
+مامانی...بذار زنگ بزنم الان بهت میدم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد لیست تماس‌هایم شدم که چند بوق توجه‌ام را جلب کرد

خودش بود...

دستی برایم تکان داد و کمی جلوتر نگه داشت

کیفم را به روی دوش انداختم

برای در آغوش کشیدن آراد خم شدم

با پیاده شدنم چشم در چشمش شدم

لبخند ملیحی زد

+آقای مشتاق...واقعا ممنونم بابت کمک‌تون و البته...خیلی هم شرمنده

نگاه عمیقی به آراد انداخت

_نفرمایید. ایشا... مشکلتون هم حل بشه

از ماشینش فاصله گرفتم

+صحیح و سالم!

در را کوبید و سمت ماشینم به راه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد را جلوی درب شاگرد گذاشتم و تُن صدایم را پایین آوردم

+همینجا وایسا...تکون نخوریا مامان

صندوق را باز کردم و صندلی ماشین آراد را بیرون کشیدم

خدا را بارها شکر کردم که چند روزی صندلی را در صندوق گذاشته بودم

که اگر نگذاشته بودم...

حالا منوچهر دست بردارِ مشتاق نبود

کمربند ماشین را از صندلی رد کرده و چرخیدم

آراد در آغوشِ رئیسم بود

هردو خیره‌ی مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بودند

آقای مشتاق با هیجان یکی از ماشین‌ها را نشان آراد می‌داد

+ببخشید...

با شنیدن صدایم به سمتم چرخید

آراد را از آغوشش بیرون کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا مایل نبودم غریبه‌ها به پسرکم نزدیک شوند، حس ناامنی به سراغم می‌آمد

آراد را در آغوشم جابجا کردم که یقه‌ی پاره‌ی کُت سورمه‌ایش نظرم را جلب کرد

رد نگاهم را گرفت و خندید

_وقت نشد برم خونه لباس عوض کنم

+متاسفم. مقصر من بودم...کاش بدید تا ببرم برای رفو

٦٩٩

ابرو بالا انداخت و در کمال تعجب دیدم که کُت را از تنش بیرون کشید

لبخندی از سر تعجب زدم و نگاهم به پشت سرش کشیده شد

مردی که می‌دیدم، کسی بود که ساعت‌ها از دیدنش به خودم لرزیده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

از موتورش پایین آمد و به روی جک زد

نگاهش مرا ذوب کرد

ابروهایش گره می‌خورد و باز می‌شد

قدم محکمی به سمت‌مان برداشت که تازه مشتاق متوجه‌اش شد

_دنبالم کرده؟

در مقابلم ایستاد و توجه‌ام را خرید

_برو...وایسادی که چی؟ بچه رو ازت بگیره؟

شوکی که به ذهنم وارد کرد بدنم را به حرکت در آورد

ماشین را دور زدم

منوچهر دست به صندوق گذاشت

دست دیگرش به روی قفسه سینه‌اش نشست

_چی...کار...کردی؟

پلک‌هایم لرزید و لب گزیدم

چهره‌اش در هم رفت! درد می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_با یکی...دیگه...ریختی رو هم؟ که چی؟

آراد را در آغوشم فشردم که مشت به صندوق کوبید

_که دیگه...پِیِ تو نیام؟...

آقای مشتاق دوباره سدِ میان‌مان شد

اما نمی‌توانست مانع رسیدن صدای منوچهر به گوش‌هایم شود

_با

توام...

...بیا برو گمشو بابا

ثانیه‌ی بعد مشتاق به جهت مخالف پرت شد

چهره‌ی برزخیِ منوچهر در مقابلم قرار گرفت که به سرعت در راننده را باز کردم

پشت فرمان جا گرفتم و آراد را در آغوشم فشردم

به وقت بستن در، بدنش بین بدنه‌ی ماشین و در جا گرفت

می‌توانست جلوی مرا بگیرد

می‌توانست اما نخواست.....

دست روی سقف گذاشت و خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه‌ی دستانم به دور بدن آراد محکم‌تر شد که صدای نق زدنش بلند شد

۷۰۰

_چن ماه گوشه هلفتونی...مخم باد خورد. اومدم عینهو آدم بات بحرفم

آب دهانش را به سختی فرو داد، لب‌هایم به لرزش افتاد

به حتم که از ترس بود

وگرنه این وقت سال، سرما کجا بود؟

_حق دادم بِت...که ازم فراری باشی...فکرامُ یه کاسه کردم که رسیدم پای اون آموزش پرورش کوفتی

با دست آزادش به جهت پشت سرش اشاره کرد

_فِکرشُ نمی‌کردم با این یارو ریخته باشی رو هم...اصن مُهر طلاقت خُش شده لاکردار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به چهره‌ی مشتاق نگاهی انداختم

چند قدم آن طرف‌تر آماده‌ی دفاع بود...

به لب‌هایم تکانی دادم

می‌خواستم به او بفهمانم چیزی بین من و رئیسم نیست

اما ثانیه‌ی بعد ذهنم به کار افتاد

انگار اینطور فکر کند سریع‌تر از شرش خلاص میشوم

مرا در حریم مرد دیگری می‌دید

آن‌قدری شعور داشت تا دست به ناموس دیگری نزند. مگر نه؟

مکث چند ثانیه‌ایِ او، فقط برای کنترل بغضش بود

بله....

منوچهر بغض کرده بود

مردمک‌های پر تلاطمش اینطور می‌گفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

که یا ایهاالناس...کسی که صاحب من است، عقل و قلبش با هم به سوگورای عشق از دست رفته‌اش نشسته‌اند

اما نمی‌گذارد کمی سوزِ قلبش را سبک کنم

اجازه‌ی عزاداری به من نمی‌دهد

_دیگه...از

چشمم...افتادی

!

لرزش صدایش کار خودش را کرد

قطره‌ای اشک از بین مژه‌هایم سُر خورد

اشک ریختم برای منوچهر!

اولین بار بود که فقط و فقط برای او گریه می‌کردم

منوچهر خودش را تباه کرده بود با این عشق!

عشقِ

نیم نگاهی به آراد انداخت و دوباره خیره‌ی من شد

پوزخند تلخی کنج لب‌هایش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌تونم همین الان بگیرمش ازت...میدونی که می‌تونم

کف دستش را محکم به روی سقف ماشین کوبید

_ولی بذار از این ترس جون بدی...تا به وقتش.
وقتی که آزاد میشم

پلک‌هایش را فشرد و کنار رفت

در ماشین را کوبید

شانه‌هایم پرید و قطره‌های بعدی از گونه‌ام راه گرفتند

دوباره به مشتاق نگاهی انداختم

سوئیچ را چرخاندم و پا روی پدال فشردم

آینه چیز خوبی را نشانم نمی‌داد

دو مرد، نگاهشان را بدرقه‌ی من کردند

هیچوقت فکر نمی‌کردم آخرین دیدارم با منوچهر به این آرامی بگذرد

آرام از جهتِ نبردن آراد!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک هفته تمام را در خانه گذراندیم

من و آراد...به تنهایی

مادرم و مابقی اعضای خانواده، راهی شمال کشور شدند

در این گرمای نفس‌بُر

قصد بردن مرا نیز داشتند اما همین گرما شد بهانه‌ی من

نیاز به تنهایی داشتم

حتی مادرم نیز به تنهایی و استراحت داشت

تمام اذیت‌های آراد به روی دوشش بود

اما امروز قصد بیرون رفتن داشتم

کمی در شهر گشت می‌زدم راه دوری نمی‌رفت

در خانه نشستن، غصه خوردن و از ترس به خود لرزیدن کافی بود

لباس‌های آراد را عوض کردم

پارک روبروی خانه محل مناسبی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به خصوص حالا که آفتاب کمی از قدرتش کم شده بود

صدای خنده‌ی بچه‌ها آراد را نیز به وجد آورد

دستش را از حصار انگشتانم بیرون کشید و سمت وسیله بازی‌ها دوید

پشت سرش به راه افتادم

کم مانده بود تا پسرم دو ساله شود

خودش از پله‌ها بالا رفت و خودش از سرسره پایین آمد

گوشه‌ای ایستادم به تماشایِ قد و قامتش!

لبخندهای شیرینش قند در دلم آب کرد

شاید نیم ساعتی گذشته بود که صدایی دلنشین از پشت سر به گوش رسید

_بیا بشین...خودشون از پس خودشون بر میان

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانم مسنی که کنارم ایستاده بود، نگاه کردم

لبخند می‌زد و به نزدیک‌ترین نیمکت اشاره کرد

دوشادوش هم روی نیمکت جا گرفتیم

دختر بچه‌ای جلو دوید و صدای هیجان‌زده‌اش به گوش‌مان رسید

_مادرجون...تنها نری خونه‌ها

صدای خنده‌ی شیرینِ خانم مسن از کنار گوشم بلند شد

_تو رو جا نمی‌ذارم نترس...مراقب اون پسر کوچولوعه هم باشیا

همراه با دویدنش، "چشمی" که گفت مانند نسیم بود

_ماشاءا... چند وقتشه؟

+دو سالشه

_خدا حفظش کنه. خیلی شیرینه

نگاه گرمم را به روی صورت تپل و سفیدش دوختم

+سلامت باشید

رمان بازار
romanbazar.ir

عصایش را به گوشه‌ی نیمکت تکیه داد

دستی به زانویش کشید

_من همین یه دونه نوه رو دارم...از صبح پیش منه تا غروب که مامانش بیاد دنبالش...مدرسه هم که می‌رفت، سرویس میاوردش یه راست همین‌جا

+خدا سلامتی بده بهتون

_قربونت. ما همین‌جا میشینیم...کوچه بالایی!

چشم از آراد گرفته و دوباره به زن نگاه کردم

+خونه‌ی من درست روبروی پارکه

با دست اشاره نکردم

نیازی نبود آدرس دقیقِ خانه‌ی من را بداند

_خوبه دیگه...از این به بعد بیشتر می‌بینمت

حس خوبی به این زن داشتم

طرز نگاه و حالت چشمانش عجیب آشنا می‌آمد

همین جمله‌اش کافی بود تا روزهای دیگر هم به پارک بروم

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌نشینی با او لذت‌بخش بود

از تنها دخترش گفت و داماد شرکت‌دارش!

از همسرش گفت که ثروتش حد و مرزی ندارد، اما آن‌ها را ترک کرد

۷۰۳

از گفتن این جمله اِبایی نداشت

حتی شانه بالا انداخته و با غرور گفته بود

_ما ولش کردیم...گذاشتیم با سوگولیش بره کیف کنه

دلم به حالش سوخت

سر پیری و عصای دست یکدیگر بودن، پیرمرد هوس تجدید فراش کرده بود

وقتی پرسیده بودم

+فقط یه دختر دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را دزدیده بود....

_نه یه پسرم دارم! سرش پِیِ کسب و کارشه

با همین جمله، پرونده‌ی صحبت درباره‌ی خانواده‌اش را بست

من هم دنباله‌ی ماجرا را نگرفتم

اما چند لحظه بعد او بود که حرف از زیر زبانم می‌کشید

سراغ پدر آراد را گرفت، از طلاقم که مطلع شد کمی سکوت کرد

روزِ بعد بنای ازدواج مرا پیش کشید

حرف از تنهایی می‌زد و این که آراد باید پدر داشته باشد

گفته بودم برای پسرم هم مادرم هم پدر

اما از حرفش کوتاه نمی‌آمد

از اصرار زیادش به خنده افتادم

+حالا خواستگارم کجا بود حاج خانم؟ اگه یه روزی خواستگار داشتم بهش فکر میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو فکر کن من دارم ازت خواستگاری میکنم

چشمانم گرد شد که لبخند شیرینی زد

_جدی میگم....گفتم یه پسر دارم

سکوت کردم

اهل بی‌احترامی نبودم مخصوصا به او که هم صحبت خوبی برای من بود

_زنش وقتی ۷ ماهه حامله بود، درد زایمانش گرفت. امان امان...عمر هیچ کدومشون به دنیا نبود! نمی‌دونم این دکترا چکارشون کردن

آن لحظه بود که تازه متوجه‌ی جدی بودنش شدم

بدنم گر گرفته بود از خجالت

_کار و بارشم خوبه...از خودشم خونه داره! اصلا بذار یه دفعه قرار بذاریم ببینیش

+کاش اصرار نکنید

این پا و آن پا کردم برای برگشت به خانه!

اما تیر آخر را زد

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۰٤

_از خدا که پنهون نیست...از تو چه پنهون! خودش منُ فرستاد سراغت

متعجب سمتش چرخیدم

لبخندش جمع شده و خیره به بچه‌ها بود

_وقتی فهمید تو یه محله‌ایم، تازه بهم خبر رسوند پاپیش بذارم! از خیلی وقت پیشا تورو می‌شناسه

لب‌هایم به سوال پرسیدن تکان خورد اما سوالم را نشنیده پاسخ داد

_امین...امین مشتاق

همسایه‌ی مشتاق بودم و خبر نداشتم!

زیر نظرم داشت؟

+یعنی...

_آره دیگه! من که اون روز رفتم خونه، تازه خبردارم کرد اینی که باهاش تو پارک نشستی

رمان بازار
romanbazar.ir

همونه که قرار بود بهت معرفیش کنم بریم خواستگاری

صدای گریه‌ی آراد مرا از جا پراند

روی زمینِ نرمِ پارک افتاده و همین صدای گریه‌اش را بلند کرده بود

جلو دویده و در آغوشش کشیدم

_خاله...من مراقب بودما...پاش گیر کرد افتاد

+عیب نداره عزیزم...هیس...خیلی خب مامان طوری نشد که

موهای روی پیشانی‌اش را کنار زدم

با پشت دست روی چشمانش کشید و به قصد پایین آمدن مرا هل داد

+نه دیگه مامان...باید بریم! با نی‌نی خداحافظی کن

فرار می‌کردم از پیرزنی که چشم انتظار پاسخم بود

اما او زرنگ‌تر از من بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_تازه اومدین که...بذار بچه بازیشُ بکنه! حالا الانه الان هم که ازت جواب نخواستم

آراد را زمین گذاشتم و مردد نگاهش کردم

دست به زانویش می‌کشید و همچنان لبخند می‌زد

_برو به مادرت اینا بگو...میایم یکی دو ساعت می‌شینیم و میریم! خرجش یه دسته گل شیرینیِ

+به نظرم همون خرج رو هم نکنید. من مایل نیستم

به کنارش ضربه‌ای زد

_پس میگم بی خرج و بی‌دردسر بیاد همین‌جا...یه روز و ساعت بهم بگو! اگه دیدی به هم نمی‌خورید دیگه حرف رو به خانواده‌ات نمی‌کشونی

+ببخشید ولی...

_حرف منُ زمین نندار دیگه! راه دوری نمیره

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدنی خنک روی میز قرار گرفت

دور شدن گارسون نگاهم را سمت خودش کشاند

از کنار حوضِ میان کافه‌ی سنتی عبور کرد

_دفعه‌ی اولی که دیدمتون نمیدونم چی شد یهو افتادم دنبال پرونده و پرس‌وجو از شما

انگشتانم را در هم گره زده و به گلدان سفید با گل رز درونش خیره شدم

_ولی بعدش، پسرتون رو دیدم....خب با خودم گفتم امین چشمت زن مردمُ گرفته بود

دل دل می‌کردم برای جواب قاطعانه‌ام، اما نمی‌دانستم زمان مناسبش کی فرا می‌رسد

_تا...روز جلسه که....

+آقای مشتاق!

به چشمانش نگاهی انداختم، انگار جام عسل بودند...

رمان بازار
romanbazar.ir

+ببینید...من به مادرتون هم گفتم، اصلا مایل به ازدواج نیستم.نه حالا نه هیچوقت دیگه‌ای! فقط بخاطر اصرارهای ایشون اینجام

منظورم اصرارهایش در پارک نبود

وقتی فردای آن روز به پارک نرفتم تماس گرفته بود

به حتم که شماره‌ام را گل پسرش کف دستش گذاشته بود

+بهتره بیشتر وقت همدیگرو...

_چرا؟

سر تکان دادم

+چی چرا؟ ازدواج؟ دلایل خودم رو دارم و به نظرم نیاز به توضیح نیست. شما دنبال یه جواب بودید و گرفتید

سینه‌اش یک مرتبه از هوا خالی شد

حجم هوا را با آه بیرون فرستاد

_نکنه...احیاناً...میخواید با همسر سابقتون...

رمان بازار
romanbazar.ir

+چی؟ وای خدایا...مگه دیوونه‌ام؟

دستی به گردنش کشید

این حجم از عرق به روی صورت و گردنش عجیب بود

_پس...لابد می‌ترسید ازش!

حرفش اصلا به مذاقم خوش نیامد. ابرو در هم کشیدم

که دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد

_عذر میخوام. نباید اینجوری می‌گفتم ولی خب دوست دارم یه حرف منطقی ازتون بشنوم

+ببینم...این همه اصرار برای چیه؟ با یکی دوبار دیدنِ من، که اونم سر جمع دو سه ساعت هم نمی شده...

_بزارید به حساب کار دل

جمله‌ی یک مرتبه و قاطعانه‌اش، مُهر سکوت به لب‌هایم کوبید

چال گونه‌اش نشان از لبخند بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_از جانب مادرم پیش قدم شدم...چرا که می‌دونستم نسبت به مردها جبهه می‌گیرید....دوست دارم بیشتر با هم آشنا بشیم...بریم بیایم حرف بزنیم. اون موقع شما تصمیم بگیرید و من حرف روی حرفتون نمیارم

۷۰۶

+نمی‌خوام ناپدری بیارم بالا سر بچه‌ام

از شنیدن حرفم ابرو بالا انداخت

_تو همه چی خوب و بد داریم، حتی ناپدری

لبخندم به منظور مسخره کردنش بود

+اونوقت از کجا معلوم شما اون خوبه باشید؟

_از کجا معلوم بد باشم؟

بی قید به صندلی تکیه زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+من اهل ریسک کردن نیستم جناب...در ضمن...از این خواستگاری بی سر و ته...از این کار دلی که گفتین...بوی خوبی به مشامم نمیرسه

سر به زیر انداخت و آهسته خندید

_چرا انقدر به همه چی مشکوکی؟

روی میز ضرب گرفتم

پشیمان بودم از آمدن به این قرار

_من فقط....فکر کردم میشه یکم با هم آشنا بشیم

+اشتباه فکر کردید!

شادی از صورتش رفت

گمان می‌کرد تا به این لحظه از سر ناز و عشوه جوابم منفی است

+این همه آدم تو این شهر...که میتونید باهاشون آشنا بشید! دست گذاشتید رو من که...شوهر سابقم انقدر دیوونه‌اس و دنبال دردسر؟

با یاد منوچهر قلبم سوخت

کشیدن دستم به روی سینه‌ام ناخودآگاه بود

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش را به بازی گرفت و دم عمیقش، سینه‌اش را مالامال از غصه کرد

_فکر می‌کردم بعد از مدت‌ها یه کسی رو پیدا کردم که میتونم باهاش یه زندگی بسازم...

+یکی که یه بچه هم داره

از این که میان حرفش پریدم اصلا خوشش نیامد

_بچه مانع ازدواج دو نفر نیست...

کمی نوشیدنی خنک به گلویم فرستادم

_بعدشم اون شوهر سابق که میگی..

صحنه‌ی مردمک‌های لرزان منوچهر جلوی چشمانم نقش بست!

مابقی حرف‌های امین مشتاق را نشنیدم

۷۰۷

حرف‌های منوچهر در ذهنم اکو شد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود از چشمش افتادم...

دست مُشت شده‌ام را زیر میز، به زانویم کوبیدم

_سکوت علامت رضاست؟

خیره‌ی امین شدم....

سکوت کرده بودم، در مقابل حرف‌هایی که نشنیده بودم

سکوتم شد علامت رضایت!

رضایت برای آشنایی بیشتر و رفت‌وآمد، آن هم با آراد!

موضوع را که با مادرم مطرح کردم چشمانش برقی زد

می‌دانست من ناراضی‌ام ولی این شرایط پیش آمده را فرصتی برای فراموش کردن منوچهر و سختی‌هایی که کشیدم

می‌گفت تو لایق آرامشی...

یک زندگیِ شاد و بی دردسر

رسید اولین روزی که رسماً قرار آشناییِ ما شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تی‌شرت و بیلر سِت زرافه‌ای به تن آراد کرده و به خودم نگاهی انداختم

بعد از مدت‌ها شال خردلی‌ام را به روی موهایم کشیدم

منوچهر این رنگ را نمی‌پسندید

اصلا هر رنگ شاد و به قول خودش "چِش درآر" برای من ممنوع بود

دوست نداشت همسرش به چشم علاف‌های محله بیاید

نمی‌خواست زیباییِ من بشود نقل دهانشان

پلک فشرده و زیر لب نالیدم

+ببین با من چکار کردی....اونوقت برای من ناله میکنی؟ بغض میکنی که دل من برات بسوزه؟

آراد چندین ضربه به پای چپم زد

_ماما...دَدَ

کیفم را به روی دوش انداخته و آراد را بغل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین رفتن از پله‌ها و سوار شدن به ماشین، نیم ساعتی طول کشید

قرارمان چند خیابان بالاتر بود

هرچند امین اصرار داشت جلوی خانه بیاید و من برای آوردن ماشین دچار دردسر نشوم

اما ترجیح می‌دادم در این جلسات آشنایی که حتم می‌دانستم به ازدواج ختم نمی‌شود، هیچکس از همسایه‌ها مرا با او نبینند

در ذهنم او را امین خطاب کرده بودم

لبخند دندان‌نمایی زدم و سر تکان دادم

۷۰۸

ماشین را داخل کوچه‌ای که منتظرم بود هدایت کردم

به ۲۰۶ تکیه داده و با دیدنم پشت فرمان، صاف ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ای پارک کردم و کمربند از دور آراد باز!

با پیاده شدنم برای آراد آغوش باز کرد و همزمان سلامی پر انرژی نثارم کرد

آراد غریبی نمی‌کرد...

عجیب هم نبود، پسرم با هیچ کسی غریبی نمی‌کرد!

دزدگیر را زدم که جلوتر از من سمت ماشینش رفت

در شاگرد را باز کرد

حرکتی که هر مردی انجام می‌داد

هر مردی به جز منوچهر و امثالش....

آراد را در آغوشم فرستاد و در عقب را باز کرد

همزمان با نشستنش پشت فرمان، بسته‌ی کادوپیچ شده‌ای به دست آراد داد

_ببین برای کی کادو گرفتم...

ذوق کرده بود پسرکم

رمان بازار
romanbazar.ir

کم پیش می‌آمد هدیه‌ای به این شکل بگیرد که خودش کادو را باز کند

معمولا به انتخاب خودش اسباب بازی می‌خریدم و به دستش می‌دادم

و این حرکت برایش تازگی داشت

+دستتون درد نکنه

_مبارکش باشه

برای باز کردن هدیه به آراد کمک کردم

با دیدن ماشینی که در کارتُن زیباش خودنمایی می‌کرد، ذوق‌زده سمتم چرخید و دست زد

برق چشمانش را دوست داشتم

برای دیدن این برق که از شادی بود، جانم را فدایش می‌کردم

_تا همین چند دقیقه پیش فکر می‌کردم زنگ می‌زنی قرار رو کنسل میکنی

+خودمم همین فکر رو می‌کردم

آهسته خندید که من هم لبخندی زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به رستوران مد نظرش، از آراد حرف زد

به نظر او من برای آراد کافی نبودم

پدر نیاز داشت این پسرک...

۷۰۹

مخالفت با او را در ذهنم می‌چیندم!

نیاز به بحث نمی‌دیدم

ولی اجازه‌ی نفس کشیدن هم به خودش را نمی‌داد

انگار برای این مسیر نیم ساعته، حرف‌هایش را برنامه ریزی کرده بود

و شاید حفظ کرده بود

کلافه از پر حرفی‌اش، تیری به سمتش پرتاب کردم

+از همسرتون بهم بگید...مادرتون می‌گفتن فوت شده

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار تیر به قلبش فرو رفت

لحظه‌ای ماتِ روبرویش ماند و بعد لب‌هایش را تر کرد

_رسیدیم...بهتره داخل درموردش حرف بزنیم

ابرو بالا انداختم

با راهنمایی نگهبان، ماشین را سمت پارکینگ برد

با آسانسور دو سه قدم بیشتر فاصله نداشتیم

اما همان مسیر کوتاه را امین ترجیح داد تا آراد در آغوشش باشد

مخالفتی نکردم

می‌خواستم بدانم تا کجا پیش می‌رود

اصلا تا چه حد خودش را نشان می‌دهد؟

آراد همیشه به این خوش اخلاقی نبود

مستقیم به طبقه‌ی دوم رستوران رفتیم

امین چشمکی زد و زیر گوشم پچ زد

_این بالا دنج‌تره

رمان بازار
romanbazar.ir

جز دو سه میز، بقیه خالی بودند

آراد را به روی صندلی گذاشت و خودش هم نشست

انگشتانش را در هم گره زد

_خب...از زنم پرسیدی!

دستانم را به روی میز تکیه دادم و نگاهی به آراد انداختم

هنوز با ماشینش سرگرم بود

_سارا...مهربون‌ترین آدمی بود که به عمرم دیده بودم! ترم آخر دانشگاه شروعِ رابطه‌ی ما بود... دو سال جلوی چشمم رژه می‌رفت و من جرات نداشتم جلو برم و از احساسم بهش بگم. درست وقتی که می‌ترسیدم بعد از تموم شدن ترم، از دستش میدم پاپیش گذاشتم

از نگاه کردن به چشمانم فراری بود

چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید احساس می‌کرد با گفتن این جملات، من متوجه می‌شدم برای سارا جایگزین پیدا کرده است

۷۱۰

چه جایگزینی بهتر از درناز؟!

آه خدایا....

_یادته ازم پرسیدی چرا با یکی دوبار دیدار کوتاه تصمیم گرفتم بیام جلو؟...میشه گفت نمی‌خواستم برای بار دوم، از استرسِ از دست دادن جون بدم

با صدای قدم‌هایی که نزدیک‌مان می‌شد سر بلند کرد

گارسون دو منو به دستمان داد

امین صبر کرد تا اول من غذا را انتخاب کنم

گارسون که سفارش‌ها را ثبت کرد، از میز فاصله گرفت

+می‌گفتید...

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره دیگه...شیش ماه با هم وقت گذروندیم...به نظر من نیاز نبود چون سارا رو مثل کف دستم می‌شناختم!

دندان‌هایش از پس لبخند به نمایش در آمد

_خاصیت عاشق اینه...طرف مقابلش رو میگیره زیر ذره‌بین...ولی خب انقدر من تو خفا بودم و دور از چشم، نوبت اون بود که منُ بشناسه

خیره‌ی آراد شد و آه کشید

_تا جواب بله بهم داد، نذاشتم به یه هفته بکشه! عقد کردیم و سه ماه بعدش هم عروسی گرفتم... خوشبخت بودیم...خوشحال

این بار من آه کشیدم

از چیزی حرف می‌زد که من کنار منوچهر تجربه‌اش نکرده بودم....خوشبختی!

دروغ به خودم نمی‌توانستم بگویم....

لحظاتی در کنارش شادی می‌کردم ولی همان بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_یک سال و نیم گذشته بود که تصمیم گرفتیم بچه دار شیم! سارا می‌گفت این همه خوشبختی با اومدن بچه تکمیل میشه...مخالفت نکردم! همه چی خوب بود تا ماه ششم

کلافه دست به صورتش کشید که پشیمان شدم

+دیگه ادامه نده

_دچار فشار خون بالا شد...قرص مصرف می‌کرد ولی اوایل ماه هفتم، یه دفعه حالش بد شد. بردمش بیمارستان. یه راست بردنش برای سزارین...جفتشونُ از دست دادم بخاطر پره اکلامپسی

سرش را پایین انداخت و لب گزید

عذاب وجدان بارزترین احساس آن لحظه‌ی من بود...

بحث بی‌موردی را شروع کرده بودم

+روحش شاد

_ممنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سمتی کشیده شد که صدای خنده‌ی آراد می‌آمد

روی صندلی‌اش نبود و وای بر منِ کم‌حواس...

۷۱۱

از پشت امین رد شده و سمت راه‌پله‌ی مارپیچِ انتهای سالن می‌دوید

+وای خدا

تا از روی صندلی‌ام بلند شوم، امین بود که مثل، تیر از کمان رها شده، به سمتش دوید

آراد پا به روی اولین پله گذاشت که چشم بسته و ناله سر دادم

به خودم لرزیدم و لعنت فرستادم

مادر به این حواس پرتی کجا بود؟

_ماما...بغل

لایه‌ی اشک مانع دیدن صورتش نشد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار نه انگار مرا تا مرز سکته برده بود، می‌خندید و برای آغوشم دست و پا می‌زد

بدنش به روی پاهایم فرود آمد و امین خندید

_یه پا آتیش پاره تو خونه‌ات داری

پیشانی آراد را بوسیدم

+از اون بابا همچین پسری...

خراب کرده بودم!

نباید افکارم را به زبان می‌آوردم

نه حالا و جلوی خواستگارم

به صورتش نگاه کردم اما او به جهت مخالف چشم گرداند

_شام که خوردیم...نوبت تو میشه که حرف بزنی...آقا لطف کنید صندلی کودک بیارید

هرچند آراد از حصار و زندانی شدن هیچ خوشش نمی‌آمد

اما گرسنگی این حرف‌ها سرش نمی‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آخرین لقمه‌ی برنج و کبابش، کوچک‌ترین اعتراضی نکرد

امین که سرویس چای خواست، فهمیدم حالا حالاها قرار است در جوارش باشم

میز مرتب شد و من آراد را به روی پاهایم نشاندم

به عقربه های ساعتم نگاهی انداختم که ۱۰ شب را نشان می‌داد

چشمان آراد گرم شده بود

_خب...چجوری باهاش آشنا شدی؟

واقعا چرا سوال مسخره را پرسیده بودم که حالا در جواب دادن به سوال مشابه بمانم؟

+منوچهر چیز جالبی برای ادامه‌ی حرف‌هامون نیست

_چرا نیست؟ دوست دارم بدونم چی شد که انتخابش کردی...

انگار چند سوزن به قلبم فرو کردند

انتخاب؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به خواست خودم انتخابش نکرده بودم

۷۱۲

آرادِ خواب‌آلود را به روی دستم دراز کردم

+آشنایی ما برعکس شما اصلا عاشقانه نبود که هیچ...خیلی وحشتناک بود

در مقابل چشمان منتظرش پوزخندی زدم

+آدم فرستاد که منُ بترسونن...چون برحسب اتفاق یکی از ساقی‌هاشون رو لو داده بودم!

ابرویش بالا پرید

حق داشت متعجب شود از این مرد

+ظاهرش رو که دیدی....حالا تصور کن من با اون حجم از ترسی که بهم وارد شده، یهو ببینمش! تهدید کردن، شیشه شکوندن بعدشم رفتن

صحنه‌ها مقابل صورتم نقش بست

رمان بازار
romanbazar.ir

+گنده لات محله‌شون بود...بعده‌ها فهمیدم با یکی دونفر دیگه، جزو اوباش‌های سطح یک تهرانن..خب...برادرم که فهمید اومد اونجا برای دعوا، یه بار دیگه دیدمش...بماند که چیا گفتم و چیا دیدم...بعد از اون کاری به کارم نداشت

دستی به صورت غرق در خواب آراد کشیدم

خیلی مظلوم بود پسرکم

+اما من فکر میکردم که کاری نداره...همون موقع‌ها بود که بدجور عاشقم شده بود...به در و دیوار می‌زد تا منُ ببینه

نزدیک بود زبانم به غلط بچرخد و بگویم "به روش‌های ناجور می‌آمد منُ ببینه"

و بعد باید توضیح می‌دادم به چه روشی؟منوچهر چه کرده بود؟

نگاهم را به پنجره‌ای رساندم که خیابان خلوتی را به نمایش گذاشته بود

+اذیتم می‌کرد...منُ انگشت‌نمای مردم کرده بود! همه یه جور دیگه منُ می‌دیدن...تهش رسیدم به

رمان بازار
romanbazar.ir

این که تنها راهم واسه خلاصی ازدواجم با منوچهره

باز هم نتوانستم بگویم "تنها راهم برای نریختن آبرو، ازدواج بود"

+دلم نمی‌خواست اصلا...دل چرکین بودم! ماجراها داشتیم با هم...وقتی اسمش اومد بالای اسمم دیگه شدم جزو مایملکش، نباید سرکار می‌رفتم، نباید بیرون می‌رفتم، نباید صدام درمیومد....

آه پر سوزی کشیدم

+دست روم بلند می‌کرد...اصلا هرجوری می‌تونست اذیتم می‌کرد و تهش می‌گفت دوستت دارم....این آخریا...

لبم را میان دندان‌هایم فشردم

این آخریا عادت کرده بودم به این مرد یا دلم برایش لرزیده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۱۳

سفیدیِ چیزی جلوی چشمانم، توجه‌ام را جلب کرد
دستمال کاغذی جلوی صورتم گرفته بود
همان لحظه بود که خیسی صورتم را حس کردم
من اشک ریخته بودم....
باز هم برای منوچهر!
یا بهتر بگویم، به یاد منوچهر
دستمال را از میان انگشتانش کشیدم
+ببخشید...نمیدونم چی شد یهو
صورتم را که از رد اشک‌ها پاک کردم، فنجان‌ها و قوری بر سر میز چیده شد
فنجان‌ها لبالب چای شدند
+ببین چقدر اذیت شدم که تا یادش میوفتم...
به میان حرفم پرید
_شایدم بخاطر اذیت‌هاش نیست
با چشمان گرد شده نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+پس برای چیه؟

قندان و ظرف شکلات را جلوی دستم گذاشت

مکثش را دوست نداشتم

+با شما بودم

روی میز تکیه زد و در چشمانم خیره شد

_هنوز دوسش داری

جا خوردم اما خودم را نباختم

+دوسش دارم؟ من میگم اذیتم کرده

_دوست داشتن که گناه نیست...منم هنوز سارا رو دوست دارم..ولی خب این کجا و اون کجا

+نه این وسط علاقه‌ای نیست

به لبه‌ی فنجان دست کشید

_وابستگی...نمی‌دونم یه حسی هنوز بهش داری. خودت بگو اسمش چیه

+نه...هیچ حسی نیست!

بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک حسی این وسط بود
ترحم...وابستگی...نه!

۷۱٤

علاقه بود؟
به کسی که تجاوز کرده و به روحم آسیب رسانده بود؟
به اون مردِ زورگویِ بزن بهادر؟
کسی که حتی به همسر خودش هم رحم نکرده بود
قاچاقچی مواد مخدر؟
کسی که آه و نفرین پشت سرش بود؟
دیگر چه افتخارآفرینی در لیستش داشت؟
اوه فراموش کرده بودم...
قتل شوهرخواهرش هرچند غیرعمد

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داشتن در قتلِ مرد دیگری که خوب نمی‌شناختمش اما شاهد مرگش بودم

_چاییت یخ میکنه!

جمله‌اش مرا از فکر منوچهر بیرون کشید

صورتش در هم رفته بود اما نگاهم نمی‌کرد

چه کرده بودم؟

چرا از منوچهر گفته بودم مقابل مردی که به قول خودش به من علاقمند شده بود

+حرف زدن از همسرای سابقمون شروع خوبی نبود

_درسته...

دستی به موهای تافت خورده‌اش کشید

_دفعه‌ی بعدی چیزای بهتر میگیم

پس برای بار دوم هم نقشه کشیده بود!

_البته....

دوباره نگاهش را قفل چشمانم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهتره قبل از هر قرار دیگه‌ای...بیشتر فکر کنی! نسبت به حست مطمئن شو اونوقت...

+من از اولش گفتم مایل به آشنایی نیستم چه برسه به ازدواج. شما اصرار کردی

_هنوزم اصرار دارم ولی میخوام بدونم بین دو نفر قرار گرفتم؟

+اگر علاقه‌ای بود، ازش طلاق می‌گرفتم؟

سکوت کرد و من به فکر فرو رفتم

قصد سرکوب احساسم را داشتم...

من نباید دوباره در دامِ منوچهر می‌افتادم

۷۱۵

اصلا چه احساسی؟

فقط دیدنِ چهره‌اش به وقت مظلوم نمایی مرا به این روز انداخته بود

دیدن آن مردمک‌های لرزان و صدای لرزان‌تر

رمان بازار
romanbazar.ir

"دیگه از چشمم افتادی
"

لبم که به سوزش افتاد، به پوست کنده شده‌اش که میان انگشتانم بود خیره شدم

امین هم خیره‌ی صورتم بود

چه چیزی در صورتم می‌دید که اینطور غمگین شده بود؟

تازه آن لحظه بود که نگاه دقیقی به صورتش انداختم

مژه‌های بلند و پر پشتی داشت

جام عسل چشمانش تصویر مرا در خود جای داده بودند

خالِ کوچک بالای ابرویش انگار درست‌ترین جای ممکن نشسته بود

آستین‌های پیراهن سفید چهار خانه‌اش را تا زده و دکمه‌ی بالایی‌اش را باز گذاشته بود

خبری از تتوهای عجیب غریب نیز نبود

+اگه چایی رو خوردی، بهتره بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره...کاش تو هم یه فنجون می‌خوردی

به چای سرد شده‌ام نگاهی انداختم

محتویات فنجانم را در فنجان خودش ریخت و مرا مهمان چای داغ کرد

دست به ظرف شکلات بردم اما پشیمان، حبّه قندی داخل دهانم فرستادم

تلاش کردم تا نگاهی به امین نندازم اما اجازه نداد

_اون روز که ماشین‌هارو جابجا کردیم، حالش بد شد...میخواستم زنگ بزنم آمبولانس ولی نذاشت

+ادامه نده...لطفا

گرمای چای به صورتم خورد که تیز نگاهش کردم

+حتی اگه مرده باشه هم برام مهم نیست

ابرو بالا انداخت و شکلاتی برداشت

چای را داغ داغ سر کشیده و از جا بلند شدم

وزن آراد دیگر از توان دستانم خارج بود

رمان بازار
romanbazar.ir

امین فهمید که قدمی به سمتم برداشت، کارت عابر بانکش را به روی میز گذاشت و دستانش را سمتم گرفت

آراد به آغوشش فرستادم و تکانی به دستانم دادم

_زحمت کارت کشیدن با تو

پشت سرش روانه شدم

تمام مسیر در سکوت گذشت، تهران در این ساعت هم شلوغ و پر رفت‌وآمد بود

۷۱۶

آخ از این تهرانِ پر دردسر...

مگه کرج چه مشکلی داشت که من سودای تهران و پیشرفت داشتم؟

به کودک دست‌فروشی که دور ماشین‌ها می‌چرخید نگاه کردم

کم مانده بود ساعت ۱۱ شود

رمان بازار
romanbazar.ir

تهران همین بود...

همین‌قدر کثیف!

داخل کوچه‌ی مدنظر پیچید و پشت ماشینم ترمز کرد

تا من پا به آسفالت بگذارم او برای کمک پیاده شده بود

آراد را گرفت و کمی تکانش داد

کیفم را برداشتم

زیر لب تشکر کردم

پنج دقیقه بعد آماده‌ی خداحافظی بودیم

ماشینی که برای آراد خریده بود را صندلی عقب گذاشت و نگاهی به آراد انداخت

روی صندلی‌اش خوابیده بود

و عجیب بود که امشب همکاری کرده بود

این فسقلِ وروجک

+ممنون بابت امشب...همه چی خوب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دست در جیب شلوارش کرد و در یک قدمی‌ام ایستاد

_خواهش میکنم!

این پا و آن پا کرد اما بالاخره در چشمانم خیره شد

_بهم زنگ می‌زنی دیگه؟

+باید فکرامُ بکنم. با اجازه

پشت فرمان جا گرفتم و او در را آرام بست

دستی برایش تکان دادم

پتوی نازک را به روی آراد کشیدم

تازه موفق به خواباندنش شده بودم

به محض رسیدن به خانه بیدار شده و حالا که نزدیک به ۴ صبح بود دوباره خوابید

نگاهم روی کشوی میز آرایش چرخید

در این چند ساعت مدام به سمتش رفته بودم تا سیم‌کارتی که در خودش پنهان کرده بود بردارم

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی مرا برای برداشتنش قلقلک می‌داد

۷۱۷

روی تختم که به تخت آراد چسبیده بود دراز کشیدم

پتو را تا گردن بالا کشیدم

صدای امین در سرم اکو شد

_اون روز که ماشین‌هارو جابجا کردیم، حالش بد شد...میخواستم زنگ بزنم آمبولانس ولی نذاشت

بی‌قرار از تخت دل کندم و کشو را باز کردم

سیمکارتم را به موبایل انداخته و روی تخت نشستم

پیام‌های تماس ناموفق پشت سر هم می‌آمد

شماره‌های مریم، معصومه و مجید بود

اکانت قبلیِ واتساپم را با همین سیمکارت باز کردم

پیام‌ها از خانواده‌ی منوچهر بود که روی صفحه نقش می‌بست

رمان بازار
romanbazar.ir

از آخر لیست شروع به خواندن هر کدام کردم
معصومه از احوالات من و آراد پرسیده بود
مریم تشویقم کرده بود به برگشت و تغییر دادن منوچهر
مجید از زبان منوچهر عذرخواهی کرده بود....
گفته بود
_بیجا کرده که بچه رو سپرده دست الناز سلیطه. دیگه شورشُ در آورده این منوچ
پیام‌های جدیدش اما به نحو دیگری بود
_تا کی آب شدن داداشمُ ببینم؟
_یه کار کردی دستمون به هیچ جا بند نیست
_نه آدرسی نه شماره‌ای...چجوری دنبالت بگردم؟
آخرین پیامش مربوط به سه شب پیش بود
_باز کارش افتاد به بیمارستان. این انصافه که زیر دستگاه اسم تورو ناله کنه و تو سراغشُ نگیری؟
عکسی هم برایم فرستاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای بیرون آمدن از صفحه تعلل نکردم

سراغ آخرین نفر رفتم، منوچهر!

آخری نبود اما گذاشتم تا به عنوان پیام‌های آخر بخوانم

_گوه خوردم بچه رو بردم

_من کی باشم واس تو شاخ و شونه بکشم

_کجا رفتی؟

_میدونی قلبم مریضه و دستمو گذاشی تو پوس گردو

۷۱۸

پیام‌ها مربوط به قبل از دیدارمان جلوی آموزش پرورش بود

و بعد از آن

درست شبی که میان خیابان رهایش کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

—

همین و دیگر هیچ!

درنازش را با چه لحنی می‌خواندم؟

خشم...ناراحتی...بغض...کینه

به چه شکلی؟

موبایل را قفل کردم و دوباره پشیمان بازش کردم

صفحه‌ی چت مجید را انتخاب کردم

عکسی که فرستاده بود را باز کردم

منوچهر بود که روی تخت بیمارستان خوابیده بود

پوست زرد و ماسک اکسیژن خبر از حال خرابش می‌داد

صورتم دوباره خیس شد

عکس را نزدیک‌تر بردم

اسم بیمارستان به روی ملحفه‌های تخت نوشته شده بود

پلک فشردم و به خودم نهیب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+تو فقط دلت سوخته...تا کی میخوای دلسوزی کنی؟ بسه...برو دنبال زندگی خودت

زانو بغل کردم

+امین یا خواستگارای دیگه فرقی نداره...برو سراغ آرامش

دستم به روی سینه مشت شد!

لبم را میان دندان‌هایم فشردم که مغزم دوباره نهیب زد

+فکر منوچهر رو از سرت بیرون کن. اون آشغال چی داره مگه؟ جز دردسر و کتک و فحش چیز دیگه‌ای بلده؟

قلبم اختیار زبانم را در دست گرفت

+خفه شو

لب‌هایم می‌لرزید و ناله‌ای که می‌آمد خارج شود را در نطفه خفه کردم

حق با امین بود؟

من هنوز منوچهر را دوست داشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز؟!
مگه قبلا هم حسی بوده؟
سردرگمی و بلاتکلیفی بدترین حس دنیا بود!
همین که حرف قلبت را نفهمی، می‌شد بلاتکلیفی

۷۱۹

انگشتم روی کیبورد لغزید اما پیامی نفرستادم
اصلا خانه و سیمکارت عوض کرده بودم تا رابطه قطع شود
ولی انگار قلبم به فکر شکل‌گیری رابطه بود
موبایل را کناری انداخته و زیر پتو خزیدم
از فکر و خیال به دیوانگی رسیده بودم
دیوانگی‌ام حتی به خواب سرایت کرد
هرچه دیدم منوچهر بود و خنده‌هایش...
مهربانیِ انگشت شمارش

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق خاص و قلدر مآبانه‌اش
حتی نوازش موهایم را حس کردم
پلک‌هایم را به سختی باز کرده و نور خورشید را به جان خریدم
گرمی بدن کسی را از پشت حس می‌کردم
موهایم همچنان نوازش می‌شد
سر چرخاندم.....
خونسرد نگاهم می‌کرد آن چشمای سیاه!
این بار به جای ترس، بغض کردم
_چشاتُ این شکلی نکن...مرگِ منوچ!
به حرفش گوش نکردم و اشکم چکید
+چرا دست از سرم برنمی‌داری؟
انگشت به روی رد اشکم کشید
می‌توانم قسم بخورم خنکیِ انگشترش را حس کردم
_بیا ببینمت...دلم تنگته لاکردار
نگاهش روی لب‌هایم میخ شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا و بگو هنوز اسم کسی نیومده روت

پلک فشرده و پتو روی سرم کشیدم

طولی نکشید با ضربه‌ای به روی گونه‌ام، مثل برق‌گرفته‌ها سر جایم نشستم

_ماما...به‌به...دل!

به سمت آراد چرخیدم

هروقت گرسنه بود به شکمش اشاره می‌کرد

۷۲۰

کلافه نگاهی به اطراف انداختم

خوب می‌دانستم منوچهر را در خواب دیده‌ام، اما باز هم نگاه انداختن در خانه جای دوری نمی‌رفت

صبحانه‌ی دیروقت آراد را آماده کردم

بی‌قرار به ساعت دیواری نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صدای مغزم را خفه کردم،به سرعت لباس عوض کرده و آراد را به منزل مادرم بردم

از قرار شب گذشته پرسید

+میام بهت میگم...ببخشید ولی فقط یک ساعت آراد رو نگه‌دار. ممنونم

آدرس بیمارستان را از اینترنت پیدا کردم و مستقیم به سمتش رفتم

به عواقبش فکر نکردم

اصلا عواقبی هم نداشت...

دنبال ارتباط جدید نبودم فقط از دور او را می‌دیدم

دوست داشتم از سلامت منوچهر مطمئن شوم

و شدم.....

به سمت پذیرش بیمارستان پا تند کردم

نفر جلویی که کنار رفت سر خم کردم

+خانم...آقای منوچهر فلاح اینجا بستری هستن؟

نگاهی به مانیتورش انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه مرخص شدن...حدود یک ساعت پیش

سر تکان داده و عقب رفتم

پس روبراه بود که مرخص شده بود

دستی به پیشانی‌ام کشیدم و از پله‌های ساختمان بیمارستان، پایین رفتم

_

شنیدن این صدا، نه تنها ترس به دلم نینداخت که حتی متوجه‌ی اوج دلتنگی‌ام شدم

به سمت مجید چرخیدم

نگاهم از موهای میلی‌متری‌اش گذشت و به پلاستیکِ بزرگی از داروها رسید

_اصلا فکرشُ نمی‌کردم اینجا ببینمت. خوبی؟

کیفم را به بازی گرفتم

+خوبم...تو خوبی؟

_خداروشکر. آرادِ پدرسوخته چطوره؟

+اونم خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۲۱

به در بزرگ حیاط بیمارستان اشاره کرد

_منوچهر تو ماشینه

جلوتر از من قدم برداشت که صدا بالا بردم

+فقط اومدم که از حالش باخبر شم نه اینکه ببینمش

به سمتم چرخید و ابرو بالا انداخت

+نمیخواستم عذاب وجدان آزارم بده

_پس اومده بود سراغ تو که حالش این شکلی به هم ریخته

در برابرش سکوت کردم که ادامه داد

_آنژیو کرده...تا هفته‌ی دیگه هم مرخصیه! اگه دوست نداری الان ببینیش...یه روزی رو هماهنگ کن

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر هیچ حرفی درباره اتفاق آن روز عصر نزده بود

و چه عجیب!!

_منتظر زنگت باشم؟

+نه مجید...برو ولی لطفا نگو که منُ دیدی

مکث کرد و صورتم را کنکاش، اما در انتها فقط خداحافظی کرد و دور شد

با فاصله و کُند پشت سرش راه افتادم

از پشت میله‌هایی که فضای بیمارستان را از خیابان جدا کرده بود، به مجید و مسیر رفتنش نگاه دوختم

با سمند منوچهر آمده بود

خودش هم روی صندلی شاگرد، نیمه نشسته بود و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود

سنگین نفس می‌کشید

در راننده که باز شد، دست از چشمانش برداشت که پشت درخت رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه زده و اشک ریختم

مغزم دوباره خودنمایی کرد

+برای اون دیوونه گریه میکنی که دوسال آزارت داد؟

دست روی دهانم فشردم تا ناله نکنم

نفس عمیق به لرزش دستانم کمک می‌کرد

سینی چای را بلند کردم و سمت پذیرایی به راه افتادم

به چشمانم تکانی ندادم...

دیدن هر کدام از افرادِ این مهمانی، یا بهتر بگویم خواستگاری، استرسم را بیشتر می‌کرد

۷۲۲

سینی را قبل از همه مقابل مادر امین گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

عرقی که کف دستم نشسته بود را کامل حس می‌کردم

در هوای آبان ماه، من باز هم عرق کرده بودم

چند دقیقه قبل صدای خنده از پذیرایی قطع نمی‌شد، اما حالا فضا به شدت سنگین بود

زیر نگاه تمام افراد، سخت می‌شد نفس کشید

_ممنونم عزیزم

لبخند لرزانم را تقدیمش کردم و نوبت به خواهر امین رسید

این بار تکانی به مردمک‌هایم دادم

صورت زیبا و مهربانی داشت

درست مانند مادرش

همه که پذیرایی شدند، سمت امین رفتم

هر دو فنجانی که در سینی مانده بود را برداشت و روی میز مقابلش گذاشت

محال بود کنارش بنشینم، آن هم جلوی چشمان چند بزرگتر

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام را از دید بقیه پنهان کردم

کنار مادرم که جا گرفتم، چهره‌ی امین دیدنی بود!

انگار سطل آب یخ را بر سرش خالی کرده بودم

حرف‌های این خواستگاری معمولی‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم

بحث بیشتر به آشنایی دو خانواده می‌گذشت...

امین که سرفه کرد مادرش آهانی گفت و سمت من چرخید

_شما دو تا که حرفاتونُ زدید...پس میمونه باقیِ قرار مدارا

نگاهی به مادرم انداخت

_شما بفرمایید کِی قرار محضر بذاریم؟

دسته‌ی صندلی را میان مشتم گرفتم و خیره‌ی امین شدم

به او نگاه می‌کردم اما ذهنم جای دیگری بود

به آخرین باری که منوچهر را دیدم فکر کردم

به این که خودم را تنبیه کردم بابت بی‌عقلی‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خانه برگشته بودم، امین را خبردار کردم که لازم است بیشتر در رفت‌وآمد باشیم

جوابم را در لفافه داده بودم!

اینطور به خودم فهماندم حسی که به منوچهر دارم فقط باعث فروپاشی‌ام می‌شود

قرار نبود دوباره زیر یوغ منوچهر بروم

۷۲۳

برای امین شرط کرده بودم بعد از ازدواج باید از تهران برویم

اسمش را هرچه می‌گذاشت، حتی فرار...

اما باید می‌رفتیم!

من در تهران هوایی می‌شدم

من کنترل قلب خودم را نداشتم و چقدر بابت این موضوع وجدانم ناراحتِ امین بود

او را بازیچه‌ی خودم نمی‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط یک دنیا آرامش از این دنیا طلبکار بودم

آرامشم را در امین می‌دیدم

_والا نمیدونم...شما تاریخی مد نظرتون نیست؟

از فکر بیرون آمدم و جواب لبخند امین را دادم

چقدر آراسته شده بود

با آن کت تک طوسی و شلوار مشکی‌اش

موهای مرتبش که به یک سمت شانه زده بود

نگاهم به سمت سبد گلی که روی عسلیِ کنار دستش بود، کشیده شد

تماماً رُز سرخ

_جمعه‌ی هفته‌ی دیگه، اول شعبانه! خوبه به نظرتون؟

به نظر من عالی بود...

برای ازدواج دومم نظرم برایشان مهم بود

اصلا قرار بود پا به پای هم برای انتخاب محضر برویم

رمان بازار
romanbazar.ir

خرید حلقه و چیزهای دیگر....

برخلافِ....

آهم را فرو خوردم!

نباید فکرم را درگیر مسائل دیگر می‌کردم

مادرم با بله‌ی کوتاهی حرف مادر امین را تائید کرد ولی باز هم منتظر به آقا عزت چشم دوخت

_خیلی خوبه. ان‌شاءا... خوشبخت بشن

صدای جیغ و خنده‌های بچه‌ها از اتاق، شد هلهله‌ی آن شبِ ما!

از شنبه بود که بعدازظهرها دنبال خرید می‌رفتیم

لابلای خرید عقد، چشمان امین دنبال هدایایی برای آراد بود

همین توجه‌های ریز ریزش، باعث چرخیدن پروانه‌ها در قلبم می‌شد!

آزمایش خون را چهارشنبه انجام دادیم و جواب گرفتیم

محضر زیبایی انتخاب کرده بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۲٤

تکانی به کالسکه دادم که آراد جلو دوید

_مامان بذار من ببرمش

خسته از نق زدن و دستوراتش، کالسکه را رها کرده و عقب ایستادم

_سارا کوچولو...محکم بشین که من میخوام رانندگی کنم...ویژژژژ

شالم را مرتب کردم و پلاستیک سنگین را در دستم جابجا

چهارشنبه شب یلدا بود و طبق دستور جدید آراد، ما باید زحمتِ درست کردن ۱۵ ظرف کوچک ژله بستنی را به عهده می‌گرفتیم

خودش به همراه دوستانش و مربی پیش دبستانی روی هم ۱۵ نفر می‌شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق داشت برای اولین مراسم یلدا که با دوستانش می‌گذراند

با ورود به آپارتمان، سارا را در آغوشم کشیدم و کالسکه را زیر پله فرستادم

آسانسور ما سه نفر را در خود جا داد

_مامان میگم با بستنی خوشمزه میشه اصلا؟

+آره عزیزم خیلی

سارا سرش را روی شانه‌ام گذاشت

خیلی خسته بود و حتما گرسنه

کلید را در قفل چرخاندم و کنار ایستادم تا اول آراد پا به خانه بگذارد

بوی قرمه سبزی فضا را پر کرده بود

رسیدگی به بچه‌ها و تعویض لباس نیم ساعتی طول کشید

سفره شام را که پهن کردم ساعت ۹ شب بود

اما صدای زنگ آیفون مانع از نشستنم شد

+آراد نذار سارا به هیچی دست بزنه‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که چشمم به بچه‌ها بود، سمت آیفون رفتم

+بله؟

تصویری که در آیفون نقش بسته بود، کاملا سیاه بود

انگار کسی مانع دیدم شده بود

_خانم رحیمی؟

+شما؟

_خانم رحیمی تشریف دارن؟ یه بسته براشون آوردم

+چه بسته‌ای؟اونم این وقت شب؟اجازه بدید بگم همسرم بیان پایین

سیاهی تصویر رفت و حرکت سریع دو نفر را دیدم

و بعد صدای موتور آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۲۵

_مامان...بیا دیگه گشنمه

متعجب سمت سفره رفتم

هیچوقت مزاحمی در اطرافم نداشتم

ولی این یکی....

+تاتی...تاتی...بیا عزیزم

سارا با هر قدم کوچکی که برمی‌داشت ذوق می‌کرد

خندان پا به پایش جلو می‌رفتم

در آپارتمان که باز شد، نگاهی به همسایه انداخته و سلامی زیر لب دادم

در را برایم باز گذاشت تا با سارای ۱۸ ماهه راحت داخل شوم

دو سه پله‌ی ورودی را بالا رفتم و در آسانسور را باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدم‌های کسی پشت سرم نشان از حضور یکی دیگر از همسایه‌ها می‌داد

عدد ۸ نمایشگر را فشردم و انتهای آسانسور ایستادم

قبل از راه افتادن،در آسانسور به سرعت باز شد، انگار همسایه دوست نداشت زمان طولانی‌ای برای برگشتن آسانسور منتظر باشد

نگاه کنجکاوم در آینه چرخید

بندهای نیمه بازِ کتونی، خبر از بی‌حوصلگیِ صاحبش می‌داد

چند تار بازیگوش موهایم را داخل فرستادم

سارا دستانش را دور پایم حلقه کرد که دستی روی کلاهش کشیدم

خسته شده بود

و من آغوشم باز بود برایش

صدای تک سرفه، دوباره نگاه بازیگوشم را روی همسایه چرخاند

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشترهای عجیبی داشت

حتی می‌توانم بگویم عطر عجیب‌تری نیز داشت

و هیکلش....

ریش‌های بلندش چند تار سفید را در خود جای داده بود

بینیِ مردانه‌اش چرا آن‌قدر به آراد شباهت داشت؟

هرچه نگاهم بالاتر می‌آمد، بیشتر به آشنایی‌ام با این مرد پی می‌بردم

به چشمانش که رسیدم قلبم ایستاد

هراسان نگاه از آینه برداشته و سمتش چرخیدم

در عرض چند ثانیه هرچه خاطرات خوب داشتیم از جلوی چشمانم عبور کرد

آن لحظه هرچه به خاطرم آمد خوبی و عشق از او بود که با بند بند وجودم حس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+منو...چهر!

دست به کمر رساند و ابرو بالا انداخت

نگاهِ از بالا به پایینش را دوست نداشتم

دهان باز کرد تا حرفی بزند که آسانسور در طبقه‌ی ششم ایستاد

درب باز شد و خانم اسدزاده پا به اتاقک گذاشت

نگاه معناداری به منوچهر انداخت و رو به من کرد

_سلام خانم رحیمی...حالتون چطوره؟

+خیلی ممنونم. شما خوبید؟ آقای اسدزاده خوبن؟

_شکر خدا

پارکینگ را زد و رو به منوچهر کرد

_کدوم طبقه تشریف می‌برید؟

این همسایه از آن دست آدم‌هایی بود که ته و توی همه را در می‌آورد

منوچهر چشم به نمایشگر دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

+طبقه ده

_که اینطور...تا حالا ندیده بودمتون

منوچهر که پاسخش را نداد، به من چشم دوخت و ابرو بالا انداخت

گاهی کلافه‌ام می‌کرد

آسانسور که از حرکت ایستاد سریع در را باز کردم

اما در پشت سرم بسته نشد و صدای خانم همسایه آمد

_مگه طبقه ده تشریف نمی‌بردید؟

دسته کلیدم را به سختی از کیفم بیرون کشیدم

_شوما میری پایین...واس من دو طبقه پله بالا رفتن طوری نی

کلید را با دست لرزان داخل قفل کردم و نگاهی به چشمان خانم همسایه

منتظر بود تا ببیند منوچهر بالا می‌رود یا نه

از او تعجب می‌کردم که آبروریزی نکرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا معمولی رفتار می‌کرد

در را به سرعت باز کرده و خودم را داخل پرت کردم

سارا با دیدن اسباب بازی‌های آراد دست و پا زد که پایینش گذاشتم

۷۲۷

صدای حرکت کردن آسانسور که آمد، از چشمی در به راه پله نگاهی انداختم

خبری از منوچهر نبود اما می‌دانستم که بالاخره می‌آید

به در تکیه زدم و نفس تازه کردم

اصلا چطور مرا پیدا کرده بود؟

بعد از گذشت سه سال از آخرین دیدارمان

چند تقه به در، شانه‌هایم را پراند

از چشمی دوباره نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را پشت کمر فرستاده و پاهایش را تند تند تکان می‌داد

دستگیره را آهسته پایین دادم

_آراد کو؟

با صدای غرشش و شنیدن نام آراد، هرچه خاطره بود پاک شد و ترس جایش را گرفت

+از کجا پیدام کردی؟

سر کج کرد و چشم باریک

لعنتی...

همیشه این ژست را می‌گرفت تا مرا بترساند

_برو صداش کن بیاد

+نیست

دست روی چهارچوب در گذاشت و به سمتم خم شد

_خیال نکن صدا بلند نمی‌کنم خبریه...یه کار نکن آبرو واست نذارم و بیخیالِ مراعات شم

عرق روی تنم نشسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر پیدایش شده و حتما دردسر پشت سرش می‌آمد

اصلا این تپش بی‌امانِ قلبم برای چه بود؟

لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت

+تو و مراعات؟

پوزخندزنان سر تکان داد

_با خودت نگفتی جلو زنه چرا خفه بودم؟

دستش را در هوا تکان داد و سعی داشت تُن صدایش را کنترل کند

_دِ بیشعور نخواسم توی شوهردار انگشت نمای ملت شی....

به تخت سینه‌اش کوبید

_من ناموس مردمُ انگشت نما نمی‌کنم

دست از چهارچوب برداشت و عقب ایستاد

_بگو آراد بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۲۸

منتظر این روز بودم!

که بیاید و خواستارِ پسرمان شود

خودم را آماده کرده بودم

آراد پسر او نیز بود و حق داشت او را داشته باشد

بالاخره که چی؟

تا کی از ترس می‌مردم و زنده می‌شدم؟

+اگه بود می‌گفتم بیاد. خورده برده‌ای ازت ندارم

دوباره پوزخند زد

_خودتُ سیا کن...آراد بیا بینم

+ماجرا درست نکن. اگه خونه بود حتما قبل از من میومد جلو در... هرموقع اومد خبر میدم بیای ببینیش

تای ابرویی بالا انداخت و نُچ گفت

_دِ نشد دیگه...فقد ببینمش؟ اومدم کلا ببرمش

رمان بازار
romanbazar.ir

خون در رگ‌هایم یخ بست

چنگی به چهارچوب زدم و به لب‌هایم تکانی دادم

اما او برای حرف زدن پیش‌دستی کرد

_تو هروخ خواسی بیا ببینش

دو انگشتش را روی پیشانی زد

_زد زیاد...خانوم معلم

پا روی اولین پله گذاشت که تک سرفه‌ای کردم

+فکر نکن الان تا دیدمت رنگم پرید و از ترس دارم جون میدم...هرچی بگی میگم چشم...

به سمتم چرخید و خیره‌ام شد

+اینطوری میخوای دیگه؟....ولی نه...سر آراد با هیچکس شوخی ندارم

دو سه پله‌ی پایین رفته را با یک جَست بالا آمد

_بچه‌ای که از گوشت و خون منه...نباس زیر دست شوهرننه قد بکشه...

صدای نق زدن سارا به گوشم رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پوزخندی زد و به پشت سرم اشاره کرد

_تو سرت با اون یکی بچه‌ات گرمه....به بچه‌ی من خوب نمیرسی!

۷۲۹

ابرو در هم کشیدم

+خوب نمی‌رسم؟ پس کی تا این سن رسوندتش؟

انگشت اشاره‌ام را سمتش گرفتم

+وقتی تو نبودی...من مثل شیر بالا سرش بودم و بزرگش کردم...از خودم زدم و به اون دادم... حالا که از آب و گل دراومده اومدی سراغش؟ تا الان کجا بودی پدر نمونه؟

صورتش در هم رفت

_بگو چقد خرجش کردی همین حالا بات حساب کنم

سر به تاسف تکان داده و قلبم سوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

+خیلی بی‌وجدانی

انگشت گوشه‌ی لبش کشید و به راه پله چشم دوخت

خجالت کشید؟

+مثل همیشه حال بهم زنی

نمی‌خواستم بگویم....

اما اختیار زبانم را از کف دادم

قلبم چیز دیگری ناله می‌کرد

اما زبانم در اختیارش نبود

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت اما نگاه نکرد

+هرموقع اومد به مجید زنگ میزنم بیاد دنبالش...تو یکی دیگه حق نداری بیای دم خونه‌ی من

در را به رویش کوبیدم و لب گزیدم

از چشمی در دیدم که کمی سر پایین انداخت و سپس پله‌ها را دو تا یکی پایین رفت

نامرد بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از سه‌سال آمده و انگار پرستار کودکش را دیده، نه درنازی که....

چه می‌گفتم؟

چرا باید خودم را در مقابلش کوچک می‌کردم؟

آن روزها طلاق گرفتم تا آرامش را مهمان قلبم کنم

قلبی که منوچهر گاهی آن را می‌لرزاند

گاهی از غمی که بهش وارد می‌کرد، مچاله‌اش می‌کرد

و گاهی از عشق خاصش لبریز...

اما آرامش نصیبم نشد که هیچ!

بی‌قراری‌ام شدت یافت

۷۳۰

چند ماه یک‌بار سیم‌کارت قدیمی را روشن می‌کردم

از مجید جویای حال مرد گذشته‌ام می‌شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اصلا نگفته بود مرا پیدا کرده...

حتی مجید هم از من آدرسی نداشت که به او شک کنم

سارا بالاخره در آغوشم آرام گرفت

از پنجره، دور شدن منوچهر را با آن موتور سنگینش نظاره‌گر بودم

از آسانسور پیاده شده و آراد با ذوق نگاهم کرد

_دوستام همش می‌گفتن مامانت چقدر مهربونه...ژله‌ها رو چه خوشگل درست کرده بود

کفش از پای سارا بیرون کشیدم

_دوباره کی شب یلدا میشه؟

دیروز در مدرسه و شب گذشته در منزل مادرم خیلی به او خوش گذشته بود

+یه سال دیگه...

_خیلی دیره که!

رمان بازار
romanbazar.ir

+خب به جز یلدا مناسبتای دیگه هم داریم...عزیزم برو تو...درو نبند تا بیام خریدا رو بردارم

ابتدا آراد و بعد من و سارا داخل رفتیم

مستقیم به اتاقم رفتم

صدای بسته شدن در که آمد، کلافه پوفی کشیدم

+آراد گفتم درو نبند

_مامان من نبستم که

صدایش از اتاق خودش می‌آمد

حتما که باد بسته بود!

سارا را به آرامی روی تخت گذاشتم و شیشه شیر را به دستش دادم

خسته بود از این خریدِ میوه

من هم خسته بودم....

یک دستم به سارا بود و دست دیگرم سه پلاستیک را حمل می‌کرد

سمت راهرو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد هنوز داخل اتاقش بود و مشغول تعویض لباس
سمت در چرخیدم اما همان جا وسط راهرو خشکم زد
سیاهی چشمانش مرا به یاد روزی انداخت که میان اسباب کشی پا به خانه‌ام گذاشت و اعتراف کرد شب‌ها به دیدنم می‌آمده است

۷۳۱

منوچهر باز هم پا به حریمم گذاشته بود
از ندیدنِ آراد دیوانه شده بود
+به چه حقی پا تو خونه‌ی من گذاشتی؟
صدای دویدن پا به روی سرامیک‌ها که آمد، سر به سمت اتاق آراد گرداندم
هنوز راه داشت تا پا به راهرو بگذارد
انگشت به تهدید تکان دادم
+از اتاق بیرون نمیای

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگر به منوچهر نگاه کردم که جلو می‌آمد

+یاد جوونیات افتادی؟گمشو بیرون

_آراد...بیا...بابا اومده

از سر راهش کنار نرفتم و به آراد نگاه کردم

چشمانش برق می‌زد

+خجالت بکش...پا گذاشتی تو خونه‌ی من...حرف از زن شوهر دار و ناموس مردم بود که! اگه شوهرم بیاد چه جوابی بهش بدم؟

اوه...شوهر!!

چه واژه‌ای را دست‌آویزِ محافظت از خودم کرده بودم

اصلا چرا باید حرف از ازدواجی می‌زدم که اتفاق نیوفتاده بود؟

شاید می‌خواستم او را وادار به فاصله کنم

فاصله‌ای که قلبم مایل به انجامش نبود

ابرو در هم کشید و دستی به ریش‌هایش!

رمان بازار
romanbazar.ir

_شوهر شوهری که میگی چن روزه نیومده...منم انقدی وانمی‌سم که اون سر برسه

پس برای من و خانه‌ام به‌پا گذاشته بود

_آراد...کجایی پَ؟

چشمانش دو دو می‌زد در چشمانم!

_مَی نمیگی شوهرت میاد؟ بگو بچه بیاد تا فشنگی برم

قصد هول دادن و کنار زدنم را نداشت

و این عجیب بود

اصلا منوچهر همیشه عجیب بود....

+گفتم دیگه حق نداری بیای دم خونه‌ی من! هرموقع صلاح بدونم....

به سرعت چشم از من گرفت و برقی در نگاهش افتاد

رد نگاهش را که گرفتم به آراد رسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۳۲

از کنار چهارچوب در، سرک کشیده بود

کنجکاوی‌اش را همیشه دوست داشتم ولی نه حالا...

به سمتش قدم تند کردم و غریدم

+مگه نگفتم نیا؟

قصد بستن در را داشتم که دستی مانع شد

نه تنها مانع، که در را با شدت هول داد

صورت منوچهر را نمی‌دیدم، اما چشمان آراد برق می‌زدند

دیدار پدر و پسر بالاخره اتفاق افتاد

_قربون اون قد و بالات...

باور نداشتم این تُن صدای پایین و نوازش‌گونه از منوچهر باشد!

با من هم آرام حرف می‌زد اما نه اینطور!

دو زانویش روی زمین فرود آمدند

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دستانش را از هم باز کرد

_بیا اینجا

آراد ولی همان‌طور ساکت کنار تختش ایستاده و نگاه می‌کرد

از منوچهر برایش تعریف کرده بودم

گفته بودم بالاخره می‌رسد روزی که تو هم پدرت را ببینی

در آغوشش بپری و شاید هم به تفریح بروی

شاید تا سال گذشته قصدِ رویارویی این دو نفر را نداشتم

اما همین که به مدرسه رفت، سوال‌های گوناگونش شروع شد!

خوب به یاد ندارم چه چیزی پرسید

ولی حسرتِ پنهانِ پشت جمله‌اش، آن قدری قلبم را به درد آورده بود که از منوچهر بگویم

+مسافرتت تموم شد؟

سوال ساده‌اش، دروغ مرا برملا کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم پدرت به سفر طولانی رفته و از زمان برگشتش خبر ندارم

_اومدم تورو با خودم ببرم...بریم گردش

چشمان آراد سریع به روی من نشست

+مامان...

از من تائید می‌خواست!

همیشه اینطور اجازه می‌گرفت

۷۳۳

دم عمیقی گرفته و سعی کردم به خودم مسلط باشم

+فعلا برای گردش زوده، من و تو باید با هم حرف....

هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که از جا بلند شد

لعنتی....

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد داشتم قبل از هرچیز، برای بیرون بردن آراد حرف بزنیم

نیاز به برنامه‌ریزی بود

حداقل من اینطور فکر می‌کردم

جلو رفت و دست آراد را محکم گرفت

ابرو در هم کشیدم

+داری چکار میکنی؟

_برو کنار بینم...معلوم نی با این بچه چیکار کردی...این شکلی ازت حساب می‌بره

با اتمام جمله‌اش آن‌قدر نزدیکم آمده بود که ناخودآگاه کنار رفتم

مصمم سمت در قدم برداشت

+کجا می‌بریش منوچهر؟

دستش به دستگیره‌ی در نرسیده بود که جلو دویدم

سینه به سینه‌اش ایستادم

دست به روی در فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که می‌توانستم با او مقابله کنم

+تو حق نداری...

صورتش در هم رفت و زیر لب غرید

_خفه شو

به دست آراد نگاه کردم که میان مُشت منوچهر مثل ساقه‌ی نازک یک گل بود

بغض پشت چشمانش لانه کرده بود

+داری می‌ترسونیش منوچهر

دستگیره را پایین داد

ترسیدن و گریه‌ی آراد بی‌اهمیت بود برای او

_تو خفه خون بگیری، اینم نمی‌ترسه

تکیه به در داده و نالیدم

+اینجوری نبرش...داری بیشتر از خودت زده‌اش میکنی

انگشتش در چند میلی‌متری صورتم تکان خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

_سه سال ازم قایمش کردی...حالا نوبت توئه که بال بال بزنی از دوریش

۷۳٤

به یاد مریم و بیچارگی‌اش افتادم

منوچهر بلایی این چنینی بر سرش آورده بود

_برو کنار

چشمانش روی لب‌های لرزانم نشست

می‌دانست بغض کرده‌ام

پوفی کشید و با حرکتی نه چندان آرام مرا کنار زد

در که باز شد صدای جیغ آراد به گوشم رسید

+ولم کن. من باهات هیچ جا نمیام...بابای بد...ازت بدم میاد

منوچهر که تازه یک کفشش را پا زده بود، مات برده سمتش چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

به ثانیه نکشید نگاه تیزش مرا شکار کرد

_تو این اراجیفُ تو گوشش خوندی...

+دستم درد گرفت مامان

پسرکم در تلاش بود تا دستش را از حصار منوچهر رها کند

دست روی دهانم فشردم تا التماسش نکنم

منوچهر به آرامی دستش را کشید

_میخوایم بریم کباب بخوریم...ببرمت شهربازی....

آراد ضربه‌ای به روی دست منوچهر زد و پا به زمین کوبید

+نمی‌خوام....شهربازی نمیخوام

منوچهر مقابلش زانو زد

_شهربازی نمی‌خوای؟ یا منو؟

قلبم لرزید با شنیدن جمله‌ای که پر از درد بود

سر که کج کرد، نگاهم مُشت کوچک آراد را نشانه رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

به شانه‌ی پدرش کوبید

+بابای بد نمیخوام

منوچهر دوباره نگاهش کرد

سعی می‌کرد اخم نکند و چقدر موفق بود

دهان باز کردم تا تشر بزنم

من به او یاد نداده بودم دست روی بزرگتر بلند کند...

اما منوچهر زودتر از من به حرف آمد

_منو می‌زنی؟ باباتُ؟

انگار مایل بود هر لحظه یادآوری کند پدر آراد است

بیشتر به خودش...

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد دستش را محکم کشید، این بار پدرش آهسته رهایش کرد

پسرم جلوی من ایستاد و دستانش را به کمر چسباند

_هرکی مامان منو اذیت کنه...می‌زنمش...

آخ که چقدر قربان صدقه‌اش رفتم

_من مرد این خونه‌ام...

هیچ‌گاه او را مرد این خانه نخواندم

مرد بودن وظیفه‌ی سنگینی بود برای پسر پنج ساله‌ام...

اصلا جز او هیچکس در این خانه مرد من نبود...

آقاعزت و برادرهایم را فاکتور گرفته بودم

_نمی‌ذارم هیشکی گریه‌ی مامانمُ در بیاره!

منوچهر چند لحظه‌ای ماتش برد

اما دوباره نگاهی به قد و قامت آراد انداخت

چند تار سفیدی که در آسانسور دیده بودم، حالا اصلا به چشم نمی‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا حالا که دقت می‌کردم منوچهر اصلا تکان نخورده بود!

لبخندی به روی آراد زد

تلخی و غم از همان لبخند کوچک چکه می‌کرد

نگاه غمگینش را بالا آورد و خیره‌ی چشمانم شد

_تو بُردی

کمر صاف کرد و سمت راه‌پله دوید

+صبر کن...وایسا منوچهر

ساختمان با قدم‌های محکمش می‌لرزید

تیری به قلبم فرو کرده و رفته بود!

آراد را در آغوشم فشردم و اشکم چکید

قلب منوچهر باز هم شکسته بود....

_نمی‌خوام برم پیشش

+مگه با هم دیگه حرف نزدیم؟

سر شانه‌های پلیورش را بالا کشیدم تا مرتب شود

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو رو ناراحت کرد مامان

در دلم کیلو کیلو قند آب شد

حس شیرینی هست که پسری به آن سن، مدافع مادرش باشد

۷۳۶

+تو هم باباتُ ناراحت کردی...رفتارت اصلا خوب نبود

دستی به موهایش کشیدم که صدای دست زدن سارا بلند شد

مشغول تماشای آراد بود و ذوق می‌کرد

برایم عجیب بود شب گذشته آن قدر خسته بود که در همان وضعیت خوابیده بود

سر و صدا هم تاثیری به رویش نداشت

+پاشو خانم...بریم دَدَ...شما هم کفشاتُ پا کن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم جلوتر جلوی آینه قدی ایستاده و نگاهی به لباس‌هایم انداختم

از همین حالا برای آراد دلتنگی می‌کردم

نهار روز پنجشنبه را کنار هم خورده بودیم و قرار بود تا فردا شب کنار خانواده‌ی پدرش بماند

با مجید هماهنگ کرده بودم تا سر ساعت به آدرس محل قرار بیاید

دوست نداشتم در محله‌ی زندگی‌ام و جلوی چشمان همسایه‌ها، آراد را راهی کنم

از سوال‌های مکررِ بعدش، متنفر بودم

ساک لوازم سارا روی دوشم انداختم که آراد صدایم کرد

_من نیستم تو کجا میری؟

+نمی‌دونم. کجا برم؟

کفش‌هایش را جلوی در گذاشت

_برو خونه‌ی مامان ملیح...تنها باشی دلم میگیره

آراد امروز قصد کُشتن مرا داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی شیرین شده بود

کفش‌های سارا که به پایش رفت، برای برداشتن پلاستیک کوچکی خم شدم

آراد کوله‌ی کوچکش را به روی شانه جابجا کرد

کوله‌ی مدرسه‌اش بود اما امروز لباس و لوازم شخصی درونش جا داده بودم

پا به پارکینگ آپارتمان گذاشتیم

طولی نکشید لوازم جابجا شد و به راه افتادیم

سارا به روی صندلی کودک نشسته بود

دو سالی می‌شد که از این صندلی استفاده نکرده بودیم و گوشه‌ی انباری خاک خورده بود

از خیابان‌های شلوغ عبور کردیم و جلوی پارک مد نظرم نگه داشتم

با نگاه گذرا در خیابان متوجه‌ی نیامدن مجید شدم

_بریم یکم بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۳۷

بد هم نمی‌گفت...

بهتر از داخل ماشین نشستن بود

بی‌حرف پا به پارک گذاشتیم و آراد به سرعت سمت سرسره‌ها دوید

سارا هم ذوق داشت

با هم پشت سر آراد راه افتادیم

کوتاه‌ترین سرسره را برای بازی سارا انتخاب کردم و جسم کوچکش را بالا بردم

می‌خندید و صداهای نامفهومی از خودش در می‌آورد

موبایلم که زنگ خورد، بی معطلی پاسخ مجید را دادم

+سلام. خوبی؟

_سلام، قربونت. کجایی؟

+جلوی وسیله‌های بازی. بیا اینجا یکم آراد بازی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه‌ای گفت و کمی بعد قامتش از پشت درخت‌ها هویدا شد

فاصله‌ی زیادی تا خیابان نداشتیم

پس دیدن ماشینِ منوچهر جای تعجب نداشت

خودش پشت فرمان نشسته بود و قطعا به این سمت نگاه نمی‌کرد

مجید دست در جیب کاپشنش فرو برده و با لبخند جلو آمد

_چطوری خانم معلم؟

+مرسی. آراد بالاست. یکم صبر کن

_تو این هوای سرد، پارک اومدنتون چیه دیگه؟

+هنوز ساعت ۴ نشده. آفتابم اون بالاست. سرما کجا بود؟

کمی خودش را جمع کرد

_والا من که سردمه

آهسته خندیدم و نگاهی به بالای سرسره انداختم

+آراد بیا دیگه...عمو اومده

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان میام

مجید دستی برایش تکان داد و زیرلب گفت

_چه بزرگ شده جوجه. از عکساش خوشگل‌تره

+منوچهر منو از کجا پیدا کرد؟

نگاهی به من انداخت و ابرو بالا برد

_منوچهره دیگه...نفمیدم از کجا یکی رو پیدا کرد تو آموزش پرورش...پیدا کردنت از اون روش سخت نبود براش

+خب...بالاخره میومد دیگه!منم الکی فرار کردم. تا کی مرخصیه؟

_مرخصی کجا بود حاجی؟ تمومه زندانش

چشمانم از تعجب گرد شد

+تموم؟ فکر کنم بیشتر از اینا بود

لبخند معنا داری زد و به سمت آراد چرخید

_برای منوچ کار نشد نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۳۸

آراد جلو دوید و بینی‌اش را بالا کشید

_جیگرعمو...خوبی؟ من فقد از پشت گوشی صداتُ شنیدم و عکساتُ دیدم

آراد نخودی خندید که مجید دستی به سرش کشید

_بزن بریم...تو هم بیا تا یه جا برسونمت

+نه مرسی...ماشین آوردم، بعدشم باید این فسقلی رو..

به کنارم اشاره کردم اما سارا نبود

اصلا نفهمیدم کِی دستش از بین انگشتانم رها شده بود

به پشت سرم نگاهی انداختم و صدا بالا بردم

+سارا؟

بالای سرسره‌ها را نگاهی انداختم

نبود که نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت تاپ و الاکلنگ دویدم

+وای خدایا....سارا؟

هرجا چشم می‌گرداندم خبری از دخترکِ مو طلایی نبود

مستاصل به مجید نگاه کردم

آراد را راهیِ ماشین کرد و سمتم دوید

_همین جاهاست...من از اینور میرم

جهت مخالف را نشان داد و شروع به دویدن کرد

من هم سمت دیگر را انتخاب کردم

به مرز دیوانگی رسیده بودم

پارک خلوت‌تر از آن بود که نتوانم او را پیدا نکنم

هرچه می‌دویدم نفسم تنگ‌تر می‌شد

اما بالاخره پیدایش شد

مرد لاغر اندامی او را در آغوش کشیده و به سمت خروجی پارک می‌دوید

راه دیگری که دقیقا بالای پارک بود

رمان بازار
romanbazar.ir

+وایسا...بچه رو کجا می‌بری؟ مجید بیا

مرد به قدم‌هایش سرعت بخشید

دست به قفسه سینه‌ام کشیدم و سریع‌تر دویدم

به موتوری نگاه کردم که جلوی در منتظر بود و فریاد می‌زد

_نون نخوردی مگه؟ بجنب

۷۳۹

صدای مجید از پشت سرم به گوش رسید

_هوی بی‌شرف

وقتی مرد ترک موتور نشست، روح از تنم پرواز کرد

دست روی چشمانم فشردم و به خودم لعنت فرستادم

اگر با آراد مخالفت کرده بودم حالا چنین بلایی به سرم نمی‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کشیده شدن لاستیک به روی آسفالت روی مغزم خراش انداخت

چشم باز کردم به امید کمکی که رسیده بود

اما مجید بود که روی موتوری نشست

_اونو دنبال کن داداش

مثل باد از جلوی چشمانم رد شد

پا تند کرده و کنار خیابان ایستادم

به دور شدن مجید خیره شدم که ماشینی کنارم ترمز کرد

_مامانی...

به آراد نگاه کردم که روی صندلی شاگرد نشسته بود

بی‌فکر سمت صندلی عقب رفتم

در که بسته شد، ماشین از جایش کنده شد

با هردو موتور فاصله‌ی زیادی داشتیم

دل‌دل می‌زدم که بر سر منوچهر فریاد بزنم تا پدال گاز را بیشتر بفشارد

رمان بازار
romanbazar.ir

_وختی سرت گرم حرف با این و اون باشه...معلومه باس این شکلی بپیچی به هم

تیز نگاهش کردم اما او تمام حواسش به جلو بود

سرعتش را کم کرد که متعجب نگاهی به جلو انداختم

موتورِ حامل سارا خیابان را برخلاف جهت پایین می‌آمد

_ای ناکِس

+چرا وایسادی؟ دور بزن برو دنبالش

جوابی به من نداده و موبایلش را برداشت

چند ثانیه بعد صدایش در ماشین پیچید و دنده را عوض کرد

_مجید...نرو پِیِشون...این بی‌شرفُ می‌شناسم. فریِ! میرم دم محلشون

تلفن را قطع کرد و به مسیرش ادامه داد

+الان یعنی چی؟کجا داری میری؟

نگاهش از آینه به صورتم افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_مَی نشنفتی؟

۷٤۰

دعوا داشت! خیلی هم ناجور

فکر دل مرا نمی‌کرد

تکیه به پشتی صندلی داده و پیشانی‌ام را ماساژ دادم

آتش به جانم افتاده بود

و وای به حال آن مردی که مسبب‌اش بود

+بابا...چرا زندان بودی؟

شادیِ ثانیه‌ایِ منوچهر که از شنیدن بابا گفتنِ آراد بود، با شنیدن جمله‌ی دوم پر کشید

دنده را پر حرص جا زد

_ننه جونت همچین اراجیفی به خوردت داده؟

+مامانی گفته بود رفتی مسافرت

رمان بازار
romanbazar.ir

تک سرفه‌ای کردم و حرف را تایید کردم

+بله...مسافرت بود! کی بهت گفته که...

آراد سعی کرد با آن کمربندی که بدنش را به صندلی چفت کرده بود، به سمتم بچرخد

+عمو داشت می‌گفت زندان تموم شد. خودم شنیدم! مامان دروغ اصلا خوب نیست

حرف خودم را به خودم می‌زد

شاید مسخره بود اما از نگاهِ آراد خجالت کشیدم

به سمت خیابان چشم گرداندم که دوباره صدایش پیچید

+من تو تلویزیون دیدم که پلیسا آدم بدها رو میبرن زندان

_منُ اشتب بردن

+اشتب یعنی چی؟

_اشتب دیگه....ینی چی نداره

دم عمیقی گرفته و کمی تُن صدایم را بالا بردم

+یعنی اشتباه...حتما که باباتُ اشتباه بردن زندان

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه‌ی طعنه‌ی کلامم شده بود که سنگینی نگاهش را حس کردم

نیم ساعتی تا رسیدن به مقصد موردنظر منوچهر در راه بودیم

مجید را سر خیابان اصلی دیده و اشاره کرده بود به دنبال ما بیاید

کوچه پس‌کوچه‌های باریک محله‌ی پایین شهر، زیادی روی مغزم بود

کمی بعد سر کوچه‌ی بن بستی، ماشین از حرکت ایستاد

موتورِ زِهوار در رفته را وسط همان کوچه شکار کردم

منوچهر ماشین را طوری پارک کرده بود که با باز شدن در راننده، می‌توانست پا به کوچه بگذارد

رمان بازار
romanbazar.ir

با هول و ولا خیره‌ی خانه‌ای شدم که جلوی آن ایستاده بود

مجید با پرش از روی کاپوت به برادرش ملحق شد

+کیه؟

_فری...بیا جلو در

+تو کی باشی؟

_بیا تا ببینی

در با صدای قیژی باز شد و صدای بشاش مرد به گوش رسید

+بَه...منوچ خان شما کجا و...

حرفش با مُشت محکمی که به صورتش خورده بود نصفه ماند

هیبت دو برادر به خانه وارد شدند

صدای داد و فریاد، غلط کردم و شکر خوردم در فضا پیچید

به آراد چشم دوختم

پر هیجان به آن کوچه خیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور حواسش را پرت می‌کردم وقتی نمی‌توانستم از ماشین فاصله بگیرم

یک در به دیوار چسبیده بود و دیگری رو به ازدحام جمعیت بود

+آراد جان...عزیزم...بیا اینجا پیش خودم بشین

همراه با لبخندی که به روی لب‌هایش نشست، چشمانش نیز خندید

_بابام اومد

به سمت کوچه چرخیدم

منوچهر با صورت در هم و همیشه طلبکار به سمت جمعیت نگاهی انداخت

_چه مرگتونه؟ واس چی واسادین بِر و بِر منو نیگا می‌کنین؟

همین جملات با فریاد کافی بود تا اطراف ماشین به سرعت خالی شود

خودش که پشت فرمان جا گرفت تازه توانستم به مجید و سارا نگاهی بندازم

رمان بازار
romanbazar.ir

هیبت منوچهر اجازه‌ی دیدنِ پشتش را نمی‌داد

ماشین را کمی جابجا کرد تا بالاخره مجید روی صندلی عقب جا گرفت

سارا با دیدنم آغوش باز کرد

سرش را به روی سینه‌ام فشردم و صدای آراد گوشم را نوازش کرد

+چند نفر بودن؟همه‌شونُ زدی؟

۷۴۲

منوچهر خنده‌ای کرد و سر تکان داد

_پدَسوخته...تا دیروز نیگام نمی‌کردی. حالا ذوق میکنی؟

به نظرم زود فراموش کرده بود بدرفتاریِ پسرش را....

صورت سارا را دستی کشیدم تا خیسیِ اشک از بین برود

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید سریع به حرف آمد

_اصن به خودت نرفته‌ها

+معلومه

به مجید خیره شدم

+چون من مادرش نیستم که بخواد شبیه من باشه

به وضوح تعجبش را دیدم

با خیال راحت به صندلی تکیه زده و نگاهی به منوچهر انداختم

اخم به صورت داشت و یک مَن عسل هم برایش کم بود

+بچه‌ی همسایه‌اس...مادرش یهو مریض احوال شد، بیمارستانه...کسی رو هم نداشتن از بچه مراقبت کنه

آهانی که مجید گفت آرام بود و بی‌حرف دیگری!

+نمی‌خواستین زنگ بزنید پلیس؟ بچه دزدی مثل قاچاق و خط خطی کردن مردم نیست که به همین آسونیا ازش بگذرن

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز شمشیر را از رو بسته بودم

منوچهر باید می‌دانست قرار نیست خطاهایش را فراموش کنم

_این چیزا به کسی دخلی نداره

صدای پر تحکم منوچهر بود!

و من چرا باید ساکت می‌شدم؟

+بچه‌ی خودتم بود همینُ می‌گفتی؟

آینه را به روی صورتم تنظیم کرد و چشم باریک

_کی جرات داره به بچه‌ی من نیگا چپ بندازه؟ قاپ زدنش که بماند

+آهان

به تمسخر گفته بودم...

و البته که می‌فهمید

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم

اما رو به مجید کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+از این به بعد خودت تنها بیا برای بردن و آوردن آراد

۷۴۳

مجید چشم و ابرو تکان داد به سمت منوچهر که حرفم را ادامه دادم

+فردا شامش رو خورد برش‌گردون

ضربه‌ی آرامی به فرمان کوبیده شد و نگاهم معطوف منوچهر

_من میگم کی بره کی بیاد

+اتفاقا این حرفی بود که باید با هم می‌زدیم...ولی نه جلوی آراد

دستی در هوا تکان داد که آراد خودی نشان داد

+من بزرگ شدم مامان

در برابرش سکوت کردم و به مجید نگاهی انداختم

+تا ماشینم منو برسونید...ممنونم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به مقصد کلامی بین‌مان رد و بدل نشد
اما قرار نبود بدون توافقات دست از سر منوچهر بردارم
از مجید خداحافظی کرده و سارا رو بغل کردم
+بیا پایین کارت دارم
دستگیره در را کشیدم که مجید گفت
_منو میگی؟
+بابای آراد
به آرامی سمت ماشین راه افتادم
سارا آن‌قدر گریه کرده بود که نا از چشمانش رفت و غرق خواب شد
جسمش را روی صندلی گذاشتم و کمربندهایش را بستم
نگاهی به منوچهر انداختم که هنوز پشت فرمان نشسته بود
روی صندوق ماشین ضرب گرفتم و خیره‌اش شدم
بالاخره کم آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکم ایستاد و مانع بزرگی بود که بین من و ماشینی که آراد را در خود جای داده بود، قرار گرفت

دست به پهلو چسباند

+قرار نیست هرچی تو میگی همون باشه پدر نمونه

_هه

خواستم توی چشمانش زل بزنم و "زهرمار" غلیظی نثارش کنم

اما خشمم را کنترل کردم

+شنبه تا چهارشنبه میره مدرسه...پنجشنبه ظهر میگی مجید بیاد دنبالش، جمعه شب هم بیارتش!

_ملتفت نشدی خانوم معلم...حالا حالاها قرار نی ببینیش

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه‌ای کشیده و به پارک نگاهی انداختم

خیلی وقت بود که هوا تاریک شده بود

+خیلی به من وابسته‌اس...حتی شک دارم امشبم بتونی نگهش داری

پوزخندی زد و دست به روی صندوق تکیه داد

_عادت میکنه کم‌کم. میخوای خدافظی کنی زودتر برو

دم عمیقی گرفتم

منوچهر به این راحتی کوتاه نمی‌آمد

سمت آراد رفتم که شیشه را پایین داد

+عزیزم برو بهت خوش بگذره

خم شده و گونه‌اش را بوسیدم

+اذیت نکنیا. خداحافظ

سمت ماشینم برگشتم

منوچهر همچنان سر جایش ایستاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامانی...تا از خواب بلند شی واسم قیمه بذاری من میام

هنوز نرفته، بی‌تابی می‌کرد

شب درازی پیش روی منوچهر و خانواده‌اش بود

و البته که اگر آراد کوچک بود، اصلا زیر بارِ این دیدارها نمی‌رفتم

بزرگ شده و از پس خودش برمی‌آمد

دستی برای آراد تکان داده و سمت درب راننده قدم برداشتم که صدایش پیچید

_واسا بینم

از بالا شانه نگاهش کردم

دستی به ریش‌هایش کشید و نگاهش پایین آمد

رد نگاهش به دست چپم رسید

_اون شوهرت...یه جو غیرت نداره که نذاره زنش تَنا تنا بپلکه تو خیابونا؟

در چشمانش خیره شده و حرفم را محکم زدم

+به تو ربطی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت پشت فرمان جا گرفتم

از آینه بغل نگاهش کردم و به روزی فکر کردم که می‌فهمید شوهری در کار نیست...

نمی‌دانستم چه واکنشی نشان می‌دهد

اما به زودی می‌فهمید

آراد بچه‌ای نبود که رازدار باشد!

۷٤٥

در پارکینگ را بستم که آقای ملکی از آسانسور بیرون آمد

پشت سرش خانم جوانی نیز بود

_سلام عرض شد...چه می‌کنید با زحمتای ما

+سلام. احوال شما؟ خواهش میکنم. این بچه که زحمتی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محجوبانه‌ای زد و سمت سارا رفت

تازه بیدار شده بود

_خواهرم تازه از شهرستان رسیده...دیگه سارا رو نگه می‌داره

+هرجور صلاح می‌دونید ولی من مشکلی بابت سارا نداشتم

اوه...هیچ مشکلی!

فقط نزدیک بود برای همیشه دخترکت را نبینی جناب ملکی

_لطف کردید

گفت و سارا در آغوشش فشرده شد

رو به خواهرش کردم

+خانم ملکی بهترن؟

_شکر خدا...دیگه فردا پس فردا مرخص میشه

سر تکان داده و خدا رو شکر کردم

موهای سارا را نوازش کرده، ساک وسایلش را به عمه‌اش سپردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف نیمرو و سفره را جمع کردم که موبایلم زنگ خورد

نگاهی به ساعت انداختم

نیم ساعت از تماس مادرم می‌گذشت

همه‌ی اتفاقات را برایش تعریف کرده بودم و او در انتها دلداری‌ام داد

_آراد دیگه انقدرا کوچیک نیست...ماشاا... با زبونش همه رو قورت میده. نگران نباش! منوچهر از پسش بر نمیاد و برش می‌گردونه

در آخر اصرار کرده بود شب را کنار آن‌ها سپری کنم

اما قبول نکردم

شک نداشتم حالا هم مادرم است و قصد اصرار بیشتر دارد

اما با دیدن شماره‌ی روی صفحه اخم‌هایم در هم رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

+الو. بفرمایید

_سلام مامانی

+سلام عسلم. خوبی؟ چرا هنوز بیداری؟

_خوابم نمی‌بره. فکر کنم چون تو ازم دوری اینجوری شدم

۷٤٦

انگشت روی لب‌های خندانم کشیدم

+چشماتُ ببندی خوابت می‌بره

_نمیشه بیای پیشم؟بغلم کنی

+نه فدات بشم! تنها نیستی که...بگو بابات بغلت کنه

_نه تو رو می‌خوام. بیا دنبالم

فقط پنج ساعت از رفتنش می‌گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

+مگه با هم حرف نزدیم؟ قرار شد تا فردا بمونی اونجا

سکوت که برقرار شد نگاهی به تایمر موبایل انداختم

تماس هنوز وصل بود

+آراد؟

_بُغ کرده...

صدای خودش بود که گوشم را پر کرد

یاد روزهایی افتادم که پشت همین موبایل با جملات ساده اما پر محبتش دلم را لرزانده بود

و البته که گاهی از خشم صدایش، تنم لرزیده بود

_یه چی بگو آروم بیگیره...حوصله آه و ناله کردن ندارم

+حوصله نداشتی چرا بردیش؟

_ربطش به تو؟

حرفش را نشنیده گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+بچه‌ها دور و برش نیستن؟ سرش گرم باشه کمتر بهونه میگیره

_گفت خوابم میاد آوردمش خونه‌ام

+ببرش همون طرف! پیش بقیه بخوابه

_بریم پیش پری؟

انگار موبایل را از گوشش فاصله داده بود

_نه...مامانمُ میخوام

بهانه گیری‌اش شروع شده بود و خدا به فریاد منوچهر برسد

_نمی‌شنفی؟ ننه جونشُ میخواد

پوزخندی کنج لبم نشست

همین امروز گفته بود قرار نیست به این زودی‌ها پسرکم را ببینم

+بگو یکی بیارتش

_اون یکی که میگی، رفته پِیِ دوس دخترش...با شوهرت پاشو بیا دنبالش

احساس می‌کردم از ماجرا باخبر است...

رمان بازار
romanbazar.ir

در ذهنم به دنبال جوابی بودم تا حسابی آتش بگیرد

۷۴۷

_صدامُ داری؟ الو...

+بچه‌ی ماست. ربطی به بقیه نداره! خودت بیارش

_یکی گفته بود نیام دور و ور خونه‌اش

مثلا دلخور شده بود؟

مگر ناراحتی من مهم بود برایش که دلخوریِ او مهم باشد...

مهم نیست درناز؟

کمی به خودت بیا دختر....

+الان فرق داره. بچه اذیته

_نچ اذیت نی! بهونه میگیره

چشمانم را از حرص محکم فشردم

بازی در می‌آورد مردکِ بیکار

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آراد در گوشی پیچید

+بریم پیش مامانم؟

_واسا بینم چی میگه...الو...چیکار کنم؟

نفسم را فوت کردم

+لطفا بیارش! داره بهونه میگیره، بدتر اعصاب جفتتون خراب میشه

_حله...

تماس را که قطع کرد سرم را محکم میان دستانم فشردم

سر و کله زدن با آراد کم بود که پدرِ عنقش به آن اضافه شد

با خودم فکر کردم که تا جان دارم، بر سر دیدارهایش با آراد، برنامه داریم...

کلی اعصاب خوردی...

و این بین من باید خودم را کنترل می‌کردم

یک حرکت از من ممکن بود لج منوچهر را در بیاورد و عواقبش دامن من و آراد را بگیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پای ظرفشویی ایستاده و خودم را سرگرم کردم

بوی قیمه و قرمه فضای خانه را پر کرده بود

سه روز اول هفته درگیر مدرسه بودم و لازم بود غذای آماده در یخچال و فریزر داشته باشم

قره قروت و نمک را به قرمه سبزی اضافه کردم که زنگ آیفون به صدا در آمد

با فاصله از آیفون ایستاده بود

لبخند می‌زد به پسرکم که درحال حرف زدن بود

۷۴۸

دکمه را فشردم و شال دم دستیِ آبی آسمانی‌ام را به روی مانتوی بلندم انداختم

مطمئن بودم تا جلوی در می‌آید

و همان هم شد...

در آسانسور که باز شد، آراد جلوتر از پدرش پا به راهروی ساختمان گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی سرخ و گونه‌های رنگ گرفته‌اش، سوز و سرمای خیابان را نشان می‌داد

دستش را با ذوق بالا آورد و کیسه‌ی مشکی رنگی را تکان داد

_مامان...ببین چی خریدیم

در را کامل باز کردم

+چی گرفتی عزیزم؟

چشم به نگاه ذوق زده‌ی آراد دوختم و برای در آوردن کفش‌هایش روی زانو نشستم

قامت منوچهر چیزی نبود که از دیدم دور بماند

با چند پلاستیک پشت سر آراد ایستاد

_کفشاشو خودش درمیاره. مَی نه؟

یک کفشش را بیرون کشیدم که آراد سرسختانه مخالفت کرد

_من بلد نیستم

کفش بعدی را بیرون آورد و پا به خانه گذاشت

به سمت مبل دوید که تازه سر پا ایستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سرگردانش که در خانه می‌چرخید را شکار کردم

مثل روز اول، تاریک بود

اما پر از ناگفته‌ها...

مهربانی و لبخند بیشتر به این صورت می‌آمد ولی صد حیف که دریغش می‌کرد

_مامان...نگاه کن

آراد که دستم را کشید از خلسه بیرون آمدم

واقعا دلتنگِ این مرد بودم که این چنین خیره‌اش می‌شدم؟

تای ابرو بالا انداخت

حریصانه نگاهم می‌کرد و مگر نگفته بود ناموس مردم هستم؟

۷۴۹

دوباره که دستم کشیده شد نیم‌نگاهی به آراد انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

+صبر کن

با صدای پلاستیک‌هایی که جلوی پاهایم گذاشته شد، نگاهم چرخید

+اینا دیگه چیه؟

_واس آراد گرفتم

دست و دلبازی کرده بود...

_بینم!

نگاهم دوباره روی صورتش نشست

یک دستش را به کمر و دیگری به چهارچوب در بود

_طلاق گرفتی؟

لحظه‌ای شوکه شدم

انتظار داشتم این سوال و یا سوال‌های مشابه برای چند وقت دیگر باشد

نه به این زودی

اما خودم را آماده کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

+دوست ندارم درباره زندگی شخصیم بپرسی..

جوابم بی‌بروبرگرد همین بود!

و البته چیز دیگری هم آماده کرده بودم

+نقطه اشتراک ما آراده. از این محدوده خارج نمیشیم

باید می‌دانست حد و مرزی بین من و اوست

باید درک می‌کرد این زنی که مقابلش ایستاده، سابق نیست

نمی‌خواستم بفهمد قلبِ زبان نفهمم چشم انتظار او بود

و حالا که برای همیشه برگشته بیشتر از قبل بی‌قرارش هست

ولی قرار نبود خودم را مقابلش کوچک کنم!

_اوهوع...شخصی!...تو زندگی شخصی تو، بچه‌ی منم هست

پلاستیک‌ها را جلو کشیدم تا جلوی بسته شدن در را نگیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا چی؟جواب؟

تیز نگاهش کردم و ابرو در هم کشیدم

+به تو ربطی نداره

در را به رویش بستم اما می‌دانستم صبر نمی‌کند من او را تحقیر کنم

پای بزرگش مانع بسته شدن بود

۷۵۰

کلافه دوباره در را باز کردم

_چرا دور ورمیداری؟ مث اون دختر مخترای ۱۴ ساله شدی...

چشمانش را باریک کرده و لبخند شیطنت آمیزش، حرصم را بدجوری در آورده بود

_که واسشون خواسِگار اومده

دم عمیقی گرفته و سعی کردم به خودم مسلط باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

_انگار نه انگار ۳۰ سالت شده

سی سال؟!

سن مرا مگر نمی‌دانست؟

۲۸ سال کجا و ۳۰ سال کجا

این بار که چشمانم سمتش چرخید، خیره‌ی چشمانش شدم

+آراد...بیا بابات داره میره

لبخند کجی به رویم زد و به آرادی نگاه کرد که حتما کنارم ایستاده بود

_حلقه ملقه واست نگرفته؟

اشتباه کرده بودم...

به دستم خیره شده بود

انگشتانم به مُشت تبدیل شد که چشمانش دوباره بالا آمد

_یا عین حلقه‌ی من انداختیش تو خونه و دِ برو که رفتیم...

چشم داخل خانه‌ام گرداند

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکنه خونه هم اجاره‌اس؟

+کاش به جای فضولی کردن تو زندگیِ من....

با صدای هن‌هن و عصایی که روی سرامیک کوبیده می‌شد، جمله‌ام را نصفه نیمه رها کنم

ساختمان ما تک واحدی بود و خیلی کم پیش می‌آمد کسی از راه پله استفاده کند

نگاهم روی همسایه‌ی طبقه بالا نشست

پیرمرد با عصای در دستش، روی پاگرد مکث کرد

+سلام شبتون بخیر

منوچهر به سمتش چرخید که همسایه گفت

_علیک سلام. فکر کردم آسانسور خراب شده

نگاهم روی در نیمه‌باز آسانسور نشست

+وای ببخشید

در را هل دادم که پله‌ی بعدی را پایین آمد

_عیب نداره. میام پایین سوار میشم

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته پایین می‌آمد که به منوچهر نگاه کردم

+شما هم داری میری دیگه؟

۷۵۱

نگاهش را از روی پیرمرد برداشت و به من دوخت

_نوچ

همسایه نگاه پرسش‌گرش را از روی منوچهر برداشت و پا به آسانسور گذاشت

_دعوتم نمیکنی بیام تو؟

خیال می‌کرد با یک زنِ دم‌دستی روبرو شده؟

که هرموقع او بخواهد و تصمیم بگیرد پا به حریمش بگذارد؟

+نه. همچین قصدی ندارم

_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سعی کردم در را ببندم که باز هم مانع شد

_ای بابا...واسا دو کلوم باهم بحرفیم. نکنه می‌ترسی ازم، ها؟

صورتم را در هم کشیده و چشم باریک کردم

+از تو؟ چرا اونوقت؟

لبخند کجی به روی صورتش نشاند و دست به چانه‌اش کشید

_که نکنه حالیم شه شوهر موهر تو کار نیست

بی‌هیچ حرفی فقط خیره‌اش شدم که آراد خودش را جلو کشید

_صبح میای دنبالم یا ظهر؟

دستی به موهای آراد کشید و لبخندی زد

_۱۱ ۱۲ میام سراغتون. خدافظ

پا به روی پله‌ها گذاشت

من ماندم و حرفی که فکر می‌کردم اشتباه شنیده‌ام

با خودم عهد بستم که فردا وقتی به دنبال آراد آمد، حسابش را کف دستش بگذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

در را قفل کردم و تازه چیزی که آراد برایش ذوق داشت را دیدم

ماشین پلیسی که هفته‌ی پیش قولِ خریدش را داده بودم

+خوش گذشت پسرِ لوس؟

_عه...مامان! چرا لوس؟

مانتویم را روی مبل انداخته و شالم را برداشتم

+برای اینکه الکی بهونه گرفتی...خوب نبود کارت

ماشینش را روی زمین کشید و صدای ویراژ از خودش در آورد

خودش را به نشنیدن می‌زد

۷۵۲

+آقا با شما بودما

_مامان فردا میخوایم بریم یه جای توپ

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفی که به کار برده بود، چشمانم گرد شد

روی مبل جا گرفتم

+توپ یعنی چی؟

_بابا گفت...گفت میخوام تو و ننه‌اتُ ببرم یه جای توپ

ننه!!!

فقط دوازده ساعت از کنار منوچهر بودن گذشته بود و این چنین حرف می‌زد

دهان باز کردم تا بابت طرز حرف زدنش تشر بزنم

اما او که تقصیر کار نبود

آراد فقط یک طوطی بود که حرف و رفتار همه را تکرار می‌کرد

باید گوشِ یک نفر دیگر را می‌پیچاندم

_گفت میریم برای نهار

+تو و بابات فقط می‌رید گلم...قرار نیست من همیشه باهات باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای چرخ‌های ماشینش که قطع شد نگاهش کردم

_گفت اگه تو نیای منو هم نمی‌بره

چشم در کاسه گردانده و پوف کشیدم

نوبت آراد بود که تحت فشار قرارش بدهد

+حالا تا فردا...پاشو لباساتُ عوض کنم بخوابیم

به سمتم دوید و جلوی صورتم ایستاد

زیپ کاپشنش را باز کردم

_برام کلی لباس و اسباب بازی خرید...شام هم برای همه کباب خرید

نوبت به شلوارش رسید که خم شدم

_مامان چرا ما باهاشون زندگی نمی‌کنیم؟

+چون که نمیشه...پاتُ بلند کن

جوراب‌هایش را هم درآوردم و شلوار خانگی‌اش را مرتب کردم

_چرا نمیشه؟

لباس‌هایش را به دست گرفته و سمت اتاق رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او مُصر بود برای پاسخ گرفتن

_مامان

+چرا نداره...نمیشه! دیگه هم نپرس

۷۵۳

روی تختش پرید

_بابا گفت اگه شوهر داشته باشی نمیشه..

پوزخندی روی لبم جاخوش کرد

منوچهر طاقت نیاورده بود

_از من پرسید ننه‌ات شوهر داره؟

+تو چی گفتی؟

شانه بالا انداخت

_گفتم باید بپرسم داره یا نه...آخه نمی‌دونستم چیه خب!

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد بند را آب داده بود که منوچهر از طلاق می‌پرسید

اصلا طلاق چی بود؟

وقتی عقدی که در شعبان برنامه ریزی کرده بودیم به هم خورد

شبِ قبل از عقد، آماده‌ی خواب شده بودم که امین زنگ زد

خبر از فوت ناگهانیِ پدرش داد

گفته بود که باید عقد را کنسل کنیم تا راهیِ مراسم تدفین و ختم شود

حتی اگر نمی‌گفت هم خودم برنامه را کنسل می‌کردم!

فوت پدرش ازدواج ما را چندین ماه عقب انداخت

تماس‌هایمان کم شد....

و روزی خبر رساندم که دیگر مایل به ازدواج نیستم

جلوی منزل مادرم آمد تا با هم حرف بزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل می‌خواست برای تصمیمی که گرفته بودم

چه می‌گفتم؟

این که تردید داشتم برای ازدواج با چون اویی که بهترین بود برای هر زنی؟

وجدانم ناراحت بود که او را دست‌آویزِ آرامش گم شده‌ی خودم کرده بودم

ترس داشتم از زندگی‌ای که شاید یک روز منوچهر آن را خراب کند....

اصلا ترس داشتم از قلبی که اوضاع احساسی‌اش به هم ریخته بود

امین کوتاه نیامد و اصرار داشت تا بیشتر فکر کنم

اما من تصمیم خودم را گرفته بودم

لحظه‌ی آخر از شدت عصبانیت جمله‌ای را گفتم که قلبم، دستورش را داده بود

+من نمی‌تونم فراموشش کنم...دلیل میخواستی؟ اینم دلیل

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۵٤

هنوز نگاه غم گرفته‌اش را خوب به خاطر دارم

و لحن غمگین‌ترش را

_من به کی باختم؟ به یه لاتِ بی سروپا؟

+شاید یه روزی دست بکشه از کاراش....اون وقته که من...

سرش را به تاسف تکان داده بود

_تو براش از عشقت میگی تا آدمش کنی! قصه‌تون میشه مثل دیو و دلبر...آره؟ اینجوری فکر میکنی؟

و من آن روز با خودم فکر کرده بودم چه تعبیر دلنشینی!

منوچهر دیوِ قصه‌های من بود

در ابتدا زورگو و متجاوز که در عین حال دوست داشت عشقش را عیان کند

در انتها مردی که برای عشقش عقب کشید

نه به سادگیِ دیو...

رمان بازار
romanbazar.ir

با قلدری و انداختن ترس به جانِ دلبری که ناز خانم نامش بود!

دیدارِ آن روزِ ما، آخرین دیدارمان بود!

بعد از آن کمی زندگی‌ام دچار تحول شد

با پولی که پدرم برای من و دانیال واریز کرد، هر دو خانه خریدیم

همین خانه‌ای که در آن سکونت داشتم

در محله‌ای خوب

با تعویض خانه، محل کارم نیز جا به جا شد!

و همین چرخه باعثِ جدایی کامل من از امین....

گفتم پدرم...

با پولی که به اسم ارث و میراث برای من و دانیال گذاشت، خودش را راحت کرد

دست آرزو را گرفت و از ایران رفتند

بعدها فهمیدم از چنگ مامورها فرار کرده است

و چه بهتر که برای همیشه از زندگیِ ما پاک شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پدری که از اول هم پدر نبود!

دستم تکان محکمی خورد که به خودم آمدم

آراد با چشمان درشت و قهوه‌ای که درست مثل چشمان خودم بود، خیره‌ام شده بود

_شوهر داری مامان؟

خنده‌ام را جمع کردم

در جوابِ سوال‌های گوناگون آراد که حتم داشتم اگر بمانم بیشتر هم می‌شود، پیشانی‌اش را بوسیدم

+بخواب عزیزم. شبت بخیر

۷۵۵

آراد هیجان‌زده بالا پایین پرید که تشر زدم

+صبر کن. زیپتُ نبستم که

_مامان بدو...

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرِ تازه از راه رسیده‌اش، بدجوری قاپ او را دزدیده بود

کلاهش را پایین‌تر کشیدم

_مامان اون شال سبزت رو سرت کن!

نگاهی به کمدم انداخته و شال انتخابیِ آراد را برداشتم

کیفم را برداشتم و نگاهی به وضعیتم انداختم

جلوی در که رفتم، آراد کتونی‌هایش را به پا زده بود

ده دقیقه‌ای می‌شد که منوچهر رسیده بود

و تا آسانسور به همکف برسد پنج دقیقه‌ی دیگر هم گذشت

به ماشینش تکیه زده و سیگار دود می‌کرد

دیشب اجازه دادم به درب منزلم بیاید و حالا هم آمده بود

گفته بودم مایل نیستم همسایه‌ها مرا با او ببینند

ولی چاره چه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

هم‌پای آراد جلوتر رفتم و به این فکر کردم سر منوچهر با آن موهای کوتاه و میلی‌متری‌اش، بدون کلاه یخ نمی‌زند؟

_سام علیک...احوال شوما؟

+سلام

_بابا سلام

درب شاگرد را باز کردم و به آراد اشاره زدم تا زودتر سوار شود

همین که نشست، منوچهر نطقش باز شد

_بزن بریم که قراره خوش بگذرونیم...

+صبر کن

مسیر رفته را برگشت و با صورت بشاش نگاهم کرد

+من جوابتُ نمیدم میری از آراد می‌پرسی؟

گوشه‌ی چشمانش از لبخند، چین خورد

_چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+چی نداره...رفتی به آراد گفتی ننه‌ات شوهر داره؟ اصلا ننه دیگه چیه؟

_اولا ننه یعنی تو، یعنی ننه‌ی خودم...

دستم را به نشانه سکوت بالا آوردم

+لازم نیست این طرز حرف زدنت رو به آراد هم یاد بدی. خوشم نمیاد انقدر بد حرف بزنه

۷۵۶

دستی به پایین ریشش کشید

_بد حرف می‌زنم؟

+تو هرجور صلاح میدونی حرف بزن، ولی نه جلوی آراد...استادِ تقلید کردنه!

دستش را به روی چشمش گذاشت

_رو چِشَم

به در عقب اشاره کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیشین...هوا خعلی سگ مصب شده

انگشتم را تهدیدوار جلوی صورتش گرفتم

+دیگه حق نداری از آراد آمارِ زندگی منو بگیری...

تک خندی زد

_وختی عینهو آدم بام نمی‌حرفی، مجبورم

+کی مجبورت کرده سرتُ بکنی تو زندگیِ من؟

دستش را به روی سقف گذاشت و دوباره با ابرو اشاره کرد

_بیشین..تو راه می‌حرفیم

+یادم نمیاد گفته باشم که باهاتون میام

به آنی لبخند از صورتش پاک شد

_ینی چی؟

+یعنی نداره...چرا باید باهات بیام بیرون؟

مصمم بودم برای نرفتن!

رمان بازار
romanbazar.ir

من برده‌ی او نبودم که هرچه دستور می‌داد را انجام بدهم

مثل یک مرد باید درخواست می‌کرد و دعوت، تا شاید جواب مثبتی عایدش می‌شد

ابرو در هم کشید

_پَ با این ریخت و لباس کدوم قبرستونی....

چشمانش را از حرص بست

_کجا میری؟

چشمانم گرد شد...

این منوچهر بود که سعی می‌کرد درست حرف بزند؟

+با دوستم قرار دارم...شما دو تا هم برید بهتون خوش بگذره. خداحافظ

به سمت ماشین که گوشه‌ی خیابان پارک کرده بودم چرخیدم و همزمان دسته‌ی کیفم کشیده شد

نگاهش کردم و او هم با نفس‌هایی تند شده خیره‌ام بود

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۵۷

_بیشین

بریم

...حرف دارم بات

+نمی‌تونم

شیشه‌ی ماشین پایین آمد و صدای آراد در کوچه پیچید

_مامان اگه نیای شاید بابا منو هم نبره

به چشمان منوچهر خیره شده و پاسخ آراد را دادم

+بابات قول داده ببرتت بیرون...اگه قول بده پای قولش وایمیسه

خودم هم با گفتن این حرف، هاله‌ی غم به روی صورتم نشست

منوچهر که بماند...

+خداحافظ

دزدگیر ماشین را زدم و پشت فرمان جا گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر بی‌معطلی سمتم آمد

کمی شیشه را پایین دادم که سمتم خم شد

_نیش نزن...به جاش عینهو آدم بیا با هم بریم

از چه وقتی درست حرف زدن را یاد گرفته بود؟

اصلا چرا از وقتی آمده بود من گذشته را به یادِ او زیر و رو می‌کردم

چرا رفتارش آن‌قدر تغییر کرده بود؟

ملاحظه کاری‌اش اقتضای حبس طولانی‌اش بود یا سرش به سنگ خورده بود؟

البته گمان می‌کردم زندان رفتنش و دوری از ما، بیشتر او را به اژدها بدل می‌کند تا این چنین آرام باشد....

+بگو حرفتُ

_اینجا؟ جلو چش چارتا فضول باشی؟

نگاهی به اطرافم انداختم

_حرفم...حرفِ خودمون دوتاس...باس بریم یه جا که هم وختش باشه هم حوصله‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و دلم برایش لرزید

چقدر تلاش می‌کرد مردانه حرف بزند و رفتار کند!

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، چشم از منوچهر گرفته و به صفحه دوختم

نامِ نگین به رویش نقش بسته بود

یکی از هم دانشگاهی‌هایم بود که بعد از مدت‌ها تصمیم گرفتم امروز به دیدنش بروم

برنامه ریزی‌ام به عمد بود...

نمی‌خواستم به هیچ روشی زیر بار حرف منوچهر بروم

بهانه‌ای دست و پا کرده بودم تا مبادا دروغ به زبان بیاورم

۷۵۸

_گوشِت با منه خوشگله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه را قفل کرده و دوباره به منوچهر نگاه کردم

_از اسمت گرفته تا این ادا اطفارات...پرِ ناز و عشوه‌اس! ولی یه این بارو...

به گونه‌اش ضربه‌ی کوتاهی زد

_این تن بمیره کوتاه بیا...بریم یه وری...چشام درس حسابی ببینه این نازخانمُ

روی فرمان ضرب گرفتم و سرم را به سمتش کج کردم

+چهل سالُ رد کردی...ولی هنوز یاد نگرفتی با یه خانم چجوری رفتار کنی

سعی می‌کرد از شدت لبخندش کم کند

_تو بگو چی دُرُسه...همونجوری بات باشم

+ازم دعوت کن! خواهش کن که باهات بیام

_پس توام همچین بدت نمیاد

دندان روی هم ساییدم و سوئیچ را چرخاندم که به غلط کردن افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خعلِ خب

در را باز کرد و صدا پایین آورد

_بیا سه تایی بریم یه ناهار باهم باشیم...نظرت چیه خانوم؟

لُپم را گاز گرفتم تا نخندم

منوچهر پررو بود و با خنده‌ی من از اینی که هست بدتر می‌شد

تک سرفه‌ای کردم که موبایلم دوباره زنگ خورد

+نه نمی‌تونم بیام. قرار دارم با دوستم

خنده از لب‌هایش رفت

_مَچل کردی مارو؟

در را کوبید و سمت ماشینش تند قدم برداشت

_دعوت کن...که نه بذاره تو کاسه‌ات...من خرم که به حرفت گوش میدم

درب ماشینش را باز کرد و من با خودم فکر کردم او هیچ تغییری نکرده است

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیزش در ظاهر بود و مشکل اصلی باطنش بود

به صفحه‌ی موبایلم نگاه کرده و تماس را وصل کردم

+سلام عزیزم من...

موبایل از دستم کشیده شد

مات و مبهوت به منوچهر نگاه کردم که موبایلم بین دست بزرگش و گوشش بود

چشم باریک کرد و گوش‌هایش را تیز!

دستگیره را کشیدم و در را با شدت به پاهایش کوبیدم

۷۵۹

صورتش از درد جمع شد که از ماشین پایین آمدم

دستم را به سمت موبایل دراز کرده و غریدم

+بی‌شخصیت....

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را سمتم گرفت

_باس می‌فمیدم کی پشت خطه که عزیزم عزیزم میکنی

با حرصی که هر لحظه به وجودم سرازیر می‌کرد، عنان از کف دادم

+تو بیخود کردی...تو چکاره‌ی منی که بخوای از همه چیزم سر در بیاری؟

دستی پشت گردنش کشید

+اصلا دارم با یه مرد میرم بیرون که خیلی از تو بهتره...حالا حرفت چیه؟

_انگار میکنم حرفتُ نشنفتم..بیشین برو پیش رفیقت

+ فکر کردم آدم شدی!

در را بیشتر باز کرد و با دست اشاره زد سریع‌تر داخل بروم

من اما دوست داشتم حرف‌هایم را بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

+من احمقم که روی تو حساب باز کردم...فکر کردم وقتی بیای یکم...فقط یکم تغییر کردی

نگاهی به سر تا پایش انداختم

روی صندلی جا گرفته و غریدم

+ولی اشتباه کردم منتظرت بودم...باید همون سال از این شهر می‌رفتم تا دیگه چشمم بهت نیوفته

در را کشیدم و همان‌طور به حرفم ادامه دادم

+نباید می‌ذاشتم قلبم برات....

اجازه‌ی بسته شدن در را نداد و تا جایی که می‌توانست به سمتم خم شد

_اگه این همه سال منتظرم بودی، واس چی طلاق گرفتی؟

خراب کرده بودم!

خیلی ناجور هم خراب کردم

_

...واس چی دلمُ آتیش زدی؟

صدایش بد جوری می‌لرزید

دستش که جلو آمد خشکم زد

رمان بازار
romanbazar.ir

مچ دستم را اسیر کرد و بدنم را بیرون کشید
+داری چکار میکنی؟
دستش را داخل برد و سوئیچ را هم بیرون کشید
_میخوام حرف بزنیم. افتاد؟
+من باهات...

۷۶۰

در را کوبید و تیز نگاهم کرد
_منو با بقیه مقایسه
نکن
...من اهل دعوت کردنم؟ الانم واس خاطر دل تو
اون شکلی حرفیدم دزدگیر ماشین را که زد، نگاهی به اطراف انداختم سر ظهر بود اما در این هوای سرد کسی در
خیابان پرسه نمی‌زد
_من این شکلی تو رو می‌برم و توام بی جفتک انداختن باهام میای

رمان بازار
romanbazar.ir

در عقب ماشینش را باز کرد

اما برخلاف دفعات گذشته هلم نداد، بلکه منتظر بود تا خودم بنشینم

به سمتش چرخیدم

+یاد گذشته کردی؟یاد قلدری‌هات؟

پلک روی هم فشرد و هوای دهانش را به آسمان فرستاد

_آره. انگاری تا اون شکلی نباشم بهم گوش نمیدی. بیشین

نگاه از چشمان سیاهش گرفته و روی صندلی جا گرفتم

آراد به سمتم چرخید

_مامان خوبی؟

+خوبم. درست بشین

منوچهر که پشت فرمان نشست نگاهم را به سمت خیابان چرخاندم

_جیگر باباش...بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد سریع به حرف آمد

_با مامانم دعوا کردی؟

نفسم را فوت کردم و کنجکاو به منوچهر نگاهی انداختم

برای پاسخ دادن تعلل می‌کرد

لب پایین‌اش را با دندان خاروند و استارت زد

_نچ...ننه‌ات...ینی همین مادرت با ما دعوا داره انگاری

خیابان را دور زد و از خانه‌یمان فاصله گرفت

ضبط را روشن کرد

چندباری روی دکمه فشرد تا آهنگ عوض شود

کمی بعد صدای ابی در ماشین پیچید

"همین خوبه که غیر از تو همه از خاطرم میرن

هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می‌گیرن

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۶۱

"به جز تو همه می‌دونن واست این مرد میمیره
واسه همین جدایی‌تُ کسی جدی نمی‌گیره
کاملا به سمت منوچهر چرخیدم
روی فرمان ضرب گرفته و دست دیگرش را به شیشه تکیه داد بود، با ریش‌هایش بازی می‌کرد
"همین خوبه که با این که، چشاتُ روی من بستی
تو چندتا خاطره با من هنوزم مشترک هستی
"همین خوبه که آرومی و حس میکنی آزادی
که دستِ کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی
"واسه من کافیه این که تو از من خاطره داری
به یادشون که میوفتی واسه من، وقت می‌ذاری
همین خوبه....
همین خوبه...."
چقدر برای پیدا کردن این آهنگ تلاش کرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار حرف‌هایش را برای ابی گفته و او آهنگ ساخته بود

"همین خوبه که با این که، سراغ از من نمی‌گیری ولی تا حرف من میشه یه لحظه تو خودت میری...

نگاهم را از آینه شکار کرد

خودم را از تک و تا نینداختم و ابرو بالا بردم

+آهنگُ عوض کن

_خوبه همین

صورتم را سمت خیابان چرخاندم

+اصلا خاموش کن ضبط رو...سر درد دارم

_بابایی...ساسی داری؟

چشمانم گرد شد که منوچهر به حرف آمد

_ساسی چیه دیگه؟

آراد تکانی به خودش داد و همزمان گفت

_آهنگای قر دار میخونه...دایی همیشه میریم بیرون میذاره. خیلی کیف میده

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر پقی زیر خنده زد و از آینه نگاهم کرد

اخمی به پیشانی نشاندم

+آهنگای خوبی نیستن

_پس چرا دایی گوش میده؟

چشم در کاسه گرداندم و پیشانی‌ام را ماساژ دادم

_داییتُ چیکار داری؟ننه‌ات میگه خوب نی

حرفش را نشنیده گرفتم

کلافه بودم به خاطر حرف‌هایی که نصفه نیمه مانده بود!

۷۶۲

دل دل می‌کردم به جایی برسیم تا آراد کمی سرگرم شود و ما دو نفر حرف بزنیم

آن قدر حرف بزنیم تا کینه و کدورت‌ها رفع شود

شاید بعد از آن اتفاق شیرینی رقم بخورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق شیرین؟!

اصلا چرا آن قدر زود بند را آب داده و همراهی با او را قبول کرده بودم؟

کاملا مشخص بود که قلبم اختیار مرا به دست گرفته بود

نوبت او بود امر و نهی کند

چند دقیقه بعد، موبایلش را برداشت

_علیک...کجایین؟...خعل خب بیا جلو در...ما نزدیکیم

کمی چشم گرداندم تا مکان مد نظرش را حدس بزنم

اما نگه داشتن جلوی شهربازی سرپوشیده، کاملا دور از انتظارم بود

منوچهر، پسرش را به شهربازی آورده بود؟

هم متعجب شده بودم هم خوشحال

دلیل خوشحالی‌ام، تلاشش برای نزدیکی به آراد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و تعجبم....
از منوچهر بعید بود با این قد و قامت
با این شکل و شمایل
هم‌پای پسرش مقابل وسیله‌های بازی بایستد و...
چهره‌های آشنایی را در پیاده‌رو دیدم
معصومه و مریم!!
دستگیره را کشیدم و پا به خیابان گذاشتم
همزمان با من آراد هم پیاده شد
در آغوش معصومه فرو رفت
_سلام عمه
مریم برای احوال‌پرسی از من پیش‌قدم شد
دستم را فشرد
_سلام خانم بی‌معرفت
+سلام عزیزم
نگاهی به سر تا پایم انداخت
_روبراهی؟ سلامتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+شکر خدا. شما خوبی؟

با صدای معصومه به سمتش چرخیدم

_بقیه حرف‌ها باشه برای داخل....سلام جون

+سلام عزیزم

۷۶۳

خواستم قدمی بردارم که منوچهر خودی نشان داد

_هوای آرادو داشته باشید...ما میریم یه ساعت دیگه واس ناهار میایم سراغتون

به سمتش چرخیدم

سمت در راننده ایستاده و دست روی سقف گذاشته بود

با دیدن چشمان متعجبم ابرویی بالا انداخت

_یکم حرف داریم...مَی نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خب!

این هم یک روش دعوت دیگر

لپ آراد را میان دو انگشتم فشردم

+اذیت نکن...از کنار عمه هم تکون نخور

چشمی گفت و من دوباره روی صندلی عقب جا گرفتم

دور شدن‌شان را دیدم که صدای منوچهر پیچید

_مَی من آجانس شومام؟

+اینطوری راحتم

دست روی صندلی شاگرد گذاشت و کامل سمتم چرخید

_من راحت نیسم

جوابی نداده و دستانم را چلیپا کردم

نُچی کرد، سمت فرمان چرخید و ماشین به راه افتاد

چند دقیقه‌ای گذشته بود که آینه را کمی جابجا کرد برای بهتر دیدنِ من!

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین شکلی میخوای هیچی نگی؟

به دنبال جمله‌ای برای شروع بودم اما مهلت نداد

_واس چی طلاق گرفتی؟

+برای چی باید به پات می‌موندم؟ اخلاق خوبی داشتی یا کار درست حسابی؟

_ای خدا...مصبتُ شکر!

کمی خودم را جلو کشیدم

+دروغ میگم؟ تا کی به پات می‌نشستم؟ ۶ ماه یه بار بیای مرخصی، قبل رفتنت هم گند بزنی به حالم؟ تا چند سال باید اونجوری با خفت زندگی می‌کردم؟

_همه اونایی که شوهراشون تو هلفتونی‌ان چطورکی زندگی می‌کنن؟ توام روشون

+من مثل اونا نیستم...محتاج محبت، بنده‌ی پول و شکرگذار یه سقف داغونِ بالا سرم نیستم

دنده را با حرص جا زد

_آره...تو درنازی...مستقلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

٧٦٤

کلمه‌ی مستقل را پر حرص گفته بود!

انگار این کلمه به شدت عذابش می‌داد

_میدونی؟ سری اول که دیدمت با خودم گفتم بچه مچه ترسوندن تو کارم نیس. ولی بعدش....

میدان را که دور زد ، مقصدش را فهمیدم

پس قرار بود به دربند برویم

_دیدم نه...مث یه گرگ میمونی لعنتی! وامیسی یه گوشه کناری بعد به وختش میای چنگ و دندون نشون میدی...اینا نشونه‌ی همون مستقل بودن و آقا بالا سر نخواستنتِ!

برف‌های نشسته به روی درخت‌های جاده، خبر از سرمای شدید دربند می‌داد

جای بهتری در این تهران نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم یه جا بیایم که هم برف ببینیم...هم تجدید خاطره باشه

همیشه همین‌طور بود!

فکرم را می‌خواند و سریع جواب می‌داد

+تجدید خاطرات خوبِ انگشت شمار!

_همینی که تو میگی

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و هردو پیاده شدیم

هوا سرد بود اما در عین حال دلنشین...

با نگاهش نقطه به نقطه‌ی بدنم را وجب زد

جلوتر از او قدم برداشتم

بار دیگر به منوچهر فرصت داده بودم

من عاشق این فرصت دادن‌ها بودم....

_

....من کلا اهل خراب کردنم

+اوهوم

حس قشنگی بود که پشت سرم راه می‌آمد و منت‌کشی می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشت میادا....بیوفتم دنبالت موس موس کنم و تو ناز بیای

منوچهر خوب مرا از بَر بود!

نیاز نبود حرف خاصی بزنم، او جلوتر ذهنم را می‌خواند

+الان اومدیم اینجا که چی بشه؟

صدای قدم‌های تندش آمد و هم‌پای من شد!

تازه خوب نگاهش کردم

۷۶۵

شلوار کتان مشکی شش جیب به پا زده بود

بافت مشکی رنگش از زیر کاپشنِ سورمه‌ای رنگش به چشم می‌آمد

گوش‌هایش از سرما به سرخی می‌زد

از بالای شانه نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اومدیم که یه بار واس همیشه سنگامونُ وا بکنیم

+خب...بعدش؟

شانه بالا انداخت

_بعدش که معلومه...میریم محضر

از حرفش جا خوردم

+عه؟ اومدیم اینجا ازم خواستگاری کنی؟

تک خندی زد و به سرعت دست روی لب‌هایش کشید

_خواسِگاری چیه؟ مَی خودت نگفتی دلت باهامه؟ لوس بازیا چیه دیگه؟

به جمع دختر پسرها نگاهی انداختم

صدای خنده‌هایشان فضای میدان را پر کرده بود

_همینُ گفتی دیگه؟مَی نه؟

بشکنی جلوی چشمانم زد که به خودم آمده، نگاهش کردم

_انگاری داشتم زر می‌زدم خوشگله

رمان بازار
romanbazar.ir

+حواسم پرت شد...چی گفتی؟

ابرو بالا انداخت و دست در جیب شلوارش فرو برد

_خانومُ باش!!

نگاهی به برف‌های یخ زده‌ی گوشه کنار انداختم

+واقعا مجبور بودیم بیایم اینجا؟

_نمیدونم...یهو دلم هوای اینجارو کرد...یادته شب عیدی آوردمت، رفتیم اون بالا نشستیم؟

+آره همونجوری که خاطرات بد یادم مونده، خاطرات خوبمون رو هم یادم مونده

پا روی سنگی گذاشتم تا بالا بروم

بازویم را محکم گرفت تا مراقبم باشد

+مثلا یادمه منُ بردی یه رستوران بهم حلقه دادی...یا اون وقتی که حامله بودم نمی‌ذاشتی آب تو دلم تکون بخوره...یا مثلا یادمه چطوری جلوی مجید و خواهرت از من حمایت کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

از بالای شانه نگاهش کردم که همان‌طور پشت سرم می‌آمد و حواسم به جای پاهایم بود

+یادته کدومُ میگم؟ همون باری که اومدیم ملاقاتت...مجید آرادو ازم گرفته بود

با تکان سرش، آهسته اوهومی گفت

+همه اون خوب خوبا رو یادمه...ولی گفتم که...کنارش بدا رو هم یادمه

۷۶۶

خودش را کنارم رساند

انگار که حس کردم تکیه‌گاهی ندارم، پایم با اولین قدم لیز خورد

اما این بار من بودم که بازویش را چسبیدم

این برف و سرما خیلی هم بد نشده بود...

لااقل کمی او را در آغوش می‌کشیدم به این بهانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

عطری که تازه به روی بدنش زده بود را خوب بو کشیدم

دلتنگش بودم!

من دلتنگ منوچهر بودم...

خوش اخلاقی‌هایش را می‌خواستم و البته که ابدی باشد نه ظاهری

اما باز هم تلخیِ کلامم دست خودم نبود

+مثلا یادمه به عیوض موادای تقلبی دادی و ....

دستِ پیچیده شده‌ام به دور بازویش را با دست آزادش نوازش کرد

_نگو...تو این سه سال هرچی بین‌مون بوده رو از بَر کردم! به قول تو خوب خوبامون انگشت شمار بودن

با دست به یکی از رستوران‌ها اشاره کرد

همانی بود که بار گذشته آمده بودیم

دیگر سکوت اختیار کردم تا به طبقه‌ی بالا برسیم

اگر اشتباه نکنم همان تخت را انتخاب کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌هایم را در آوردم و بالا رفتم

کمی بعد او هم به من ملحق شد، بخاری برقی را روشن کرد

فرصت را غنیمت شمردم و انگشتان یخ زده‌ام را جلو بردم

گز کز سر انگشتانم حس خوبی بهم می‌داد

_تو این سه سال از فکر این که شوهر کردی دیوونه شدم...به خودم قول دادم اگه اومدم و پیدات کردم...اگه مردی تو زندگیت نبود، من بشم مردت!

سرم را آهسته به سمتش گرداندم

مثل گذشته‌ها نشسته بود...

زانو بالا و دست به رویش، ریش‌هایش را مرتب می‌کرد

_با پسره دیدمت ولی خدا خدا می‌کردم سر نگیره اون زندگیِ کوفتی‌ای که درنازِ من قراره توش خانومی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم قنج رفت و به این فکر کردم شاید خدا دعاهای او را شنید

شاید آن دل دل کردنم برای بله دادن به امین و بعد بهم زدن ازدواج، تاثیر همان دعا بود

_میخوام بریم عقد کنیم...

باز هم از مسند قدرت حرف زد و درخواست نکرد

نظر مرا نخواست!

۷۶۷

دست از ریش‌هایش کشید

دلتنگی از نگاهش پر کشید و جدی شد

_منتهی قبلش باس یه چیزی واسم روشن شه...اون پسره...تا کجا باهاش پیش رفتی؟

+یعنی چی که تا کجا باهاش جلو رفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منظور حرفش را خوب فهمیدم اما خودم را به کوچه علی چپ زدم تا وقت داشته باشد حرفش را پس بگیرد

اما انگار او قصدش چیز دیگری بود

_میخوام ببینم تا کجاها باهات بوده...

دست پشت گردنش کشید و من نگاه تب‌دارم را به روی بخاری دوختم

_چرا لُپ کلومُ نمی‌گیری؟

سکوتم را که دید، خودش را جلو کشید

دستم را میان انگشتان بزرگش گرفت و با دست دیگر کمی نوازشش کرد

_این دستای سفید و کوچیکتُ گرفته؟

به حتم غم را در نگاهم دیده بود اما دلش می‌خواست زودتر به جواب برسد

_چه میدونم...صیغه‌ای بوده؟ مَخلص کلوم...به تنت دست زده؟

دستم را با شدت کشیدم تا از حصارش آزاد شود

رمان بازار
romanbazar.ir

+ میخوای بگی اگه چیزی بین من و اون بوده باشه، تو دیگه منُ نمیخوای؟

نگاهش از چشمانم سُر خورد و به فرش دوخته شد

+درست فهمیدم؟

زبان روی لب‌هایش کشید که لب‌هایم لرزید

+اومد خواستگاری..مراسم آنچنانی برام گرفت..بعدشم....

بی‌رحم شدم، درست مثل خودش!

+آره...صیغه‌اش شدم. خب؟ اگه ناراحتی،از همون راهی که اومدی برگرد

مشتش را به زمین کوبید و دندان‌های کلید شده‌اش را دیدم

+دستامُ گرفته، اصلا همه جامُ...

عیار عشقش را می‌سنجیدم؟

فراموش کرده بودم، منوچهر با هیچکس شوخی ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

مُشتش را بالا آورد و گاز محکمی از پوست دستش گرفت

_بسه

۷۶۸

سرم را کج کردم تا مجبور شود نگاهم کند

+ناراحت شدی؟ خودت پرسیدی تا کجا پیش رفتم...تا آخرش...

پشت دستش را نشانم داد که هین کشیده عقب رفتم

چشمان گرد شده‌ام را از روی دستش برداشته به چشمانش دوختم

اشتباه کرده بودم...

مگر مرد ۴۰ ساله رو می‌شد تغییر داد؟

او هنوز دست بزن داشت

+میخوای تو دهنی بزنی؟؟ آره؟ همینم مونده...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را از کنار بخاری برداشتم که سمتم خیز برداشت

اما از او فرز تر بودم

پوت‌هایم را نصفه نیمه به پا زده و سمت پله‌ها دویدم

حتی تنه زدن به گارسون، افتادن قلیون و خورد شدنش درست جلوی پاهایم جلوی مرا نگرفت

پله‌ها را پایین دویدم و صدای "وایسا" گفتن منوچهر را نشنیده گرفتم

پا تند کرده بودم

به درک که ممکن بود بیوفتم!

لیز خوردنم مساوی بود با شکستن دست و سر؟!

مهم نبود!

فقط می‌رفتم و به فکر فرصت دیگری برای منوچهر نبودم

حتی وقتی که میانه‌ی راه، مچ دستم را گرفت

آن لحظه بود که برای بار سوم پاهایم لیز خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچیدن دستش به دور شکمم را دیگر نمی‌خواستم

قلبم را شکسته بود!

حرف از نخواستنِ من بود، اگر دست مرد دیگری به روی تنم نشسته باشد

_کجا سرتُ انداختی میری؟ من اجازه دادم؟

سعی داشتم یکی از دستانش را از بدنم دور کنم

اما نمی‌شد که نمی‌شد

+دستتُ بردار... اشتباه کردم باهات اومدم

دستش را از دور شکمم آزاد کرد که سمتش چرخیدم

+آخرین فرصتت رو سوزوندی منوچهر. دیگه تموم

چنگ به روی دست دیگرش کشیدم

+دیگه نمی‌خوام ریختتُ ببینم. فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۶۹

تند نفس می‌کشید و لب‌هایش تکان می‌خورد بدون حرفی!

نمی‌دانست چه چیزی بگوید تا گندی که زده بود را رفع و رجوع کند

+از الان تو فقط بابای آرادی...نه عِش...

حرفم را خوردم!

عشق قدیمی؟ یا هرچیز دیگری که بود، غرورم را زیر پایش له کرده بود

+دستمُ ول کن

_آبرو بَری نکن...حق داشتم بدونم

تخه سینه‌اش کوبیده و غریدم

+نه حق نداشتی...تو هیچ حقی از گذشته‌ی من نداری

دستم را کشیدم که محکم‌تر گرفت

_از همون گذشته‌ای می‌حرفی که دلت باهام بوده. پس منم توش سهم داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرارت خشمی که از نگاهم سرازیر بود را حس می‌کردم

+نه هیچ سهمی نداشتی

دم عمیقی گرفته و چشمانم سوخت

+نمیدونم مشکل از منه یا تو...

این بار که دستم را کشیدم، رهایم کرد

+قلبم برات پر میکشه...ولی در عین حال ازت متنفرم

پشت به او کرده و قدمی به جلو برداشتم

+دیگه نبینمت!

تمام مسیر را بدون نگاه کردن به عقب، طی کردم

اصلا نیاز به نگاه نبود

می‌دانستم پشت سرم می‌آید

حضورش را حس می‌کردم، اما چطوربود که جلو نمی‌آمد...

منوچهر هیچوقت به اندازه‌ی امروز برای برقراری رابطه‌ی خوب تلاش نکرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و البته که چند لحظه پیش همان را به گند کشیده بود

تاکسی‌ای که منتظر یک نفر بود تا راه بی‌افتد را مهمان حضورم کردم

روی صندلی عقب کنار مرد جوانی جا گرفتم

جان دادم تا از سنگینیِ نگاهش دور شوم!

یک ماه از آن ماجرای لعنتی می‌گذشت

تمامِ این سی روز را به فکر گذرانده بودم

۷۷۰

حالا از رفتار آن روزم خجالت می‌کشیدم اما باز هم حق را به منوچهر نمی‌دادم

و البته که قرار نبود از موضع خودم کوتاه بیایم

همان شب که همراه آراد جلوی آیفون ایستاده بود، گوشی را برداشته و با بی‌رحمی حرفم را زده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

+آراد اومدی تو درو پشت سر خودت ببند

منوچهر خوب منظورم را فهمیده بود که قدم از قدم برنداشت

اما حرصِ نگاهش را خوب، دیده و درک کرده بودم

بعد از آن، مجید برای بردن و برگرداندن آراد می‌آمد

پسرکم دیگر عادت کرده بود به ماندن کنار آن خانواده

هربار که آراد به خانه برمی‌گشت، زبانش لحظه‌ای برای تعریف از پدرش آسوده نمی‌شد

ترجیح می‌دادم خودم را به نشنیدن بزنم

اما پروانه‌ها در قلبم به پرواز در می‌آمدند با شنیدن اسم منوچهر...

پدرانه خرج پسرک‌مان می‌کرد

پدرانه‌هایی که در این سال‌ها از آن محروم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارشنبه شب طبق روال هر هفته آراد را به مجید سپردم

زیر دوش ایستاده و موهای تازه کوتاه شده‌ام را می‌شستم

کوتاه که می‌گویم نه پسرانه و میلی‌متری، بلکه کمی پایین‌تر از سر شانه

صدای موبایلم که بلند شد پوف کشیدم

احتمال می‌دادم باز هم آراد نرفته تماس گرفته است

پنج دقیقه بعد، حوله پوش از حمام بیرون زدم

مادرم چندین بار تماس گرفته بود و این تعجبم را در پی داشت

کم پیش می‌آمد این‌چنین پشت سر هم با موبایلم تماس بگیرد

و همین ترس به دلم انداخت

بی‌معطلی شماره‌اش را گرفتم و او بوق نخورده پاسخم را داد

_الو...

رمان بازار
romanbazar.ir

+مامان؟داری گریه میکنی؟ چی شده؟

_بدبخت شدم

روی مبل آوار شدم

+چرا؟ چی شده؟

_دانیال...با ماشین تصادف کرده، طرف مُرده

چنگی به موهایم زده و نفهمیدم چطور لباس پوشیدم

رسیدنم به خانه‌ی مادرم کمتر اژ نیم ساعت طول کشید

۷۷۱

از شدت گریه نفشش بالا نمی‌آمد

پارسا هم بغ کرده گوشه‌ای به تماشای مادرم نشسته بود

+پاشو عزیزم...یه لیوان آب برای مامان بیار

با شنیدن جمله‌ام از جا پرید و من جلوی مادرم نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

+مامان درست میشه...طوری نیست

شانه‌اش را ماساژ دادم و لیوان بین دستانش جا گرفت

_طرف مُرده...دانیالُ بردن بازداشتگاه

+خیلی خب! میریم اونجا،سند می‌ذاریم تا یکی دو ساعت دیگه میاد بیرون

_عرت رفته...

بینی‌اش را بالا کشید

_اگه حکم زندان بدن چی؟ بچه‌ام تازه کار و بارش گرفته

سرش را در آغوشم کشید، حالا او نیاز به مادرانه داشت

+برای تصادف که حکم زندان نمیدن مادر من

کمی بعد طاقت از دست داد، موبایلش را چنگ زد

بر سر آقاعزت فریاد می‌زد تا زودتر کارهای کلانتری را انجام دهد

۱۲ شب بالاخره آمدند...

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از صورت دانیال رفته و بی‌حال بود

مامان با دیدنش جیغ جیغ کنان جلو رفت

_تو که خوابت میاد بی‌خود میکنی پشت فرمون می‌شینی

دست مادرم را کشیدم تا عقب بیاید

+بذار بیاد تو

آقاعزت جلوی مادرم ایستاد

_طوری نیست...

مادرم در صورت همسرش براق شد

_طوری نیست؟ یه آدم مرده این وسط

آقاعزت بازوهای مادرم را نوازش کرد

_حالا تو به این بچه بپری، اون بنده خدا زنده میشه؟ عمرش به دنیا نبوده. خدا بیامرزتش

دست دانیال را گرفته و پشت سر خودم به اتاق بردم

روی تخت آوار شد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را میان دستانش پنهان کرد

+کجا تصادف کردی؟

_وای

...سرم داره میترکه

۷۷۲

+چیزی می‌خوری بیارم؟

_نه. برقُ خاموش کن

برق را خاموش و در را پشت سرم بستم

صدای فین فین از پذیرایی به گوش می‌رسید

کنار مادرم جا گرفتم که آقا عزت پیراهنش را در آورد

_بیمه نامه اینا رو نگاه کردم...سقف دیه رو نوشته ۲۳۰ میلیون

+کل دیه چقدره؟

_۴۵۰ اینطوراست

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم چنگی به موهایش زد که من حرف را ادامه دادم

+قضیه با وام جمع نمیشه

به فروش خانه‌ی کوچکِ دانیال فکر می‌کردم که مادرم فکرم را خواند

_خونه‌اشُ بفروشیم...دیه رو بدیم، حالا یه خونه کوچیک‌تر بگیریم

آقاعزت پوفی کشید

_مگه یادت رفته؟ سندش رهنِ بانکه. وام گرفته از روش

+خب همون وامش رو بذاریم رو پول بیمه

_نمیشه...باهاش جنس از ترکیه گرفتن، هنوز گمرکه

پا روی پا انداختم

+خب کی میرسه؟ سریع می‌فروشیم

_مگه به این راحتیه دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه کلافه و مستاصل به یکدیکر نگاهی انداختیم

_بابا قول داده....امروز منو ببره تانک...بخریم

+خوبه عزیزم

دنده را جابجا کرده و سمت خیابانی آشنا پیچیدم

تمام خاطرات دو سال جلوی چشمانم نقش بست

راهیِ شهرکی شدم که روزی خانه‌ام بود

مکانی پر از خاطرات خوب و بد

صدای هیجان‌زده‌ی آراد شانه‌هایم را پراند

_اینجا رو ببین مامان

+دارم رانندگی میکنم عزیزم. نمیتونم نگاه کنم

_تو رو خدا مامان

قدری سرعتم را کم کردم و به مسیر انگشتش نگاهی انداختم

"باشگاه بدنسازی آراد"

رمان بازار
romanbazar.ir

سر در آن ساختمانی که کنار ورودی شهرک بود، چنین جمله‌ای را نوشته بودند

_مال بابامه

۷۷۳

متعجب ابرو بالا انداختم و ماشین را سمت شهرک هدایت کردم

_انقد وسیله‌های گنده داره...هفته‌ی دیگه بابا گفت می‌خواد بازش کنه

+مبارکش باشه

چه می‌گفتم بیش از این؟

ذوق می‌کردم از کار جدیدِ منوچهر، تا آراد به سرعت کف دستش بگذارد؟

+فردا نهار خوردی، به عمو بگو بیارتت خونه

_چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز من مجبور بودم تا آراد را به دست عمویش بسپارم

مجبور که نه...

وقتی مجید از حجم کارش نالید، من پیشنهاد دادم تا آراد را برسانم

تقریبا خودم هم بی‌میل نبودم برای آمدن

باید با مجید برای گرفتن مبلغی به عنوان قرض برای دیه، حرف می‌زدم

هر کدام از اهل خانواده همین روش را پیش گرفته بودند

به هر دری می‌زدیم تا مابقی پول دیه آماده شود

دادگاه تا شنبه مهلت پرداخت داده بود

اما هنوز وام آقاعزت را به حسابش واریز نکرده بودند، ماشین مادرم به فروش نرفته بود حتی جنس‌های دانیال هم نرسیده بود

در این بین، دانیال با شریکش هم صحبت کرده بود

اما همه می‌دانستیم او هم آه در بساط ندارد

رمان بازار
romanbazar.ir

من چیزی برای فروش نداشتم، فقط همین پرایدِ قدیمی

که همان هم نهایت قیمتش ۳۰ ۴۰ میلیون می‌شد

به دوستانم رو زدم و هرکدام به روش خودشان نه آوردند

آخرین امیدم به مجید بود

شاید کاری از دستش برمی‌آمد یا کسی را سراغ داشت

جلوی مغازه پارک کرده و همراه آراد پیاده شدیم

مجید مشغول کشیدن کارتِ مشتری در دستگاه پوز بود

کمی صبر کردم تا مرد با ماشینش از تعمیرگاه بیرون بیاید

داخل که رفتیم، آراد دستش را کشید که همان چند قدم فاصله با مجید را بِدَود

_سلام پسر. چطوری مرد کوچک؟

آراد زیرلب تشکر کرد که مجید رو به من کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام. منور کردی این مغازه‌ی درب و داغونُ

+سلام این چه حرفیه

۷۷٤

_آرادو می‌بردی خونه، اینجا اذیت میشه

+مگه کارت تموم نشد؟

سمت روشوییِ انتهای مغازه رفت

_چرا...یکم باس اینجارو جمع و جور کنم. لباس عوض کنم. آراد عیب نداره؟

آراد روی صندلی لم داد و "نه عمو" را زمزمه کرد

مجید با دست و روی شسته جلو آمد که به روشویی اشاره کردم

+مجهز شدی...قبلا شلنگ می‌بردی تو پیاده رو

_برو پدر صلواتی خودتُ مسخره کن

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته خندیدم و او هم لبخندی زد

_کاش بیای بریم یه چایی بخوریم. مادرم دلش برات تنگ شده.

خنده از صورتم رفت

_هر سری سراغتُ از من و آراد می‌گیره...احوال‌پرسی اینا

+سر فرصت

لب‌هایم را تر کردم

+راستش...می‌خواستم باهات حرف بزنم

_چه حرفی؟

در ذهنم به دنبال جمله‌ای برای شروع بودم که صندلی‌ای به سمتم کشید

_بشین

+نه ممنون. باید زود برگردم...راستش...

تکیه به یکی از قفسه‌ها داد و دستانش را چلیپا کرد

_بگو...راحت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

+هفته‌ی پیش دانیال تصادف کرد

_ای داد...روبراهه؟

+خودش آره ولی...

نیم‌نگاهی به آراد انداخته و بی‌صدا لب زدم

+یه نفر مُرده

ابروهایش بالا پرید

+بیمه...یه مقدار از دیه رو می‌ده و داریم این در اون در میزنیم تا مابقیش رو جور کنیم

_چقدرش مونده؟

+حدودا ۲۲۰ میلیون

نگاهی به مغازه‌اش انداخت

_واست جورش میکنم

اجازه نداد حرفم را تمام کنم و خودش اصل حرف را متوجه شد

ممنونش بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۷۵

+تا شنبه باید به حساب دادگاه واریز بشه، بعدم خانواده‌ی اون بنده‌خدا بیان برای رضایت و مابقی کارا

_پس چرا انقدر دیر بهم گفتی؟

نگاهم را به کاشی‌ها دوختم

+فکر می‌کردم بشه با یه راه دیگه پولُ جور کرد

_من فک کردم وخت داری...میخواستم اینجارو بذارم واسه فروش

+مغازه‌اتُ؟ نه اصلا راضی نیستم

برایم دهن کجی کرد

_راضی نیستم....مگه من گفتم تو راضی هستی یا نه؟

لاله‌ی گوشش را خاروند

_باس یه فکر دیگه کنم. ولی خیالت تخت، تا شنبه جور میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش امیدوار شدم

و دعا دعا کردم حتما پول آماده شود

البته که نمی‌دانستم در غیر این صورت، چه اتفاق یا حکم جدیدی در انتظار دانیال است

زیپ کیفم را باز کردم

+من سند خونه‌امُ آوردم، می‌ذارم گِرو تا...

با دیدن ابروهای در هم تنیده شده‌اش، جمله‌ام را نصفه رها کردم

_داری مثلا ضمانت می‌ذاری؟

+میخوام خیالت راحت باشه...نهایتش شیش ماهه پولتُ پس می‌دیم

_برو بینم!

صورتش را که کج و کوله کرد، به همراه آراد آهسته خندیدم

اما با چرخیدن چشمان مجید، خنده از صورتش پاک شد

به پشت سرم نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنش که تعجب نداشت، حضور من باعث تعجب می‌شد

نگاهش به روی من و مجید چرخید

و من به صحنه‌هایی که بارها جلویی همین مغازه با او داشتم، فکر کردم

در آن چند صدم ثانیه، به این نتیجه رسیدم هر بار که من جلوی مغازه‌ی مجید می‌آمدم، انگار موی او را آتیش می‌زدند

به سرعت پیدایش می‌شد منوچهر فلاح!

_سلام بابایی

صدای آراد و بعد دویدنِ مثل برق و بادش از کنارم، حواسم را سر جا آورد

۷۷۶

به جای سلام به او، به سمت مجید چرخیدم

+خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار منوچهر عبور کردم که مرا مخاطب قرار داد

_مزاحم شدیم؟

دم عمیقی گرفته و توجه‌ای نکردم

همیشه همین‌طور به من متلک می‌انداخت تا بفهمم مایل نیست با مجید صحبتی داشته باشم

در ماشین را باز کردم که آراد دست در دست منوچهر به سمت موتور سنگین رفتند

موتوری که دقیقا جلوی ماشین من پارک شده بود

خودش روی موتور نشست و دست دراز کرد برای آراد

+بچه رو با موتور می‌بری؟

آراد را جلوی خودش نشاند که عصبی شدم

+یا با ماشین ببرش...یا اینکه....

_مَی دفه اولشه که می‌شینه؟

+چی؟ یه وقت بیوفته از موتور چی؟

آراد هیجان زده دستانش را به هم کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان خیلیییی خوبه موتور سواری

+نه اصلا هم...

درد عجیبی یک مرتبه مهمان سرم شد

دست به پیشانی‌ام رسانده و با دست دیگر درِ باز ماشین را گرفتم تا مبادا سقوط کنم

گوش‌هایم سوت کشید و توانایی باز کردن پلک‌هایم را نداشتم

تنها خودم را به صندلی رساندم

سرم را به روی فرمان فشردم و دو دستم را به روی سرم!

کمی بعد صدای مجید را شنیدم

_چت شد یهو؟

صدای جلو آمدن قدم‌هایی را شنیدم

انگار که روی مغز من می‌کوبیدند

_آخه اینم سواله خنگ خدا؟ یه چیکه آب بیار واسش

_مامانی...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای منوچهر و بعد صدای آراد را شنیدم

مچ دستم کشیده شد که کمی پلک‌هایم را باز کردم و سرم را در حد توان کج!

صورت نگران آراد در مقابلم بود

_مریض شدی؟ چرا جوابمُ نمیدی مامانی؟

انگار تمام توانایی‌هایم را لحظه‌ای از دست داده و کم کم هرکدام بهتر می‌شدند

+خو....بم!

۷۷۷

_آراد...بکش کنار!

بدنم به آرامی عقب کشیده شد و به پشتی صندلی تکیه دادم

منوچهر نگاهی در صورتم گرداند

_قرص مرصاتُ خوردی؟...قبلنا فشار بالا بودی

رمان بازار
romanbazar.ir

نای حرف زدن نداشتم

دوست داشتم کمی پلک روی هم گذاشته و بخوابم

بشکنی جلوی صورتم زد

_اگه به خیالت روبراه نیسی ببریمت دکتر

از دیدن چشمانِ منوچهر از این فاصله، سال‌ها می‌گذشت

نگرانیِ پنهان در چشمانش را نمی‌دانم چقدر...

_ملتفتی چی بلغور می‌کنم؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم

+نمی‌خواد

صدای دویدن و بعد نفس نفس زدن کسی، منوچهر را مجاب کرد کمی عقب برود

این بار خودش نه، اما دستانش جلو آمدند

مُشتی آب به صورتم پاچید

شوکی که از آب سرد بهم وارد شد، قابل مقایسه با هیچ چیز نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌های پی در پی کشیدم و چشمانم باز شد

_گریه واس چی؟

به سمت صدای منوچهر چرخیدم

مخاطبش آرادی بود که اشکش را قطره قطره به لباس‌هایش تقدیم می‌کرد

آغوش برایش باز کردم که جلو دوید

سعی کرد دستانش را به دور کمرم بپیچد

_مامانی...بریم با هم خونمون...من مراقبت باشم

پلک‌هایم را دمی به روی هم فشردم که مجید خودی نشان داد

+با این حال و روزت نمیخواد بشینی پُش فرمون...خودم می‌رسونمت

خواستم حرفی بزنم که منوچهر پیش دستی کرد

_لازم نکرده...آرادو وردار ببر پیش مادر...خودم می‌رسونمش

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۷۸

مادر!

با شنیدن این کلمه از زبان منوچهر، آن هم در این شرایط کمی ذوق کردم

_بیا پایین...

+نیاز نیست، خودم میدونم چکار کنم که...

مجید میان حرفم آمد

+لابد ضعف کردی دختر

_بپر یه چی بگیر بخوره به جا ور ور کردن

دستی تکان داده و مانع قدم برداشتن مجید شدم

+باور کن لازم نیست مجید

روی سقف ماشین ضرب گرفته شد

لازم نبود نگاه بکنم، می‌دانستم کار منوچهر است

_مجید...مجید...یادم رفته بود گفتی نمی‌خوای ببینیم...حالام هی میگی مجید که ینی تو برو بمیر منوچ

رمان بازار
romanbazar.ir

تُن صدایش را پایین آورده بود و درست کنار گوشم حرف می‌زد

+داداش برم یه چی بخرم؟

_لازم نیست کاری کنیم خودش مستقله!

به روش خودم به خودم نیش می‌زد....

آن قدر تند و پشت سر هم حرف زد که برای کلامی حرف به من مجال نداد

به سمت موتورش رفت که آراد جلو آمد

اجازه ندادم حرفی بزند، تکیه از صندلی گرفته و لبخند زدم

+من سرحالم...برو تانکی که قولشُ گرفتی بخر، فردا بیارش که با هم بازی کنیم

_من میدونم، چون نهار نخوردی اینجوری شدی

+آره حق با توئه قشنگم

_برو نهار بخور منم میرم سراغ تانک

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه بافتش را جلوتر کشیدم و به منوچهر لعنت فرستادم که در این هوای سرد، بچه را ترک موتور می‌نشاند

اما گفته بودم منوچهر یک ذهن خوانِ قوی است

_بیشین تو ماشین پسر، هوا سرده می‌چایی! میرم ماشینُ بیارم

با تمام شدن حرفش، مثل باد از کنارمان رد شد

مجید پشت سر آراد ایستاد و خیره‌ام شد

_به خاطر فکر و خیاله....

۷۷۹

+آره حتما همینطوره

دستی به پشت گردنم کشیدم و سوئیچ را چرخاندم

_صبر کن بهتر بشی

+نه خوبم...شما هم برید تو مغازه، سوز میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه. با احتیاط برو

بوسه‌ای برای چشمان نگران آراد فرستادم که ذوق کرد

در را کوبیدم و کمربندم را بستم

شنبه صبح، یک ساعتی کلاسم را به مربی پرورشی سپردم و خودم را به دادگاه رساندم

در این دو روز، از استرس خواب به چشم هیچ کداممان نیامده بود

پنجشنبه غروب، وقتی مجید پسرم را به خانه رساند، نگرانی را در پس نگاهش دیده بودم

حدس این که نتوانسته پول را جور کند سخت نبود

پس خودم به حرف آمده بودم

+ببین مجید....به خدا میدونم ۲۲۰ تومن خیلی زیاده...منم منظورم این نبود یهو همش رو تو برام جور کنی..

جوابی نداده و فقط نگاهم کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

+من خیلی فکر کردم تو این ۲۴ ساعت...کلا حجم پول اون قدری زیاده که هیچکس نمیتونه جورش کنه...کسی رو تو محله یا جای دیگه می‌شناسی بهم با سود بده؟

برق گرفته قدمی جلو گذاشته بود

_بی‌خود کردی همچین فکرایی به سرت میزنه

+پای داداشم وسطه. مهم نیست چقدر سودش باشه...فقط میخوام جورش کنم! قسطاشُ سر وقت به سر وقت میدم و تمومش میکنم...اگه کسی رو می‌شناسی بهم معرفی کن تا برم پیشش

اخم‌هایش را که دیدم،جمله‌ام را تصحیح کرده بودم

+بیا با هم بریم سراغش. می‌شناسی کسی رو؟

_بذار فکرامُ یه کاسه کنم. بِت میزنگم

تا همین امروز خبری از مجید نشد و من دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید

به خیالم نتوانسته بود کاری انجام دهد

باید دست خالی به جلسه‌ی دادگاه می‌رفتیم....

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که ۴۰ میلیون وامِ آقاعزت آماده در حسابش بود اما بقیه‌اش چی؟

پشت سر مادرم،پا به اتاقک ورودی گذاشتم که موبایلم زنگ خورد

با دیدن شماره مجید، گل از گلم شکفت

+سلام خوبی؟

_سلام. من جلوی دادگاهم، کجا بیام؟

۷۸۰

نگاهی به خیابانِ پشت سرم انداختم

درست می‌گفت؛ میان خیابان ایستاده و به سر در دادگاه چشم دوخته بود

+من دارم گوشیمُ تحویل میدم، تو هم بیا داخل حیاط. منتظرتم

_حله اومدم

به مادرم که وسط حیاط ایستاده بود ملحق شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان پف کرده به امید خبر خوبی، نگاهم می‌کرد

با صدای سلام مجید، هردو سمتش چرخیدیم

آمده بود؛ پس حتما که دست پر آمده!

_چجوریاست؟ حکم چی دادن؟

مادرم ناله را از سر داد

+نیم ساعت دیگه معلوم میشه. آخ بچه‌ام اول جوونی سر از کجاها در آورده

آقاعزت هم به جمع‌مان پیوست و سلامی گفت

مجید انگشت گوشه‌ی لبش کشید

_هرموقع قاضی بگه، پول می‌ریزم به حساب. کُل‌اش تو کارتمه

لبخند مادرم را بعد از دو هفته دیدم

دست همسرش را می‌فشرد از سر شوق

جزای نقدی و پرداخت دیه، شد حکم دانیال

خلاص شدن‌مان از مخمصه را مدیون مجید بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد جلوتر از من پا به آسانسور گذاشت

ذوق داشت برای رفتن

گفته بود پدرش ps4 خریده و منتظر اوست تا اولین بازی را با هم شروع کنند

آخ از این پدرش که عادت به فاصله گرفتنش نداشتم

او را همیشه با قلدری‌هایش می‌شناختم

و این مدل جدید منوچهر، اصلا به دلم نمی‌نشست

هرچند خودم گفته بودم جلوی چشمانم نیاید

اما مگر زن‌ها را نمی‌شناخت؟!؟

با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن را نشنیده بود؟

آراد پا به راهرو گذاشت و در ساختمان را باز کرد

مجید پشت فرمانِ ماشین برادرش نشسته بود که با دیدن‌مان پیاده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

با وزش باد، بافتم را بیشتر به دور خودم پیچاندم
سلامی پر شوق به مجید دادم و او پاسخ داد

۷۸۱

آراد بوسه‌ای در هوا برایم فرستاد و با هدایت عمو، روی صندلی شاگرد نشست

_تو این هوا واسه چی اومدی پایین؟

+خواستم ازت تشکر کنم...

لبخند دندان نمایی به رویم زد

_چند بار؟

+اون که پای تلفن بود...این فرق داره

بله! پشت تلفن تشکر کرده بودم، چرا که روزِ دادگاه یک مرتبه غیبش زد

صبح روز بعد هم خبر رساند کل مبلغ به حساب دادگاه واریز شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاعزت همان روز از من خواست تا شماره کارت مجید را بگیرم و برایش بفرستم

قصد داشت ۴۰ میلیون وام را تقدیم کند

اینطوری کمی، فقط کمی بدهیِ ما سبک می‌شد

نگاهش را از صورتم برداشت و به زمین دوخت

_کاری نکردم که

+چرا کار بزرگی بود...دستت درد نکنه! جنسای دانیال که برسه، زود می‌فروشیم و بقیه‌اش رو هم تقدیمت می‌کنیم

متفکر چانه‌اش را خاروند

_جنس؟

+انقدر خودش گفته جنس، ما هم عادتمون شده...لباس اینا از ترکیه میاره

_آهان

لبخندی به رویش زدم

+فقط فرصت نشد ازت بپرسم، چجوری جور شد؟ کسی رو پیدا کردی با سود بهت بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نچ!

منتظر ماندم تا سرش را بالا بیاورد

_از یه دوست قرض گرفتم. گفتم دو سه ماهه پَسِش میدم

ابروهایم بالا پرید و چشمانم گرد شد

+دو ماه؟

_اگه نتونی، مغازه رو می‌ذارم برای فروش، طوری نیست

+نه! یه فکری براش میکنم

نگاهم را از صورت مجید به چهره‌ی منتظر آراد دوختم

+آراد دل تو دلش نیست

_آره...پدر صلواتی! به خاطر اون ps4 لعنتیه

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته خندیدم که مجید سمت صندلی راننده رفت

+یه شماره کارت برام بفرست، یه مقدار دستمون هست، اونُ برات می‌ریزم که بدی دوستت، حالا تا بقیه‌اش

_رفیق رفیق که می‌گفتی این بود؟

با شنیدن صدایش به سمت ساختمان چرخیدم

به دیوارِ کناریِ در ورودی تکیه داده بود

_مجید...از من پول گرفتی واس این؟

نگاه گنگم را در صورت منوچهر گرداندم

دقیقا چی گفت؟

به سمت مجید چرخیدم

+دآش منوچ...اگه می‌گفتم واس می‌خوام که بهم نمی‌دادی

_معلومه که نمی‌دادم

مجید نگاه از برادرش گرفت و به من دوخت

+اونجوری نگام نکن! تو هم اگه می‌دونستی مال منوچه ازم نمی‌گرفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گرفتم؟!

دستم زیر ساطور بود

اصلا از هرکسی که می‌توانستم قرض می‌گرفتم

_پولِ بی‌زبونُ بدم که بدی به....

با چشمان گرد شده سمتش چرخیدم

+من اصلا نمی‌دونستم از تو گرفته

فاصله‌اش را با ما به حداقل رساند

_حالا که دونستی....

دست به پهلو چسباند و خیره‌ی مجید شد

_دآشِ رفیق بازِ من، باس بدونه یه جاهایی باس جای ریفیقش تاوان بده. مَی نه؟

+چه تاوانی؟ اونی که باید ازش پولتُ پس بگیری منم، منم قراره تا دوماهِ دیگه....

نگاه تیزش به سمتم چرخید

_دو ماه؟

انگشت تهدید به سمت مجید تکون داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_دو ماه میشه دو هفته...اگه تا دو هفته پول تو حسابم نبود، مغازه بی مغازه...اونوخ بی کار و بار بینم تا کِی دخترا دورت ول می‌چرخن

مجید لب گزید و سر پایین انداخت

حرفی نداشت...

مقصر من بودم و باید کاری می‌کردم

۷۸۳

به منوچهر نگاه کردم که قدمی به سمت موتورش برداشت

+دو هفته چیه؟ من یه هفته‌ای پَسِت میدم

صدای پوزخندش را شنیدم و بعد آهسته چرخید

_عه؟ یه هفته؟ تو اگه پولت یه هفته‌ای جفت و جور می‌شد که نمیوفتادی پِیِ دست دراز کردن جلو این و اون

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی از شدت اخم‌هایم می‌توانست بفهمد چقدر از طرز حرف‌هایش ناراحت شدم؟

بعید می‌دانستم...

+خونه‌امُ می‌فروشم پولتُ می‌ندازم جلوت

سر کج کرد و نگاه خصمانه‌اش را به مجید دوخت

_مَی پولا رو از جلو پام جم کردی که حالا بندازیش همون جا؟

بدجوری برای من می‌تازوند

مجید سریع به میان حرفمان دوید

+داداش ول بده دیگه. میگه پس میده

_تو خفه بابا...فکر جم کردن آت آشغالات از اون مغازه باش

صدای پایین آمدن شیشه، نگاه‌مان را معطوف ماشین کرد

همه حضور آراد را فراموش کرده بودیم

+بابایی، نمیریم؟

منوچهر جلو رفت و لپ آراد را آهسته کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نریم؟ میخوایم یه دَس فوتبال مشتی بزنیم

آراد دستانش را ذوق زده به هم کوبید

+آخ جون...از همونا که آرش داره خونشون...با داداش بزرگه‌اش هر روز بازی می‌کنن

منوچهر پوزخند زنان سمتم چرخید

_تو...از پسِ خرجای این بچه هم برنمیای...اونوخ یه هفته‌ای ۲۲۰ می‌خوای بریزی به کارتم؟ هه...

غم عالم به دلم نشست

من هیچوقت از آراد نپرسیده بودم آرزوی داشتنِ چه چیزهایی دارد و منوچهر نیامده، از شیر مرغ برای او فراهم کرده، هنوز به جان آدمیزاد نرسیده بود

سمت درب راننده رفت و سوئیچ موتورش را روی کاپوت کوبید

_دیگه ماشین پاشین تعطیل

شرم‌زده به مجید نگاه کردم و سرِ پایینش مرا آتش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

با جمله‌ی بعدی منوچهر آتشم شعله کشید

_لیاقت همینا رو هم نداری

+بسه دیگه

۷۸٤

نیمی از بدنش داخل ماشین رفته بود که با شنیدن صدایم بیرون آمد

همان‌جا بین بدنه‌ی ماشین و در راننده ایستاد و خیره‌ام شد

البته که من هم کمی جلو رفتم

آن قدری که از مجید هم به او نزدیک‌تر بایستم

+به خاطر چی انقدر حرف بارش میکنی؟

_به خاطر چی؟

نگاهی به سر تا پایم انداخت و تُن صدایش را پایین آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ننه، مادر یا هر کوفت و زهرمارِ دیگه‌ی بچه‌ی منی.....به جا اینکه از من پول بخوای، میری سراغ این؟!

نگفت مال منی...

عشق منی...

فقط گفت مادر بچه‌می و چرا من دلم گرفت؟

چه مرگت شده درناز؟

یک‌بار توی صورتش داد می‌زنی تا دیگه نیاد جلو چشمات، بار دیگه ناراحت میشی که چرا دیگه واسه داشتنت تلاش نمیکنه؟

+از اول بگو...ناراحتی که نیومدم التماس تورو بکنم؟

_آره

پس منتظرم بود!

منتظر درنازی که مقابل او بایستد و گردن کج کند

به سمت مجید چرخیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ناظر بر دعوای ما دو نفر بود و خب چیز جدیدی نمی‌دید

+من خونه‌ام رو می‌ذارم برای فروش، تا هم تو بی مغازه نشی، هم پوزِ بقیه به خاک مالیده بشه

_تو اگه مال فروختن بودی، قبل اینا می‌فروختی

به سمت منوچهر براق شدم

+به تو ربطی نداره. مثل یه طلبکار بشین منتظرِ طلبت

چین‌های گوشه‌ی چشمانش را دوست نداشتم

هم گذر سال‌ها را نشان می‌داد، هم پوزخندش را

_بدونِ هیچی برم منتظر باشم؟

چکی...سفته‌ای...چیزی!

تا خواستم حرفی بزنم مجید دهان باز کرد

+منوچ...افتادی رو دورِ لج بازی، ول نمیدی

چشمانش را باریک کرد و صورتش را در هم

_تو رو سنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۸۵

بی خداحافظی سمت ساختمان به راه افتادم
حتی آراد هم از خداحافظی‌ام بی‌نصیب ماند

مشتری‌ها هر روز می‌آمدند و می‌رفتند
دریغ از یک نفر که کمی دل‌خوشم کند...
یک هفته‌ای که قولش را داده بودم،به ده روز رسیده بود
زیادی تحت فشار بودم
روی مبل آوار شدم که موبایلم زنگ خورد، دانیال بود
+سلام عزیزم
_سلام فدات بشم من. خوبی؟
+اوهوم تو خوبی؟
_ببینم تنهایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره...آراد گذاشتم پیش مامان، دو سه نفر قراره بیان خونه رو ببینن گفتم خونه نباشه بهتره

تلویزیون را خاموش کردم

_ صد تومن از جنسایی که رسیده رو فروختیم، بده به طلبکاره تا صداش بِبره برای بقیه‌اشم وقت بخر ازش

گفته بودم مجید از کسی قرض گرفته و حالا همان طلبکار پا به روی خرخره‌اش گذاشته است

یک طلبکارِ کینه‌ایِ زبان نفهم که نمی‌دانستند نامش منوچهر است

_دیگه مشتری راه نده خونه‌ات

+باشه. زنگ میزنم کنسل میکنم

_عشق من، از جون و دل برام مایه گذاشتی. جبران کنم برات

لبخند روی لب‌هایم نقش بست

+جبران شده‌اس...

رمان بازار
romanbazar.ir

_شماره کارتش رو برام بفرست، فردا میرم بانک می‌ریزم به حسابش

حالا وقتش رسیده بود که بگویم برای منوچهر باید واریز کنی؟

نه...اصلا نمی‌گفتم

+بریز به حساب خودم

_آخه چه کاریه؟ بریزم به حسابت، دوباره تو بریزی به حساب اون؟

+آره اینجوری راحت‌ترم

_خیلی خب. صبح تو حسابته. بازم ممنونم

صدای زنگ آیفون نگاهم را سمتش کشید

حتما از املاکی بودند

+دانیال جان فعلا خداحافظ

_بوس بهت

موبایل را همان‌جا رها کرده و جلوی آیفون رفتم

+بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۸۶

تصویرِ پسر جوان که این روزها برایم مشتری می‌آورد، در چشمانم نقش بست

_سلام خانم رحیمی، باز کنین لطفا

+من منصرف شدم از فروش خونه

_الان می‌گین؟ مشتری معطله، درو بزنین بیاد بالا رو ببینه، بعد خودم کنسلش میکنم. اینجوری ضایع‌اس

حق داشت بنده خدا!

تا جلوی آپارتمان آمده و من دست به سرش می‌کردم؟

دکمه را فشردم که دوباره گفت

_شما چیزی نگین بهش...فقط اینکه خودشون میان بالا، من پایین منتظرم

+باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت سمت اتاق خواب رفته و لباس مناسب به تن کردم

جلوی آینه ایستاده و شالم را مرتب کردم

کمی بعد صدای در آسانسور آمد و من درب ورودی را باز گذاشتم

صدای تک سرفه و بعد قامتش در چهارچوب هویدا شد

+وای خدای من....دوباره چی میخوای اینجا منوچهر؟

تای ابرو بالا انداخت

_مَی دنبال مشتری نبودی؟ اومدم خونه‌اتُ ببینم..

لب‌هایم مانند ماهیِ جدا افتاده از آب باز و بسته شد

خواستم بگویم به هرکسی بفروشم به توی آبرو بر نمی‌فروشم

اما جلوی دهانم را گرفتم..

نوبت من بود که او را خوب بچزونم

بی‌دعوت پا داخل گذاشت و سمت آشپزخانه رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_همچین مالی هم نیستا...که یه تومن گذاشتی

لاقید دستانم را چلیپا کرده و همان ابتدای راهرو به دیوار تکیه دادم

+زیر قیمت گذاشتم...تو که پول خریدنِ اینجارو نداری خب نمیومدی

زیپ کاپشنش را باز کرد و سمت پذیرایی رفت

_من اگه ندار بودم...۲۲۰ رو یهویی از کجا دادم دسِ دآشم؟

دندان به روی هم ساییدم که از کنارم رد شد

پا به اتاق آراد گذاشت و بعد سمت سرویس و حمامِ داخل راهرو رفت

درب حمام را که بست نگاهش به سمت اتاق من کشیده شد

+اونجا هم مثل اتاق آراده...هیچ فرقی نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرف قدم اول را برداشت که جلو دویده در را بستم

چیز خصوصی‌ای نبود اما مایل نبودم منوچهر داخل برود

حس می‌کردم پا به حریم خصوصی‌ام می‌گذارد

تک خندی زد و صورتم را تند کنکاش کرد

دوباره سمت پذیرایی قدم برداشت

_لونه موش جلو این لُنگ می‌ندازه

+خونه‌ی خودت قصره که خونه به این لوکسی رو لونه موش می‌بینی؟

سرش را با شدت سمتم گرداند

_نکشی‌مون با این خونه‌ی لوکسِ یه تومنیت بچه تهرون

جوابی که از جانبم دریافت نکرد، دوباره پا به آشپزخانه گذاشت

_۳۰۰ بِت نقد می‌دم تا یه جا پیدا کنی واس خودت، مابقیش بعد سند زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

+یه وقت فشار نیاد بهت

به سرعت از آشپزخانه بیرون آمد و تیز نگاهم کرد

برای جمع کردن لبخندم، کمی سرم را پایین انداختم

_ببیین منو...

چشمانم روی صورتش نشست

_اگه ناراحتی نمی‌خرم...تا فردا مشتری دست به نقد تر از من پیدا کن و بدهیتُ بزن به حسابم

لب‌هایم کِش آمد که نگاهی به لوازم انداخت

احساس کرد کوتاه آمدم

_تا کِی میتونی خالی کنی؟

+خالی نمی‌کنم

ریش‌های نزدیکِ گونه‌اش را خاروند

_بازیت گرفته خانوم معلم؟

تکیه از دیوار گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+همین چند دقیقه پیش منصرف شدم

مقابلم ایستاد و من بارها در دلم قربانِ قد و قامتش رفتم

اما باز مثل همیشه مغزم نهیب زد

_آهان پس پول من...

+فردا تو حسابته

تک خندی زد که آیفون به صدا در آمد

همان‌طور که سمت آیفون قدم برداشتم صدایش را شنیدم

_از گور بابات پول پیدا کردی؟

۷۸۸

گوشی آیفون را در دستم گرفتم

_تموم شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+بله...مورد پسندشون نبود دارن تشریف میارن پایین

_باشه من منتظرم

گوشی را گذاشتم و از کشوی باریکِ جاکفشی خودکار و کاغذی بیرون کشیدم

سمت منوچهر چرخیدم

+شماره حساب بده بهم و بعد شما رو به خیر و مارو به سلامت

مشکوک نگاهم کرد و جلو آمد

شانه به شانه‌ام ایستاد

خودکار را از دستم کشید و من قدمی عقب رفتم

چند عدد روی کاغذ نوشت

+چهل تومن که همون روز دادم دست مجید ،صد تومن هم فردا می‌ریزم برات، بقیه‌اش...

با چرخش ناگهانی‌اش به سمتم جا خوردم

_دِ نشد دیگه! همه‌اش با هم نقده نقد

خودم را از تک و تا نینداختم و ابرو در هم کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+هشتاد تومنش رو چک یک ماهه بهت میدم

خودکار را به روی جاکفشی کوبید

_یا نقد رو حالیت نیست چیه یا داری بازی درمیاری

+خیلی خب. به درک! فردا کل پولُ می‌ریزم برات

لعنت به من!

تا فردا از کجا ۸۰ میلیون می‌آوردم تا به حساب این مرد می‌ریختم؟

در خانه را باز کرد

_ساعت از ۲ ظهر بگذره و پول تو حسابم نخوابیده باشه...

+چرا انقدر تهدید می‌کنی؟ چرا سوهان روحی؟

به سمتم چرخید و ابرو در هم کشید

+گفتم بهت میدم...فردا تو حسابته ولی بازم تهش باید یه زهری بهم بریزی رو مغزم بری، بابا تو چرا آدم نمیشی؟

دست روی چهارچوب تکیه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_میومدی از خودم می‌گرفتی تا الان...

+میومدم سر کج می‌کردم برات؟ بعد تا عمر داشتم منت می‌ذاشتی ؟

صورتم را کنکاش می‌کرد که ابرو بالا انداختم

+کور خوندی! من بمیرمم دیگه زیر سلطه تو نمیام..این

دیگه اون

سابق نیست! حالا هم برو

۷۸۹

خواستم در را ببندم اما مانع شد، در را هل داد

_راسی...سودش چی؟ باس با سودش بریزی تو حسابم

چشمانم گرد شد

+سود؟ سود دیگه چه کوفتیه؟ نزول؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مجید می‌گف ریفیقش می‌خواسه نزول بیگیره...ینی تو دیگه! حالا من بِت دادم. پَ با سود می‌ریزی

+وای...وای...وای! من پول نزول نمیدم

انگشت گوشه لبش کشید و پوزخند زد

_آهاااان...حالا که خرت از پل گذشت نزول نمیدی؟تا چن روز پیشا که....

در را دوباره هل دادم و او هم دوباره مانع شد

+برو خدات رو هم شکر کن که دارم بهت پس میدم

_پول خودمُ میخوای به خودم برگردونی اونم چی!؟ با منت...

خیره‌ی چشمانش شدم و غریدم

+اصلا مگه من از تو قرض گرفتم؟ از داداشت گرفتم به همونم پس میدم. عین همون مبلغ

لبش را میان دندان‌هایش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_چقده پررویی...بدهکاری بِم...دستت زیر ساطور منه...بازم خودتُ دس بالا می‌بینی

خب! پس درد اصلی‌اش مشخص شد

دلش می‌خواست ضعیف باشم مثل گذشته

_کاغذ قلم بیار واست حساب کنم سودش چطوریا میشه...

تیر کشیدنِ تمام رگ‌های مغزم را حس کردم

چشمانم برای ثانیه‌ای سیاهی رفت

نفهمیدم دقیقا چه اتفاقی افتاد

به جاکفشی چنگ زدم تا از سقوط بدنم جلوگیری کنم

پرده‌ی سیاهی روی چشمانم نشست

شل شدن پاهایم را حس کردم و جاکفشی سنگین بیشتر روی پاهای ناتوانم فشار آورد

روی زمین فرود آمدم اما سنگینی حس نکردم

فقط صدای منوچهر را شنیدم که نامم را با نگرانی صدا کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم سبک شد و روی دست‌هایی پرت شدم

_خدا...طوریش بشه میشم همون حروم لقمه‌ای که بودم

عطر و بوی سیگار زیر مشامم پیچید

صورتم به جای سختی فشرده شد

اشتباه گفتم...

نرم بود و پر از تپش‌های کَر کننده اما در جای سختی قرار داشت

۷۹۰

صدای ناله‌های زنی گوشم را آزار می‌داد

پلک‌های سنگین شده‌ام را کمی از هم فاصله دادم

پرده‌های سفید رنگ، دور تا دورم را در بر گرفته بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می‌کردم سقف هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود

چندین بار پلک فشردم و باز کردم تا بهتر شوم

سنگینی چیزی را به روی تنم حس کردم و نگاهم پایین آمد

کاپشنی به روی تنم بود

هم ظاهرش و هم عطرش بسیار آشنا

لب‌هایم را به زور از هم فاصله دادم که پایه‌های یک صندلی روی زمین کشیده شد

_دردت به سرِ منوچ

گردن دردناکم را به سختی تکان دادم

اما او اجازه نداد بیش از این اذیت شوم، بالای سرم آمد

سیاهی چشمانش در دریایی از سرخی می‌لرزید

صورتش به کبودی می‌زد

در حال خودخوری بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_منِ خاک بر سر، سگ کی باشم واس تو گندگی کنم؟

دستش را کنار سرم ستون کرد

_منه خرتر از خر، گه میخورم زر زیادی می‌زنم جلو تو

به لب‌هایم تکانی دادم اما خودم هم صدایی به گوشم نرسید

سرش را بیشتر به سمتم خم کرد

گوش‌هایش را در چند سانتیِ لبم قرار داد

_جان؟ جانِ منوچ

قبل از هر حرفی، دم عمیقی از عطرش گرفتم

عطر تندی که همیشه از بوییدنش، سر درد عجیبی می‌گرفتم اما حالا نه

زبانِ خشکم را به روی لب هایم کشیدم

+آ....ب

سرش را چرخاند و از همان فاصله نگاهم کرد

ریش‌هایش چانه‌ام را قلقلک می‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_آب میخوای؟

چشمانم را به روی هم فشردم

_رو چِشَم

۷۹۱

تا از تخت فاصله گرفت، کاپشنش را بالاتر کشیدم

تا روی بینی‌ام

حضورش را دوست داشتم ولی نباید می‌فهمید؛ غرورم چه می‌شد؟

پلک‌هایم بی اجازه به روی هم می‌افتاد، دست آخر تسلیم شدم

اما صدای قدم‌های تندش را شنیدم

_تشنه نخواب...

پلک‌هایم را به زور از هم فاصله دادم

دستش را جلو آورد و کمی بعد سرم بالا آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

عضلات سفت بازویش را به خوبی حس می‌کردم
اما از پشت آن بالشت بزرگ سفید
لیوان را جلوی لب‌هایم گرفت و محتویاتش را
آهسته به دهانم می‌فرستاد
خنکی‌اش مرا به وجد آورده بود
_بازم میخوای؟
+نه
سرم را دوباره به روی تخت برگرداند
نگاهی به سروم بالای سرم انداختم
+این تموم شده...پرستارو صدا کن،بیاد درش بیاره
لیوان پلاستیکی را به روی صندلی گذاشت
_وامیسیم دکتر بیاد
تکانی به بدنم دادم تا بتوانم بنشینم
برای کمک کردن جلو آمد و نالید
_جاییت درد نمی‌کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+بهم دست نزن...ما را به خیر تو امید نیست، شر مرسان

دست پشت کمرم گذاشت و بالاخره توانستم بنشینم

_چی؟ ملتفت نشدم

سرگیجه به آنی سراغم آمد

اصلا حالا که فکرش را می‌کردم وقتی که روی تخت خوابیده بودم نیز سرگیجه داشتم

پرده کنار زده شد و نگاهم روی بهیاری نشست که ویلچری را کنار تختم قرار داد

_آقا...لطفا کمک‌شون کنید

منوچهر به سروم اشاره کرد

_اینو بکن از دَسِش

بی‌حرف دیگری سروم از دستم بیرون کشیده شد و روی آنژیوکت بسته شد

+ترخیص نمی‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۷۹۲

بهیار نگاهی در صورتم انداخت

_دکتر گفتن بریم برای نوار مغز

+نوار مغز چرا؟

_دکتر مکترا درسشُ خوندن، حالیشونه چیکار باس بکنن

تیز به منوچهر نگاه کردم که شانه‌اش را به سمتم خم کرد

_دَسِت بندا دور گردنم

خودم را لبه‌ی تخت کشاندم

+زنگ بزن یکی بیاد پیشم، نمی‌خوام تو اینجا باشی

دستش را به دور کمرم رساند تا بلندم کند

زیاد از حد نزدیکم می‌شد و مگر من اجازه داده بودم؟

دستش را کنار زده و غریدم

+بهم دست نزن

رمان بازار
romanbazar.ir

_ششششش!

+به کمک نیاز ندارم. هرچی می‌کشم از دست توعه

پاهایم که روی زمین فرود آمد، سقف روی سرم خراب شد

سرگیجه امانم را برید

یک دستم را به تخت رساندم و دیگری روی سرم قرار گرفت

همان لحظه بود که بدنم از زمین کَنده و روی ویلچر فرود آمد

پلک روی هم فشردم تا مبادا دوباره فرو ریختن سقف را به روی صورتم ببینم

منوچهر بی‌حرف ویلچر را حرکت داد

پرستاری که در اتاق نوار مغز حضور داشت، نگاهی به برگه‌ی خلاصه پرونده انداخت و نگاهی به منوچهر انداخت

+نسبتتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_شوهرشم

سر بالا برده و نگاهش کردم

درست کنارم ایستاده بود

+تو شوهر منی؟ نخیر خانم ایشون شوهر من نیست

شانه‌ام را محکم فشرد و تک‌خندی زد

_دعوای خونوادگیه...کارتُ بکن خانوم دکتر

پرستار شانه بالا انداخت که منوچهر به سمتم خم شد

_شوهرتم میشم. منتها بعد این داستانا

۷۹۳

پوزخندی کنج لب‌هایم نشست

+مگه تو خواب ببینی

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلم قند آب کرده بودند اما قرار نبود به این زودی رضایت بدهم

منوچهر راه داشت تا آدم شود

_نچ. تو بیداری می‌بینیم خوشگله

به شانه‌ام تکان دادم تا از زیر دست سنگینش آزاد شود

+هی خودتُ نچسبون بهم

قبل از شنیدن صدای منوچهر، پرستار تک سرفه‌ای کرد

_روی صندلیِ کنار دستگاه بنشینید ،شال‌تون رو در بیارید، کِش و کلیپس مو هم اگر هست بردارید

روی صندلیِ کناری جا گرفتم که منوچهر مقابلم زانو زد و دستش سمت شالم آمد که چشم غره رفتم اما کم نیاورد

_اینجا جای دعوا نی! ساکت باش

+نامحرمی...می‌فهمی؟

شال را برداشت و نگاهی به موهایم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_صد دفه همه جاتُ وجب کردم...حالا واس یه تیکه پارچه شدم نامحرم؟ ول بده

کمر صاف کرد و کِش را از دور موهایم آزاد کرد

توان بگو مگو نداشتم، سرم سنگین شده بود

پرستار پشت صندلی‌ام قرار گرفت و سرم را به پشتی صندلی هدایت کرد

موهای تازه کوتاه شده‌ام را تکانی داد تا زیرم نماند

کوتاهِ کوتاه که نه...

دلم نمی‌آمد موهایی که منوچهر دوست داشت را حتی تا شانه بزنم، فقط چند انگشت کوتاه شد

کلاه پلاستیکی روی سرم قرار گرفت و بند بزرگش محکم زیر چانه‌ام چفت شد

تصوری از نوار مغز نداشتم

و هرلحظه از ترس سوزن یا آمپول احتمالی بیشتر می‌ترسیدم

پرستار مقابلم آمد و چند گیره را که به سیم‌هایی متصل یود، ضدعفونی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکدام را جای مخصوصی از سرم قرار می‌داد

حس خنکی الکل تنم را مورمور می‌کرد

+حرکت نداشته باش، چشمات رو هم ببند !
هرموقع که گفتم باز کن

قبل از بستن پلک‌هایم، منوچهر را دیدم که چند قدم عقب‌تر رفت و صندلیِ گوشه اتاق را برداشت

از شنیدن صدایش فهمیدم که صندلی کنارم قرار گرفته و حتما که نشسته است

۷۹٤

چند ثانیه‌ای طول کشید تا دوباره صدای پرستار پیچید

+چند تا نفس عمیق بکش

شروع به تنفس کردم و او باز هم ادامه داد

+دوباره...دوباره....دوباره...خب کافیه! آروم نفس بکش

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بعد نوری چشمک زن مقابل چشمانم قرار گرفت

شدت نورش آن‌قدری زیاد بود که از پشت پلک‌هایم نیز آزارم می‌داد

+به نور نگاه کن تا نگفتم چشمات رو نبند

پلک باز کردم

آن قدری طول کشید که چشمانم سوخت و اشک روان شد

+کافیه...چشماتُ ببند

فقط کمی بعد کارش طول کشید و صدای دستگاه پرینتر در اتاق پخش شد

پاشنه‌ی کفش پرستار روی سرامیک‌ها کوبیده شد

+تمومه دیگه عزیزم

_چطورکی بود؟

+باید به پزشک نشون بدید

گیره‌ها یکی از پس دیگری از زیر کلاه بیرون کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و تازه آن لحظه فهمیدم چقدر پوست سرم درد گرفته بود

بند کلاهک باز شد و من سریع موهایم را جمع کردم

کِش مو مقابلم قرار گرفت

بدون نگاه کردم به منوچهر، کارم را انجام داده و با کمکش روی صندلی نشستم

دلم یک خوابِ عمیق می‌خواست

با جواب نوار مغز مستقیم سمت اورژانس رفتیم

ویلچر کنار چند صندلی همراهان بیمار از حرکت ایستاد

_خانوم...خانوم با توام...اینو به کی بدم؟

+دعوا داری آقا؟ صبر کن تا بهت بگم. نوارش رو بدین به من

_مریض بدحال داریما...چی چی رو صب کن؟

+اینجا اسمش اورژانسه. همه بد حال هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار جمله‌اش را گفت و سمت تخت‌ها قدم برداشت

منوچهر خودش را روی صندلی کناری‌ام پرت کرد

آهسته سمتش سر چرخاندم

+موبایلم رو بده

از بالای شانه نگاهم کرد

_چه میدونم گوشیت کجاست که بدمش بهت

۷۹۵

پیشانی‌ام را ماساژ دادم و زیر لب غریدم

+ببین...دستت درد نکنه منو آوردی بیمارستان ولی دیگه....

جسم سنگینی روی پاهایم قرار گرفت که چشم باز کردم

کاپشنش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_غیرِ من هیشکی نمیاد بالا سرت. من نمی‌ذارم حالیته؟

زورگو شده بود؛ مثل همیشه!

به وقت زورگویی ابرو در هم می‌کشید و نگاهش باریک می‌شد

_دندون سر جیگرت بذار تا بینم چه بلایی سر خودت آوردی. افتاد؟

گُر گرفته نگاهش کردم

+خودم سر خودم بلا آوردم؟ ببین اگر تو نمیومدی امروز تو خونه‌ام اینجوری حالم بد نمی‌شد

کامل به سمتم چرخید و دستش به سمت ویلچر آمد

قصد گرفتنِ دستم را داشت اما فقط دسته‌ی سفت و سرد ویلچر نصیبش شد

_اگه من نبودم که معلوم نبود حالا چت شده بود...لابد به جای جاکفشی، میزی تلویزیونی چیزی افتاده بود روت

+خیلی پررویی

رمان بازار
romanbazar.ir

به لب‌هایش تکانی داد که صدای پرستار آمد

_تشریف بیارید دکتر اومدن

منوچهر به سرعت ایستاد و تکانی به ویلچرم داد

دکتر کنار استِیشن پرستاری ایستاده بود

برگه‌های بزرگِ نوار مغز را ورق می‌زد و زیر هرکدام خط می‌کشید

به سمتم چرخید

_بازم اینجوری شده بودی؟

+نه بار اول بود

_ببین...طبق حالتایی که همسرت بهمون گفت، همون حالتایی که موقع بیهوشی داشتی و چیزی که تو نوارت نشون میده، حمله عصبی رو تشخیص دادم

خب!!!

نور علی نور بود....

حمله‌ی عصبی را در این زندگی کم داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ام آر آی هم برات می‌نویسم، انجام بده برام بیار! ولی تا جوابش آماده بشه دارو برات می‌نویسم

منوچهر تک سرفه‌ای کرد تا نگاهِ دکتر را به خودش معطوف کند

_حمله اینایی که گفتی ینی چی دَیقاً!؟

۷۹۶

دکتر دفترچه‌ام را ورق زد و مشغول نوشتن شد

_امواج مغزش به هم ریخته...عصبی شدن، گرسنه موندن و بی‌خوابی براش سَمه

بعد از گرفتن دفترچه دوباره به جای قبلی‌ام برگشتم

_میرم واس داروهات...

+همین مونده بود مریضم کنی!

با شنیدن جمله‌ام قدم جلو رفته‌اش را برگشت

_چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+همون که شنیدی! تا نبودی وضعم خوب بود...همین که باز برگشتی ....

_میخوای بگی این حالت تخصیر منه؟

دست به پهلویش چسباند

_بینم...یادت رفته اون سری دم مغازه مجید حالت بی‌ریخت شد؟

درست می‌گفت!

خودم می‌دانستم مشکل از فشارهای این چند وقت بود

حرص خوردن برای دانیال و پول دیه

اما می‌خواستم حالم را به گردن منوچهر بی‌اندازم

بی‌حرف نگاهش کردم

_پَ نندا گردن منِ بی‌پدر...

قدمی به سمت جلو برداشت اما دوباره به سمتم چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

_البت حالیمه که خعلی اذیتت کردم.. منتهی این حالت تخصیر من نی! ولی خودم نوکرتم تا حالتُ ریدیف کنم

منوچهر برای کارهای ترخیص رفت و من به حرف‌هایش فکر کردم

گذشته‌ام مثل فیلم از جلوی چشمانم عبور کرد

گذشته‌ای که تا همین چند ساعت پیش را نیز در بر می‌گرفت

لحظه‌ای خوب بودن و کمی بعد بد شدنِ منوچهر، مرا دو دل می‌کرد

و چرا من به این موضوع فکر می‌کردم؟

قلبِ وامانده‌ام مگر می‌توانست مرا بی‌محابا به میان آغوشِ منوچهر پرت کند؟

جراتش را نداشت

نه تا وقتی که منوچهر درست بشود!

با کیسه‌ی داروها و برگه‌ی ترخیص سمت پرستار رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد نیز پرستار، آنژیوکت را از دستم خارج کرد

لیوان آبی مقابل صورتم قرار گرفت

+تشنه‌ام نیست

_این قرصه رو بخور که سرگیجه‌ات بیوفته

۷۹۷

بدون کلامی برای تشکر، قرص را فرو دادم

ویلچر را به سمت در خروجی هل داد

مستقیم سمت پارکینگ رفت و کنار ماشینش نگه داشت

دست به صندوق گرفتم

در عقب را باز کردم اما پلاستیک‌های بزرگی صندلی را احاطه کرده بود

_بیشین جلو

رمان بازار
romanbazar.ir

+کاش اینارو جابجا کنی...می‌خوام دراز بکشم

خودش درب شاگرد را باز و پشتی صندلی را تا جایی که می‌شد خواباند

_بیا...ریدیفه واس خوابیدن

در عقب را کوبیدم و روی صندلی رها شدم

جان در تنم نبود و این سرگیجه ته مانده‌ی انرژی‌ام را می‌گرفت

کاپشنی که از پاهایم برداشته بود را دوباره روی تنم کشید

ویلچر را سمت نگهبانی برد و سریع برگشت

_وخ بگیر...بریم واس همینی که دکتره گف

+میگم دانیال بگیره! بی کس و کار نشدم که...

استارت زد و دنده عقب گرفت

با سرعت از پارکینگ بیمارستان خارج شدیم

هوای تاریک، نگاهم را سمت ساعت ماشین چرخاند

رمان بازار
romanbazar.ir

۸ شب را نشان می‌داد و حتما مادرم تا الان از نگرانی دیوانه شده بود

_ببرمت دم خونه‌ی ملی خانوم؟

+نه...میرم خونه‌ی خودم

موبایلش را از جیب شلوار بیرون کشید

_بیا...بش بزنگ بگو بیاد سراغت. حالت خوش نی!

درست می‌گفت، باید کسی به کمکم می‌آمد

نمی‌توانستم به تنهایی روی پاهایم بایستم چه رسد به انجام بقیه کارها

اعداد مد نظرم را فشردم و موبایل را به گوشم چسباندم

_بله؟

+مامان سلام خوبی؟ درنازم

_دختر تو کجایی؟ دانیال اومد جلو خونه‌ات، همسایه‌ات گفته حالت بد شده یکی بردتت بیمارستان. جواب تلفنتُ هم که نمیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشن منوچهر را تا روی سینه‌ام،بالا کشیدم

+موبایلم خونه‌اس...مامان حالم خیلی خوب نیست، دارم برمی‌گردم خونه، میای پیشم؟

۷۹۸

_تو بیا اینجا

+نه نمیتونم...وسایل آراد خونه‌مونِ! فردا هم که میخواد بره مدرسه

پلک‌هایم گرم شده بود و همچنان حرف می‌زدم

_حالا یه فردا رو نره...هیچی نمیشه

آهی کشیدم و با خودم گفتم: آره هیچی نمیشه

+میام اونجا

کمی بعد موبایل منوچهر را سمتش گرفتم

+آدرس مامانمُ میدم بهت...ولی نشه مثل اون دفعه که یهو بری دم خونه‌شون آبروریزی کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

_کم اون گذشته‌ی کوفتی رو بزن تو سرِ ما

کاپشن را دور خودم پیچیدم و چشم بستم

_میخوام همه چیُ جبران کنم

+از این حرفا زیاد زدی

_این یکی توفیر داره...منوچ بی
به لعنت خدا نمی‌ارزه

جوابی به حرفش ندادم

_ملتفتم که از حرصت، جَفَنگیاتُ به هم بافتی!
همونایی که تو دربند گفتیُ میگما

کاپشن را کنار زده و نگاهش کردم

+عه جدی؟ اصلا مهم نیست من با یکی دیگه تا مرز عقد رفتم؟ من که میدونم میخوای سر فرصت تلافی اونُ سرم در بیاری. پس نه خودتُ گول بزن نه منو؟

_معلومه که واس اون، جواب راسِ کارت دارم.
اون بماند سر وخت خودش

به سرعت صاف نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

+همین الان وقتشه. جواب بده ببینم چه غلطی میخوای بکنی

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و دستی را کشید

دروغ چرا...قلبم از ترس یکی در میان می‌زد

به سمتم چرخید و کمی نگاهم کرد

_می‌خوام بشم غلومِ حلقه به گوشت

نگاه دزدید و لبش را میان دندان‌هایش فشرد

_می‌خوام که بریم عقدت کنم

گربه را باید دم حجله می‌کشتم

+من شوهرِ بددهن و لا اوبالی نمی‌خوام

۷۹۹

_همینی که میگی قبلا شوهرت بوده

+آره...ولی زوری! انتخاب من نبود اون شوهر

برایم چشم باریک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_این سری هم....شده زوری...ولی رو پاهای خودت میای دفترخونه

این مرد درست بشو نبود که نبود

+محاله! تا درست نشی محاله

چشمانش برقی زد و گوشه‌ی لبش کشیده شد

_پس همچین بدتم نمیاد

پشتی صندلی را سر جایش برگرداندم

راحت تکیه داده و به خیابان پر رفت و آمد خیره شدم

+مردی که علاف تو خیابونا بچرخه، کار خلاف کنه و....

اجازه نداد حرفم را کامل کنم

میان حرفم پرید

_آها...ینی خبر بت نرسوندن که این منوچ، منوچِ پنج شیش سال پیش نی؟؟ آراد بِت خبر نداد که باشگاه زدم؟ پ‌ً ینی از خلاف کشیدم بیرون

تیز نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+خب بقیه چیزات چی؟...یه نگاه به سر و وضعت بنداز...هر دفعه میومدی خونه، زخمای جدید رو تن و بدنت می‌دیدم...مردی که لات بازی در بیاره، دست بزن و دست به قمه‌اش خوب باشه، بددهن باشه، به نظرت میشه دوباره باهاش زندگی کرد؟

_تو از من چی میدونی درناز؟

+من میدونم که...

انگشت روی بینی‌اش گذاشت که سکوت کردم

_تو هیچی نمیدونی!

انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت

_تو مث من، آقات مواد دستت نداده که ببری واس مشتری...

قلبم برای لرزش صدایش آتش گرفت

_چاقو نذاشته پر کمرت که به قول خودش مرد بارت بیاره...مَی من چن سالم بود؟ فقد ۱۰ ۱۱ سال

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش با او چه کرده بود؟!

آخ خدایا

چشمانش را درشت کرد و این بار به خودش اشاره کرد

_اینی که می‌بینی جلوت نشسته...یه شبه این ریختی نشده! سی سال ذره ذره رفته تو مخم

۸۰۰

کمی مکث کرد و خیره‌ی چشمانم شد

شوکه شدنم را متوجه شده بود

_کارای آقام...درس و مَرسم ازم گرف...کلاس دوازدهم شد آخرین روزایی که نشستم پای کتاب

صورتش در هم رفت و صاف نشست

_تو گوشم خوند بعدِ من تو باس واسه این محل آقایی کنی...یه تهرون نباس حریفت باشن... از

رمان بازار
romanbazar.ir

همون وختا افتادم پِی آدم جم کردن...افتادم تو خطِ لات و لوت بازی

روی فرمان ضرب گرفته بود

این گوشه‌ی ماشین در خودم فرو رفته و تماماً گوش شده بودم

_رو حرف آقام نه نمی‌آوردم، چَش تیکه کلامم بود! تا نوبت رسید به یوسف...می‌خواس بفرستتش پیش مشتری

دستش را به لبه‌ی پنجره تکیه زد

_پِیِ فحش و چَکُ به جون خریدم و تو صورتش داد زدم؛ دور بقیه بچه‌هاتُ خط قرمز بکش آقا، گُه زدی به من و زندگیم نمی ذارم اونام این ریختی شن

پشت انگشتش را محکم گاز گرفت

_گوش یوسفُ پیچوند، یه بسته هروئین داد دستش گفت می‌رسونی به فلانی...تو چشام نیگا کرد گفت بینم کی میتونه رو حرفم حرف بیاره...بدم از پا آویزونش کنن همین وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی ریش‌هایش کشید

می‌فهمیدم چقدر تحت فشار است تا حرف بزند

اما نمی‌خواستم میان حرفش بدوام، باید خالی می‌شد

_منم کوتا نیومدم...گفتم یوسف پا بذاره بیرون، کل جاسازاتُ به مامورا لو میدم! میدونی چیکار کرد؟

انگار منتظر جوابی از من نبود که به سرعت دنباله‌ی حرفش را گرفت

_تیزی‌شُ ورداشت زد رو صورتم...این زخم ابروم ضرب دسِ آقامه

دستانش را چلیپا کرد و انگشتش را نامحسوس زیر چشمش کشید

خاطرات تلخ و زننده‌اش مرا نیز آزار می‌داد چه برسد به او که این خاطرات را زندگی کرده بود

_بعدشم فحش کشید به من و ننه‌ام...ننه‌ی بدبختم که جرات نداش از اتاق بیاد بیرون به دادِ من برسه...ولی

..خدا خوب گذاش تو کاسه‌اش! همونجور که فحش می‌داد رفت طرف توالت...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از صورتش گرفتم و به قطره‌های درشت باران دوختم

کِی شروع به باریدن کرده بود؟

_پاش لیز خورد رو برفِ جلو در توالت...افتاد اون تو! یکم که گذشت دیدم تکون نمیخوره، رفتم جلو دیدم توالتُ خون ورداشته...دکترا گفتن در جا مرده! خعلی بد کرد بِم...خدا ازش نگذره که منُ این ریختی کرد

سوئیچ را چرخاند و ماشین روشن شد

_خدا از منم نگذره که این ریختی موندم...

دنده را جا زد

_آره خانوم خوشگله...همه مث خودت تو ناز و نعمت قد نکشیدن که خانوم معلم شن...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم لعنت فرستادم که او را قضاوت کرده بودم

من از خودم و حرف‌های بی‌رحمانه‌ام بیزار بودم

_اینارو نگفتم که واسم دل بسوزونی...گفتم که ملتفت شی لاتی که ازش می‌حرفی، قبلنا بچه درس‌خون بوده و بقیه نذاشتن خوب بمونه...

راهنما را زد و ماشین تکانی خورد

_گرگم کردن و حالیم کردن هرکی واساد جلوت، تیکه پاره‌اش کن...بِشو یکی از گنده‌های تهرون و نذار آب خوش از گلوی کسی پایین بره

به ترافیک وسط خیابان رسیدیم

سرعت ماشین همانطور کم بود، ترافیک هم باعث ایستِ دوباره شد

_همه اینارو حالیم کردن...ولی نگفتن اگه واس یکی دلت لرزید، باس بری دس بوسیِ ننه آقاش و عینهو آدم ازش خواستگاری کنی نه که مثِ باقیِ کارات، بیوفتی به جونشُ جر واجرش کنی...هم تنشُ هم دلشُ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی از بالای شانه‌اش نثارم کرد

چشمم به خیابان بود اما از سنگینی نگاهش متوجه شده بودم

_آره نازخانم...من ملتفتم که باس چیکار می‌کردم و نکردم....حالیمه یه وختا دهنم بد چرخیده، دستم هرز پریده... به اولدورم بولدورمم نیگا نکن..به دلم نیگا بندا که خودت خوب حالیته از کی واست سُریده...

با مکث طولانی‌اش، گردن چرخاندم

خیره‌ام بود و من زیر نگاهش در حال ذوب شدن بودم

_اومدم که بشم همونی که باس باشه... بابا شدن، بیشتر از دآش بودنه...آراد نباس عین ما بشه...

پدر شدن خوب به روی منوچهر تاثیر گذاشته بود

او از آینده‌ی آراد می‌ترسید و این خبر خوبی بود

_آراد ننه بابا رو با هم می‌خواد! اصن آراد چیه...بابای آراد، ناز خانمشُ میخواد. افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای لحن و عجز صدایش قنج رفت

اصلا دلم برای لبخندی که حین گفتن این جمله به کار برده بود، لرزید

صدای بوق ماشین‌های پشت سرمان، توجه‌اش را جلب کرد و ماشین را به راه انداخت

_حالا جواب؟؟؟

آب دهانم را فرو دادم و ذهن مشوشم را به نفس عمیقی دعوت کردم

+باید فکر کنم

_دِکی...فکر چی؟کشک چی؟

به نیم رخش خیره شدم

از جوابی که شنیده بود، خلقش تنگ شد و اخم‌هایش در هم رفت

۸۰۲

دروغ چرا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای این صورت پر زخم و خشنش تنگ شده بود

در کنار این خشونت، دل مهربانش را نیز می‌خواستم

چند ثانیه بعد دندان روی هم سایید

_حیف...حیف که می‌خوام این سری آدم باشم و با دلت راه بیام...تا کِی جواب دُرس درمون بِم میدی؟

لبخند شیطنت آمیزم را از نگاه‌های عجله‌ای و گذرایش پنهان کردم

+نمیدونم. شاید....

_ای بابا

کلافه‌اش کرده بودم و همین خود داری‌اش نظرم را جلب کرده بود

+باید صبر کنی. عجله کار شیطونه

_تُف تو صورت اونی که این جمله رو انداخت سر زبونا...عجله خعلی وختا خوبه

دست روی لب‌هایم کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم کار دستم می‌داد و این اصلا خوب نبود

_همین شکلی دارم میرم....نمی‌دونم کجا باس برم

به خیابان اشاره کردم

+فعلا مستقیم برو تا برسی به میدون...بعدش بهت میگم

کمی مکث کرد

انگار انرژی مضاعفی می‌خواست برای حرف بعدی‌اش

_یه چی می‌خوام بِت بگم! منت بذار، بی قَر و قَر بازی یه جواب بده دلم آروم بیگیره

می‌دانستم سوالش چیست....

در مورد امین می‌خواست بیشتر بداند و انگار درست حدس زده بودم

_اون پسره...دلتُ برده بود یا چی؟

چرا حس کردم جمله را به هزار ضرب و زور به اتمام رساند؟

انگار پا گذاشته بود به روی غرورش

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه...با خودم لج کرده بودم

_پَ چطور شد شوهر نکردی؟

کمی شیشه را پایین دادم، ماشین زیاد گرم شده بود

+پدرش فوت شد...ولی تهش خودم به هم زدم! دلم راضی نبود به این ازدواج

۸۰۳

به نظرم ایرادی نداشت اگر می‌فهمید من هم به او دل بسته‌ام

جای دوری نمی‌رفت که می‌فهمید و بیشتر برای بهتر شدنش تلاش می‌کرد

انگار خوب متوجه شده بود که روی فرمان ضرب گرفت

به مغازه‌ای اشاره کرد

_یه معجون بزنیم؟

+چی؟ تو این هوای سرد معجون بخوریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را جلوی مغازه نگه داشت و دستگیره در را کشید

_هیچی‌مون نمیشه

کم پیش آمده بود این صحنه را ببینم

که برود و خرید کند

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا دست پر برگردد

خم شدم و در راننده را برایش باز کردم

پوست دست و گردنش سرخ شده بود

+کاپشنتُ می‌بردی

_گفتم که...هیچیم نمیشه

ظرف را به دستم داد که از حجمش چشمانم گرد شد

_چشاتُ اون شکلی نکن...تا تَش بخور! قراره حالتُ میزون کنم

قاشقم را در ظرف فرو بردم

+انقدر مطمئنی که جوابم مثبت باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی برو برگرد همینه...جز آره از زبونت در نمیاد

به قلبم اشاره کرد

_دلت عین دل منه...نگو نه که تو کَتَم نمیره

+مگه دل تو چجوریه؟

_همچین آتیش گرفته، بال بال میزنه. تنگیده واسه...

نگاهش از چشمانم پایین آمد و روی لب‌هایم مکث کرد

تبِ نگاهش لب‌های خشک و سردم را آتش زد

به سختی چشم گرفت و قاشقی پر از بستنی به دهانش فرستاد

_بخور

تا رسیدن به منزل مادرم کلام دیگری بین‌مان رد و بدل نشد

هردو غرق فکر بودیم، من به بهتر شدنِ منوچهر و او...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعا به من!

منوچهر را خوب از بَر بودم، اما نه به اندازه‌ای که او مرا بلد بود

۸۰٤

چند قدم مانده به منزل مادرم ماشین را نگه داشت

_قرص مرصاتُ بخور...نذار حالت خراب شه...میخوام تا روزی که بِم جواب میدی، رو پا باشی و همچین پر عشوه و شیطون، مث قدیما

این بار لبخندم را از دیدش پنهان نکردم

صورتش را کج کرد و خیره‌ی چشمانم شد

_یه کار کن وختی قِبراق شدی، چشاتم بخندن. حله نازخانم؟

+تلاشمُ میکنم

به سمت صندلی عقب خم شد و پلاستیک داروها رو به دستم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشن را از روی پاهایم بلند کردم، به دستش دادم

+آخرشم بهم شماره کارت ندادی

_شماره واس چی؟

دستگیره در را کشیدم و پا به خیابان گذاشتم

+واسه حساب کتابمون

_آهان...می‌فرستم برات

از حرفش جا خوردم

انتظار داشتم بگوید نه، پول من و تو نداره....

در را بستم که او هم پیاده شد

+دستت درد نکنه...بابت همه چیز

کاپشنش را به روی دوشم انداخت که متعجب نگاهش کردم

+دارم میرم خونه. کاپشن میخوام چکار؟

_میام تا جلو در ازت میگیرم

خواستم مانعش شوم

اگر مادرم او را می‌دید چه می‌شد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت می‌کشیدم که چه جوابی باید برایش دستِ پا کنم

_می‌چایی...برو دیگه

جلوتر از او قدم برداشتم و او پشت سرم می‌آمد

_پولتُ بذا دَسِت باشه...ولی به دآشِت نگو بِم ندادی...یکم باس جنم خرج کنه...ناسلامتی مرده‌ها

+ اتفاقا ۱۰۰ تومن رو خودش جور کرد، ایشاا... بقیه‌اش رو هم جور میکنه

_ترشی نخوره یه چیزی میشه

جلوی در رسیدم و سمتش چرخیدم

صورتم با رد نگاهش گرم شد

می‌دانستم اگر بیش از این صبر کنم، طاقت از دست می‌دهد برای بوسیدنم

عطشِ بوسیدن از نگاهش سرازیر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشن را از دور شانه‌هایم برداشتم و سمتش گرفتم

حرکتش به نظرم خیلی عجیب بود...

برای چند قدم کاپشن به من قرض داده بود که چه شود؟!

از دستم گرفت و نامحسوس بینی‌اش را نزدیک برد

عطر کاپشنش را بو می‌کشید؟؟

_گمونم اون قَدی که باس، رو تنت نبوده...آخه اون سری بوی تنت روش مونده بود!

لبخندم را جمع کردم و "دیوونه" را زمزمه!

انگشتش را از کنار صورتم رد کرد، زنگ را فشرد

_زد زیاد!

منتظر پاسخش نماند و دور شد

پا به ساختمان گذاشتم که صدای دویدن به روی پله‌ها را تشخیص دادم

آراد را می‌شناختم...

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار برای آمدن آسانسور او را آزار می‌داد

+یواش آراد. میخوری زمین

مقابلم قرار گرفت و دستانش به قدرت دور یکی از ران‌هایم پیچید

_کجا بودی؟ نمیگی دلم میگیره؟

سرش را نوازش کردم

+اومدم دیگه قشنگم. ببین حالم خوبه. بیا بریم هوا سرده اینجا

تا رسیدن به آسانسور و سوار شدن مثل کوالا به پایم چسبیده بود

سرگیجه کلافه‌ام کرده بود

دستان آراد را آزاد کردم و پشت سرش از آسانسور خارج شدم

همه‌ی افراد خانواده با چهره‌ای مواخذه‌گر جلوی واحد، منتظرم بودند

پا گذاشتنم به خانه و آوار شدن به روی مبل تنها در یک دقیقه به طول انجامید

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌پرسش سراغ اصل ماجرا رفتم

شرح بیماری‌ام عصبانیت را برای مادرم در پی داشت

همان‌طور که شیرکاکائو گرم را مقابلم قرار می‌داد، زیر لب غرید

_به خودت نمیرسی...صبح تا شب فکر کار...حالا هم درگیر دانیال بودی...خودتُ نابود کردی

مانتو را از تنم بیرون کشیدم و یقه‌ی بلوز خانگی‌ام را بالا کشیدم

_دکتر دیگه چی گفت؟

+گفت جای نگرانی نیست...قرصاتُ مصرف کنی زود خوب میشی

۸۰۶

حناق نمی‌آورد این دروغ!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم آن‌قدر گرفتاری داشت که نباید یک نگرانی دیگر هم به آن اضافه می‌کردم

_خداروشکر باز یکی پیشت بوده که ببرتت بیمارستان...

سری برای دانیال تکان دادم که آقاعزت سریع گفت

_اومده بودن برای خونه؟

+بله...ولی آخریش بود...از شانس یهو اونجوری شدم

_خدا خیرش بده ولی کاش زنگ میزدی میومدیم پیشت

لیوان را میان دستانم پنهان کردم و اجازه دادم بخارش روی صورتم بنشیند

+انقدر حالم بد بود که آخرش یاد موبایلم افتادم

_تا اینجا رسوندت؟

+آره

_خب می‌گفتی میومدیم برای تشکر

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه لازم نبود

صدای تق کوتاهی به پنجره‌ی اتاق خواب پارسا توجه‌ام را جلب کرد

در چسب مایع را که برای درست کردن کاردستیِ آراد به دستم بود را بستم که صدای بعدی پیچید

از جا بلند شده و سمت پنجره رفتم

پرده را کنار زدم که صدای بعدی را هم شنیدم

باورم نمی‌شد که او را اینجا می‌بینم

و در این حالت...

سنگ ریزه به دست گرفته و یکی یکی سمت پنجره پرت می‌کرد

مثل پسر جوانی شده بود که برای دیدن دوست دخترش تا پایین پنجره‌ی خانه‌اش آمده است

البته که بی‌قراری‌اش بیشتر بود

دستی در هوا تکان داد تا پایین بروم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره‌ام را نادیده گرفته بود و مصمم نگاهم می‌کرد

سمت لباس‌هایم قدم برداشتم که آراد نگاهم کرد

_مامانی کجا میری؟

+یه لحظه میرم پایین. بقیه‌اش رو بچسبون تا بیام

سرسری داخل خانه را نگاهی انداختم

صدای شُر شُر آب هنوز از حمام می‌آمد و این یعنی مادرم قرار نبود دِل بکند

و ای کاش تا پایین بروم و منوچهر را دست به سر کنم هم بیرون نیاید

خیالم از آقاعزت و دانیال راحت بود؛ معمولا این ساعت خانه نمی‌آمدند

چه خوب که پارسا هم مدرسه رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرامش از اتاقک آسانسور بیرون آمده، در ساختمان را باز کردم

نگاهی به کوچه انداختم

متوجه‌ی قدم‌های بلندش شدم و نگاهش کردم

دست در جیب شلوار شش جیبش فرو برده، با لبخند ژکوند جلو می‌آمد

+مگه بچه‌ای؟ این چه کاریه؟

مقابلم ایستاد و سینه سپر کرد

_گوشیتُ که جواب نمیدی...مجبوریم بیایم جلو خونتون

خودم را در آغوش گرفتم

سوز برفِ نو، استخوان هایم را به درد آورده بود

+موبایلم خونه جا مونده جناب

_آره...همین که رسیدم اینجا یادم افتاد

تکیه از دیوار گرفت، موبایل کوچک و ساده‌ای از جیب کاپشنش بیرون کشید و مقابلم گرفت

+این چیه دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_معلوم نی؟ گوشت کوبه دیگه

لبخند دندان نمایم را نشانش دادم

+منظورم اینه چرا می‌دیش به من؟

موبایلم را کف دستم گذاشت، البته به زور

_واس اینکه ازت خبردار شم

ابرو برایش بالا انداختم

انگار دوباره دوست داشت مرا تحت سلطه‌اش ببرد ولی محال بود

درست قبل از این که نظر مثبتم را بعد از چند روز اعلام کنم، باید خوب انتظاراتم را برایش دیکته می‌کردم

از شغل و استقلالم گرفته تا رفتارهایی که از او می‌خواستم

+اتفاقا گوشی نداشته باشم بهتره، قشنگ‌تر فکر میکنم

خط ریشش را خاروند

تازه متوجه‌ی ریش‌های آنکارد شده‌اش شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تا روی موهایش نیز بالا آمد
به خاطر من آن‌قدر مرتب کرده بود؟!
_مَی فِک کردن زشت و قشنگ داره؟

۸۰۸

به قصد خنداندن من آمده بود وگرنه خیلی راحت می‌توانست موبایل را کف دستم بگذارد و امر کند
خب البته چه کسی به اوامرش اهمیتی می‌داد؟!؟
_برو تو می‌چایی...باقی حرفامُ می‌زنگم بِت میگم
+خب همین‌جا بهم بگو
همراه با "نچ" ،ابرو بالا انداخت
_باس بِت بزنگم
نگاهی به پنجره‌ی اتاق انداختم، باید زودتر می‌رفتم
+باشه. خداحافظ
منتظر پاسخش نماندم و سمت ساختمان دویدم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگیجه و سردردی که نیمه شب به سراغم آمده بود، حالا از بین رفته بود

اما پیگیریِ بیماری‌ام از واجباتم بود

اینترنت گردی برای جویا شدن از چند و چون این حمله‌ی عصبی کمکم نمی‌کرد

با ورودم به خانه و بستن در، صدای قدم‌هایی روی سرامیک پخش شد

مادرم همان‌طور حوله‌پوش از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهم کرد

_کجا رفته بودی؟ نمیگی سرما میخوری؟

+یه لحظه رفتم تا پایین

_وا...

از زیر نگاهش فرار کردم

گناه نمی‌کردم اما سعی داشتم شرایط را باب دل خودم کنم و بعد برای خانواده‌ام مطرح!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ آخر در کل مدرسه پیچید و دخترها هیجان‌زده از نیمکت‌ها بلند شدند

حتی صدای ضعیف خداخافظی‌هایشان در این سرعت عمل، سخت به گوش می‌رسید

ای کاش همین سرعت در رفتن و دقت در جمع کردنِ هول‌زده‌ی وسایل‌شان را در درس خواندن داشتند

کتاب را بسته و از جا بلند شدم

مادرم اصرار به استراحت من داشت

ولی چهارشنبه بود و کلاس‌هایم سبک....

مستقیم سمت آبدارخانه‌ی مدرسه قدم برداشتم

نیم ساعتی می‌شد که آراد آمده بود

دقیقا مثل همیشه...

سرویس مدرسه‌اش او را جلوی مدرسه‌ی محل تدریسم، به دست بابای مدرسه می‌سپرد و می‌رفت

او هم آراد را به دست همسرش در آبدارخانه

+باز بیارم برات پسر قشنگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه سیر شدم

۸۰۹

به آراد نگاه کردم که روی صندلیِ میز غذاخوری کوچکِ گوشه آبدار خانه نشسته و لیوان آبش را سر می‌کشید

پیش دستیِ کره و پنیر هنوز مقابلش بود

امروز که برایش لقمه نیاورده بودم، زحمتش به گردن خانم رفیعی افتاده بود

+سلام دستتون درد نکنه. باعث زحمت

با شنیدن صدایم شوکه شد و نگاهم کرد

_خواهش میکنم. چه زحمتی؟ یه روز این پسر قشنگُ نبینم که روزم شب نمیشه

آراد به سمتم دوید و بوسه‌ای به دستم کاشت

لپم را کشیدم

+محبت دارید شما. خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله خداحافظ

دستش را گرفتم و سمت اتاق دبیران به راه افتادیم

+خوبی عزیزم؟ مدرسه خوش گذشت؟

همان جمله‌ام کافی بود تا شروع کند

تا رسیدن به ماشین که طبق معمول روبروی مدرسه پارک کرده بودم مشغول تعریفِ وقایع در مدرسه بود

دزدگیر را زدم و به آراد کمک کردم روی صندلی شاگرد جا بگیرد

دست سمت کمربند بردم اما مانع شد

_خودم بلدم

+آفرین...پسرم چه آقا شده

کوله‌ی کوچکش را جلوی پایش گذاشتم و در را کوبیدم

درست قبل از دور زدن ماشین، نگاهم میخش شد

چند قدم پایین‌تر از مدرسه، به سمند سفیدش تکیه زده و سیگار دود می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن چشمانم که او را شکار کرده بودند سر برایم تکان داد

آمدنش را باید پای چه چیزی می‌گذاشتم؟

اصلا بهتر بود بگویم آمدنش را مدیون چی بودم؟

همین دیروز جلوی منزل مادرم آمده بود و موبایل در اختیارم گذاشت

البته که طبق گفته‌اش، تماس هم نگرفت

فقط چند پیامک که حرف خاصی را هم حمل نمی‌کردند

احوال‌پرسی بود و جویا شدنِ وضع سرگیجه‌هایم و دیگر هیچ....

شیشه‌ی ماشین پایین آمد و صدای ذوق زده‌ی آراد پیچید

_وای بابام اومده

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره...سرتُ از پنجره نیار بیرون. گفتم خطرناکه

_چشم

موبایلم شروع به لرزیدن کرد، که با دیدن شماره‌اش سریع پاسخ دادم

+سلام

_علیک...چشاتُ چرا درویش میکنی؟

ماشین را دور زده و پشت فرمان نشستم

همچنان به ماشینش تکیه داده بود

+چیزی شده؟

_نه...مَی باس طوری بشه؟

قصد جلو آمدن نداشت!

هر دفعه‌ی دیگری بود، جلو آمده و قلدری می‌کرد

+پس چرا یهویی اومدی اینجا؟

سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا فشرد

_اومدم مدرسه‌اتُ ببینم

سوئیچ در دستم سبک سنگین می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد روشن کردن ماشین را نداشتم؛ نه تا وقتی که قصد او را نمی‌فهمیدم

+آهان. که اینطور

_البت...خواسَم یه ناهارم با هم باشیم

حرارت به گونه‌هایم افتاد

دعوتم کرده بود؟!

+چرا انقدر یهویی؟ اصلا به چه مناسبت؟

_خیال کن واس اون دربندی که یه بارَکی به هم پیچ خورد، میخوام جبران کنم

نگاهم سمت آراد کشیده شد

تماماً چشم شده و مرا زیر نظر داشت

سعی می‌کرد چیزی از حرف‌هایم دستگیرش شود

_بریم یا چی؟

+باشه

نظرم برایش مهم شده بود!

چه چیزی از این بهتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_پَ تو جلو بیوف...برو ماشینتُ بِذا دم خونه‌ات

+آره خوبه

۸۱۱

تماس قطع شد که به سمت منوچهر چرخیدم

استارت ماشینش را زد

_مامان...چی شد؟

+میخوایم بریم با هم ناهار بیرون

_آخ جووون

ذوق در صدا و نگاه آراد را دوست داشتم

تا رسیدن به خانه، ده دقیقه‌ای طول کشید

ماشین را مستقیم داخل پارکینگ بردم و پیاده شدیم

تا از پارکینگ بیرون آمدم، او هم کنار ساختمان پارک کرد

خم شد و در شاگرد را باز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

قند در دلم آب کردند

لعنت به تو منوچهر...

+باید برم لباس عوض کنم

_حله...آراد بپر بالا

آراد به سرعت سلامی داد که دستش را کشید

+ لباسای آرادم همینطور

_پَ فشنگی بیاین. وایسا آراد

همان وسط ایستادم تا آراد نزد پدرش برود، حرفی بزنند و برگردد

سمت ورودی ساختمان به راه افتادم که آراد دستم را کشید

_بگم بابا بیاد؟ میخوام اتاقمُ نشونش بدم

درست نبود پشت سر ما بیاید

نمی‌خواستم به این زودی وا بدهم

+نه عزیزم یه فرصت دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن به خانه و حاضر شدنمان نیم ساعت طول کشید

موبایل ساده‌ای که به دستم داده بود را داخل کیفم فرستادم تا بهش برگردانم

فاصله‌ام با منوچهر شاید ده قدم هم نمی‌شد اما همین چند قدم را با نگاه پر حرارتش استقبالم کرد

لباس‌هایی به تن زده بودم که روزی از پوشیدن آن‌ها در انظار عمومی متنفر بود

پالتوی طوسی رنگ با شال بافتی که ترکیبی از طوسی و صورتی بود

دوست داشتم واکنش مردی را ببینم که مایل به تغییر بود

+می‌شینی جلو؟

_نه...بابا گفته بشینی جلو از ماشین پلیس خبری نیست

دستی به گونه‌ی گُر گرفته‌ام کشیدم و در عقب را برایش باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای منوچهر پیچید

_بیا جلو بیشین...واست بخاری بگیرم

۸۱۲

هول زده به من نگاه می‌کرد

می‌ترسید خواسته‌اش را عملی نکنم

روی صندلی شاگرد نشستم که به سرعت بخاری را روشن کرد

_یه ساعتی شاید بیشتر تو راهیم...چیزی واس آراد بیگیرم؟

+نه..همین نیم ساعت پیش لقمه خورد

_خودت چی؟ ضعف نکنی یه وَخ...دکتره گف واست خوب نی

+نه مرسی

آخ منوچهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اینطور رفتار میکنی؟

چرا سعی می‌کنی با جملات ساده‌ای که نگرانی پشتش پنهان شده قلبم را از شدت غنج رفتن منفجر کنی

مغزم به سرعت نهیب زد

+دیوونه‌ای...خرش از پل بگذره همون آش و همون کاسه‌اس

لرز به تنم نشست

اگر اخلاق‌های خوبش را حالا نشانم می‌داد و بعد از بله گفتنم رنگ عوض می‌کرد چی؟

+بابایی...آهنگ بذار...از اون قشنگا

_قشنگا ینی ساسی؟

قصد داشتم تیز به سمت‌شان بچرخم و تشر بزنم

اما با پچ‌پچ آراد، منصرف شدم

+همونی که گفتی برای مامانمه

خودم را به نشنیدن زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا تُن صدایش آن قدر پایین بود که اگر گوش‌های تیزی نداشتم به حتم نمی‌شنیدم

ضبط روشن شد و منوچهر به دنبال آهنگی دکمه ها را پشت سر هم می‌فشرد

لحظه‌ای روی آهنگ اِبی مکث کرد

پس منظور آراد از آهنگ مامان، همین بود

آهنگی که حرف‌های دل منوچهر بود؟

اما آهنگ مجدداً عوض شد...

نوای دلنشینی بود که در فضای ماشین پیچید

"مثل چشامی

مثل نفس کشیدن شدی برام، هوامی

برو از هرکی پرسید ازت چرا باهامی

بگو خُدامی"

زیر چشمی نگاهش کردم

دست چپش را لبه‌ی پنجره گذاشته، انگشت روی لب‌هایش می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۱۳

"تن تو باغه

تو توی هر یه پلکی که میزنی اتفاقه

تو که تو خونمی کل این جهان به چشمم

همین اتاقه"

به سمت آراد چرخیدم که خودش را بین دو صندلی جا داده بود

لبخند ژکوندی تحویلم داد

"مثل قلبم مثل رویام

مثل جونم مثل چشمام

می‌دونم باورش سخته

من اینجوری تو رو میخوام

من اینجوری تو رو میخوام تو همه لحظه‌هام"

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد دو پلک را به سرعت روی هم گذاشت و باز کرد

به روش خودش چشمک می‌زد

پسرک با پدرش دست به یکی کرده بود...

دوباره به منوچهر نگاه کردم که همان لحظه سر چرخاند

برای ثانیه‌ای چشم در چشم شدیم

"من از وقتی تورو دیدم

زمان یک ثانیه‌ام نگذشت

مگه میشه تو رو دید و به قبل دیدنت برگشت

مگه میشه تو رو دید و از این رویا گذشت"

آهنگ آرامش بخشِ زیبایش دوباره پخش شد

به خیابان چشم دوختم و لبخند زدم

آراد به سرعت خودی نشان داد

+بابا گفته این آهنگه مامانته...

_عه...عه...چه پدرسوخته‌ای شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحن منوچهر خنده‌ام گرفت اما دست روی لب‌هایم گذاشتم

_من اینو گفتم؟

+بابا اون دفعه با هم رفتیم بیرون تانک بخریم...اینو برام نذاشتی بعد گفتی که...

_بیا اینو بگیر حوصله‌ات سر نره

موبایلش را سمت آراد گرفته بود

حق‌السکوت بود بیشتر تا وسیله‌ای برای سر نرفتن حوصله!

_چرا اون شکلی می‌خندی؟

آهسته به سمتش سر چرخاندم

+چجوری؟

_همین دیگه...انگاری بهونه افتاد دَسِت که مسخره‌ام کنی

+چرا مسخره؟

لب گزیدم تا دوباره خنده‌ام نگیرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه به عقب نگاهی انداخت و زیر لب چیزی گفت

حتما که بد و بیراهی به آراد می‌گفت

پسرکم دست پدرش را رو کرده بود...

۸۱٤

آهنگ را سریع عوض کرد که تابلوی بزرگِ ستاری شمال به چشمم خورد

پس مقصدمان جایی همان اطراف بود؟

همین سوال را آهسته از منوچهر پرسیدم

_آره...یه رستوران مشتی پیدا کردم

سرم را به تائید تکان دادم که سریع پرسید

_چِطو؟ خوشت نمیاد؟

+نه مشکلی نیست. فقط میشه درجه بخاری رو کم کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_رو چِشَم
عادت نداشتم به این منوچهر حرف گوش کن!
لازم بود بگویم؟؟
یا بهتر بود سکوت کنم و اجازه دهم تا جایی که می‌تواند تغییر کند؟
اصلا تغییرش دائمی بود؟
یک مرد ۴۰ ساله می‌توانست طی چند روز خلق و خوی‌اش را تغییر دهد؟
حرف نمی‌زدیم و تنها صدایی که در ماشین می‌پیچید آهنگ بود
یکی پس از دیگری پخش می‌شدند
ترافیک سنگین نه تنها حوصله‌ی من که منوچهر را هم سر برده بود
آراد که همان ابتدا موبایل را قفل کرد و روی صندلی عقب خودش را به خواب عمیقی دعوت کرد
تقریبا ۴۰ دقیقه بعد به رستوران مد نظرش رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را با هدایت نگهبان در گوشه‌ی پارکینگ، پارک کرد

_بیا پایین...آراد...بلندشو دیگه. مگه گشنه‌ات نیس؟

صدای خمیازه‌اش، نگاهم را به عقب کشید

کش و قوسی به بدنش داد

قبل از پیاده شدن آراد، خودم پیاده شده و عقب رفتم

کاپشن و کلاهش را دوباره تنش زدم

دست در دست آراد، پشت سر منوچهر پا به فضای باغ رستوران گذاشتیم

فضای بزرگ و دل‌باز که گوشه کنارش هنوز برف را نشان می‌داد

آلاچیق‌هایی که دور تا دورشان را شیشه گرفته بودند

به نظرم جذاب می‌آمد

_بریم بالاتر بشینیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای قدم‌های بیشتر در این سربالایی‌ها نفس کم آورده بودم

من برای پیاده‌روی، حتی برای چند دقیقه، ساخته نشده بودم

۸۱۵

بالاخره درب شیشه‌ای یکی از آلاچیق‌های نقلی را باز کرد

این همه رستوران در این شهر بود ولی نمی‌دانم چه علاقه‌ای به این تخت‌ها داشت

هربار روی یکی از این‌ها می‌نشستیم

کفش از پا بیرون آورده و بالا رفتم

کنج تخت نشسته و پاهایم را جمع کردم

آراد که کنارم جا گرفت نگاهم سمت منوچهر کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش از پا بیرون آورد و کمی بعد، تخت تکان سختی خورد

روبروی من نشست

لحظه‌ای بعد در شیشه‌ایِ جلوی تخت باز شد و پسر جوانی با خوش‌رویی سلام داد

+مِنو خدمت شما

دستش به سمت منوچهر دراز شده بود

مِنو را گرفت

باید مثل همیشه می‌گفت :اینا چیه؟ همین ریختی بگو غذا مذا چی دارین

مِنو را کنار پایش گذاشت

_غذاهاتُ همین شکلی بگو

ابرو بالا انداختم

من که گفتم....

گارسون آب دهانش را فرو داد و شمرده شمرده نام تک تک غذا ها رو برد

منوچهر نگاهم کرد و چشم باریک

رمان بازار
romanbazar.ir

_کدومش؟

امروز روزِ غافلگیریِ من بود!

نظر مرا می‌پرسید...خیلی عجیب شده بود

+نمی‌دونم. فرقی نداره

کمی خودش را جلو کشید و تُن صدایش را پایین آورد

_آبگوشت بِت می‌چسبه؟

چشمانم گرد شد

تا به حال در انظار عمومی آبگوشت نخورده بودم

خب البته که توی چشم نبودیم

هرکدام از تخت‌ها با فاصله‌ی خیلی زیاد از دیگری، جا گذاری شده بود

+خوبه. بخوریم

_دآش...سه تا آبگوشت مشتی بیار...با مخلفات و...

+دو تا کافیه! من و آراد...

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۱۶

تیز نگاهم کرد و همان کافی بود که به حرفم ادامه ندهم

_از این دوغ محلی‌ها داری؟

گارسون بله را نصفه گفته بود که منوچهر ادامه داد

_یه پارچ بیار

آراد به سرعت اعتراض کرد

+من دوغ نمیخوام...دوست ندارم

_یه نوشابه بذار تنگش

+چشم...امر دیگه؟

_چاکریم

گارسون رفت و در پشت سرش بسته شد

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای مطبوع آلاچیق، باعث شد تا دکمه‌های پالتو را باز کنم

منوچهر نگاهش را دزدید و به فضای بیرون دوخت

_من مث خیلیای دیگه نیسم...نمی‌تونم خودخوری کنم و زبون به دهن بیگیرم

+یعنی چی؟

اشاره‌ای به وضعیتم کرد

_این لباسه که پوشیدی؟

نگاهم را لحظه‌ای به لباس‌هایم انداختم

+مشکلی داره؟

چشمانش را به فرش دوخت و لب گزید

_خعلی...مشکل داره...

منتظر بودم تا بگوید رنگش زیادی روشن است...

خب البته که صورتی به نظرش روشن می‌آمد

ولی خودم را برای جنجالی آماده کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را که بزند، با توپ پُر جوابش را می‌دادم

_زیادی خوشگلت کرده

تمام شد!

آب به روی آتشی ریخت که منتظر اشاره بود تا شعله بکشید

_

...زیادی خوشگل شدی و چِش دَرار...برم یقه‌ی کی رو جر بدم تا نیگات نکَنه؟

شرم‌زده نگاهی به آراد انداختم که لبخندی به رویم می‌زد

اما حق به جانب پاسخ پدرش را داد

+مامان من همیشه خوشگله

_برو پدرسوخته...من دارم چی میگم، تو چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد شانه بالا انداخت و شکلات دیگری را از کیفم بیرون کشید تا برای خودش باز کند

دوباره به منوچهر نگاه کردم

سرش را به سمت دستی که روی پایش تکیه داده بود، کج کرده و خیره‌ام بود

_بگو دیگه...برم یقه جر بدم؟

دستی به شالم کشیده و دم عمیقی گرفتم

+تو بهم بگو... همش رنگ تیره تنم کنم؟ مثل عزادارا؟

_کی همچین زری زدم؟

با چشم و ابرو به آراد اشاره کردم

خودش متوجه‌ی منظورم شد

فهمید که چه حرفی زده است

_سیاه تنت نکن...ولی قرمز اینا هم نه

+اینی که رو سرمه، قرمز نیست

قفسه سینه‌اش از حجم اکسیژن پر شد و یک مرتبه "پوف" پر صدایی کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_چِش درار ولی هس

+نیست...واقعا نیست...یه نگاه به بقیه آلاچیقا بنداز...رنگ روسری‌های اونا...

_من چیکار به باقیِ زنا دارم؟ من حواسم پِیِ توعه که نیگاهِ هرز روت نباشه

خب!

باز هم حرفی زد که کمی آتشم را بخواباند

_اون روزی هم یه آبی کشیده بودی رو موهات...اصن نمی‌شد چِش ازت وردارم....من این شکلی بودم دیگه وای به حال بقیه

+بازم رسیدیم سر نقطه اول! آبی نه...قرمز نه...فقط میمونه سیاه

_نچ...این دوتا نباشه...بقیه‌اش حله

نگاهم را به درختی دوختم که سایه به روی آلاچیق انداخته بود

سکوت کرده بودیم

او حتما گمان می‌کرد در این بحث پیروز شده است

رمان بازار
romanbazar.ir

و من فکر می‌کردم در این مسئله، راه به جایی نمی‌بریم
صدای چند تقه به شیشه که آمد چشمانم چرخید
مجمع بزرگی میان ما قرار گرفت
هرچه سفارش داده بود در این مجمع به خوبی چیده شده بود
+چیز دیگه‌ای لازم نیست قربان؟
_نه دآش. دَسِت طلا

۸۱۸

سفره‌ی یک‌بار مصرف را از داخل سینی برداشت و پهن کرد
کاسه‌ها را یکی یکی داخل سفره گذاشت
نهار با شیطنت‌های آراد صرف شد
البته سکوتِ من را نیز شامل می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر به هر شکل تمایلش را برای ادامه دادن به صحبت.هایمان نشان می‌داد

اما ترجیح من فعلا سکوت بود

با خودم فکر می‌کردم الان به رنگ شال‌های من ایراد می‌گیرد

حرف از مدرسه و کار بزنم که جوری مسئله را پیش می‌برد که از جواب مثبت دادن پشیمانم کند

ترس از پشیمان کردنم مرا ساکت نگه داشته بود!!!

آراد سرش را به روی پاهایم گذاشت و دراز کشید

+نباید بعد از غذا دراز بکشی‌ها

_آخ مامان...بذار یکم بخوابم. دلم درد گرفت

+پر خوری کردی

سعی می‌کرد شکمش را ماساژ دهد که منوچهر خودی نشان داد

_یه چایی بگم بیارن...چایی نبات بخوره ریدیف میشه

+نه! رو هم رو هم نباید بخوره که. بدتره

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی زد

_با ما قَری....چرا سر اون یه الف بچه خالی میکنی؟

صورتش را کاویدم

خوشحال بود که قهر کرده‌ام!؟

البته که قهر نبود، اما او از همین کلمه رضایت داشت

+قهر نیستم

_سگرمه‌هات تو همه...این قَر نیس پَ چیه؟

ضربه‌ی آرامی که به زانویم وارد شد، باعث شد تا نگاهم را از منوچهر برداشته و به آراد بیاندازم

_سگرمه یعنی چی مامان؟

+یعنی...پوف...یعنی اخم کردی

به نشانه‌ی فهمیدن، ابرو بالا انداخت

کلافه به منوچهر چشم دوختم

انگشتش را میان دندان می‌فشرد و سر تکان می‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

از آراد متعجب بود؟

۸۱۹

_چایی نبات؟

+نه...بهتره بریم دیگه! درسای آراد هم مونده

شانه‌ی آراد را گرفتم تا بلند شود

کیف به روی شانه انداختم که آراد جلوتر از ما از آلاچیق بیرون رفت

_

...چیزی نگفتم که...این حرفارو قبلا می‌زدم طوری نبود....حالا رفته رو مخت؟ چشمانم بین

آراد و پدرش در گردش بود

هم مراقب آراد بودم هم سعی داشتم منوچهر را از نگاه عصبی‌ام مطلع کنم

+قبلا هم رو مغزم بود...ولی نمی‌تونستم حرف بزنم! دارم فکر میکنم که این حرف زدنا فایده نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

_ینی چی؟

لبه‌ی تخت، پشت به او نشستم و کفش به پا زدم

+یعنی بله دادنِ من، یعنی بازم همه چیز مثل قبل پیش میره...بیرون نرو...لباسات اینجوری نباشه...خونه‌ی مامانت نرو...کار بی کار

_کار کردنت که....

به سرعت ایستاده و سمتش چرخیدم

هنوز نشسته بود

_چرا اون شکلی نیگام میکنی؟ چجوری سرمُ تو محل بالا بگیرم؟ به ریشم می‌خندن ملت

+می‌بینی؟ انگار نمیشه....

به آراد ملحق شدم و از آلاچیق فاصله گرفتم

کمی بعد منوچهر هم به جمع دونفره‌ی ما پیوست

_انقد واست مهمه؟

+آره...برام مهمه

جلو می‌رفتیم و نگاه من سمت کتانی‌های بزرگ منوچهر رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهای او را با پاهای خودم مقایسه کردم

مسخره بود...

وسط این حرف‌ها من به چیزهای کوچکی که ذره‌ای اهمیت نداشت فکر می‌کردم

_ینی کوتاه نمیای؟

+نه...اصلا

چراغ‌های باغ کم‌کم روشن می‌شد و فضا را زیباتر می‌کرد

_آبروی من مهم نیس، آره؟

+خلاف شرع نمیکنم که آبروت بره

۸۲۰

به صندوق رستوران نزدیک می‌شدیم که سوئیچ را سمتم گرفت

_بشینید تا بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حرف سمت ماشین قدم برداشته و نشستیم

از پشت شیشه می‌دیدم که چطور می‌خندید و کارت عابر بانکش را به دست مرد مقابلش داد

صدای خنده‌اش تا اینجا می‌رسید

و نامرد بود که اینطور قلب مرا می‌لرزاند

تا به ماشین برسد و قبل از نشستن کاپشنش را در بیاورد، با نگاهم دنبالش کردم

پشت فرمان جا گرفت و آراد مهلت نداد

+گوشیتُ بده بابا

بی‌حرف قفل موبایلش را باز کرد و سمت آراد گرفت

خورشید تمام زورش را در این لحظات پایانی می‌زد

_پس کار مهمه و آبروی من نه

به سرعت سر به سمتش چرخاندم

+هرکدوممون...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه دلم خوش باشه به یه جواب درس درمون، یه فکری می‌کنم...!

قرار بود دلش را خوش کنم؟

من که از ابتدا هم می‌دانستم تمایل به چه جوابی دارم پس چرا دست دست می‌کردم؟

+چرا از اون محله نمیای بیرون؟

استارت زد و نیم نگاهی سمتم انداخت

_ایسگامُ گرفتی؟

+نه جدی میگم...اگه انقدر برات جواب من مهمه، پس یه حرکتی بکن تا دلمُ نرم کنی

انگشت به تهدید تکان دادم

+نه این که فیلم بازی کنی

از پارکینگ بیرون آمد و چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت

_راستکی میگی؟ از محله‌ام بیام بیرون؟ خونه زندگیم اونجاست...ریشه‌ی من اونجاست

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به آراد انداختم که غرق در بازیِ موبایل پدرش بود

_درناز، گفتم میخوام اخلاقمُ درس کنم...نه این که بشم بله قربان‌گوی تو...مردی گفتن، زنی گفتن

۸۲۱

امروز برای سر و کله زدن کافی بود!

هر دو به زمان احتیاج داشتیم و جواب قطعی من موکول می‌شد به بعد...

قبل از آن که به سمت بزرگراه به راه بی‌افتد، او را از مقصدم باخبر کردم

+میریم خونه‌ی مادرم

_مَی فردا تعطیل نی؟ بند و بساط آرادو نمیدی که ببرمش؟

دوباره نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+می‌خواستم امروز بهت زنگ بزنم بگم که فردا آراد با من باشه

_واس چی؟

پشت ترافیک ترمز کرد و به سمتم چرخید

+می‌خوایم با مامانم اینا بریم مهمونی

_آها....گفتم لابد لج کردی...دنبال دعوایی

+نه!

ضبط دوباره روشن شد و من به ملودی گوش سپردم

ذهنم باید آزاد می‌شد از هرچه فکر و خیال بود

جلوی منزل مادرم نزدیک ترمز کرد که موبایل منوچهر زنگ خورد

_بده ببینم کیه؟

قبل از آن که جمله‌ی منوچهر کامل شود، آراد تماس را وصل و روی اسپیکر گذاشت

اخلاقش همین بود

اگر موبایل من هم بود، همین کار را می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تشر زدن و حرف‌های منطقی به روی اثر نمی‌گذاشت

+الو...منوچهر...

با صدای نازکی که به گوشم رسید، چشمانم گرد شد

آهسته به سمت منوچهر چرخیدم که هول‌زده به صندلی عقب نگاه کرد

+الو...بالاخره دل کندی از اون زنیکه‌ی...

موبایل از دست آراد کشیده شد و من دیگر در آن ماشین نماندم

با پیاده شدنم در را به شدت کوبیدم

آن زن هر که بود از برنامه‌های منوچهر مطلع بود

و این چه معنی می‌داد؟

بازی دادن من،نقشه‌ی منوچهر بود؟

دست آراد را کشیدم تا بیرون بیاید

وایسا...ببین چی میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۲۲

بغض کرده سمت خانه‌ی مادرم پاتند کردم

_با توام. میگم وایسا

صبر نمی‌کردم تا حرف‌های صد من یه غاز تحویلم بدهد

دسته کلید را با دستان لرزان از کیفم بیرون کشیدم

صدای قدم‌های محکمش را می‌شنیدم

در به سرعت باز شد اما بازوی من اسیر مردی که پشت سرم ایستاده بود

_مَی کری؟ تو رو دارم صدا میزنم

+دستمُ ول کن

چشم باریک کرد و ابرو در هم کشید

_ساکت...آراد برو بالا

دستم را محکم کشیدم اما قرار به آزادی نبود

+مامانی برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دارم بِت میگم برو..بگو چَش

به چشمان مظلوم آراد نگاه کردم و دستش را رها کردم

+به هیچکس نگو کجا بودیم و با کی. برو

پا به راهرو گذاشت که در را پشت سرش بستم

_چرا نگه؟ دختر مجردی که از ننه‌ات می‌ترسی؟

در صورتش براق شدم

+نه...دوست ندارم کسی از اشتباهم چیزی بفهمه

دندان روی هم سایید و دستم را پشت سرش کشید

+الان داری چکار میکنی؟ من اینجا آبرو دارم...هوی با توام

در ماشینش را باز کرد و وادارم کرد روی صندلی بنشینم

قصد پیاده شدن داشتم اما شانه‌ام را فشرد

_بشین...بات حرف دارم

+نمی خوام بشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

در را کوبید، ماشین را دور زد و روی صندلی جا گرفت

استارت که زد دوباره جیغ کشیدم

+باهات هیچ جهنمی نمیام

ماشین به راه افتاد و کوچه را به اتمام رساند

به لب‌هایم تکانی دادم که غرید

_ساکت بمون تا برسم یه جا...بعد جیغ جیغ کن

نگاهی داخل کوچه‌ی کناری انداخت که تاریک بود و فرمان را چرخاند

+دارم قاطی می‌کنما

۸۲۳

گوشه‌ای پارک کرد و دستی را محکم کشید

دستانش دور گردنم پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به روی سینه‌اش فرود آمد که مشت به پهلویش کوبیدم

+حق نداری بهم دست بزنی...نکن

شانه‌ام را حسابی فشرد، طوری که صدای استخوان‌هایم را به وضوح شنیدم

همزمان بوسه به سرم کاشت

+دستایی که به یکی دیگه خورده رو از دور تنم بردار

جوابی نمی‌داد و همین مرا عصبی‌تر می‌کرد

سعی داشتم با کمک فشاری که دستانم به قفسه سینه‌اش وارد می‌کرد، فاصله بگیرم

+من اگه تو گذشته‌ام با یکی دیگه وقت می‌گذروندم خون‌ام حلال بود...تو اگه الان همزمان با دو نفر باشی....

اجازه‌ی فاصله داد، اما صورتم را با دو دستش اسیر کرد

چشمانش دو دو می‌زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_به اون خدا...بعدِ تو هیچکی نیومد تو بغلم...دستامُ قلم می‌کردم اگه دور تن یکی دیگه می‌پیچید...

تکانی به سرم داد

به نظرم با این کار می‌خواست حرف‌هایش را خوب در مغزم فرو کند

_این دلمُ از جا در می‌آوردم اگه به یکی دیگه خوش می‌شد...لعنت به تو که منُ آدم حساب نمی‌کنی

دست از صورتم کشید و شانه‌هایم را گرفت

_توی لعنتی....تو خدای منی...حالیته اینو یا خودم تو مخت فرو کنم؟

خدایش بودم!

چقدر حرف‌هایش در عین سادگی، شیرین بود

بیش از حد انتظار به دل می‌نشست

_صد دفه زیر گوشت نخوندم که دل صاب مرده‌ام چقد خاطرتُ می‌خواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا گفته بود...

زیاد می‌گفت و بعد از آن زیاد دل می‌شکست

لعنت...

نباید حالا به یاد می‌آوردم خاطرات مسخره‌ای را که بیش از حد تلخ بود

۸۲٤

+پس این زن کیه؟

_انصافه که بهم شک کنی؟

دم عمیقی گرفته و لحظه‌ای چشم بستم

+شک نکردم

شانه‌ام را رها کرد و دم عمیقی گرفت

+نکردم چون...چون...

_چون واست مهم نیسم! چرا واسه یه جمله دَس دَس میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف نشست و به روبرو خیره شد

چرا لال شده بودم؟

چرا برای حرف زدن عاجز بودم

+تو جای من بودی قاطی نمی‌کردی؟...البته تو همون موقع نصفم می‌کردی، مهلت نمی‌دادی حرف بزنم.مگه نه؟

پایش را بالا آورد و بسته سیگارش را از جیب شلوارش بیرون کشید

_نه...تو رو با اون پسره دیدم و الان جلوم نشستی

چشمانم را با حرص بستم

+پای گذشته رو نکش وسط. گذشته هرچی بوده تموم شده. دارم درمورد این زنه حرف میزنم که بهت زنگ زده و میدونه با من بیرون بودی...

صدای فندک زدن در ماشین پیچید و نگاهش کردم

سیگار از گوشه‌ی لبش برداشت

خدای من لبخند به روی صورتش می‌دیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن لبخندهایی که شادی را نشان می‌داد نه غم را...

_واست مهم شدم؟

+چی؟

کامل به سمتم چرخید و دست پشت صندلی‌ام گذاشت

_مهم شدم؟ الان قاطی کردی واس اونی که بِم زنگیده؟

کمی خودم را عقب کشیدم تا به در تکیه دهم

_بینم...حسودیت شده؟

شوکه شده نگاهش کردم

چه می‌گفت؟

حسادت؟ آن هم بر سر منوچهر؟

دستی به گونه‌ام کشیدم

گلوله‌ی آتش بود که به رویش سنگینی می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_این الناز بی‌شرف پیچیده به پر و پام...ولی مث تو که منُ آدم حساب نمیکنی، منم اونو داخل آدم نمی‌بینم...راحت شدی؟

۸۲۵

دقیقا همین جا باید می‌گفتم: مهم نیست. مگه به من ربط داره؟

ولی نگفتم....

چون مهم بود!

از وقتی منوچهر برگشته بود، مهم شده بود

دقیقا از وقتی که تصمیم گرفته بود تغییر دهد این منوچِ لات و بددهن را...

+آدم حسابش نمیکنی؟

_نه...نمیکنم

+پس چرا یه کاری نمی‌کنی بهت زنگ نزنه؟

دوباره لبخند لعنتی‌اش را زد

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس پیروزی داشت

_نمی‌دونسم باس یه کاری کنم...به خیالم اگه حرف نزنم و کاریش نداشته باشم، روش کم میشه

+دیدی که نشده....

پکی به سیگارش زد و کمی شیشه را پایین داد

دود را بیرون فرستاد

+وایسا ببینم...منُ خر فرض کردی؟

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم

+اون خبر داشت با منی...وای خدای من...پس داری دروغ میگی بهم؟

ابرو در هم کشید و غرید

_میریم می‌فمی دروغ میگم یا نه

متعجب به دستش نگاه کردم که سوئیچ را چرخاند

+میریم؟ کجا میریم؟

دستی را خواباند و سیگارش را بیرون پرت کرد

_میریم محل

رمان بازار
romanbazar.ir

+جدی که نمیگی؟ من باید برم خونه

_ته تهش یه ساعته...

پا روی پدال گاز گذاشت که نالیدم

+فهمیدم دروغ نگفتی. تو بهش کاری نداری...اونم از یه جای دیگه باخبر شده با من اومدی بیرون

_میریم می‌فمیم خوشگله

+منوچهر

بی‌توجه به من، ماشین را به سمت خیابان هدایت کرد

کلافه پیشانی‌ام را ماساژ دادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

۸۲۶

خیابان‌ها را یکی بعد از دیگری طی می‌کرد

به محله‌اش نزدیک شده بودیم که یک بار دیگر موبایلش زنگ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرچشمی نگاهش کردم
تماس را وصل کرده، روی اسپیکر گذاشت
+الو...منوچهر چرا حرف نمیزنی؟
_کجایی؟
با ناخن انگشت شست، پشت لبش را خاروند
+خونه‌ی الهامم چطور؟
_بمون تا بیام
صدای هین گفتن الناز را به وضوح شنیدم
+جدی؟
_مَی شوخی دارم با تو؟
غریده بود و حتما که الناز خوب متوجه‌ی عصبانیتش شده بود
+ببین میخوام باهات حرف بزنم. عصبی شدن نداره که
_زر نزن بابا
با تمام شدن جمله‌اش، تماس را قطع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلش را کنار صندلی‌اش فرستاد

+میخوای چکار کنی؟

_هیچی

روی لب‌هایش انگشت می‌کشید و فکر می‌کرد

می‌دانستم فکرهای خوبی نیست

کوچه‌ای که خانه‌ی الهام را در خود جای داده بود در مقابل‌مان پدیدار شد

+ولش کن منوچهر...بیا برگردیم. شر به پا نکن

_من با شر و دردسر بزرگ شدم

دقیقا روبروی خانه‌ی الهام پایش را با شدت روی پدال ترمز فشرد

دستی را کشید و پیاده شد

پلیورش را پایین کشید

دست روی زنگ گذاشت و چندین بار فشرد

در با شدت باز شد

رمان بازار
romanbazar.ir

الهام همان‌طور که روسری‌اش را کره می‌زد مقابلش ایستاد

منوچهر داخل سرک کشید و غرید

_بگو خودش بیاد

+کی بیاد؟

۸۲۷

دستانش را به پهلو چسباند

_برو بگو الناز بیاد جلو در

اخم‌های الهام را از پس هیبت منوچهر دیدم

+با الناز چکار داری منوچ؟

_خودتُ نزن به اون راه...الناز...الناز

الهام به روی گونه‌ی خودش کوبید

+صداتُ بیار پایین. من اینجا آبرو دارم

منوچهر دوباره سرک کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل تیر از کمان خارج شده، جلو دوید و الهام را کنار زد

هول‌زده از ماشین پیاده شدم که جیغ الناز به گوشم رسید

خودم را کنار در رساندم

الهام پشت منوچهر دوید که الناز را بالاخره دیدم

از ترس،کنج ایوان پناه برده بود

منوچهر حتی به خودش زحمت نداده بود روی ایوان برود و کنارش بایستد

فقط پایین پله‌ها مقابلش ایستاده بود

_هنو کاری نکردم اینجوری به خودت می‌لرزی

الناز تکیه از دیوار گرفت و صاف ایستاد

برای دل بردن از منوچهر موهای صاف و بلندش را دورش ریخته بود؟

+من از تو نمی‌ترسم منوجهر..فقط شوکه شدم

_چرا نمی‌ترسی؟ باس بترسی، بلرزی...چون حسابی رو مخم رفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد حرف‌هایش افتادم که روزی به من می‌زد "تا منوچ هس...
نباس بلرزه...بترسه"
به الهام که کنارش ایستاده بود نگاهی انداخت
_بِش نگفتی یکی بره رو مخم چیکارش میکنم؟
الهام حرفش را نشنیده گرفت
+تو رو خدا صداتُ بیار پایین. در و همسایه می‌شنون
_الهام تو آمارِ منُ به این مارموز دادی؟
+چه آماری آخه؟
منوچهر کامل به سمت الهام چرخید
_از کجا می‌دونست من امروز با بیرون بودم؟

۸۲۸

+آره...الهام بهم گفت...حالا که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سمت الناز چرخید و پشت به من کرد

اصلا هیچ کدام متوجه‌ی حضور من جلوی خانه نشده بودند

تاریکی کوچه شاید دلیلش بود

یا شاید آن قدر مسئله مهم و بزرگ بود که حواسشان پرت نمی‌شد

_چرا انقد گندگی میکنی؟ چرا آویزونی تو دختر؟

+من آویزونم یا تو؟

از شدت عصبانیت و حرص، جیغ زده بود

البته که قرار هم نبود آرام بگیرد

+یه نگاه به دبدبه و کبکبه‌ات بنداز....افتادی دنبال زن سابقت موس موس میکنی؟

منوچهر دست پشت گردنش کشید و غرید

_دهنتُ ببند

+دست بردار از این عشق و عاشقی مسخره‌ات...انقدر محتاج محبتی که چسبیدی به اون، هی پَسِت میزنه ولی نمی‌خوای بفهمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه شو

الناز کمی خم شد و به شانه‌ی منوچهر ضربه‌ای زد

+ اون نمی‌خوادت...از اولم نمی‌خواستت...من زنم، رنگ نگاه یه زنُ می‌فهمم...اصلا خواستن چیه؟ ازت متنفره...

منوچهر سرش را به سرعت بالا آورد

نه این که سر به زیر انداخته باشد، نه...

فقط کلافه بود و دوست نداشت الناز از نگاهش چیزی بفهمد

گفتم کلافه...

حرکاتش را خوب متوجه می‌شدم

الناز از شدت حرص خودش را خم کرد تا هم قد منوچهر شود

+متنفره...چندشش میشه حتی نگاهت کنه منوچهر

منوچهر پا به روی ایوان گذاشت و خودش را به سرعت بالا کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مُشتی که بالا برد، قلبم از جا کنده شد و پلک بستم
این ویژگی، از منوچهر جدا نشدنی بود
بزن بهادر بودن را می‌گویم....
صدای فریادش گوشم را کر کرد
_بت میگم خفه‌شو
ترسیده پلک باز کرده و نگاهش کردم
مُشتش را به دیوار کوبیده بود

۸۲۹

چه خوب که خودش را کنترل کرده بود
و چه بد که او را قضاوت کردم
الناز پایش را محکم به زمین کوبید
برق اشک را به روی صورتش می‌دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+بابا یکم منُ ببین...ببین چجوری دارم خودمُ واسه تو جر میدم

آب دهانم را محکم فرو دادم تا مبادا برای الناز بغض کنم

منوچهر دستش را جلوی صورت دخترک تکان داد

_نده...خودتُ جر نده...اگه به چِشَم میومدی قبل میومدم سراغت...ببین چقد دم دستی بودی که منه منوچ عارم اومد دَس بذارم روت

الهام سریع به دفاع از خواهرش دهان باز کرد

_باید از خداتم باشه آبجیم یه گوشه چشم بهت نشون داده

+آبجی صبر کن..

دوباره رو به منوچهر کرد و موهایش را پشت گوش انداخت

+عارت میاد؟چرا؟....بدبخت همه آرزوی منُ دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر دستش را به نشانه‌ی "برو بابا" تکان داد

_آره...می‌خوان تورو...ولی واس یه شب

الهام هین کشید و الناز خودش را نباخت

+حرف دهنتُ بفهم...همون زنت...میدونی چه کثافتی بوده؟...میدونی شبا مرد راه می‌داده تو خونه‌اش؟

دست به روی قلبم فشردم

منوچهر این بار سرش را کامل پایین انداخت و پشت گردنش را مالید

الناز خودش را جلو کشید و سعی کرد به چشمان منوچهر نگاه کند

+برو ببین واسه کی یقه پاره میکنی و پاچه می‌گیری...

عالم و آدم رو سیراب کرده بود _اونُ میگی؟

نگاه از الناز گرفتم و دوباره به منوچهر دوختم

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفته بود

نگاهش شرم‌زده و عصبی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_زنی که ازش حرف می‌زنی و اسمشُ به زبون نجست میاری، اولین بارش با من بوده....اون حروم زاده‌ای هم که شبا میرفته بالا سرش خودم بودم...ولی خبر نداشت

بُهت و ناباوری را در صورت هر دو زن می‌دیدم

منوچهر دستانش را بی‌مهابا تکان می‌داد

_چیه؟ همچین گرخیدین چرا؟ منه الاغ...اَ بس رفته بود تو مخام...حالیم نبود چه گهی می‌خورم...

۸۳۰

قدم‌های بلندی به سمتش برداشتم

دوست نداشتم از خاطرات تلخ حرفی بزند

یادآوری همان روزها مرا تا مدت‌ها از منوچهر فاصله می‌داد

این فاصله‌ی مسخره را نمی‌خواستم

_همین زنی که میگی اَ من چندشش میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان پایین ایوان دستش را گرفتم

+نه اینجوری نیست

با چشمان سرخ شده نگاهم کرد

+بیا بریم...برگردیم...بسه دیگه

_چرا؟ بِذا یه بار واس همیشه این قائله رو تموم کنم...بِذا همه ملتفت شن من چه غلطایی کردم و تو مث گل پاک بودی

چشمانم سوخت اما جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم

+به بقیه چه ربطی داره؟ قائله هم ختم شده...همه چی تو گذشته خاک شد

دستش را دوباره کشیدم که الناز خودی نشان داد

+مگه طلاق نگرفته بودی؟ دوباره سر و کله‌ات از کجا پیدا شد؟ چرا ول نمیکنی...

پاسخش را ندادم، او را در حد خودم نمی‌دانستم

دست منوچهر را محکم گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دختر...اَ ما بکش بیرون..ول بده! برو تورتُ یه جا دیگه پَن کن...الهام...جم کن این آبجیتُ

از ایوان پایین آمد که دستش را رها کردم

+این همه راه اومدی همینُ بگی منوچ؟ الهام منو جمع کنه؟

پشت سر منوچهر قدم به کوچه گذاشتم

دزدگیر ماشین را زد

الناز دوباره جیغ کشید

+من عاشقت شده بودم...فکر کردم آدمی...

منوچهر صدا کلفت کرد و در ماشین را باز کرد

_نچ...ما آدم نیسیم

هر دو سوار ماشین شدیم که استارت زد

نور ماشین داخل حیاط افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

الناز عاشق مردی بود که در تمنای من بود اما با این حال گریه و شیون او آزارم می‌داد

دوست نداشتم این چنین لبه‌ی ایوان بنشیند و عزای عشق بگیرد

به سرعت از کوچه خارج شدیم

دنده را میان مُشتش می‌فشرد و سکوت مرگ‌آوری در ماشین حکم‌فرما بود

با بیرون رفتن از محله، ماشین را به گوشه‌ای هدایت کرد و پیاده شد

به کاپوت ماشین تکیه زد و سیگار گوشه‌ی لبش گذاشت

نگاه خیره و نگرانم را از رویش برنمی‌داشتم

نگران بودم و خود خوری می‌کردم

گمان می‌کردم بیش از حد ناراحتِ الناز بود

بین دو نفر قرار گرفته بودم؟

فکرم مزخرف بود...

خود منوچهر به سراغم آمد و مرا دوباره خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

من التماسش را نکرده بودم

پک دیگری به سیگارش زد

حرص و کلافگی از طرز سیگار کشیدنش مشخص بود

اجازه دادم تا کمی تنها بماند

بالاخره خودش آرام می‌شد و داخل می‌آمد

سیگارش که به انتها رسید، فیلتر را زمین انداخت

چند ثانیه‌ای به زمین خیره شد

نگاهم را به جهت مخالف دادم تا متوجه خیره بودنم نشود

در ماشین که باز شد، قبل از نشستن‌اش دم سنگینی گرفت

استارت که زد تاب و تحمل از دست دادم

+ناراحتِ النازی؟

_ینی چی؟

به سمتش چرخیدم که نگاه غم‌زده‌اش را شکار کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+حرفای الناز اذیتت کرد؟

_آره. جیگرم سوخت

ناراحت از حرفش، آه کشیدم و تکیه دادم

+خب پس چرا اومدی سراغم؟

_چی میگی تو؟

+مگه نمیگی جیگرت سوخت از حرفاش؟

۸۳۲

دور برگردان را بدون کم کردن سرعت دور زد

_دو زاریت

کجه

...

نگاه متعجبم را از بالای شانه نثارش کردم

_من اگه واس اون ناراحت بودم که از اولش می‌رفتم سراغش

+خب پس چی میگی؟

_حرف تورو پیش کشید...از اون قاطی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به حتم نفسی که از راحتی خیالم گرفته بودم را ندید

خوشحال شدم که الناز را نمی‌خواهد

وای از من....

_اسمتُ انداختم رو زبونا واس خاطر دلم! به خدا که اگه می‌تونسم زبونمُ تکون بدم بات دُرُس درمون بحرفم...کار به اون غلطام نمی‌کشید

+ولش کن منوچهر...انقدر گذشته رو شخم نزن. هیچی جز اعصاب خوردی نداره

_یه چی رو بِت نگفته بودم

بی‌حرف به روبرو خیره شدم که ادامه داد

_هر وختی که می‌شد بیام بالا سرت...محض این که دلم طاقت بیاره، یه چی از اتاقت ور می‌داشتم

به یاد صندوقِ گوشه‌ی اتاق که یک‌بار زیر و رویش کرده بودم لبخند زدم

_دفه اول گیره موهاتُ ورداشتم...بوی موهات هنو روش بود...تا چن وختم یه چندتاییش رو کِش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_دفه بعد ماتیک قرمزت...عکسات...لباس.. یه سری هم ادکلنت

تک سرفه‌ای کرد و دنده را جابجا کرد

_آخ از اون ادکلنت...هر دفه تو کوچه میومدی، پُش سرت بوش می‌موند...آخ از اون ناز و ادات موقع راه رفتن

با رسیدن به این جمله‌اش سری تکان داد و لبخند زد

انگار با رسیدن به این قسمت خاطراتش حسابی ذوق کرده بود

لبخندم هر لحظه گرم‌تر می‌شد

و دوست نداشتم به اتفاقات بعدی‌اش فکر کنم و کامم تلخ شود

+یادته برام کادو آوردی دم خونه‌ام؟

خنده‌ی مردانه‌اش را با دست پنهان کرد

اما صدایش را که نمی‌توانست از گوشم مخفی نگه دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

_عه آره.... پررو بازیاتم یادته؟
این بار من خندیدم و او لب و دهانش را کج کرد
_از تو سطل آشغال بردار

۸۳۳

این بار قهقهه‌ام فضای ماشین را پر کرد
_مزاحم ناموس مردم نشو
دست به روی شکمم گذاشتم و نفس گرفتم
از شدت خنده اشک روی گونه‌ام راه افتاده بود
_جونم واسه این خنده‌هات
اشک از چشم گرفته و نگاهش کردم
این روی منوچهر مرا عاشق کرده بود
عاشق....
بالاخره به خودم اعتراف کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای منوچهر رفته بود و مغزم تقلا می‌کرد تا باور نکند

اما از پس قلبم بر نیامد

پیروز میدان این قلب عاشقم بود!

_لاکردار...می‌بینی دلم طاقت نداره و همش می‌خوای عذابم بدی؟ خوشت میاد مدام درد بدی بهش؟

+چرا داره عذاب می‌بینه؟

بازی‌ام گرفته بود

در این هیاهوی فریادهای قلب‌هایمان من او را به بازی کلمات دعوت می‌کردم

_ایسگامُ گرفتی تاج سر؟

+بهت میگم تاج سر تا بفهمی شاه کیه

حالا نوبت من بود تا ادای او را در بیاورم

و الحق که افتضاح بودم

_شاه تویی...شازده خانوم تویی...تاج تویی...دیگه چی بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+به نظرت.....اگه با هم باشیم، بازم اون ماجراهای قدیمی رو داریم؟

به خیابانی نزدیک می‌شدیم که تا خانه‌ی مادرم فاصله‌ی چندانی نداشت

و عجیب نبود که تماس نگرفته بود؟

_مَی نگفتی قدیم ندیما رو شخم نزنیم؟

+می‌ترسم

سرعتش را کم کرد و به سمت کوچه پیچید

_از من؟

قلبم برایش ایستاد

دو کلمه گفته بود اما همان هم پر از غم بود

_

...سه چار سال دوریت کار دسم داد...دیوونه بودم، دیوونه‌تر شدم. پَ توام بام راه بیا و دِق نده منُ با این حرفا و کارات

رمان بازار
romanbazar.ir

با فاصله از منزل مادرم پارک کرد که کامل به سمتش چرخیدم

+ما هنوزم با هم مشکل داریم...دو تا مسئله رو نمی‌تونیم حل کنیم...نه تو کوتاه میای نه من. خب بعدش معلومه دیگه

کمی مکث کرد و خوب صورتم را وجب!

چشمانش به طواف لب و گونه‌ام آمده بودند

_ینی من بگم سرکار برو، حله؟

بی‌حرف نگاهش کردم که چشمانش را مالید

بعد از آن نوبت به صورت و ریش‌هایش بود که دست به رویشان بکشد

منوچهر با دلم راه بیا تا جواب بله را همین حالا بگویم

همین لحظه فاصله را بر دل‌هایمان حرام کنم

فقط جمله‌ی تو کافیست...

_خونه عوض میکنم

+یعنی....

رمان بازار
romanbazar.ir

_ینی قبول.! ینی تو بردی، می‌خوام بِت سواری بدم

حالا نوبت من بود....

+دست مادرت رو بگیر، یه دسته گل بخر، کت شلوار بپوش

برق چشمانش هرلحظه بیشتر می‌شدند

و من این حالش را دوست داشتم

کیفم را روی دوش انداختم و دستگیره را کشیدم

_وایسا بینم...ینی چی؟

پا به خیابان گذاشتم و حرفم را ادامه دادم

+پس فردا غروب بیاید خونه‌ی مادرم برای خواستگاری

در را کوبیدم و صدایش را خوب شنیدم

_خواسِگاری؟ بعد این همه سال پاشم بیام خواسِگاری زنم؟

با لبخندی که به روی لبم نشسته بود، دستی برایش تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_
واسا...عزیزم
آخ منوچهر نامرد!
برای بازی گرفتن قلبم هنوز نوبتت نشده بود
و حالا اصلا وقتش نبود
قدم رفته را برگشتم و دست به روی شیشه‌ی پایین آمده‌ی شاگرد تکیه دادم
+جعبه شیرینی یادت نره
قبل از عقب کشیدنم دستم را محکم گرفت
_خبر خوبه رو دادی و دِ برو؟؟ وسط همین کوچه قلبم وایسه چی؟

۸۳۵

"خدانکنه" را زمزمه کردم که لبخندی کنج لبش نشست، دستش شل شد
_بذار واس فردا شب

رمان بازار
romanbazar.ir

با طنازی ابرو بالا انداخته و پلک بستم

+این همه سال صبر کردی...یه شبم روش

دستم را عقب کشیدم و عرض کوچه را طی کردم

صدای باز شدن در ماشینش را شنیدم

_این رسمش نیستا ناز خانم

نگاهش که کردم دلم ضعف رفت

میان در و بدنه‌ی ماشین ایستاده و دست به روی سقف گذاشته بود

ثانیه‌ها کِش آمدند و چشم از روی هم برنداشتیم

ماشینی از مقابل چشمانم عبور کرد که دوباره لب باز کردم

+کت شلوار...اون از همه مهم‌تره

این مدل نگاه کردنش به دل می‌نشست

نگاهی گرم همراه با عشقی که موج می‌زد

تشعشعات محبتش را حس می‌کردم

دست برایش تکان دادم و سمت خانه قدم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما شتک می‌زد بر صورتم اما گرمای عشقش نمی‌گذاشت یخ بزنم

در ساختمان را باز کردم و دوباره نگاهش کردم

هنوز در همان حالت ایستاده بود

نباید بیش از این می‌ایستادم

وگرنه معلوم نبود چه حرکتی از من سر می‌زند

مثلا شاید می‌دویدم تا آغوش گرمش را داشته باشم

مثل همین ساعت گذشته...

یا شاید هم لب‌هایمان به طواف یک‌دیگر در می‌آمدند

پا به راهرو گذاشتم و در پشت سرم بسته شد

چند ثانیه‌ای برای نفس گرفتن همان‌جا ایستادم

صدای لاستیک‌های ماشین را شنیدم و برای بالا رفتن سمت آسانسور رفتم

باید مادرم را در جریان تصمیمم می‌گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۳۶

کلید را در قفل چرخاندم و در آرام‌ترین حال ممکن وارد خانه شدم

نور تلویزیون به روی دیوار روبرو پخش شده بود

کل خانه در تاریکی فرو رفته و این خبر از خوابِ اهالی خانه می‌داد

در را بسته و سمد پذیرایی چرخیدم

آقا عزت مقابل تلویزیون نشسته و مشغول تماشای فوتبال بود

+سلام خوبید؟

_سلام عزیزم. بیا بشین

به کنارش اشاره کرد و منتظر نگاهم کرد

+برم یه سر به آراد بزنم

_اون خوابه

کیفم را کنار مبل گذاشته و روی مبل جا گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پشت سرم روی مبل تکیه داد

+مامان خوابه؟

_نه...رفته سرویس. خوش گذشت؟

خجول نگاهش کردم

خیره‌ی صفحه‌ی تلویزیون بود

دستانم را در هم گره زده و آب دهانم را فرو دادم

+یه کاری پیش اومد که...

شانه‌ام را فشرد

_عزیزم. لازم نیست بابت کاری که انجام میدی و ازش رضایت داری به کسی دروغ بگی

در سرویس بهداشتی باز شد که آقا عزت کمی به سمتم سر کج کرد

_لازم نیست از من و مادرت خجالت بکشی...ما پشت هر تصمیمت هستیم

بار دیگر شانه‌ام را فشرد که به مادرم نگاه کردم

+سلام مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مبل تک نفره‌ی کناری نشست
نزدیک‌ترین مبل به من بود
_سلام. خوب بود؟
+چی؟
گوشه‌ی چشمانش از لبخند ریزش چین خورد
_هم حالش...هم گردش...خوب بودن؟
آخ از تو آراد!
آلو در دهانش خیس نمی‌خورد

۸۳۷

+خوب بود همه چی
_خداروشکر
به پشتی مبل تکیه داد و سمت تلویزیون چشم گرداند

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نپرسید اما این لحظه را برای حرف زدن مناسب دیدم

+بهم پیشنهاد ازدواج داد

مادرم دوباره نگاهم کرد

شوکه نشده بود...

اصلا دقت که می‌کردم، انگار انتظارش را نیز داشت

+چند وقته که گفته، منم گفته بودم باید فکر کنم

_به نظرم امشب می‌خوای جوابت رو به هممون بدی

آقا عزت چند ضربه‌ی خیلی آرام به شانه‌ام زد

تشویقم می‌کرد حرفم را تمام کنم

+آره...من همه چیز رو سبک سنگین کردم. می‌خوام جواب مثبت بدم

مادرم کمی به سمتم خم شد

_جواب مثبتت به همه چیزشِ دیگه. آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+با هم حرف زدیم مامان...داره سعی میکنه خودش رو تغییر بده

ابرو بالا انداختن مادرم را دیدم

حالا شوکه شده بود

+امشب بهم گفت خونه‌اش رو می‌خواد عوض کنه....البته...سراغ کار خوبی هم رفته...باشگاه بدنسازی راه انداخته

آقا عزت دست از دور شانه‌ام برداشت و کامل سمتم چرخید

_جدی؟ چه خوب

با لبخند نگاهی به او انداخته و دوباره به مادرم چشم دوختم

+نمی‌خوام به گذشته فکر کنم و اتفاقات افتضاحی که بین‌مون افتاد...من واقعا تغییر رو توی منوچهر حس میکنم...نمی‌تونم بگم چه تغییری ولی حسش می‌کنم

مادرم دست دراز کرد و دستم را گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت شست روی دستش را نوازش کردم

_عزیزم این زندگیِ توئه...تو باید تصمیم بگیری چی به صلاحته و...

آقا عزت میان حرف مادرم پرید

_زندگیِ درنازه...ولی تصمیمش برامون مهمه...با دیدن خوشحالیت شاد می‌شیم، با غم و غصه‌ات آب میشیم

نگاه قدر دانم را نصیب همسر مادرم کردم

کسی که کاش از اول پدرم می‌شد نه ناپدری...

۸۳۸

+من گفتم که پس فردا شب بیان خواستگاری

مادرم آهسته خندید که نگاهش کردم

_مسخره میکنی؟

+نه جدی میگم...باید دفعه قبلی رو برام جبران کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم ابرویی بالا انداخت

_باشه...خوبه!

کیفم را برداشتم و از جا بلند شدم

+شبتون بخیر

راهِ اتاق دانیال را در پیش گرفتم

هر وقت که من و آراد مهمان این خانه می‌شدیم، اتاق دانیال در اختیار ما قرار می‌گرفت

آراد به روی تخت غلت زد که پتو را به رویش مرتب کردم

ویبره‌ی موبایل و صدای ضعیفش مرا به هول و ولا انداخت

شماره‌ی منوچهر روی صفحه بود

البته نه فقط شماره‌اش، نامش نیز بود

هیچ‌وقت از روی این موبایل پاک نشده بود

تماس را وصل کردم

+چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره...سکته کردم ناز خانم. نمی‌رسی به دادم؟

+دیوونه

صدای خنده‌ی مردانه‌اش در گوشم پیچید

_حالم باس چِطو بشه که بیای بالا سرم؟

کنج اتاق نشسته و انگشتم را گاز گرفتم؛ مبادا صدای خنده‌ام بلند شود

+همین الان پیشت بودم

_نچ...فایده نداش که...

+که اینطور

تک سرفه‌اش را شنیدم که سراغ حرف اصلی‌اش رفت

_

خدایی گفتی بیام خواسگاری؟

+آره دیگه...

_برم به ننه‌ام بگم بیا بریم خونه‌ی ملی خانم؟ درنازو واسم خواسگاری کن؟

شال بافتم را از روی موهایم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+میخوای اگه اذیتی نیا

_عه...لامصب چرا به هم میزنی همه چیُ؟

+خب انگار مسئله داری

۸۳۹

آراد دوباره غلتی زد که منوچهر صدای بم‌اش را تقدیمم کرد

_فردا شب؟

+نه همون پس‌فردا

نچ کش‌داری گفت و لحظه‌ای مکث کرد

_فعلا افسارم دستته...هر جا بخوای ، هر شکلی بخوای سواری میدم

کیلو کیلو قند در دلم آب کردند

+یعنی همین که بله رو بهت بدم دیگه شرایط طوری پیش میره که تو بخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دِکی...بله رو که دادی لاکردار

+نه حواست نیستا. من بهت اجازه دادم بیای خواستگاری

لبخند شیطنت آمیزم بدجوری به دلم می‌نشست

حرص دادن او دلم را خنک می‌کرد

_یا خودِ خدا...ببین منُ...برو بیگیر بخواب تا همین خواسگاری‌ام بهم نزدی. برو

بی‌صدا خندیدم و دم عمیقی گرفتم

+باشه

_بخند...بخند که از پس‌فردا دیگه من بِت می‌خندم

قصد داشتم بیشتر آزارش بدهم اما دلم بیش از این اجازه نداد

+شبت بخیر

_خدافظ

"اون آبی خوشگه رو سرت کن"

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامکش را یک‌بار دیگر خواندم

نگاهی به لباس‌های اتو شده و آماده‌ام به روی تخت انداختم

انتخابم شومیز بنفش و دامن مشکی رنگی بود که عجیب به چشمم آمده بودند برای مراسم امروز

هم پوشیده بودند هم چشم‌نواز!

شال آبی با این لباس‌ها هم‌خوانی نداشت

در ثانی؛ نیاز نمی‌دیدم به حرف منوچهر عمل کنم

فعلا دور، دورِ من بود

نگاهی به ساعت دیواری انداخته و لباس پوشیدم

گفته بودم ساعت ۶ منتظر هستیم

نگاهی به درنازِ درون آینه انداختم

شال حریر یاسی رنگم عجیب به صورتم نشسته بود

رژ کمرنگم را به روی لب‌هایم کشیدم که زنگ آیفون به صدا در آمد

قلبم کارش را شروع کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش‌های بی‌وقفه و محکم‌اش مرا بی‌آبرو می‌کرد
کم مانده بود صدایش به گوش اهالی خانه برسد

۸۴۰

صندل‌هایم را به پا زدم که صدای مادرم به گوش رسید

—
بیا...درو باز کردما
دم عمیقی گرفته و از اتاق بیرون آمدم
آقا عزت و مادرم جلوی در ایستاده بودند برای استقبال!
من با فاصله‌ی زیادی از در ورودی، تقریبا کنار اولین مبل ایستادم
دانیال به جمع ملحق شد که صدای باز شدن درب آسانسور به گوش رسید
عرق از کف دستانم گرفتم
گلویم خشک شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و این هیجان طبیعی بود!؟!

تصویر عزیز در چشمانم نقش بست

به ترتیب با همه سلام احوال‌پرسی کرد و سمت من آمد

گونه‌هایم را بوسید

_قربون قد و بالات...آب رفته زیر پوستت ماه شب چهارده شدی

از تعریفش ذوق کردم

بعد از سال‌ها او را می‌دیدم و عجیب بود که گلایه نمی‌کرد از بی‌وفایی من!

دست پشت کمرش گذاشته و سمت مبلمان هدایتش کردم

+سلامت باشید. بفرمایید

با شنیدن صدای "سلام" گفتن منوچهر، به سرعت کمر صاف کرده و نگاهش کردم

الحق که کت شلوار برازنده‌اش بود

اصلا چه خوب که حرفم را عملی کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاعزت دستش را محکم فشرده و خوش‌آمد گفت

روبروی مادرم ایستاد

نیم‌رخش را خوب می‌دیدم

خدای من!

ریش‌هایش را اتو کرده بود که آن قدر صاف شده بودند؟

دستش را جلو آورد و مادرم با مکث کوتاهی دست ظریفش را میان دست او گذاشت

+خوش اومدی آقا منوچهر

با چرخیدنش به سمت دانیال و دست دادن، بهتر براندازش کردم

خیلی خوب عضلاتش زیر کت شلوار به نمایش در آمده بود

دو دکمه‌ی بالای پیراهن سفید را باز گذاشته بود

خالکوبی‌های بالای سینه و کنار گردنش را کجای دلِ بی‌تابم می‌گذاشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۸٤۱

نگاه سرگردانش را که به راهرو داد، توان از دلم گرفت

منتظر من بود؟

حق داشت مرا نبیند...

جوجه‌ی ۵۰ سانتی‌اش کنار مبل و در پناه دیوار به چشم نمی‌آمد

دانیال به مبلمان اشاره کرد

+بفرمایید

سری تکان داد و چرخید

لحظه‌ای ماتش برد

پرستش و عشق بود که از نگاهش شُره می‌کرد

آری...

می‌پرستید مرا با نگاهش!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تا پایم را از نظر گذراند و مُشت شدن دستش را دیدم

_آخ خدا...

خدا را صدا می‌کرد تا به فریادش برسد؟

چرا؟

قلبش را لرزانده بودم؟

لب‌هایم را تر کرده و ابرو بالا انداختم

+خواستگاری بدونِ شیرینی و گل ندیده بودم که دیدم

لبخندی به لب نشاند و با سر به در اشاره کرد

_قسمت نشد ببینی...

تازه متوجه‌ی شراره و مریم شدم که داخل آمده بودند

هرکدام شیرینی و گل به دست داشتند

بعد از آن‌ها نوبت به مجید بود

با دیدنش لبخندی زدم و چه خوب که آمده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد و پارسا از اتاق و بازی جدیدشان دست کشیده و لحظه‌ای برای سلام دادن بیرون آمدند و دوباره رفتند

یعنی مادرم اجازه نداد تا بنشینند

مراسم احوالپرسی بالاخره به پایان رسید که نشستیم

دقیقا روبروی منوچهر جای من بود

چه خوب که مادرم دیروز تغییری در چیدمان خانه داده بود

مبل نیم ست جلوی تلویزیون، کنار مبلمان اصلی جا گرفته بود

کنترل چشمانم را به دست گرفته، از روی منوچهر برداشته و به فرش دوختم

سنگینی نگاه همه را به روی خودم حس می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای صندل‌های مادرم توجه‌ام را جلب کرد

سبد گلی که منوچهر آورده بود را روی عسلیِ کناری‌ام گذاشت و خودش هم کنار آقاعزت نشست

_چرا اون یکی دختر خانم‌تون رو نیاوردید؟

عزیز تک سرفه‌ای کرد

+دیگه جمعیت‌مون خیلی زیاد می‌شد...مجید و مریم هم نمی‌خواستن بیان، با اصرار منوچهر اومدن. باعث زحمت

_قدمتون سر چشم. زحمتی نیست

دانیال سینی شربت را جلوی مهمان‌ها گرفت

در جوابِ نگاه‌های مریم و شراره، لبخند زدم

ناپدری‌ام سر صحبت را باز کرد

+آقا منوچهر...شنیدم باشگاه راه انداختی

جوابش را که نشنیدم، سر بالا آوردم

خیره‌ی من شده بود و انگار در این عالم نبود

مجید بشکنی جلوی چشمانش زد که پلکش پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز به برادرش نگاه کرد

صدای خنده‌ها فضای خانه را پر کرد

منوچهر نگاهی بین افراد گرداند و برای من سر تکان داد

حرف نگاهش را خوب می‌فهمیدم

مثلا همین حالا، با چشمان باریک و سر تکان دادنش می‌گفت

"ببین چِطو منُ مچل کردی. به ریشم خندیدن همه"

لبخندی به رویش زده و با خودنمایی مجید، نگاهش کردم

+حاج آقا با شما بودن داداش...پرسیدن باشگاه زدی؟

منوچهر به سمت ناپدری‌ام سر چرخاند

_آره حاجی. دم محله‌مون! دم و دستگاهشم ردیف شده

+خیلی خوبه. به سلامتی

_چاکریم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهم کرد که آقا عزت ادامه داد

+

گفت می‌خوای خونه رو عوض کنی. آره؟ _سر وَخ دنبال کاراش میوفتم

+جدی منوچهر؟ میخوای از محل بری؟

شراره پرسیده و سر کج کرده بود تا جواب بگیرد

_حالا بعدا می‌حرفیم

+میگم که....

۸۴۳

مریم لب باز کرده بود تا این حرف‌های معمولی را تمام کند

+بهتر نیست یه تاریخ مشخص کنیم برای عقد؟

نگاهی به مادرم انداختم که حرف مریم را تائید می‌کرد

_چرا...به نظر شما چه روزی خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+بندازیم همین هفته‌ی دیگه...

با شنیدن جمله‌ی شراره ابرو بالا انداختم

خیلی زود بود...

_چی بگم؟ به نظرت خوبه درناز؟

+نه!

با گفتن همین کلمه تمام نگاه‌ها به سمتم چرخید

+هفته دیگه زوده...نمی‌رسیم خرید انجام بدیم...یا محضر ببینیم

شراره لبخند آرامی زد

به نظرم مثل گذشته، دیگر با من دعوا نداشت

+محضر که کاری نداره...نزدیک محل یه محضری هست که...

آن دفترخانه برایم یادآور خاطرات تلخ بود

و من اجازه نمی‌دادم این عقد هم به تلخی بگذرد

+یه جای بهتر منظورمه!

به منوچهر نگاه کرده و سر تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+جایی که در شان من باشه

در نظر دیگران، منوچهر فقط نگاهم می‌کرد

خیلی خنثی

خیلی خونسرد

اما فقط من می‌فهمیدم چقدر مشتاق نگاهم می‌کند

بی‌قرار

تب‌دار

+برای همین به نظرم بذاریم اون طرف سال

_چه خبره...

نه تنها من که بقیه هم به این جمله‌ی منوچهر لبخند زدند

آتشش خیلی تند نبود؟؟!

شانه بالا انداختم

+دو هفته‌ی دیگه عیده...

_خیلی خوبه! بندازیم همون تعطیلات عید

رمان بازار
romanbazar.ir

۸٤٤

مجید مجلس را به دست گرفته بود ولی مگر به مذاق منوچهر خوش می‌آمد؟

به سمت مجید چرخید و جمله‌ای زیر لب گفت

لب‌خوانی کردن کار سختی نبود

"تو نمی‌خواد پُشتش رو بگیری"

تائید عزیز و بعد مادرم فرصت مخالفت کردن را از منوچهر گرفت

مردی که برای داشتنِ من، لحظه را نمی‌شمرد...

به لحظه‌ها فرمان می‌داد تا سریع‌تر طی شوند

دم سنگینی گرفت که مریم گفت

+سوم فروردین چطوره؟ میوفته پنجشنبه...

پوف کشیدن منوچهر مرا به خنده انداخته بود و البته که نمی‌خواستم بقیه متوجه‌ی من بشوند

لب گزیدم تا حواسم جمع حرف‌ها شود

رمان بازار
romanbazar.ir

آقا عزت پا روی پا انداخت

_باید ببینیم محضری که انتخاب می‌کنن اون روز، تایم خالی داره؟

مادرم به سمتم چرخید و زمزمه کرد

_چایی بیار

با قدم‌های لرزان سمت آشپزخانه رفتم

جایی که مشرف به منوچهر بود اما تمام تلاشم را می‌کردم تا نگاهش نکنم

سینی به دست پا به پذیرایی گذاشتم که صدای کِل کشیدن در فضا پیچید

عزیز اولین نفری بود که چای برایش تعارف کردم

بقیه به نوبت چای برداشتند تا به مجید رسیدم

فنجانش را برداشت

تنها فنجانِ داخل سینی را به منوچهر تعارف کردم که زیر لب غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگو سِیُم عید خعلی دیره...هفته‌ی دیگه بیگیریم...خودم عینهو اسب میوفتم پی خریدایی که گفتی

به چشمانم تکانی داده و خیره‌اش شدم

مجید دوباره خودی نشان داد

_داداش...کلا یه فنجون جلوته...ورش دار دیگه!

دوباره خنده‌ی بقیه بلند شد و منوچهر بی‌حرف چای را برداشت

از مضحکه بودن فراری بود

اما امروز خودش بهانه دست دیگران می‌داد

۸۴۵

فنجان را برداشت و به مجید نیم نگاهی انداخت

_به حساب تو بعدا می‌رسم

سینی را روی اپن گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم در حال باز کردن جعبه شیرینی بود که صدای مریم به گوش رسید

_بحث شیرین مهریه...

همان‌جا کنار اپن ایستاده و نگاهش کردم

منتظر بودم تا کار مادرم تمام شود، کمکش کنم

آقاعزت خنده‌ی کوتاهی کرد

_دیگه توافقات پای خودشونه...مهریه و خیلی چیزای دیگه

شراره پا روی پا انداخت و عزیز لبخندزنان نگاهم کرد

_آخه خودِ منوچهر گفته که اینا رو بگیم

برای باز هزارم در این نیم ساعت به منوچهر نگاه کردم

اخم کرده بود

و برای چه بحث مهریه را وسط کشیده بود؟!

مثلا جبران مافات؟

یا قرص کردن دل من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم لب باز کنم و بگویم

"مگه دفعه قبلی مهریه گرفتم که این بارم بخوام بگیرم؟"

اما با حرف آقاعزت فکرم را پس زدم _خب...

جان

مادرم ظرفی که شیرینی‌ها را درونش چیده بود را سمتم گرفت

کنار مبل ایستادم

+مهریه نمی‌خوام...هیچی...حتی یه سکه

ظرف شیرینی از دستم کشیده شد که به دانیال نگاه کردم

قبل از فاصله گرفتن زمزمه‌اش را شنیدم

_خُلی...خل... صد تا رو دیگه بگیر

انگار در این مجلس دانیال و مجید هم‌عقیده‌ی یک‌دیگر بودند

و البته که مجید بیشتر خودی نشان می‌داد تا برادر من!

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه میشه؟ یه مهریه‌ی سنگین که این حرفا رو نداره...مثلا اندازه‌ی سال تولدت

+وا...مجید؟ فکر کنم تو داداشِ دامادی

آهسته روی مبل نشستم

حرفم همان بود و تغییری نمی‌دادم

حتی نگاهِ توبیخ‌گرانه‌ی منوچهر نیز تاثیری نداشت

۸٤٦

+مهریه نمی‌خوام فقط...

نگاهی گذرا به دیگران انداخته و دوباره به مرد روبرویم دوختم

+آقا منوچهر پای قول و قرارش وایسه، برای من کافیه

از داخل ظرفی که دانیال مقابلش گرفته بود، شیرینی برداشت

مادرم پشت حرف مرا گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_مبارک باشه

صدای دست زدن کل خانه را پر کرد

طوری که آراد و پارسا را نیز به جمع‌مان کشاند

همه مشغول چای و شیرینیِ‌شان شدند و من به روزهای آینده فکر کردم

طولی نمی‌کشید که دوباره زیر یک سقف می‌رفتیم

+داداش...بشین

کنار

! یه عکس بگیرم

ازتون

شراره مقابل منوچهر ایستاده و منتظرش بود

منوچهر زیر لب زمزمه کرد

_مسخره بازیا چیه؟

شراره زیر بازوی برادرش را گرفت

+پاشو دیگه

با اکراه جلو آمد و نگاهی گذرا به من انداخت

عکس خوبی می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

من و منوچهر کنار یک‌دیگر در مراسم خواستگاری

اصلا حالا که دقت می‌کردم ما عکسی با هم نداشتیم...

عملیات با موفقیت انجام شد!

این عکس را به فال نیک می‌گرفتم

تک سرفه‌ی عزیز توجه‌ام را جلب کرد

از گوشه‌ی چشم دیدم که اشاره می‌کرد کم‌کم بلنو شوند

_اینا رو راهی میکنم، بعد بیا پایین

دستورش را داد و از کنارم بلند شد

در عرض پنج دقیقه، خوش و بش کنان خانه از حضور منوچهر و خانواده‌اش خالی شد

مادرم روسری از سرش برداشت و سمت پیش‌دستی‌ها رفت

به کمک یکدیگر ظروف کثیف جمع شد

پشت پنجره‌ی اتاق پارسا ایستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

پژو پارس مشکی که قطعا مجید راننده‌اش بود به راه افتاد اما سمند سفید....

۸۴۷

منتظر خیره‌ی ماشین بودم که منوچهر را دیدم

سرش را به جلو خم کرده بود تا از شیشه‌ی ماشین نگاهی به خانه بندازد

رد چشمانِ بازیگوشم را شکار کرد و چشمانش برقی زد

پرده را انداختم که موبایلم زنگ خورد

سمت اتاق دانیال پاتند کرده، در اتاق را باز کردم

_هوی...دارم لباس عوض میکنم

+گوشیمُ بده

چند ثانیه بعد در را باز و دستش را بیرون آورد

تماس را وصل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتم بیا پایین. واسادی که هنو

+چرا؟

_پاشو بیا...چرا نداره

موبایل را به سینه‌ام فشردم که دانیال از اتاقش بیرون آمد

پالتویم را از پشت در چنگ زدم

رو به مادرم که در آشپزخانه مشغول بود کردم

+من الان میام

کفش‌هایم را پا زده نزده، داخل آسانسور رفتم

پالتو را در همان اتاقک به تن زدم

نگاهی به خودم انداختم

گونه‌های سرخ شده‌ام نشان از هیجان بود؟

پا به خیابان گذاشته و مستقیم سمت ماشینش رفتم

با نشستنم به روی صندلی، اعتراضش را به گوشم رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

_من میگم بندازیم هفته دیگه، بد تو...پوف...به خدا که بازیت گرفته

با چشم در چشم شدن‌مان، دستی به گردنش کشید کُت‌اش را از تن بیرون آورده بود

+خب کار داریم...خرید داریم...هول هولکی که نمیشه

_چیکار داریم؟ چی باس بخریم؟

دست روی لب‌هایش گذاشت و متفکر نگاهم کرد

+حلقه...لباس برای من...یه محضر خوشگل پیدا کنیم

_خوشگل و زشت نداره اولا...دُیُماً حلقه داری

معترض نگاهش کردم

از همان نگاه‌هایی که خشم و کلافگی در آن موج می‌زد

+نه اونُ نمیخوام...دوسش ندارم

_حق داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

۸٤۸

چند ضربه‌ی آرام به فرمان ماشین زد و سرش را کج کرد

_این چی بود تنت کردی؟

به لباس‌هایم نگاه کردم

وقت نداشتم تا تعویض کنم، روی همین لباس‌ها پالتو تن زده و بیرون آمده بودم

_می‌خواسی دیوونه‌ام کنی؟ بابا دس وردار از این دل صاب مرده، دیوونه‌ی خدایی هس

الان نباید از لباسم ایراد می‌گرفت؟

از رنگ و مدلش...

یا از جوراب شلواری که فاصله‌ی میان ساق پا تا مچ را پر کرده بود؟

به حتم ابرو بالا انداختنم را دید که پشت دستش را آرام روی گونه‌ام به حرکت در آورد

نوازشش را دوست داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بپر یه لباس درس درمون تن بزن، بیا بریم یه گشتی بزنیم

+الان؟ نه کار دارم

دستش را از روی صورتم برداشت

قلبم باز تمنای لمس شدن داشت...

_مَی نمیگی حلقه؟ خب بریم سر وختش دیگه

+عجله داریا

دم عمیقی گرفت

_میخوام عید پیش خودم باشی...تو خونه‌ی خودمون

+گفتی خونه...خب تا عید میتونی عوض کنی؟

_وخت واس عوض کردن هس! همین امروز فردا که نمیشه

درست می‌گفت!

عجله داشتم تا عمل کردنش به حرف‌هایم را ببینم

انگار در غیر این صورت آرام نمی‌گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+باشه...ولی نمی‌خوام بیام تو خونه

ابروهایش بالا پرید و چشمانش درشت شد

+چرا اونجوری نگاه میکنی؟ نمی‌خوام همه چیزمون مثل قدیم باشه...

صاف نشست و شیشه را پایین داد

پاکت سیگارش را از زیر دنده ماشین برداشت

_فردا صب خودم میام دنبالتون...لباسای آرادم جم کن...

فندک زیر سیگارش گرفت که اخم کردم

+که چی بشه؟

۸۴۹

قلبم به هول و ولا افتاده بود

و وای به حال منوچهر اگر قصد داشته باشد با آراد مرا تحت فشار بگذارد

رمان بازار
romanbazar.ir

دود سیگارش را فوت کرد

_چن روز بیاد اونور...من و تو بیوفتیم پی کارامون...

پُک بعدی را زد و نگاهم کرد

دستش را به سمتم آورد

کمی بعد چند تار موهایم بین انگشتانش بود

+خب چه کاریه؟ میمونه پیش مامانم

دست از تارها کشید و روی لبه‌ی روسری‌ام گذاشت

زبری انگشتان بزرگش را کف سرم حس می‌کردم

از لمس شدنم مخالفت نمی‌کردم

همین لحظات و لمس های کوتاه را دوست داشتم

_این همه سال بیخ ریش ملی خانوم بوده...چن روز ننه‌ی من جورشُ بکشه، طوری نمیشه

+باشه خوبه

دستش را از روی سرم برداشت و پک بعدی را زد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی حواله‌ام کرد

_الانم بریم یه چرخی بزنیم؟

+دیگه پررو نشو

خنده‌ی مردانه‌اش گوشم را نوازش کرد

_همون فردا...میام سراغت. ساعت چن باس راه بیوفتی؟

شالم را که از نوازش‌هایش عقب رفته بود، مرتب کرده و موهایم را داخل فرستادم

+ شش و نیم خوبه

سیگارش را بیرون انداخت که لبخند شیطنت آمیزم را به روی صورتم نشاندم

+خوشتیپ شده بودی

شیشه را بالا داد و نگاهم کرد

برق چشمانش تمام روح و جانم را به وجد آورد

+اصلا فکرشُ نمی‌کردم کت شلوار بپوشی...خیلی بهت میومد

_راستکی میگی یا...

رمان بازار
romanbazar.ir

+دروغم چیه؟ سبد گل هم خیلی قشنگ بود. مرسی
با تعاریفم بادی به غبغب انداخته بود
_حالا اولشه...بعدِ این قراره تُن تُن گل ببینی تو خونه‌ات

۸۵۰

خنده‌ی مستانه‌ام در فضای ماشین پیچید
+منوچ خان بره گل بخره؟
_پَ گل امروزُ کی خرید؟
+تو خریدی...ولی رفتی تو مغازه؟
_دکی! مَی مجید مرده که من برم یه لنگه پا وایسم واسه گل؟
دوباره زیر خنده زدم و صورتم را بین دستانم پنهان کردم
_نخند...اینجوری نخند لاکردار

رمان بازار
romanbazar.ir

+آخه...ببین...چی میگی؟

بدنم محکم میان آغوشش پرت شد

حصار دستانش، جیغ استخوان‌هایم را در آورد

_حالا بخند! بلند بلند بخند...یه طور که گوشام کر شه

دست به روی سینه‌اش فشردم تا کمی فاصله برای نفس کشیدن بدهد

_بخند دیگه

+عوضی...خفه شدم

کمی بدنم را فاصله داد که نگاهش کردم

نگاه تب‌دارش به روی لبم مرا آتش زد

نفس‌های سطحی و پی در پی‌اش، حرکت قفسه سینه‌اش را پر شتاب می‌کرد

قلبش زیر دستم بیش از اندازه تقلا می‌کرد

یقه‌ی پیراهنش را بین مشتم گرفتم و پایین کشیدم

حرارت لب‌هایش، سوختن در پی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش تمام کمرم را در بر گرفت و محکم فشرد

ناله‌ام میان لب‌هایش خفه شد

همین همراهی کردن من، او را بیش از پیش حریص کرده بود

مگر چندبار در طول زندگی‌مان این چنین در بوسه مشتاق و همراه بودم؟

با جدا شدن لب‌هایمان، هوا را بلعیدم

نگاه شرم‌زده‌ام را به یقه‌ی مچاله شده‌اش دوختم

دستش را از دور کمرم برداشتم

+باید برم

چانه‌ام را میان دو انگشتش گرفت و سرم را بالا گرفت

_خجالت کشیدی؟

آرامشی که در چشمانش بود ذره‌ای از شرمم کم نکرد

+فردا زود بیا

دستگیره را کشیده و پیاده شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفند ماه زوری برای سرما نداشت، اما نسیم خنکش التهابم را کم می‌کرد

۸۵۱

مداد ابرو را هول‌زده روی ابروهایم کشیدم که آراد از کنارم عبور کرد

لامپ بالای آینه را خاموش کردم

+کلاهتُ بکش پایین. این چه وضعشه؟

_خوابم میاد

دسته کلید و کیفم را برداشتم

کوله‌اش را خواب‌آلود روی دوش انداخت

در را بستم که موبایلم زنگ خورد

منوچهر راس ساعت رسیده بود

کتونی‌های آراد را به پایش کرده و درب آسانسور را باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چند دقیقه طول کشید تا مقابل ماشینش برسیم

چشمان قرمزش نشان از خواب‌آلودگی بود

منوچهر اهل سحرخیزی نبود و این راس ساعت اومدنش قند در دلم آب می‌کرد

پشت سر آراد، ساک وسایلش را روی صندلی عقب گذاشتم

در را بسته و خودم کنار منوچهر جا گرفتم

+سلام صبح بخیر

_سلام...چطوریه که تو انقده سر صب سرحالی؟

به آراد اشاره کرد

_ما دو تا که میخوایم زمینُ گاز بگیریم

همراه با استارت زدن، خمیازه‌ای کشید

+خب چرا خودتُ عذاب میدی؟ ما صبح خودمون می‌رفتیم تو ظهر میومدی دنبالمون

_دیگه باس عادت کنم...می‌خوام بشم راننده خودت شازده خانوم، هر ساعتی و هرجایی که بخوای بری بگم چَش، نوکرتم

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر این روزها حس شادی در من بیشتر می‌شد

اصلا منوچهر خوب می‌دانست چطور حرف بزند تا مرا دیوانه کند

این منوچهر با منوچهرِ پنج سال پیش زمین تا آسمان تغییر کرده بود

در بسته‌ی مدرسه‌ی آراد تعجبم را در پی داشت

بعد از چند بار فشردن زنگ، بالاخره سرایدار جلوی در آمد

و ای وای که آلودگی هوا تعطیل شدنِ مدارس را به دنبال داشت

_پَ اخبار اینا گوش نمی‌دین شوماها؟

۸۵۲

جوابی به منوچهر نداده و آراد غرق خواب را نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شنیدن خبر تعطیلی ذوق‌زده روی صندلی عقب پرید

+مدارس ابتدایی تعطیلن. من که باید برم

_ول بده...بپیچون

مقنعه‌ام را مرتب کرده و در آینه نگاهی به صورتم انداختم

+نمیشه. ظهر می‌بینمت

ورود دانش‌آموزان به مدرسه رو از این فاصله می‌دیدم

_حله. راستی....

چند قدم مانده به مدرسه پا روی پدال ترمز گذاشت

_مدرسه رفتن این همه آروگیرا کردن نمی‌خواد متوجه‌ی آرایش مختصرم شده بود؟

نباید می‌گفتم فقط و فقط به خاطر تو آرایش کرده‌ام؟

+خواستم صبح یکم مرتب به چشم بیام

_به چشم کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+تو

ابروهایش بالا پرید که دندان‌هایم از پس لبخند به نمایش در آمد

+فعلا

کیفم را از روی میز برداشتم و نگاهی به موبایلم انداختم

هنوز جواب پیامکم را نداده بود

همین نیم ساعت پیش وسط کلاس نوشته بودم

"کارم دیگه تموم شده تقریبا. کی میرسی؟"

میان هیاهوی بچه‌ها، پا به راهرو گذاشتم

صدای بوق در گوشم می‌پیچید اما انگار قرار به جواب نبود

منوچهر عادت نداشت مخاطب را معطل کند

نهایتا به اندازه‌ی دو بوق....

تا به طبقه‌ی همکف برسم یک‌بار دیگر شماره‌اش را گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ...

جوابی در انتظارم نبود!

قلبم گواه بد می‌داد

و مغزم اتفاقات بد را جلوی چشمانم می‌آورد

میان حیاط رسیده بودم که بالاخره تماس وصل شد

+سلام کجا موندی پس؟

_الو

صدای یک زن!

۸۵۳

+ببخشید شما؟

_این موبایل کنار آقایی بود که آوردن بیمارستان

اتفاقات بدی که ریز ریز در مغزم جولان می‌دادند هر لحطه به واقعیت نزدیک می‌شدند

+بیمارستان؟ چرا؟ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی‌زحمت خودتون تشریف بیارید

نام بیمارستان را در مغزم حک کرده و دست برای تاکسی تکان دادم

نفهمیدم چطور خودم را به بیمارستان رساندم

بدون وقت تلف کردن حتی برای دمی نفس کشیدن، خودم را به ساختمان رساندم

نامِ پذیرش مرا به سمت خود کشاند

+آقا...منوچهر فلاح...کجاست؟

_مشکلش چی بوده؟

سرم را بیشتر خم کردم تا صدایم را میان نفس نفس زدن‌هایم بهتر بشنود

+نگفتن بهم

_برید اورژانس. خط زرد رو دنبال کنید

دستی در هوا تکان دادم

تا بگردم و خط زرد را ببینم، بیش از این جان می‌دادم

اصلا نیاز به گشتن نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنِ مجید میان راهرو خودش نشانه‌ی نزدیک شدن به اورژانس بود

+چی شده؟

با شنیدن صدایم به سرعت چرخید

چشمانش غرقابه‌ی خون بود

_تو رو کی خبر کرد؟

+منوچهر چی شده؟ باز دوباره قلبش؟

نگاهش را از چشمان بی‌قرارم دزدید

پوف کشان سمت درب اورژانس چرخید

از مجید جوابی برای من در نمی‌آمد

پاتند کردم برای داخل رفتن که کیفم را کشید

_اصلا اونور نیست

+وای چرا مسخره بازی در میاری؟ پس کجاست؟

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد

چرخیدنم همان و پرواز کردن روح از تنم همان!

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۵٤

+اتاق عمل برای چی؟

پاسخ که نشنیدم، برگشته و آستین پیراهن مجید را کشیدم

+با توام. مگه کری؟

دست روی دهانش فشرد و چشمانش سرخ‌تر شد

چشمانم میخ انگشتانش شد

+خون چیه رو دستت؟

باز خراب‌کاری کرده بود؟

باز هم آتش میان خرمن انداخته بود؟

اصلا چرا باید با دیدن خون روی دست مجید و جواب ندادنش بغض می‌کردم

چرا مغزم به خلاف‌های گذشته‌ی منوچهر فکر می‌کرد ولی قلبم هر دم گواه بدتری می‌داد؟

تکان محکمی به بدن مجید داده و غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+حرف بزن...بگو

همان لحظه بود که رد خون روی پیراهنش را نیز شکار کردم

لرزش لب‌های مجید....

قلبم...

قلبم...

قلبم دیگر توان نداشت

و درست در همان ثانیه مجید تصمیم گرفت توان آخر را نیز از من بگیرد

_آراد...تو کوچه با جواد بازی می‌کرد...

اسم آراد تنم را به رعشه انداخت

از فکر بلایی که حتما بر سر آراد آمده بغضم شدیدتر شد

_مریم گفت یهویی صدای داد پسرا رو شنیده...تا اومده تو کوچه دیده یه پراید مشکی آرادو برده و جواد ماتش برده

رمان بازار
romanbazar.ir

+آراد...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد

_نه طوریش نشده...همون موقع زنگیده به منوچ! منوچم تو باشگاه بوده

پلک روی هم فشردم

+وای...وای...چرا طفره میری؟

انگشتش را میان دندان‌هایش فشرد

_تا من خبردار شم...تنِ خونی منوچ نصیب من شد

لحظه‌ای مغزم از هر چیزی تهی شد

فقط اشک‌های مجید را دیدم

۸۵۵

_نفمیدم کجای شکمش تیزی خورده...کل هیکلش....

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم به عقب برداشته و به دیوار تکیه دادم

مبادا این تن فرو بریزد!

قلبم خوب عمل نمی‌کرد

نفس‌هایم را یکی در میان می‌فرستاد

مغزم به کمک او آمده و با تصاویر منوچهر، با یادآوری صدای او مرا به نیستی می‌کشاند

چنگی به گلویم زدم

به ثانیه نکشید، قطره‌های کوچک اشک، سیل عظیمی به پا کردند

صدای هق هق‌ام گوشم را آزار می‌داد

و ای کاش کسی به فریادم می‌رسید

کاش در این اتاق باز می‌شد و خبر می‌رسید حال مرد من روبراه است

مرد من....

مرد گذشته و حال من!

مردی که اگر زنده می‌ماند، آینده‌ام را نیز باید با او گره می‌زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به او قول می‌دادم تا میزون شدن حالش...

چرا با فکر کردن به این جمله، لحن او در ذهنم پیچیده بود؟

سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم

_الان وقتش نیست...خدا...

نفس کم آوردم و همان دم فرو ریختم

سرامیک‌های سرد بیمارستان مرا در آغوش کشیدند

الان نباید رخت عزا به روی بدنی می‌نشست که به دنبال لباس سفید بود

زنی که قصد داشت ویرانه‌های زندگی‌اش را دوباره بسازد، حالا نباید سقف آسمان به روی سرش فرو می‌ریخت

اصلا این

چقدر ظرفیت داشت؟

صورتم را میان دستانم گرفته و از ته دل نالیدم

+منوچهر...

هرچه اشک می‌ریختم بغضم سنگین‌تر می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی صدای مجید هم دردم را دوا نمی‌کرد

_نکن اینجوری...به خدا که خوب میشه...

سرم به دوران افتاده بود

+نمیشه

۸۵۶

دست از صورتم برداشته و به پاهایم کوبیدم

+من میدونم ...داری...یواش یواش...بهم میگی

مجید مقابلم نشسته و بال بال می‌زد

_نه به ولای علی...برو بپرس...دارن عملش می‌کنن

+وای خدا

این ناله‌ها به گوشم ناآشنا می‌آمد

سوزِ دل بود که این چنین مرا برای خودم غریبه می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت پرده‌ی اشکی که روی چشمانم افتاده بود صورت غرق در اشک مجید را هم می‌دیدم _

نکن اینجوری...حالت خراب میشه

به قفسه سینه‌ام مشت کوبیدم

+مجید...قلبم داره آتیش میگیره...اگه چیزیش بشه...من چکار کنم؟ تازه داشتیم...

_اون منوچه...مگه میشه تو اون وضعیت بمونه؟...اصلا نشدنیه!

قصد آرام کردن مرا داشت

ولی مگر او خدا بود که این چنین حرف می‌زد؟

_تو الان باید بری پیش آراد...ترسیده...به زور از رو تن منوچ بلندش کردم

نمی‌توانست مرا آرام کند

تیشه برداشته و بیشتر به جانم می‌زد

سر به دیوار تکیه داده و ناله‌ام دوباره از گلو خارج شد

تکان خوردن سقف بیمارستان را حس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لولای در اتاق عمل به جیغ و داد افتادند

از هولِ آمدن یک پرستار یا جراح به سرعت ایستادم

لرزش کل ساختمان را به عینه دیدم

دست به دیوار گرفتم تا پخش بر زمین نشوم

نه حالا که حتما خبری از منوچهر رسیده بود....

_یا خدا...یا صاحب‌الزمان...

به پایه‌های تختی نگاه کردم که از در اتاق عمل خارج شده بودند

مجید جلوتر از من ایستاده و برای دیدن وضعیت پیشی گرفته بود

زیادی اشک نمی‌ریخت؟

اصلا چند ثانیه پیش چه گفت؟

خدا را صدا زد؟

صاحب‌الزمان را برای یاری رساندن می‌خواند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۵۷

صدای چرخ‌های تخت مثل مته به مغزم فرو می‌رفت

ثانیه‌ها کِش می‌آمدند...

تخت به آرامی جلو آمد و مجید...

مجید صورتش را میان دستانش پنهان کرد

عقب رفت و بدنش محکم به دیوار برخورد کرد

نگاهم به روی ملحفه‌ی سفید افتاد

ملحفه‌ای که تماماً روی بدن کسی کشیده شده بود

حتی صورت...

صدای سوتِ سرسام‌آوری در مغزم پیچید

حجم خونی که به مغزم وارد شده بود، حس می‌کردم

تخت جلوتر رفت

لب‌هایم مثل ماهی باز و بسته شد

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستاری از کنارم دوید و تنه‌ی محکمی بهم زد
همان شد دلیل تلو خوردن و آوار شدنم به روی زمین

از سیاهی نجات پیدا کرده بودم
نور را حتی از پشت پلک‌هایم حس می‌کردم
همین‌طور حس خنکیِ مایعی که به رگم وارد می‌شد
چند بار نفس عمیق کشیدم و پلک‌هایم را آهسته از هم فاصله دادم
نور شدیدِ بالا سرم آزارم می‌داد اما دوست نداشتم پلک ببندم
با دیدن پرده‌های اطراف تخت و سرومی که به من وصل بود، وقایع مثل فیلم از جلوی چشمانم عبور کرد
رد خون روی پیراهن مجید...
اتاق عمل...

رمان بازار
romanbazar.ir

ملحفه سفید به روی جنازه...

اشک دوباره به روی چشمانم پرده انداخت

دست به روی دهانم گذاشته و پوستش را تا جایی که می‌توانستم زیر دندان فشردم

ناله و اشک‌هایم در دم جاری شد

کاش کسی می‌آمد و مرا از این کابوس دور می‌کرد

صدای زنی را از فاصله‌ی نه چندان دوری شنیدم

_ببین چقدر شوهرشُ دوست داشته که اینجوری شده

۸۵۸

چندین سال پیش من در تصاحب منوچهر بودم اما تنفر ریشه دوانده بود در روح و جانم

اما حالا دلم عشق می‌خواست

خدا فرصت عاشقی را از من گرفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

+نباید خودشُ اذیت کنه

_جلو چشماش جنازه رو آوردن بیرون

رد اشک به روی گوش‌هایم نشست

غده‌ی بزرگی راه نفسم را بسته بود

+حالا چجوری مرده؟

_تصادف کرده بود

کمی طول کشید تا جمله‌اش را تجزیه تحلیل کردم

اما به سرعت روی تخت نشستم

دو خانم کنار استیشن پرستاری اورژانس ایستاده بودند

+تصادف؟ کی...کی تصادف کرده؟

با شنیدن صدای گرفته‌ام به سمتم چرخیدند

_چیزی نیست عزیزم...دراز بکش

+اون جنازه....اون تصادف کرده بود؟

پرستار به سمتم پاتند کرد و به شانه‌ام فشار آورد

_باید استراحت کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

رد اشک از صورتم گرفتم و کمی ذوق کردن حق من بود؛ نبود؟

+شوهر من زنده‌اس؟

در جواب دادن به من تعلل داشت

کلافه چرخید و به همکارش نگاه کرد

پرستار دوم پایین تختم ایستاد

_مرگ حقه...همه یه روزی می‌میریم

چشم از او گرفته و به پرستار کناری‌ام دوختم

دستش را محکم تکان دادم

+شوهر من تصادف نکرده بود...پس نمرده. آره؟

چشمانش را گرد کرد

_خب.. اون آقا رو دیدی حالت بد شد، ما فکر کردیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی در حرف زدن طفره می‌رفت

کلافه سر تکان دادم

+شوهر من چاقو خورده بود...برده بودنش اتاق عمل

_پس....اون مرده که تنش دفتر نقاشی بود شوهرته؟

نمی‌دانم لبخندم بابت چه چیزی بود

از اصطلاحی که به کار برده بود یا شادی از احتمال زنده بودنش!

سر به تایید تکان دادم!

نفسش را فوت کرد

_آره خوبه....تو بخش مراقبت‌های ویژه‌اس

این بار اشک ریختنم از شوق بود

خدا فرصت داده بود، مگر نه؟

+میشه اینو از دستم دربیاری؟

_هنوز زوده...باید بمونی تا دکتر بیاد چک کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را گرفتم تا مبادا دور شود و مرا دست به سر کند

+خوبم...تحت نظر دکترم، دارو مصرف میکنم. به خدا خوبم

دوباره به همکارش نگاه کرد که او هم کلافه سر تکان داد

_باید برگه رضایت پر کنی بعد بری

+باشه. هرچی شما بگین. اینو در بیار

آنژیوکت را از رگم بیرون کشید و به سطل کنار تخت انداخت

جای سوزن را تا جایی که می‌توانستم فشردم

برگه‌ای روی پاهایم فرود آمد و خودکاری به رویش!

هول‌زده مشخصات نوشته، امضا زدم

بدون مکث از تخت پایین پریده و کفش‌هایم را پا کردم

اصلا کفش چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بال در می‌آوردم تا طبقات را پرواز می‌کردم
سرگیجه‌ای که یک مرتبه به جانم افتاد، لحظه‌ای مرا به روی زمین میخ کرد
_خوب نیستی. بیا...
+نه. حله!
قدم‌های بلندی به سمت راهرو برداشتم
آسانسور درست روبرویم قرار داشت اما گیجی، کمی سرعتم را پایین آورده بود

۸۶۰

به دیوار تکیه زده و نفس تازه کردم
نمایشگر آسانسور طبقه‌ی دوم را نشان می‌داد که پایین می‌آمد
به محض ایستادن، پا به اتاقک گذاشته و رو به آسانسورچی زمزمه کردم
+مراقبت‌های ویژه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که عدد شش را فشرد

کمی سرم را به دیوار اتاقک تکیه دادم

هر طبقه می‌ایستاد و پیاده سوار شدن مردم طول می‌کشید

خیلی زمان برد تا به طبقه موردنظر برسم

اما بالاخره رسیدم

با پا گذاشتن به راهرو مجید را شکار کردم

کمی پایین‌تر به روی صندلی‌ها نشسته و صفحه‌ی موبایلش را بالا پایین می‌کرد

+نباید بیای بالا سر من؟

سرش به ضرب بالا آمد و با چشمان گرد شده خیره‌ام شد

+من اون پایین وقتی به هوش اومدم داشتم می‌مردم...غم و غصه داشت آبم می‌کرد...

سریع ایستاد و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد

+اگه از زبون پرستارا نمی‌شنیدم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید...ببخشید باور کن درگیر کارای منوچ بودم

به صندلی و بعد به موبایلش اشاره زدم

+چقدر هم درگیر بودی

_دو دقیقه نیست نشستم

نگاهم در راهرو چرخ خورد

دو درب شیشه‌ای در هر سمت قرار داشت

+کجاست؟ حالش خوبه؟

_منتظرم دکترش بیاد ببینم چی میگه

به درب سمت راست اشاره کرد که جلو رفتم

دکمه‌ی کوچک کنار در را فشردم

باید تصویرم را می‌دیدند تا در باز می‌شد؟

_صبر کن الان خودش میاد

+بالا سرش بودی؟ خوب بود؟

_دیدمش، خوبه

دوباره دکمه را فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌قرار بودم برای دیدن مردی که همیشه برایم بی‌تاب بود

درب با صدای تیک باز شد

اما قبل از این که من قدم از قدم بردارم، دو مرد با روپوش سفید خارج شدند

۸۶۱

گرم گفتگو با یک‌دیگر بودند که مجید به حرف آمد

+چطور بود آقای دکتر؟

هر دو کرد نگاهشان سمت ما چرخید

و من با شنیدن نام دکتر از داخل رفتن منصرف شدم

_وضعیتش پایداره...طول میکشه تا کامل هوشیار بشه

خیلی عجولانه در بحث‌شان ورود کردم

+عملش خوب بود؟ زخمش عمیقه چجوریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر جوان نگاهی گذرا به من انداخت و سپس به مجید دوخت

_در جریان نذاشتید ایشون رو؟

+نه...من تازه اومدم! اگه موردی هست شما بفرمایید

دکتر کمی مکث کرد و پرونده‌ای که در دست داشت را به مرد کناری سپرد

_ضربه‌ی چاقو باعث آسیب جدی به طحال شده بود

نگاهم میخ دهان و گوش‌هایم فقط صدای او را می‌شنید

حتی نفسی که میان حرف‌هایش می‌کشید را به خوبی می‌شنیدم

_مجبور شدیم قسمتی از طحال رو برداریم...خون زیادی از دست داده...ضربات بعدی چاقو زیاد جدی نبود. در کل حالا وضعیتش خوبه

دم عمیقی گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش روبراه بود و این به همه چیز می‌ارزید

زیرلب تشکر کردم که همراه با مرد کناری‌اش کمی فاصله گرفت

_دیدی گفتم حالش خوبه؟

+خداروشکر

دوباره سمت آیفون کوچک رفته و دکمه را فشردم

_عه...مگه با دکتر حرف نزدی؟

+میخوام ببینمش تا خیالم راحت شه

دکمه را برای بار دوم فشردم که در باز شد

تیزی نگاه مرد جوان یعنی بدجور مزاحمش شده بودم

+سلام...میشه چند لحظه بیام داخل میخوام...

_نه نمیشه

از خشکی لحنش جا خوردم

+همسرم رو میخوام ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۶۲

_خانم...مگه الان وقت ملاقاته؟

+پنج دقیقه...بذار برم تو

مرد خیلی مصمم مقابلم ایستاده و قرار نبود اجازه‌ای برای داخل رفتن به من بدهد

مجید به طرف داری از من جلوتر آمد

+داداش حالا طوری نمیشه..بذار بره فشنگی میاد

_فردا...ساعت ۳

پا به زمین کوبیدم اما مجید کوتاه نیامد

+تا فردا نمیتونه دووم بیاره...همین الان از زیر سروم در اومده

نگاه مردد پرستار به روی من و مجید در گردش بود

_برام دردسر درست نکنیا...دو دقیقه‌ای تمومش کن

رمان بازار
romanbazar.ir

شاد از پیروزیِ به دست آمده‌ام، چشم گفته و داخل شدم

استیشن پرستاری و چهار تختِ روبروی هم، فضای کوچک مراقبت‌های ویژه‌ی آقایون رو در بر گرفته بود

گانی که مقابلم گرفته بود را به سرعت تن زده و حتی دور کفش‌هایم

به تختی که کنار پنجره بود اشاره کرد

_فقط زود

+باشه باشه. مرسی

مردی که روی تخت خوابیده بود مرد من بود؟

اشک از چشمانم گرفته و جلوتر رفتم

صدای دستگاه‌ها سرم را بیشتر به درد می‌آورد

دستم را بند میله‌ی تخت کردم تا دوباره سقوط نکنم

چهره‌ی زرد و بی‌حالش زیر ماسک اکسیژن دلم را بیش از پیش می‌لرزاند

آهسته نفس می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را تا به روی سینه‌اش بالا کشیده بودند

شوفاژی که کنار تختش تعبیه شده بود گرمای زیادی داشت

باید قبل از خروج به پرستار گوشزد می‌کردم که منوچهر من گرمایی هست و کلافه می‌شود

پتو را از روی بدنش کنار بزنید

انگشتانش را میان دستم فشردم

خیلی نرم!

سرد بود....

مثل کوهی از یخ!

۸۶۳

بیخیال گرمایی بودنش شده و پتو را روی دستش کشیدم

دوباره به صورتش نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بندهای ماسک اکسیژن روی صورتش رد سرخ به جا گذاشته بودند

اصلا لازم بود آن قدر محکم بسته شوند؟

نگاهم بالاتر آمد؛ تا روی چشمانش!

یک بار دیگر به بالینش آمده بودم و او متوجه‌ی حضورم شده بود

پس چرا حالا بیدار نمی‌شد؟

_خانم...دیگه کافیه. لطفا تشریف ببرید

نگاه غم‌زده‌ام را به پرستار مرد دوختم

فاصله‌اش با من کوتاه بود اما باز هم تُن صدایش را پایین آورده بود

+چرا به هوش نمیاد؟

_خون زیادی از دست داده...عملش سنگین بوده..

دوباره به صورتش چشم دوختم

هیچوقت او را این چنین غرق در خواب ندیده بودم، انگار اصلا در این دنیا نبود....

رمان بازار
romanbazar.ir

با این فکر، برق گرفته به مانیتور بالای سرش نگاهی انداختم

همه چیز منظم بود

که اگر نبود پرستار به این آسودگی کنار من نمی‌ایستاد

_خانم...

+بیدار که شد بگین من پیشش بودم

پلک به روی هم فشرد به نشانه‌ی تایید!

نگاه از صورت زرد منوچهر برداشته و به سمت در قدم برداشتم

حالم بهتر شده بود...

حالا که او را زنده و روی تخت دیده بودم، سرگیجه رخت بر بسته بود

گان را از تنم بیرون کشیده و داخل سطل کنار درب خروج فرو بردم

دستانم را با مایع ضدعفونی پر کردم

مجید با دیدنم از روی صندلی راهرو بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب بود؟

سری تکان دادم

+دستش سرد بود...رنگش پریده

_ردیف میشه...همین که نفس میکشه الهی شکر

۸٦٤

سمت آب‌سردکن رفتم

_مریم یکی دوبار زنگ زد...برو خونه ما

همان‌طور که لیوانی از آب پر می‌کردم پاسخش را دادم

+من میمونم. تو برو

_یعنی چی؟ اینجا مگه جای موندنه؟

آب را یک نفس سر کشیدم که کنارم ایستاد

+میرم تو نمازخونه...ولی میمونم بیمارستان

رمان بازار
romanbazar.ir

_حرفشم نزن. اون بچه بهونه‌ی مادرشُ می‌گیره بعد تو میخوای الکی وایسی اینجا؟ موندنت دردی رو دوا نمیکنه

لیوان را دوباره از آب پر کردم

+پس چطور تو می‌مونی؟

_من فرق دارم...تو باید بری به بچه‌ات برسی

بچه!

چرا فراموش کرده بودم؟

من مادر یک کودک بودم که در این چند ساعت معلوم نبود چه بر او گذشته!

کم کاری کرده بودم برای آراد...

و وای به روزگارم!

بی‌حرف دیگری از بیمارستان بیرون آمده و تاکسی گرفتم

آدرس منزل عزیز را زیر لب زمزمه کردم

کمی چشم روی هم گذاشتن که جای دوری نمی‌رفت؛ می‌رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانم...خانم...از کدوم سمت؟

هراسان نگاهی به اطراف انداختم

باورم نمی‌شد در خواب ناز بوده‌ام...

پلک روی هم فشردم و همزمان به خیابان اشاره کردم

+اون طرف...میدون رو سمت راست برید

محله در سکوت عمیقی فرو رفته بود!

پرنده پر نمی‌زد در اولین ساعات شب

عجیب بود....

این محله را تا به حال این چنین ساکت ندیده بودم

به منزل عزیز اشاره کردم و در کمال تعجب، اکیپ مردانی را دیدم که "سیا" سر دسته‌شان بود

+لطفا صبر کنید دوباره برمی‌گردم

_باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۶۵

مستقیم سمت خانه رفته و زنگ را به صدا در آوردم

کمی بعد صدای عزیز به گوش رسید

_کیه؟

+سلام عزیز. درنازم

در با صدای تیک باز شد

_بیا تو

+ممنون. دیگه آراد رو صدا کنید بریم خونه

_بیا تو کارت دارم دختر

+چشم

در را باز کرده و پا به حیاط گذاشتم

عزیز همان‌طور که به ایوان می‌آمد روسری‌اش را مرتب کرد

+جانم عزیز؟

_خونه نرید

جان این وقت شب

رمان بازار
romanbazar.ir

از محبتش لبخندی زدم

+هنوز شب نشده که، بریم بهتره...

_نه مادر. این از خدا بی‌خبرها میوفتن دنبالتون، نه مجید هست نه منوچ. کی بیاد سراغتون؟

با جمله‌اش تنم به لرزه افتاد

اگر ماجرای دزدیده شدنم به دست عیوض و سیروس تکرار می‌شد چی؟

اصلا خودم به جهنم...

اگر دوباره قصد دزدیدن آراد به ذهن کسی خطور می‌کرد باید چه می‌کردم؟

به خیال خودم زن قوی و مستقلی بودم که از پس هر نامردی برمی‌آمدم؟

قوی‌تر از منوچهر بودم؟

نه....

صدای بوق ماشین توجه‌ام را جلب کرد

عزیز هم سرک کشید

_با کی اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+تاکسی...الان میام

راضی به ماندن شده بودم، به همین راحتی!

می‌شد روی حرف خودم پافشاری کنم و به منزل مادرم بروم تا در امان باشم

اما آن‌ها چه گناهی داشتند؟

همین‌جا و در همین محله بهترین جا برای ما بود

٨٦٦

سمت در حیاط قدم برداشتم که مجتبی را دیدم

معصومه را از موتور پیاده کرده و سمت راننده تاکسی خم شده بود

معصومه با نگاه‌های دزدکی مردهایی که گوشه‌ای ایستاده بودند را از نظر گذراند

دست در کیف فرو برده تا پول نقد بیرون بیاورم

_مجتبی حساب کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نگاهش کردم که آغوش برایم باز کرد

_سلام. خوش اومدی

جون

+مرسی عزیزم. چرا حساب کرد؟ داشتم می‌رفتم

_اون حساب نکنه کی حساب کنه؟ کم داداشم به پاش نریخته

ابرو بالا انداخته و به خودش اشاره کرد

لبخند دندان نمایی زدم که صدای سوت بلند شد

هردو به مجتبی نگاه کردیم

با اخم به معصومه اشاره می‌کرد تا در را ببندد

قبل از بسته شدن کامل در، دیدم که مجتبی دست روی سینه‌اش گذاشت و سرش را کمی خم کرد

عرض ادب می‌کرد

_محل قُرق شده؟ یا بادیگاردای جدید پیدا کردیم؟

+ای بابا...

دست پشت کمرم گذاشت تا به سمت خانه هدایتم کند

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عزیز بلند شد

+معصوم..حالام نمی‌خواسی بیای...بچه انقد گریه کرد خوابش برد

معصومه همانطور که سمت خانه قدم تند کرد پاسخ داد

_بدون نسخه نمی‌دادن شربتُ...کل شهرو دور زدیم

کفش از پا بیرون کشیدم و پا به خانه‌ای گذاشتم که سال‌ها رنگش را ندیده بودم

شراره اولین نفری بود که جلوی پایم برخواست

آغوش برایم باز کرد و خودش نیز مرا کشید

_خوش اومدی

فاصله گرفت و چشم در صورتم گرداند

_منوچ خوب بود؟

به سرعت چشمانش از اشک پر شد

عزیز اما به سرعت تشر زد

_ندیدی مجید گف روبراهه؟ گریه داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه‌ی بی‌صدایش به هق‌هق تبدیل شد

گوشه‌ی چشمانش را فشرد که پاهایم میان دستان کوچکی پیچیده شد

آراد شیرینِ من...

پسر قویِ من...

موهای کوتاهش را دست کشیدم و مقابلش زانو زدم

۸۶۷

به سرعت دست دور گردنم حلقه کرد

اجازه دادم تا هر زمانی که دوست دارد در آن وضعیت بمانیم

_ترسیدم...

+میدونم عزیزم

حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا نیومدی پیشم؟

+پیش بابا بودم...ولی اشتباه کردم باید میومدم پیش تو

_بابا مُرد؟

گونه به گونه‌اش مالیدم

+نه...حالش خوبه...می‌خوای فردا بریم ببینیش؟

صدای بالا کشیدن بینی‌اش را شنیدم

_نمیخوام...از اینجا بریم مامان

نگاهم روی تک تک زنانی که در خانه بودند چرخ خورد

با چهره‌ای متاثر خیره‌ی آراد بودند

+بذار بابا حالش خوب بشه، اونوقت میریم

آرام شده بود...

از مکث و دم‌های عمیقش متوجه شدم

بالاخره دستانش را از دور گردنم برداشت و نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک از صورتش گرفتم که صدای جواد آمد

+اون بازیت که گفتی تو گوشیِ مامانته کو؟

هیجان‌زده سر تکان داد

_مامان...بده گوشیتُ

دویدنش به سمت اتاق را از نظر گذراندم

عزیز، مریم و پری سه نفر باقی مانده بودند که احوال‌پرسی کردم

گوشه‌ی پذیرایی نشستم که پری سینی مقابلم قرار داد

بزرگ شده بود

صورتش بیش از پیش به مریم شباهت پیدا کرده بود

با صدای نازک و ضعیف کودکی به سرعت ایستاد

نگاهم سمت معصومه کشیده شد

پسر کوچکی میان دستانش از شدت گریه سرخ شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_
جان...پاشو لباستُ عوض کن...راحت باش

+فعلا همین‌جوری خوبه عزیز

۸۶۸

دستی به زانوهایم کشیدم

دوست داشتم کمی پا دراز کنم یا حداقل کمی قلنج بشکانم

+مامان بیرونُ دیدی چه خبره؟

عزیز در جواب معصومه صدای تلویزیون را کم کرد

_مگه چه خبره؟

پستانک در دهان کودکش گذاشت و آرام تکانش داد

+هرچی مرد تو محل بوده جمع شدن اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره دیدم...چندتاشونم دو سه تا موتور شدن رفتن دم بیمارستان، بَست نشستن

چشمانم گرد شد

بادیگاردها از در و دیوار می‌ریختند....

دامن بلندی که مریم داده بود را تن زدم

ساعت از ۱ هم گذشته بود و من همچنان بیدار بودم

اتاق کوچک خانه که متعلق به پری و مریم بود، حالا در اختیار من قرار گرفته بود

آهسته کنار آراد دراز کشیدم، پتو به رویش انداختم

موبایلم کهکنار بالشت گذاشته بودم شروع به لرزش کرد

با دیدن نام مجید، چیزی درونم فرو ریخت

با استرس تماس را برقرار کردم

+مجید...

نامش را التماس‌گونه صدا می‌زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس می‌کردم تا خبر بدی که احتمالا دارد را نگوید...

_بیدارت کردم؟

+نه. چیزی شده؟ منوچهر خوبه؟

_وایسا

صدای نفس‌های سنگینی پشت گوشی آمد و بعد دنیا را به من بخشیدند

_در...ناز

تمام بدنم را لرزش خفیفی در بر گرفت

+جانم؟...خوبی؟

سرفه‌های خشکش انگار خراش به روی روحم می‌انداخت

_آره...توچی؟

+میخواستم بالا سرت باشم مجید نذاشت بیشتر بمونم

_خوب کرد...آراد...کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۶۹

نگاهی به صورت پسرکم انداختم

+خوابیده کنارم

_صبح... بیا ...پیشم

دلم برای صدای کلفتی که در عین حال سعی می‌کرد آرام صحبت کند، ضعف رفت

مجیدِ مزاحم کنارش بود وگرنه راحت حرف می‌زد

+میام حتما. صبح زود

_منتظرم...آرادو...تنا ول نکن

+خونه‌ی مادرتیم...می‌ذارمش پیش مریم اینا

_خوبه...خدافظ

چشم روی هم گذاشتم اما دریغ از خوابی درست...

کابوس می‌دیدم و بیدار می‌شدم

و پلک بستن به روی هم، باز هم کابوس در پی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین باری که لعنت به زمین و زمان فرستادم
بابت بدخوابی، آفتاب زده بود
و بعد از آن دیگر نفهمیدم...

_
جون...بیدار میشی؟
ناخودآگاه دست به روی تشک کشیدم
هرباری که بیدار شده بودم همین کار را تکرار کردم
می‌خواستم از بودن آراد مطمئن شوم
اما جای خالی‌اش، پریدن و نفس نفس زدنم را در پی داشت
پری سریع به حرف آمد
_آراد پای سفره‌اس
کمی طول کشید تا موقعیتم را درک کنم
دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم
_عمو یکی دو بار زنگ زد...
+وای، ساعت چنده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کِش موهایم را از کنار بالشت برداشتم

_ ده شده...انگار بابا، عمو رو کلافه کرده که انقدر زنگ میزنه

به حرف خودش آرام خندید و به همان آرامی هم بیرون رفت

صفحه موبایلم را نگاهی انداختم

تماس‌های بی‌پاسخ همه از جانب مجید بود

اصلا نفهمیدم صبحانه را چطور خوردم

لقمه‌ی آخرم را قورت داده و هول هولکی چند لقمه برای آراد گذاشتم

روی موهایش را بوسیدم و برای آخرین بار گوشزد کردم

+اذیت نکنیا عسلم

۸۷۰

کیفم را برداشتم که عزیز اعتراض کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_صبحونه‌ات همینه؟ ضعف میکنی دختر

سمت ایوان رفته و سریع پاسخش را دادم

+دستتون درد نکنه. خداحافظ

ماشینی که خبر کرده بودم، مقابل خانه منتظرم بود

تا رسیدنم به بیمارستان ساعت ۱۱ شده بود

کرایه را حساب کرده و پیاده شدم

به دنبال حرف عزیز، نگاهم در خیابان چرخید

موتوری زیاد پارک شده بود اما نمی‌دانستم واقعا از دوستان منوچهر هستند یا نه

عرض خیابان را طی کردم

به نگهبانی که کنار در ورودی ساختمان بود نگاهی انداختم

جلویم را نگرفت و خب چه بهتر...

طبقه‌ی سوم بخش آقایان، جایی بود که منوچهر منتظرم بود

به پیامک مجید نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

"طبقه سوم، اتاق ۳۱۴"

از کنار استیشنِ خالی پرستاری عبور کرده و مقابل درب اتاق ایستادم

چند تقه آرام زدم که در سریع باز شد

مجید مثل همیشه با صورتی بشاش نگاهم کرد

_سلام. چه عجب...نمیگی حوصله‌اش سر میره ما رو تیکه پاره میکنه

به حرفش خندیده و سلامی زیر لب گفتم

اتاق فقط با حضور مجید و منوچهر پر شده بود

سمت تخت رفتم و لبخند زدم

+سلام صبح بخیر

چهره‌ی در هم‌اش نشان از بدخلقی می‌داد

ناراحت بود که صبح زود نیامدم

کیفم را لبه‌ی پنجره گذاشتم که بالاخره جوابم را داد

_علیک...یه نیگا به ساعت بندا...ظهره

رمان بازار
romanbazar.ir

تای ابرو بالا انداخت

_ظهر بخیر

صدای کفش‌های مجید که نزدیک می‌شد، نگاه و لبخندم را بالا آورد

_از صبح همینجوریه...یه وقت ناراحت نشیا...دکتر گفت عوارض بیهوشیه

۸۷۱

شوخی‌هایش اصلا به مذاق منوچهر خوش نمی‌آمدند

صورت در هم‌اش این را می‌گفت

نگاهش را به سختی از روی من برداشت و به مجید دوخت

_بده بالا این لامصبُ

نگاهی روی لباس‌های آبی روشنی چرخید که بر تن داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

چه خوب که سایزش در بیمارستان پیدا شده بود

مجید دکمه‌ی کنار تخت را فشرد که کمی سر منوچهر بالا آمد

_خوبه...برو یه آبمیوه‌ای چیزی بخر بیار

مجید تک خنده‌ای کرد

+عه جدی؟ چه طعمی باشه؟

_طعمِ...

نگاهی به من انداخت و حرفش را نصفه رها کرد

مجید با لبی خندان از ما فاصله گرفت

دست به روی شکمش فشرد و کمی جابجا شد

آخی که گفت را نشنیدم اما از حرکات لبش فهمیدم

در یک حرکت ناگهانی دستم را جلو برده، پشت دستم را روی گونه‌اش کشیدم

+چه عصبانی

دستش را بالا آورد و روی دستم گذاشت

چشمان بی‌قرارش بین چشم و لبم در حرکت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_عصبانی؟ نه...فقد دلم تنگت بود

بی‌حرف نگاهش کردم که دستم را روی لب‌هایش فشرد

به قصد بوسه نبود...

حداقل آن لحظه نه!

عطری که روی مچ دستم زده بودم را بو می‌کشید

بوسه به روی پوستم کاشت و نگاهم کرد

_دیروز از وختی که رسیدم بیمارستان تا شبش، فقد سیاهی جلو چشام بود...بیدار می‌شدما...ولی کم...هرچی چش می‌گردوندم تو رو نمی‌دیدم

قصد داشت بی‌معرفتی‌ام را به رخ بکشد

اما نگاهش نمی‌دانم توبیخ‌گرانه بود یا غم‌زده

_کجا بودی؟...چرا بالا سرم نیومدی؟...می‌خواسم چش وا میکنم تورو ببینم نه مجیدو

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست آزادم موهایش را مرتب کردم

کمی بیش از حد همیشگی‌اش بلند شده بود

+وقتی اومدم بیمارستان که برده بودنت تو اتاق عمل...منتظر بودم بیارنت که یهو یه جنازه آوردن بیرون...فکر کردم تویی...

با فکر به روز گذشته باز هم بغض کردم

چشمانم به سرعت پر شد

+از حال رفتم...تا فهمیدم زنده‌ای اومدم پیشت...ولی فقط چند دقیقه اجازه دادن...بعدشم که مجید نذاشت بمونم، آراد ترسیده بود...منم همینطور

_بمیره منوچ که اینجورکی اشک تو رو درآورد

+خدانکنه

رطوبت زیر چشمانم را با سر انگشت گرفتم

با نگاهی غم‌زده خیره‌ام بود

_من اون دنیا هم می‌رفتم برمی‌گشتم ناز خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم چقدر زمزمه‌اش با لحن قلدرمآبانه‌اش به دلم می‌نشیند؟

آه...یک بار گفته بودم!

+نگو...دور از جون

_چرا نگم؟ باس بدونی انقدی خاطرتُ میخوام که خدا هم دلش به رحم میاد، منُ پس می‌فرسته

با همان چشمان اشک‌آلودی که خیره‌ی منوچهر بود، زیر خنده زدم

لبخندش را دوست داشتم

_اون بی پدرایی‌ام که ترس انداختن به جونتونُ پیدا میکنم، اونوخته که باس به پام بیوفتن که...

+خدا چندبار دلش به رحم نمیاد

دوباره کمی جابجا شد

نمی‌دانم از درد شکم، چهره در هم می‌کشید یا کمری که به حتم خشک شده بود

_ینی چی؟

+یعنی... دنباله‌ی ماجرا رو نگیر

رمان بازار
romanbazar.ir

شادی از نگاهش پر کشید

نگاهش رنگ خونسری به خود گرفت

دست را به روی دستش رساندم

کمی نوازشش کردم تا حرفم بهتر به عمق جانش بنشیند

۸۷۳

+ولش کن...هرکی بوده و هر غلطی کرده رو بیخیال شو منوچهر

_تیزی که خوردم به جهنمِ سیا...دیر رسیده بودم بچه‌ام....

میان حرفش دویدم

+حالا که همه چی به خیر گذشته....به خدا توانایِ حرص و جوش خوردن ندارم...این حمله‌های عصبی بشه سکته مغزی...اونوقت چکار کنم؟

ابرو در هم کشید و سرش را کج کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه ربطی داره آخه؟

+ربط نداره؟...از دست کارای تو حرص بخورم، استرس بگیرم، سکته هم میکنم...به بعدش فکر کردی؟ فلج میشم بعدش تو بازم منُ میخوای؟

دستش را از زیر دستم بیرون کشید و به نشانه‌ی سکوت مقابلم گرفت

_تو رو مصبت بیخیال...تموم

+تموم یعنی چی؟ باید بدونی چیزی که میخوای دنباله‌اش رو بگیری چه عواقبی داره

چشم از نگاه قاطع‌ام گرفت که دوباره دست روی گونه‌اش کشیدم

+همین که از اون محله دل بکنی، هرچی مشکل و دردسره تموم میشه

سکوت پیشه کرده بود

دوست نداشتم بیش از این اصرار کنم

باید به او فضا و زمان می‌دادم تا فکر کند

+منوچهر...

رمان بازار
romanbazar.ir

با طمانینه چرخید و ابرو بالا انداخت

سر خم کرده و بوسه‌ی نرمی روی لب‌هایش نشاندم

من این مرد را می‌خواستم

مردی که اگر خواسته‌ی من در میان بود، با عقاید خودش نیز می‌جنگید

دست دور کمرم پیچاند که سرم را عقب کشیدم

چشم باریک کرد

_ناغافل میای...بعد زودم عقب می‌کشی؟

گوشت پهلویم را میان انگشتانش فشرد

_من هیچی حالیم نشد که

لبخند خجولی به رویش زدم و کمی خم شدم که دستگیره‌ی در پایین آمد

مثل برق‌گرفته‌ها صاف ایستادم

مجید در چهارچوب ایستاده و ابرو بالا انداخته بود

_چیزه...باید در میزدم نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و سریع بیرون رفت، در را کوبید
از شدت خجالت تمام تنم گُر گرفته بود

۸۷٤

دست منوچهر نوازش‌گر روی کمرم به گردش در آمد که عصبی نگاهش کردم
تو گلو خندید که صدای چند تقه به در پیچید
+آبروم رفت...دستتُ بردار
همزمان با گفتن جمله‌ام چنگی به دستش زدم
چند قدم از تخت فاصله گرفتم
مجید پا به اتاق گذاشت
خوب بهانه‌ای به دستش داده بودیم
تا زمانی که تشر منوچهر را شنید به مسخره بازی‌هایش ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمان محل زندگی‌ام کم‌کم هویدا شد

مجید نیم نگاهی به منوچهر انداخت

_میخوام برم آرادو بیارم، لوازم اینا چی بیارم برات؟

به قصد جواب لب‌هایم تکانی خورد که منوچهر سرفه‌ای کرد

_اصن حالیتون نمیشه‌ها...درنازو می‌ذاری ما میریم خونه

تصمیم گرفته بودم منوچهر از همین امروز به منزلم بیاید

مخالف صد در صد بود

اما من هم کوتاه نمی‌آمدم

دست به روی صندلی گذاشته و خودم را جلو کشیدم

+فکر این که بری محله‌تون رو از سرت بیرون کن

کمی به سمتم سر چرخاند

رمان بازار
romanbazar.ir

_منوچ و فرار؟

+اسمشُ هرچی میخوان بذارن...من نمی‌ذارم تو با این حالت بری دوباره یه بلایی سرت بیارن

مجید به سرعت خودی نشان داد

_مگه تنهاست که بلا سرش بیارن؟

+من نگرانم. فکر و خیال ولم نمیکنه

منوچهر دوباره نگاهم کرد

_چِل ساله هیشکی نگران ما نشده...نکن زن! بد عادت میشم

جلوی ساختمان رسیدیم که بالاخره ماشین از حرکت ایستاد

شانه‌ی منوچهر را نامحسوس فشردم

_صدای قِر قِر از کجاش میاد آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مجید زیر لب گفت و پیاده شد

سراغ کاپوت ماشین رفت؛ مثلا شرایط مهیا کرده بود که ما تنها باشیم

+حریفت نمیشم...باشه نیا!

_دِ آخه کجا بیام؟ زیر یه سقف باهات باشم یه شب تا صبح بعد نمیگی بلا ملا سرت میارم

گونه‌هایم به حتم سرخ شده بودند

+می‌خواستم ازت مراقبت کنم

آره...

حتما که همین طور

بود

!

_وخ هس که پرستاری کنی واسم

+باشه...پرستاری هم بمونه برای بعد

چند ضربه‌ی آرام به شانه‌اش زده و پیاده شدم

کنار درب شاگرد ایستادم که شیشه را پایین داد

بی طاقت دنباله‌ی بحثی که در بیمارستان داشتیم را گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نری دنبال تسویه حساب...منوچهر منُ دق
نده...تو رو
جون
...
به زانویش کوبید
_ای بابا! نباس بفمم کی جرات کرده به پسرم دس بزنه؟ بَس بیشینم تو خونه؟ یا مث موش بچپم تو لونه‌ام؟
دم عمیقی گرفت و چند ثانیه مکث کرد
قصد داشت تُن صدایش را کنترل کند
_نچ...نمیشه!
آتش در قلبم به پا کرد
خدایا...
در این روزهایی که باید به خوشی می‌گذشت، این دعوا و دزدی از کجا پیدا شد؟
واقعا این حجم از غصه و استرس سهم من بود؟
یعنی تا آخر عمرم کنار منوچهر باز هم از این قِسم دعواها می‌دیدم؟
آراد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در این بین قد می‌کشید و وای به روزگارم اگر پا جا پای پدرش می‌گذاشت

+اون روز بهم گفتی داداش بودن مثل بابا بودن نیست...نذار آراد قاطی این دعواهات باشه...هرکاری می‌کنی بکن ولی خیالمُ راحت کن هر بلایی سرت میاد حداقل زنده می‌مونی

کمی صورتم را کاوید و بعد نوبت به قد و قامتم شد

_این سری که تسویه حساب کنم، دیگه دعوا معوا رو می‌ذارم کنار...آراد عین من لاتِ بی سروپا نمیشه

نیم نگاهی به مجید انداختم

هنوز خودش را سرگرم ماشین نشان می‌داد

رمان بازار
romanbazar.ir

+شروع زندگیِ جدیدمون رو نذار با خون باشه! به جای گوسفند، آدم قربونی نکن جلو پای زندگی‌مون. باشه؟

دستش را بیرون آورد و دستم را گرفت

با انگشت شصت آهسته نوازش می‌کرد

_آرادو فشنگی راهی میکنم

+باشه منوچهر؟

دندان روی هم سایید

_نمی‌خواد گذشته‌ی نکبتی منُ به روم بیاری...قتل و اینا...

میان حرفش پریدم

+من از زمان حال حرف می‌زنم. یه جورایی دارم بهت هشدار میدم. کاش گوش بدی و حال خوبمون رو خراب نکنی

دهان باز کرد تا حرفی بزند اما مانع شدم

+و نذاری هیچکس دیگه هم خرابش کنه....آرادو زود بفرست

رمان بازار
romanbazar.ir

به دستم نگاه کردم که هنوز میان حصار دستانش بود

+برم دیگه

همچنان انگشت شصتش بود که روی پوستم می‌گشت

_با قَر و قر بازی؟

لبخندی به رویش زدم

+نه دیوونه. فقط اتمام حجت کردم. حله؟

چشمکی حواله‌ام کرد؛ شیرین بود این روزها

_حله چشاته ناز

دستم را رها کرد و من با تاسف سر تکان دادم

+مدام تنزل درجه

دارم...

...ناز خانم...حالا هم ناز!

قهقهه‌ای سر داد که کاپوت بسته شد

چهره‌ی سرخ مجید را از نظر گذراندم

رمان بازار
romanbazar.ir

_با یه لا پیرهن وایسادم اینجا...به خدا که سگ لرز زدن من انصاف نیست...زود خدافظیتُ بکن برو دیگه

چشم برایش باریک کردم

+حسودی به سن و سالت نمیخوره

با دست به من و منوچهر اشاره کرد

_به شما دوتا حسودیم شه...عمراً...برو خدا روزیتُ جای دیگه حواله کنه

پاسخی به او نداده و برای منوچهر دست تکان دادم

۸۷۷

ست حلقه‌ی انتخابی‌ام مقابلم قرار گرفته شد

نگاه ذوق زده‌ام را به منوچهر دادم

به دیوار تکیه داده بود و صورتش در هم!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم که نیاز به آمدن و خرید نیست
آن هم با این اوضاعش...
اما زیر بار نرفت
قول گرفت که یکی دو ساعته خرید انجام شود
و من در عجولانه‌ترین حالت ممکن، زیباترین ست به چشمم آمد
حلقه مردانه را جلوی چشمانش گرفتم
+دستت کن...خیلی قشنگه
کمی چشمانش را باریک کرد
_این یکی تو کَتم نمیره‌ها
وا رفته، نیم نگاهی به مرد پشت پیش‌خوان انداختم
+حالا دستت کن شاید خوشت بیاد
تُن صدایش را پایین آورد
_به موت قسم این یکی راه نداره...جای این یه انگشتر دُرس درمونِ درشت واس خودت وردار
نفسم را فوت کرده و به صندلی اشاره زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+حداقل بشین. دوباره برم نگاه کنم

به دنبال حرفم روی صندلی جا گرفت

مجدد پشت ویترین رفتم

حلقه‌ی انتخابی‌ام چهار نگین بزرگ کنار هم داشت

خیلی به دلم نشست

چشمان منوچهر نیز با دیدنش درخشید

بی‌معطلی کارت کشید

دوشادوش یک‌دیگر از مغازه بیرون زدیم که دست به شکمش فشرد

+نباید به حرفت گوش می‌کردم...با این اوضاع خرید اومدنمون چی بود دیگه؟

کنار ماشین رسیدیم که دست روی سقف تکیه داد

نفس عمیق کشید

+سوئیچُ بده من بشینم. تو حالت خوب نیست

_نه. ریدیفم

دستم را مُسرانه روبرویش گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+بده من، لج نکن

۸۷۸

دست داخل جیب کاپشنش فرو برد و کمی بعد سوئیچ میان دستم بود

به سختی روی صندلی شاگرد نشست

پشت فرمان که جا گرفتم صدایش به گوشم رسید

خنده در آن تُن صدا موج می‌زد

_بپا...مث اون سری نبری‌مون تو باقالیا

+کدوم سری؟

استارت زدم که پشتی صندلی را خوابوند

_اومدی دم کلانتری سراغم. یادت رفته؟

به آرامی خندیدم و ماشین را از پارک بیرون آوردم

اشاره به هیکلش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+تو پراید جا نمی‌شدی، حواسم پرت وجناتت شد...تازه اصلا تصادف نکردیم که

_آره...فقد کم مونده بود برم تو شیشه

+برو گمشو

دوباره خندید که نگاهم سمت شیرینی فروشی کشیده شد

دو روز گذشته تولد منوچهر بود

چی می‌شد اگر مثل چند سال پیش با یک کیک ساده خوشحالش کنم؟

چند قدم جلوتر از قنادی ترمز کردم

_چیه؟ ناراحت شدی؟ عب نداره بابا...همه تصادف میکنن...تو لابد یکم بیشتر

چهره در هم کشیدم

+نه...تو خوبی! از جات تکون نخور تا بیام

برای شنیدن جواب منتظر نماندم

با انتخاب کیک کوچکِ موردنظرم از مغازه بیرون آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز روی صندلی دراز کشیده بود و این نشان از بدحالی‌اش می‌داد

به شمع‌های کوچکی که روی کیک قرار گرفته بود نگاهی انداختم و در ماشین را باز کردم

+جی‌جی جی‌جینگ...

نگاهش از روی کیک بالا آمد و روی صورتم نشست

ثانیه‌ای بعد در خیابان چشم گرداند

۸۷۹

+یه فندک داشتی اینجا. کو؟

_کیک چی میگه این وسط؟

زیر دستی را گشتم و کمی بعد شمع‌ها را روشن کردم

+عزیزم هدیه‌ی من برات یه دنیا عشقه...

رمان بازار
romanbazar.ir

_لامصب...این دیگه چیه؟ یه نیگا به قد و هیکلم بِندا...

با دیدن چشمان وق‌زده‌اش کنترلم را از دست دادم

صدای خنده‌ام در فضای کوچک ماشین پیچید

_تازه واسم آهنگم می‌خونی؟ ایول بابا

با سر انگشت نم اشک زیر چشمانم را گرفتم

+آب شدا...فوت کن

_بچه بازیا چیه وسط خیابون؟

+تو خیابون نباشیم حله منوچ خان؟

نگاهی به دست دراز شده‌اش انداختم

لپم را میان انگشتانش گرفت و محکم کشید

_دلبری؟ نمی‌ترسی وسط همین خیابون یه لقمه‌ی چپت کنم؟

خودم را کمی جلو کشیدم و چشم باریک کردم

+نمی‌تونی...

کیک را به دستش دادم و شمع‌ها را فوت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون زیر بار نمی‌رفت...

نه اینجا میان نگاه‌های کنجکاو

به سمت دیگر خیابان اشاره کردم

+برم ببینم اون دکه چایی داره؟ بگیرم بیام

مچ دستم اسیرش شد

_ینی می‌خوای بگی تو خونه‌ات یه لیوان چایی پیدا نمیشه؟

لبخند شرمگینم را از نگاهش پنهان کردم

+پیدا میشه

_پَ آتیش کن بریم!

فاصله‌ی زیادی تا منزلم نداشتیم

فقط چند خیابان...

تا رسیدن به آپارتمان، آخرین تصویرم از خانه را مرور کردم

تا جایی که در ذهنم بود مرتبش کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۸۰

ماشین را مقابل ساختمان پارک کردم و کیک را از دستش گرفتم

+کمکت کنم؟

در نگاهش صد پروانه می‌دیدم که از شوق به پرواز در آمده بودند

_راستکی اومدیم خونه‌ات؟

+آره دیگه. بالاخره که می‌اومدیم

_نمی‌ترسی؟

منظورش را خوب می‌فهمیدم اما مگر نه این که چند روز دیگر رسماً زن و شوهر می‌شدیم؟

+چرا ترس؟ خوبه خودم دو سه روز پیش اصرار کردم بیای

در را کوبیدم و منتظر نگاهش کردم

درد شدیدش کاملا هویدا بود...

پا به ساختمان گذاشته، دکمه‌ی آسانسور را زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای خفه‌ی آسانسور مرا در تنگنا قرار داده بود

به صورت خیس از عرقش خیره شدم

احساس می‌کردم نایی برای ایستادن ندارد

انگار هر لحظه به روی زمین فرود می‌آمد

بی‌حرف در واحد را باز کردم و کنار ایستادم تا او جلوتر داخل شود

کلید برق را زدم که روی اولین مبل فرود آمد

+بیا بریم تو اتاق دراز بکش...اصلا روبراه نیستی

گیج نگاهم کرد

چرا در عرض چند دقیقه باید به این حال و روز می‌رسید؟

به سرعت هرچه تمام‌تر کیک را در یخچال گذاشتم و سمتش پاتند کردم

+میخوای بریم دکتر؟ ای وای من چقدر بی‌فکرم

_هول نکن...هیچ طوری نیس...الانا ردیف میشم

دستش را از روی شکمش برداشت و سعی کرد به پشتی مبل تکیه دهد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با دیدن لکه‌ی خونی که روی تی‌شرت طوسی‌اش نشسته بود، آه از نهادم بلند شد

+خون داره میاد...الان زنگ میزنم آمبولانس

به قصد جستجوی موبایلم، دست در کیف فرو بردم که غرید

_بچه نباش...یه دسمال برسون

۸۸۱

به آشپزخانه پا گذاشتم

کشوهای کابینت را به قصد پیدا کردن پنبه، بتادین یا هر چیز موثری زیر و رو کردم

دست آخر با وسایل موردنظر به سمت منوچهر آمدم

کاپشن و تی‌شرتش را از تن بیرون آورده بود

گاز استریلی که روی زخم جاخوش کرده بود، غرق در خون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم در هم پیچ خورد

_نمی‌تونم بشینم...آخ...بیا یه بلایی سرم بیار...ولی سر جدت نزنگی به آمبولانس! مریض‌خونه برو نیسم

با تمام شدن جمله‌اش از روی مبل بلند شد و روی فرش دراز کشید

دستم به لرزش افتاده بود

باید می‌گفتم خون حالم را خراب می‌کند؟

یا ساکت می‌ماندم و کمکش می‌کردم؟

بی حرکت ماندنم به حدی زیاد بود که خودش دست به کار شود

شکمش را نمی‌دید اما جای زخمش را پیدا کرد

قصد باز کردن چسب‌های گاز را داشت که به خودم آمدم

+صبر کن

با هر مصیبت و دست دست کردنی که بود، روی زخم را تمیز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره بستم و به حجم پدها و گازهای خونی نگاه کردم

+بذار زنگ بزنم دکترت...شاید مشکلی باشه

به صورتش نگاه کردم

سرخ شده بود و چشمانش بی‌حال به سقف خیره!

+منوچهر...داری منُ می‌ترسونی

_گیج میزنم! یکم بخوابم خوب میشم

پشت دستم را آهسته روی گونه‌اش گذاشتم

از هُرم گرمای صورتش ترسیدم

تب کرده بود...

+پس چرا داغی؟

برای جواب دادنش مکث نکردم و موبایلم را برداشتم

پهلو به پهلو شد و نگاه من به روی عرق‌های گردنش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفتنِ آمبولانس زمان طولانی‌ای نمی‌گذشت

۸۸۲

عفونت جای زخم باعث حال خرابش شده بودم

عدم مصرف آنتی بیوتیک‌های تجویز شده و مراقبت نکردن از زخم نیز دلیل عفونت...

برای رفتن به بیمارستان ،دو مرد حریف منوچهر نشدند

اصلا قبل از آن به من گفته بود که نمی‌رود

پنی‌سیلین تزریق و قرار شد به محض بهبودی نصبی‌اش راهی درمانگاه شویم

هرچند که همان هم بعید بود

تکان دیگری خورد و من پاهایم را در آغوش کشیدم

این بالا روی تخت، تکان نخوردن کمی برایم سخت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس این که سروصدا نپیچد تکان نمی‌خوردم

_زل میزنی بِم خواب چیه، نفس از جونم می‌پره

با لب‌هایی که نقش لبخند به رویش داشت از تخت پایین آمدم

کنارش جا گرفتم و دستی به پیشانی‌اش کشیدم

+خوبی؟ سرت گیج نمیره؟

با همان چشم‌های بسته، نُچی گفت

+پاشو ببرمت خونه...داروهاتُ بخوری

به سرعت پلک باز کرد و من با سیاهی مردمک‌هایش قلبم به تپش افتاد

تپش‌های بی‌وقفه و کر کننده!

_اگه می‌خواسی برم پَ واس چی منُ آوردی؟

+دیوونه...میگم بریم که داروهاتُ برداری بخوری...به مجید زنگ نزدم تا خودت بلندشی

دست روی چشمانش کشید

_خوب کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

+برای چی داروهاتُ مصرف نکردی؟ میدونی عفونت باهات چکار میکنه؟

دستانش را به روی زمین جک زد و نیم‌خیز شد

به کمکش رفتم که آهسته نشست

تکیه به دیوار داد

+یه قسمت از طحالت رو برداشتن...این یعنی ضعیف شده...ممکنه زود زود مریض بشی...حالا این وسط دارو هم نخوری و عفونتش بشه قوز بالا قوز

دست دور بازویم انداخت و بدنم را جلو کشید

_نفس بکش...من که حالیم نشد چی گفتی از بس تُن تُن حرفیدی

۸۸۳

کنارش جا گرفتم که دست دور گردنم انداخت

بوسه به روی سرم کاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابا من طوریم نمیشه...تو که اینو خوب باس بدونی..انقد از این زخما خوردم که نگو

+ولی دیگه قرار نیست بخوری

دستش نوازش‌وار روی بازو و پهلویم در گردش بود

_از غروبم گذشته...خبری از آراد نیس

+همون صبح به سرویس مدرسه خبر دادم تعطیل شد بذارتش دم خونه‌ی مامانم

_اوهوم

شیطنت در صدایش موج می‌زد یا من اشتباه می‌کردم

_پَ قراره تا هروخ بخوایم تنا بمونیم

مشت به سینه‌اش کوبیدم

+عوضی...پاشو بریم تحویلت بدم به مادرت

دست آزادش را به کمک دیگری فرستاد و مرا در آغوشش زندانی!

_لازم نکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

+اصلا میدونی چیه؟...الان دارم ازت می‌ترسم...پاشو پاشو

صدای خنده‌اش در گوشم پیچید

دست به روی موهایم کشید و حصار آغوشش تنگ‌تر شد

خنده‌دار بود اگر می‌گفتم هنوز شال به روی موهایم بود؟

تناقض بیداد می‌کرد....

بینی‌ام را روی پوستش کشیدم تا عطرش را بهتر حس کنم

هر دو در معرض خطرناک شدن بودیم....

+برم کیک بیارم؟

پوف کشید و دستانش شل شد

_آره برو. برو تا....

از جا بلند شدم و زمزمه‌اش را خوب شنیدم

_بی‌حیثیت نشدم!

ریز خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کیک خیلی کوچک و دو لیوان چای را داخل سینی گذاشته و سمت پذیرایی رفتم

+بیام کمکت؟

_کمکِ چی؟

۸۸٤

میان چهارچوب در اتاق ایستاده و تی‌شرتش را به تن زد

لکه‌ی خون به رویش بود

وقتی خواب بود باید تمیزش می‌کردم

_حالا یه سری بی‌حال شدم، قرار نی همیشه کمک لازم باشم که

+به نظرم هنوز هم بی‌حالی

کیک را روی میز قرار دادم

شمع‌های وارمری که روی اپن گذاشته بودم را نیز اطراف کیک چیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_فردا میدم این یکی آمپولا رو هم بزنن اونوخ ریدیف‌ام

+قرصات...اونا مهم‌ترن...تا وقتی تموم نشده یعنی باید مصرف کنی. بعدشم باید بریم دکتر تا چک کنه

روی مبل جا گرفت و غرید

_باز یادت رف نفس بکشی که..ول بده دارو اینا رو

فندک آشپزخانه را برداشتم و دوباره سمت میز برگشتم

شمع‌ها یک به یک روشن شدند

+فوت نکن. می‌خوام عکس بگیرم ازت

_نه بابا...نگیر...عکسم پخش میشه اونوخ مصیبته

دوربین را سمتش گرفتم

+اخم نکن زشت میشی

لب‌هایش کمی کِش آمد که نالیدم

+اوه اوه...زورکی بودنش معلومه...همون اخم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان‌هایش که از پس لبخند نمایان شد، عکس را گرفتم

+حالا شمع‌هاتُ فوت کن

_نکن

...اینا رو میگیری پسون فردا مسخره‌ام میکنی

+نه باور کن! یادگاریه دیگه، اذیت نکن

فوت کردن شمع،تبریک گفتن من و چشمکی که او حواله‌ام کرد در موبایلم ذخیره شد

فیلم قشنگی شده بود....

کیک را تکه کرده داخل پیش‌دستی گذاشته، مقابلش قرار دادم

_چرا دور وایمیسی؟

+دور کجا بود؟ کلا چند قدم فاصله‌مونِ

_دوره...بیا پیشم

به کنارش ضربه‌ای زد که ابرو بالا انداختم

+خطرناکی...بغل اینا باشه برای چند وقت دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۸۵

گفتم و ریز خندیدم

_تُف به این عقد نمایشی. بابا تو محرم این دلی...یه آیه خوندن چه توفیری داره؟

جرعه‌ای از چای نوشیدم

+برای من مهمه

آره خب، خیلی مهم بود که همین چند لحظه پیش در آغوشش بودم!

_پَ بیا خودت همین حالا یه آیه بخون...خیالمون راحت شه

متعجب نگاهش کردم و غریدم

+چند روز برام صبر کن

منتظر بودم تا دوباره اصرار کند، آن وقت من بی‌معطلی پیشنهادش را قبول می‌کردم

اما چشم باریک کرد و دیگر حرفی نزد

خوردن کیک و بلند شدنش فقط ده دقیقه طول کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چای‌اش را روی اپن گذاشت

_امسال تولدم مبارک شد...اصن وختی تو واسم تولد می‌گیری همه چی قشنگ میشه نازخانم

دست پشت گردنش کشید و موذیانه لبخند زد

_فقد...کادو مادو تو کارت نیس نه؟

کمی شیطنت جای دوری نمی‌رفت؛ ابرو بالا انداختم

+کادوت منم...ولی بعد عقد به دستت می‌رسم

نگاهش در خانه چرخید و لب گزید

_حله! ما رفتیم

کاپشنش را از روی مبل تک نفره برداشت و به سختی تن زد

پشت سرش به راه افتادم

+فردا برو درمانگاه حتما باشه؟ آمپولت رو بزن که برای عقد سر پا باشی...شوهر قراضه به چه دردی می‌خوره؟

دستش به روی دستگیره خشک شد

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک حرکت ناگهانی به سمتم چرخید و بدنم میخِ دیوار شد

نفسم از ترس لحظه‌ای بند آمد

لب‌هایش در فاصله‌ای کوتاه از لبم قرار گرفت

_الانشم قراضه نیسم. میخوای امتحان کنیم؟

۸۸۶

چیزی درونم فریاد می‌زد، آره...بیا همین حالا به اتاق برویم

اما نمی‌دانم چرا لب‌هایم تکان نخورد و صدایی خارج نشد

بازوهایم را فشرد و هُرم نفسش روی لب‌هایم پخش شد

_هوم؟ امتحان کنیم؟

جوابم فقط بوسه‌ای کوتاه روی لب‌هایش بود

و بعد عقب کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تشنه می‌گذاشتم این مرد را....

و خدا به دادِ من برسد شبی را که محرم‌اش می‌شوم

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند که پلک فرو بستم

_بساط عقدو همین جمعه به پا می‌کنم. بینم کی جرات داره قد قد کنه

رهایم کرد و لحظه‌ای بعد دیگر در خانه نبود

دست روی گونه‌هایم کشیدم

_ببینمت...پلک بزن...خوبه؟ اذیت نمیکنه؟

چند باری در مقابل چشمان میکاپ آرتیست پلک زدم

اگر سنگینیِ مژه مصنوعی را اذیت حساب نمی‌کردم، خوب بود

+نه خوبه

به سمت آینه چرخیدم که فشار به شانه‌ام وارد کرد

_کجا کجا؟ هنوز تموم نشده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی کلی به صورتم انداخت

_رژ چه رنگی؟

صدای زنگ موبایلم بلند شد که زمزمه کردم

+کمرنگ باشه...حالا رنگش مهم نیست

موبایل را به گوشم چسباندم

+الو...جونم؟

_جون نگو لبات غنچه میشه

به لبخند دندان‌نمای دخترجوان نگاهی انداختم

صدای منوچهر را شنیده بود

+خوبی؟کجایی؟

_میخوام راه بیوفتم...حاضری؟

+آخراشه

روز عقد بود!!

منوچهر برنده‌ی بازی شد و قبل از عید برای عقد آماده شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۸۷

_حله. بگو زیاد سرخاب سفیداب نکنه...تو همین‌جورکی تو چِش هسی

+خیلی خب

مردانه خندید و تماس قطع شد

براش روی لب‌هایم به حرکت در آمد

حس خنکی‌اش را دوست داشتم

لبخند رضایت روی لب‌هایش نشست و عقب کشید

+بالاخره میتونم بلند شم؟

_بله که میشه

چیزی که در آینه می‌دیدم برق شادی در چشمانم انداخت

میکاپ لایتی که صورتم را در عین سادگی، چشم‌نواز کرده بود رضایتم را در پی داشت

زیبا شده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم منوچهر با دیدنم چه واکنشی خواهد داشت

_عشقم راضی؟

+آره...خیلی خوبه. ممنونم

_مبارکت باشه

تکانی به موهایم داد و از آینه نگاهم کرد

_این موهات جون میده برای کرلی! حیفه به خدا

+از زیر شالم میزنه بیرون. جمع کردنش مصیبته

_هرجور صلاحه

از روی صندلی بلند شده و سمت شینیون کار رفتم

قصد شینیونِ آنچنانی نداشتم

فقط موهایم به زیبایی جمع می‌شد و هدشال راحت روی موهایم قرار می‌گرفت

پیراهن سفید و بلندم را در دست گرفتم و با اشاره‌ی زن روی صندلی فرود آمدم

پیراهنم سلیقه‌ی مامان ملیحه بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا خودش خرید و برایم آورد؛ قطعا نظری هم نپرسید چرا که سلیقه‌اش بیست بود

موهایم را دسته بندی کرد و اتو مو را برداشت که برق گرفته قفل موبایلم را زدم

پیامک مورد نظرم را برای منوچهر فرستادم

"حلقه رو یادت نره بیاری"

نیم ساعتِ کُشنده به سختی گذشت

دل دل می‌زدم هرچه سریع‌تر هدشالِ مروارید دوزی‌ام روی سرم قرار بگیرد

و آن لحظه بود که تا رسیدن به منوچهر پرواز کنم

موبایلم به صدا در آمد که ملتمس به شینیون کار نگاه کردم

+چقدر دیگه مونده؟

_تمومه...شال ببندم برات دیگه کاری نیست

۸۸۸

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را برقرار کردم که صدایش پیچید

_کجاست شازده خانوم ما؟ بیا که قراره به محضر نرسیم...یه راست ببرمت خونه

آهسته خندیدم و به اطراف نگاهی انداختم

احساس کردم همه صدای او را شنیده‌اند

+یکم دیگه صبر کن

_کُشتی مارو...هی صب کن صب کن...امروز بهونه‌هات تموم میشه...دیگه بشنوم اینو بگی، کله‌امُ می‌کوبم به دیوار

به دستان خانم جوان نگاه کردم

شالم را سبک سنگین می‌کرد، منتظر بود من تماسم تمام شود

+میام الان. فعلا

تماس را بی معطلی قطع کردم

زیبایی‌ام تکمیل شد

می‌توانستم قسم بخورم منوچهر با دیدنم به حرفش عمل می‌کند و محضر نمی‌رویم

رمان بازار
romanbazar.ir

مدیر داخلی سالن کنارم ایستاد و برق رضایت در چشمانش نشست

_مبارکت باشه عروس خانم

+ممنونم. همه چی عالی. خیلی خوب شدم

_خداروشکر، شنلی چیزی داری؟

به نیم‌تنه‌ی خز که داخل کاور و روی رگال خودنمایی می‌کرد اشاره کردم

به یکی از خانم‌ها نگاه کرد

_مژده جون، کمک‌شون کن...بعدم تا پایین برسون عروسُ

کمی بعد حاضر و آماده پشت در ایستاده بودم

مژده خانم در را باز کرد

_کجاست آقا داماد؟

نگاهی دزدکی داخل خیابان انداختم

چند قدم پایین‌تر ماشینش به چشم می‌خورد

+اونجاست...

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهان...آقا داماد تشریف بیارید

صدای قدم‌های محکمی در فضای پر سروصدای خیابان پیچید

قلبم بی‌امان به قفسه سینه می‌کوبید

_رو نما بدید تا عروس خانمُ تحویل بدم

لحظه‌ی بعد، در کامل باز شد

نگاهم از کفش‌های واکس زده‌اش بالا آمد

۸۸۹

کت‌شلوار ذغالی‌اش دلم را به هول و ولا انداخت

با دیدن پیراهن سفیدی که این بار فقط یک دکمه‌اش باز بود، نفسم رفت

چشم‌های بی‌قرارش لبخند لرزان مرا در پی داشت

لب‌هایش را تکانی داد اما نگاهش روی خانمی که کنارم ایستاده بود، نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها برایش سر تکان داد و رو به من کرد

_ماشین...پایین‌تره

زیر لب خداحافظی کرده و به مژده خانمی فکر کردم که احتمالا با خود می‌گفت

_این دیگه چه جورش بود؟

هر دو همزمان روی صندلی نشستیم

دامن لباسم را داخل فرستادم و در را کوبیدم

_عینهو شازده‌ها شدی واقعا...

+مرسی

_مرسی؟ منُ نیگا

دستورش را اجرایی کردم

سرش را کج کرده بود و موشکافانه نگاهم می‌کرد

حتما لب به شکایت باز می‌کرد

شاید از شدت آرایشم نارضایتی اش را اعلام می‌کند

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه ببرمت خونه...چقد طول میکشه باز سرخاب سفیدابت کنن؟

+کور خوندی! باز نمیرم تو آرایشگاه

چشمکی حواله‌ام کرد و استارت زد

_توام کور خوندی که بدون ناخونک زدن ببرمت محضر

قهقهه‌ای سر دادم که آفتاب‌گیر را پایین داد

_یه توری چیزی نبود بندازن رو صورتت؟ الان چِشا می‌گرده رو خوشگلیات، جشنُ داغون میکنم

+انقدرا هم تغییر نکردم...یه آرایش معمولیه بابا

_جای من نیسی که ببینی عوض شدی یا نه

دوباره خندیدم که به خیابان اصلی افتادیم

+جدی جدی خونه که نمیریم

حرصی لبش را جوید و به دستش را به فرمان کوبید

_چن ساعت وایمیسم...بعدش بینم کی میتونه از زیر دسم قسر در بره

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم که خدا باید به فریادم می‌رسید!

۹۰۰

دستان عرق کرده‌ام را در هم گره زدم

زیر چشمی نگاهش کردم که غرید

_تو رو مصبت همین چن ساعت این ریختی نیگام نکن

شیطنت و ناز در لحنم ریختم

+چرا؟ بد نگاه میکنم یا چشمام زشت شده؟

دنده را با حرص جا زد

_اینجاست که میگن، کَک افتاده به تنِ طرف

لپش را میان انگشتانم گرفتم و کشیدم

+وای چه عصبانی...ناسلامتی مراسم عقدته و اینجوری اخم و تَخم میکنی

دستم را گرفت و بوسه‌ای نرم به رویش کاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم ریش‌هایش دیگر اذیتم نمی‌کرد؟

نه، نگفتم...

دستم را به روی ران پایش گذاشت و نوازش کرد

بدنم را به سمتش متمایل کردم

+گفتم عکاس دفترخونه بیاد ازمون عکس بگیره...نبینم رفته باشی تو پوسته‌ی منوچ خان بودن، حله؟

_من همیشه منوچ خان بودم و هستم

دور برگردان را دور زد و من نگاهی به دفترخانه انداختم

کمی دیگر می‌رسیدیم

+نه...تو واسه من منوچهری! عشق من

نگاهش بین من و خیابان در گردش بود

ناگهان فرمان را به سمت کوچه‌ای چرخاند

زیادی ناز و عشوه آمدم ولی از کارم راضی بودم

یک بوسه‌ی آتشین حق من بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

میان کوچه ترمز کرد و سمتم چرخید

_چی گفتی پدرسوخته؟

دست پشت گردنش گذاشتم و سمت خودم کشاندم

بوسه‌ی محکمی روی لبش نشاندم

+عشق من...تو عشق منی منوچهر

دستش پشت کمرم نشست و چنگی به پهلویم زد

بوسه‌ی آتشین قسمتم شد

نفس‌زنان فاصله گرفتم که نگاهش روی لب‌هایم چرخید

_اگه می‌دونسم رنگش نمیره همون اول خفتت می‌کردم

۹۰۱

نگاهم به روی زن و مرد جوانی که از کنارمان عبور کردند افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

+بریم دیگه...جای خوبی واینسادیم

متوجه‌ی منظورم شد که عقب کشید

موبایلش که زنگ خورد، همزمان با پاسخ دادن دنده عقب گرفت

_الو...داریم میایم...دو دیقه دیگه میرسیم

از آینه نگاهی به وضعیتم انداختم و کمی بعد جلوی ساختمان بودیم

ماشین وارد پارکینگ شد

دوشادوش یک‌دیگر به سمت آسانسور رفتیم

دستم را دور بازویش قفل کردم

تصویرمان داخل آینه قدی به قدری زیبا بود که لبخند به لب هر دویمان نشاند

به لطف کفش‌های پاشنه بلندم، قدم تا گردنش می‌رسید

کمی بازویش را فشردم و دینگ...

آسانسور ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بیرون رفتن پیش‌قدم شد و من پشت سرش کشیده شدم

صدای کِل کشیدن در فضا پیچید

شراره بود که جلوتر از همه شادی می‌کرد و نقل به سرمان می‌ریخت

زیرلب تشکر کردم و دامن لباسم کشیده شد

آراد با جلیقه شلوار طوسی رنگ و پیراهن سفیدش کنارم ایستاده بود

لباسی که جلو جلو برای عیدش خریده بودم

دسته گل کوچک رزهای هلندی صورتی مقابلم گرفت

و من با نگاهم از مادرم که پشت شراره ایستاده بود تشکر کردم

صدای تبریکات بلند بود و ما بالای سفره عقد هدایت شدیم

این مراسم را دوست داشتم...

و این مردی که کنارم نشسته بود را بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به ریش‌هایش کشید و من صورتی که غرق در شادی بود را رصد کردم

حالا دیگر زخم‌های صورتش به چشمم نمی‌آمد

_بفرمایید...همه بنشینید الان حاج آقا میان

دفتردار منتظر به همه نگاه کرد که کنار می‌رفتند

دفتر بزرگش را روی پای منوچهر گذاشت و تبریک گفت

۹۰۲

با اشاره‌ی دستش هرکجا که نیاز بود امضا شد و بعد نوبت به من رسید

صدای صلوات که بلند شد با حضور عاقد مواجه شدم

تازه توانستم نگاهی به اطراف بندازم

همه بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ی من و خانواده‌ی منوچهر، از ریز تا درشت همه حضور داشتند

و مگر جز این‌ها حضور شخص دیگری مهم بود؟

جشن برای فامیل‌های هفت پشت غریبه چه معنی داشت؟

شادی‌ام را با همین افراد سهیم می‌شدم

و باید آسمان به زمین می‌آمد تا این شادی را بگیرد

_قرآن رو بدید عروس خانم

با بلند شدن مریم، دسته گلم را سمت آراد گرفتم

نزدیک‌ترین صندلی به من نشسته بود

قرآن میان دستانم نشست و سایه‌ای روی سرم!

پری و معصومه بالای سرم پارچه عقد نگه داشته بودند

به منوچهر نگاه کردم که سرش را کج کرده بود

غرشش را واضح شنیدم

_بده بالا این لامصبُ

رمان بازار
romanbazar.ir

و البته‌ی غرغرهای زیر لبش نیز به گوشم رسید

_عروسک بازیه؟ نه به سنم میخوره...نه به هیکلم...شیطونه میگه....

تک سرفه‌ام سکوتش را در پی داشت

قرآن را باز کردم و صدای کوبیدن قندها پیچید

صفحه‌ای به رویم گشوده شد و من زیر لب آیه‌ها را یک به یک خواندم

صدای بم منوچهر زیر گوشم پیچید

_حاجی با توعه

نگاهم را اول به او و بعد به عاقد دوختم

_عروس خانم وکیلم؟

قرآن را بوسیدم و دم عمیقی گرفتم

+با اجازه مادرم و پدرم...

به آقاعزت نگاهی انداختم

قطعا که با او بودم...

پدری نکرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+و بقیه بزرگترا...بله!

۹۰۳

صدای کف و سوت بلند شد

سوت‌های مجید را اگر نمی‌شناختم که

نبودم نوبت به منوچهر رسید و "بله"ی مردانه‌اش عجیب به دلم نشست

کمی بعد با اتمام صدای عاقد و مبارک باشه‌ای که گفت، دوباره صدای دست زدن بلند شد

پارچه جمع شد و پچ پچ معصومه را شنیدم

_حلقه رو که آوردی ایشالله؟

به سمت منوچهر چرخیدم که دست در جیب کُت‌اش فرو برد

انگشتری که بدون جعبه آورده بود، خنده‌ی جمعیت را در پی داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را مقابلش گرفتم که به مثال شیء با ارزشی انگشتم را گرفت

_خیال کردن بچه خارجکی‌ام؟ جعبه بیارم؟ نه بابا

خنده‌ام با فرو رفتن حلقه در انگشتم بیشتر شد

+یادشون رفته اونی که اینجا نشسته...

سرش را به گوشم نزدیک کرد و حرفم را ادامه داد

_منوچه! منوچ خان

سر به تایید تکان دادم و جعبه‌ی شیرینی مقابلم قرار گرفت

+خوب قاپ آبجی منُ دزدیدی...

تارت خوشمزه‌ای که تکه‌ای هلو به رویش نشسته بود حسابی چشمک می‌زد

بی برو برگرد صاحبش خودم بودم

_ناراحتی؟ خب باش...

+عه منوچهرررر

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم شانه بالا انداخت و تارت دیگری را او برداشت

شانه‌ی دانیال را فشردم که چشمک زد

+ناراحتِ چی؟ حداقل دیگه گریه و ناله نمیکنه بخاطر تو

گفت و رفت...

تیر خلاص را زد

و من با نگاه پر شوق منوچهر میان این جمعیت چه می‌کردم؟

با چشمان درشت و مشکی‌اش خوب براندازم کرد

و شنیدم آهنگ نگاهش را که می‌گفت

_تاجی رو سر منوچ!

صدای مجید مرا از خلسه بیرون کشید

کم مانده بود عنان از کف بدهم و لب‌هایش را شکار کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۰٤

_نوبتی‌ام باشه، نوبت منه

برایش خندیدم و چه خوب بود امشب...

برعکسِ بار گذشته همه این بار خوشحال بودیم

و کاش شادی‌هایمان هر لحظه بیشتر شوند

دختر جوانی میان خنده‌ها پا به محضر گذاشت

دوربین عکاسی‌اش را دوست داشتم؛ خیلی زیاد!

به موقع آمده بود...

فیلم عقد را مادرم با موبایل گرفته بود اما کیفیت عکس‌ها برایم مهم‌تر بود

قرار بود عکس‌های خوبی از من و منوچهر را ثبت کند

اصلا از لبخند همه باید عکس گرفته می‌شد

دست منوچهر را گرفتم که پچ زد

_بسه دیگه...بریم شامی که امر کردی رو بفرسیم خندق بلا و برو که رفتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش زدم

+عوضی نباش دیگه

عکس‌های خانوادگی هم گرفته شد و این بار مجید با اشاره‌ی منوچهر به حرف آمد

_شام دیر میشه...بریم...یا علی

به کمک مادرم نیم تنه‌ی خز را به تن زدم و دوباره دسته گل را از آراد گرفتم

دست منوچهر روی کمرم نشست

طاقت نداشت این مرد

با هدایت دستش سمت در رفتم که عکاس صدایم کرد

_عزیزم بذار از خروج‌تون هم عکس بگیرم...پدر عروس تشریف بیارید

آقاعزت را با نگاهم بدرقه کردم

عکاس، قرآن را به دستش داد

_عروس داماد رو از زیر قرآن رد کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

شراره با شنیدن جمله‌اش، به سرعت موبایلش را آماده‌ی فیلم‌برداری کرد

آقاعزت قرآن را بالا نگه داشت و من تکان ضعیفی به بدن منوچهر دادم

دست آقاعزت از این بالاتر نمی‌آمد و منوچهر حق داشت متعجب باشد

این قد و قامت باید خم می‌شد تا از زیر قرآن عبور کند

۹۰۵

_بیا داماد...یک دو سه

منوچهر به هیچ عنوان از این ادا اطفارها خوشش نمی‌آمد

اما به ضرب و زور من تا به این لحظه آرام گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سوت و کف تا جلوی ماشین همراهیِمان کرد

دست آخر منوچهر عنان از کف داد

_

...بسه دیگه، سر جدت! عینهو آدم بریم شام و تموم

روی صندلی نشستم که سوئیچ را چرخاند

_اگه قراره تو اون رستوران هم این بساطا باشه، اصن کنسل...نمیریم

+عه. یه امشبه! ببین فقط یه ساعته دیگه مونده و اینا همش خاطره میشه. بدخلقی نکن فداتشم

_اوف خدایا

مراسم شام در طبقه‌ی بالای رستورانی که نزدیک دفترخانه بود صرف شد

سکوت مطلق به خواست منوچهر

حتی خداحافظی هم به جلوی در رستوران نکشید

همان‌جا بر سر میزها و تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی دستگیره‌ی در نشست که در عقب همزمان باز شد

_آراد...مامانی کجا؟

صدای مادرم بود و نگاهم به سمت آراد چرخید

مظلوم روی صندلی نشست

+با مامان بابام برم دیگه

_نه خوشگلم...امشب میخوای پیش ما باشی...پارسا بازی جدید گرفته‌ها

آرادی که لحظه‌ای پیش بُغ کرده نگاهم می‌کرد، حالا ذوق‌زده از ماشین پیاده شد

دیگر نیازی نبود نگاه شرمگینم را به مادرم بدوزم

امشب مخصوص من و منوچهر بود

چه خوب که شرایط برای ما فراهم می‌کردند

شیطنت نگاه منوچهر، هول و ولا به جانم ریخت

دست عرق کرده‌ام را به لباسم کشیدم و روی صندلی جا گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیابان اصلی رسیدیم که پشت دستش را به روی گونه‌ام کشید

_یه چرتی بزن عروسک

۹۰۶

+سرحالم

_نیستی تاج سر...برسیم صدات میکنم...خیالت تخت، عین مردای تو قصه‌ها نیسم...عروسمُ نمی‌ندازمت رو کولم و تا روی تخت ببرمت

پشتی صندلی را خواباندم

+شاید الان رو کولت منو نبری بالا...ولی قبلا دیدم که بغلم کردی و بردی داخل خونه

_آره...اونا فرق داشت...بد حال بودی و منم خریدار حالت...ولی الان بزنمت زیر بغلم، قول نمیدم به خونه برسیم..همون تو آسانسور....

مشتی حواله‌ی بازویش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه‌ای زد که پلک روی هم گذاشتم
گذر زمان را حس نکردم
نه تا وقتی که از شدت گردن درد از خواب نپریدم
نگاهی به کوچه‌ی خلوت و تاریک انداختم
مقابل خانه بودیم و نمی‌دانم دقیقا چه زمانی رسیدیم
منوچهر هم پشتی صندلی را خوابانده بود
ولی می‌فهمیدم که خواب نیست
به وقت خواب، طور دیگری می‌شد...
+کی رسیدیم؟
صاف نشست و لبخند زد
_خیلی وقت نیست. خواسم خستگیت در بره
قلنج گردنم را شکستم و دسته گلم را برداشتم
+بریم؟
چشمکی زد و از ماشین پیاده شد
دسته کلیدم را از قبل در اختیارش قرار داده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق قول و قرارمان، امشب را در منزل من سپری می‌کردیم تا در اسرع وقت خانه‌ای مناسب تهیه کند

اما فقط امشب را پا به این خانه می‌گذاشت

اصرارهای من برای زندگی در این ساختمان با جمله‌ی محکمش پایان یافته بود

" من دوماد سرخونه نمیشم!"

پا به آسانسور گذاشتیم که به سرعت خم شد

بوسه‌ای محکم روی گونه‌ام کاشت و عقب کشید

بدنم به لرز افتاده بود و این از نگاهش دور نماند

دست دور شانه‌ام انداخت

_از ذوقِ؟ یا از ترس؟

۹۰۷

طلبکار نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+ذوق؟ ترس؟ معنی جفتشونُ نمیدونم

بازویم را فشرد

لب گزیدم تا این وقت شب در آسانسور جیغ نزنم

نگاه کردن به در خانه، اصلا خستگی را از تن بیرون می‌کشید

کلید داخل قفل چرخید

دسته گل را روی جاکفشی گذاشتم و نگاهم به آینه قدیِ مقابل در افتاد

منوچهر در را آهسته بست

نگاه بی‌قرار و در عین حال تهدیدآمیزش، میخ چشمانم شد

پوزخندی به رویش زدم

سمت راهرو قدم برداشتم و به سمتش چرخیدم

+حواسم بود که...

قدم‌های کوتاهی به سمت اتاقم برمی‌داشتم و او بود که با لبخند پیروزی به آرامی سمتم می‌آمد

کُت از تنش بیرون کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

+امروز به خودم رونما ندادی...

پا به اتاق گذاشتم و نیشخندی کنج لبم نشاندم

+خواستم از گناهت بگذرم که...

در را به رویش بستم و کلید را چرخاندم

+دیدم از زیر لفظی هم خبری نیست

دستگیره را پایین داد و غرید

_وا کن اینو

این وقت شب، آن هم بعد از عقد و محرمیت، شیطنت کار دستم می‌داد

+حالا چجوری ببخشمت؟

_تو وا کن درو تا بهت بگم

+نچ...کور خوندی!

ضربه‌ای نه چندان آرام به در زد که بلند خندیدم

+همسایه‌ها رو میخوای خبردار کنی؟

_نگران همسایه‌هایی بی‌شرف؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۰۸

از کلافگی‌ای که به صدایش ریخته بود ضعف رفتم

کلید را در قفل چرخاندم

در با شدت باز شد

به پیراهن مچاله شده در دستش نگاهی کردم تا به بالاتنه‌ی برهنه‌اش رسیدم

بعد از آن نوبت به چهره‌ی برزخی‌اش بود

ابرو بالا انداختم و پشت به او سمت کمدم رفتم

کُت خزم را از تن بیرون کشیدم

+خب...بگو چجوری ببخشمت؟

نمی‌دانستم هر لحظه آتش به هیزمش می‌ریزم؟

چرا خوب می‌دانستم...

اما کِرمی که به جانم افتاده بود، دست از سرم برنمی‌داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

حرارت بدنش را حس کردم و دستش به روی زیپ لباس آمد

دوست داشتم جیغ بکشم و بگویم

"زودتر...یه زیپ چند سانتی مگه این همه کار داره؟"

اما صدای بَم‌اش، سکوتم را در پی داشت

_منو دس می‌ندازی؟

جمله‌اش پر از تهدید بود و در عین حال ته دلم قنج رفت

هدشالم را برداشتم، آهسته چرخیدم

نگاه تشنه‌اش به روی موهایم نشست

عاشق موج موهایم بود و من با شینیون، او را ناکام کردم

_رو نما میخوای؟ زیرلفظی میخوای؟

نگاهش پایین‌تر آمد و دستش کنار سرم ستون شد

به کمد تکیه دادم

انگشت شصتش روی لب‌هایم به حرکت در آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

_فقد پشت در زبون داری؟هوم؟

+یه سوال بپرس که جوابشُ نمیدونی

دست آزادش روی شانه‌ام نشست و پیراهن را کمی پایین کشید

_آهان...جرات حرف زدن نداری

ناخن‌هایم را به آرامی روی سینه‌اش کشیدم

+تو اینجوری فکر...

دستانش به آنی دور بدنم پیچیده شد

صدای جیغ استخوان‌هایم به هوا برخاست و لب‌هایم شکارش شد

یقه‌ی لباسم را پایین‌تر کشید

دستان بزرگش روی کمرم به بازی در آمدند

گرمای دستانش را دوست داشتم

حتی لب‌هایش را که از لب‌هایم دل کندند به گونه‌ام رسیدند

بوسه‌های ریز و سریعش، عجله‌اش را نمایان می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش به گردنم رسید و من ریز خندیدم

حجم ریش‌هایش به روی سینه‌ام، من قلقلکی را به خنده وامی‌داشت...

با خشم ذاتی، دستش را پشت گردنم گذاشت و غرید

_دارم واست وخت می‌ذارم که درد نکشی...هر هر می‌خندی؟ به منوچ؟

فرصت نداد تا جوابی به رویش بدهم

سرش را در گودی گردنم فرو کرد

سوزش و دردی که از گردنم به مغزم رسید، باعث چنگ انداختن به سینه‌اش شد

گاز بعدی‌اش روی شانه‌ام بود

+منوچهر

_کوفت

پیراهن کامل از بدنم بیرون کشیده شد

پوشاندن خودم کاملاً ناخودآگاه بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به مانند کاه مرا از روی زمین بلند و کمی بعد روی تخت تک نفره‌ام گذاشت

نگاهش، تنم را می‌سوزاند

+نباید می‌خندیدم...بِبَشید

_نچ! فایده نداره ناز نازی

دستش به سمت کمربند رفت و چشم بستنم نیز ناخودآگاه بود

تخت که بالا پایین شد نگاهش کردم

دست دور گردنش انداختم که نیشخند زد

_خر نمیشم...

+رمانتیک بودنتُ بیشتر دوست دارم

_ملوس و تیتیش مامانی منظورته؟

سر به تایید تکان دادم که چنگی به موهایم زد

_نچ...یادت رفته؟ من منوچم!

دردش نیز شیرین بود، لب گزیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگی به گردنش انداختم که لاله‌ی گوشم را بین دندان فشرد

_امشب شبِ تاوان پس دادنه...تاوانِ عذاب دادن...تشنه گذاشتن...در قفل کردن...خندیدن

فشاری به سینه‌اش وارد کردم تا کمی مکث کند

اما در عوض کنار گوشم زمزمه کرد

_دوستت دارم...دوستت دارم

کاش می‌شد همین حالا برای او جان می‌دادم

برای او که جان من بود

۹۰۹

هر دو در عطش این عشق می‌سوختیم

قرار بود تا این بار با عشق، در تار و پود یک‌دیگر حک شویم

هر دو قصد داشتیم به پرستشِ یار برویم

رمان بازار
romanbazar.ir

این یارِ عاشق

موهایم با دو بار شستشو با نرم‌کننده، بالاخره از تافت خلاص شد

باز شدن گیره‌هایش که هنر دست منوچهر بود

چشمان بی‌خوابم از شدت سوزش به اشک ریختن رسیده بود

حوله‌پوش در حمام را باز کردم

از بین بخارهایی که جلوی چشمانم را گرفته بود، سایه‌ی منوچهر را دیدم

میان اتاق با عجله کاری می‌کرد

دمپایی روفرشی را به پا کردم و جلوی در ایستادم

کمربند شلوارش را بست

+میخوای جایی بری؟

_آره

پیراهنش را به تن زد

رمان بازار
romanbazar.ir

+اونوقت کجا؟

_یه جایی که بعد بیمارستان باید می‌رفتم

دکمه‌های پیراهنش را یکی در میان بست و با تنه‌ی ضعیف از کنارم عبور کرد

+نمی‌فهمم...چه جای مهمیِ که می‌خوای منُ این وقت شب ول کنی؟

عصبی نگاهم کرد

_آره مهمه. انقدی که باس تَنا بمونی تا بیام

سوئیچ‌اش را از جیب کت بیرون آورد که برای لباس پوشیدن سمت اتاق پاتند کردم

+منم میام

_بی‌خود

بدموقع تشر زده بود...

با چشمان گرد شده نگاهش کردم اما نادیده‌ام گرفت

صدای کوبیده شدن در، شانه‌هایم را پراند

من می‌رفتم و اجازه نمی‌دادم باز هم شیرینی را به کامم تلخ کند

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی او می‌ایستادم تا عزادارم نکند
هول‌زده لباس به تن کردم
حتی وقت نداشتم موهای خیسم را ببندم
فقط زیر مانتو فرستادم و پیش به سوی مقابله با منوچهر!

۹۱۰

مکان موردنظرش شهرک صنعتی‌ای در نزدیکی تهران بود
بله ما بیست دقیقه از تهران دور شدیم
دور برگردان را دور زد و وارد جاده خاکی شد
جاده‌ای نیمه روشن و خلوت
خوفناک!!
فاصله‌ام را بیشتر کردم و سرعتم را کم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چند متر جلوتر ماشینش از حرکت ایستاد که به سرعت ترمز کردم

با پیاده شدن از ماشین، چشمان باریک شده‌اش را از این فاصله دیدم

عصبانیتش عجیب نبود

دستور داده بود در خانه بمانم و من چشم نگفتم

اصلا برایم جای تعجب داشت که چرا زودتر متوجه‌ی من نشده بود

او تیز تر از این حرف‌ها بود

نزدیک که شد، شیشه را پایین دادم

_چه غلطی کردی؟

+گفتم که میام

به سمتم خم شد و غرید

_گذاشتم پای خیره‌سر بودن و چند سال تازوندنت...تا از این قاطی‌تر نشدم، دنده عقب میگیری و میری

+تو هم پشت سرم برمی‌گردی

رمان بازار
romanbazar.ir

_بینم...تا چندبار به حرفت گوش کردم خیال کردی خبریه؟

شدت اخم‌هایش بیشتر شد

_خیال کردی از این به بعد قراره چشم چشم از طرف من باشه؟

+بهت گفتم نمی‌خوام شروع زندگیم با خون باشه...چیز زیادی نمی‌خوام

+راتُ بکش برو

قدم به سمت ماشینش برداشت که پیاده شدم

ساعد دستش را بین دستانم گرفتم

+نمی‌ذارم بری...

دستش را با شدت بیرون کشید و غرید

_برو بتمرگ تو ماشینت، گازشُ بگیر تا خودِ خونه

قدم به جهت مخالف برداشت، نمی‌خواست بیش از این عصبی شود

اما من دست بردار نبودم، جیغ کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+گولم زدی...

از بالای شانه نگاهم کرد که پا به زمین کوبیدم

+وایسادی عقد کنیم بعد به فکر تسویه حساب بیوفتی؟

قدم رفته‌اش را به سمتم خیز برداشت

هین کشیده و به ماشین چسبیدم

۹۱۱

دستش را مقابل صورتم تکان داد

_وایسم هر روز تهدید کنن؟ دِ لامصب بیان دوباره تو رو ببرن...بیان آرادو ببرن...

به سینه‌اش کوبید

_این قلب دیگه رد میده، می‌فمی؟ حالیته یا نه؟

کلمات آخرش را درست کنار گوشم فریاد زده بود

اولین قطره‌ی اشکم چکید که قامت صاف کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

+الانم اگه بری اون تو، زنده برنمی‌گردی

_خوبه...حداقلش به آرزوم رسیدم و مُردم

در ماشین را باز کرد و بازویم را میان پنجه‌ی قوی‌اش فشرد

همان دستی که چندی پیش به نوازشم آمده بود

روی صندلی فرود آمدم و تهدیدش را به جان دل خریدم

_یه دیقه وایمیسم تا گازشُ بگیری...چش بگردونم بینم هنو واسادی اون روی سگم بالا میاد

نمی‌آمد...

دیگر روی سگش را من نمی‌دیدم

مطمئن بودم و عقب نمی‌کشیدم

منتظر چشم شنیدنش نماند و در را کوبید

سمت ماشینش رفت که قفل در را زدم

دست به روی دستگیره گذاشت و چشم در چشمم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید با دیدن نگاهی که تهدید از آن شُره می‌کرد، زهره می‌ترکاندم؟

سوئیچ را چرخاندم که مثل باد از جلوی چشمانم دور شد

دور که می‌گفتم منظورم چند صدمتر جلوتر و سوله‌ای منحوس بود که روشنیِ برق‌هایش خبر خوبی نمی‌داد

رد گرد و غباری که به هوا برخواسته بود نشان از سرعت زیادش بود

من بیخیال این مرد کله‌شق نمی‌شدم

به نزدیکی سوله رسیده بود که ترمز کرد

لحظه‌ای بعد صدای موبایلم بلند شد

بی‌معطلی پاسخش را دادم

+بگو

_واسادی که...

+همین الان برمی‌گردی منوچهر، وگرنه قول نمیدم با پلیسا نفرستمت آگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی‌خود...گندگی میکنی؟

+حرفمُ زدم

تماس را قطع کردم و دیدم که چراغ‌های عقب ماشین روشن شد، قصد دنده عقب آمدن داشت

۹۱۲

فرمان ماشین را پیچاندم

باید مسیر برگشت را انتخاب می‌کردم

کمی فاصله گرفتم اما هنوز از آینه او را می‌دیدم

از ماشین پیاده شد و سمت سوله قدم برداشت

دیگر دلم طاقت نیاورد و دوباره ترمز کردم

موبایلم را از روی صندلی شاگرد برداشتم

روی اسم مجید زده و پیامکی نوشتم

"منوچهر اومده دم یه سوله نزدیک شهرک صنعتیِ.....، منم تو جاده‌ام و...

رمان بازار
romanbazar.ir

باید پیامک را به اتمام می‌رساندم و ارسال می‌کردم

اما چند تقه به شیشه نگاهم را بالا کشید

سه مرد غریبه دور ماشین ایستاده بودند

مرد کناری اشاره کرد شیشه را پایین بدهم که ذره‌ای به حرفش عمل کردم

_خانم چی میخوان اینجا نصفه شبی؟

+داشتم رد میشدم...ماشینم خراب....

مرد دوم کمی جلو آمد و سر خم کرد

_عه...زن منوچه

دستگیره در را کشید که بی‌معطلی دنده عقب گرفتم

ماشین به سپر ماشین عقبی خورد

گیر افتاده بودم

دنده را جابجا کرده و پا روی پدال فشردم

دونفری مقابل کاپوت ایستاده بودند

من آدمِ زدن و کُشتن نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستگیره دوباره کشیده شد و فریاد مرد پیچید

_وا کن اینو...شوهرتُ قبل مرگ نمیخوای ببینی بدبخت؟

پیامک نیمه کاره‌ام را ارسال کرده و ۱۱۰ را گرفتم

سنگ بزرگی در دست مرد روبرویی جابجا و بعد به شیشه جلو کوبیده شد

جیغ کشیدم و همان لحظه تماس وصل شد

_شما با مرکز...

+آقا به دادم برسید، سه نفر منُ تو خیابون دوره کردن، شوهرمم...

شیشه‌ی کناری‌ام ضربه‌ی محکمی خورد و من باز جیغ کشیدم

+شوهرمم بردن.یه جاده خاکی بالای شهرکِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه خورد شد و چرخش ناخودآگاهم مرا از شیشه خورده‌ها محافظت کرد

هرچند آن‌قدر سریع نبود و گونه‌ام سوخت...

موبایل از دستم افتاد و من همچنان ادامه می‌دادم

+یه سوله...یه سوله اینجاست...

بدنم به عقب کشیده شد

با شدت روی زمین افتادم و بازوهایم کشیده شد

+به من دست نزن عوضی...ولم کن

_خفه‌شو!

مرد دیگری جلو آمد به قصد گرفتن پاهایم اما لگد زدن را خوب بلد بودم

سرش را عقب کشید و کلمه‌ی بدی نثارم کرد

+کمک...کسی اینجا...

جلوی لاستیک‌های ماشینی پرت شدم

به قصد فرار نیم‌خیز شدم که لگدی نثار پاهایم شد

سفت و سخت بودنِ نوک کفشش جیغم را در آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم لعنت فرستادم که حرف منوچهر را گوش ندادم

یقه‌ی مانتو کشیده شد و مجبور بودم از جا بلند شوم

فشاری که روی سرم بود باعث شد روی صندلی عقب بنشینم

از جیغ زدن و لگدپرانی دست نمی‌کشیدم اما چه فایده داشت؟

با حضور مردی که کنارم نشست و چاقویی که زیر گلویم آورد، دست از تقلا برداشتم

به سوله نزدیک می‌شدیم و من به منوچهر فکر کردم

با دیدنم چه می‌کرد؟!؟

طولی نکشید که فهمیدم

از ماشین بیرون کشیده شدم و لحظه‌ی بعد جلوی در سوله پرت!

_آقا...این زنیکه پایین واساده بود کشیک می‌کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی به سمتم چرخید؛ عیوض بود

صورت سوخته‌اش را خوب به خاطر سپرده بودم

پس او دست به روی نقاط ضعف منوچهر گذاشته بود

نگاهم به سرعت روی منوچهر نشست

با طنابی که دور تا دورش پیچیده بودند، به ستون بسته شده بود

با دیدنم اخم در هم کشید و تهدیدم کرد

بله...نگاهش موج موج تهدید داشت

۹۱٤

عیوض پوزخندی زد و دست داخل جیب شلوارش فرو برد

_به به...عروسک منوچ

منوچهر تکانی به بدنش داد و غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

+خفه‌شو لندهورِ حرومی

صدای قهقهه‌ی بلند عیوض خراش به روحم انداخت

من با ماندنم اشتباه کرده بودم

_اومدی مواظب شوهر جونت باشی؟

+نه...اومدم مردن تو رو ببینم

پقی زیر خنده زد که منوچهر قدم دیگری جلو آمد

حرکت لب‌هایش را دیدم

+ببند دهنتُ

با نزدیک شدن عیوض، نگاه از منوچهر برداشتم

_آشغالا...اینه رسم مهمون‌داری؟ صورت خوشگلشُ چرا زخم و زیلی کردین؟

صدای فریاد منوچهر پیچید

+سرت به تنت زیادی کرده عیوض؟

با نیشخند نگاه از صورتم گرفت و سمت منوچهر چرخید

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چسبیدن به منوچهر، دل می‌زدم

من ترسیده بودم!

+آقا زنگ زد به یکی...اینجا امن نیستا، می‌ریزن سرمون

_اینجا انقد پرته که کسی پیدامون نمیکنه...وخت زیاد داریم واسشون...این کفترای عاشق قراره ریقِ رحمتُ سر بکشن

دست پشت کمرش رساند که منوچهر صورت در هم کشید

انگار متعفن‌ترین موجود روی زمین را نگاه می‌کند

+همون اول که اومدی عز و التماس...که شریکت کنم...باس فکر اینجاشم می‌کردم! انقدی ریختم پات که هار شدی

_آدم به شریکش...از پشت خنجر نمیزنه منوچ...لو نمیده...نمیزنه دآش و بچه‌اشُ بکشه

جمله‌اش را فریاد زده بود و من دست به روی گوش‌هایم فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی اسلحه‌ای بود که در دستش سبک سنگین می‌کرد

+من اونا رو نکشتم سگ مصب! کمال خون ریخت، خون خودشم ریختن

_سه تا خونُ با یه خون پاک کردی؟

زهرخندی زد و اسلحه‌اش را مقابل منوچهر گرفت

"نه" را با ناله سر دادم

نگاه خون‌آلود عیوض به رویم نشست

_ترسیدی؟ واس مردن منوچ ترسیدی؟

۹۱۵

سر کج کرد و دست به پهلو چسباند

_خیال کردی انقد خَرم که منوچُ اینجوری راحت کنم؟

اسلحه‌اش را بالا آورد که ملتمسانه به منوچهر نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش به سرخی می‌زد

حرکت تند قفسه سینه‌اش، ولوله در قلبم به پا کرد

با نگاهش صد بار مرا زیر مشت و لگد گرفته بود

اما من فقط برای او آمده بودم

نجات جانش از هرچیزی برایم مهم‌تر بود

سردیِ اسلحه را روی گونه‌ام حس کرده، به خودم لرزیدم

_تو و پسرت که جهنمُ زیارت کنین، تازه با منوچ تسویه میشم

ضربه‌ی آرامی به گونه‌ام زد که نگاهش کردم

_پسرتم داره میادا

جمله‌ی بی‌رحمانه‌اش قلبم را سوزاند که منوچهر بار دیگر فریاد زد

+دستتُ بکش بی‌پدر مادر!

_قرارمون زن نبود عیوض

با شنیدن صدای مرد دیگری، آهسته نگاه چرخاندم

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاهم بین او و منوچهر جابجا شد

او هم جا خورده بود...

انتظار ضربه از خودی را نداشت!

_قرارمُ تو معلوم نمیکنی...چیه منوچ؟...آدمات دارن میان سمت من...تعجب نداره که!

نگاهم بین سه مرد جابجا می‌شد

+سیا...داستان چیه؟

بله، سیا بود!

یکی از نوچه‌های منوچهر که روزی آقایش بود و حالا مقابلش ایستاده بود

سیا، سینه سپر کرد اما نگاهش را پایین انداخت

_ما به پول درشت عادت کردیم منوچ خان...مث شوما حالا حالاها نمی‌خوایم بریم زیر یوغِ ضعیفه جماعت...حلال خوری چیه؟

غرش منوچهر باز هم بدن مرا لرزاند

+نمک به حروم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دویدن از پشت، باعث شد کمی سر بچرخانم

پسر جوانی بود که نفس نفس زنان جلوی در سوله رسید

۹۱۶

+آقا...آقا...

_اووه جونت درآد. چیه؟ بچه رو آوردی؟

آراد مرا می‌گفتند؟

اگر او را آورده باشند، با دستان خودم عیوض را می‌کشتم

+نه...نبود یعنی...

_خاک بر سر بی‌عرضه‌ات

صدای سیا بار دیگر در سوله پیچید

+فقد با منوچ کار داشتی...حرف زن و بچه وسط نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

_منوچُ خواستم که زنش برسه اینجا! فک نمی‌کردم انقد زود بیاد...

چشم باریک کرد و سمتم خم شد

چرا انقدر نزدیک می‌شد؟

_حقت بود پسرتُ ببینی...من انقدرا هم آشغال نیسم نذارم ناکام بری اونور...ولی ببین دیگه...پیداش نکردن

آب دهانم را به روی صورتش تُف کردم

چشمانش را از حرص بست و کمی بعد قهقهه زد

به بقیه نگاهی انداخت و سر تکان داد

_حیفش باشه...منوچ لیاقت این چموشُ نداشت...

صدای منوچهر را نشنیده گرفت دستش را بالا برد و کمی بعد درد فوق‌العاده شدیدی در شانه‌ام پیچید

پلک روی هم فشردم و جیغی کشیدم

درد شانه‌ام توان از پاهایم گرفت

سقوط کرده و خم شدم

+حر*ومزاده...تیکه تیکه‌ات میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهاااان! رگ غیرتت ورم کرده؟

کاش توان مقابله داشتم و حداقل دردی متقابل نثارش می‌کردم

اصلا کاش می‌توانستم درد خودم را اول از بین ببرم

ضربه‌ای به پهلویم خورد و دوباره جیغ من به هوا رفت

نباید آن‌قدر ضعیف می‌بودم!

_منوچ حالا حالاها با غیرتت کار دارم

دیدم که یک جفت کفش کنارم ایستاد

اما دوباره پلک روی هم فشردم

۹۱۷

_چیه؟ مدافع منوچ و کَس و کارش شدی؟

+منوچ مهمه یا پولی که میخواد بم برسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای سیا و دیدن بدنش که بین منِ زمین خورده و عیوض بود، چشم چرخاندم

منوچهر هنوز در حال تقلا بود تا از شر طناب‌ها خلاص شود

دست از فحش‌هایش نمی‌کشید

اما با چشمان پر امیدش به سیا خیره شده بود

+حرومی دارم میگم زنش نه...حالیت میشه یا صاف کنم دو زاریِ عتیقه‌اتُ

_گورتُ گم کن

صدای منوچهر دوباره بلند شد

+تو اگه وجودشُ داری بیا سراغ خودم

چشم به زمین دوختم، فکرم کار نمی‌کرد

_خفه بابا...

بدنش تکانی خورد و قدمی عقب آمد

+پاشو...توام باهام میای

نگاه ذوق‌زده‌ام را به صورت زمخت سیا دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظرم بود

_پولتُ گرفتی...حالام هری!

+این زنه هم بام میاد

_سیا تلافی اون بی‌عرضه رو که نتونست یه بچه بیاره، سر تو در میارما

به منوچهر نگاه کردم

با چشم و ابرو به در اشاره می‌کرد و سیا پاسخ عیوض را داد

+تو؟ هه...یه چی بگو به قیافه‌ات بخوره

به در خروجی نگاهی انداخته و آهسته سر پا ایستادم

دو نفر جلوی در بودند

می‌توانستم فرار کنم؟

اصلا اگر فرار می‌کردم چه بلایی سر منوچهر می‌آمد؟

_ممد...بیا این نسناسُ بندازش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد جوانی به سمت‌مان قدم برداشت و نگاهم باز به روی منوچهر افتاد

قطعا اگر دست و بالش بسته نبود، حالا هر دو بیرون از سوله بودیم

۹۱۸

+می‌برمش...ببینم کی میخواد حرف مفت بزنه

عیوض دست به یقه‌ی سیا رساند و همان لحظه بود که سیا مُشتی حواله‌ی صورتش کرد

به آنی چند نفر به صحنه آمدند

نگاهم دوباره روی در سوله چرخید و عزمم را جزم کردم

اولین قدمِ بلندم را سمت در برداشتم

بعد از آن راحت بود

دویدن که کار سختی نبود!

البته اگر درد پهلو را به آن اضافه نمی‌کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگیرین آکله رو

عیوض فریاد زد و صدای دویدن پشت سرم، ترسم را بیشتر کرد

و مگر چقدر توان داشتم تا فرار کنم؟

آن‌ها مرد بودند با قدرت بیشتر

مرد نه...نامردهایی که یکی دو نفر نبودند

دو نفر جلوی من دویده و مقابلم ایستادند

چهره‌هایشان بیش از این نمی‌توانست ترسناک باشد

نفس‌زنان به اطراف نگاهی انداخته و مسیرم را تغییر دادم

_کجا میخوای بری؟ اینجا فقد آت و آشغاله...گیرت بندازم خدا هم بیاد پایین نمیتونه از زیر دست و پام جمع‌ات کنه‌ها

انگار با حرفش نیرویی بزرگ به پاهایم وارد شد

باید می‌رفتم تا زیر دست و پای آن‌ها، تن خودم و غرور و غیرت منوچهر بر باد نرود

رمان بازار
romanbazar.ir

سوله پر بود از دستگاه‌های بزرگی که می‌توانستند برای چند دقیقه مرا پنهان کنند

نباید اجازه می‌دادم درد پهلو سرعتم را کم یا منصرفم کند

می‌دویدم و اگر دوباره گیر می‌افتادم، شرمنده‌ی خودم نمی‌شدم

حداقل تلاشم را کرده بودم

می‌دویدم و به منوچهر فکر می‌کردم

عیوض قصد بازی با غیرت او را داشت

قصدش آزار من جلوی چشمان شوهرم بود و مگر احمق بودم که ندانم چه می‌گوید؟

اصلا اگر جز این بود که سیا مدافع من نمی‌شد

سرعت قدم‌هایم بیشتر شد و به این فکر کردم باید سالم بمانم تا منوچهر سالم بماند

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد عیوض را میان نفس زدن‌هایم شنیدم

_شیر شدی عروسک

ممکن نبود به این راحتی بیخیال من شوند

خودم را در تله‌ی عیوض انداخته بودم و راه فراری نبود

اما مگر تا چه زمانی می‌توانستم این گوشه بایستم به امید کمک!

اصلا کمکی می‌رسید؟

پیامک به مجید رسیده بود؟

یا تماسم با پلیس به حدی واضح بود که سراغم بیایند؟

پشت یکی از دستگاه‌ها ایستاده و چشم در اطراف گرداندم

منوچهر هنوز در تیررس من بود

نگرانی را از این فاصله در چشمانش می‌دیدم و صدای سیا باز هم پیچید

+کمال سر زنت بلا نیاورد که تو بخوای...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خفه‌شو سیا

صدای منوچهر بود و من باز هم صدای قدم‌هایی را در اطراف شنیدم

کفش از پا در آورده و مقصدم را مشخص کردم

دو دستگاهِ به هم چسبیده که ای کاش فاصله‌یشان مرا در خود جای دهد

تکانی به بدنم دادم؛ قصدم رفتن بود اما صدایی که از نزدیک به گوشم رسید مرا دوباره میخکوب کرد

_قایم موشک دوس داری؟

سایه‌اش را دیدم و قدم‌های بی‌صدا برداشتم

اگر می‌ایستادم شکار می‌شدم

_تا دلت بخواد وختم خالیه...از عروسک بازی‌ام خوشم میاد

به سختی بین دو دستگاه خودم را جا دادم

صدای قدم‌ها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، عیوض قطعا تنها نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونم عروسکی که مال منوچه

+عیوض...مرتیکه‌ی آشغال...طرف حسابت منم

یکی از مردها صدا بلند کرد

_آقا کفشاش اینجاست

فاتحه‌ی خودم و غیرت منوچهر را خواندم

در همین ثانیه‌ها مرا به دست می‌آورد و کاش وسیله‌ای برای دفاع داشتم

۹۲۰

چند ثانیه فقط طول کشید...

_ایناهاش! بیا بیرون

ترسیده نگاهی به مرد انداختم

هیکل بزرگش اجازه نمی‌داد تا داخل بیاید فقط قمه‌اش را روی دستگاه کوبید

رمان بازار
romanbazar.ir

نفر جدیدی به کمکش آمد و از سمت دیگر فریاد زد و قلدری کرد

_خودت بیا تا اینارو تکون ندادم بکشمت بیرون

در عین ترسیدن پوزخندی به رویش زدم

به خیالش توانی داشت تا این ها را تکان دهد؟ مگر جرثقیل بود؟

_بیا کنار...گمشو

چشم به عیوض دوختم

با چهره‌ای که شادی در آن هویدا بود، ایستاده و نگاهم می‌کرد

_میای بیرون یا بگم از خجالت منوچ در بیان؟

جوابی برایش نداشتم و اشاره‌اش فریاد منوچهر را در پی داشت

درد می‌کشید و این روش خودِ نامردی بود

عیوض دستش را به سمتم دراز کرد و با تمسخر نگاهم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمک او داخل نیامده بودم که حالا برای بیرون رفتن کمک لازم شوم

_بیا، بجنب! یه مشت خَر دور خودم جمع کردم، میزنن می‌کشنش!!!!

دوباره صدای ناله‌ی منوچهر بلند شد

+مال این حرفا نیسن...منو بکشن؟...آه

قصد داشت به منی که مثل جوجه‌ای بارون خورده، گوشه‌ای کز کرده و می‌لرزیدم؛ قوت قلب بدهد

التماس نمی‌کرد که جلو نروم، به روش خودش می‌گفت که نیا!

با صدای مهیبی که در نزدیکی‌ام پیچید، هین کشیده و سرم را چرخاندم

مردک دوباره قمه‌اش را کوبیده بود

_نکن بی‌مغز...خودش داره میاد بیرون

چشمکی برایم زد و دستش را تکان داد تا جلو بروم

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به نفی تکان دادم
نچی گفت و کلت‌اش را به سمتم نشانه رفت
دیگر سیا هم به کمکم نمی‌آمد فقط ناله‌های منوچهر بود

۹۲۱

سر خم کردم تا مقابلم را ببینم
منوچهر بی‌توان زانو خم کرده و می‌نالید
بی‌وجدان مُشتش را پایین آورد تا به شکمش بکوبد
ملتمس سمت عیوض چرخیدم و جیغ کشیدم
+نه...بگو نزنه میام
با اشاره‌اش به سمت مرد، دیگر ضربه‌ای به منوچهر وارد نشد
دوباره مریض بودنش را نشانم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا دیگه عروسک...یه دیقه بازی کردن که انقدر اذیت کردن نداره

دیگر وقت خریدن فایده‌ای نداشت، اگر قرار به آمدن کسی بود تا به حال رسیده بود

رو به عیوض کرده و غریدم

+دستت بکش اونور

ابرو بالا انداخت و با پیروزی نگاهم کرد

_حله

پاهایم را به سختی می‌توانستم تکان دهم اما بالاخره نزدیکش شدم

صدای ترمز شدید ماشین جلوی سوله توجه همه را جلب کرد

و بعد از آن موتور بود که وارد شد

عیوض هراسان به مقابلش خیره شد و بعد دستش را به سمتم دراز کرد

عقب کشیدن برایم راحت‌تر از جلو آمدن بود

صورت در هم کشید و ترسناک‌تر شد

رمان بازار
romanbazar.ir

فحش رکیکی نثارم کرد، جلو دوید و کلت‌اش را بالا گرفت تا شلیک کند

به چه کسی؟

منوچهر هدفش بود؟

نمی‌دانست در حدی منوچهر برایم مهم هست که او را همین‌جا ناقص کنم؟

هول‌زده چشم گرداندم تا وسیله‌ای پیدا کنم

هیچ چیزی به جز چند انبر و چکش به چشم نمی‌خورد و مگر همین کافی نبود؟

قصدم ضربه بود تا گوشه‌ای بی‌افتد نه این که بمیرد

خودم را بیرون کشیدم و صدای شلیک گلوله، نگاه ترسیده‌ام را به سمت منوچهر انداخت

نفهمیدم اصلا به چه کسی شلیک کرد فقط دویدم و چکش را چنگ زدم

با بلند کردن چکش ناگهان چرخید

تیز بودنش کار دستم داد و مچ دستم را پیچاند

رمان بازار
romanbazar.ir

_هووشَ...عروسک بستم به ریشت فِک کردی میتونی بزنی و در بری؟انقد پَچولم؟

از درد شدید جیغ کشیدم و بدنم به یکی از دستگاه‌ها کوبیده شد

دستم را با شدت بیشتری کوبید که چکش را رها کردم

دستم را رها و گردنم را بین مُشتش فشرد

یک‌بار دیگر تا مرز خفگی پیش رفته بودم....

ولی این بار فرق داشت!

۹۲۲

دفعه‌ی گذشته بدون ترس، به استقبال مرگ می‌رفتم اما این بار برای منوچهر هرکاری می‌کردم

اصلا جان دادن که چیزی نبود

بغض کرده به دستش چنگ زدم

+کمال ...مواد... کشیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

فشار دستش بیشتر شد و غرید

_همون اول باس نفستُ می‌بریدم که به این فلاکت نرسم

فرشته‌ی مرگ در اطرافم به پرواز آمده بود

می‌دانستم کسی به کمکم می‌آید ولی کاش قبل از مردنم می‌آمد

+تلافیِ دزدیدن من...شد مردن...خانواده‌ات

دیگر اکسیژنی به ریه‌هایم وارد نمی‌شد و او را در پس اشک‌هایم می‌دیدم

دندان روی هم می‌سایید؛ لذت می‌برد از تقلا کردن من!

عذاب دادن ،خصلت او و هم مسلک‌هایش بود

انگار با ناراحتی بقیه آن‌ها بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شدند

با مرگ هر نفر به جان آن‌ها اضافه می‌شد

چشمانم به سیاهی رفت که بالاخره کنار کشید

هوا را بلعیدم و قبل از هرچیز مجید را دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دو مرد به جان یکدیگر افتاده بودند، اصلا صدای درگیری در فضای سوله پیچیده بود

سعی داشتم سوزش پوست گردنم را با ماشاژ برطرف کنم

همزمان بر سر عیوض جیغ کشیدم

+مقصر ما نبودیم...خودت این بلا رو سر بچه‌ات آوردی

_نگفتم عیوض واسه منه؟

با خوشحالی سمت منوچهر چرخیدم

درد در صورتش موج می‌زد اما خودش را سر پا نگه داشته بود

نگاه به روی قمه‌ی در دستش دوختم

کاش کابوس‌ها تمام می‌شد و بدون درگیری از این سوله بیرون رفته بودیم

صدای آژیر ماشین پلیس در فضا پیچید که جلوی منوچهر ایستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+تموم شد...اومدن...ولش کنین هیچ غلطی نمیتونه بکنه

عصبی نگاهم کرد و نفس‌های عمیقش نشانه چه بود؟

خیره شدن‌مان با بلند کردن دستش پایان یافت

۹۲۳

به دستش نگاه کردم

این سیلی حق من بود....

اگر کسی به کمک نمی‌آمد، حالا نه از غیرت منوچهر چیزی باقی مانده بود نه از خودش!

منتظر به دستش چشم دوختم که غرید

_به وختش...حسابت کف دستته

صدای شلیک گلوله در فضا پیچید و چشمان گشاد شده‌ام روی منوچهر ماند

انگار آتش به جانم ریختند

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پهلو دراز کشیده و گز گز دستِ به خواب رفته‌ام، کلافه‌ام کرده بود

گردنم خشک شده بود

_

..بیداری؟

+وای کجایی؟ میدونی چقدر صدات کردم؟

قلنج پاهایش به وقت راه رفتن شکست

کنارم خم شد و دستی به موهایم کشید

_درد داری؟

+میشه بلندم کنی. لطفا

بی‌معطلی دست زیر گردنم رساند و با حرکتی سریع بلندم کرد

تمام استخوان‌هایم به صدا در آمد

_دکتر خبر کنم؟ کجات درد میکنه؟

+آره خبر کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ادامه‌ی حرفم صبر نکرد و سمت در قدم تند کرد

+بیاد یکم مشت و مالم بده

دستش به روی دستگیره خشک شد، سمتم چرخید و چشم باریک کرد

ابرو بالا انداختم

+چیه؟ بدنم به ماساژ نیاز داره

زبان روی لب‌هایش کشید و وای به این ابروهای در هم گره خورده!

_ماساژ...اونم دکتر...اون مرتیکه‌ی هیز!

بی‌جان و پر شیطنت لبخندم را جمع کرده و به قول خودش عشوه ریختم

+وای تمام بدنم درد میکنه...گردنم گرفته...دستم خواب رفته!

کنارم ایستاد و همچنان با سر کج شده نگاهم می‌کرد

+کلی خون از دست دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

_لامصب...تیر یه بوست کرده و در رفته...این همه آه و ناله داره؟

۹۲٤

خدا به فریادم رسیده و گلوله به منوچهر نخورده بود

دست من فدای او....

ولی اگر کمی، فقط کمی متمایل‌تر به بدنم برخورد می‌کرد، طلوع خورشید را نمی‌دیدم

به کتف باند پیچی شده‌ام اشاره کرده و غریدم

+تو به این میگی بوس؟ قشنگ فرو رفت و در رفت

ناز و ادا خرج می‌کردم وگرنه گلوله رد شده بود و اصلا به عمل نرسیدم

و چه خوب که همه چیز به خیر گذشته بود

جونِ کش‌داری گفته و دستانش جلو آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را پشت گوشم فرستاد؛ هنوز از دیشب دورم رها بودند

شانه‌ی راستم را میان دستش فشرد و به گردنم رسید

صدای شکستن قلنج‌هایم لبخند به لبم رساند؛ آخیش گفتم

ناگهان دست دور پهلویم رساند و بوسه به سرم کاشت

_تو اگه طوریت می‌شد چه خاکی به سرم می‌ریختم؟

+تو اگه نمی‌رفتی تو اون سوله، این بلاها سرمون نمی‌اومد

_پررو بازی در نیار...به ولای علی هنو ازت شکارم! واسادم سر پا شی اونوخ باید از زیر مشت و لگدم درت بیارن

پهلویم را فشرد که سر به سینه‌اش چسباندم

+میخوای پَروار بشم بعد بیوفتی به جونم؟ من اگه می‌رفتم تو رو از دست می‌دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و زمزمه کرد

_انقد واست مهمم؟

+اوهوم

دستش آهسته روی کمرم به حرکت در آمد

درد استخوان‌هایم به حداقل می‌رسید و دوباره جای دیگری به درد می‌افتاد

دست دیگرش را دوباره به شانه‌ام رساند

_دیگه کجات درد میکنه؟

+وای همه جام...کاش یه پمادی چیزی می‌گرفتی، برام می‌زدی

دستش تا بالای سینه‌ام کشیده شد

_مثلا اینجا هم...

دستش را به سرعت پس زدم

+برو گمشو عوضی...ماساژ نخواستم. همون بخوابم بهتره

روی تخت نیم‌خیز شدم که با گرفتن کمرم مانع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ی وحشیانه‌اش روی لب‌هایم به شدت به دلم نشست

عقب کشید و مشتاق نگاهم کرد

_هر بار قَر کردن تنبیه داره...

با شنیدن صدایش پشت چشم نازک کردم که باز هم شکارم کرد

همراهی کردن با او را می‌پسندیدم

۹۲۵

سوزش دستم کلافه‌ام کرده بود و چاره‌ای نداشتم فعلا در همین وضعیت داخل ماشین بنشینم

خیلی زمان می‌گذشت از رفتن منوچهر به داخل آگاهی!

همیشه مجید برای منوچهر سند و وثیقه می‌برد اما حالا چرخ روزگار چرخیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم به ورودی آگاهی خشک شده بود اما بالاخره دو برادر آمدند

مجتبی هم با صورت زخمی همراه‌شان بود

حضور او را شب گذشته فراموش کرده بودم

هرکسی داخل سوله بود، شب را در آگاهی سپری کرد

اما با گذشت ۱۲ ساعت همگی غربال شدند

عیوض و دار دسته‌اش با شکایت سفت و سخت ما، باز هم گرفتار شده و این بار برگشتش غیرممکن بود

حمل اسلحه چیز کمی نبود

تیراندازی و گروگان‌گیری هم بدتر از آن!

منوچهر کسی نبود که دشمنش را به دست مامورهای آگاهی بدهد، روش تسویه‌اش قطعا به شکل دیگری بود

اما اشک‌ها و التماس‌های من در آن شبِ نحس، کار خودش را کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر عقب کشید و همه چیز تمام شد

من راهی بیمارستان شدم اما او برای مراحل قانونی به آگاهی رفت

برگشتش همزمان شد با تمام شدن درمان من و شروعِ معاینه‌ی او

به اصرار من معاینه‌اش انجام و سونوگرافی نیز محض احتیاط نوشته شد

همه چیز خوب بود تا وقتی که نزدیک طلوع خورشید به اتاقم آمد

ابروها و صورت در هم‌اش گواه همه چیز بود

هیچ حرفی با من نزده بود تا همین صبح که به شوخی و عشوه، رفعِ دعوا کردم

اما می‌دانستم منوچهر کسی نیست که فراموش کند

درهای ماشین باز شد و سه مرد همزمان نشستند

به صندلی‌های عقب نگاهی انداخته، زیر لب سلام دادم

مجید هم دست کمی از مجتبی نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت راست صورتش به کبودی و ورم می‌زد
نگاهش اما مثل منوچهر بود
مواخذه‌گر نگاهم می‌کرد و من صاف نشستم
با حرکت ماشین، مجید طاقت از دست داد و به حرف آمد
_شبونه رفتی تو سوله؟ که چی بشه؟

۹۲۶

با صدای نسبتاً بلند و لحن طلبکارش شوکه سمتش چرخیدم که مجتبی هم پشت حرف او را گرفت
_یه مشت حیوون بودن...فک نکردی یه طوریت میشه؟
زیر چشمی به منوچهر نگاهی انداخته و آهسته پاسخ دادم
+با پای خودم نرفتم تو سوله
مجید اخم‌آلود کمی خودش را جلو کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_با پای خودت رفتی تو اون جاده، عقل تو سرت...

خواستم میان حرفش بپرم که منوچهر غرید

_هووووی...دفه آخری بود صدا بلند کردین واسش

مجید نگاهش را از روی من برداشت و به خیابان دوخت

_دُرس بیشین، دَسِت داغونه

همه از من شاکی بودند اما نمی‌دانستند اگر نمی‌رفتم حالا مشخص نبود چه بلایی سر منوچهر می‌آمد...

اصلا این بار زنده می‌ماند؟

_اگه نمیومد...می‌کِشوندنش تا اونجا! پِیِ آرادم رفته بودن

با فکر به آراد غصه‌ی عالم باز هم به قلبم سرازیر شد

اگر بلایی بر سرش می‌آمد....

رمان بازار
romanbazar.ir

یا همان ترسی که با آمدنش به جانش می‌افتاد، من قبل از او داغون می‌شدم

_امرو میرین پِیِ مشتری...مغازه و خونه، هرچی که داریم...

پوزخند مجید را شنیدم اما نگاهش نکردم

+تا به خانوم گفتیم بالا چِشِت ابرو به تریج قبات برخورد؟ مغازه رو میخوای بگیری؟

منوچهر به سرعت پا روی ترمز فشرد و دستش جلوی من آمد تا به داشبورد برخورد نکنم

ترسیده نگاهش کردم که نیم چرخی زد برای دیدن عقب!

_اگه گفته بودی که اونور صورتتم این ریختی می‌شد پَلَشت...

از بالای شانه به مجید نگاه کردم، همچنان اخم به چهره داشت

_هرچی داریمُ می‌فروشیم، از اون محل کوفتی می‌کنیم میایم بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق‌زده به منوچهر خیره شدم که مجتبی به حرف آمد

+آقا کل آبجی داداشای من اونجان...چه ریختی بیایم بیرون؟ بعدشم...پشت سرمون حرف در میارن که ترسیدیم

_هرکی هر گ*هی میخواد بخوره...من از اون محل دل کندم.میام بیرون! با من خانوادمم میان، معصومم می‌برم تو خواسی میای، نخواسی به درک

۹۲۷

نگاهش بین دو مرد چرخید و حرف آخرش را زد

_حالا بینم کی میاد باهام...اونی که نیاد اسمش خاک میشه واسم

دوباره چرخید و به رانندگی‌اش ادامه داد

سر چرخاندم برای دیدن مجید اما منوچهر تشر زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیشین توام. هی وول میخوری چرا؟

دوست نداشت مجید را ببینم و همه می‌دانستیم بخاطر چیست اما او نمی‌خواست زیر بار برود

مجید صدا برای من بالا برده بود....

در عقب کوبیده شد که ماشین از جایش کنده شد

بالاخره تکانی خورده و نگاهش کردم

+چرا انقدر تند رفتی؟ یهو قاطی کردی...چیزی نگفت که...نگرانم بود

صورت در هم کشید و فرمان را پیچاند تا دور برگردان را دور بزند

_غلط کرده نگران شده! خودم میدونم باس زنمُ بشونم سر جاش...اون نمی‌خواد گندگی کنه

سر کج کرده و چشم باریک کردم که نیم‌نگاهی خرجم کرد

در یک حرکت ناگهانی لپم را میان دو انگشت فشرد و کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون ریختی زل نزن بهم ۵۰ سانتی. به خیالت اون شکلی کنی قیافه‌اتُ از خبطی که کردی می‌گذرم؟

+جونتُ نجات دادم، جونِ من

لب‌هایش کِش آمد و قطعا که قند در دلش آب شد

مثل دل من که با لبخندش...

_پَ میگی تنبیه اینا مالیده؟

سعی کردم دست راستم را به صورتش برسانم

سخت بود اما شدنی...

تا چند روزی باید مراعات دست چپم را می‌کردم

انگشتم را نرم به روی لبش کشیده و زمزمه کردم

+تا تنبیه چی باشه!

دستم را محکم گرفت و پوستم را بین دندان فشرد

_کلا خانوم معلما این ریختی‌ان؟ زبون درازِ خوردنی؟

بوسه به همان جای گازش کاشت که متعجب پاسخش را دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+چطور؟

_می‌خوام بینم اگه اینجوری‌ان، یکی واسم کمه...
دو سه تا دیگه رو بیارم ور دلم!

۹۲۸

به قصد کوبیدن مُشت‌ام به بازویش، دستم را تکان دادم که جیغم به هوا برخواست

بیخیال مراعات کردن شده بودم...

دنده را جابجا کرد و سرش را جلو آورد

گونه‌اش را نشانم داد

_خودتُ اذیت نکن...بیا...بزن خودتُ خالی کن

مُشتم را نشانش دادم اما صورتش را گرفته و چند بوسه روی گونه‌اش نشاندم

صدای قهقهه‌اش را دوست داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدن مادرم پشت تلفن مرا بیشتر خجالت‌زده کرد

روی ایوانِ خانه باغ نشسته و در خودم جمع شده بودم

_حق دارید...یه مسافرت دو نفره بعد این همه سال...

+مامان!

دوباره خندید و من در دل خودم را بابت پیشنهادم لعنت کردم

به منوچهر گفته بودم دوست ندارم با این وضعیت به خانه برگردیم

چند روزی را به مسافرت بگذرانیم تا زخم من بهتر شود

به مادرم زنگ زده بودم تا خبر برسانم به ماه عسل آمده‌ایم اما به آراد چیزی نگوید

نباید از تنها ماندنش ناراحت می‌شد

و بهانه‌گیری‌هایش مرا بیشتر ناراحت می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم وسایل مورد نیازش را از خانه بردارند و دروغی که باید به آراد می‌گفتند را بر عهده‌ی مادرم گذاشتم

حالا همین حرف‌هایم دست‌آویزی برای مامان ملیحه شده بود و تا مدت‌ها بر سر آن مسخره‌ام می‌کرد

+مامان میشه نخندی؟ اصلا همین الان برمی‌گردم

_نه نمی‌خندم...خوشحالم براتون. ماه عسل خوش بگذره

به وقت قطع کردن تماس باز هم خنده‌ی شیطنت آمیزش را شنیده بودم

کلافه پلک روی هم فشردم که پتویی روی شانه‌هایم فرود آمد

به قامت منوچهر نگاهی انداختم

+میگه ماه عسل خوش بگذره...اگه خبر داشت چه بلایی سرم اومده اینجوری نمی‌خندید بهم

شانه بالا انداخت و چهره‌ی ناراحتی به خود گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خواسی بِش بگی نه بابا...اسمش ماه عسله وگرنه از این خبرا نیست

بُهت نگاهم را دید و کمی جلوتر روی کُنده‌ی چوب نشست

کتریِ بیچاره را که به سروصدا افتاده بود، برداشت و کناری گذاشت

_دروغ میگم؟ خبریه؟ تو خبری می‌بینی؟

۹۲۹

به وضعیتم اشاره‌ای کرد

_دارم مریض‌داری میکنم به جای عروس داری...والا

به جز موبایل چیزی برای پرت کردن نداشتم

اما همان را هم دلم نمی‌آمد

چای آتیشی را به لیوان‌ها ریخت و ابرو بالا انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکنه میخوای بگی اشتب میکنم؟ بینم نکنه خبریه، ها؟

+چاییتُ بریز بابا

نگاهی به صفحه‌ی موبایلم انداختم که حبه قندی روی موبایلم افتاد

متعجب نگاهش کردم که قند بعدی درست روی پیشانی‌ام خورد

_کلفت نوکر گیر آوردی مگه؟ پاشو پاشو، شام بار بذار

+خیلی پررو شدیا منوچهر. کلا از بعدازظهر که رسیدیم داری مریض‌داری میکنی، بهت فشار اومده

برایم چشم باریک کرد و دستی به ریشش کشید

حرفی برای گفتن نداشت...

+چیه؟ کم آوردی؟ اوه اوه ببین کی اینجا...

کاملا حق به جانب میان حرفم پرید

_داشتم فک می‌کردم آراد خعلی تنهاس

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حواس سر تکان دادم

+نه مامانم اینا پیشش هستن دیگه

_نج...کلا تنهاست...پسون فردا من و تو طوری‌مون بشه اون بچه هیچکیُ نداره

+منظورتُ نمی‌فهمم

خوب هم می‌فهمیدم چه می‌گوید....

نباید به روی خودم می‌آوردم

_آراد آبجی اینا میخواد! نه یکی..دو سه تا!

"چی" را فریاد زدم

دیگر وقت مراعات برای موبایلم نبود؛ به سرعت سمتش پرتاب کردم که در هوا گرفت

_داغون می‌شد چی؟

از جا بلند شده و پتو را رها کردم

+مهم اینه تو داغون می‌شدی که نشدی

حرصی سمت در ورودی قدم برداشتم که مثل باد بهم رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

در آغوشش فشرده و از زمین بلند شدم

۹۳۰

+دستم...مراقب دستم باش...هوی!

_هوی و کوفت

مقصدش را که دیدم جیغ کشیدم

+من مریضم

در جوابم فقط خندید و کمی بعد روی زمین فرود آمدم

در را پشت سرش قفل کرد

نفس زنان خیره‌اش شدم که جلو آمد

+کسی مزاحم نمیشه که درو قفل کردی

_ترسیدم فرار کنی...

دست دور گردنش انداخته و جلو کشاندمش؛من از او بی‌تاب‌تر بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو گلو خندید و لب‌هایش را دریغ کرد که دستانم شل شد

پلیورش را از تن بیرون کشید

نگاه خریدارانه‌ام به عضلات سینه‌اش را شکار کرد

_هیزی نکن زن!

خودم را دوباره جلو کشیدم

+هیزی چیه؟ مال خودمه

با لبخندش بندِ آتل دستم را باز کرد و کناری انداخت

برای بیرون کشیدن آستین‌های بافتم ملایمت خاصی خرج کرد

لعنتی...از نگاهش آتش می‌بارید و بدنم را به شعله می‌کشید

دستش را کنار سرم تکیه داد

با انگشتش خطوط فرضی روی پوست شکمم کشید

انگشتش کم کم بالا آمد و زمزمه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب؟

+خب و زهرمار

از حرص نهفته در جمله‌ام دوباره خندید و دستش را پشت گردنم چفت کرد

_این دفه بخندی من می‌دونم و تو

گیج نگاهش کردم که سرش را در گردنم فرو برد

دم عمیقی گرفتم و لب گزیدم تا قهقهه نزنم؛ گردنم زیادی حساس بود

فقط آهسته زمزمه کردم

+منوچهر

حرکت مورچه‌وارِ ریش‌هایش روی پوست بدنم بدتر بود

از داخل می‌لرزیدم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگی به بازویش زدم که غرید

_مَی عشقولانه دوس نداری؟ پَ چرا آروم نمی‌گیری؟

+قلقلکم میاد

عقب کشید و به لرزش لب‌هایم خیره شد

چشم تنگ کرد

دوباره مقصود خودش را پیش برد

عاشقانه پیش می‌رفتیم این بار

برعکس خویِ ذاتیِ او....

ساعتی بعد عطشش که رفع شد، کنارم دراز کشید و مثل پیچک به دورم پیچید

_حالا میتونم یه فکری برای شام بکنم

لبخند به رویش زده و سینه‌اش را نوازش کردم

_اگه میخوای گشنه نمونی، واسه هر وعده باید تلاشت رو بکنی

خبیثانه گفته بود و من کم نمی‌آوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای سینه‌اش را کشیدم

+مگه فرار میکنم از دستت که هول میزنی؟

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و غرید

_پنجول نکش بی‌شرف

آفتاب در خانه پرده انداخته بود که پلک باز کردم

صدای زیپ شلوار و بعد بستن کمربند توجه‌ام را جلب کرد

آهسته نشستم و متعجب به منوچهر نگاه کردم

ترس به جانم افتاد

+یا خدا...دوباره کجا میری؟

تعجب او بیشتر بود وقتی که صورتم را از نظر گذراند

_چرا این ریختی شدی؟ کار دارم

وای...

باز هم برنامه داشت برای زندگیِ‌مان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار به آرامش نبود؟

با کمک گرفتن از دیوار سر پا ایستادم

+کارت چیه؟ منوچهر به خدا که طاقت دردسر ندارم

_چی میگی؟ این کارا چیه؟ می‌خواسم قبل این که پاشی برگردم

+بری کجا که برگردی؟ روانیم نکن

ابرو در هم کشید و پلیورش را تن زد

_باس جواب پس بدم؟ به زنم؟

حرصی نفس کشیدم که کاپشنش را از روی جا لباسی برداشت

+نرو...جون

۹۳۲

متعجب سر تا پایم را از نظر گذراند؛ خجالت را در چشمانش می‌دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_کله خر بازی تعطیله، خیالت تخت

پشت سرش به راه افتاده و نالیدم

+پس...

سمتم چرخید و غمگین نگاهم کرد

_مشتری پیدا شده واس ماشینم، میرم کارشُ بکنم و برگردم

دستش را ملتمسانه گرفتم

+ماشین چرا بفروشی...نرو...من خواب بد دیدم! اون عوضی اومده بود

نفهمیدم صورتم از چه زمانی خیس شد!

فقط دیدم که دستانش جلو آمد و خیسی را پاک کرد

_هیچ طوری نمیشه...اون بی‌پدر کجا بود؟ تا الان رفته زندان

+می‌ترسم...بذار باهات بیام

دست از صورتم کشید و روی زانوهایش گذاشت تا راحت خم شود

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای مواظبم باشی؟ بی‌عرضه بودنمُ به رخم نکش

نوک بینی‌ام را فشرد و بیرون رفت

دوباره در این خانه باغ تنهایم گذاشته بود....

نگاهی در آشپزخانه و ظرف‌های کثیف گرداندم

دوست نداشتم به صدای قدم‌هایش که روی سنگ‌ها پخش می‌شد فکر کنم...

بغض تا لب‌هایم رسید و پلک‌هایم را لرزاند

در باز شد!

_کَلَپچ بزنیم؟

ذوق زیر پوستم دوید؛ تنهایم نمی‌گذاشت

هول‌زده دست روی چشمانم کشیدم تا مبادا اشک به رویش نشسته باشد

پاسخی که نشنید داخل آمد و در را بست

_کله پاچه...اگه پایه‌ای بپوش بریم. ولی برگشتنه کولِت نمیکنم. باس پیاده بیای!

لب‌هایم را تر کرده و سمتش چرخیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+باشه باشه

سمت اتاق دویدم و پالتو و شلوار از چمدان بیرون کشیدم

موهای مواج و آزاد از کِش و کلیپس را داخل تی‌شرتم فرستادم که پا به اتاق گذاشت

_برگشتیم یادم بِندا موهاتُ ببندم

۹۳۳

لبخندی به رویش زدم و شلوار از پا بیرون کشیدم

همان‌طور که جلو می‌آمد گفت

_خوشم میاد دورت پخش و پلا باشه...ولی خودت اذیتی

+آره. اگه ببافی برام خیلی خوبه

پا داخل شلوار لی را فرو برده و نالیدم

+قبلش کمکم کن برم دوش بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت مقابلم زانو زد و چشمکی حواله‌ام کرد

_گفتم باس واسه هر وعده تلاشتُ بکنی

برایش سر کج کرده و مظلومانه به شلواری که در مشتش می‌فشرد نگاه کردم

+اذیتم نکن

پاچه‌ی شلوار را نگه داشت تا به پا بزنم

_نگفته بودی اذیت میشی

موهای کوتاهش را بین مُشتم گرفته و کشیدم

آخی از میان لب‌هایش خارج نشد؛ شلوار را بالا کشید

پوشاندن پالتو و بستن دکمه‌هایش نیز کار خودش بود

شال که کاری برایم نداشت

+آتل نمی‌خواد...یکم بهترم

سر تکان دادم و همزمان با نیشخندش، بدنم را به روی شانه‌اش انداخت

شالم را محکم نگه داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

+عوضی الان میوفتم. منُ بذار زمین

مشتری پسر جوانی بود که از همان ابتدای رسیدن، دور تا دور ماشین را رصد کرد

چند ایراد گرفت و قیمت ماشین را کم و زیاد کرد اما دست آخر منوچهر به هم ریخت

کلافه بر سرش فریاد زد

_یه ساعته هی می‌چرخی...از اول بگو قیمت پایین‌تر تا یه راس جوابتُ بگم

بحث‌شان بر سر قیمت بالا گرفت و منوچهر پشت فرمان نشست

سوئیچ را چرخاند و غرید

_از پُشت نیمکت مدرسه پاشده اومده ماشین بخره...قد ارزن‌ام حالیش نیس

+چرا میخوای بفروشی اصلا؟ اونم اینجا...تهران که مشتری پُره

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاغذ چسبوندم پشت شیشه، زنگ زد گفتم بذار بیام کارشُ یه سره کنم

۹۳٤

با سرعت پایین چشم در اطراف می‌گرداند

+حالا چرا بفروشی اصلا؟

_باس پولا رو بذارم رو هم که یه جای درس درمون پیدا کنم

+اووف مگه می‌خوای پنت هاوس بگیری لعنتی؟ خونه‌اتُ بفروشی راحت یکی دیگه می‌خری

راهنما زد و ماشین را کناری پارک کرد

_همه چیُ رد می‌کنم که چند تا واحد درس حسابی بخریم واس بقیه

از ماشین پیاده شد و من پشت سرش پا به طباخی گذاشتم

به طبقه‌ی بالا اشاره کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سفارش بدهد و از پله‌ها بالا بیاید از قد و قامت، پوشش و شیطنت نگاهش چشم برنداشتم

لبخند پررنگی به رویم زد و صندلی مقابلم را عقب کشید

_هالکِ خوشتیپ ندیدی؟

+نچ...

کاپشنش را روی صندلی کناری انداخت و آستین‌های پلیورش را بالا برد

_جون؟ واس چی اینجوری زل زدی بم؟

+داشتم فکر می‌کردم

_به چی؟

+به تو...به خانواده‌ات...

در سکوت خیره‌ام شد که نفسم را فوت کردم

+چرا باید براشون تصمیم‌گیری کنی؟ به نظرت لازم نیست یکم آزاد بذاری‌شون؟

حالت تدافعی به خودش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشتی صندلی تکیه زد و دستانش ضربدری روی سینه‌اش قرار گرفت

_کی بِت چی گفته؟

+من که همش پیش تو بودم عزیزم...کی وقت کردم با کسی حرف بزنم

چشم باریک کرد و تازه متوجه‌ی محو شدن لبخندش شدم

_پَ چی؟

+حرفم اینه که یکم فضا بده بهشون...دنیاشون شده منوچ...خداشون شده منوچ...شاه و قانون‌شون منوچه! فضا بده بذار اطرافشون رو ببینن. بدون ترس از تو !

نگاه از صورتم برداشت و به طبقه‌ی پایین دوخت

_ترس؟ من کاری‌شون ندارم...

بعد از کمی مکث دست روی میز گذاشته و به سمتم متمایل شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بیخیال‌شون نمیشم. بدونِ من نمی‌تونن آب دماغ‌شونُ بکشن بالا

+چرا می‌تونن فداتشم...

۹۳۵

دست دراز کرده و دستش را آهسته گرفتم

+من نگفتم بیخیال‌شون بشی...ولی می‌خوام بدونم، اصلا نظرشونُ پرسیدی؟ دوست دارن از اون محل بیان بیرون؟ یا دوست دارن جایی که تو براشون تعیین کردی زندگی کنن؟

گارسون با سینی بزرگی به میانه‌ی پله رسید که منوچهر عقب کشید

+مثلا از معصومه پرسیدی اسمی که برای پسرش انتخاب کردی رو دوست داره؟ یا پری می‌خواد بره دانشگاه، نمی‌دونه چجوری بهت بگه...

_دانشگاه می‌خواد چیکا؟ به دردش نمی‌خوره

رمان بازار
romanbazar.ir

+همین دیگه...

دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد که گارسون، کاسه و دیس را به ترتیب روی میز گذاشت

در سکوت از میز فاصله گرفت

_همین چی؟

+اون دوست داره بره دانشگاه...مریم چی؟ ازش پرسیدی دوست داره تا آخر عمرش شماها رو ضبط و ربط کنه یا نه؟

ابروهایش حالا واضح‌تر در هم رفته بود

_من خونه‌های جدید می‌گیرم واسشون! خواسن میان، نخواسن هِری...برن از صفر شروع کنن

نانی که مقابلش بود را تکه تکه کرد، کاملاً عصبی!

+چقدر رفتارت منُ یاد فیلم پدر سالار میندازه

کف دستش را محکم روی میز کوبید که چشمانم درشت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_بِذا یه صبونه بزنیم و بریم خونه...کل کل نکن سر صبی

سر به تایید تکان داده و ببخشید را زمزمه کردم

تکه‌ی کوچکی از نان برداشتم که از دستم کشید

_قیافه‌اتُ اون ریختی نکن. داد نزدم که

+جوری نکردم

گوشت میان نان کوچکم گذاشت و نارنج به رویش ریخت

مقابلم نگه داشت

_آره تو راس میگی

آخ که دلم را به ضعف می‌انداخت این مردِ حاکم!

تصمیم گیرنده برای همه...

لقمه را می‌جویدم که سرگرم صبحانه‌اش شد

_مریمُ چپوندی تهِ تهِ حرفت که حالیم نشه واست سرِ همه بوده

+چی؟ نفهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بِت گفته بودم مریم خودِ آبجیمه...چِشَم دنبالش نیس که نگران باشی

۹۳۶

پس فکر کرده بود نگران محرمیتِ بین‌شان هستم؟

شاید مهم باشد اما نه این که حرفش را به میان بکشم، چرا باید خودم را کوچک می‌کردم؟

_حبس که بودم ننه‌ام فمید قضیه‌ی صیغه رو...اومد گف شیرشُ حلالم نمیکنه اگه اسمُ از رو مریم ورندارم...شرط کردم فکر شوهرُ از کله‌اش بُکُنه بیرون و همون‌جا باطلش کردم

ته دلم روشن شد!

منوچهر خیلی سر عقل آمده بود، اصلا مرد زندگی شده بود...

با چشم و ابرو به بشقابم اشاره کرد

_یخ کنه می‌ماسه، بخور

رمان بازار
romanbazar.ir

+چشم

_اووووه،

و چشم؟ چه حرف گوش‌کن شدی شیطنت به لبخندم ریختم

+شوهرم هرچی بگه چشم می‌شنوه

خودش را کمی جلو کشید و وای بر قلب من با آن تُن صدای پایین و در عین حال زمخت!

_شوهرت به قربونت

بینی‌ام را به نرمی فشرد و لب گزید

_ادا اطفار نیا...همینجا یه لقمه‌ی چپت میکنم

صورتم را حریصانه کنکاش کرد و عقب کشید

لقمه‌ی بعدی‌اش را به دهان فرستاد که مشغول شدم

+دانیال کل بدهیش رو ریخته به حسابم...خیلی وقته! میگم که...

_باشه دسِ خودت

تکه‌ای گوشت به دهان فرستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+پولتُ نمیخوای بگیری؟ با اون دیگه لازم نیست ماشینتُ بفروشی

_یه فکری میکنم حالا

بعد از آن سکوت اختیار کردم!

حرف زدن برای امروز کافی بود.....

صدای داد و بیدادش در خانه می‌پیچید

فوتبال بود و هیجان وصف ناپذیرش!

برای آراد بوسه‌ای به روی گوشی فرستادم

تصویرش هنوز در پس زمینه‌ی تماس بود

طاقت نیاورد پسرکم و تماس تصویری کمی دلتنگی‌اش را برطرف می‌کرد

+مامانی خیلی دوست داره. میدونی دیگه؟

_اوهوم. زود میای پیشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۳۷

+آره...برای عید پیش همیم

_یعنی چند روز دیگه؟

+فکر کنم دو سه روز دیگه

سکوتش در پشت تصویر یعنی فعلا راضی شده است!

دوباره بوسه فرستادم که این بار پاسخم را داد

طولی نکشید تماس را قطع کرد

فریاد "گل گل" منوچهر به حتم شیشه‌ها را نیز لرزانده بود

موبایل را گوشه‌ای انداخته و پا به پذیرایی گذاشتم

سینی چای، ظرف میوه و بشقاب تخمه اطرافش به چشم می‌خورد

به هم ریختگیِ پذیرایی در مقابل آشپزخانه اصلا به چشم نمی‌آمد

باید هرچه زودتر دستی به سر و گوش این خانه می‌کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آن که بین کثیفی‌ها مدفون شویم

_ایووووول

+وای...توروخدا یواش! قلبم وایساد

هول‌زده نیم نگاهی سمتم انداخت و مجدد میخِ تلویزیون شد

آن لحظات چیزی واجب‌تر از فوتبال نبود

ظرف‌ها را یکی پس از دیگری داخل سینک گذاشته و آب داغ به رویشان گرفتم

_نشور

+پس چکارشون کنم؟ کم مونده کپک بزنن

_می‌ریزیم آشغالی...یه سری دیگه می‌خریم

متعجب پشت اُپن ایستاده و نگاهش کردم

+جدی که نمیگی؟

پوست تخمه را داخل پیش‌دستی انداخت

هرچند اطرافش پر از پوست شده بود اما همان غنیمت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_دروغم چیه؟ تو که دَسِت اون ریختیِ...منم که هیچی...کسی نمی‌مونه بشوره

+تو چرا هیچی؟ خب بیا کمک

کامل به سمتم چرخید و چشم باریک کرد

_ظرف بشورم؟؟ منُ چی فرض کردی خوشگله؟

شانه بالا انداخته و سمت سینک چرخیدم

چاره‌ای نبود، کم کم می‌شستم تا آزاری به دستم نرسد

صدای پیچیدن سوت پایان در خانه پیچید و طولی نکشید که حضورش را پشت سرم حس کردم

برای نگاه چرخیدم که ثابت نگه‌ام داشت

۹۳۸

_واسا سرجات

دستان کفی شده‌ام را زیر آب گرفتم که تکانی به موهایم داد

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز زیر تی‌شرتم بودند تا اعصابم را متشنج نکنند

_ببافم یا چی؟

+مگه جز بافتن هم بلدی؟

موهایم را رها کرد و برای دیدنم به جلو خم شد

_می‌خوای نبافم؟ بعدم نذارم بکنی تو لباست؟

پشت چشم نازک کرده و دوباره مشغول ظرف‌ها شدم

کنار رفتن یقه‌ی لباسم را حس کردم، تا روی بازو!

حرارت لب‌هایش را به روی زخم شانه‌ام حس کردم

بوسه‌ی نرم و آرام‌اش تنم را مور مور کرد

گونه‌ام را روی صورتش به حرکت در آوردم که تو گلو خندید

_دیدی یادمون رفت؟ قرار بود ببرمت حموم؟

+قرار بود کمکم کنی نه این که با من بیای

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از دور بدنم برداشت و کنارم به کابینت تکیه زد

شیطنت از نگاه و حرکاتش می‌بارید

_یا منم میام یا کلا حموم تعطیله

+من دیوونه‌ام که با تو کل کل میکنم

تکانی به دستانم دادم تا قطرات آب از آن بچکد

_اصلا حموم برای چی؟ میشی عین اردک، اینجوری پیش بریم یه دم باس زیر آب باشی که...

+اگه لازم نبود زخمه رو پلاستیک پیچ کنیم، اصلا به تو رو نمی‌زدم.همون موهام رو بباف

_میگی از خیرِ حموم دونفره بگذرم؟ نچ..

عوضی را زیر لب زمزمه کردم

سشوار را خاموش کرد و موهایم بین بُرس به حرکت در آمد

کمی بعد دستانش بین موهایم فرو رفت

حرکت آرام انگشتانش چشمانم را خمار کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نمی‌فهمیدم حرکت انگشتانش باعث شده بود یا زمزمه‌هایش!

_یه پا جادوگری...با این موهات...با اون چشای درشتت!

لبخند پر رنگم را نمی‌دید و ادامه می‌داد

_منوچُ خر خودت کردی ناز خانم...دفه پیش هیچ رقمه نمی‌خواسم از حرفام کوتا بیام...ولی این سری می‌خوام سواری بدم بت

دستش را جلو آورد که کِش کوچکم را به دستش دادم

_میرم بهشون میگم هرکی هرکاری می‌خواد بکنه...بِذا بینم تا کی بدون من می‌تونن زندگی کنن

۹۳۹

+تو مثل همیشه بالا سرشونی. نمی‌خوام تو رو از خانواده‌ات جدا کنم...فقط میخوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیس! حالیمه اصل حرفت چیه

موهای بافته شده‌ام را دستی کشیدم و دستان مردانه‌ی او روی شانه‌هایم نشست

خیلی آهسته ماساژم داد

_خیال نکنم قبل عید بتونم یه خونه درس درمون پیدا کنم...فعلا میریم تو همون محل تا به وقتش

+چرا نمیای همین خونه‌ای که الان داریم

دستانش از حرکت ایستاد

_کدومُ میگی؟

واضح بود که جوابش را می‌داند و انگار فرصت می‌داد تا حرفم را پس بگیرم

+همینی که طبقه‌ی هشتمِ. همینی که...

انگشتش روی لب‌هایم نشست تا نقش قفل را ایفا کند

در آغوشش چرخی زدم و خیره‌ی چشمانش شدم

_دوماد سرخونه بشم؟ همینم مونده بود...

سر به نفی تکان دادم که اخم کرد و همزمان غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکرشُ از مخت بیرون کن...الانم دستمُ ورمیدارم، ادامه نمیدی

منتظر نگاهش کردم که عقب کشید؛لب‌هایم را تر کردم

روی تشک دراز کشید و به بازویش اشاره کرد

+می‌خواستی خونه‌امُ بخری یادته؟

_وای

...

کنارش نشستم و روی شکمش را ناخن کشیدم

آهسته و اغواگرانه

+الانم فکر کن خریدی...راحت بریم سر زندگی‌مون

دستی که قرار بود بالشتم باشد را برداشت و روی چشمانش قرار داد

دم عمیقی گرفت که برای خاموش کردن چراغ بلند شدم

+اینجا رو به نامت بزنم همه چی حل میشه؟

_لازم نکرده صدقه بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سر جایم برگشتم و کنارش دراز کشیدم

+قهر نکن منوچ خان...اصلا یه فکرِ دیگه می‌کنیم

منتظر بودم تا بپرسد چه فکری؟ چه راه حلی؟

اما دریغ از کلمه‌ای...

+تو برو یه خونه بخر...بزنش به نام من! این یکی رو هم میریم می‌زنیم به نام تو...نظرت؟

۹٤۰

جوابی که نداد خودم را تا روی سینه‌اش بالا کشیدم

فشاری به دستش وارد کردم اما تکان نخورد

انگار واقعا دیو قصه‌ها بود؛ البته دیوِ مهربان این قصه!

+یعنی خونه‌ها رو تاخت می‌زنیم

_خنگ نیسم...

انگشت میان ریش‌هایش کشیدم که کلافه پوف کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_نکن! انقد ور نرو با آدم

در همان وضعیت باقی مانده و خیره‌اش شدم

آن قدری طول کشید تا بالاخره دستش را از روی چشمانش برداشت

_کور خوندی...زیر بار این یکی نمیرم

+اگه براش تلاش کنم چی؟

ناباور نگاهم کرد که برای بوسه پیش‌قدم شدم

+تلاش کنم یا چی؟

منظورم را خوب می‌فهمید و چرا آن‌قدر دست دست می‌کردم؟

تا جایی که به یاد داشتم شروع و پایان، هر دو با منوچهر بوده...

و خب ایرادی نداشت به تلافی آن روزهای سخت، من جلو بروم

بوسه ام را ادامه دادم که انگشتانش میان موهایم فرو رفت

عقب کشیده و نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه مکثم شد گاز ریزی که به چانه‌ام زد

اخمی به رویش کرده و اعتراضم را به گوشش رساندم

+دردم گرفت...اصلا کنسله

سر جایم برگشتم که مهلت نداد، به رویم خیمه زد

_فقد سلام میدی بعدش دِ برو که رفتیم؟

اخمم را تشدید کردم که با لبخند شیطانی‌اش، دست به دکمه‌ی پیراهنم رساند

با گرفتن دستش مانع شدم

+زورکی که نمیشه، باید راضیم کنی...اووووم مثلا این که بگی تو همون خونه باشیم

_من بلتم تورو چه ریختی راضی کنم

گفت و سرش را به گردنم رساند

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان‌ها را از داخل آسانسور بیرون کشید و بعد از آن آراد بود که سمت در ورودی دوید

کلیدش را در قفل چرخاند و دیگر خانه متعلق به او و شیطنت‌هایش بود

+همسایه‌ها چند روز از دستت آسایش داشتن...ببینم دم عیدی می‌تونی صداشونُ در بیاری؟

_کی جرات داره به پسر من چپ نیگا کنه؟

نگاهم را سمت منوچهر چرخاندم و چشم باریک کردم

چمدان‌ها را داخل آورد، در را پشت سرش بست

+میشه پشتش رو نگیری؟ همینجوری هم حرف منُ نمی‌خونه

_بَه...من به این گندگی نمی‌تونم رو حرفت حرف بیارم...ینی دلم نمی‌ذاره...اونوخ این جقله بچه چی میگه؟

حرف نمی‌آورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول کرده بود در این خانه بماند...

البته با دو روز سر و کله زدن! دو روزی که در عین حال، پر از عشق و محبت بود

پیشنهادم را قبول کرد

قرار بر این شد تا بعد از عید و تعطیلاتش، خانه‌ی قدیمی‌اش را بفروشد، پول کامل به حساب من واریز شود

در اصل خانه‌ای که در آن ساکن بودیم را از من خرید

و چه خوب؛ این محل و این خانه را به شدت دوست داشتم

حتی با این تفاسیر که منوچهر آن را کوچک و خفه می‌پنداشت

پشت سرم پا به اتاق گذاشت

نگاه گذرا و ناراضی‌اش را شکار کردم

+چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه این خونه رو با همه وسیله‌هاش نفروختی بهم؟

لباس هایم را تک به تک روی جا لباسی آویزان کردم

+هنوز که نفروختم...بعدشم...منظورت چیه؟

لبه‌ی تخت تک نفره نشست و پلیورش را در آورد

آخ که باید می‌گفتم این رکابی مشکی‌اش را چقدر دوست دارم...

_تخت دو نفره‌اش کو؟ من رو این جام نمیشه...تو هم بخوای بیای که هیچی

سایه‌ی آراد به روی سرامیک‌ها افتاد و قبل از جواب به منوچهر، او را نگاه کردم

دست به سینه ایستاده و موشکافانه نگاهمان می‌کرد

_مامان...برای بابا اتاق نداریم که

با شنیدن حرفش ابروهایم بالا پرید

+چرا باید داشته باشیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۹٤۲

اخم شدیدی کرد و مثل منوچهر چشمانش را باریک!

حالا که دقت می‌کردم او به شدت شبیه پدرش بود

_خودت گفتی هرکی باید تو اتاق خودش بخوابه

وا رفته نگاهش کردم

عملاً هیچ پاسخی در آن لحظه به ذهنم نمی‌رسید

دهانم مثل ماهی باز و بسته شد، دریغ از صدایی که از حنجره‌ام خارج شود

_زن و شوهرا تو یه اتاق می‌خوابن

به منوچهر نگاه کرده و دنباله‌ی حرفش را گرفتم

+بله...مامان باباها تو یه اتاق، بچه‌ها تو یه اتاق دیگه

با اخم نگاهش بین ما جابجا شد

آخ اگر یک جمله‌ی دیگر می‌گفت، قابلیت این را داشتم که از خنده منفجر شوم

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضرجوابی‌ای که از آراد سراغ داشتم و چهره‌ی برزخیِ منوچهر صحنه‌ی جالبی برایم رقم می‌زد

_فقط برای خواب؟

منوچهر پوفی کشید و سر کج کرد

_بچه این سوالا چیه؟ درس و مشق نداری؟ کارتون نمی‌خوای ببینی؟

آراد با کمال پررویی نُچی کرد و همزمان ابرو بالا انداخت

_

...

با شیطنت برایش شانه بالا انداختم

این وسط من چه گناهی داشتم؟ چرا تشرِ کلامش نصیب من شد؟

اوه...

جمع کردن ماجرا را بر عهده‌ی من گذاشته بود!

آن هم چه کسی!!!

دست آراد را گرفته و از اتاق بیرون بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

+بابا خسته‌اس...شما هم برو شعری که برای عید باید حفظ کنی رو تمرین کن

_سوالمُ جواب بده تا برم

+گل پسر...شب و روز نداره. کلاً من و بابا یه اتاق داریم

نفسش را فوت کرد و سمت اتاقش پاتند کرد

بزرگ شده بود...مراعات کردن را باید سر لوحه‌ی زندگیِمان قرار می‌دادیم

هر سه نفر روی مبل نشسته بودیم به انتظار سال تحویل...

از آینه‌ی کوچکِ منبت کاری شده که بالا سفره هفت‌سین خودنمایی می‌کرد چشمان منوچهر را نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره‌ی هفت سین ساده‌یمان بود

به چه چیز فکر می‌کرد که این چنین غرق شده بود؟

سوالم را همزمان با گرفتن بازویش زمزمه کردم

نگاه غمگینش را به صورتم دوخت

_دومین سالیه که سه تایی پای یه سفره نشستیم

سر به تایید تکان داده و روی شانه‌ی منوچهر تکیه زدم

+آره. از این به بعد هم سه تایی کنار همیم

دستش به آرامی دور پهلویم نشست و تُن صدایش را پایین آورد

_یعنی میگی سال دیگه چهارتایی نمیشیم؟

در حد توانم گوشتِ بازویش را چلاندم

آخ از میان لب‌هایش خارج نشد که هیچ؛ صورتش نیز درد را نشان نمی‌داد

"یا مقلب القلوب و الابصار"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد سرش را جلو کشید و ذوق زده ابرو بالا انداخت

_زود باشین آرزو کنین

به تنگ ماهی خیره شدم و در افکارم غرق!

خدایا...

تا ابد او باشد، هرچه می‌خواهد به روی چشمانم

هرسه سلامت باشیم، بدون دردسر، پر از عشق

زیر لب دعا را زمزمه کردم

چند ثانیه بعد آهنگ مخصوص در تلویزیون پخش شد

+عیدتون مبارک

پاسخم از جانب هر دو مرد زندگی‌ام گرم و هیجانی بود

جای نیشگونم به روی بازوی منوچهر را بوسیدم که صورتم را نوازش کرد

_اونجا چرا؟ جای بِیتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش ابرو بالا انداخته به آراد اشاره کردم که پوفی کشید

ظرف شکلات در دستان آراد جلو آمد

به دهان پُرش نگاهی انداختم

+مامان عیدی من کو؟

به منوچهر اشاره کرده و شکلاتی برداشتم

+وقتی بابایی هست، چرا از من عیدی میخوای؟

آراد برای پدرش سر کج کرد

برق نگاه و شیطنت ذاتی‌اش را دوست داشتم...

+بابا...عیدی نمیدی؟

۹٤٤

بزرگِ خانه دست در جیب پیراهنش فرو برده، چند تراولی که داشت را بیرون کشید

یکی از آن‌ها را جلوی آراد گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_پدرسوخته...عیدی رو کی یادت داده؟

پاسخ پدرش را با سوال دیگری، خیلی ساده رد کرد

+به مامان نمیدی؟

دست جلوی صورتش تکان داده و عیدی طلب کردم

+راست میگه، من آدم نیستم مگه؟

از نگاهش چه چیز دستگیرم می‌شد؟

چک پول دیگری کف دستم گذاشت و اشاره‌ای به پسرمان کرد

_پررو بازیاش به کی رفته...خدا میدونه

من را می‌گفت و خب، اغراق هم نمی‌کرد

+کی بود دو سه تا زبون دراز می‌خواست؟ بفرما...این دومیش!

چشمکی حواله‌ام کرد

_خدا سِیُمی‌ش رو به خیر بگذرونه

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ که با آن لبخندِ درناز کُشی که به لب داشت، باید دستانم را قاب صورتش می‌کردم و تا نفس داشتم می‌بوسیدم

لب‌هایش را...

گونه‌اش را..

چشمان تاریک و ترسناکش را...

دَبه‌ی ترشی را روی اُپن گذاشته و کاسه‌ها را تک به تک پُر می‌کردم

پری سینی چای را از دست مادرش گرفت تا به پذیرایی ببرد

یک ساعت از سال تحویل گذشته و حالا دور هم جمع شده بودیم

عید دیدنیِ مادرم برای ظهر روز بعد برنامه‌ریزی شد

+خانم درویشی چند روز پیشا جلومُ گرفت...

عزیز بود که آهسته حرف می‌زد

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه‌ام به معصومه جلب شد که برای مریم سر تکان داد

+اجازه می‌خواست واسه پسر بزرگه‌اش بیان خونمون

پری سینی را جلوی مجید گرفت و منوچهر به حرف آمد

_اینجا؟ دختر بزرگ نداریم ما

+وا...منوچ؟ پس پری چیه اینجا؟

۹۴۵

با اتمام حرفش پری مقابل منوچهر خم شده بود

با نگاهی پایین افتاده و محجوب!

نیم‌رخ هردو را از این زاویه خوب می‌دیدم

منوچهر با چهره‌ای خونسرد به دخترک مقابلش خیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانی که کم مانده بود لمس کند را رها و انگشتش را نرم روی گونه‌ی پری کشید

_بینم...تو همون نیم وجبی‌ای نیسی که گذاشتنت تو بغلم...واست اسم بذارم؟

لبخند شیرینی روی صورت پری نِشست و حضور مریم را کنارم حس کردم

آهی از میان لب‌هایش خارج شد

منوچهر به کنارش اشاره کرد

_بیشین

پری بدون حرف، سینی را مقابل منوچهر گذاشت و کنارش جا گرفت

سر پایین انداخته، در خود جمع شده بود

نگاهم از مجید و مجتبی عبور کرد تا به عزیز ،شراره و بعد معصومه رسید

پسرش را در آغوش گرفته و سعی داشت با جغجغه سرگرمش کند

صدای جواد و آراد را از اتاق کناری می‌شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول بازی با ps4 بودند

منوچهر نگاه عمیقی به پری انداخت و ساعدش را به روی زانو تکیه داد

_جواب همسایه باشه واس یه وخت دیگه...قبلش پری رو کار دارم

سکوت بین‌مان حکم‌فرما شد و من هم دست از کار کشیدم

_

چی میگه؟

پری تکان از تکان نخورد؛ تنها لب‌هایش را تر کرد که منوچهر ادامه داد

_حرفِ دانشگاه چیه پری؟

هول زده نگاهی به منوچهر انداخت

+دانشگاه؟

_می‌خوای بری پیِ درس؟

دخترک نگاه ترسیده‌ای به رویم انداخت که با فشردن پلک‌هایم تایید کردم حرفش را بزند

+هرچی شما بگین بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بلد بود چطور با منوچهر رفتار کند
او از همه‌ی ما با سیاست‌تر بود....
_سیر تا پیازشُ بگو
+راستش...قرار بود قبل از این که نتیجه‌اش بیاد بهتون بگم که اگر اجازه ندادید اصلا تعیین رشته هم نکنم
_پَ امتحانشم دادی!

۹٤٦

لحنش ترسناک بود و مواخذه‌گر!
مریم به سرعت پاسخ داد
+راستش من...
منوچهر دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد
_بِذا خودش بگه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاه خیره‌اش را به پری دوخت که ترسیده بود

+به اصرار مامان...و عزیز...رفتم کنکور دادم...قرار شد اگه جای خوبی قبول شدم به بعدش فکر کنیم

منوچهر قندی به دهانش پرت کرد و لیوانش را برداشت

_خب...بقیه‌اش!

پارچه‌ی پیراهنش را بین مُشتش فشرد و زمزمه کرد

+دندون‌پزشکیِ کرج قبول شدم...ترم اول رو مرخصی گرفتم چون نمی‌دونستم چجوری بهتون بگم....می‌تونم یه ترم برم خوابگاه...درس بخونم...بعدش انتقالی بگیرم بیام تهران

_فکر همه جاشم کردین پس

دوباره نگاهی به بقیه انداختم

دوست داشتم بدانم فقط من میخِ آن دو نفر شده‌ام یا نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی فهمیدم مابقی هم همان‌طور هستند

لیوان به سینی برگشت و دست منوچهر به نشانه‌ی رفتن تکان خورد

_مریم...خرت و پرتشُ جمع کن

ترسیده به مریم نگاه کردم که دست روی دستش کوبید و لب گزید

صدای دویدن آمد و بعد هق هقِ پری به گوش‌هایمان رسید

متعجب به منوچهر نگاهی دوختم!

با ابروهای گره خورده به اتاقی که مقصد پری بود نگاهی انداخت

یک مرتبه از جا بلند شد که مریم به سمت اتاق دوید

مجید دست برادرش را محکم گرفت

+ولش کن منوچ

دستش را کشید و قدم برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم در دهانم می‌کوبید و وای به حال ما با این حال و روز منوچهر

اصلا وای به حال منوچهر اگر دست از پا خطا کند...

مریم دست روی چهارچوب گذاشت و نالید

+یه غلطی کرد تو ببخش

چند قدم جلو رفتم که منوچهر غرید

_بکش کنار بینم

مریم آهسته کنار رفت اما منوچهر قدم از قدم برنداشت

از همان جلوی در نگاهی به پری انداخت

گوشه‌ی اتاق در خود جمع شده و شانه‌هایش می‌لرزید

۹۴۷

_واس چی زار می‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش به ضرب بالا آمد؛با چشمان سرخ و صورتی خیس از اشک خیره‌ی منوچهر شد

_جای زل زدن، جواب بده. زار زدنت چی میگه؟

صدای پری از تهِ چاه می‌آمد

+از خونه... بیرونم میکنی...بعد...میگی...چرا گریه میکنی؟

منوچهر دست به کمر چسباند و نفسش را فوت کرد

_ای خدا...مَی نمیگی کرج باس بری؟ یه ترم میخونی میای تهران؟

پری فقط خیره‌اش بود

یعنی همه خیره‌اش بودیم و دم نمی‌زدیم

_پَ پاشو جم کن برو...با مریم...میری یه خونه اجاره میکنی

ابرویی بالا انداختم و برق خوشحالی در چشمان پری را دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوابگاه و این مزخرفات تعطیل...عشق و حال تعطیل...درس میخونی..

انگشت به تهدید تکان داد

_پری فقد درس...خیال نکنی رفتی اونجا دَسَم بِت نمیرسه‌ها.! کلاغه خبر برسونه سرت گرمِ چرت و پرت شده از همون کرج تا خودِ خونه، گیس کشون میارمت

کمی مکث کرد و این بار غرید

_نشنفتم بگی چَشم؟

تکان خوردن لب‌های پری را دیدم اما صدایش را نشنیدم

همان هم منوچهر را راضی کرد که قدم‌هایش را سمت پذیرایی چرخاند

ولی همان لحظه دوباره سمت اتاق چرخید

_پن شنبه به پن شنبه اینجایی...مریم...نبینم منُ می‌پیچونین...درس داره و کلاس میره و اینا

این بار منتظر جواب نماند و کنار اُپن ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه‌تون...تک تکتون...پن شنبه‌ها میاین اینجا تا دور هم جمع شیم!

باز هم انگشت به تهدید تکان می‌داد

و صدا از کسی شنیده نشد، انگار همه می‌دانستند حرفش ادامه دارد

_دیکه مجبور نیسین پُش سر من را بیوفتین بیاین...مُجی.. نمی خواد از آبجی داداشات دل بکنی...مجید...کار و بارت دیگه کِساد نمیشه...ننه هم میمونه ور دل دوست موستاش...

به سمت شراره چرخید که کنار اُپن ایستاده بود

_شرارم واس خودش هرکاری خواس بکنه...خواسی خونه می‌گیرم از اینجا بزنی بیرون، نخواسی میمونی همین‌جا نزدیکِ ننه

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت مریم و پری چرخید که جلوی در اتاق ایستاده بودند

_شما دوتا هم که تکلیف‌تون روشنه...مگه این که یه شکل دیگه بخواین واس خودتون جلو برین..

اشاره‌ای به پری کرد و کج‌خندی زد

_دو تا زن...واس خودتون بِبُرید و بدوزید...مثِ اون کنکور اینا

طعنه می‌زد تا بفهمند از کارشان ناراضی‌ست

هرچند همه می‌دانستند....

منوچهر باید برای همه چیز نظر می‌داد و هرچه گفته بود پیش می‌رفت

+داداش...اینجوری همه از هم جدا بیوفتیم تو راضی‌ای؟

شراره انگار راضی به این جدایی‌ها نبود که منوچهر را دوباره هیستیریک می‌کرد

عصبی خیره‌اش شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_راضی نیسم. منتهی این ریختی بقیه راضی‌ان...خیالی نیس. چن وختی همه برین پِیِ خودتون

+خوب نیس حالا که زن گرفتی، بخواد تو رو از ما...

_شرار، نشه متِ چن سال پیشا که خودتُ می‌نداختی وسط ما دو تا، خب؟

شراره نگاه از منوچهر گرفت و به من دوخت

+

خانومه....منظوری نداشتم

منوچهر دست به کمر چسباند و نگاهی به همه انداخت

_همه ملتفت حرفام شدین؟

"بله داداش" گفتن‌ها را کم و بیش می‌شنیدم

حاکم خانه برای مدتی قرار بود دست از حکومت بکشد و به استراحت برود

سر تکان دادنش نشان از پایان دستوراتش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم به جلو گذاشت برای نشستن در جای مخصوصش که پری جلو دوید

دستان ظریفش را دور کمر منوچهر پیچاند و شوکه شدن در صورت مرد من، مشهود بود

عشق پدر دخترِی‌شان وجودم را سرشار از شادی کرد

پری از حصار زورگویی‌ها نجات پیدا کرده بود....

لبخند پری را از نظر گذرانده، به دستان منوچهر خیره شدم که چطور دست پری را نوازش می‌کرد

همه‌چیز در حال درست شدن بود!

این شروعش بود و قطعا تا آخرش هم خوب می‌ماند

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر نمی‌کردم زندگی‌ای که عاشقانه شروع شود تا این حد شیرین باشد

این روزهای خاص کنار منوچهر را در رویا می‌دیدم اما امروز سه هفته می‌شد که رویا را زندگی می‌کردم

بارها به گذشته‌ی مشترکمان فکر کرده بودم

به آن سال‌هایی که شروعش نفرت بود و ادامه‌اش دعوا و ترس

حسرت عشقی را می‌خوردم که بدون بیان و درخواست به گند کشیده شده، زندگی را زهر هردوی ما کرده بود

اما حالا، هر روزش با محبت و شیرینی بود

اصلا در این سه هفته معنی زندگی مشترک را فهمیده بودم

سیزده به در فرا رسیده و تعطیلات عید رو به اتمام بود

جمعه را فقط تمام و کمال کنار منوچهر می‌گذراندم

رمان بازار
romanbazar.ir

از شنبه او باشگاه را باز می‌کرد، من و آراد راهی مدرسه می‌شدیم

پتو مسافرتی را به روی بدن آراد کشیدم؛ روی صندلی عقب خوابیده بود

+صبح کله سحر چیه؟ نصفه شب راه می‌افتادیم

_عمه‌تُ مسخره کن

شالم را جلو تر کشیده و دوباره تکیه زدم

+حالا کجا می خوایم بریم که کله سحر نریم از دستش میدیم؟

لپم را کشید و بعد به ران پایم ضربه‌ای زد

_واسا تا بِت بگم

پتو مسافرتی را تا روی سینه‌ام بالا کشیدم

+مامانت اینا کجان؟

_اونام میان

به نیم‌رخش خیره شدم و نفهمیدم چطور خوابم برد!

فقط با صدای جیغِ از سر خوشحالی آراد چشم باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای موج دریا به گوشم می‌رسید و چرا احساس می‌کردم اشتباه می‌شنوم؟

کش و قوسی به بدنم داده، صندلی را به حالت اول برگرداندم

اشتباه نکرده بودم....

دریا در برابر چشمانم، موج‌های آب را تقدیم ساحل می‌کرد

کمی پایین‌تر از ماشین آراد و جواد مشغول فوتبال بازی با چند پسربچه‌ی دیگر بودند

شیشه‌ی شاگرد با دستمالی از بیرون پوشانده شده بود

شالم را مرتب کرده، پیاده شدم

اولین چیزی که به چشمم آمد، نور بود و منوچهر!

رمان بازار
romanbazar.ir

پس گذاشتن دستمال پارچه‌ای به روی شیشه کارِ او بود؛ سایه‌بان برایم آماده کرده بود

کنار منقل ایستاده و با سرعت بادبزن را تکان می‌داد

+سلام

دست از کار کشید و سمتم چرخید

مجید برای جواب دادن از او پیشی گرفت

_علیک سلام. ساعت خواب...من نمی‌دونم تو با این خوابالو بودنت چجوری معلم شدی؟

به روی منوچهر لبخندی زده، همان‌طور که سمتش می‌رفتم پاسخ مجید را دادم

+به سختی...تو انتخاب شغل دقت نکردم

زیر نگاه مشتاق منوچهر، دست دور بازویش پیچانده و سلام را زمزمه کردم

پاسخ سلام و پرسشش از جمله‌ام همزمان شد

_چرا اونوخ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+بچه‌ها معلم سرحال می‌خوان، نه من که انقدر گیج خوابم همیشه

دوباره بادبزن را تکان داد و با عشق پاسخم را زیر لبی داد

_از خداشون باشه نارخانمِ من معلم‌شونه

بازویش را محکم‌تر گرفته و سرم را به آن تکیه دادم

+جون....چرا رسیدیم بیدارم نکردی؟

_دلم واست کباب شد، مست خواب سوار ماشینت کردم...همینم مونده بود که دوباره زورکی بیدارت کنم

سیخ‌های جوجه مقابل‌مان قرار گرفت

_خلوت زن و شوهری‌تونُ ببرین خونتون...

به چهره‌ی حق به جانب مجید چشم دوخته و شانه بالا انداختم

+چرا انقدر حسودی میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کج و کوله کردن صورت انگار مخصوص او بود؛ یعنی کسی جز او در این زمینه تبحر نداشت

_اوهوع...یه بار دیگه‌ام گفتی، انگار درست جوابتُ ندادم...شما دوتا فیل و فنجون حسودی کردن ندارین

اشاره‌ای به بازوی منوچهر کرد و ادامه داد

_نترس...کسی نمی‌دزده شوهرتُ که اینجوری چسبیدی بهش

+شاید بدزدن

منوچهر دم عمیقی گرفت و انگار هشداری برای مجید بود

نگاه از من گرفت، سیخ‌ها را کنار یکدیگر چیند

دوباره کنار لگن بزرگی که تکه‌های جوجه را در بر گرفته بود، نشست و سیخ دیگری برداشت

منتظر به منوچهر نگاه کردم....

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۵۱

باید تشر می‌زد، مگر نه؟!

همیشه در این شرایط و شوخی‌های من با برادرش، تیر و ترکش به سمت‌مان پرت می‌کرد اما حالا آرام ایستاده و خودش را مشغول نشان می‌داد

+مرسی که برام سایه‌بون زدی، صورتم نسوزه

لبخند کمرنگش را شکار کردم و دوباره بازویش را چلاندم

روی پنچه پا بلند شده، زیر گوشش زمزمه کردم

+دوستت دارما گنده بک

نگاهش در صورتم چرخ خورد، روزها بود که این جمله ورد زبانم شده و دل او را می‌لرزاندم

از گفتن احساسم نمی‌ترسیدم یا حتی خجالت نمی‌کشیدم

+حرفم جواب نداشت؟ چه بی‌ذوق

_جوابت باشه وخت تَنایی

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ موبایلش باعث شد خیلی نرم دستش را از حصار سفت و سختم بیرون بکشد

_واسا تا بیام

به رفتنش خیره شدم که مجید از کنارم رد شد

_لیلی و مجنون شدین واسه خودتون

لبم را بین دندان فشردم تا دوباره حرف از حسادت نزنم

بادبزن را به آهستگی تکان داد

_یه چی هست...می‌خواسم به منوچ بگم ولی نمی‌دونم چرا نمیشه، انگار تا می‌بینمش دهنمُ قفل می‌زنن

+خب؟!؟

سیخ‌ها را چرخاند و نگاهی به پشت سرم انداخت

_خجالت نمی‌کشم...ولی اصلا یه طوری میشم بخوام حرف بزنم

+خب حرفت چیه؟ زیر لفظی می‌خوای؟

_نه...زن می‌خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخته و کمی بعد لبخند به رویش زدم

+که این‌طور...پسرجون، اینجور موقع‌ها باید بری به مادرت بگی یا خواهرت

_مامان که میدونه، منوچ خبر نداره هنوز

+کی هست؟ چه شکلیه؟اخلاقش اینا...

_اووه نفس بکش بابا

موبایلش را از جیب شلوار بیرون کشید و قفلش را زد

لحظه‌ای بعد چهره‌ی دختر زیبایی روی موبایل نقش بست

موبایلش را قاپ زده و تصویر را بزرگ کردم

+آخی...چه ملوسه...

۹۵۲

موبایل از دستم کشیده شد که چرخیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر بارها به من گفته بود این به قول خودش جیک تو جیک بودن با مجید را نمی‌پسندد اما کجاست گوش شنوا؟!

چهره در هم کشیده و نگاهش بین ما می‌چرخید

_چی می‌گین یه ساعته زیر گوش هم پچ‌پچ پچ‌پچ؟

بدون آن که خودش را معطل پاسخ از جانب ما کند، موبایل را جلوی چشمانش برد

با دیدن عکس اخم‌هایش محو شد و بعد به مجید نگاه دوخت

_داداش... می‌خواستم امروز بهت بگم ....ولی این خانوم زودتر از زیر زبونم حرف کشید

مشتم را جلوی دهانم گرفتم

+عه عه، من هیچ اصراری نکردم. تو یهو سفره دلتُ وا کردی!

_تو نگفتی اگه روت نمیشه به منوچ بگی به من بگو تا سر حرفُ باز کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش چشم باریک کردم که نگاه عمیق معنادارش را از رویم برداشت به منوچهر دوخت

+آخه این چیزیه که خجالت بکشی بابتش؟

منوچهر به میان حرفم پرید

_عقد می‌کردی یه بارکی بم می‌گفتی...مث پری! شماها که خوب بلدین

مجید دست پشت گردنش کشید که مداخله کردم

+روش نمی‌شد بگه

خونسرد نگاهم کرد و موبایل را به دستم برگرداند

_نمی‌خواد پشتشُ بگیری. به قول خودت این خجالت نداره...توام به منقل حواس بده جای پچ‌پچ کردن

گفت و با زنگ موبایش از ما فاصله گرفت

+جدی ناراحت شد؟ آخه چیزی نبود که

مجید سیخ‌ها را جابجا کرد و زیرچشمی به منوچهر نگاهی انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز از قضیه‌ی پری ناراحته، وگرنه با من اینجوری نمی‌کرد هیچ موقع

ابرو بالا انداخته و سمت ماشین برگشتم؛جایی که او مشغول حرف زدن بود

_مگه قرارمون یازدهم نبود؟...من مچل تو نیسم مرتیکه‌ی قرمساق...شنبه باس وا کنم...

با دیدنم سر تکان داد تا بایستم؛ خب...من هم نمی‌خواستم از او فاصله بگیرم

_امروز تعطیله حله، صُب آفتاب نزده خرت و پرتا دم باشگاهه

تماس را به سرعت قطع و موبایلش را به روی صندلی پرت کرد

+عصبانی نباش

برایم چشم باریک نکرد و میخ لب‌هایم شد

_لباتُ اون ریختی نکن...قِلفتی می‌کنم‌شون

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۵۳

به ماشین تکیه زده و دستانم را چلیپا کردم

+دوست داری بِکن، صاحب اختیاری

_پِدسوخته

در ماشین را کوبید و سمت مجید قدمی برداشت اما پشیمان برگشت

_چی بود این دختره‌ی شیربرنجی؟ ملوس کجا بود؟

+چرا به نظرم خیلی ماه بود

_تا وختی تو خورشیدِ بالا سری، بقیه لامپم نیستن چه برسه به خیلی ماه

از تعریفش قند در دلم آب شد

آخ که اگر دیابت می‌گرفتم مقصرش فقط منوچهر و دلبری‌هایش بود

+فدات بشم من

_لامصب...منُ انگشت‌نما نکن...حیثیت‌امُ بردی

نگاهی گذرا به اطراف انداخت که ریز خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+توام از عشق و عاشقی خجالت می‌کشی؟

_اگه بچه مچه نبود اینجا بِت می‌گفتم عشق چیه؟ عاشقی چه ریختیِ...عشق بزی واقعی رو اونم کنار دریا نشونت می‌دادم...

ابرو بالا انداختم و او حتما گمان می‌کرد اصل حرفش را متوجه نشدم

_هنو با صندلی عقب ماشین واسه عشق و عاشقی آشنا نشدی...آره خانوم خانوما

چشمکی حواله‌ی گشادیِ چشمانم کرد و مرا با صورتی گُر گرفته رها کرد

زیرچشمی به مجید نگاهی انداخته، بالاخره از آن‌ها دل کندم

چادر مسافرتیِ برپا شده‌ی چند متر پایین‌تر نشان از حضور خانواده‌ی همسر بود

ساعاتی را کنارشان می‌گذراندیم و بعد از آن منوچهر دوباره تمام و کمال سهم من بود

با آماده شدن نهار، معصومه و مجتبی هم بالاخره رسیدند

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا را کنار یکدیگر خوردیم و من نگاه‌های گاه و بی‌گاه پری به منوچهر را می‌دیدم

اما دریغ از گوشه چشمی از شوهرم...

در عین اعلام رضایتش برای دانشگاه، قهر کرده بود!

دست دور شانه‌ی پری انداخته و او را در آغوشم فشردم

طولی نمی‌کشید که آشتی می‌کردند؛ من هم از این قهرها از پدرم زیاد دیده بودم

سفره که جمع شد مجتبی تخته نرد را وسط زیرانداز گذاشت

اینطور که شواهد نشان می‌داد، منوچهر در این زمینه قهار بود

طوری تاس می‌انداخت که انگار عدد برایش مهم نبود، فقط چزوندن مجتبی مد نظرش بود و همان دو بار مارس کردنِ او کفایت می‌کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۵٤

غروب سیزده به در با کاهو سکنجبین عزیز سپری شد و البته که قرار به برگشت سمت تهران نبود

ویلای بزرگی که مجتبی از قبل هماهنگ کرده بود محل سکونت یک شبه‌ی ما بود....

خسته و نالان پا به ویلا گذاشتم

مریم رسیده نرسیده ظرف‌های نهار و شام مختصری که خورده بودیم را داخل سینک گذاشت

هم خودش هم شراره توان بالایی داشتند که این چنین تر و فرز کار می‌کردند

روی مبل کنار آراد، آوار شدم؛ در حال بی‌هوشی بود

_مادر پاشو بچه رو بخوابون

منتظر همین جمله بودم که مثل برق از جا پریدم

در جواب عزیز چشم گفته و دستان آراد را گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

مستقیم سمت طبقه‌ی بالا رفتم که صدای منوچهر در سالن پیچید

_ببرش تو اون اتاق آخریه که راحت بخوابه

تخت دو نفره‌ی شیکی وسط اتاق به چشم می‌خورد

روی تخت کنارش دراز کشیدم تا غرق خواب شود و آن قدر که فکرش را می‌کردم طول نکشید

خاموشی ناگهانی برق اتاق، ترسم را در پی داشت

قبل از هر واکنشی از جانب من، تخت بالا پایین شد

منوچهر خودش را به زور کنارم جا داد و دستش دور بدنم پیچید

+ترسیدم...مگه مردا پایین نمی‌خوابن؟

_همه‌شون که نه! من جام بغل توعه، مَی نه؟

دست از صورت آراد برداشته و آهسته چرخیدم

+هیس. می‌شنوه

بینی‌اش را به بینی‌ام مالید و زمزمه‌ای کرد

_حواسم هس...

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ی کوتاهی به روی لب‌هایم نشاند و دوباره عقب کشید

+تو بخواب پیش آراد، من میرم اونور

قرار بود یکی از اتاق‌ها مخصوص خانم‌ها باشد و آقایون در پذیرایی بخوابند

ولی مگر نمی‌دانستم در دام منوچهر افتاده‌ام؟

_کجا میخوای در بری؟

+خجالت می‌کشم...همه تو اتاق خوابیدن بعد من و تو اینجا؟

بینی در موهایم فرو برد و تو گلو خندید

_پَ توام از عشق و عاشقی خجالت می‌کشی؟

باورم نمی‌شد...

حرف خودم را به خودم می‌زد؛ تلافی کردن خوب نبود!

۹۵۵

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش به طواف تنم آمد که هول‌زده نگاهی به آراد انداختم

گاز ریزی از لاله گوشم گرفت

_نترس بابا...کاریت ندارم خوشمزه جونم

لب گزیدم و دستش را محکم گرفتم

+پس داری چکار میکنی؟

_ماساژت میدم

نیشگونی از ساعدش گرفته و غریدم

+ماساژ این مدلی ندیده بودم

دوباره تو گلو خندید و در حصار بدنش فرو رفتم

سوئیچ را چرخاندم که تماس وصل شد

_جون؟

+عشقم...سلام چطوری؟

_علیک. توپم میدونی که چرا؟

می‌دانستم، خیلی خوب!

رمان بازار
romanbazar.ir

هربار در این سه ماه زنگ می‌زدم او در وضعیت فوق‌العاده‌ای قرار می‌گرفت

اصلا مهم نبود چقدر زیر بار مشغله خسته است یا گاهی خشمگین

تماس من مهم بود و بعد از آن به قول خودش توپ می‌شد

+میدونم. من و آراد داریم میریم خونه...نهار منتظرت باشیم؟

برای پاسخم کمی مکث کرد

_نه همون شب میام

+چرا؟ سرت شلوغه؟

_آره

+باشه. پس برو به کارت برس. خداحافظ

تماس را قطع کرده و موبایلم را کف دست آراد گذاشتم

دل دل می‌زد برای بازیِ جدیدش!

_مامانی...بابا چرا نمیاد خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+کار داشت

_چیکار؟

جوابی برایش نداشتم! همیشه منوچهر خلاصه‌ی کوتاهی از کارش برایم می‌گفت

اما حالا دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید

+نمی‌دونم عزیزم، بازی کن

_می‌خوای بریم دنبالش؟

۹۵۶

خواستم پاسخ مثبتی بدهم و ماشین را سمت محله‌ی قدیمی هدایت کنم

اما مگر بچه بود که سراغش بروم، سر از کارش دربیاورم؟

+نه فداتشم شب میاد خونه

به آراد این‌طور گفته بودم اما خودم آرام نشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

سه بار تماس مرا بی‌پاسخ گذاشت و همین استرسم را بیشتر می‌کرد

دلم گواه بد می‌داد

کنار آراد نشسته مشغول تماشای بازی ps4اش بودم که صدای پیامک موبایلم بلند شد

"برو واتساپ"

شماره ناشناس بود و آن لحظه چه بلایی سرم آمده بود که به حرفش گوش دادم؟

چرا به واتساپ رفتم؟ چرا عکس‌هایی که فرستاده بود را باز کردم؟

و هزار هزار چرای دیگر...

عکس اول منوچهر بود که جلوی در باشگاه ایستاده با موبایلش حرف می‌زد و یک زن در کنارش!

عکس دوم به همین شکل

پوزخندی به فرد ناشناس زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا فکر می‌کرد با چند عکس بی سر و ته، می‌تواند اعتمادم را خدشه‌دار کند؟

عکس‌های بعدی بدون درخواستم باز شدند

مقصر آراد و فضولی‌هایش در موبایلم و تنظیماتش بود

لب‌های خندان منوچهر مقابل همان زن در عکس سوم، اخم‌هایم را در پی داشت

اما عکس چهارم بدتر بود...اصلا خودِ خودِ خود تیر خلاص بود!

چرا زن غریبه باید بر سر جای من می‌نشست

منظورم شانه به شانه‌ی منوچهر بود، آن هم در ماشینش

چیزی در مغزم نهیب زد

_از کجا معلوم غریبه باشه؟

تکان شدیدی به سرم دادم و از صفحه‌ی چت بیرون آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌درنگ شماره‌ی منوچهر را گرفتم اما با بوق اول تماس قطع شد

به خیال اشتباه سهوی‌ای که رخ داده دوباره تماس گرفتم

اما بوق اشغال در گوشم پیچید

اصلا به خاطر نداشتم یک تماسم را جواب نداده باشد، حتی در شلوغ‌ترین وضعیتش با گفتن "میزنگم" مرا این چنین چشم انتظار و دل نگران رها نکرده بود

منوچهر چه می‌کرد؟!

۹۵۷

فرد ناشناس بذر شک را در دلم انداخته بود و حالا افکار دیوانه کننده‌ام به آن بذر کوچک پر و بال می‌دادند

آب و نور تقدیمش می‌کردند....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم به اتفاق‌های منطقی فکر کنم

مثلا زن غریبه از آشناهای اوست، فامیل یا هرچیز دیگر...

ولی مگر او کسی بود که جلوی باشگاه با یک زن هرچند آشنا بگو بخند داشته باشد؟

آری او در عکسش خندیده بود...

و خدا می‌دانست حس حسادت چطور در جانم ریشه کرد

من به زنی که خنده‌های شوهرم را دیده بود حسودی می‌کردم

منوچهر کسی نبود که به این راحتی بخندد

و چرا به مکالمات احتمالیِ‌شان فکر می‌کردم؟!؟

دوباره سر تکان دادم

چرا ساده‌لوح بودم؟ به این شکل افکارم از سرم فاصله می‌گرفتند؟

از مبل و موبایلم دل کنده و به آشپزخانه رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید شام مورد علاقه‌اش را آماده می‌کردم، منتظر می‌ماندم تا بیاید و حرف بزنیم

پیاز بزرگی از سبد بیرون کشیدم که صدای آراد بلند شد

_مامان؟ به بابا میگی بستنی بخره؟

باز هم عکس‌هایش در ذهنم رژه رفت

خدایا چرا به نقطه‌ی اول رسیدم....

دوباره سمت موبایلم رفتم و شماره‌اش را گرفتم

باز هم بی‌پاسخ ماندم

پتو را روی سرم کشیده و دوباره غلت زدم

تمام رگ‌های مغزم تیر می‌کشید....لعنت به این میگرنی که گمان می‌کردم درمان شده است

_مامان. شیر و کیک خوردم تو نمی‌خوری؟

+نه

_فردا بیدارم میکنی بریم کلاس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+فردا تعطیله. برو بخواب، من سرم درد میکنه

صدای قدم‌های آرام‌اش را شنیدم که دور می‌شد

کلاس فوتبالی که بلافاصله بعد از اتمام پیش دبستانی ثبت نامش کرده بودم، حسابی او را سر ذوق آورده بود

فردا ۱۴ خرداد بود و تعطیلات میان امتحانیِ دانش‌آموزان!

وگرنه نمی‌دانستم با این حجم از حال خراب چطور به مدرسه می‌رفتم

۹۵۸

گفتم حال خراب....

نحسیِ روز به شب نیز رسید!

در عین بی‌جواب ماندن تماس‌هایم، منوچهر هنوز خانه نیامده بود

ساعت از یک نصفه شب گذشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانگی‌ام وقتی به اوج خودش رسیده بود که عکس‌های دیگری برایم ارسال شد

قلیان کشیدن‌های دو نفره‌شان در عکس‌ها ثبت شده بود

دست روی تخت کشیدم و بالاخره موبایلم را پیدا کردم

موبایل را همان‌طور روی صفحه چت قفل کرده بودم و با باز کردنش دوباره فیلمی که فرستاده بود در چشمانم نقش بست

روی صفحه ضربه‌ای زدم و ثانیه‌ی بعد جیغ دخترک در گوشم پیچید

ترک موتور نشسته بود؛ ترک منوچهر!

پیچیدن باد میان موهای آشفته‌اش و آن جیغ‌ها نشان از سرعت بالا و هیجان وصف ناپذیرش بود

دوربین را جلوتر برده، منوچهر را در آغوش کشیده بود

اخم‌های منوچهر حتی در این وضعیت اسفناک برایم شیرین بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرده و غریده بود

_فیلم نگیر

جیغ دختر پیچید و پیچید و پیچید

و این تکرار شدن فیلم مرا دیوانه می‌کرد

صدای باز شدن در ورودی و دویدن آراد روی سرامیک‌ها نشان از ورود منوچهر بود

پتو را کناری پرت کردم که نور شب‌خواب باعث مکث و فشردن چشمانم شد

+سلام بابایی

_علیک سلام. مامانت کو؟ جلوتر از تو اون میومد جلو در

آه کشیدم و دوباره به اطراف نگاه کردم. مغزم در حال متلاشی شدن بود

+سرش خیلی درد میکنه خوابه

صدای قدم‌های محکمش مرا به وجد آورد اما با دیدنش در چهارچوب دوباره فیلم در ذهنم تکرار شد

رمان بازار
romanbazar.ir

_علیک سلام نازنازی...چت شده؟

مقابلم زانو زد و نگاهم کرد

لب‌هایم به روی یک‌دیگر قفل شده بود اما پلک‌هایم از همیشه بازتر بودند

صورت خسته‌اش را از نظر گذراندم و به عکس و فیلم فکر کردم

چرا آن‌قدر دیر آمده بود؟ با آن زن تا کجاها پیش رفته بود؟

_خوبی؟چرا چیزی نمیگی؟

چانه‌ام را فشرد و نگاهی به داخل دهانم انداخت

_زبونتم موش نخورده

+خیلی بهت زنگ زدم

۹۵۹

بازویم را آهسته نوازش کرد و لبخند کم‌جانی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_نشد بحرفم...قرص خوردی یا بیارم برات؟

سر تکان دادم اما او گمان کرده بود واکنشم به سوال مثبت است

_بخواب. غذا بخوری ریدیف میشی

سمت در قدم برداشت و همان‌طور که تی‌شرت از تن بیرون می‌کشید، صدا بالا برد

_آراد؟ شام چی مونده؟

+مامان برام پیتزا گرفت، نصفش مونده

نگاه اخم‌آلودش را نثارم کرد و مگر نمی‌دانست چقدر می‌تواند با این نگاه عصبی‌ام کند؟

_ینی چی؟ شام نخوردی؟ سرت واس همون درد گرفته

حوله‌اش را از پشت در برداشت

_بخواب تا بیام

+تا الان کجا بودی؟

_یکی از دوستام کمک لازم بود..پیش اون بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای باز شدن در حمام را شنیدم و از جا بلند شدم

+کدوم دوستت؟

_تو نمی‌شناسیش

پشت سرش ایستادم که حوله را جلوی در گذاشت

+دوست که میگی منظورت اون دختره‌اس؟

مکث کوتاهی کرد و ناگهان سمتم چرخید

گره‌ی ابروهایش محکم و باز نشدنی بود....

دوباره چرخید و من آراد را دیدم که متعجب جلوی در اتاقش ایستاده و به ما خیره شده بود

منوچهر دستش را گرفت، داخل اتاق برد

_بگیر بخواب

در را کوبید و دوباره مقابلم ایستاد

_چی چرت و پرت میگی؟

گیجگاهم کم بود که چشمانم نیز به نبض زدن رسیدند

رمان بازار
romanbazar.ir

تهوع سراغم آمده بود

+دختره کی بود جلوی باشگاه؟

دست به پهلو چسباند و چشم باریک کرد

_واسه من به پا گذاشتی؟

+خودش عکس و فیلم برام فرستاد...

پلک‌هایش را حرصی روی هم فشرد

_هی داری قصه میگی...منم حالیم نمیشه

سمت تخت رفته و موبایلم را چنگ زدم

تصویر قلیان کشیدن‌شان را مقابل چشمانش گرفتم

بُهت در نگاهش چه می‌گفت؟

۹۶۰

_این چیه دیگه؟

+این تویی. اونم دختره‌اس...شناختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلمش را پخش کرده و دوباره جلوی صورتش گرفتم

+فکر نمی‌کردم وقتی ازدواج کردی بازم...

برایم چشم درشت کرد و تای ابرو بالا انداخت

_وخت دختربازیام هم دوبل نمی‌زدم، تک‌پر بودم

انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ام گذاشت و فشرد

_الان که زن گرفتم

کلافه پلک فشرده و جیغ خفه‌ای کشیدم

+برای من فیلم بازی نکن...

سمت تخت رفتم، لب و دهانم را کج کردم

+تک پر بودم

دستم را به عقب کشید و در صورتم براق شد

_چرا زبون آدمیزاد حالیت نمیشه؟چرا نمی‌فمی؟ اون عکسا قدیمیه

+آره راست میگی...تو از قدیم‌الایام باشگاه داشتی

صورت در هم کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی میگی بابا...سرت درد میکنه،حالت خوش نیس،برو بیگیر بخواب تا صب پاشی بینم چی میگی

+آره صبح خوبه. کل شبُ میتونی بشینی فکر کنی چه دروغی برام سر هم کنی

برای نشستن روی تخت هدایتم کرد

_ شر و ور میگی

همان‌طور نشسته به روی بدنم پتو را انداخت که جیغ کشیدم

+تا الان ور دل اون بودی؟

شانه‌ام را گرفت ،تکان محکمی داد و دندان روی هم سایید

_

...دارم قاطی می‌کنما. پریود مریودی چیزی هسی؟

روی دستش ضربه‌ای زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+دختره دم باشگاهت اومده...سوار ماشینت شده...معلوم نیست کجا بردیش و چه کارا که نکردید

_بابا دهنتُ ببند

از صدای فریادش شانه‌هایم پرید

مدت‌ها بود این تُن صدا را از او نشنیده بودم

_مامان؟

چشم گردانده و آراد را جلوی در دیدم، بغض کرده بود

۹۶۱

منوچهر قدم بلندی برداشته، همان‌طور که در را به روی آراد می‌بست گفت

_مَی نگفتم بگیر بخواب؟

سرم را بین دستانم گرفتم که دوباره جلو آمد

_چرا میری رو مُخم؟چه مرگته نصفه شبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا برده و خوب صورتش را کنکاش کردم

+چه مرگمه؟ معلوم نیست یا خودتُ زدی به خریت؟

دوباره صدای بغض‌دار آراد را شنیدم که صدایم می‌کرد

از تخت پایین آمده و در را باز کردم

+بیا بریم اتاقت

دستش را آهسته کشیدم اما تکان نخورد

کلافه نگاهش کردم که قطره‌ی اشکش چکید و به زمین خیره شد

نه تنها لباسش که قالیچه‌ی راهرو نیز خیس شده بود

ناباور نگاهم به روی زمین چرخید

آراد حتی یک‌بار هم بعد از پوشک گرفتن خودش را خیس نکرده بود و حالا....

وای بر مادر بی‌فکری مثل من که او را ترسانده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان...

+عیب نداره. الان...الان درستش می‌کنیم باهم

سعی کردم با آن سر درد فجیع که به تهوع ختم شده بود، آراد را آرام کنم که هق‌هق‌اش به آسمان رفت

شلوارش را پایین کشیدم که پاهای منوچهر را دیدم

کنار آراد مکث کرد و بعد دست به زانو گذاشت

انتظار داشتم صدا برای آراد بلند کند یا حتی تشر بزند اما فقط او را از زمین بلند کرد و داخل حمام گذاشت

_بریم با هم آب بازی کنیم

+جیش...کردم...اونجا

_فدا سرت! طوری نیس

در حمام را پشت سرش بست و من مستقیم سمت آشپزخانه رفتم

مسکن دوم را خوردم، لگن و پارچ آب به راهرو بردم تا قالیچه را بشورم

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و نالان پا به خانه گذاشتم

احساس می‌کردم هوای تهران زیادی گرم و خفه شده است

آراد هیجان‌زده، بدون آن که لباس از تن بیرون بکشد کنترل تلویزیون را برداشت و موبایلم را روی میز رها کرد

مستقیم سمت حمام رفته و صدا بلند کردم

+از یخچال میوه بردار بخور تا بیام

۹۶۲

هرچه لباس بر تن داشتم، در آورده و زیر دوش ایستادم که تقه‌ای به در خورد

_مامان؟ بابا داره زنگ میزنه

+نمی‌خواد جواب بدی...گوشیُ قفل کن بشین پای کارتون

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم

دو روز از آن روز و شبِ نحس می‌گذشت، ۴۸ ساعتی که به قهر گذشته بود، یک قهر به تمام معنا!

یک نادیده گرفتنِ کلافه کننده...

بارها در این ساعات فکر کرده بودم به این زندگی

انگار گلیم بختِ من و منوچهر را سیاه بافته بودند

قرار نبود روز خوش داشته باشیم، یعنی منوچهر اجازه نمی‌داد

و آن زن چه چیزی داشت که اوایل زندگی‌مان به من ترجیح‌اش داده بود؟

کلافه چنگی در موهایم زدم و طولی نکشید که حوله‌پوش پا به پذیرایی گذاشتم

آراد سیبِ نیمه گاززده‌اش را روی میز انداخت

_بابا دوبار زنگ زد

پاسخی نداده و آشپزخانه را از نظر گذراندم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم ریختگی کلمه‌ی کوچکی برای این وضعیت بود، بیشتر ترکیده بود!

تمیزکاری و پختن نهار وقت زیادی ازم گرفت

قلنج انگشتانم را شکاندم که صدای چرخش کلید در آن صدای زیادِ برنامه کودک پیچید

پای گاز برگشته و خودم را سرگرم غذایی نشان دادم که آماده شده بود

صدای احوال‌پرسی‌اش از آراد را شنیدم اما به روی خودم نیاوردم

گفتم که، نادیده‌اش می‌گرفتم و نمی‌دانم تا چه زمانی این ماجرا ادامه پیدا می‌کرد

اصلا تا چند وقت دیگر این قضیه حل می‌شد؟

برطرف می‌شد یا مجبور به فراموشی‌اش بودم؟

_علیک سلام

درب قابلمه را گذاشتم و برای رفتن به اتاق قدم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم می‌آمد، می‌فهمیدم و مخالفتی برایش نداشتم

اصلا کارهایش به من مربوط نبود

لباس‌های مد نظرم را از کمد بیرون کشیدم که در را پشت سرش بست

_گفتم یکی دو روز پاپیچت نشم، مخت باد بخوره، آروم شی!

حوله را کناری انداختم

_حالا از کار و بارم زدم اومدم خونه که با هم بحرفیم. ببین منو

در تلاش برای بستن بند لباس زیرم بودم که دستش روی کمرم نشست به قصد کمک!

_دختره اومده بود سراغ کار. می‌خواس مربی باشگاه بشه واسه دختر مخترا

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی به حرفش زدم و تی‌شرتم را تن زدم

تابی به موهایم دادم که به حرفش ادامه داد

_امروز قرار گذاشتیم بیاد باشگاهُ ببینه. اومدم سراغت که با هم بریم...می‌خوام ازش بپرسی عکسا واسه قدیم بوده یا نه

+مهم نیست

_چه عجب، ما رو آدم فرض کردی

سیم سشوار را به برق زدم که از دستم کشید، از آینه خیره‌اش شدم

_واس من مهمه که بفمی پای یکی دیگه وسط نیست

سشوار را روی میز آرایش کوبید

_تو واسم مهمی. بپوش

+من هیچ جایی نمیام. اونم الان، که رفتی حسابی با دختره ساخت و پاخت کردی

_خودتم حالیت نمیشه چی بلغور میکنی...میگم واسم مهمی

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سشوار را برداشته و روشن کردم

از آینه دیدم که روی تخت نشست، سر پایین انداخت و دستی به موهایش کشید

خشک کردن موهایم که به پایان رسید در کمد دیواری را باز کرد، شلوار و مانتو بیرون کشید

_بپوش

+نمیام...مگه دیوونه‌ام بیام خودمُ تحقیر کنم؟ مثل یه احمق وایسم جلو روتون که برام دروغ ببافین؟

بازویم را محکم گرفت و اجازه‌ی خروج از اتاق را نداد

_بپوش وگرنه همین ریختی می‌برمت باشگاه. بشمار سه

فقط حرف نمی‌زد؛ منوچهر عمل می‌کرد! لباس هایم را به تن زدم که بیرون رفت

_آراد، پاشو می‌خوام ببرمت باشگاهُ ببینی

صدای هورا گفتن آراد را شنیدم و شال روی موهایم انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

در طول مسیر هیچ کلامی بین‌مان رد و بدل نمی‌شد اما به محض ترمز کردن جلوی باشگاه، به سمتم چرخید

_می‌خوام بینم وختی حرفای زنه رو بشنفی، چه ریختی دیگه میتونی تو چشام نیگا کنی...یه جمله‌ی درس درمون واسه بخشیدنت دست و پا کن

+می‌بینیم حالا کی باید عذرخواهی کنه

سری تکان داد و قفل را زد

باشگاه بزرگی بود...هرجا چشم می‌گرداندم دستگاه بود و انتهای سالن آینه‌های قدی کار گذاشته بودند

انواع دمبل و هالتر کنار همان آینه‌ها به چشم می‌خورد

آراد جلوتر از منوچهر سمت یکی از دستگاه‌ها رفت

+بابا این چه جوریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

۹٦٤

منوچهر روی صندلی نشست و دسته‌ها را گرفت. شروع به زدن حرکت قفسه سینه کرد و من محو آن بازوها و پهنای سینه شدم

_این شکلیه...

+اوه بابایی، چه بدنی

صدای خنده‌ی منوچهر در سالن پیچید که چند تقه به در شیشه‌ای ورودی خورد

نگاهم به روی دختر جوانی که کنار در ایستاده بود، خشک شد. خودش بود

_سلام. ببخشید آقای فلاح هستن؟

+بله. آقای فلاح؟

به مسخره گفته بودم و منوچهر خوب متوجه شده بود

از روی صندلی بلند شد، تی‌شرتش را پایین کشید و جلو آمد

_علیک سلام. بیا تو. دم و دستگاها رو ببین

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر سری تکان داد و با قدم‌هایی آرام داخل آمد

تمام سالن را با طمانینه از نظر گذراند و من نیز خودش را...

منوچهر به من نگاه کرد و به صندلیِ پشت میز اشاره کرد

_بیشین

خودش نیز تکیه به میز داد که دختر جوان سمت‌مان چرخید

+مبارک باشه. خیلی بزرگ و حرفه‌ایِ

جلوتر آمد و به من لبخندی زد

+از کی شروع به کار کنم؟ اصلا خانومی اومده برای ثبت نام

_نچ

+خب پس چی؟ من بیام تو سالن خالی کار کنم؟

_اگه اگه اگه خواسم استخدامت کنم، خودت پِیِ مشتری می‌گردی، کاغذ چاپ کردن و اینا

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر سر به تایید تکان داد که منوچهر اشاره‌ای به من کرد

_قبلش بگو شماره‌ی زن منُ از کجا گیر آوردی؟

شوکه شدنش از چشمانم دور نماند

چشمانش را گرد کرد و نگاهی به من انداخت

+من؟ دفعه اوله خانوم شما رو می‌بینم، شماره‌شونُ از کجا داشته باشم؟

منوچهر دستش را به سمتم گرفت

_بده گوشیتُ

قفل موبایلم را زده و سر پا ایستادم، موبایل را مقابل دختر گرفتم

صدای فیلم در فصا پیچید که به تته پته افتاد

۹۶۵

_این...این...چیه؟ دست شما چکار میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+مگه خودت برام نفرستادی؟

نمی‌دانم خوب نقش بازی می‌کرد یا اصلا در جریان این ماجرا نبوده است

هرچه بود از چهره‌اش بُهت و ترس می‌بارید

_نه به خدا...این فیلمه اصلا چیزی نیست...که بخوام برای شما بفرستم. یه چیزی بوده برای چندین سال پیش

+خب؟

هردو به منوچهر نگاه کردیم که از ما فاصله گرفت و سمت آراد رفت

کیفش را روی میز گذاشت

_خدا ازش نگذره...

متعجب نگاهش کردم که سری به تاسف تکان داد

_النازِ عوضی...عکس و فیلمُ برای اون فرستادم

پوزخندی به رویش زده و پیشانی‌ام را خاروندم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دو سه روز پیش، تو فروشگاه دیدمش. دوست قدیمی بودیم، همسایه! شروع کردیم خوش و بش کردن، به یاد قدیما سراغ اهل محل رو گرفتم

فقط نگاهش می‌کردم و او پشت سر هم حرف می‌زد

_وسط حرفاش از منوچهرم گفت، که زن گرفته و باشگاه زده. گفت تو هم که یه مدت مربی بودی، میخوای برو قسمت خانوماش رو بگیر دستت. برو با منوچ حرف بزن

با صدای خنده‌های آراد و منوچهر نگاهی سمت‌شان حواله کرد

_بعدشم یهو گفت عکس اینا از زمان رفاقت‌تون داری؟گفتم میخوای چکار؟ گفت می‌خوام به منوچ نشون بدم بخندیم. گفتم تو لپ‌تابه برم خونه می‌فرستم. خب قضیه مال خیلی سال پیشه

موبایل را دوباره زیر و رو کرده، عکس‌هایی که جلوی باشگاه بود را نشانش دادم

+پس اومده بودی حالشُ بپرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد و پوفی کشید

_نه، گفتم که الناز اصرار کرد برو مربی خانوما شو...منم بدم نمیومد، اومدم با خودش حرف زدم و...

+یاد قدیما کردین

کمی در صورتم کنکاش کرد و لبش را به دندان گرفت

_منوچهر اصلا اینجوری نیست. با یکی به هم بزنه دیگه زده، گذشته و خاطرات چال میشه. من اومدم فقط برای کار، نه شروع رابطه، اونم وقتی ازدواج کرده... بعدشم رفتیم مغازه که چندتا وسیله بگیریم برای خانوما

در کلامش ذره‌ای دروغ حس نمی‌کردم و وای به روزگار الناز!!

موش در زندگی‌ام می‌دواند تا آرامش را از ما سلب کند

و چرا آن‌قدر زودباور و ساده لوح بودم که سه روز زجر بکشم و منوچهر را نیز آزار بدهم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_با این اتفاقایی که افتاده، فکر کنم باشگاه زنونه کنسل بشه بهتره

+منوچهر باید تصمیم بگیره، من نمیدونم

پشت میز نشستم و به دختر نگاه دوختم

آهسته منوچهر را صدا زد که جلو آمد و تای ابرو بالا انداخت

سوالش را دوباره از منوچهر پرسید که جوابش فقط یک جمله بود

_بیخیال این قضیه شدم. به سلامت

۹۶۶

دختر که بیرون رفت، در را پشت سرش قفل کرد و تی‌شرت از بدنش بیرون کشید

سینه‌ی عضلانی‌اش را به نمایش گذاشته بود تا مرا به وجد بیاورد؟

_پدرسوخته...ببین چه ریختی عرق منُ در آوردی

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد روی تردمیل ایستاده و سعی می‌کردم دسته‌ها را محکم بگیرد، همان‌طور تلاش می‌کرد تا دکمه‌ای بزند

هیبت منوچهر مقابلم قرار گرفت. دستانش را روی میز تکیه داد که نگاهش کردم

سر کج کرده و منتظر نگاهم می‌کرد

_خب؟

نگاه از چشمانش گرفته و به تتوهای روی بازویش دوختم

+عکسا مثل خوره افتاد به مغزم، داغونم کرد.

نفهمیدم که....

_پاشو. یکم دم و دستگا ما رو امتحان کن، مشتری میشی

اجازه نداد حرفم را تکمیل کنم تا به عذرخواهی برسم؛منوچهر بود دیگر!

دستم را کشید و سمت یکی از دستگاه‌ها کشاند

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ای که در ذهنم چرخ می‌خورد را به زبان آوردم

+دور النازو خط بکش منوچهر. یه وقت نری بالا سرش، می‌فهمه چجوری جلب توجه کنه اونوقت، هی میوفته به جون زندگی‌مون، منم اشتباه کردم که....

_الناز کدوم خریه؟ بشین...این دسته‌ها رو بگیر

کاری که گفت را انجام دادم، دسته را گرفته و سعی کردم با تمام قدرت به یکدیگر نزدیک کنم،حس کردم تمام پوست و گوشم در یک آن سوخت. من را چه به باشگاه بدنسازی؟؟

دستی به بازویم کشیدم و معترض به منوچهر نگاه کردم

+چرا به حرفت گوش دادم؟

_چون زن باس به شوهرش فقد چشم بگه

کاغذ ساندویچ‌ها را داخل پلاستیک فرستادم که موبایلش را به گوش چسباند و آهسته زمزمه کرد

_ده دیقه دیگه اونجاییم

رمان بازار
romanbazar.ir

به آراد که بین دو صندلی ایستاده و به روبرو خیره شد، نگاهی انداختم

+بشین مامان. این چه کاریه؟

ناگهان ذوقی در نگاهش دوید و به خیابان اشاره کرد

_آخ جون. داریم میریم پیش مامان ملیحه؟

رد انگشتش را دنبال کرده و از مقابل اسباب بازی فروشی بزرگی که چند خیابان بالاتر از منزل مادرم بود نگاهی انداختم

+کجا داریم میریم؟

_آراد گف دیگه...پیش مَلی خانم

+چرا یهویی؟ اصلا نمیدونم خونه هستن یا نه

_حالا میریم ببینیم. بودن، میریم بالا

ابرو بالا انداختم و کمی بعد مقابل منزل مادرم بودیم

آراد جلوتر از ما، زنگ آیفون را فشرد و در به سرعت باز شد

رمان بازار
romanbazar.ir

۹٦۷

+به این یهویی اومدنا عادت ندارم. یه جوری‌ام انگار

_خونه مامانته...غریبه که نیس! ناراحتی میخوای برگردیم؟

سر به نفی تکان داده و پا به آسانسور گذاشتیم. مقابل واحد که رسیدیم مادرم و آقاعزت جلوی در بودند، آراسته و مرتب

احوال‌پرسی کوتاهی کرده و خجول پرسیدم

+مهمون دارین؟ بدموقع اومدیم؟

آقاعزت بوسه‌ای به سرم کاشت و به داخل هدایتم کرد

_مهمون از شماها عزیزتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه‌ی ورود چشمم روی بادکنک‌های نقره‌ای هلیومی که کنار مبل سه نفره قرار داشتند، خیره ماند

ظرف میوه و سالاد ماکارونی را نیز شکار کردم

صدای آهنگ تولدت مبارک که از زبان دانیال به گوشم می‌رسید، نگاهم را به آشپزخانه گرداند

کیک بزرگی در دستش گرفته و سعی داشت کمی برقصد

برای من تولد گرفته بودند؟ دو روز به تولدم مانده بود و چه روشی برای سورپرایز از این بهتر؟؟

به تک تک‌شان نگاه کرده و خندیدم

منوچهر نُچی کرد و صورت در هم کشید

_نکن. می‌ندازیش زمین داغون میشه

دانیال اما همان‌طور با رقص جلو آمد و دورم چرخید

خوشا به این حال و روز من، خانواده‌ای داشتم دوست داشتنی،همیشه پشت و پناهم بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن عکس و فیلم، خوردن کیک و بگو بخندها ساعاتی طول کشید....

مادرم که برای ریختن چای دوم به آشپزخانه رفت که منوچهر زیر گوشم زمزمه کرد

_بریم اتاق

دستش را گرفتم و زیر نگاه خندان مادرم که ما را زیر نظر داشت به اتاق پارسا رفتیم

در را پشت سرش بست که به دیوار تکیه زدم

+الان وقت خفت کردنه؟ جونم؟

_نچ، الان وخت کادو دادنه

دست در جیب شلوارش فرو برد و کمی بعد زنجیر طلایی بیرون کشید

مقابل صورتم گرفت، محو آن چهار مرواریدی بودم که میان زنجیر جای گرفته بودند

_رفتم واست بخرمش، با خودم گفتم منوچ یه چی بخر که فقد واس چی‌چی‌ناز ساخته باشنش...اینو دیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

+خیلی قشنگه.یعنی عالیه

موهایم را بالا گرفته و به او پشت کردم تا زنجیر را برایم ببندد

_دیدم به اسمتم میاد، درناز، یعنی مروارید قشنگ! زدم تو اینترنت فمیدم

۹۶۸

زنجیر را بست و بوسه به پشت گردنم کاشت

مرواریدها را در دستم گرفتم، ذوق زیر پوستم دوید. چه خوب که به فکر هدیه برای من بود

_میدونی که...اهل کیک خریدن اینا نیسم. سپردم دآشِت بیگیره با هرچی فک میکنه خوشت میاد، حالا خوب بود؟

ناباور سمتش چرخیدم

+پس اینا کار تو بود؟ سورپرایز و اینا...کیک و بادکنک؟ برنامه ریزی‌هاش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پشت گردنش کشید و لبخند زد

با پیچاندن دستم به دور گردنش، آویزانش شدم و با خوشحالی گفتم

+عالی بود. فکرشم نمی‌کردم یه روز برام تولد بگیری، کادو به این قشنگی بگیری

_این که خعلی نازکه، ولی قول که سال دیگه جبران میکنم. باشگاه خعلی خرج رو دسم گذاشت

با بوسه‌ی محکمی او را شوکه کردم

حرارت لب‌هایش مرا غرق خود کرده بود و امان از مزاحم جماعت! آراد و پارسا به در ضربه‌ای زده و می‌خواستند داخل بیایند

منوچهر اما دستش را از روی در برنمی‌داشت، نه تا وقتی که از من قول نگیرد

_بقیه‌اش واسه کِی؟ چراغ قرمز که نیسی؟

لبخند پر رنگی که از هیجان به صورتم داشتم با شنیدن جمله‌اش کم‌کم محو شد

چراغ قرمز...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین بار چه تاریخی عادت ماهانه شده بودم؟

چرا یادم نمی‌آمد؟

نگاهم در چشمان نگران منوچهر چرخ خورد

شاید از حالاتم ترسیده و نگران شده بود

_طوریت شد؟ چیزی نگفتم که...

+وای، من خیلی وقته پریود نشدم، وای!

دستی به گونه‌های گر گرفته‌ام کشیدم و لب‌هایم را گزیدم که غرید

_نشدی که نشدی، ترس نداره. میریم دکتر ببینیم چیزیت شده؟

حرصی نگاهش کردم، گمان می‌کردم مسخره‌ام می‌کند

ولی نه! انگار جداً معنی قطع شدن عادت ماهانه را نمی‌دانست یا شاید دچار حواس پرتی شده بود

دوباره چند تقه به در خورد که عصبی در را باز کرد

_یه دیقه دندون سر جیگر بذارین

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرها بی‌خیال پا به اتاق گذاشته و مستقیم سمت تب‌لت رفتند

منوچهر دستی به بازویم کشید و شوکه شده نگاهم می‌کرد

_نترسی‌ها. طوری نیس...میخوای الان بریم دکتر؟

۹۶۹

سری تکان داده و تُن صدایم را پایین آوردم

+شام بخوریم زود بریم

_آخر شب دکتر از کجا پیدا کنیم؟

دستی به گردنم کشیدم تا عرق را پاک کنم

+دکتر نمی‌خواد. باید بریم داروخونه

_سر خود می‌خوای دارو مارو بخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نگاهم کرد که یقه‌ی تی‌شرتش را گرفتم و پایین آوردم. سر خم کرد که لب‌هایم را به گوشش رساندم

+یه ذره فکر کن...پریود نشدن معنیش چیه؟

کلافه چشم در صورتم گرداند

_چه میدونم، مریض شدی؟ یا....

ناگهان گل از گلش شکفت و کمر صاف کرد

_حامله‌ای؟

+شاید اشتباه میکنم، نمیدونم!

_جم کن، لباس بپوش بریم...

+کجا؟ بی‌بی‌چک بگیری که الان نمی‌تونم انجام بدم. صبح وقتشه

ساعت‌های طولانی تا صبح داشتیم! و چرا این عقربه‌ها تکان از تکان نمی‌خوردند؟

تخت تکانی خورد و دست منوچهر دور شکمم پیچیده شد

_حتما باس آفتاب بزنه تا بری توالت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه...ولی باید یکم بیشتر صبر کنیم تا دقتش بالا بره. ربطی به آفتاب نداره

بدنم را به سمت خودش کشید و خواب‌آلود غرید

_پَ میخوای خودم بفمم؟

سرش را روی شکمم فشرد و سکوت کرد

+چکار میکنی؟

_دارم گوش میدم، ببینم چیزی اون تو وول میخوره یا نه؟

+مسخره میکنی؟

_آره...خب توام پاشو برو توالت

دست آخر طاقت از کف داده و سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم

از شدت استرس، دچار سرگیجه شده بودم

با خروجم از سرویس بهداشتی او را مقابلم دیدم،گردن می‌کشید تا کِیت آزمایش را نگاهی بیاندازد

+نوشته پنج دقیقه صبر کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

به در سرویس تکیه زده و خیره‌اش شدم

_اگه معلوم شه حامله‌ای، ناراحت میشی؟

با شنیدن سوالش برق از سرم پرید

+دیوونه‌ای؟ چرا ناراحت شم؟

۹۷۰

_حال و روزت میگه

ناراحتی.

...من اون منوچ سابق نیسم که از ترس

گندکاریاش نخوای بچه‌اشُ دنیا بیاری

خودم را در آغوشش پرت کرده و سرم را به سینه‌اش فشردم

+فقط می‌ترسم. منوچهر من تا یه ماه پیش داشتم دارو ضد تشنج مصرف می‌کردم...گفته بود نباید حامله شم. بچه یه طوریش میشه

بدنم را به نرمی فشرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌سپریم به اوس کریم...حلش میکنه. بیا پنج دیقه شد

داخل سرویس پریده و کیت را برداشتم؛ دو خط پررنگ به رویش نقش بسته بود

با دیدن همان دو خط انگار شادی عالم به قلبم سرازیر شد

ترس رخت بربست و همه چیز را به پروردگار سپردم

_چیه جوابش؟

+مثبته...حامله‌ام

با شنیدن صدای لرزانم بود که ابرو در هم کشید.سر به نفی تکان دادم

+بغضم از خوشحالیه

_دختر تو حالت معلوم نیس. یه دیقه می‌ترسی بعد...

روی پنجه ایستاده، دست دور گردنش انداختم

+تو خوشحال نشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم را به روی دستانش بلند کرد

_خنده‌ی تو رو ببینم، دنیا رو بهم میدن...حالا نمی‌خوای کادو بدی بهم؟

+چی؟

به آرامی روی تخت فرود آمدم و منوچهر به رویم خیمه زد

+هوی هوی...چه خبره؟

_خبرای قشنگ. قراره به زور کادو بگیرم

چنگی به موهای کوتاهش زدم

+لعنتی مگه خوابت نمیومد؟

_نچ

با لبخند شیطنت‌آمیزش تی‌شرت از تنم بیرون کشید

من به حد پرستشِ این مرد رسیده بودم. چه خوب که آشتی کردم و چه خوب‌تر که او تا ابد متعلق به من بود

فشاری به سینه‌اش وارد کردم

+دارم خفه میشم

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی بدنم بلند شد و کنارم دراز کشید، نوبت من بود او را دیوانه کنم

دیوانه کردن منوچهر را خیلی خوب بلد بودم

مثلا باز کردن موهایم به تنهایی نصف مسیر، مرا جلو می‌انداخت

تکانی به موهایم دادم که آهسته خندید. پهلوهایم را نوازش کرد

_بالا سری یه وخت بدش نیاد، ولی
تو خدای منی! اندازه تار به تار موهات میخوامت

۹۷۱

با لبخند خم شده و لب‌هایش را به بازی گرفتم

دستانش به نرمی کمرم را نوازش می کردند و من به پرستش او در آمدم

من دیوانه‌ی این مرد بودم! دیوانه‌ی عشق خالص و محبت‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

کِش و قوسی به بدنم دادم، به سختی روی تخت نشستم

چهل روز می‌گذشت از مثبت شدن بی‌بی‌چک و امروز جواب آزمایش سل فری آماده می‌شد

متخصص زنان برای رفع استرس من پیشنهاد داد تا این آزمایش را انجام بدهم

همه چیز به صورت دقیق در سل‌فری بررسی می‌شد و نگرانی من بابت تاثیر دارو بر جنینم برطرف می‌شد

با چشمانی نیمه باز شماره‌ی منوچهر را گرفتم که به سرعت پاسخ داد

_جان؟

+سلام، خوبی عشقم؟ جواب آزمایشُ گرفتی؟

_چرا بِش فک میکنی آخه؟ مَی نسپردی به اوس کریم؟

+اذیت نکن. گرفتی یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره. واس ناهار بیام میارمش واست

ملحفه را کنار زده و خودم را لبه‌ی تخت کشاندم

+آراد چکار میکنه؟

_هیچ...سر و کول من واسش سرسره‌اس پدسوخته

از روزی که متوجه حاملگی‌ام شد، آراد را هر روز با خودش می‌برد تا من استراحت کنم

و چه خوب که اصرارهایم برای حضور در دو امتحان آخر کارساز شد، وگرنه از همان شب مرا در اتاقم و روی تختم محبوس می‌کرد

+نمیشه زودتر بیای؟

_چرا؟ میزون نیسی؟

+خوبم، می‌خوام زودتر جواب آزمایشُ ببینم

کلافه دستی بین موهایم کشیدم

+میشه یه کار دیگه هم کرد. عکس بگیر برام بفرست. باشه؟

_نه خوشگل منوچ. باس بغل دَسِت باشم. یه چرت دیگه بزنی اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی پلک روی هم فشردم

_آبگوشت واست بیگیرم یا سوپی چیزی؟

سه هفته‌ای می‌شد که میلم به غذا کم شده بود، می‌خوردم اما خیلی کم!

این فسقلی هر استرسی که به من وارد می‌کرد، حداقل مثل آراد مرا از نفس نیانداخته بود. البته فعلا!

+آبگوشت از رستوران؟ یا مامانت درست کرده؟

_دِ آخه چی‌چی‌ناز...میگی به هیچکی هیچی نگو، بعد این آبگوشت گرفتنا از ننه‌ام یه نَمه مشکوک نیس؟

گفته بودم روزه‌ی سکوت بگیرد تا وقتی که جواب بیاید.از سلامت بچه مطمئن می‌شدیم و بعد دیگران را در شادیِ‌مان سهیم می‌کردیم

و اما قصه‌ی آبگوشت....

از صبح که بیدار می‌شدم، دیوانه‌وار دلم دستپختِ عزیز و مادرم را می‌خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمه سبزی مادرم و آبگوشت عزیز!

۹۷۲

+نمی‌دونم. بگیر از هرجا میخوای...ولی زود بیا جونِ

_رو چِشَم

ساعت از یک گذشته بود که سر و کله‌ی پدر و پسر پیدا شد

سلام داده و نداده، طلبِ کاغذ را کردم

کنارم روی مبل نشست و خیره‌ی حروف‌های انگلیسی شد که وارد موبایلم می‌کردم

تک به تک کلمات را با دقت می‌خواندم

همه‌چیز مرتب بود...جنینم سالمِ سالم بود و همین مسئله اشکم را سرازیر کرد

_چیه؟ طوریشِ؟ حرف بزن تورو مصبت

+سالمه

رمان بازار
romanbazar.ir

آراد از همه‌جا بی‌خبر کنارم نشست و خیره‌ام شد

_مامان چرا گریه میکنی؟

فقط نوازشش کردم و دوباره به برگه نگاهی انداختم

جنسیتش مشخص شده بود؛ دختر بود این عزیزِ نهفته در شکمم!

----------□----------

نفس زنان پا به آشپزخانه گذاشتم؛ از شدت گرما رو به موت بودم!

آراد روی اپن نشسته و شعری که به تازگی حفظ کرده بود را می‌خواند

منوچهر حواسش کامل پیش پسرمان بود اما در این بین غذایی که در حال پختش بود را هم می‌زد

+اینی که داره غذا درست میکنه منوچهره؟ یا من اشتباه می‌بینم؟

تک‌خندی زد و سمتم چرخید

_بده به فکر زنمم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به قد و قامتش انداختم

با آن رکابی ارتشی و شلوارک مشکی‌اش هرچه عضله داشت به نمایش گذاشته بود

در این بین تتوهایش نیز خودی نشان می‌دادند که خب تصویر قشنگی بود

+آخه به سیسِت نمیخوره که...

_چی؟

دست دراز کرد و لپم را آهسته کشید

_نبینم این ریختی بحرفیا

کنار آراد ایستادم که منوچهر دوباره سمت اجاق گاز رفت

به تکه سیبی که آراد جلوی صورتم گرفته بود گازی زدم

۹۷۳

پسرکم دست دور گردنم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را فرو داده و خوب نگاهش کردم

فرم صورتش بیش از پیش به منوچهر شباهت پیدا می‌کرد

+آراد...بیا درمورد یه چیزی حرف بزنیم

_میخوای از مدرسه‌ام بگم مامانی؟

نگاه شیطنت آمیزم را به منوچهر انداختم

تمام حواسش به ما دو نفر بود

+نه میخوام درمورد یه چیز جدید حرف بزنیم...مثلا...دوست داری خواهر داشته باشی؟

_دکی...

لبخندم را نثار منوچهر کردم که ابرو در هم کشیده بود

_این چیزا چیه به بچه میگی؟

+آراد بچه نیست...باید بدونه تا چند وقت دیگه صاحب یه خواهر میشه

پسرم ذوق زده دست دور گردنم انداخت

_مثلا چند وقت دیگه مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+مثلا وقتی که قراره لباس زمستونی تن‌مون کنیم...وقتی برف بیاد...شیش ماه دیگه

خوشحال بودم از این اتفاق، از حضور این جنین!

این خانه به یک کودک دیگر نیز احتیاج داشت،شاید هم دوتا یا خیلی بیشتر...

_میشه داداش باشه؟ دوس دارم با هم بریم فوتبال

+آبجی هم باشه میتونی بعدا باهاش بری فوتبال

صدای جلز ولز روغن در آمد و منوچهر میان حرفمان پرید

_پسر...سفره رو بندا...بشمار سه

آراد از روی اپن پایین پرید

سفره را از کشوی کابینت بیرون کشید و سمت پذیرایی رفت

منوچهر سیب زمینی سرخ‌شده را سمت دهانم آورد و چشم باریک کرد

_تیریپ روشن فکری ورداشتی؟

+شاید...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب زمینی را در دهانم مزه مزه کرده و نالیدم

+خیلی نمکش کمه

شانه بالا انداخت و کفگیر را برداشت

_منم بد رفتم تو فاز روشن فکری

لب برچیدم و خطوط فرضی روی بازویش کشیدم

+یعنی چی؟

۹۷٤

رُب را به گوشت چرخ‌کرده‌ی سرخ شده اضافه کرد

_یه چرخی زدم تو اینترنت...نمک واسه حامله جماعت خوب نی! عینهو بادکنک میشی

برایش چشم باریک کردم که سمت ظرفشویی رفت

پخت گوشت‌ها کمی آب می‌خواست

ظرف نمک را برداشتم و غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

+نه این که غذا بی‌مزه باشه. تعادلُ برقرار کن

پیمانه‌ی پر شده از نمک را روی غذا خالی کردم

با چشمان گرد شده کنارم ایستاد

با حس پیروزی نگاهش کردم که لبش را با دندان خاروند

_همین حالا وخت لقمه پیچ شدنته

+حالا من هیچی...ولی دلت میاد دخترتُ یه لقمه‌ی چپ کنی؟

لب‌هایش هر لحظه بیشتر کِش می‌آمد

_اونوخ کی گفته اون جقله دختره؟

+.هی دارم به آراد میگم آبجی فلان، آبجی بهمان! فکر کردم متوجه شدی! بعدشم...تو کاغذه نوشته بود

_مَی نباید عکس اینا بگیرن ازت؟

ابرو بالا انداخته و سیب زمینی دیگری به دهانم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق نگاهم کرد، کمی بعد قربان صدقه رفتن را شروع کرد

_منوچ دورت بگرده...دور این قد و بالات که تا چن وخت دیگه دوبل میشه...قراره دختر خوشگله حسابی مامانشُ بترکونه، نه؟

خودم را در آغوشش فرستاده و دست دور کمرش رساندم

هرچند این دست‌ها به یکدیگر نمی‌رسیدند

+خدانکنه عشقم

_این زندگی یه دختر عین تو کم داشت...

+مگه من چمه؟

_هیچی...پدر دربیاری! حالا ببین اون دختری که تو بزرگش کنی چه بلایی قراره سرم بیاره

با صدای قهقهه‌ام آراد به جمع‌مان اضافه شد

چند تار مویی که روی صورتم افتاده بود را کنار زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین شب گذشته به منوچهر غر زده بودم بابت کوتاه کردن‌شان اما چه انتظاری داشتم؟

این که بگوید آره بزن بذار راحت باشی؟

فقط عاقل اندر سفیه نگاهم کرده و گفته بود

_فکرشم نکن

+خیلی دارم اذیت میشم. از کت و کول افتادم

_واسه شستن و بافتن و خشک کردن میگی؟

همه‌اش پای خودم

۹۷۵

خب مسلماً کوتاه آمده بودم

و صبح به این زودی باز هم کلافه‌ام کرده بودند

_پاشو تاج سر...

خواب‌آلود نگاهش کردم

سینی به روی پاتختی گذاشت و لبه‌ی تخت نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیور طوسی رنگی که به سلیقه‌ی خودم خریده بودم را به تن کرده بود

جذاب شده بود؛ لعنتی!

_یه چی بخور که میخوام برم

دست کنارم ستون کردم تا بنشینم؛ به کمکم آمد

_من نمیدونم...شیر و کیکم شد صُبونه؟ به کجات می‌رسه؟

به محتویات سینی نگاهی انداختم

بی‌حال بودم و او نیز متوجه شده بود!

_میزون نیسی؟ میخوای نرم؟

+خوبم...دیشب نتونستم بخوابم. درد داشتم

موهایم را کلافه پشت گوش‌هایم فرستادم که از جا بلند شد

_دکتره گف یه هفته رو سر کنی، تمومه

+بابا؟ من دیرم شد

_واسا دو دیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

با برس و کِش مو کنارم آمد و با سرعت هرچه تمام تر موهایم را بافت

حسابی سنگین شده بودم؛ حس می‌کردم لگدهای دخترکم به ریه و قلبم وارد می‌شود، نفسم درست بالا نمی‌امد

و چاره چه بود؟ یک هفته تحمل می‌کردم و بعد سزارین می‌شدم!

این نیز بگذرد!!!

_بخور تا برم

+می‌خورم یواش یواش...آراد دیرش شد

با پشت انگشت گونه‌ام را نوازش کرد و قبل از فاصله گرفتن پیشانی‌ام را بوسید

_گوش به زنگتم

این یعنی دورادور مراقبت هستم و فقط یک زنگ از تو کافیست تا کنارت برسم

پلک روی هم فشردم

+خدا به همراهت

رمان بازار
romanbazar.ir

۹۷۶

نگران نگاهم کرد و از اتاق بیرون زد

صدای خداحافظی کردن آراد را شنیدم و بدون خوردن همان شیر با کیک دوباره سر به روی بالشت گذاشتم

نمی‌دانم چقدر زمان برده بود که با درد شدیدِ زیر شکمم از خواب پریدم

ترسیده دست به روی شکم فشردم و آخی که گفتم ناخودآگاه بود

نگاهی به موبایلم انداختم که دردم آرام گرفت

خب...این هم مثل تمام دردهایی که در این یک ماه کشیده بودم

به قول دکتر؛ ماه آخر بود و این انقباضات رحمی طبیعی است!

دوباره دراز کشیدم و نگاهی به کیک انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کردم برای برداشتن که دوباره درد را حس کردم

هرچه زمان می‌گذشت فاصله‌ی دردها بیشتر می‌شد...

و همین مرا بیشتر می‌ترساند

صبر کردن را کنار گذاشته و موبایلم را برداشتم

یک بوق به دومی نرسیده بود که منوچهر پاسخم را داد

_جان؟

+منوچهر؟...بیا خونه

_خوب نیسی؟ دکتره گف که...

+وای نه! بیا...فقط بیا...درد زایمانه

_چیییی؟

آخ گفتم و او پشت تلفن قربان صدقه رفت

_دردت به سرم...اومدم...سه سوته پیشتم

موبایل را از گوشم فاصله دادم اما صدای غر زدنش را شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_دِ آخه زنیکه...استراحت مطلق بود و این ریختی شد، می‌مردی زودتر عملش میکردی؟

فاصله‌ی دردهایم به لباس پوشیدن گذشت؛ حتی ساک نیمه آماده‌ی کودکم را نتوانستم کامل کنم

تا برسد هزارسال بر من گذشت

نفس نفس می‌زد و صورتش سرخ شده بود

لبه‌ی تخت نشسته و لب می‌گزیدم تا جیغ نکشم

_پاشو بریم...بغلت کنم؟

درد تمام شکم و کمر؛ تا ران پاهایم را فرا گرفته بود. اگر زیر بغلم را نمی‌گرفت قطعا می‌افتادم

+لوازمشُ بردار

_نمی‌خواد...می‌گیرم براش دم بیمارستان

+نه بابا. برش دار دیگه. اوناها

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک را چنگ زد و زیر لب غرید

_به اون دکتر دوزاری زنگیدم؛ تا برسیم میاد بالا سرت. نترسی‌ها

نفسم را فوت کرده و صورت در هم کشیدم

+فکر...کنم...تو ترسیدی!

سر به تایید تکان داد. ثانیه‌ها برایم ارزشمند شده بود

خدا خدا می‌کردم هرچه سریع‌تر به بیمارستان برسیم

در ماشین دیگر سد طاقتم شکست

جیغ می‌کشیدم و منوچهر فقط قربان صدقه می‌رفت

طولی نکشید که روی تخت بیمارستان بودم

زایمان بیش از آن که فکرش را بکنم؛ سریع به پایان رسید. در انتها جانی در تنم نداشتم

صورت دخترم را با چشمانی تار دیدم و صدای دکتر را به خوبی شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه تنها عجوله، که شیطونم هست...دو دور بند ناف دور گردنش پیچیده شده بود

آن لحظات فقط منوچهر را می‌خواستم

آن صورت خشن و باطن عاشق پیشه‌اش را...

دیدارمان به محض ورود به اتاق میسر شد؛ روی صندلی همراه نشسته و منتظرم بود

با دیدنم به روی ویلچر از جا پرید و جای بهیار را پشت سرم گرفت

_مُردم و زنده شدم...پَ چرا نبردتت اتاق عمل؟

کنار تخت مکث کرد و خودش کمکم کرد تا روی تخت بروم

درد شدیدی داشتم اما حضور او آرامش برایم به ارمغان می‌آورد

سشوار را خاموش کردم و موهای عزیز را تکان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

+خوب شد؟

_قربون دستت مادر. حالا خشک شده رنگش بیشتر به چشم میاد

سر به تایید تکان دادم که صدای ستایش، همسر مجید نگاهم را سمت آشپرخانه کشاند

_آوین؟ قشنگ من...اونجا بده. نرو اصلا، بیا اینور

لبخندی به هر دویشان زدم که شراره، زن برادرش را صدا زد

_ستایش...یا تو یا درناز، یه توکه پا بیاین

دیدم که او جلوتر دوید و من با صدای منوچهر که از حیاط به گوش می‌رسید، از زمین دل کندم

_بی‌خود کرده...آخه این گوسفنده؟ چوبِ جارو به این میگه زِکی...بیا وردار ببر یه چیز مشتی بیار اومدیا...

از پشت پرده نگاهی به ابهتش انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به آرایشگاه نرفته بود تا مرتب شود، با تی‌شرت شلوار خانگی در حیاط جولان می‌داد اما آن هم چیزی از ابهتش کم نمی‌کرد

۹۷۸

لبه‌ی حوض نشست و پاکت سیگارش را از جیب بیرون کشید

فندک زیر سیگارش گرفت، دودش را حرصی فوت کرد

عصبی بود....

پدری بود که دخترش را از امشب به دست شوهر می‌سپرد

ابداً راضی به ازدواج پری نبود و تا مدت‌ها قهر کردن را مناسب‌ترین رفتار می‌دانست، من هم قصد دخالت در روابطشان را نداشتم تا روزی که پری تنها به خانه‌مان آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب به خاطر دارم که سر حرف را چطور باز کرده بود، خاطره‌ی آن روز مثل فیلم از جلوی چشمانم گذشت

_خیلی کمک کردین بهم...برای پیشرفت کردنم

مانتوی آبی آسمانی با شال سورمه‌ای که روی موهایش انداخته بود، به شدت او را زیبا جلوه می‌داد

چشم‌نواز....

دستش را محکم گرفتم

+تو لایقش بودی عزیزم. دیدن موفقیت منو خوشحال میکنه

کمی در صورتم کنکاش کرد و بعد خیلی آرام شروع به صحبت کرد

_خیلی خوشحالم که شما و بابا دوباره باهم ازدواج کردین،خوشحالی و آرامشش رو که می‌بینم از ته دل ذوق می‌کنم

بی‌حرف و با لبخند خیره‌اش بودم که آهی کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون روزای اولی که رفته بودین خیلی سخت بود..یادمه روزی که اومد دنبال آراد و پیداش نکرد چقدر حالش خراب بود...می‌خواست برگرده زندان وسط حیاط تو سر و صورت خودش می‌زد و به زمین و زمان فحش می‌داد

فنجان چای را مقابلش گذاشتم که به حرفش ادامه داد

_دفعه‌ی بعد که اومد مرخصی از همون دم زندان افتاد دنبال‌تون...هیچ کدوممون خبری ازتون نداشتیم ولی فکر می‌کرد دروغ میگیم...هربار که میومد مرخصی به جای این که شاد باشیم بیشتر عصبی می‌شدیم... میوفتاد به جون مردم، کتک کاری..

راحت تکیه زده و خیره‌اش شدم

_بعد از چند وقت دیگه مثل همیشه نبود...کاری به کار کسی نداشت، مامانم می‌گفت منوچ شده شیرِ بدون یال و کوپال...یه روز از مدرسه اومده بودم، شنیدم به عزیز می‌گفت خیلی بد کرده بهتون،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت پشیمونه...بهش گفت دعا کنه که پیداتون کنه، گفت تمام روزای بدت رو جبران میکنه

مکث که کرد گمان کردم حرفش تمام شده است

+دعای مادرا زود اجابت میشه

_آره یه هفته بعدش پیداتون کرد

سرش را نزدیک‌تر آورد و تُن ضعیف صدایش یعنی دوست نداشت حتی ذرات هوا نیز متوجه‌ی حرفش شوند

_اینو به هیچکس نگفتم حتی مامانم...ولی همون شبی که فرداش فهمیدیم خونتون رو پیدا کرده، من می‌خواستم براش شام ببرم...صدای گریه‌اش رو شنیدم

از شندین جمله‌اش جا خوردم

_وسط حیاط خونه بغلی رسیده بودم که ناله کرد: خدایا..من از تو درنازو خواسم با بچه‌ام...نه درنازی که دلش واسه یکی دیگه رفته باشه! بعدش هق‌هق کرد.دوست نداشتم بفهمه من صداشُ شنیدم برگشتم تو کوچه و زنگ خونه رو زدم طول کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

تا درو بزنه. یخ زدم اون شب تو کوچه ولی حداقل جلوم خُرد نشد

آن لحظه قلبم فرو ریخت و در دل به خودم و جفایی که در حق منوچهر کرده بودم، لعنت فرستادم

۹۷۹

_بعدش یهو همه چی درست شد...دقیق نمی‌دونم چی شد ولی دیگه حال بدِ بابا رو ندیدم. طول کشید تا مال هم بشید اما همونم تو حال خوب بوده حتما

بی‌حرف نگاهم روی گونه‌ی رنگ گرفته‌اش ثابت ماند که سر پایین انداخت

_

جون...شما خوب معنی عشقُ می‌دونین. بابا هم میدونه...ولی نمی‌دونم چرا باهام اینجوری میکنه. من خلاف شرع کردم؟

از عاشقانه‌های مرد جوانی برایم گفت که استادش بود. جوان بود و تازه‌کار!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا پیش‌قدم کرد تا با منوچهر حرف بزنم. در اصل پادرمیانیِ عشق‌شان را بکنم و همان هم شد

منوچهر روزها برایم اوقات تلخی کرد اما بالاخره نرم شد

حرف از عشق که شد، از موضع‌اش کمی کوتاه آمد اما تا پری را دید دوباره تشر زد

_غلط کرده ادای عاشق پیشه‌ها رو درآورده...توام ساده...خیال کردی آسمون سوراخ شده این بچه سوسول افتاده تو دامنت؟

+بابا؟

_برو بِش بگو اگه مرده، بیاد تو چشام نیگا کنه. حرف پیش بکشه

+بابا می‌خوای سیاه و کبودش کنی؟ کار بدی مگه کرده؟

منوچهر حرفش را زده بود و سه روز بعد، آقای عاشق پیشه مقابل باشگاه برای دست‌بوسی آمد...

رمان بازار
romanbazar.ir

منوچهر برایم تعریف کرد، ادا برایش در آورد و اسمش را تیتیش مامانی گذاشت اما من همان لحظه فهمیدم که چطور دل منوچهر را قرص کرده است

_مجید؟! دل بکن بابا...بیا برو ماشینُ بده بشورن

با صدای غرغر کردنش از خاطراتِ چند ماه قبل بیرون آمده و از خانه بیرون زدم

خاکستر سیگارش را تکاند و مرا نگاه کرد

کنارش نشسته و تنه‌ای بهش زدم

+چیه چرا غمبرک زدی؟ بابا دارن عقد میکنن، حالا کو تا سال دیگه که بخوان عروسی کنن و برن سر خونه زندگی‌شون

لبش را با دندان خاروند و پُک آخر را زد

+آوین بخواد شوهر کنه چکار میکنی؟

سیگارش را روی زمین پرت کرد و چشمانش را درشت!

_حرفشم خوب

نیس

. از وختی عقلش رسید باس بِش بفمونی قراره

تو خُمره نگهش دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را میان دندان فشردم تا نخندم. با حرص به حرفش ادامه داد

_این یکی هم ،از دسم در رفت...چون تو نشستی زیر پام بفرستمش دانشگاه. وگرنه اون که این چیزا حالیش نبود

دست دور بازویش پیچاندم

+باشه عشقم. تو راست میگی، تقصیر منه

۹۸۰

ناگهان از جا پرید و سمت ایوان دوید

آوینِ دو ساله را که درست لبه‌ی ایوان ایستاده بود، بغل زد و در آغوشش فشرد

آوین؛ عشق خالص!

اسمی که من برای دخترک‌مان انتخاب کردم، هرچند باب دل منوچهر نبود اما راضی شد

گفته بودم آوین نشانه‌ی عشق من به توست....

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که آراد عشق تو به من را به تصویر کشید

_هیچکی تو این خونه نیس به این بچه حواس بده؟ ای بابا

ستایش هول‌زده پا به ایوان گذاشت

_داداش ببخشید، من رفتم پیش شراره، حواسم پرت شد. وگرنه پیش من بود

دستی در هوا تکان داده و با لبخند گفتم

+این شوهرِ من دلش از جای دیگه پُره. تو ناراحت نشو

منوچهر نفسش را فوت کرد و آوین را در آغوشم گذاشت

به همان آرامی‌ای که روز زایمان کنارم روی تخت گذاشته بود، نگاه شیفته‌اش را خوب به خاطر دارم

_آراد کو؟ اونم ببرم سَلمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

+آره دیگه. چرا انقدر دست دست میکنی عزیز من؟ قشنگ میخوای به همه نشون بدی راضی نیستی

در حیاط با شدت کوبیده شد، آراد بود که نفس‌زنان داخل آمد. توپ را گوشه‌ی حیاط پرت کرد و کنار پدرش ایستاد

با تاسف به شلوار پاره‌اش چشم دوختم که منوچهر با افتخار نگاهش کرد

_به خودم رفتی...یه جای سالم تو تنت نمی‌ذاری بمونه

بابا بابا گفتن آوین را که شنیدم، از آغوشم پایین گذاشته و دامنش را مرتب کردم

+خوشت میاد؟ پاش می‌شکست چی؟

آغوش برای آوین باز کرد و دخترکش را بالا انداخت

_قرتیِ باباشه...نخند بی شرف!

جیغ از سر خوشحالیِ آوین، خنده‌ی آراد را نیز در پی داشت و منوچهر باز در دلم قند آب کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_عین مامانتی...خوشت میاد با دل بی صاحابم بازی کنی

دست زیر چانه گذاشته و هر سه نفرشان را خوب از نظر گذراندم

موبایل از جیب شلوارم بیرون کشیدم

+درست وایسید

دوربین را تنظیم کردم که منوچهر دستی به موهای بهم ریخته‌ی دخترش کشید و سپس آراد را نیز بغل کرد

حالا هر سه نفر خیره‌ی من بودند، با لبخند!
لبخندی که هم به لب داشتند هم به چشم...

زیباترین قاب برای من همین بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان